



حماقت کوچک

نویسنده : آسمان m

از دانشگاه بیرون اومدم باید سریع میرسیدم خوابگاه اما بارون بود. رعد و برق زد و من جیغ زدم و بازم یاد گذشته افتادم

فلش بک#

داشتم از مدرسه برمیگشتم خونه که چشمم به بستنیای دست بچه ها افتاد. دلم میخواست منم بستنی میخوردم اما پولشو نداشتم. بابام یه کارگر ساختمونی ساده بود و به زور میتونست خرج من و دو تا داداشمو در بیاره. خبری از پول تو جیبی مدرسه نبود. تو فکر این بودم چی میشد منم بتونم هرروز بستنی بخورم و داشتم بچه ها رو نگاه میکردم که یهو خوردم به یه نفر. سرمو بالا اوردم دیدم پسر عمومه (سامان) و داره با نیش باز نگام میکنه

سامان_بستنی دوس داری؟

_آره خیلی دوس دارم

_بیا بریم تا برات بستنی بخرم ولی به یه شرط

از خوشحالی میخوامت بال در بیارم

_چه شرطی؟

سامان یه نگاه عجیب بهم انداخت و دستمو تو دستاش گرفت

_به شرط اینکه بیای خونمون با هم بازی کنیم

منم از خدا خواسته قبول کردم

_اول میریم بازی میکنیم بعد برات بستنی میخرم

_باشه

خونه اونا یه کوچه با خونه ما فاصله داشت ولی وضعشون خیلی بهتر از ما بود.

رسیدیم دم خنوشون وارد که شدیم دیدم داداش کوچیکش ساسان هم هست. سامان هجده سالش بود و ساسان پونزده

کیفمو دراوردم و یه گوشه انداختم و رومو کردم به سامان و گفتم بریم بازی؟

_برو تو اون اتاق تا من پیام بازی کنیم

رفتم سمت اتاقی که گفت

وارد که شدم یکم تو اتاقو نگا کردم که هیچی توش نبود تو این فکر بودم که میخواد چه بازی ای بکنیم و تو فکر بستنی بودم که یکی از پشت بهم چسبید

از ترس جیغ زدم که جلوی دهنمو گرفت و منو خوابوند رو زمین و مقتنمو از سرم کند

صورتشو نزدیک گوشم آورد

_هیس دختر عموی چش خوشگل من

این فقط یه بازی از نوع وحشتناکش

از روم بلند شد و یه چاقو که تو دستش بود رو نشونم داد و با داد گفت اگه جیغ بزنی با همین سرتو میبرم

از ترس تو خودم جمع شدم

_توروخدا من بستنی نمیخوام اصلا بذار برم خونمون

_میری خونتون اگه بچه خوب و حرف گوش کنی باشی ولی قبلش باید با هم بازی کنیم

_تو رو خدا بذار برم خونه

_اگه ساکت نشی با همین چاقو سرتو میبرم

اگرم بری به کسی بگی چه بازی ای کردیم، میام با همین چاقو سرتو میبرم

خفه خون گرفتم.داشت بارون میومد و مدام رعد و برق میزد
سامان اومد سمتو شلوارمو از پام کند...

صدای رعد و برق و زجه زدنم تو هم پیچیده بود هرچی التماسشون میکردم بی فایده بود و بازم درد توی مقعدم
و سیاهی مطلق...

وقتی به هوش اومدم دیدم دارن آب میپاشن رو صورتم و سامان با یه پوزخند یه بستنی سمتم گرفته
_بیا دختر عمو

من به قولم عمل کردم برات بستنی گرفتم بازم بیا با هم بازی کنیم قول میدم دفعه بعد دوتا بستنی برات بخرم بدی به داداش
کوچیکتم

ولی یادت باشه به هیشکی نگي چه بازی ای کردیم وگرنه سرتو میبرم
لباسامو پرت کرد سمتم

_بیوش برو خونتون الانه که داداشات از مدرسه بیان بفهمن خونه نیستی شر میشه
ساسان_خفه خون میگیری به احدى چیزی نمیگی وگرنه دفعه بعد از جلو میکنمت که ازین بدبختتر شی
با حق حق لباسامو تنم کردم و از اون خونه نفرت انگیز زدم بیرون...
رعد و برق...

حال#

رعد و برق...

خواستم از خیابون رد شم که یهو تو هوا معلق شدم و سیاهی مطلق...

با درد شدیدی توی سرم بیدار شدم دور و برم نگاه کردم اصلا برام آشنا نبود رومو کردم سمت راستم
اوه بیمارستان

کم کم یادم اومد که زمان بارون یهو رفتم هوا و سیاهی مطلق...

داشتم سر و وضعمو نگا میکردم که ببینم چی شده یهو در اتاق باز سد و یه دختر بیست و هفت هشت ساله وارد اتاق شد و
سمت من اومد و دستمو گرفت

_خداروشکر که سالمی عزیزم

من واقعا نمیدونم چطور شد این اتفاق افتاد داشتم با گوشیم صحبت میکردم که یهو تو جلو ماشین سبز شدی و من ترمز
کردم ولی خب دیگه دیر شده بود و خورده بودم به تو

خدا رحم کرد که سالمی .

_سرم خیلی درد میکنه میشه بگین یه مسکن بهم بدن

_باشه عزیزم من الان میرم به پرستار میگم بیاد بهت مسکن بده

_ممنونم

دختر لبخندی زد و رفت

یکم تو جام جابه جا شدم که ببینم جاییم درد میکنه یا نه ولی خوب بودم

در اتاق باز شد و پرستار و اون دختر وارد شدن

پرستار_جاییت درد میکنه که مسکن خواستی؟

تو دلم گفتم پ ن پ خواستم مسکن بیاری بدم باون که با ماشین زده بهم اخه خیلی تحت فشار بوده

_بله سرم درد میکنه خیلی

پرستار_جواب آزمائشات اومدن هیچ مشکل خاصی نداری بعد اینکه مسکن تو زدم مرخصی

سردردتم به خاطر افت قندته که با یه سرم قندی رفع میشه

_بله چون ظهر دانشگاه بودم نتونستم ناهار بخورم قندم افتاده

دختر خوشتیپ_سحر مون میشه رضایت بدی من برم؟

یکی دوتا پلیس اومدن میگن تا رایت ندی باید اینجا بمونم

_باشه

پرستار_بهنر نیست یه مدت صبر کنی بعد رضایت بدی؟ممکنه تو این مدت مشکلی واست پیش بیاد

_حرف شما هم درسته ولی الان که تو آزمائشا چیزو نشون نمیده منم حالم خوبه سردردمم بخاطر اینه غذا نخوردم پس ان شالله که چیزی نیست

رومو کردم سمت دختره که دیدم مات من شده...

_رضایت میدم ولی اگه مشکلی برام پیش اومد شما که کار تو گردن میگیری؟

دختر_البته که مسئولیت کارمو گردن میگیرم.این کارت منه.شمارم روشه.هر وقت هر مشکلی پیش اومد خبرم کنین.من این لطفونو فراموش نمیکنم

راستی میتونم اسمتون بدونم؟

_سحر کمیلی هستم

دختر_خیلی خوشوقتم منم نسیم پارسا هستم

لبخندی بهش زدم و سرمو نگاه کردم که اخرش بود

نسیم من برم پرستارو صدا کنم بیاد این ماسماسکو از دستت بکنه و کارای ترخیصتو انجام بدم تهم آماده شو تا برسونت

نه ممنون مزاحم نمیشم خودم میرم

با این حالت؟ عمرا بذارم

آماده شو تا من کارای ترخیصتو انجام میدم بعدش میرسونمت. وقتی تو انقد راحت بهم رضایت میدی چطور ممکنه بذارم خودت تنها بری خونه

اصرار شو که دیدم با خودم فک کردم زشته قبول نکنم هر چند نمیشناسمش ولی خب نباید دید بدی نسبت به هم جنس خودم داشته باشم

بَاشَه مَمْنُون

لبخند دندون نمایی زد و گفت اینههههه حالا شدی دختر خوبی

سمت در رفت

تا من برم و برگردم آماده باش

به یه دقیقه نکشید پرستار اومد و آنژیوکتو از دستم دراورد و روی جاش یه چسب و ینبه گذاشت و گفت مرخصی

شاد و خندون ازینکه سالم لباسمو عوض کردم داشتم چادرمو میپوشیدم که نسیم اومد

نسیم خوشم میاد حرف گوش کنی و سه سوتہ حاضر میشی

دستشو پشت کمرم گذاشت بریم سحر جون

از بیمارستان بیرون اومدیم

شب شده بود

نسیم آدرس خونتونو میدی؟

خونه ندارم

نسیم با چشمای گشاد نگام کرد_ینی چی خونه ندارین پس کجا زندگی میکنین

خوابگاهی هستم. دانشجوم. خونمون اینجا نیس

نسیم اها یس واسه درس اومدی اینجا حالا آدرس خوا بگاہتو بگو

آدرس خوابگاهو دادمو منو سمت ماشینش کشید

واللله اعلم
چه ماشینی

فقط می‌دونستم ازین گروناست حتی نمی‌دونستم اسمش چیه

یکی مٹ من تو حسرت یہ پر اید چکندیم و یکی مٹ نسیم...

خدایا کی میثہ تموم شه این حسرتا

تو همین فکر را بودم که با صدای نسیم به خودم او دم سحر چرا سوار نمیشی دیگه دیره ها

ببخشید حواسم پرت شد

نسیم_حالت خوبه سحر؟اگه خوب نیستی برگردیم بیمارستان؟

_ها؟نه خویم مرسی بریم

_خب بشین تا بریم

درو باز کردم و رو صندلی نشستم

چقد نرم بود

داخل ماشینو نگا کردم

وااااوووو چقد باکلاس

تلویزیونم داره

مث ندید بدیدا ماشینو نگا میکردم که دیدم ماشین وایساد

نسیم_پیاده شو

من متعجب دور و اطرافو نگا کردم دیدم یه رستورانه

_چرا؟

نسیم_بریم شام بخوریم مردم از گشنگی تهه الان بری خوابگا نمیتونی چیزی درست کنی با این حالت

بهتره یه چیزی بخوریم

_باشه

پیاده شدم و رفتیم سمت رستوران

در باز شد و رفتیم تو

اووووووه چه جایی

چقد باکلاس

همه ازین دختر پسرای باکلاس مارک

یه نگا به سر و وضع انداختم از خجالت داشتم آب میشدم

نسیم_چرا وایسادی بیا بریم دیگه مردم از گشنگی

_من نمیام.میرم بیرون یه ماشین میگیرم میرم خوابگاه

بدون اینکه منتظر جوابش بشم زدم بیرون و دویدم سمت خیابون یه ماشین شخصی وایساد ولسی ترسیدم سوار شم یهو یکی دستمو کشید

اونقد محکم دستمو کشید که فک کردم الان از جاش کنده میشه نتونستم خودمو کنترل کنم و با کشیده شدن دستم به سمتش کشیده شدم و تعادلمو از دست دادم و افتادم اونم زیرم له شد

نسیم_ای له شدم.آخ مامان پاشو سحر لهم کردی آی کمرم

از روش بلند شدمو اونم بلند شد و خودشو تکوند

_ببخشید نتونستم تعادلمو حفظ کنم نسیم_اخره دختره دیوونه چرا رفتی چرا نموندی یه شام بخوریم

_میل ندارم

نسیم با تعجب نگام کرد

نسیم_ینی چی میل ندارم باید به زور بخوری اصلا اول چجور اومدی باهام بعد که اومدی تو رستوران اشتهاات کور شد؟نکنه چیزی دیدی؟؟؟

ناراحت نگاهش کردم نمیدونستم چی بگم بگم ریختم به اینجا اومدن نمیخوره

همینجور داشتم نگاهش میکردم که دستمو کشید

دستمو از تو دستش دراوردم گفتم من نمیام

نسیم_چرا اخره

با خودم گفتم مگه نداری عیبیه خدا اینجوری منو افریده بذار بش بگم

عزمو جزم کردم چشامو بستم

_اخره تیپ من به اینجور جاها نمیخوره ندیدی اونا که داخلن چه تیپایی دارن من با این قیافه پیام اونجا مسخره دستشون میشم نمیخوام پیام

چشامو وا کردم و دیدم نسیم همینجور داره با تعجب نگام میکنه بعدم زد زیر خنده

نسیم_چی میگی تو مگه تیپت چشه

چون چادر پوشیدی میگی؟مگه اصل و نسب آدم به لباسه

یا نکنه چون لباسات مارک نیس اینجوری حرف میزنی؟

مارک نیس که نیس مهم انسانیتیه که تو داری وقتی به من رضایت دادی فهمیدم آدمی فهمیدم هنوزم آدم خوب تو دنیا هست.من امروز خیلی از تو و رفتارت خوشم اومده میخوام با هم دوست بشیم سحر با من دوست میشی؟

همینجوری شوکه داشتم نگاهش میکردم مگه میشه یکی مٹ اون با این همه زیبایی و پولداری به من پیشنهاد دوستی بده

منی که واسه خرج دانشگاهم مجبورم برم مطب یه خانم دکتر وردستش کار کنم تا کمتر به داداشم فشار بیاد

تو همین فکرا بودم که نسیم دستمو گرفت و گفت خوبه ازت تقاضای ازدواج نکردم دختر ینی من انقد بدم که نمیخوای باهام دوست شی

شوکه بهش نگا کردم دیدم یکم ناراحت شد دستمو گذاشتم رو اون یکی دستش _نبینم ناراحتیتو دوستم(☺)

لبخند رو لبش اومد و دستمو محکمتر گرفت_بعله رو دادی عشقم؟حالا بریم به مناسبت این وصال یه چیزی بخوریم که کشتیمون از گشنگی

یه نگا به خودم انداختم اونم نگام کرد و نداشت حرفی بزنم و دست پیش گرفت_اینجا انقد این دختر پسرا تو نخ همدیگه ان کسی متوجه تیپتو نمیشه اگرم بشه و بخواد حرفی بزنه با من طرفه.تیپ تهم چیزیش نیس.بهترین پوشش دنیا رو داری خانوم.من مٹ کوه پشتتم

آخر حرفشو با صدای مردونه ای گفت و فیگور مردونه ای گرفت و خندید منم زدم زیر خنده

نسیم_ای قوربون چال گونه ی خانومم بشم

زدم به بازوش_کوووووفت هرکی ندونه هم جنس بازیم

نسیم_والا من عمرا به هم جنس خودم چش داشته باشم

_لابد من جنس مخالفتم

نسیم_تو عشق منی

لبخندی زدم و وارد رستوران شدیم و یه گوشه نشستیم گارسون اومد من عاشق کوبیده کوبیده سفارش دادم نسیم هم به تبعیت از من کوبیده سفارش داد غذا که تموم شد پا شدیم چادرمو مرتب کردم و رفتیم سمت صندوق که نسیم حساب کرد همون موقع یه پسره گف اینو نگا با چادر اومده اینجا.قیافشو نگا انگار گداست.

نگاش کردم

گفت وaaaaاوووو چه چشایی به خاطر چشات من حساب میکنم هرچی میخوری

نسیم که صداشونو شنید گفت _خفه شو بچه قرتی

صرف شده حسابم شده

من زدم به نسیم که جوابشونو نده اما نسیم اصلا توجهی نکرد و پسره تا خواست چیز دیگه ای بگه نسیم کوبوند تو دهنش و دست منو گرفت و تند دويد سمت ماشین منم دنبالش سوار شد

سمت رستوران نگا کردم دیدم اون پسره با دوتا پسر دیگه هم بدو اومدن بیرون و سمت ما میومدن

استرس گرفتم

_نسیم اونجا رو نگا،اون پسره و دوستاش دارن میان سمتون

نسیم یه نگاه بهشون انداخت و یه لبخند مودبانه زد_غمت نباشه عشقم پاشو رو گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد

جوری ویراژ میرفت انگار دل و رودمو میپیچیدن به هم

_چرا انقد تند میری نسیم دل و رودم ریخت بهم

نسیم یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت_دارن تعقیبمون میکنن

پشت سرمونو نگا کردم دیدم بعله دنبالمون

نسیم از تو جاده اصلی پیچید تو فرعیو اونقد این کوچه و اون کوچه رفت که گمون کردن منم نفس راحتی کشیدم و زدم به نسیم_دیوونه داشتی میکشتیمون

نسیم_عشق کردی واسه دس فرمون آقات

_دس فرمونت نزدیک بود جونمرگم کنه زبونتم که بعله... نزدیک بود سه تا لندهور خفتمون کنن

نسیم_مگه من مردم بذارم خانوممو خفت کنن

زدیم زیر خنده و یه نگا به ساعت کردم ساعت یازده شب بود

_والااااای خوابگاه

نسیم وای نداره برگه خلاصه پرونده تصادفتو نشون میدیم میگی تصادف کردی و اینا میذارن

خیالم راحت شد و ریلکس نشستم سر جام که گوشی نسیم زنگ خورد

سلام سام سام

نگرانم شدی عششششق؟ خخخخ

تو راهم یه مشکلی پیش اومد حالا میام خونه میگم براتون

باشه عشقم منو دست کم گرفتیا

می بینمت خدا فظ

نسیم داداشم بود نگران شدن که چرا نرفتم خونه

آها ببخش خیلی تو زحمت انداختمت

نسیم زحمت چیه خانووممممم

زد زیر خنده منم لبخندی زدم و نسیم سمت خوابگاه رفت

نیم ساعت بعد رسیدیم دم خوابگاه

با نسیم وارد سدیم و سیر تا پیاژ تصادفو توضیح داد واسه مسئول خوابگاه و بالاخره با سند و مدرک گذاشتن برم تو

از نسیم خدا حافظی کردم و رفتم تو

میخواستم وارد اتاق شم که دیدم باز مهسا تو سالن داره با گوشیش صحبت میکنه و از طرز حرف زدنش تابلو بود طرفش

اعصابم از دست این هم اتاقیا خراب شده بود باید یه فکری میکردم. نباید اینجا می‌ماندم باید سریعتر با سهیل یه خونه ای پیدا میکردیم که واسه شرایط ما خوب باشه هم پول رهن و اجارش مناسب باشه هم تو مسیر بیمارستانی باشه که بیشتر کارورزی‌امو میرم که بتونم راحت با اتوبوس برم و بیام اینجا موندن اصلا خوب نیس دیگه...

مهسایه دختر که هر روز با هزار تایسر بود و گلاره هم که از مهسا بدتر

کلید انداختم و وارد اتاق شدم

خسته و کوفته رفتم تو اتاق و گوشیمو از تو کیفم دراوردم

صفحشو نگاه کردم سیزده تماس بی پاسخ و شیش تا پیام همه هم از سهیل

تا خواستم زنگ بزنم دیدم برای چهاردهمین بار زنگ زد

دکمه اتصالو زدم

کجا بودی تا حالا صدباره دارم زنگ میزنم چرا جواب ندادی نمیگی دلم هزار راه میره؟چی شده چرا جواب نمیدی؟

متعجب از این همه عصبانیتش شدم و خوشحال از اینکه داداشمو دارم و یکی هست که نگرانمه

سلام داداشی جونم مگه تو میزاری اصلا حرف بزنی؟ گوشت رو سایلنت بود از دانشگاه که اومدم بیرون تصادف کردم

نذاشت ادامه حرفمو بزنم با صدای بلندی_ چیییییییی؟ تصادف کردی؟ چی شده؟ کجایی؟ الان خوبی؟ کدوم بیمارستانی تا بیام؟
خندیدم بخاطر این همه نگرانش...

_تصادف کردم ولی الان حالم خوبا و خوابگاهم هیچ مشکلی ندارم
سهیل_ با کی تصادف کردی؟ چی شد زد بهت؟ هیچ مشکلی نداری که؟
_دم دانشگاه، خودمم نفهمیدم چی شد فقط میدونم به خیر گذشت
سهیل_ اها پس بگو حواس پرتی خودت بوده که نفهمیدی چی شده
داشتم فک میکردم که واقعا حق با اونه تو گذشته غرق بودم که اون اتفاق افتاد
با صدای سهیل به خودم اومدم_ چی شد؟ خوابت برد؟

_ها؟ نه

سهیل_ باشه خداروشکر به خیر گذشت. برو استراحت کن حتما بدنت کوفته ست. فردا بعد کارم میام دنبالت بریم دنبال
خونه. باشه؟

_فردا باید برم مطب خانوم دکتر کارم که تموم شد بهت زنگ میزنم یه جا قرار میذاریم همو ببینیم
سهیل_ باشه پس فردا میبینمت. مراقب خودت باش. شب بخیر عشق داداش
_شب بخیر داداشی

لبخندی زدم و خداروشکر کردم که یه تکیه گاه دارم تو این دنیا که همه جوره پام وایساده
از وقتی پدرم فوت شد داداش بزرگم که خودش زن داشت من و داداش کوچیکمو ول کرد به امون خدا من هم کار میکردم
هم درس میخوندم اما سهیل داداش کوچیکترم مجبور شد ترک تحصیل کنه و بعنوان شاگرد مکانیکی کار کنه. خداروشکر
صاحب کارش آدم باخدایی بود و حقوقشو جوری میداد که کفاف زندگیمونو میداد
من و سهیل تنها تو خونه پدریم زندگی میکردیم باز خوب بود اون خونه رو بابام با زجر و زحمت خریده بود وگرنه معلوم
نبود بعد فوت بابام چه بلایی سر من و سهیل میومد

بابام وقتی من سیزده سال و سهیل پونزده سالش بود موقع کارگری از رو ساختمون افتاد و فوت شد بعد اون من موندم و
داداش سهیل و هزار تا غم. داداش علی اوایل هوای ما دوتا رو داشت اما کم کم انگار ما رو از یاد برد از این و اون
میشنیدیم که زنش گفته نباید به ما کمک کنه اگه عرضه داره به زن و بچش برسه من و سهیل واسه اینکه سر بار نباشیم
خودمون کار میکردیم سهیل تو یه مکانیکی بعنوان شاگردکار میکرد منم تو یه کافی نت تایپ میکردم و خرجمونو با
کمک هم در میاوردیم

بارها فامیلمون اصرار کردن که خونه رو بفروشیم و بریم با اونا زندگی کنیم اما قبول نکردیم اونا اصرار نکردن عموم
بارها اصرار کرد خودش و زنشو دوس داشتم ولی بخاطر بلایی که پسرش سرم آوردن حتی یه بار هم بعد اون ماجرا
خونشون نرفتم...

بارها ساسان و سامان تهدیدم کردن که برم خونشون ولی من هر بار فرار میکردم و چون خیابونا شلوغ بود اونا نمیتونستن
به زور ببرنم چون تو محله ما همه همو میشناختن...

هعی بازم به گذشته رفتم نمیدونم کی قراره نفس راحتی بکشم
صورتتمو سمت آسمون دلگیر و بی ستاره تهران کردم_خدایا شکر که خودتو ازم نگرفتی
مانتو شلوارمو دراوردم و رفتم دسشویی و وضو گرفتم و اومدم بیرون
جا نمازمو از رو طاقچه برداشتم و بغلش کردم و بوشو تا اعماق ریه هام نفس کشیدم بوی بابامو میداد اخه مال بابام بود
بازش کردم و پیشونیمو به نشانه شکر روی مهر کربلاش گذاشتم پا شدم و شروع کردم به خوندن نماز
نمازمو خوندم اما دل از سجاده نمیکندم اونقد روش ولو بودم که نفهمیدم کی خوابم برد

با صدای آلارم گوشیم از خواب پا شدم و رفتم سریع خاموشش کردم که بچه ها بیدار نشن
دلدرد خفیفی داشتم شبیه درد اول پریود ولی من که موعدم نبود!!
به زور رفتم دسشویی و خودمو چک کردم دیدم خبری نیس وضو گرفتم
برگشتم سر سجاده و نماز صبحمو خوندم و سجاده رو تا زدم و سر جاش گذاشتم و اومدم رو تخت کم کم چشمم گرم شد و
خوابم برد

با حس دلدرد شدیدی از خواب پا شدم کشون کشون با حالت خمیده رفتم دسشویی
دیدم که بعله،پریود شدم
_لابد بخاطر تصادف دیروزه بهم فشار اومده
دست و صورتتمو شستم و تو آینه یه نگاه به خودم انداختم
با وجود اینکه از وقتی اومده بودم دانشگاه بخاطر فشار کار و درس خیلی لاغر شده بودم اما هنوزم صورتم حالت گیرایی
داشت

چشمای درشت قهوه ای با مژه های بلند و ابروهای پرپشت کمانی
لب و دماغم جمع و جور
به قول دوستام یه چهره ی شرقی به تمام عیار داشتم
موهای مشکی موج و پرپشتم یه دختر اصیل شرقی ازم ساخته بود
با شروع کرامپ شکمم از آینه دل کندم و اومدم بیرون و از یخچال یه مسکن با یه قلمپ آب قورت دادم و با کمر خم اومدم
برم رو تخت که گلاره رو دیدم که با پوزخند نگام میکنه
از سر تا پامو با پوزخند کجش برانداز کرد_کک نکنه کاری کردی؟دیشبم که دیر اومدی،تهم آره؟ آخرش به حرفم
رسیدی؟حالا چند دادی؟

همینجوری مات و مبهوت با تعجب نگاهش میکردم که ادامه داد_ پرده تو میگم
بعدشم یه پوزخند زد

با عصبانیت رفتم سمتش که دو قدم عقب رفت

_من هرچقدرم بدبخت باشم خودمو نمیفروشم ترجیح میدم از گشنگی بمیرم ولی پاک

دست گذاشتم رو سینشو به عقب پرتش کردم که چون ناگهانی بود پرت شد عقب و افتاد رو زمین
تف انداخت سمتو گفت_ انقد حرف از پاکی نزن یه پرده ست که اخرش زده میشه
ازین همه پررویش متنفر بودم رفتم جلو و یه لگد بهش زدم_ آره یه پرده ست که ارزش زیادی داره
ارزش من خیلی بیشتر از این حرفاس، تویی که ارزش خودتو نمیدونی و خودتو دستمالی این و اون کردی
با عصبانیت بلند شد و اومد سمت خواست هلم بده که دستاشو گرفتم و باز پرتش کردم رو زمین_ ظاهرا حرف بقیه راجع
بهت درسته که علاوه بر زیرخواب این و ون شدن معتادم شدی که الان با یه هل دادن من پخش شدی رو زمین
گلاره_ زندگی من به تو ربطی نداره
دست از سرم بردار
دستشو رو کمرش گذاشت و خواست بلند شه اما نتونست
رفتم سمتشو دستمو سمتش دراز کردم...

دستشو گذاشت تو دستم
بلندش کردم
با ریختن چیز گرمی بین پام تازه یادم افتاد پد نداشتم
سریع رفتم سمت کمد و بعد برداشتن وسایل لازم روانه دوشویی شدم و خودمو مجهز کردم
اومدم بیرون که باز گلاره با پوزخند نگام کرد
دست پیش گرفتم که پس نیفتم_ اصلا دوس ندارم باهات دهن به دهن شم پا رو دم نذار گلاره وگرنه مجبور میشم برم پته
تو پیش مسئول خوابگاه و دانشگاه بریزم رو آب که کل زندگیت به باد بره
ترسیده نگاهم کرد ولی باز قیافه ی تهدید کننده مو نگه داشتم و رفتم رو تخت ولو شدم. الکی تهدیدش کردم چون حوصلا
پوزخنداشو نداشتم وگرنه من که خودمو میشناسم عمرا حاضر نمیشم آبروی کسی رو ببرم حتی اگه طرف دشمنم باشه
دلدردم به خاطر مسکن خوب شده بود ولی خیلی بی حال بودم امروزم شانس اوردم پنج شنبه بود و کارآموزی نداشتیم
تصمیم گرفتم باز بخوابم
پتو رو رو سرم کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد
با صدای در اتاق از خواب پریدم گیج و منگ اطرافو نگاه کردم که با دیدن نسیم چشمم چهار تا شد_ تو اینجا چیکار
میکنی؟
نسیم لحظه اول از برخورد جا خورد و سعی کرد به روی خودش نیاره_ اولاً سلام دوما یادت رفت شمارتو بهم بدی
مامانم مجبورم کرد پیام ببینم حالت خوبه یا نه
یه نگاه بهم انداخت_ رنگ و روت چرا پریده؟
دستمو گرفت و بلندم کرد_ پاشو آماده شو بریم بیمارستان

_____کووووووووقت

_باشه فهمیدم.بگو کجا گذاشتیشون تا برات بیارم

با صدایی که به زور کنترلش کردم که حرص خوردنمو نفهمه _تو کمد سمت چپ طبقه دوم
نسیم با صدایی که انگار به زور خودشو گرفته بود که مشخص نباشه میخنده _حرص نخور عشقم شیرت خشک میشه آفات
و نی نیت گشنه میمونن

دیگه داشتم از حرص میترکیدم_برو گم شو
زد زیر خنده...

به یه دقیقه نکشید زد به در_بیا سحر این پد
پدو گرفتم و کارامو کردم و اومدم بیرون
دیدم نسیم با گوشیش ور میره

رفتم سمت آشپزخونه یخچالو وا کردم من هیچی جز تخم مرغ نداشتم

_نسیم نیمرو میخوری؟شرمنده وقت نکردم برم خرید

قرار بود دیروز بعد دانشگاه برم خرید که بخاطر تصادف دیگه نتونستم
نسیم انگار از حرفم ناراحت شد _ببخش سحر جون همش تقصیر من بود از کار و زندگی انداختمت
دیدم جو سنگین شده رفتم پیششو با مشت کوبوندم تو بازوش_زر نزن بابا بگو چنتا نیمرو بزنم؟
بعدم با یه لبخند ادامه دادم عوضش یه دوست خوب مٹ تو رو پیدا کردم

لبش خندون شد_تو خیلی خوبی سحر

لبشو کشیدم_تو هم خیلی خوبی هم خیلی خوشگل

چشماس برق زد و رفت جلوی آینه و خودشو نگا کرد_واقعا من خوشگلم؟با آرایش و میکاپ خوشگلم ولی فک نمیکردم
بی آرایشم خوشگل باشم

محو نگاهش میکردم چشمای قهوه ای کشیده و دماغ عمل کرده و لب قلوه ای با ابروای ظریفو صورت کشیده و گونه های
برجسته موهاشم رنگ نسکافه ای زده بود

با صدای نسیم به خودم اومدم_هی یارو چشتو درویش کن گشنته برو نیمرو درست کن با چشات قورتمدادی
با حرفاش به خودم اومدم رفتم نیمروا رو درست کردم نسیم سفره رو انداخت نونا رو از تو یخچال دراوردمو نشستیم...

خیلی گشتم بود عین وحشیا افتادم به جون نیمرو و یه لقمه گنده گرفتمو بسم الله و بردمش سمت دهنم که چشم به نسیم افتاد
که با دهن باز و چشای متعجب داره نگام میکنه

به خودم اومدم و با یه قیافه حق به جانب_خب گشتمه از دیشب تا حالا هیچی نخوردم الانم ساعت یک ظهره

نسیم با لحنی که سعی داشت خودشو عادی نشون بده که مثلاً من اصلاً کارت ندارم_بخور عزیزم رنگ و روت پریده
منم که اجازه صدور نیمرو به حلقوم عزیزم رو گرفتم با ولع شرو کردم به خوردن و نسیم وقتی خوردن منو دید انگار
اشتهاش و اشد و عین من به جون نیمرو افتاد

داشتیم نیمرو رو میخوردیم که نسیم گفت _سحر جون از خودت بگو

_چی بگم؟

_چن سالته ودانشجوی چی هستی و اهل کجایی ودیگه هرچی دوس داری بگو

زدم رو دست نسیم که داشت سمت لقمه اخر میرفت و خودم شکارش کردم و چپوندمش تو دهنم و یه چشمک به نسیم زدم و سریع با یه لیوان آب فرستادمش تو معده ندید بدیدم

نسیم با یه ناراحتی تصنعی_کوووووقت چه رسم مهمون نوازیه همشو که خودت کوفت کردی

منم زدم زیر خنده_همینه که هست گشتم بود خو

دداشتم سفره رو جم میکردم که نسیم گفت _نگفتی؟

ماهی تابه و قاشقا رو برداشت گذاشت تو سینک...

منم نونا رو گذاشتم تو یخچال

_چیو؟؟

دستکش ظرفشوییو پوشید_گفتم از خودت بگو

رفتم سمتشو کشیدمش کنار

_خودم میشورم.زشته بار اولته اومدی اینجا غذای درست و حسابی که بهت ندادم ظرفارم بشوری همیشه که

لبخندی زد و برگشت سمت سینک_خیلیم خوش گذشت خیلی وقت بود نیمرو نخورده بودم اونم به این خوشمزگی.ظرف شستو دوس دارم تو خونه که خدمه نمیذارن لااقل تو بذار اینو بشورم

چشاشو ملوس کرد و نگام کرد

منم دیدم زشته باز اصرار کنم_باشه.ولی فقط همین یه بار

با قیافه ای که انگار دنیا رو بهش دادن برگشت سمت سینک و مشغول شستن شد

هعی خدایا کرم تو شکر

یکی تو پر قو بزرگ میشه دست به سیاه و سفید نمیزنه، یکی پوست دستش از خدمتکاری این و اون کنده میشه جیکم نمیزنه

با صدای نسیم به خودم اومدم_تمووووم شد.حالا از خودت بگو

رومو کردم سمتش

_چه گیری دادیا نسیم

بعدش سرمو گرفتم پایینو مثل بچه مدرسه ایای ساکت_بسم الله الرحمن الرحيم من سحر کمیلی ۲۲ ساله از کرمانشاه

نسیم زد زیر خنده منم نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده

نسیم_بخاطر دانشگاهتم اومدی تهران درسته؟رشتت چیه

_آره بخاطر دانشگاه من، با داداشم اومدیم تهران، رستم مامایی

آفرییییییین پس مامایی ایول بابا بچه زرنگ

با یه لبخند جوابشو دادم

خب تو از خودت بگو نسیم

یه قیافه مغرور تصنعی به خوش گزفتو دست به سینه وایساد...

یه اشاره به خودش کرد جونم برات بگه بنده نسیم یار سا هستم، ۲۶ سالمه

بعد با یہ قیافہ حق بہ جانب پیردخترم خودتی

زد زیر خنده و منم زدم زیر خنده

اهم

اینو گفت که دوباره نگاهی کنم

خب داشتم میگفتم کجا بودیم؟ اها شغل شریفم تلپ بودن تو خونه و خوش گذرونی با دوستانم و ولخرجی

البته تو اوغات فراغت تو کارای کارخونه به بابام کمک میکنم مدرک تحصیلیم برات بگم متخصص

پیریدم تو حرفش ایول بابا بهت نمیومد پزشکی باشی اونم از نوع متخصصش

نسیم پقی زد زیر خنده_ صبر کن بابا من ازمین متخصصای پزشکی الکی نیستم اینا دیگه خز شده من متخصص آبیاری گیاهان دریایم

من

نسليم

زهر مارررررر خودتو سر کار بذار

نسیم خوش خنده باز زد زیر خنده-نمی‌دونی یقیناً سخته سحر فک کن بری زیر دریا گیاهها رو آب بدی. ههههه

باید همش زیر آبی بری

بعدشم یه قیافه ناز به خودش گرفت

راستی داداش ماداش نداری منو بگیری براش خونوادم یه نفس راحت بکشن؟ انقده دختر خوبیم که نگو

داداش که دارم یکیش که از تو کوچیکتره اونیکی از تو بزرگتره

قیافه خندونی به خودش گرفت

منم دیدم نامردیه همش بخنده یه فاز غم بهش بدم بد نیست ولی خب زن داره

قیافه تصنعی عین موش آب کشیده به خودش گرفت_ شانس ما رو باش با هرکی دوست میشیم یا داداش نداره یا آگه داره

یه آه تصنعی کشید: آخرش رو دست مامانم میمونم

با تقه در هر دومون سمت در برگشتیم

گلاره با هفت قلم آرایش و مانتویی که آگه اسمشو بلوز بذارم سنگین تره و شلوار کوتاه و شالی که نیمه و جب بود و چادر رو دستش که میدونستم فقط زمان ورود و خروج خوابگاه بخاطر گیر ندادن میپوشه وارد شد...

گلاره با تعجب نسیمو نگاه کرد و بعد

سرتاپای مارک نسیمو برانداز کرد

با یه لبخند تصنعی رو به من _ نگفته بودی با از ما بهترن میچرخه؟

نسیم که انگار از سر و وضع گلاره و طرز برخوردش خوشش نیومده بود رو به من کرد چشمک زد

منم متعجب نگاهش کردم

واقعا نفهمیدم منظورش ازین چشمک چی بود

قیافه ای به خودش گرفت که انگار اصلا گلاره وجود نداره و حرفشو نشنیده _ سحر جوووونم پایه ای بریم بیرون یه چرخه بزنیم؟

تازه یادم افتاد امروز باید برم مطب خانم دکتر

زدم تو پیشونیم _ وای نسیم ساعت چنده؟

نسیم که از برخوردم متعجب شده بود _ ساعت دو، چطور مگه؟؟؟

_ ای وای باید برم مطب خانم دکتر پاک یادم رفته بود

عین فریره از جام پریدم _ ببخش نسیم جون من برم آماده شم همین الانشم دیرم شده

نسیم _ نه بابا این چه حرفیه راحت باش

مشغول آماده شدن بودم که صدای گلاره روشنیدم

گلاره _ میخوای من باهات بیام بیرون یه دوری بزنیم نسیم جوووون

نسیم جون رو با کشش گفت

از دست گلاره حرصی شدم

نمیدونم کی میخواد دست ازین کاراش ورداره همش با دختر پسرای پولدار میخواد طرح دوستی بریزه که تیغشون بزنه

تو همین افکار بودم که با صدای نسیم خطاب به گلاره به خودم اومدم و نگاهم سمت نسیم رفت _ تو بهتره با هم شانای خودت بری بیرون دختر جون

بعدم با یه پوزخند ادامه داد _ البته آگه دختر باشی...

گلاره از حرص قرمز شد _ آره من با شماها هم شان نیستم هم شان تو همین سحر امله

با انگشت به من اشاره کرد

با عصبانیت سمتش رفتم و با دستم هلش دادم _ امل خودتی و صد جد و آبادت دختره ی کثافت حرف دهننتو بفهم، گفته بودم پا رو دم نذار لعنتی وگرنه حالیت میکنم با کی طرفی دختره احمق

سیلی زدم تو صورتش _ فک کردی جوابتو نمیدم دلایلش اینه زبون ندارم یا تو خیلی شاخی؟ نه لعنتی من فقط حرمت هم اتاقی بودندو نگه داشتم

دستمو بالا بردم یه سیلی دیگه بهش بزنم که دیدم یکی دستمو تو هوا گرفته

برگشتم سمتش نسیم بود _ ولش کن سحر

دستمو کشید و کشوندم تو اتاقو درو پشت سرمون بست _ این آدم ارزش نداره باهاش دهن به دهن شی

دست پشت کمرم انداختو به تخت نزدیک کرد

ادامه داد _ اعصاب خودتو واسه چی خرد میکنی عزیزم

دلم بدجور گرفت

بخاطر اینکه نمیخواستم عین دستمال شم به من میگن امل

نسیم منو رو تخت نشوند به روم لبخندی پاشوند _ نبینم خانومم ناراحت باشه

لبخندی باین همه خوشیش زدم که حتی تو بدترین شرایط هم شاد بود

_ ناراحت نیستم فقط یکم دلم گرفت الان خوبم

پاشدم گوشی و تو کیفم انداختم و رو شونم انداختم و چادرمو سرم کردم _ ببخش نسیم جون من چون دیروز یکم تو دانشگاه کار داشتم عصر نتونستم برم مطب امروزم اگه نرم نمیشه، ببخش دیگه واقعا شرمنده ت شدم

نسیم یه بوس روی گونه م نشوند _ قربونت برم اشکال نداره درکت میکنم. راستی مطب کجاست؟

لبخندی به مهربونیش زدم و منم گونه شو بوسیدم _ مرسی که نقد مهربونی مطبش دور و بر میدان امام حسینیه

نسیم _ خوبه تو مسیرمه خودم میرسونمت

_ نه عزیزم مزاحم تو نمیشم با اتوبوس میرم خودم

شونه هامو گرفت و سمت در کشوند _ تعارف نکن عزیزم میگم مسیرمه خودم میرسونمت

اصرارو جایز ندیدم _ باشه ممنون

از کنار گلاره بی تفاوت گذشتیم اما اون با چشمای پر از نفرتش منو نگاه میکرد...

رفتیم بیرون هرچی نگاه کردم ماشین نسیمو ندیدم _ ماشینت کو نسیم

_ اوناها اونجاس

و با دستش به رو به رو اشاره کرد

اوه یه ماشین دیگه

_ مگه تو چنتا ماشین داری نسیم؟

_ یه دونه، همونی که باهاش با تو تصادف کردم. دیشب به زور رشوه تونستم مامورو قانع کنم تو پارکینگ خوابونتش، که بتونم برم خونه. امروز اومد ماشینو برد پارکینگ منم مجبور شدم ماشین مامانو بیارم

سوار ماشین شدیم من که رضایت دادم چطور ماشینو بردن؟

ماشینو روشن کرد و راه افتادیم

پوفی کشید_نمیدونم والا گفتن قانونه و...

انگار یه چیزی یادش افتاد_راستی سحر شماره تو بده بهم

_باشه یادداشت کن

گوشیشو سمتم گرفت_خودت بی زحمت سیوش کن

گوشیشو گرفتم_به چه اسمی؟

یه نیشخند کش دار تحویل داد_خانووووومم

زد زیر خنده

زدم رو بازوش_کوفت.جدی به چه اسمی سیوش کنم

یه قیافه جدی به خودش گرفت_منم جدی گفتم

دوتا ابروام خود به خود بالا رفت

نگاش به من افتاد_سیوش کن دیگهههههه...

دیدم فایده نداره حرف حرف خودش شمارمو تو گوشیش باسم خانومم سیو کردم

نسیم_با گوشیم یه تک بزن به خودت شمارمو داشته باشی بهونه نیاری حال و احوال نپرسی بگی شمارتو نداشتم

با قیافه خونسرد گفتم دارم

متعجب نگاهم کرد و ابرواش دومتر رفت رو هوا

_کارتتو بم دادی،یادت رفته؟

ابرواش پایین اومد_اها یادم اومد

بعد با یه صدایی که مثلاً پیرزنه_ننه پیر شدم رفت حافظه هم برام نمونه شوهرم نکردم

زد زیر خنده منم روده بر شدم از تغییر صدا و ادا اطواراش

ناخودآگاه با خودم مقایسه کردم

اون یه دختر شاد و سرزنده که به کوچکترین چیزی میخنده و من کسی بودم که خیلی وقت بود لبخند واقعی رو لبام نیومده بود واز ته دل نخندیده بودم چون بی موقع تو اوج کودکی بزرگ شده بودم...

تو افکارم غرق بودم که با درد بدی که تو پهلوم پیچید به خودم اومدم

نسیم با نیش باز_ کجایی خانومم رسیدیم، همینجاس؟

با دست به ساختمون کناری اشاره کرد

دستم رو پهلوم گذاشت_ کوفت نگیری نمیشه جور دیگه آدمو مطلع کنی؟ حتما باید نیشگون بگیری؟

با یه قیافه حق به جانب_ اخه انقد تو هپروت بودی صدامو نشنیدی منم مجبور شدم نیشگون بگیرم

یه قیافه محزون به خودش گرفت

_ببخش نسیم جون نمیدونستم دیگهههه

ناراحت نباش خو

زبونشو برام دراورد_ من؟ من ناراحت باشم؟ عمرا. الکی ادای ناراحتا رو دراوردم خانومم

حالام دیگه برو پایین کشتیمون دوساعته دم ساختمونیم

محکم لپشو کشیدم و از ماشین پریدم پایینو بدو رفتم تو ساختمونو براش دست تگون دادم

نسیم که گوشش قرمز شده بود داد زد_ مگه دستم بهت نرسه

کوفت بگیری

دوباره زبونمو براش دراوردمو گفتم حالا کو تا بعد که همو ببینیم

تا اون موقع یادت میره

بعدم با عشوهِ یه بوس تو هوا واسش فرستادمو گفتم خداحافظ آقای

خنده ای کردو دستشو تگون داد و با تی کافی ماشینو از جا کند و رفت...

رفتم تو آسانسور و طبقه سوم رو زدم
نگاهی به ساعت انداختم یه ربع به سه بود

خوب شد خودم کلید داشتم وگرنه مجبور بودم منتظر حاج محمد بمونم

حاج محمد مرد مسنی بود که بازنشسته شده شرکت بیمه بود اما چون حقوق بازنشستگیش کفاف زندگیشو نمیداد آبدارچی
مطب شده بود

با وایسادن آسانسور و باز شدن در وارد سالن شدم
ده دوازده نفر تو سالن منتظر بودن

دم در که رسیدم برگه ای که بیمار را خودشون اسامیشونو روش نوشته بودنو برداشتم و کلید انداختم و وارد مطب شدم

درو باز گذاشتم که اونام بیان تو

لیستو روی میز منشی گذاشتم و رفتم سمت اتاقی که روپوشم توش بود

چادرمو تا کردم و تو کمد گذاشتم ومانتومم دراوردم روپوش سفیدمو برداشتم و پوشیدم

تو آینه مقنعمو مرتب کردم و بیرون اومدم

چند نفر دیگه هم اومده بودن
با صدای یکی از خانمهای باردار نگاهم سمتش کشیده شد

_خانم دکتر کی میان

_معمولا ساعت چهار میان

در باز شد و علی، منشی مطب وارد شد

همیشه آدم دقیقی بود و سر ساعت سه تو مطب بود بخاطر همین دقتش خانم دکتر هیچوقت ارزش ناراضی نبود و حقوقشم خیلی بالاتر از حقوق یه منشی میداد

نگاهی به تیپش انداختم همیشه پیراهن مردونه و شلوار کتان میپوشید که با وجود سادگی لباسش بخاطر قیافه عضلانییش تو تنش شیک نشون میدادن

چهره ی مردونه ای داشت که با ته ریش جذاب شده بود

چشم و ابروی مشکی و دماغ گوشتی و لب پهن

با صدای علی دست از آنالیزی که کار هرروزم بود برداشتم...

علی_سلام سحر خانم خوب هستین؟

از رو صندلیش پا شدم و روی صندلی کناری نشستم_سلام آقا علی

ممنون من خوبم

شما چطورین؟

رو صندلیش پشت میز نشست_منم خوبم.زود اومدین!؟

نگاهشو ازم گرفت و شروع کرد به نوشتن اسامی لیست تو دفتر و وارد کردن به سیستم

_آره،امروز یکی از دوستانم تو خوابگاه بود،منو رسوند،واسه همین زود رسیدم

علی با تعجب بهم نگا کرد_هم اتا قیاتون که ماشین نداشتن،از دوستای دانشگاهتون بودن؟

از کنجکاویش متعجب نشدم چون

همیشه همینطور بود و خیلی راجع به دوستانم سوال میکرد

_نه از دوستای دانشگاهم نیس،تازه باهاش آشنا شدم

اخم کرد

متعجب نگاهش کردم که با صدای گوشیش نگاهشو ازم گرفت و به گوشی دوخت

زیر لب گفت_خانم دکتر!!!

_سلام خانم دکتر خوب هستین؟

_ممنون

_بله اومدن

_چیزی شده؟

_آها،باشه بهشون میگم

_چشم

_خدانگهدار

سوالی نگاش کردم که بگه چی شده

علی_خانم دکتر گفتن یه سزارین اورژانسی براشون پیش اومده

مکث کرد

_خب؟

_گفت که مراقبتای بارداری و پاپ اسمیرا رو انجام بدی تا خودش بیاد بیمارا رو ویزیت کنه

گوشه های لبم خود به خود پایین اومد...

چقد من بدشانسم ههههه

علی_چرا؟

متعجب نگاهش کردم_ها؟؟چی چرا؟

_میگی بدشانسم،میگم چرا

_هیچی هیچی من برم به کارام برسم

پا شدم و رفتم سمت اتاق و زیر لب خودمو فحش میدادم که چرا بلند فکر کردم

وارد اتاق شدم و با غر زدن شماره پرونده هایی که امروز مراقبت داشتند از دفتر دراوردم و همه پرونده ها رو گذاشتم
رو میز

_ای خدا چرا امروز که من پریودم و حوصله خودمو ندارم و با سهیل قراره بریم خونه ببینیم باید این اتفاق بیفته

اه

کلافه پوفی کشیدم و رو صندلی نشستم و زنگو زدم که علی مددجو بفرسته

بعد یه دقیقه خانم بارداری وارد شد

مراقبتاشو انجام دادم همینطور مراقبتای بارداری همه رو انجام دادم

وقتی تموم شدن یه نگاه به ساعت کردم ساعت شش شده بود

خسته تکیمو به پشتی صندلی دادم که در باز شد و علی اومد تو و یه استکان چای و دو حبه قند دستش بود و سمت میومد

سریع راست نشستم و استکانی که سمت گرفتو با قندا از دستش گرفتم_ ممنونم

علی نیششو باز کرد_ خواهش میکنم، خسته شدی؟

یه حالت ریلکس به خودم گرفتم_ نه اصلا خسته نیستم

وجدان_ چرا دروغ میگی

_خفه وجدان عزیزم دروغ نگفتم فقط یکم تنم کوفته ست وگرنه خسته نیستم

وجدان_ آها. فرار از دروغ

_هرچی اسمشو میذاری بذار عزیزم

با صدای علی دست از کل کل با وجدان عزیزم برداشتم...

علی_یه ربع استراحت کن تا کسایی که نوبت پاپ دارنو بفرستم

خوشحال از این تایم استراحت لبخند کشداری زدم_ممنون

علی لبخندی زد_خواهش

من برم

_به سلامت

علی رفت بیرون و من باز رو صندلی ولو شدم و چشامو رو هم گذاشتم

سعی کردم به هیچی فکر نکنم اما نشد

سمت میز برگشتم و استکان چایو لمس کردم که ببینم هنوز داغه یا نه؟

دیگه داغ نبود

چایو خوردم و همزمان فکر میکردم که کاش زودتر با سهیل یه خونه مناسب پیدا کنیم

پا شدم رفتم سمت پنجره و رومو سمت آسمون کردم_خدایا خودت کمک کن سریعتر یه خونه پیدا کنیم

با صدای باز شدن در سمت در برگشتم

خانم دکتر با یه قیافه شیک و آرایش غلیظ مثل همیشه وارد شد

خیلی خانم دکتر دوس داشتم

زمانی که یکی از اساتید دانشگاه که خیلی باهاش صمیمی بودم از مشکل مالیم خبردار شد منو به خانم دکتر معرفی کرد که پیام پیششون کار کنم.

خانم دکترم با وجود اینکه اون موقع ترم ششم بودم به من کار داد و همیشه با خوش اخلاقی تجربیاتشو در اختیارم میذاشت و حقوقمو تمام و کمال میداد گاهی حتی بیشتر از حق خودم بهم حقوق میداد

با وجود اینکه همیشه آرایش غلیظی داشت و من تو ذهنم میگفتم فقط به لباس عروس کم داره تا مٹ عروسا بشه و اهل نماز و روزه نبود ولی مطمئن بودم جاش تو بهشته چون خیلی اخلاقش خوب بود و به همه کمک میکرد و همیشه میگفت بهترین لذت دنیا کمک کردن به دیگرانه....

با خوشرویی به سمت خانم دکتر رفتم دستشو گرفتم_خسته نباشین خانم دکتر

لبخندی به روم پاشید_ممنون عزیزم

واقعا خستم.صبح شیفت بودم امروز عصرم که دوتا سزارین اورژانسی پیش اومد

نای سرپا وایسادن برام نمونه

رفت رو صندلی نشست و تو همین حین گوشیم که تو جیب روپوشم بود زنگ خورد

با اجازه ای گفتم که خانم دکتر با لبخند جوابمو داد

صفحه شو نگا کردم سهیل بود

_الو سلام داداشی

_سلام عشق داداشی.مطبی؟از خانم دکتر اجازه بگیر بریم خونه رو ببینیم

کمی مکث کردم

خانم دکتر خسته بود و مطمئنا الان نمیذاشت دست تنها بذارمش

_چی شد چرا جواب نمیدی؟

با صدای سهیل به خودم اومدم

_چیزه...آخه...

سهیل_چی شده سحر؟ مشکلی پیش اومده؟

سعی کردم صدامو بیارم پایین که خانم دکتر نشنوه_آخه سهیل جون فک نکنم خانم دکتر اجازه بده بیام الان اومدن مطب و خستن من باید بمونم کمکشون کنم

صدای عصبی سهیل تو گوشی پیچید و من مجبور شدم گوشیمو با فاصله از گوشم بگیرم از بس داد زد_د آخه چرا ا صبح تا حالا نگفتی

من با هزار بدبختی رو زدم به دوستم ماشینشو اوردم که با ماشین اون بریم تازه از صاحبکارم اجازه گرفتم

خانم دکتر که انگار متوجه شده بود با اشاره دست پرسید که چی شده

منم به نشونه هیچی دستمو تکون دادم

سهیل_گوشیمو بده خانم دکتر خودم باهاش صحبت کنم

_آخه نمیشه که سهیل نمیتونم گوشیمو بدم زشته

باز صداشو بلند کرد_د میگم گوشیمو بده بهش یعنی بده بهش نظر نخواستم ازت سحررررر....

وقتی عصبی میشد واقعا وحشتناک میشد دوس نداشتم با این لحن عصبیش با خانم دکتر حرف بزنه ترجیح دادم خودم صحبت کنم هرچه بادا باد

_سهیل جان من پنج دقه دیگه بهت زنگ میزنم

بدون منتظر شدن جوابش قط کردم

رومو کردم سمت خانم دکتر و زیر لب گفتم_وای حالا چطور بهش بگم

_چیزی میخوای بگی سحر؟

با صدای خانم دکتر به خودم اومدم

_راستش راستش برادرم بود گفت باید بریم به خونه رو ببینیم که ظاهرا هزینه اجارش واسه ما مناسبه

خانم دکتر نداشت ادامه حرفمو بزنم_برو آماده شو بگو بیاد دنبالت برین خونه رو ببین

مکث کرد و بعد ادامه داد

_اونقد صدای داد و هوار داداشت از پشت تلفن بلند بود که خودم فهمیدم ماجرا رو

لبخندی زد و ادامه داد_امیدوارم بتونین اجارش کنین

از خوشحالی میخواستم بال در بیارم یه ممنون گفتم و دستپاچه خداحافظی کردم و اومدم بیرون

سهیلو خبر کردم بیاد دنبالم

وارد اتاق شدم که لباسمو بپوشم

داشتم مانتومو میپوشیدم که یکی به در زد

هول شدم سریع دکمه هاشو بستم_بفرمایید

علی بود

علی_جایی میری؟زوده که هنوز

نمیدونستم این بشر کار و بار نداره همش نگاه میکنه ببینه من با کی میرم با کی میام کی میرم کی میام دوس داشتم بهش بگم به تو چه ربطی داره ولی خب ادب حکم میکرد اینطوری صحبت نکنم

سعی کردم خونسرد نشون بدم

_بله، با دادم قراره بریم یه خونه رو ببینیم اگه مناسب ما بود اجاره ش کنیم

علی_ اها خوبه. موفق باشین

مممونی گفتمو چادرمو سر کردم که گوشیم زنگ خورد...

سهیل بود گفت منتظر مه برم پایین

کیفمو برداشتم و با یه خداحافظ از کنار علی گذشتم و رفتم بیرون

هرچی نگا کردم سهیلو ندیدم تا اینکه صدای بوق ماشین اومد

تازه یادم اومد سهیل گفته ماشین دوستشو میاره

نگاه کردم به پراید مشکی بود و سهیل پشت فرمون بود

خوشحال از اینکه مجبور نیستیم مٹ دفعات قبل با اتوبوس بریم خونه رو ببینیم سوار ماشین شدم

سه روز بود سهیلو ندیده بودم دلم واقعا واسش تنگ شده بود

قبل اینکه ببوسمش منو سمت خودش کشوند و روی گونه و پیشونیمو بوسید

ته ریشش تو پوست صورتم میرفت ولی من عاشق این احساس بودم که تنها تکیه گاهم منو ببوسه برای همین چشمام از لذت بسته شد

_نگاش کن بی جنبه رو،

چشامو باز کردم و با لبخند به سهیل نگاه کردم که ادامه داد_خوبه من داشتم اینطوری میری تو حس آگه شوهرت بود
چیکار میکردی

زد زیر خنده منم کوبوندم تو بازوش_پررو

تموم مسیرو با شوخیای سهیل و دعوا کردنای من طی کردیم

دم در یه خونه قدیمی تو پایین شهر نگه داشت

دم در یه آقایی که به گفته سهیل صاحبخونه بود وایساده بود

درو باز کرد و وارد شدیم

اولین چیزی که به چشم میومد حیاط دلنشین خونه بود که چنثا درخت و یه باغچه کوچیک گوشه شو اشغال کرده بودن و یه
حوض وسط حیاط بود و یه تخت بزرگ هم طرف دیگه حیاط دقیقاً روبه روی درختا بود و گوشه ی حیاط هم دستشویی و
حموم و یه انباری کوچیک بود...

سه تا پله میخورد تا وارد حال شدیم

یه حال هجده متری جمع و جور دست راست حال یه اتاق دوازده متری بود دست چپشم یه آشپزخونه دوازده متری که
کابینتای رنگ و رو رفته و زوار در رفتش خیلی خوندنمایی میکردن

رومو کردم سمت سهیل که ببینم نظر اون چیه_چطوره سهیل؟

سهیل شونه ای بالا انداخت_از نظر من که خوبه،با پولی که ما داریم بهتر از این خونه گیرمون نمیاد

منم سبک سنگین کردم دیدم راست میگه موافقتمو اعلام کردم

بعد رفتن به بنگاه و امضای قرار داد و پرداخت پول پیش خونه کلیدو از صاحبخونه گرفتیم

رفتیم تو ماشین نشستیم که سهیل گفت _پایه ای یکم ولخرجی کنیم شامو بیرون بخوریم؟

تو دلم گفتم یه بار بذار ولخرجی کنیم و خوش باشیم _آره پایه ام بزن بریم

لبخند کشداری رو لب سهیل اومد و منم به روش خندیدم

طعم کوبیده ای که اون شب با نسیم تو اون رستوران خورده بودیم هنوز تو دهنم بود از بس خوشمزه بود

تصمیم گرفتم به سهیل بگم بریم اون رستوران _داداشی؟

_جون داداشی؟

یکم خودمو ناز کردم و گفتم همیشه بریم رستوران(_)؟

با دوتا انگشتش یه گاز از گونه م گرفت و بعد لپمو کشید _نه همیشه میریم یه رستوران همین دور و بر

جییییییغ زدم _وحشی چیکار میکنی کندیش

دستمو گذاشتم رو گونه م و به حالت قهر رومو برگردوندم سمت شیشه

میدونستم همه این کارا از دوست داشتنه ولی دلم میخواست یکم اذیتش کنم تا ببرتم اون رستوران

_باشه عشق داداش قهر نکن دیگه میبرمت اون رستوران فقط آدرس بده

با حرفی که زد برگشتم سمتشو گونه شو بوسیدم هرچند بهتره بگم ته ریششو

اونم بی انصافی نکرد و پیشونیمو بوسید

آدرسو دادم و راه افتادیم...

به رستوران که رسیدیم ساعت نه شده بود

میزی که اون شب با نسیم نشسته بودیم خالی بود_ داداشی بریم اونجا بشینیم؟

با دست به اون قسمت اشاره کردم

سهیلیم که انگار بدش نمیومد تو دید نباشیم با سر موافقتشو اعلام کرد

رفتیم سمت صندلی که با صدای کسی که اسممو صدا میزد سر جام خشکم زد و سهیلیم با تعجب اول منو نگاه کرد بعد به طرف منبع صدا برگشت

برگشتم ببینم کیه که بهو یکی زد وسط کتفم_ آخ

برگشتم فحشش بدم که دیدم نسیمه با نیش باز داره نگام میکنه

منم با دهنی که اندازه دهن کروکودیل وا شده بود نگاش میکردم که با دستی که جلو صورتم تکون میداد به خودم اومدم

نسیم_ سلام خانوووووم اینجا چیکار میکنی

به سهیل اشاره کردم_ با داداشم اومدیم اینجا شام بخوریم

نسیم_ سلامتو خوردی؟

_عههههه مگه تو گذاشتی سلام کنم عین جن ظاهر شدی سلامم از یادم بردی.

طبق معمول زد زیر خنده

با صدای سهیل به سمتش برگشتیم_سحر معرفی نمیکنی؟

و با دست به نسیم اشاره کرد

نسیم نداشت من حرفی بزنم با بدجنسی تمام_من همونم که خواهرتو زدم

سهیل با اخم به نسیم نگاه کرد.خواست حرفی بزنه که نسیم گفت_با ماشین

و زد زیر خنده

سهیل گیج نگاش کرد

_داداش ایشون نسیم جونن همونیکه اون شب با ماشین بهم زد

سهیل که تازه دوهزاریش افتاد به آهانی اکتفا کرد و منو کشید سمت خودش_بهتره بریم شاممونو بخوریم سحر

و روبه نسیم_خوشبختم خانوم

نسیم که انگار از برخورد سهیل ناراحت شده بود به یه منم همینطور اکتفا کرد و رو به من_خوشحال شدم باز دیدمت

با لبخندی سعی کردم رفتار سهیلو از دلش در بیارم_منم همینطور عزیزم

نسیم باز یه نگاه به سهیل انداخت و از من خداحافظی کرد و رفت سمت یه میزی که چنتا پسر و دختر دورش جمع شده بودن...

با نگاهم نسیمو دنبال میکردم که با صدای عصبی سهیل به خودم اومدم_بیا بریم بشینیم دیگه سرپا وایسادیم همه دارن نگاه میکنن

رفتیم پشت میز نشستیم

سهیل با قیافه عصبی به نسیم اشاره کرد _این کی بود ها؟ چرا این تیرپیی بود؟ کی گفته باهاش دوست شی؟ چرا انقد باهات صمیمی رفتار میکرد؟ دوروزه انقد باهاش صمیمی شدی؟ تو که با همچنین کسانی دوست نمیشدی...!

یه ریز با صدای عصبی ای که سعی داشت ولومشو کنترل کنه که آبرومون نره حرف میزد

میدونستم سهیل دوس نداره با دخترای بدحجاب و بی حجاب بگردم اما خب من که از برخوردای نسیم و طرز رفتارش میدونستم دختر خوبیه

از برخورد سهیل ناراحت شدم_ببین سهیل درسته نسیم بدحجابیه اما تو این یکی دو روز خوب فهمیدم که آدم بامعرفت و مهربونیه

سهیل ازینکه دارم از نسیم دفاع میکنم تعجب کرده بود و مات نگاهم میکرد

با لحن محکمی ادامه دادم_من باهاش دوستم سهیل،خودت میدونی من خیلی کم با کسی دوست میشم و دوستای انگشت شماری دارم اما بدون نسیم دوستمه و تو نمیتونی بخاطر بدحجابیش به دوستی من باهاش گیر بدی

نمیدونستم چرا دارم اینطوری حرف میزنم فقط اینو میدونستم که دست خودم نبود

گارسون اومد و به صحبت ما خاتمه داد

سهیل که میدونست من عاشق کباب کوبیده ام بدون پرسیدن نظرم برای من کباب کوبیده و برای خودش جوجه کباب سفارش داد

نگاهم به نسیم افتاد که داشت با هیجان چیزی رو واسه دوستاش تعریف میکرد

سنگینی نگاهمو که احساس کرد سمتم برگشت و با لبخند نگاهم کرد بعد انگار یکی از پسرای که همراهشون بود یه چیزی گفت که نسیم بلند شد و سمت میز ما اومد...

سهیل که نسیمو دید اخماشو تو هم کرد_ باز داره میاد

_سهیل خواهش میکنم ازت تو که به من اعتماد داری خودت میگی دختر اگه پاک باشه تو هزار تا پسر بذارنش باز پاک
میمونه

حالا فک کردی حتی اگه با یه دختر بد دو روز رفت و آند داشته باشم منم خراب میشم؟هرچند بعت اطمینان میدم نسیم
دختر خوبیه

خواهش میکنم بهم اعتماد داشته باش و درست رفتار کن با نسیم

بعد قیافمو ناراحت کردم_آبرومو نبر خواهش میکنم

لبخند رو لب سهیل اومد_باشه عشق داداش دیگه چرا ناراحت میشی

_سحر جون میشه بیاین پیش ما بشینین؟

با صدای نسیم چشمای من و سهیل ازتعب گرد شد

داشتم آنالیز میکردم که من با این قیافه برم تو جمع اونا چه طرز برخوردیو میبینم
من که نمیشناختمشون که با صدای سهیل علاوه بر چشمای گرد شدم دهنم از تعجب وا شد

سهیل_با کمال میل نسیم خانوم

سهیل بلند شد و مغز من هنوز به خاطر اتفاقات نمیتونست دستوری رو صادر کنه

نسیم که دید من هیچ تکونی به خودم نمیدم با شیطنت صورتشو نزدیک صورتم آورد و دم گوشم گفت_حالا داداشت بله رو
داده تو داری استخاره میدازی خانوم؟

عین ربات از جام پا شدم و دنبال نسیم و سهیل راه افتادم

گیج شده بودم بخاطر رفتار سهیل

نه باون عصبانیتش، نه به این راحت قبول کردنش

بزرگترین میز رستورانو اشغال کرده بودن

نسیمو حساب نکنم چهارتا پسر و دوتا دختر بودن که همه از قیافشون مشخص بود از ما بهترونن

با حس اینکه دست کسی پشت کمرمه و هلم میده دست از آنالیز ابتداییم که راه به جایی نبرد برداشتم
نسیم_ایشون سحر جونن همون فرشته ای که من باهاشون تصادف کردم و تصادفمون بهونه ای شد برای دوست شدنمون

با لبخند به من نگا کرد و منم با لبخند جوابشو دادم و رومو سمت جمع کردم_سلام

یکی از پسرای جمع که موهای قهوه ای سوخته و چشمای قهوه ای و ابروهای نازک مشکی که مشخص بود فابریک
خودشه و صورت سه تیغ رو به من با لبخند سلام کرد و خودشو کامران معرفی کرد منم لبخندی زدم و به یه خوشبختم
اکتفا کردم

کامران دستشو سمت سهیل دراز کرد که نسیم اینبار سهیلو معرفی کرد_ایشون آقا سهیل داداش سحرجون هستن

کامران و سهیل مردونه با هم دست دادن

پسر مغرور دیگه ای که نسیم اونو سامان برادر خودش معرفی کرد و چشم و ابروی مشکیش فوق العاده تو صورتش
خودنمایی میکرد و دماغ عقابی و ته ریشش جذابیت خاصی به صورتش داده بود حتی یه نگاه به من نکرد به زور از رو
صندلی پاشد و خیلی خشک و رسمی به گفتن سلامی به سهیل اکتفا کرد

منم وقتی غرور و بی محلیشو دیدم به خودم اجازه ندادم حتی سلامش کنم

اونم انگار خیلی مغرور بود که سلام نکرد و سرجاش نشست

منم با بیخیالی از کنارش گذشتم

نوبت معرفی دختری شد که بعید میدونم حتی به جای صورتش دست نخورده باشه، همش عملی بود

نسیم اونو دختر عموش، مهشید معرفی کرد

دستمو سمتش دراز کردم اما اون به نگاه به دستم انداخت و بدون هیچ واکنشی رو صندلی نشست

منم با خونسردی دستمو کشیدم

از همین برخورد تابلو شد که مهشید نقطه ی مقابل نسیمه و برخلاف نسیم که بخاطر پولداریش مغرور نیست، مهشید مغروره

نوبت به پسر چشم و ابرو مشکمی ای که نسیم اونو پسر عموش ماهان معرفی کرد

ماهان با سهیل به گرمی برخورد کرد و نشون داد مثل خواهرش نیست...

ماهان به من سلام و اظهار خوشبختی کرد منم به گرمی جوابش رو دادم

دختر بعدی ملیکا بود که فوق العاده دختر خودمونی و جذابی بود

ملیکا خواهر کوچیک مهشید و ماهان بود

خیلی از برخورد ملیکا خوشم اومد

خوشحال شدم این جمع به جز مهشید دختر نجسب دیگه ای نداره

رسیدیم به آخرین پسر

یه پسر قدبلند و هیکلی که میشد اسمشو هرکول گذاشت

با وجود اینکه کامران و سامان و ماهان هر سه قیافه های ورزیده و قد بلندی داشتن اما در مقابل این پسر قد و هیکلشون به چشم نمیومد

نسیم اونو مهدی ،دوست صمیمی سامان معرفی کرد

بعد از یه ربع سر پا وایسادن بالاخره من و سهیل کنار هم رو صندلیای خالی نشستیم
من کنار نسیم نشستم و سهیل کنار ماهان

گارسون اومد و غذاها رو رو میز چید

سهیل گفت که غذای ما رو بیارن سر این میز

بقیه دست به غذاهاشون نزدن تا غذای ما هم برسه

رومو کردم سمت نسیم_نسیم؟

با لبخند نگام کرد_جونم؟

_جونت سلامت،چطور امشب اومدین اینجا؟

باچشمای شیطونش نگام کرد_با ماشین و بعد زد زیر خنده

محکم کوبوندم تو پهلوش که آخی گفت_ کوفت منظورم اینه مناسبت خاصی داره یا همینطوری اومدین بیرون شام بخورین

نیشگونی ازم گرفت که از درد جیغ زدم و همه با تعجب من و نسیمو نگا کردن

نسیم که پررو

رو به جمع کرد_ چیه نگاه داره؟ خانوم خودمه داریم عشق بازی میکنیم

با قیافه خونسردی ادامه داد_ مردم راه به راه با دوسدختراشونن

یه اشاره به پسرای جمع کرد

_ حالا ما یه نیشگون از خانوممون میگیریم چپ چپ نگا میکنن

بعد دستاشو جوری گرفت که انگار تسبیح دستشه و داره ذکر میکنه_ به والله حلال بی شبهته خانوما و آقایون...

با این حرفش همه زدن زیر خنده حتی اون داداش خشک و مغرورش و جالبتر اینکه حتی سهیل پوکید از خنده

من همینجور مات نگاشون میکردم مطمئنا قیافم عین خنگا شده بود

خوب شد گارسون اومد و با آوردن غذای من و سهیل همه شرو کردن به غذا خوردن

منم که گشنه، عین قحطی زده ها به غذا حمله ور شدم و در عرض یه ربع همه رو صاف کردم جوری که انگار اصلا چیزی تو اون ظرف نبوده

تو این بین هم نسیم و کامران و ماهان و ملیکا با شوخیاشون جمعو میخندوندن سهیلم گهگاهی مٹ پیام بازرگانی با حرفاش جمعو از خنده میترکوند

مehشیدم با ایش ایش و پوف پوف جمعو همراهی میکرد

من و مهدی و سامان هم فقط شنونده بودیم و گهگاهی میخندیدیم

کم کم بقیه هم غذاشونو تموم کردن

شما دوتا دوقلویین؟

با سوال ملیکا همه سمتش برگشتیم که ببینیم منظورش کیه که دیدم نگاهش رو من و سهیل

من و سهیل خیلی شبیه هم بودیم

اون به عنوان یه مرد واقعا جذاب و تودل برو بود طوریکه همه ی دخترای فامیل واسش سر و دست میشکوندن اما هیشکس تا حالا وارد دل سهیل نشده بود

به ملیکا لبخندی زدم_ن

سهیل نداشت حرفمو کامل کنم_آره ما دوقلویم فقط من دو سال زودتر دنیا اومدم

بعد با انگشت به من اشاره کرد_این تنبل خان دیر جنبید

نسیم زد زیر خنده

نمیدونم چیزی هست که این بشر بهش نخنده

تو دلم بهش حسودیم شد.کاش منم همون دختر شاد قدیم بودم کاش سامان و ساسان منو نابود نمیکردن کاش...

باید یه روز انتقاممو بگیرم

با گفتن اسم سامان تو ذهنم نگاهم سمت داداش نسیم کشیده شد و بی هیچ اراده ای با تنفر بهش نگاه کردم که اونم سنگینی نگاهمو حس کرد و نگاهم کرد،اول با تعجب و بعد با بی خیالی روشو سمت دیگه کرد...

افکار مزخرفی که به ذهنم هجوم آورده بودن رو پس زدم برگشتم سمت

نسیم_نسیم نگفتی به چه مناسبتی اومدین اینجا؟

نسیم_مناسبتی نداره عزیزم یه دورهمیه تصمیم گرفتیم بیایم بیرون شام بخوریم معمولا هر هفته یه بار با هم میایم بیرون که گهگاهیش میایم این رستوران، واقعا غذاهاش معرکه ان

با صدای سهیل برگشتم سمتش_خواهری ساعت ده و نیم شد نریم دیگه؟

نسیم_چی شد بابا زوده که هنوز تازه گرم گرفتیم

سهیل_نه دیگه باید بریم

خوابگاه گیر میدن به سحر هرچند از قبل گفتم بهشون با منه ولی خب دیگه کم کم باید بریم چون منم ماشین دوستمو امانت اوردم تا برم ماشینشو پس بدم نصفه شب میشه

درسته اگه از مهشید و سامان فاکتور بگیرم جمعشون به دلم نشست اما ترجیح میدادم زودتر برم چون حتی اسم سامان هم منو یاد گذشته ها مینداخت

رومو کردم سمت جمع_سهیل درست میگه باید کم کم بریم

از آشنایی با همتون خوشحال شدم امیدوارم بازم ببینمتون

کامران و ماهان و ملیکا و مهدی به گرمی جوابمو دادن اما مهشید مغرور به یه خوش اومدید که از صدتا فحش بدتر بود اکتفا کرد

سامان هم عین بت نگاهمون کرد و روبه سهیل_خوشحال شدیم داداش

تو ذهنم حلاجی میکرد نه باون غرورش نه باین دو دقیقه ای داداش شدنش،پسره ی خل روانی

تو ذهنم یه زبون براش دراوردم

نسیم بغلم کرد که باعث شد نگاهمو که بی اراده روی سامان زوم بود از رو سامان بردارم

لپمو کشید_خیلی خوشحالم کردی سحر جون

خوشحال شدم باز همو دیدیم

بوسش کردم_منم از دیدنت خوشحال شدم گلم

با یه خداحافظی سمت صندوق رفتیم که حساب کنیم که ماهان اومد و نداشت سهیل حساب کنه و بالاخره سهیل راضی شد که حساب نکنه

از ماهان تشکر و خداحافظی کردیم از رستوران اومدیم بیرون...

سوار ماشین که شدیم خیلی خسته بودم و رو صندلی ولو شدم

سهیل_فک نمیکردم انقد جوشون صمیمی باشه،همیشه فک میکردم پولدارا به امثال ما بها نمیدن ولی به من که خیلی خوش گذشت

_آره به جز اون دختره مهشید و داداش نسیم بقیه خیلی خوب رفتار کردن

سهیل ماشینو روشن کرد و راه افتاد_کمربندتو ببند جریمه نشیم

کمربندمو بستم_میگم سهیل واسه تو خونه چیکار کنیم؟هیچ وسیله ای نداریم

سهیل خونسرد نگاهم کرد_یکمپول پس انداز دارم میتونیم لوازم اصلیلو باهاش بخریم فردا که جمعه ست تو که نه دانشگاه داری نه میری مطب منم مکانیکی نمیروم بهتره یه سر بریم بازار لوازم اصلیلو بگیریم اما دست دوم

خودمم یه خرده پس انداز داشتم تو این چند ماهی که رفته بودم مطب همه حقوقمو پس انداز کرده بودم واسه یه همچین روزی چون سهیل نمیداشت هزار تومنم خودم واسه خودم خرج کنم

_داداشی منم دو تومن دارم با اون میتونیم وسایل ریزه میزه رو بگیریم

سهیل که انگار بهش برخورد بود با عصبانیت سمت من برگشت _صدبار گفتم تا من هستم تو حق نداری یه قرون واسه خودت خرج کنی چه برسه به خونه

سرعتشو زیاد کرد و غرید _فهمیدی؟

مث جنین تو خودم جمع شدم منو باش فک میکردم الان خوشحال میشه ناخودآگاه قطره اشکی رو گونه م چکید انگار جسم و روحم باور نداشت سهیل سرم داد بکشه

با دستم اشکمو پاک کردم

نفس عمیق کشیدم که اشکم نیاد رومو سمت شیشه کردم و به بیرون خیره شدم اما بازم اشکام میومدن و هیچ کنترلی روشن نداشتم

ماشین وایساد و یه آن دیدم سهیل منو کشوند سمت خودشو محکم بغلم کرد و روی چشمامو پیشونی و گونه م رو پشت سر هم میبوسید _عزیز دل داداش گریه نکن به روح آقا جون دست خودم نبود سرت داد کشیدم فقط دوس ندارم به خاطر نداریمون سختی بکشی من فقط میخوام تو درستو بخونی و به آرزوهات برسی آرزوی من همینه...

بغض کرده بودم دوس داشتم با صدای بلند گریه کنم و به خدا شکایت کنم که چرا باید این همه سختی بکشم

با فشار سهیل که با دستاش که دورم حلقه زده بود بهم وارد شد یادم افتاد من سهیلو دارم

سهیل تموم دنیای من بود همه کسم بود بخاطر وجودش لبخند رو لبم اومد

برگشتم سرجام و با لبخند سهیلو نگاه کردم _دیگه گریه نمیکنم داداشی میدونم داد کشیدناتم از سر دوس داشتنه

پریدم سمتشو بغلش کردم و از ته دل بوسیدمش _به خدا من این دوتومنو به نیت خونه پس انداز کردم خواهش میکنم بذار باهات وسیله بخریم

سهیل باز گارد گرفت و خواست چیزی بگه که دست پیش گرفتم _تروخدا داداشی

میدونستم سهیل رو قسم خدا خیلی حساسه و صد درصد اگه اینو بگم بی هیچ حرفی قبول میکنه

کلافه دستی تو موهاش کشید و ماشینو به حرکت درآورد

__باشه داداشی؟

پوفی کشید __باشه بابا تهم هر موقع میدونی چیزو قبول نمیکنم سریع میچسبی به خدا

خندیدم که بازم تونستم با این قسم مجبورش کنم حرفمو قبول کنه

سهیل خم شد سمتو بوسی روی گونه مکاشت __ای داداش قریون خنده هات بشه

__عهههههه سهیل الان تصادف میکنیم

سهیل برگشت سر جای خودشو با یه قیافه خونسرد __داداشت پایه یک داره ها،درسته ماشین نداره ولی دس فرمونش عالیه

لبخندی زدم __اون که بعله ایشالا ماشینم میخره زن داداشمو میبره مسافرت

سهیل __عشق داداشو میبرم مسافرت

دوتایی میریم خوش گذرونی زن دیگه چی چیه خوردنیه یا داشتی؟

حیف خجالت کشیدم بگم هم خوردنیه هم داشتی __حالا ایشالا زن میگیری میفهمی چیه

تموم مسیرو با شوخی و خنده و سر به سر هم گذاشتن طی کردیم و قرار شد روز بعدش باز سهیل بیاد بریم وسیله بخریمبه خوابگاه که رسیدیم سهیل اومد تو که مسئول ببینتش و بدونه با داداشم بودم مسئول خوابگاهم وقتی دیدش گفت که نیازی نبوده بیاد و به من اعتماد داره

از سهیل خداحافظی کردم و وارد خوابگاه شدم...

در اتفاق باز کردم که صدای حق حق گلاره میومد

سمت تختش رفتم دیدم عین جنین تو خودش جمع شده و یه روسری تو دهنش چپونده که صدایش بالا نیاد و گریه میکرد و حق میزد

نگرانیش شدم روسریو از تو دهنش کشیدم_چی شده گلاره؟چرا گریه میکنی؟

پتو رو کشید رو سرش و زیر پتو شرو کرد به حق حق

پتو رو کشیدم_د بگو چی شده خب هی داری گریه میکنی

گلاره عصبی دوباره پتو رو کشید رو سرش_دست از سرم وردار

ولم کن

میخوام بمیرم

و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن

احساس میکردم گلاره گلاره قدیم نیست و یه اتفاقی واسش افتاده

آروم پتو رو کشیدم کنار و دستمو نوازش وار روی گونه ش کشیدم_گلاره جون عزیزم بگو چی شده؟چه اتفاقی افتاده؟

گلاره دستمو گرفت و با حق حق_سحر؟

دستمو لای موهایش بردم و نوازشش کردم_جونم گلاره؟

گلاره با حق حق من چرا انقد بدبختم؟ همه فک میکنن هرزه ام یکی نمیا د بپرسه چه مرگمه دلیل این رفتارام چیه همه بهم میگن هرزه

از حرفاش مشخص بود دلش پره

راست میگفت

همیشه انقد بد رفتار میکرد که همه فک میکردن هرزه ست

اونقد راجع به دوست پسرش حرف میزد که منم فک میکردم هرزه ست

با صدای گلاره به خودم اومدم_ سحر تهم فکر میکنی من هرزه ام؟

شوکه شدم از سوالش

واقعا فکر میکردم هرزه ست هنوزم همین فکرو راجع بهش میکنم اگه میگفتم نه دروغ بود و اگر میگفتم آره...

بی هیچ تردیدی گفتم نه من فک نمیکنم هرزه ای

لبخند رو لبش اومد و اشکشو پاککرد

ترجیح دادم دروغ بگم تا اینکه دلشو بشکونم...

دستم تو موهاش فرو بردم_ نمیخوای حرف بزنی گلاره؟

گلاره که انگار آروم شده بود با لحن غمگینی گفت_ قول میدی هر حرفی میزنم بین خودمون بمونه؟

لبخندی زدم_ البته که قول میدم

گلاره با شک و تردید بهم نگاه کرد_ به جون عزیزترین کست قسم بخور به هیشکی نگی

عزیزترین کسم سهیل بود

میخواستم گلاره آرام شه

با فکر اینکه اگه زندگیشو بفهمم شاید بتونم تغییرش بدم جون سهیلو قسم خوردم_ به جون داداشم قسم میخورم هر حرفی که میزنیه به احدی نگم و با خودم به گور ببرم

گلاره که با این حرفم احساس اطمینان کرد لبخندی زد و شروع کرد به حرف زدن

از مرگ پدر و مادرش تو یه تصادف و مجبور شدن به زندگی با خانواده عموش و دست درازی پسر عموش بهش و مجبور شدن به اینکه دختر فراری ای بشه و بیاد تهران

میگفت و گریه میکرد و حق میزد و منم باهاش گریه میکردم چقدر سرنوشتش شبیه من بود با این تفاوت که من دوتا پسر عموم بهم تجاوز کردن ولی اون تونسته بود از دست پسر عموش فرار کنه
من تکیه گاهی مثل سهیل داشتم اما اون هیشکیو نداشت

تا اون لحظه فکر میکردم گلاره بی بند و باره و زیرخواب این و اون ولی فهمیدم تا حالا دست هیچ پسری بهش نخورده

عموش وقتی دنبالش گشته و پیداش کرده به جای اینکه از دختر ضعیفی مثل گلاره حمایت کنه بهش انگ هرزگی زده و گفته تو پسر منو هوایی کردی و...

دلم برای گلاره میسوخت از بس گریه کرده بود چشماش کاسه ی خون و لباس خشک شده بود

سرشو گذاشتم رو پام و آرام نوازشش کردم تا خوابش برد و من موندم و هزار تا سوال توی ذهنم در مورد گلاره...

وقتی مطمئن شدم گلاره خوابیده سرشو از رو پام برداشتم و گذاشتم رو بالش

پد برداشتم و رفتم دسشویی و برگشتم(انتظار که ندارید بگم چیکار کردم😁)

سرمو رو بالاش گذاشتم و از فرط خستگی به دقیقه نکشیده تو عالم هیروت فرو رفتم

صبح با سر و صدای چیزی چشامو وا کردم یکم دور و ورمو نگا کردم دیدم گلاره داره وسایلشو میچپونه تو چمدونش

سرمو خاروندم

مگه تعطیلات داریم که گلاره داره چمدون میبند

یکم بیشتر فک کردم

اصلا گلاره تو تعطیلات که جایی نمیرفت 😊

با صدای گلاره دست از فک کردن برداشتم_عه سحر بیدار شدی؟ اونقد سر و صدا کردم بیدار شدی ببخشید شرمنده

گلاره گلاره قلدر قدیم نبود

گیج نگاش کردم_جایی میری؟

به چمدون اشاره کردم_بار و بندیل بستی

آهی کشید_آره دارم میرم خونه عموم ببینم رام میده تو خونش

دوباره آه کشید_هرچند اونجا با وجود پسر عموم برام تهدیده اما خب بهتر از اینجاس که هر کسی میخواد ازم سو استفاده کنه

مجبورم بین بد و بدتر، بدو انتخاب کنم

حسم میگفت باید مانعش شم

با حرفای دیشب حس خوبی به خانواده عموش نداشتم باید منصرفش میکردم

رفتم سمتش _ کی میخوای بری؟

همونجور که دنبال چیزی میگشت _ برا ظهر بلیط گرفتم

پس از برداشتن وسایل لازم روانه دستشویی شدم و صورتمو شستم و اومدم بیرون

رفتم سمت یخچال ببینم چی هس واسه خوردن

دریغ از یه ذره نون خشک

رومو کردم سمت گلاره _ صبحونه خوردی گلاره؟

گلاره _ نه والا هیچی تو یخچال نداشتم یادم رفته خرید کنم...

فرستو غنیمت شمردم واسه اینکه بتونم باهاش صحبت کنم _ پایه ای بریم بیرون صبحونه بخوریم به حساب من؟

گلاره قیافه غمگینی به خودش گرفت _ اخه باید وسایلمو جمع کنم

ندااشتم ادامه حرفشو بزنه _ وقت زیاده بابا هنوز اول صبحه

با لحن غمگین ادامه دادم _ به بار خواستم باهام بیای بیرون ها ببین چقد خودتو میگیری

گلاره که قیافه ناراحتمو دید دلش به رحم اومد _ پاشو هم اتاقی

با لحن خندونی ادامه داد _ دعوت میکنه و خودش همینجوری نشسته سر جاش

پاشو آماده شو دیگه

خندیدیم و عین فرفره از جام پاشدم و تو پنج دقیقه آماده شدم و رومو کردم سمت گلاره_من آماده ام

دیدم که بعله خانوم هنوز درگیر کرم پودر زدن به صورت مبارکن

رفتم سمتش و کرم پودرو ازش قاپیدم_یه امروز بیخیال آرایش شو

نمیخوایم بریم عروسی که

کرم پودرو از دستم قاپید_نمیخوام با این صورت بیام بیرون

همیشه آرایش کردم یه بار آرایش نکنم انگار یه چیزی کم دارم

از من اصرار و از اون انکار آخرش موفق شدم تو جیهش کنمیه امروزو آرایش نکنه

آماده شدیم رفتیم نزدیکترین غذاخوری اون دور و بر

هردومون نیمرو سفارش دادیم با ترشی لینه(اول صبحی خل شده بودیم) و خوردیم وقتی رفتیم حساب کنم حسابدار گفت بیس تومن میشه

تو دلم گفتم میرفتیم غاز میخریدیم کبابا میکردیم ارزون تر مینشست واسمون

والاع

دو تا دونه تخم مرغ بیس تومن

فک کنم تخم طاووس بوده...

دست گلاره رو گرفتم و رفیم پارک نزدیک خوابگاه

همش غر میزد که دیره و...

ولی به هرزوری بود کشوندمش تو پارک

جای باصفایی بود

درختای بلندی داشت که باعث شده بود آسمون کثیف تهرون کمتر به چشم بیاد

حوض بزرگی با فواره های بلند آب داشت که آب داخلش باعث شده بود تو روزای گرم هوای پارک خنک تر باشه

رفتیم زیر یکی از آلاچینا نشستیم

گلاره_ اینجا خیلی قشنگه من تا حالا نیومدم اینجا

نگاهی به دور و ور انداختم_ آره من اینجا رو دوس دارم انگار از تهران جداست

رومو کردم سمت گلاره_ گلاره؟

روشو کرد سمت_بله؟

حوصله آسمون ریسمون بافتن نداشتم سریع رفتم سراغ اصل مطلب_ نمیخوای بیشتر باهام حرف بزنی در مورد گذشته و کارایی که این مدت کردی و البته برنامه ای که برای آیندت داری؟

گلاره خیلی سرد و بی روح یه نه خشک و خالی گفت

کنجکاوی خودم بیشتر اذیتم میکرد واسه همین نتونستم بیخیال باشم و اونقد اصرار کردم که گلاره راضی شد حرف بزنه

خلاصه تموم گفته هاش این بود که این مدت باسم هرزه وارد خونه بچه پولدارا میشده و با دوز و کلک پول و هرچیز
بارزشی مٹ طلا رو ورمیداشته و میزده بیرون از خونه هاشون

خرج خودشو ازین راه میداده

اما ان دیگه خسته شده از این طرز زندگی کردن و میخواد مٹل آدم زندگی کنه

الانم برنامهش این بود برگرده خونه عموش تو شمال و اونجا یه کاری دست و پا کنه و زندگیشو بکنه

منم که خدای نصیحت کردن

گفتم خیلی خوبه که از کاراش پشیمون شده و این یعنی خدا فراموشش نکرده و...

اونقد گفتم که بالاخره راضیش کردم همین تهران یه کار مناسب براش پیدا کنیم تا مجبور نباشه پسر عموش که یه تهدید
بزرگ بود رو تحمل کنه

یه نگاه به ساعت کردم یک شده بود

تصمیم گرفتم یکم خرید کنیم و برگردیم خوابگاه...

چیزی که لازم داشتیم و خرید کردیم و راه افتادیم سمت خوابگاه

تو راه که بودیم گوشیم زنگ خورد

دستم بند بود

به هر زور و بدبختی ای بود گوشیم از کیفم کشیدم بیرون

تا خواستم جواب بدم قط شد

سهیل بود

بیخیال شدم و گوشیمو انداختم تو کیفم که وقتی رسیدم خوابگاه بهش زنگ بزنم

رسیدیم خوابگاه دیگه ساعت سه شده بود

میانم داشت میترکید

بدو رفتم دسشویی

بعد فارغ شدن از درد تولد جیش جونم تازه یادم افتاد یادم رفته پد بیارم

این دفعه سعی کردم داد نزنم که گلاره هم مژ نسیم هل شه و یکی دیگه به افرادی که بدن مبارکمو دیدن اضافه شه

با صدای آرومی گلاره رو صدا زدم گلاره یه دقه بیا دم دستشویی

گلاره با صدای بلند چی شده؟

هیچی هیچی یه پد برام بیار هل شدم یادم رفت بیارم

گلاره با حالت غر زدن_ای بابااااااا

موندم تو با این هوش و حواست چطور دانشگاه قبول شدی والاع

زدم زیر خنده. راست میگفتا

خودمم موندم چطور دانشگاه قبول شدم اخه خیلی خنگم

لابد خدا خیلی دوسم داره بخاطر سختیایی که کشیدم

لبخندی رو لبم اومد و تو دلم خدا رو شکر کردم که وجدان عزیزم لبخندمو کوفتم کرد_اِخه تو دسشویی چه جای یاد خدا
کردنه

_به تو چه وجدان جون

دوس دارم

وجدان_ غلط کردی دوس داری مگه هرکاری دلت خواست باید بکنی؟

_خب هرکاری که نه ولی خب اینو آره

با صدای گلاره دست از کل کل با وجدان گرامیم برداشتم...

_سحر دستتو دراز کن بگیرش

لای درو باز کرد و پد و ستم گرفت

دستم دراز کردم و پدو گرفتم گلاره هم در و بست و رفت

بعد از جاسازی دست و صورتم شستم و اومدم بیرون که دیدم گوشیم زنگ میخوره

فک میکردم باز سهیله بدون نگاه کردن به صفحه دکمه اتصالو زدم_الو سهیل جونم ببخشید دستم بند بود زنگ زدی الانم
که دیر جواب دادم دسشویی بودم

یه دفعه صدای خنده نسیم تو گوشی پیچید

_عه تویی نسیم؟فک کردم داداشمه،ببخشید

نسیم_ خواهش میکنم ولی یه نگا به صفحه گوشت بندازی بد نیستا اودیمو جای من یه پسر بود اونوقت آبروت میرفت
بعدم با لحنی که میخواست صدای منو تقلید کنه _دشجویی بودم

دوباره برگشت به صدای خودش_دشویییم مکانه اخه بگی؟

چقدم توجیه میکنه خودشو واسه داداشش اییییییششششششش

بیخیال بگذریم زنگ زدم بهت بگم آگه میشه فردا باهام بیا اداره راهنمایی رانندگی واسه اینکه گفتن ظاهراً رضایتی که دادی مشکل پیدا کرده باید یه جاهایی رو اثر انگشت بذاری

مکت کرد و بعد ادامه داد_ میتونی بیای؟

یکم فک کردم فردا شنبه بود و من صبح کارآموزی بیمارستان داشتم و ظهرم باید میرفتم مطب

__راستش نسیم جون من فردا صبح کاراموزی دارم ظهرم باید برم مطب

یعنی هیچ وقتی نداری؟

ماشینم هنوز پارکینگه

لحن نسیم ناراحت بود و این منو ناراحت میکرد

یکم فکر کردم میتونستم بین ساعت دوازده تا سه برم اداره پلیس...

نسیم؟

نسیم با همون لحن غمگینش که انگار تو فکره_هوم؟

فردا بین ساعت دوازده تا سه میتونم پیام ولی زمان دقیقش مشخص نیست

نسیم که انگار خوشحال شده بود_باشه پس خبرم کن فردا منم ساعت دوازده میام

_باشه میبینمت

_میبینمت خداحافظ

_خداحافظ

گوشیو قط کردم

گلاره_سحر ماکارونی میخوری درست کنم؟

گشتم بود

اخره عادت داشتم سر ساعت یک ناهار بخورم

_آره اگه زحمتت نیست درست کن

گلاره سمت خریدامون رفت و به بسته ماکارونی و سویا و سیب زمینی و پیاز و رب رو برداشت و مشغول شد

منم رفتم خریدایی که کرده بودیم و هرکدوم تو جای خودش گذاشتم که گوشیم زنگ خورد و این دفعه صفحشو نگا کردم

سهیل بود

_الو سلام داداشی

_سلام سحر آماده شو پیام دنبالت بریم بازار

خیلی گشتم بود و بخاطر پریودم امروز خیلی خونریزیم شدید بود آگه چیزی نمیخوردم حتما ضعف میکردم

_نمیشه فردا بریم که کل بازار بازه؟ من امروز یکم ناخوشم

سهیل همیشه وقتی میگفتم ناخوشم و نمیتونم کاریو بکنم اصرارو کنار میذاشت و بی چون و چرا قبول میکرد

سهیل_باشه خواهری

میداریمش برا فردا بعد مطب باشه؟

_باشه خوبه

کاری نداری؟

_مرسی داداشی

نه

مراقب خودت باش

_توهم مراقب خودت باش عشقم

ناخودآگاه لبخندی رو لبم اومد

با وجود سهیل من هیچ عقده ی احساسی ای نداشتم واسه همین هیچوقت نیاز به دوستپسر پیدا نکردم...

با سهیل خداحافظی کردم

رفتم کمک گلاره و با همکاری هم ماکارونیو درست کردیم

بعد آماده شدنش دو بشقاب از ماکارونیو خوردم

خیلی خوشمزه بود و من بعد از مدتها با اشتها غذا میخوردم و این برام عجیب بود

حتی گلاره هم گاهی با دهن باز نگاه میکرد و چشاش گرد میشد از اینطوری با ولع غذا خوردن من

ظرفا رو که شستم ، دیدم داره بارون میاد.

خیلی آروم بدون رعد و برق

من عاشق همچین بارونایی بودم ولی از رعد و برق متنفر

رفتم تو بالکن

خیلی خوب بود که خوابگامون خداقل این بالکنو داشت

سعی کردم ذهنمو از همه چی خالی کنم اما نشد

به آینده ی نامعلومم فکر کردم به اینکه میتونم برم سر کار؟ تا مجبور به ازدواج نشم

به مشکلی که زمانی که یه دختر دبیرستانی بودم بهش پی بردم فکر کردم.

فلش بک

نگین_سحر تا حالا فیلم سکسی دیدی؟

چشام از تعجب گرد شد_ نهههههه مگه تو دیدی؟

نگین با خونسردی_البته که دیدم.دوس داری ببینی؟

نه هیچ علاقه ای ندارم ببینم. گناه

نکین_ولمون کن بابا یعنی تو تا حالا هیچ گناهی نکردی؟پاک و معصومی؟همه گناهامون بی لذتن لافل یه بار گناه کن ولی با لذت

اونقد گفت و گفت تا منو تحریک کرد که یه فیلم با هم ببینیم

فیلمو پلی کرد

قسمت صحنه دارش که رسید تموم اتفاقات گذشته و تجاوزی که بهم شد جلو چشم او مد و بدنم قفل شد تموم عضلاتم منقبض شدن و...

دیگہ ہیچی نفہمیدم

چشامو باز کردم تو یه اتاق جدید بودم

خوب که نگاه کردم تازه دوهزاریم افتاد بیمارستانم

نگین رو صندلی کنار تخت خوابش برده بود

حدود بیس دقیقه گذشت که پرستاری وارد شد

با لبخند ستم اومد_ به هوش اومدی عزیزم؟ خوبی؟

با صدای پرستار نگین از خواب پا شد

_بله ممنون خوبم.میشه بگید من چرا اینجا؟چه اتفاقی افتاده؟

نگین یه دست به چشماش کشید و با صدای خابالوش_نمیدونم چی شد یهو تشنج کردی منم ترسیدم زنگ زدم آقا سهیل
اون اومد اوردیمت بیمارستان

پرستار سرمو درآورد و یه سرم دیگه جاش گذاشت و یه قرصم ستم گرفت_اینو بخور
تشنج کردی و دلیلش هنوز مشخص نیس با توجه باینکه داداش گفت سابقه تشنج نداری و ستم کم نیست موضوع گیج
کننده ست و باید آزمایشای زیادی بدی که مشخص بشه علت چی بوده

گیج شده بودم

چرا با دیدن اون فیلم این حالت بهم دست داد

تو افکار خودم غرق بودم که صدای نگین منو به خودم آورد_سحر نکنه اثر فیلم باشه؟
آخه تو دقیقا وقتی صحنه هاش شرو شد اینطوری شدی

قیافش عین کسایی بود که چیز یو کشف کردن

خواستم چیزی بگم که صدای در اومد

با صدای در هر دو سمت در برگشتیم

سهیل بود

یکم کمپوت و آب میوه و اینا خریده بود

با لبخند اومد سمتم_عشق داداش چش شده یهو

یکم خودمو لوس کردم_هیچی داداشی دلم کمپوت خواست گفتم نقش بازی کنم تا برام بخری

تو همین حین گوشی نگین زنگ خورد

باباش بود اومده بود دم بیمارستان دنبالش

ازش تشکر کردیم و اون راهی شد...

با رفتن نگین منم همه کمپوت و آب میوه ها رو درسته قورت دادم و سهیل همش میخندید به حرکاتم

پرستار اومد و گفت وقت ملاقات تمومه و سهیل چون مرد بود و نمیشد بعنوان همراه کنارم بمونه رفت خونه

بعد رفتن سهیل منو بردن ام آر آی ازم گرفتن و برم گردوندن تو اتاق

همش رژه میرفتم تو اتاقا و سالن تا حوصلم سر نره

زمان ویزیت دکتر اومد و بعد خوندن پروندم گفت که باید با یه خانم دکتری که پرستار بعدش بهم گفت روانپزشکه صحبت کنم

روانپزشک برای اون شب وقت نداشت بیاد منو ویزیت کنه

با هر بدبختی ای بود بعد از یه مدت رژه رفتن و سرک کشیدن تو کار بقیه دلم رضا داد برگردم تو اتاقی که تختم توش بود و خوابیدم

با حس تکون خوردن چیزی رو صورتم از خواب پا شدم

با بی حوصلگی دور و ورو نگا کردم دیدم سهیل داره با نیش باز نگام میکنه

با تموم قدرتم محکم کوبوندم تو بازوش_مرض،چرا اینطوری بیدارم میکنی

با حالت غیض دوباره رفتم زیر پتو_خوابم میاد

پتو رو کشید_پاشو تنبل خان لنگ ظهره الان دکتر میاد ویزیت ساعت دهه ها

با ناراحتی پاشدم و رفتم دسشویی و کارامو کردم و اومدم بیرون که یه دکتر جدید وارد اتاق شد و سمت تخت من اومد

چهره مهربونی داشت

با لبخند بهم نگاه کرد_سلام عزیزم

لبخندشو بی جواب نداشتم_سلام

_سحر کمیلی؟

_بله خودم هستم

_من نادیا شفیعی هستم روانپزشک این بیمارستان...

تو ذهن خودم گفتم پس قراره با این صحبت کنم ولی روانپزشک چه ربطی به تشنج من داره؟

خطاب به خودم:آخه مگه تو دکتری؟دکتر تشخیص میده چه کارایی لازمه...

به لڄ خودم با خودم محل ندام و يه خوشبختم گفتم

دکتر يه نگاه به سهيل انداخت و بعد رو به من_میتونی بعد اینکه صبحونتو خوردی بیای اتاق من کمی با هم صحبت کنیم؟

بدون يه لحظه فکر کردن بله ای گفتم و اونم تشکری کرد و بیرون رفت

سهيلم پاشد که بره_اوستا مرخصی يه ساعته بهم داده اینطور که معلومه تو امروز مرخص نمیشی من برم ديگه عصری
اگه شد باز میام پیشت

دوس داشتم بیشتر بمونه اما خب میدونستم اگه نره سر کار پول خرجی نداریم الانم که بیمارستانم هزینه بیمارستانم باید يه
جوری جور کنیم

سعی کردم ناراحتیمو بروز ندم

لبخندی زدم_باش داداش مواظب خودت باش

بعد با لحن لاتى ادامه دادم_منم صبحونمو بخورم برم پیش دکی جون بینم چی میگه

سهيل نیشگونی از بازوم گرفت_لات شدى

نبینم لاتى حرف بزنى ديگه

لبخند گله گشادی تحویلش دادم_باشه داداشی

پیشونیمو بوسید و با يه خداحافظی رفت

منم صبحونمو خوردم و جای اتاق دکترو از پرسنل پرسیدم و رفتم تو اتاقش

هیشکی تو اتاق نبود

یه اتاق خیلی شیک که اغلب لوازمش سفید و آبی بود و این ست سفید و آبی به آدم آرامش خاصی میداد

با تقه در دست از آنالیز اتاق برداشتم

خانم دکتر با روپوش سفید وارد شد و به محض دیدنم لبخندی زد

فک میکردم بخاطر اینکه تو نبودش وارد اتاقش شدم دعوام کنه ولی وقتی لبخندشو دیدم دلم آروم گرفت

به مبل کنار میز اشاره کرد_بفرما بشین سحر خانوم

رو مبل نشستم

_ببخشید سحر جان من برم روپوشمو عوض کنم بیام.راحت باش برای خودت

_خواهش میکنم ،بفرمایید

رفت تو اتاق دیگه ای و بعد پنج دقیقه برگشت و روی مبل نشست_خب سحر جون کلاس چندی؟بهت
میخوره دبیرستانی باشی

_بله سال اول دبیرستانم

_خوبه پس دیگه بزرگ شدی

لبخندی زدم

_بخاطر این من و تو باید با هم صحبت کنیم چون تو آزمایشات هیچ دلیل مشخصی واسه تشنجت پیدا نشده و چون جسمت مشکلی نداره باید توی روانت دنبال دلیل این مشکل بگردیم

کمی مکث کرد_ظاهرا بار اولته تشنج کردی و تا حالا هیچ سابقه ای نداشتی

سرمو به معنای نه تکون دادم_نه تا حالا تشنج نداشتم

سرشو پایین برد و انگار توی فکر فرو رفت

چندثانیه به همین منوال گذشت و سرشو بالا آورد_خب بهم بگو تو چه موقعیتی بودی که تشنج کردی

نمیدونستم چی بگم

بگم داشتم فیلم سکسی میدیدم

وای آبروم میره

اگه بهش بگم و اون به سهیل بگه چی

وای خدا

هی داشتم با خودم کلنجار میرفتم که با حرفش باعث شد واقعیتو بگم

_سحر جون بهم واقعیتو بگو تا بتونم بهت کمک کنم قول میدم هر حرفی بین من و تو زده میشه به هیچ جایی درز پیدا نکنه تو فقط بهم اعتماد کن...

با تته پته شرو کردم به گفتن_چیزه،راستش...راستش به اصرار دوستم فیلم دیدیم بعدش نفهمیدم چی شد

چشامو که وا کردم بیمارستان بودم

گفتن تشنج کردم

البته قبل بیهوش شدن احساس کردم کل عضلاتم سفت شدند ولی بعدش دیگه هیچی نفهمیدم

دکتر_چه فیلمی میدیدین؟میشه بهم بگی؟

آب دهنمو قورت دادم

مکت کردم

خانم دکتر_باهام راحت باش سحر

من هر سوالی که میپرسم فقط بخاطر اینه کمکت کنم.بهم اعتماد کن لطفا

تموم عزممو جزم کردم و چشممو بستم

_راستش فیلم سکسی

با دقت نگاهم کرد

منم ادامه دادم_به خدا من تا حالا ازین فیلما ندیدم دوستم هی اصرار کرد منم کنجکاو شدم

این شد که با هم فیلمو دیدیم اما خب من تشنج کردم وسطش

دکتر که انگار چیزی دستگیرش شده بود با لحنی که بی شباهت به کاراگاها نبود_میشه دقیقا بگی تو چه صحنه ای از فیلم بود که عضلاتت شرو کردن به منقبض شدن؟

یکم ترس برم داشت

چرا این سوالا رو میپرسه

تو چن ثانیه با خودم تجزیه و تحلیل کردم اما هیچ نتیجه ای نگرفتم و تصمیم گرفتم راستشو بگم_راستش خانم دکتر به صحنه های خیلی بد کشیده نشد همون اولش من حالم بد شد

خانم دکتر با آرامش هی ازم سوال میکرد تا دقیقا بهش بگم چه صحنه ای باعث منقبض شدن بدنم شده و اینکه این انقباض از کجا شرو شده

منم با صداقت تمام همه سوالا رو جواب دادم و گفتم زمانی که چشمم به بدن عریان اون شخص تو فیلم افتاده تمام عضلات لگنم سفت شدن و بعدش تشنج کردم

خانم دکتر با تیزبینی و دقت به حرفام گوش میکرد...

سکوت بین من و خانم دکتر مدتی حکمفرما شد

من باین فکر میکردم که خانم دکتر چه نتیجه ای ممکنه از حرفای من بگیره و حرفام نشون دهنده ی چیه که با حرف خانم دکتر شوکه شدم

خانم دکتر_ سحر جون توی گذشتت اتفاق خاصی نیفتاده؟

شوکه شده بودم

بعد چند لحظه به خودم اومدم

دوس نداشتم راجب اتفاق گذشته با احدی صحبت کنم

من حتی به سهیل که خیلی باهام صمیمی بود هم نگفته بودم چه اتفاقی برام افتاده

دوس نداشتم دردرس شه یا دید آدما نسبت بهم عوض شه

تصمیممو گرفتم. این دفعه دیگه نمیخواستم صادق باشم

تموم عزممو جزم کردم و سعی کردم خونسرد حرفمو بزنم_ نه هیچ اتفاق خاصی نیفتاده،چطور مگه؟

خانم دکتر نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت_ مطمئنی سحر جون؟ هیچ اتفاق بدی برات نیفتاده؟ یا خاطره ی تلخی نداری؟

خواستم دوباره منکر بشم که باز حرف خانم دکتر نرمم کرد_ من با دخترای زیادی دوستم همشونم یه روزی عین تو بیمارم بودن اما اونقدر باهاشون صمیمی شدم که تموم رازهای زندگیشونو میدونم و البته خیلیم تونستم کمکشون کنم

اینم بگم که تا حالا هیچکدوم رازاشون رو برملا نکردم و هیچوقت نخواهم گفت

سمتم اومد و دستامو گرفت و تو چشمم نگاه کرد_قسم میخورم هرچی که میگی تا ابد پیش من راز خواهد موند

بهم اعتماد کن و باهام حرف بزن من میدونم که تو گذشته به تو تجاوز شده

میدونم بهت تجاوز شده و دارم ازین واژه استفاده میکنم که بدونی درک میکنم که به میل خودت نبوده و این واکنشی که نشون دادی همش بخاطر اون تجاوز تو فقط ماجرا رو برام تعریف کن تا با هم مشکلاتو حل کنیم

شوکه شده بودم از تیزهوشیش و اینکه چقد سریع این پازلو درست کرد

با فشاری که به دستام وارد کرد از شوک خارج شدم

دکتر_سحر منو مثل دوستت بدون و بذار با هم مشکلاتو حل کنیم باشه؟

ناخودآگاه باشه ای گفتم

بعد گفتن "باشه" تازه فهمیدم چی گفتم...

خانم دکتر لبخندی زد_خب برام تعریف کن چه اتفاقی افتاده توی گذشتت که الان داره اینطوری اثرشو نشون میده

با ناراحتی شروع کردم ریز به ریز ماجرا رو گفتم و آخراش گریه کردم و به حق افتادم

خانم دکتر با مهربونی تنمو به آغوش کشید

من الان بدجوری به این آغوش نیاز داشتم

حدود یه ربع بدون حرف توی آغوشش فرو رفتم و فقط گریه کردم

اونقد گریه کردم تا کم کم آرام شدم

وقتی احساس کردم دیگه خالی شدم سرمو بلند کردم که با چشمای مهربون خانم دکتر روبه رو شدم

با دست به گوشه ی اتاق اشاره کرد_ روشویی اونجاس
برو یه آب به سر و صورتت بزن و برگرد که خیلی باهات حرف دارم

رفتم صورتمو شستم تو آینه به خودم نگا کردم

انگار ده سال پیرتر شده بودم

این چهره ی یه دختر دبیرستانی نبود

یه مشت آب ریختم رو آینه که دیگه خودمو نبینم انگار این کار یکم آرامم میکرد

اومدم بیرون که دیدم خانم دکتر نیست

رو مبل ولو شدم که اونم اومد
خودمو جمع و جور کردم و درست نشستم

روی مبل کنار مبلی که من نشسته بودم نشست

خانم دکتر_راحت باش سحر جون

دوس ندارم معذب باشی

به شکلاتای روی میز اشاره کرد_ازون شکلاتا بخور تا یکم حالت بهتر شه

معذب یکی از شکلاتا رو برداشتم و خوردم

خانم دکتر از رو مبل کناری پا شد و اومد کنار من نشست_سحر میخوام خیلی خوب به حرفام گوش کنی

چشامو به معنی باشه رو هم گذاشتم و باشه ی آرومی گفتم که خودمم به زور شنیدم...

خانم دکتر_سحر خدا رو شکر کن که تجاویزی که بهت شده دختر و نگیتو نابود نکرده و این نکته مثبت ماجراست تو باید خدا رو شکر کنی

راست میگفت

خودمم بارها به این فکر کرده بودم که اگه دختر و نگیم نابود میشد چیکار میتونستم بکنم هرچند ضربه ی سختی خورده بودم اما همیشه خدا رو شکر میکردم که ضربه ی نهاییو نخورده بودم

با صدای خانم دکتر زنجیره ی افکارم پاره شد_سحر باید بدونی که متاسفانه بخاطر اینکه این اتفاق وقتی تو خیلی کوچیک بودی برات افتاده نتایجش خیلی بیشتر از اون نتایجیه که واسه آدمای بزرگتر پیش میاد.

کمی مکث کرد_تشنج تو با دیدن فیلمی که هیچ تجاویزی توش نبوده و دو طرف با میل خودشون به هم نزدیک شدن نشوندهنده ی اینه که تو حتی ممکنه اگه با میل خودت کسی بهت نزدیک شه هم بدنت واکنش نشون بده.

بدترین حالتش تشنجه و بهترینش اینکه خدا کمکت کنه و بتونی بدون هیچ واکنشی از طرف بدنت باهات کنار بیای

مات و مبهوت فقط دکتر و نگا میکردم

تو ذهنم تجزیه و تحلیل میکردم

تشنج بخاطر دیدن یه فیلم

فیلمی که تجاوز نبود

یعنی من طاقت اینو ندارم که بدن جنس مخالفو ببینم؟

بی هوا سوالی که از ذهنم گذشتو رسیدم_من نمیتونم ازدواج کنم؟

خانم دکتر اولش با تعجب نگاهم کرد

انگار از سوالم تعجب کرده بود

بعد سعی کرد خودشو خونسرد نشون بده_ببین سحر این موضوع متأسفانه اونقد پیچیده ست که تا وقتی ازدواج نکنی نمیتونیم جوابی برات پیدا کنیم

واکنشی که بدن تو نشون خواهد داد به هیچ وجه قابل پیش بینی نیست...

کمی تو فکر فرو رفت و با گفته ی بعدیش یه علامت سوال بزرگ توی ذهنم ایجاد شد

خانم دکتر_ولی میتونیم یه کاری بکنیم

_چه کاری؟؟؟؟؟؟

خانم دکتر_سحر من میدونم تو آدم باایمانی هستی و این ممکنه کارمونو سخت کنه

این فقط یه پیشنهاده

میتونی قبول کنی میتونی قبول نکنی

بیشتر از قبل کنجکاو شدم که به گفته ش چشم از تعجب گرد شد

خانم دکتر تو باید یہ پسر و لخت بینی

جوابیوں کی طرف اشارہ کرتے ہوئے

خانم دکتر سعی کرد خونسردیشو کنترل کنه گفتم که

باید یه یسرو لخت بیینی و بذاری بهت دست بزنه تا ببینیم بدنت چه واکنشی نشون میده

اصلا برام قابل قبول نبود

اینو دیگه نمیتونستم تحمل کنم

حتی‌اگه می‌گفتن با این کار صد درصد درمان میشی هم حاضر نمیشدم حیامو زیر پام له کنم بخاطر اینکه ازدواج کنم

خیلی خونسرد گفتم نه

وقتی خانم دکتر دلیشو پرسید گفتم من ایمانو ترجیح میدم به زندگیم

فوقش صد سال تو این دنیا باشم دلیل همیشه بخاطر این صد سال حتی اگه بهترین زندگی رو داشته باشم آخرت خودمو نابود کنم

خانم دکتر وقتی دید سفت و سخت پای حرفم و ایستادم اصرار و جایز ندید

خواستم پاشم برم که پیشنهاد بعدی خانم دکتر باز بهم شوک وارد کرد_ میتونی قبلش صیغه بخونی که مشکل گناهِش رفع شه و دیگه عذاب و جدان نداشته باشی

تو چند ثانیه تصور کردم پسری که قصد ندارم باهاش ازدواج کنم رو لخت ببینم

میتونم؟

doooooooooooooii

انگار نه رو بلند گفتم که خانم دکترم شنید

خانم دکتر_ چرا نه؟ با صیغه خوندن که دیگه گناه نیس!!!

سعی کردم آرام باشم و توجیهش کنم_ خانم دکتر من خیلی از پیشنهادتون ممنونم
خیلی خیلی ممنونم که کمک کردین مشکلمو بفهمم ولی این راهی که شما پیش پای من گذاشتین اصلا برای من مناسب
نیست.

درسته که گناهی نداره ولی ذهن من تحمل این کارو نداره

رفتم جلو و دستاشو گرفتم_ ازت ممنونم که مشکلمو برام گفتی این بهترین کمک به منه
خودم فکر میکنم و سعی میکنم راه حلی برای مشکلم پیدا کنم و اگر نشد باهاش کنار میام

لبخندی زد_ خواهش میکنم. امیدوارم زودتر راه حلو پیدا کنی

ممنونمی گفتم و با یه خداحافظی از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق خودم و رو تخت ولو شدم و ذهنمو روی مشکلم
متمرکز کردم که راه حلی پیدا کنم اما هرچقدر که فکر کردم بیشتر گیج میشدم و هیچ راه حلی به ذهنم نرسید و خوابم برد

با صدای سهیل از خواب پا شدم_ پاشو خرس قطبی چقد میخوابی

پاشو آماده شو مرخصی

من کارای ترخیصتو کردم. لباساتو بپوش بریم خونه

لبخندی رو لبم اومد که خلاص میشدم از این بیمارستان

با وجود اینکه فقط یه روز بستری بودم ولی انگار یه سال بود

سوالی تو ذهنم بوجود اومد: سهیل از کجا پول بیمارستانو جور کرده

سوالمو به زبون اوردم که سهیل گفت از صاحبکارش قرض گرفته و قرار شده هر ماه از حقوقش کم کنه

خیالم راحت شد

آماده شدم و رفتم خونه...

زمان حال:

از فکر بیرون اومدم دیدم بارون قط شده بود

شب شده بود ولی چون دیر غذا خوردم و زیادم خورده بودم جا واسه شام خوردن نداشتم

تصمیم گرفتم بخوابم

رفتم دوشویی و کارای لازمو کردم و مسواک زدم و اومدم بیرون

گلاره خواب بود

روی تخت ولو شدم

به فردا فکر کردم

فردا خیلی کار داشتم

کارآموزی بیمارستان بعدش رفتن به اداره راهنمایی رانندگی بعدشم مطب و آخر سرم خرید وسایل خونه با سهیل

پوفی کشیدم و بیخیال فکر شدم وآلارم گوشیمو رو ساعت پنج و چهل و پنج تنظیم کردم و خوابیدم

صبح با صدای آلارم گوشیم به زور از خواب پا شدم و نیم ساعته صبحونه خوردم و آماده شدم و با سه مسیر اتوبوس و یکم پیاده روی ساعت هفت و ربع رسیدم بیمارستان

هم گروهیامو تو پاویون دانشجوا دیدم و بعد پوشیدن فرم بیمارستانمون با هم وارد زایشگاه شدیم

از شلوغی زایشگاه مشخص بود روز پرکاری داریم
بار آخر من زایمان گرفته بودم الان نوبت بقیه همگروهیام بود

همه سرگرم بودن.یکی از بچه ها سر زایمان بود که یه دفعه یه خانمو آوردن تو زایشگاه که از درداش معلوم بود زایمانش خیلی نزدیکه

پرسنل معاینش کردن دیدن فوله(یعنی دهانه رحم بطور کامل ده سانتی متر باز شده) اما چون خانم زگیل داشت و هیچ آزمایشی مبنی بر HIV مثبت بودن یا نبودنش نداشت هیچکس طرفش نرفت

بردنش رو تخت زایمان اما هیچکدوم از پرسنل برای زایمان گرفتنش پیش قدم نشدن

مونده بودم چیکار کنم...

استادم تو اتاق استراحت پرسنل بود و اگه تا اونجا میرفتم واسه اجازه گرفتن تا اون موقع خانم زایمان کرده بود

وقتی دیدم هیچکدوم پرسنل دست به کار نمیشن به رئیس زایشگاه گفتم خودم زایمانشو میگیرم

اونم چون میدونست با وجود دانشجو بودنم خیلی فرزم و تنهایی از پشش برمیا و از خدایم بود اوکی داد

سریع خدماتی ست زایمانو آورد و من نه تونستم کفش مخصوص بپوشم و نه تونستم گان بپوشم فقط دستکش پوشیدمو و قسمت پرینه خانم رو اسکراب(ضد عفونی) کردم وقت نکردم اپی(برش دادن بیرون واژن بخاطر اینکه زایمان راحتتر صورت بگیره و پارگی وسیعی ایجاد نشه) بزمن و بدون اپی بچه رو بدنیا اوردم اما تموم مایع آمنیوتیک(مایعی که تو رحم مادر دور بچه ست) ریخت روی من و چون گان نپوشیده بودم تموم روپوشم خیس شد

سریع کل لباس فرمامو دراوردم

میترسیدم زگیل بزنم

چک کردم ببینم پارگی داده یا نه

یه پارگی خیلی کوچیک داده بود

بعد خروج جفت بی حسی موضعی زدم شروع کردم پارگیو دوختم

دوتا سوچور زدم یهو نیدل(سوزن) رفت تو انگشتم

سریع دستکشو دراوردمو انگشتمو فشار دادم که خونش بیاد بیرون

رفتم انگشتمو زیر شیر آب گرفتم

زیر لب غر میزدم_اه اینم شد شانس

تو عمرم نیدل استیک(فرو رفتن سوزن تو بدن) نشدم حالا این دفعه که طرف مشکوک به ایدزه باید نیدل استیک بشم

هی به خودم لعنت میفرستادم که چرا حس انساندوستیم الان فعال شد و خودمو تو این مخمصه انداختم

برگشتم کنار تختو دو جفت دستکش دیگه برداشتم

این دفعه دو جفت پوشیدم و خیلی با دقت ادامه کارمو دادمو تمومش کردم

پوووووووف بالاخره تموم شد

خانمه هم خیلی دعا در حقم کرد و...فهمیدم شوهرش راننده ماشین سنگینه و بین شهرها در رفت و آمده

حدس زدم مشکل از شوهرش باشه که این زگیل زده ولی به روش نیاوردم...

رفتم پیش مربی و قضیه نیدل استیک شدنمو براش گفتم خوشبختانه خیلی خوش اخلاق بود و اصلاً گیر نداد که چرا بی اجازه زایمان گرفتی و... اتفاقاً خلیم خوشحال شد که من داوطلب شدم

یکی از بچه ها رفت از تو پاوین روپوش دیگه مو آورد و پوشیدمش

به اصرار مریم با هم رفتیم آزمایشگاه

مسئول آزمایشگاه بعد فهمیدن ماجرا و گرفتن یه آزمایش سرپایی و تزریق آنتی بادی گفت که باید دوماه دیگه دوباره آزمایش بدم

تو زایشگاه که برگشتیم مشخص شد که خانمی که زایمانشو گرفتم هپاتیت ب داره

اعصابم خرد شد

اگه هپاتیت یا ایدز میگرفتم چی

یا حتی زگیل در میاوردم

فکرتو که میکردم هی به خودم لعنت میفرستادم که چرا بتمن بازی دراوردم

دیگه هیچ کاری نکردم و مریم وقتی حال و احوالو دید گفت میتونم زودتر برم

تو پاوین که بودم تازه یاد قرارم با نسیم افتادم. ساعت یازده بود

بهش زنگ زدم_ الو

صدای شادش تو گوشی پیچید_ الو سلام عشق کوچولوی خودم

خندیدم

چقد این بشر شاد و سرزنده بود

_ نسیم من الان بیمارستانم آماده میشم میام اداره پلیس تهم بیا

نسیم_ باشه عشقم

چه بهتر

الان داداشم میخواد بره شرکتش بگمهنم برسونه پس

پس میبینمت

_اوکی بانو فعلا خداحافظ....

روپوشمو دراوردمو مانتومو پوشیدم که گوشیم زنگ خورد

نگا کردم نسیم بود

_الو

_الو سحر جون کدوم بیمارستانی؟

بیمارستان()

چطور مگه؟

_همونجا وایسا رسیدیم دم در میزنم بیا پایین.میایم دنبالت

از یه طرف خیلی خسته بودمو حوصله نداشتم با اتوبوس برم اگر در بست میگرفتم خیلی هزینش زیاد میشد

از طرف دیگه هم تو رو در بایستی بودم زشت بود اونا بیان دنبالم

ترجیح دادم مسیری با تاکسی برم که هم کمتر خسته بشم هم هزینش کمتر باشه هم نسیم اینا رو تو زحمت نندازم

_نه نسیم جون خودم با تاکسی میام نیازی نیس شما بیاین دنبالم

_ول کن سحر دارم میگم میایم میایم دیگه.اما و اگه هم نداریم.اگه با تاکسی بری دیگه نه من نه تو

لحنش خیلی جدی شد

اصرارو جایز ندیدم(البته از خدامم بود(☹))

_باشه عزیزم.رسیدین یه تک بزن پیام دم در

تک خنده ای کرد_ایول خانوم حرف گوش کنم نیم ساعت دیگه اونجاییم

ممنونمی گفتم و خداحافظی کردیم

رو تخت ولو شدم نیم ساعت نیم ساعته میتونستم کمی به جسم خستم استراحت بدم

ذهنم رفت پیش اینکه اگه ایدز بگیرم چی میشه

همه زحمتام برای زندگی به باد میره

خیلی فکر کردم اما طبق معمول گفتم حتما حکمتی توشه

توکل کردم به خدا که خودش بهترین اتفاقا رو برام پیش بیاره

آروم شدم

با زنگ گوشی از افکارم بیرون اومدم

میدونستم نسیمه

چادرمو سر کردم و سمت در رفتم و همزمان گوشیهو جواب دادم

نسیم بود

گفت پایین منتظرن

رفتم دم در که یه ماشین خفن شاسی بلند دم در بود و نسیم و داداش نجسبش توش بودن

نسیم بدون آرایش اومده بود

باوجود اینکه آرایش نکرده بود بازم زیبا بود

لبخندی به روم زد که بی جواب نداشتمش

داداششم یه عینک دودی زده بود رو چشاش که غرورشو بیشتر کرده بود

دست از آنالیزی که تو فاصله در تا ماشین انجام دادم برداشتم و درو باز کردم و با یه سلام رو صندلی عقب جا گرفتم

نسیم خیلی گرم جواب سلاممو داد و احوالپرسی کرد اما سامان فقط جواب سلاممو داد اونم به زور

آهنگ بی کلامی که میشد فهمید مال افسرده هاست تو ماشین در حال پخش بود

نسیم هم انگار توی خودش رفته بود و هیچ حرفی نمیزد

تموم مسیر توی سکوت طی شد

ناخودآگاه رابطه سرد بین نسیم و سامان رو با خودم و سهیل مقایسه کردم و لبخندی از روی رضایت روی لبام نشست

خدا رو شکر کردم که داداشم فوق العاده باهام صمیمیه

بالاخره رسیدیم من با تنه پته از سامان تشکر کردم_دستتون درد نکنه آقا سامان ببخشین تو زحمت افتادین
اومدین دنبال منم

نگاه مغروری بهم انداخت_خواهش

روبه نسیم کرد_خدافظ

نسیم با لبخند_خداحافظ عزیزم

پیاده شدیم

با تیکافی ماشین از جا کنده شد
رومو کردم به نسیم که انگار با حسرت نگاهش ماشینو دنبال میکرد..

وارد اداره شدیم و کارای رضایتو انجام دادیم

نسیم کلافه پوفی کشید_بخاطر یه امضا ما رو کشوندن تا اینجا اه

کلافگی به نسیم نمیومد

همیشه انقد میخندید فک نمیکردم اصلا ناراحتی و کلافگی تو وجودش باشه

رفتیم پارکینگ و ماشینو تحویل گرفتیم

ماشینو که تحویل گرفت منم عزم رفتن کردم

رو به نسیم_ نسیم جون دیگه کاری نداری من برم؟

نسیم متعجب نگام کرد_ کجااااا؟؟؟

_وقت نمیکنم برم خوابگاه،یه چیزی میخرم واسه خوردن و میرم مطب

قیافه نسیم از حالت تعجب دراومد_ مگه من میذارم. باید بیای خونه ما نهار بخوری بعدشم خودم میرسونمت مطب خانوم دکتر خودم

من که زیاد نمیشناختمش

درسته که تو این مدت رفتار بدی ازش ندیده بودم ولی اینکه برم خونشون برام قابل قبول نبود

نمیخواستم جوری حرف بزنم که ناراحت شه_ نسیم جون الان ساعت دوازدهه من تا برم یه چیزی بخورمو برم مطب میشه ساعت سه

دستت درد نکنه مزاحم شما نمیشم

دستمو کشید و برد سمت ماشین

نسیم_ مزاحم چیه بابا من تعریف تو رو پیش مامان خیلی کردم اونم مشتاقه ببیندت

لبخندی زد_ راستش واسش جالبه من دوست چادری و مذهبی پیدا کردم

با لحن ملتمسانه ای ادامه داد_ آیییییی خواهش میکنممممم

نمیدونستم باید چیکار کنم اگه نمیرفتم مطمئناً نسیم ناراحت میشد اگر میرفتم ممکن بود اتفاقی برام بیفته...

ولی من همیشه مثبت نگر بودم

تا بدی ای از کسی نمیدیدم ذهنم نسبت بهش خراب نمیشد

دلو زدم به دریا_ نسیم بدا از داداشم اجازه بگیرم اگه اجازه داد میام

برق خوشحالی تو چشای نسیم نمایان شد_ باشه عشششششششم اجازه بگیر

زنگ زدم به سهیل و اون بعد فهمیدن ماجرا اجازه داد ولی گفت که یه ربع به بار بهش پیام خالی بدم که بفهمه حالم خوبه و آدرس خونشونم برایش بفرستم

خودم خندم گرفته بود از حرفای سهیل

انگار پلیس جنایی بود

خیلی محافظه کار

نمیخواست بیجا اعتماد کنیم و از یه طرفم عین من نمیخواست دل نسیم بشکنه

با سهیل خداحافظی کردم و همراه نسیم رفتیم سمت خونشون

تو راه نسیم به مادرش زنگ زد و اطلاع داد که من همراهش

اسم همه خیابونا و کوچه هایی که تا خونه شون طی کردیم و برا سهیل فرستادم حتی رنگ در خونه و پلاکثونو

دم در که رسیدیم نسیم با زدن دکمه روی یه کنترل کوچیک در بزرگ خونه رو وا کرد و ماشینو برد داخل

از ماشین که پیاده شدیم تازه چشمم به خونشون افتاد

خونه که چه عرض کنم عمارت بود

یه حیاط خیلی بزرگ پر درختای کوچیک و بزرگ و سبزه

یه خونه هم وسط حیاط بود مسیر بین در تا خونه سنگفرش بود و اطرافشو درختای بلند گرفته بود

خیلی قشنگ بود

مات دور و برمو نگا میکردم که با صدای ناآشنایی به خودم اومدم

__سلام.تو باید سحر باشی...

نگاهم به خانمی افتاد که یه تاپ و شلوارک تنش بود

مات چهره ش شدم

کپی نسیم بود

خندم گرفته بود از کل کلاشون گفتم منم یکم صمیمانه برخورد کنم خوبه

رومو کردم سمت نسیم_منو دعوت کردی اینجا سرپا و ایسم نسیم؟

نسیم تازه یادش افتاد ده دقیقه ست منو سرپا نگه داشته _وای ببخش سحر جون
اشاره به مامانش کرد _همش تقصیر اینه هی شوهر نکردنمو به روم میاره

مامانش دستمو کشید و سمت ساختمون برد نسیم دنبالمون راه افتاد

نیشخندی زد_بیا بریم تو دختر گل

من و این نسیم هرروز کارمون همینه

لبخندی زد..._

وارد ساختمون که شدیم تازه فهمیدم وaaaaaaaaااو چقدر بزرگه خونشون

بین اون حیاط بزرگ این خونه کوچیک به نظر میومد ولی وقتی وارد شدم دیدم خیلی بزرگه

یه حال خیلی بزرگ که حدود صدوپنجاه متر میشد و انواع و اقسام مبل و صندلی و وسایل تزئینی و عتیقه جات توش بود

گوشه ی حال اصلی هم حدود پنجاه متر حال خصوصی بود که دو سری مبل توش بود و یه دکور و یه تلویزیون خیلی بزرگ

یه آشپزخونه خیلی بزرگم داشتن که خیلی لوازمش شیک بود و کل کابینت و میز و صندلی و وسایلاش ست قرمز و سفید بود

با صدای نسیم دست از آنالیزی که کار هر زن و دختریه برداشتم

نسیم_سحر مرغ که میخوری؟؟_نهار برنج و مرغ داریم

_آره؛ دستتون درد نکنه افتادین تو زحمت

رومو کردم سمت مادرش_ ببخشین خانم باعث زحمتتون شدیم

مامان نسیم دستشو پشت کمرم انداخت و منو سمت آشپزخونه برد_ بهم نگو خانم احساس غریبی نکن

لبخندی زد_ بهم بگو لاله اسمم لاله ست

باهام راحت باش سحر

با صدای خدمتکار که از لاله جون پرسید الان نهارو بکشه یانه سمت اون برگشتیم که لاله جون گفت آره

خدمتکار غذا ها رو کشید

نگاهی به میزی که چیده بود انداختم

معلوم بود خیلی زحمت کشیده واسه چیدن این میز که عطر و بوی غذاش تو فضا پیچیده بود و سالادو با سلیقه تزیین کرده بود

برام سنگین بود اسم کوچیک لاله رو صدا کنم_ ترجیح دادم یه خاله بهش اضافه کنم

به میز اشاره کردم_ خیلی تو زحمت افتادین خاله لاله

لاله جون دماغشو چین داد_ نگو خاله احساس پیری میکنم. همون لاله خوبه

به پوستش اشاره کرد و با یه عشوہ گفت_ به این پوست جوون خاله بودن میخوره؟...

خندم گرفته بود از ادا اطواراش

خداییشم بهش نمیخورد سامان و نسیم بچه هاش باشن

بگو این نسیم به کی رفته انقد شاد و شنگوله

وقتی مامانش انقد شاده بایدم یه دختر شاد مٹ نسیم داشته باشه

نگاهم به خدمتکار افتاد که داشت شربت سر میز میذاشت یادم اومد ازش تشکر نکردم

رومو کردم سمتش_ممنون خانوم خیلی تو زحمت افتادین

خدمتکار متعجب نگام کرد_با من بودین؟؟؟؟

لبخندی زدم و به میز اشاره کردم_خیلی خوش ذوقین،ممنون

لبخند مهربونی زد_خواهش میکنم خانوم نوش جان

لاله_شرو کن سحر جان،ببخش دیگه اگه میدونستم میای اینجا میگفتم زهرا خانم غذای بهتری درست کنه

_بهتر ازین همیشه لاله خانم.دستتون درد نکنه

لاله لبخندی زد و شرو کرد غذا خوردن من و نسیمم شرو کردیم

من که دلی از عزا دراوردم

اصلا اهل تعارف و اینا نیستم🙄

غذا که تموم شد به پیشنهاد نسیم رفتیم تو اتاقش

اتاقش طبقه دوم بود

طبقه دوم سه تا اتاق داشت با یه سالن که یه دست مبل توش بود

وارد اتاق نسیم که شدیم یه لحظه حسرت خوردم

نسیم تو امکانات غرق بود اما من...

بیخیال این افکار شدم و به خودم امید دادم که من خیلی چیزا دارم که خیلیا ندارن

اتاق نسیم یه اتاق بیست و چهار متری بود که یه تخت یه نفره چوبی گوشه اتاق بود که رو تختی صورتی داشت و میز آرایشی و کمد هم گوشه دیگه اتاق بودن اونام ست سفید و صورتی بودن یه دست مبل صورتی هم گوشه پایین تخت بودن یه سمت حمام و دستشویی بود...

با دیدن دستشویی تازه فشار مثانمو احساس کردم و با برداشتن پد تو کیفم پریدم تو دستشویی که صدای کرکر و هر هر نسیم بلند شد با مسخره بازباز

بعد انجام دادن کارام اومدم بیرون و یکم اذیتش کردم تا دلم خنک شه

با بالاش به جون هم افتادیم که گوشیم زنگ خورد و به شیطنتمون پایان داد

بدون نگاه کردن شماره دکمه اتصالو زدم_الو

صدای مردی توی گوشی پیچید_سلام

خانم دکتر تصادف کرده نیا مطب

با حرفی که زد فهمیدم علیه

اما شماره منو از کجا گیر آورده؟ 😊

تلنگری به خودم زدم

حالا چه وقت این فکراس

حرفشو تو ذهنم مرور کردم (خانم دکتر تصدف کرده نیا مطب)

_ چیییییییی؟

تصادف کرده؟ کی؟ کجا؟ حالش چطوره؟

_ نمیدونم هنوز

من که به گوشیش زنگ زدم پسرش برداشت و گفت تصادف کرده دیگه فرصت نداد حالشو بیپرسم و قط کرد. بعدم هرچی زنگ زدم کسی برنداشت

من میخوام برم خونشون ببینم چی شده. تموم نوبتای امروزم کنسل کردم تو دیگه نیا مطب

باشه ای گفتم و قرار شد به منم خبر بده و خدا حافظی کردیم

نسیم متعجب نگام کرد _ کی تصادف کرده؟

با مکث نگاهش کردم

یعنی سالمه؟

خدا کنه چیزیش نشده باشه

_ خانم دکتر

لحن نسیم ناراحت شد _ ای وای

با نگرانی ادامه داد_چیزیش که نشده؟؟؟

با لحن متفکری گفتم نمیدونم فعلا مشخص نیس گفتم به آقا علی خبرم کنه

نسیم حالت متفکر و سوالی ای به خودش گرفت_آقا علی؟؟؟کی هس؟

بیخیال جواب دادم_منشی مطبه

نسیم_آها.امروز نمیری مطب دیگه نه؟

_نه دیگه برم چیکار وقتی خانم دکتر نمیداد

نسیم لبخند کشداری زد_خوبه پس بریم ولگردی...

خواستم بگم باشه که یادم افتاد با سهیل قرار خرید گذاشتم_امروز نمیتونم

قراره با سهیل بریم وسیله بخریم واسه خونه

نسیم_عهههههه؟خونه گرفتین؟بسلا متی

خوبه پس ازین به بعد تو خوننتون پلاسما

یاد خونه افتادم

اون خونه کجا و این کجا

اگه نسیم بیاد اونجا حتما چندشش میشه

کاش اصلا نمیگفتم خونه گرفتیم

یادم اومد خیلیا همینم ندارن و خیالم راحتتر شد

_یه خونه کوچیک تو پایین شهر اجاره کردیم گفتیم بریم یکم وسیله واسه توش بخریم

نسیم_خیلی خوبه

راحت میشی از خوابگاه

لبخندی زدم_آره

نسیم پاشد_من برم یکم میوه بیارم بخوریم

سرمو به معنی باشه تکون دادم و اون رفت

تو فاصله ای که نسیم پایین بود به سهیل زنگ زدم و قضیه تصادف خانم دکتر و گفتم و گفتم حدود ساعت پنج بیاد دنبالم با
آژانس که بریم خرید اونم گف قراره ماشین دوستشو بیاره

نسیم اومد تو با یه بشقاب پرتقال و یه کاسه انار دون کرده

نشستیم همه رو تخته کردیم و از هر دری حرف زدیم که بحث به داداشش کشیده شد

خیلی راجع به داداشش کنجکاو بودم که چرا اخلاقش اینطوریه

همش میخواستم بپرسم ولی میگفتم نکنه نسیم ناراحت شه اگه ازش بپرسم

نسیم خیلی تیز بود

فهمید_سحر چیزی میخوای بپرسی؟؟؟؟

_ها؟ نهههههه

چیزی نیست

نسیم متفکر نگام کرد_ نه مطمئنم به چیزی هس بگو ببینم

دلو زدم به دریا_ نسیم؟...

نسیم_ جونم؟

_اگه بگم ناراحت نمیشی؟

_نه

_قسم بخور

دستامو گرفت_ قسم میخورم به جون بابام ناراحت نمیشم

_اووووممم راستش میخواستم بدونم اخلاق داداشت چرا اینطوریه

نسیم ابرواشو بالا داد_ چطوریه؟

سرمو پایین انداختم_ خیلی مغزوره و اصلا با هیشکی حرف نمیزنه حتی با تو هم که خواهرشی خشک رفتار میکنه

گوشه های لب نسیم به سمت پایین خم شد و تو فکر فرو رفت

بهم زل زد_ سامان قبلا خیلی شاد و سرزنده بود

مکث کرد

انگار داشت گذشته رو مرور میکرد

ادامه داد_وقتی بیست و چهار سالش بود اومد گفت عاشق شده

مام همه خوشحال بودیم کهبالاخره کسی که میخوادو پیدا کرده،اخه سامان با وجود اینکه خیلی از دخترا خواهان رابطه باهاش بودن بی بند و باریو دوس نداشت و میخواست مرد زندگی باشه

وقتی گفت عاشق شده همه خوشحال بودیم چون میدونستیم سامان معیار اصلیش پاکی طرف مقابله

بقیه چیزا واسمون مهم نبود

تا اینکه موقعیت ایجاد شد و ما اون دخترو که اسمش مهسا بود رو دیدیم

من ازش خوشم نمیومد.خوشگل بود ولی احساس میکردم خیلی ناز و عشوه میاد و میترسیدم سامان گولشو خورده باشه

مکثی کرد که نگاه منتظرم باعث شد ادامه بده_بابا و مامان هم ازش خوششون نمیومد.دختری بود از خانواده پولدار ولی اونی نبود که سامان فکرشو میکرد

آهی کشید_تا اینکه یه روز سامان مچ مهسا رو گرفت...

مهسا تو تولد یکی از دوستای سامان که نامزد دوست مهسا میشده با وضع و لباسی که سامان اصلا قبول نداشت ظاهر شد

مهدی همون پسری که اون شب تو رستوران دیدی و دوست صمیمی سامانه به سامان اطلاع میده و میگه که مهسا تو اون پارتیه

سامان اهل پارتی نبود اون موقع واسه همین اون شب تو اون مهمونی نرفت

وقتی مهدی قضیه رو به سامان گفت سامان خیلی با عجله و عصبانیت از خونه بیرون رفت

اون شب سامان خونه نیومد

وقتی بهش زنگ زدیم فهمیدیم خونه خودش که تازه خریده بود تا بعد ازدواجش با مهسا اونجا زندگی کنن

تا عصر روز بعدش سامان خونه نیومد

هرچی بهش زنگ میزدیم گوشو برنمیداشت

نگرانیش شدیم

من کلید زاپاسو برداشتم و

رفتم دم خورش

هرچی در زدم باز نکرد

کلید انداختم و درو باز کردم

وقتی درو باز کردم دیدم خونه پر دود شده

و سامان با حال نذار روی کاناپه دراز کشیده و سیگار پشت سیگار دود میکنه

اشکی که تو چشم نسیم لونه کرده بود راه گونه شو طی کرد

میدونستم حالش خیلی خرابه و حتما مرور خاطرات تلخ براش عذاب اوره

خواستم مانعش بشم که فهمید

نسیم_میخوام بگم اینطوری یه خرده راحتتر میشم.خواهش میکنم گوش کن و بذار بگم

پلکامو به معنی باشه روی هم گذاشتم و اون ادامه داد_بعد کلی اصرار بالاخره سامان زبون باز کرد و فهمیدم که شب قبلش سامان مهسا رو با یه پسر تو حال سکس میبینه و همین باعث میشه خوب مهسا رو کتک بزنه و بیاد خونه...ا

نسیم آه عمیقی کشید

سرشو رو پام گذاشت

منم موهاشو نوازش میکردم تا شاید آروم بگیره و حرف زدن واسش راحتتر شه

نسیم_داداش بیچارم فک میکرد مهسا تا حالا با احدی رابطه نداشته اما با دیدن اون صحنه خرد شد

بعد اونم شرو کرد عین پسرای دختر باز رفتار کرد

روزی یه نفر میبرد خونه خودشو باهاش رابطه جنسی برقرار میکرد

شرو کرد به مشروب خوردن و پارتی رفتن...

خلاصه از این رو به اون رو شد

سامان دیگه سامان شاد و شنگول قدیم نبود

روز به روز بیشتر تو خودش فرو میرفت و کمتر حرف میزد

چند بار مهسا اومد پیشش اما پشش میزد و هر دفعه که میدیدش رفتارش بدتر از قبل میشد.

مهسا که دید سامان دیگه بهش محل نمیده یه پسر دیگه رو خر کرد و ازدواج کرد

نسیم نگاهی بهم انداخت_حالا فهمیدی چرا سامان اینطوریه؟

دستم‌نوازش وار توی موهاش کشیدم_او هوم،خوبه لاف‌دل دست مهسا واسش رو شده و گیرش نیفتاده

نسیم_آرہ ولی...

قیافش ناراحت شد_چه فایده وقتی سامان ازین رو به اون رو شده و دیگه به هیچ دختری اعتماد نداره و فک میکنه همه دخترها کثافتن

فضای ایجادشده رو دوس نداشتم

دوس نداشتم بحث ادامه پیدا کنه

حس می‌کردم آگه حرفی راجع به این موضوع بزنم فقط حال نسیم بدتر میشه چون هرچی فکر می‌کردم هیچ راه حلی به ذهنم نمی‌رسید

سامان خودش باید خودشو نجات بده یا لااقل باید خودش بخواد تا کسی بتونه کمکش کنه

اینجوری که نسیم می‌گف اوضاعش خیلی خرابه

کار یکی دو روز نبود

فک کردم بهتره به نسیم پیشنهاد بدم با من و سهیل بیاد بیرون، شاید ازین حال و هوا در بیاد

خودمو یکم لوس کردم_ نسیم جوووونمممممم؟

نسیم بی حال ہومی گفت

یکی زدم تو سرش که سرشو از رو پام ورداشت و با قیافه متعجب نگام کرد چته چرا میزنی؟

قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم_هوم و کوفت

آخه این چه طرز حرف زدن

انقد میگی خانومم خانومم حالا میگی هوم؟

نه به خانومم خانومم گفتات نه به این هوم

شیطنتش گل کرد و یه گاز از لپم گرفت_ای قوربون خانومم بشم

ژست مردونه ای گرفت_جونم خانومم؟

عشوه ای اومدم_با من و سهیل میای بریم خرید واسه خونه ؟

نسیم که انگار به شخصیت اصلیش برگشته بود باشه ی پرانرژی ای گفت و از جاش پرید_من برم خوشگل کنم ببینم این داداشت عاشقم میشه بگیرتم

خنده بلندی کردم

این دختر دیوونه بود

حتی تو بدترین شرایطم شوخ بود...

با صداس به خودم اومدم_چته مگه خنده داره دلتم بخواد من زن داداشت شم

اشاره ای به صورتش کرد و عشوه ای اومد_صورت باین خوشگلی

به هیکلش اشاره کرد_قیافه باین روفرمی دارم

ژست متفکری به خودش گرفت_حالا که فک میکنم میبینم خیلی از داداشت سرترم نه منصرف شدم بهش بگو جوابم رده

خندم گرفته بود از این همه سرخوشیش

هنوز ساعت چهاره بابا زوده واسه آماده شدن سهیل ساعت پنج میاد

نسیم قهقهه ای زد

متعجب نگاهش کردم_کجای حرفم خنده داشت؟

نسیم_حرف تو خنده نداشت

ولی آخه من که مٹ تو نیستم که یه ضد آفتابم نمیزنی

قیافشو مٹ بچه های ملوس کرد_من باید خوجل بتنم

بالشو پرت کردم سمتش_گم شو برو خوجل کن به قول خودت تا نزدم لهت کنم با این ادا اطوارات

دستی تو هوا واسم تکون داد و از اتاق بیرون رفت

خواستم رو تختش دراز بکشم که یهو سرشو از لای در بیرون آورد_تو نمیخوای خوجل کنی؟

نگه کردم هیچی دم دستم نبود پرت کنم براش تا خواستم پاشم برم از قدرت بدنیم واسه اذیت کردنش استفاده کنم زودی درو بست و با داد گف غلط کردم بابا تو خودت خوشگلی

درو باز کردم دیدم رو پله هاست تا خواستم برم براش مامانش از اتاق کناری اومد بیرون_چی شده؟؟؟؟؟؟

من که پاک ضایع شدم قیافه مظلومی به خودم گرفتم

لاله چشم غره ای به نسیم رفت_باز چیکار کردی؟

نسیم که انگار نه انگار چش غره مادرش روش اثری داشته شونه ای بالا انداخت_هیچی مامان.قراره با سحر و داداشش
بریم خرید دارم میرم آماده شم...

لاله_دیگه چرا داد میزنی

نسیم_عهههه مامان گیر نده دیگه دیره باید برم آماده شم

منتظر نموند مامانش چیزی بگه و رفت پایین

مامانشم نگاه با محبتی به من انداخت_ببخش سحر جون نسیم یه خرده بیش فعاله

لبخندی زدم_نسیم خیلی دختر خوب و پرانرژی ایه

لاله_آره به باباش رفته

انگار خاطره ای تو ذهنش اومد که لبخندی زد و برگشت تو اتاق

منم برگشتم تو اتاق نسیم

به دیکه کشیده نشد که نسیم اومد و پرید تو دسشویی اتاق و اومد بیرون و شروع کرد به آماده شدن

تو این بین هم گهگاهی به سر و کله هم میزدیم

گوشیم زنگ خورد

_الو

_الو سحر خانم سلام

صدای علی بود

_سلام چیزی شده؟

_اووووم راستش

دیدم داره من من میکنه حتما اتفاقی افتاده

_چی شده؟حرف بزنین

_راستش خانم دکتر تو کماست

شوکه شدم

کما

وای

_الووووو سحرررر؟؟؟؟

_بله

_خوبی؟

_خویم فقط...

دکتر چگونه؟

علی آهی کشید_هعی چی بگم والا میگن وضعش وخیمه مگه خدا رحم کنه به هوش بیاد

خونریزش شدید بوده رفته تو کما

فقط باید دعا کنیم

برام غیر قابل هضم بود

نکنه بمیره

حتی دوس نداشتم به مردنش فکر کنم چه برسه باینکه حقیقت پیدا کنه

نگاهم متوجه نسیم شد که داشت سوالی نگام میکرد

از علی خداحافظی کردم و قضیه رو واسه نسیم گفتم

اونم خیلی ناراحت شد

تا نسیم آماده شد ساعت پنج شد

سهیل زنگ زد گفت دم دره

نسیم متعجب نگام کرد_ سهیل خونه ما رو بلده؟؟؟

خودمو خونسرد نشون دادم_ آدرسو واسش پیامک کردم

یاد پلیس بازی سهیل افتادم و مو به مو آدرس دادن خودم

خنده ای تو دلم کردم

از لاله جون خداحافظی کردیم و رفتیم دم در

سهیل با پراید دوستش دم در منتظر بود

وقتی نسیمو دید متعجب منو نگا کرد

به روی خودم نیاوردم

من جلو نشستم نسیم پشت نشست

با خودم گفتم الان نسیم می‌گه این دیگه چه ماشینیه ☹️

دستم سمت سهیل به معنای سلام دراز کردم_سلام داداشی

اونم متقابلا دست داد و یه سلام عشق داداش هم چاشنیش کرد

نگاهی به نسیم کردم احساس کردم یه لحظه تو فکر فرو رفت

دوس نداشتم بیشتر تو فکر بمونه رومو کردم سمت سهیل_نسیم جون امروز با ما میان سهیل جان

سهیل روشو کرد سمت نسیم_سلام نسیم خانوم

انگار تازه سلام کردن یادش افتاده بود ☹️

سهیل و نسیم سلام و احوالپرسی کردن

حرکت کردیم و رفتیم یه سری از وسایلو نو خریدیم و یه سری دیگه هم دست دوم.

تو این بین هم نسیم با ادا و اطواراشو شوخیاش ما رو می‌خندوند

سهیل گاهی همراهیش میکرد و همین باعث شد نسیم و سهیل صمیمی تر از قبل رفتار کنن

بعد خرید لوازم سهیل یه وانت گرفت و وسایلو توش گذاشتن

قرار شد سهیل با وانتیه بره و من و نسیم با ماشین دوست سهیل بریم خونه و وسایلو بچینیم.
نسیم به مامانش خبر داد که همراه ما میاد خونمون و ممکنه طول بکشه...

فک میکردم الان نسیم مٹ بچه پولدارای دیگه خریدای ما رو مسخره میکنه اما برخلاف تصورم طوری رفتار میکرد که انگار وضع مالی اونام مثل ماست و این باعث شد خیلی بیشتر از قبل دوشش داشته باشم

من که رانندگی بلد نبودم نسیم پشت ماشین نشست و آهنگو تا ته بلند کرد به اعتراضای منم توجهی نمیکرد
همراه آهنگ بالا تنه شم تکون میداد و میرقصید
رانندگیم میکرد

رسیدیم دم خونه و کل وسایلو خالی کردیم و بردیم تو حیاط

نسیم هم پا به پای من و سهیل کار میکرد و اصلا غر نمیزد

وسایلو گوشه حیاط مرتب چیدیم چون میخواستیم یه دستی به سر و روی خونه بکشیم

سهیلو فرستادم سه تا ساندویچ بخره واسه شام

داشتم داخل حوضو با جرم گیر پاک میکردم که صدای زنگ گوشی سهیلو شنیدم...

یادش رفته بود گوشیشو ببره

رفتم گوشیشو برداشتم و دکمه اتصالو زدم...

دوستش بود

ماشینو لازم داشت

آدرسو دادم که بیاد ماشینو ببره...

سهیل اومد با شیش تا ساندویچ

دست از کار کشیدیم و رو تخت تو حیاط نشستیم

سه تا از ساندویچا رو سهیل تو ده دقیقه عین غول خورد

اون سه تا رم من و نسیم داشتیم به زور می خوردیم که زنگ در زده شد

سه تامون متعجب به هم نگاه کردیم

اوه تازه یادم افتاد که دوستش قرار بود بیاد واسه ماشین

سهیلو نگا کردم_دوستته

سهیل متعجب نگام کرد

ابرویی بالا انداختم_وقتی تو رفتی ساندویچ بگیری زنگ زد گف ماشینو لازم داره میاد واسش

سهیل آهانی گفت که با زنگ دوباره در مثل فرفره از جاش پرید و رفت در رو باز کرد

بعد یه احوالپرسی و مسخره بازی پسرونه سوییچو به دوستش داد و اومد تو و درو بست

نیشخندی رو لباش نشست_بی ماشین شدیم،حالا باید آژانس بگیریم واسه برگشت

نسیم لقمه تو دهنشو با صدا قورت داد_آژانس چرا؟من زنگ میزنم سامان بیاد دنبالمون

اینکه بخوام دوباره اون غول بی اعصاب مغرورو ببینم حتی فکرشم غیرقابل تحمل بود

_نه نسیم جون ما خودمون میریم نیاز نیس آقا سامان تو زحمت بیفتن تهم اگه دوس نداری با آژانس بری زنگ بزنی بیاد
دنبال خودت

نسیم اخم کرد_زحمت چیه.من اگه بدونم زحمته هیچوقت همچین حرفی نمیزنم.

حالام بهتره بری آماده شی تا من زنگ بزنم سامان بیاد

_اما

_اما و آخه نداریم.برو آماده شو

سهیل عین بت نگاه میکرد و هیچ حرفی نمیزد منم که اصرار نسیمو دیدم و نمیخواستم ناراحت شه دیگه اصراری نکردم...

سهیل که انگار تازه یه چیزی یادش افتاده بود یه ضربه به پیشونیش زد_سحر اینا رو چیکار کنیم؟

با دست یخچال و لوازمی که خریده بودیم اشاره کرد_دزد نیاد ببره!!!؟

شونه ای بالا انداختم_نمیدونم

کمی مکث کردم_خب تو امشب اینجا بخواب که دزد نیاد

سهیل یه دهن کجی کرد و با دست به آسمون اشاره کرد_با این هوا؟بدون بخاری؟یخ نمیزنم به نظرت؟؟؟؟تازه الان اول
شبه دو ساعت دیگه آدم قندیل میبنده

راست میگفت

چقد من خنگم

نسیم انگار یه جرقه تو ذهنش زده شد

یه بشکن تو هوا زد_ ما تو انباری یه فیلتر گرمایی داریم میگم به سامان بیارتش

لباش آویزون شد_ البته اگه پیداش کنه

دوباره به کالبد پرانرژیش برگشت_ حالا بذا بهش زنگ بزنم

سهیل_ آره اگه داشته باشین خیلی خوب میشه

ملتمسانه نسیمو نگا کردم_ کاش پیداش کنه

نسیم زنگ زد به سامان

_ الو

_ سلام خوبی؟

_ کجایی سامان؟

_ آها خوبه

من خونه نسیم اینام تازه اسباب کشی کردن ولی هنوز وسایلو نچیدن، میتونی اون فیلتر گرماییه که تو انباریه رو بیاری اینجا؟ سهیل باید امشب اینجا بخوابه ولی خیلی هوا سرده

_مرسی

_باشه آدرسو واست پیامک میکنم

_زود بیایا

خداحافظ

لبخندی رو لبهای نسیم نشست _گف میارنش...

شیطون لبخندی زدم_چه خوب

مرسی آقای

نسیم لبخند شیطونی زد _خواهش خانومم

نسیم آدرسو از سهیل پرسید و با پیامک واسه سامان فرستاد

برام تعجب اور بود که چطور سامان انقد راحت قبول کرد

فک میکردم الان همش غر میزنه که به من چه و مگه من نوکرم و...

اما از طرز حرف زدن نسیم مشخص بود که راحت قبول کرد

واقعا سامان آدم غیر قابل پیش بینی ایه

داشتم شخصیت سامانو آنالیز میکردم که یهو نسیم بهم پرید _پاشو برو آماده شو دیگه الان سامان میرسه

بدون اینکه به این فکر کنم که چی تنمه_ مگه من میخوام آرایش کنم. یه چادره و یا علی

نسیم و سهیل زدن همزمان ترکیدن از خنده

متعجب نگاشون کردم و یه نگا به خودم کردم_ اوه

یادم رفته بود که مانتو و روسریمو موقع شستن حوض کندم دیگه نپوشیدم

با یه تاپ و شلوار میخواستم جلو سامان رژه برم

نسیم با لحنی که سعی داشت خنده شو کنترل کنه_ ایران قدیمه. تاپ و شلوار زیر چادر

قهقهه ای زد_ چی شود. جوووووووووون

اینو گفت و هرسه با هم زدیم زیر خنده

بعد اینکه آروم شدیم من رفتم و مانتومو پوشیدم و روسریمو سر کردم

یه زیر انداز و بالش برداشتم و به سهیل گفتم دوتا پتو و یه تشک بیاره

زیراندازو گوشه ی حال نزدیک جایی که پریز داشت پهن کردم تا فیلتر نزدیکش باشه و گرم بمونه

تشک و پتوها رو هم پهن کردم بالشم گذاشتم...

لبخندی به روی سهیل که داشت با لبخند نگام میکرد زدم_ دیگه ببخش داداشی من تا اینجا تمیز نشه و کل وسایل چیده نشه
نمیتونم اینجا بخوابم.

سهیل_قربون آجی خوشگلم بشم.

مکئی کرد_میگم سحر من فردا عصر میام یه دستی به در و دیوار این خونه میکشم

با دست به در و دیوار اشاره کرد_خیلی داغونن.حداقل رنگشون بزنیم باز خوبه یه خرده بهتر میشن

من صبح باید میرفتم کارآموزی بیمارستان

عصرم میخواستم برم بیمارستان ببینم خانم دکتر چطورن

خدا کنه به هوش بیاد

آهی کشیدم که از چشم سهیل دور نموند

سهیل_چیزی شده سحر؟چرا پکر شدی؟

_خانم دکتر امروز تصادف کرده رفته تو کوما گفتم فردا برم ببینمش

سهیل بغلم کرد و دستشو نوازش وار روی کمرم کشید_نبینم ناراحت باشی عشق داداش

بوسه ای روی پیشونیم نشوند_هرچی خدا بخواد همون میشه.خودتو به خدا بسپار

حرفش تکراری بود ولی بامعنی

آرامش صداس آرامم کرد

_او هوو چه صحنه عاشقانه ای

با صدای نسیم به سمتش برگشتیم

پقی زد زیر خنده و با دست به ما اشاره کرد_ایناروووووو.هرکی ندونه دوتا عاشق و معشوقه این

سهیل دست پشت کمرم گذاشت و منو سمت در برد_این عشق داداشه

نسیم_خوبه والا ما که بخیل نیستیم

گوشی نسیم زنگ خورد،جواب داد
ظاهرا سامان بود ولی چیز زیادی نفهمیدم

نسیم_سامان بود گف برم دم در اشتباهی در خونه یکی دیگه رو نزنه

سهیل رفت سمت در_من خودم میرم نسیم خانوم
خوب نیس شبی تو بری بیرون...

نسیم بیخیال شونه ای بالا انداخت_باشه

من و نسیم رفتیم رو تخت حیاط نشستیم

با وجود اینکه هوا سرد بود ولی خیلی اینجا نشستن حال میداد

فردا باید حتما یه سر میرفتم بیمارستان خانم دکتریو ببینم

تصمیم گرفتم به علی زنگ بزنم کدوم بیمارستان بستریش کردن

گوشیو برداشتم و به همون شماره ای که علی باهاش زنگ زده بود زنگ زدم چون احتمال دادم خط خودش

بعد چند بوق صدای علی تو گوشی پیچید_ الو سحر؟

متعجب شدم ازین همه راحتیش که بهم گفت سحر

سعی کردم لحنمو بیخیال نشون بدم_ سلام آقا علی خوب هستین؟

علی_ عه ببخشید سلام. ممنون تو خوبی؟

_ممنون. ببخشید مزاحم شدم میخواستم بدونم خانم دکتر کدوم بیمارستان بستریه

مکث کرد

هرچی منتظر شدم چیزی نگفت_ چی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟؟؟

دلم شور میزد

این سکوت چه معنایی میده

بالاخره علی سکوتشو شکست_ خانم دکتر فوت شد

تموم دنیا دور سرم چرخید

گوشی از دستم افتاد و همه خوبیایی که در حقم کرده بود جلو چشمم رژه رفت و توی سیاهی مطلق فرو رفتم...

xx

با حس دستی روی صورتم هوشیار شدم

نسیم بود

گیج و منگ به اطراف نگاه کردم تا یادم بیاد چی شده

از فضای اتاق میشد فهمید تو بیمارستانیم

یاد حرف علی افتادم

خانم دکتر فوت شده

رومو کردم سمت نسیم_چی شده؟خانم دکتر چی شده؟علی چی میگفت؟

همینطور یه ریز سوال میپرسیدم که سهیل اومد تو و دستامو گرفت تا آرام شم

_سحر چرا اینطوری میکنی؟ یه روز همه ما می میریم.میدونم خیلی دوشش داشتی و خیلی کمکت کرده ولی دلیل نمیشه بخاطر مرگش انقد ناراحت شی که از هوش بری..

یه ریز دلیل میاورد که نباید انقد ناراحت باشم

ناراحتیم حدی داره

اما من...

اشکام راه گونه هامو طی میکردن

پس مرده

چرا اخه

خدا چرا هی آدم خوبا رو زود میبره

اون که جوون بود

خاطراتی که باهاش داشتم و مهربونیش هی جلو چشم رژه میرفتن و بیشتر اشکامو روون میکردن

نسیم و سهیل بی صدا نگاهم میکردن و هیچ حرفی نمیزدن تا آروم شم

اشکام یکم آروم کردن و یاد حرف خانم دکتر افتادم که میگفت به همه آرزوهاش رسیده و نمیخواد پیریشو ببینه و دوس داره تا جوونه بمیره

انگار خدا خیلی دوش داشت که به این آرزوشم رسوندش...

xxx

بعد ترخیص نسیم خیلی اصرار کرد که بخاطر اوضاع و احوالم باهاش برم خونشون و شبو اونجا باشم که حواسش بهم باشه ولی قبول نکردم بعدم اصرار کرد که سامان ما رو برسونه

من میرفتم خوابگاه سهیلم خونه خودمون نسیم اینام میرفتن خونه خودشون

سه مسیر مختلف بود و دوس نداشتم اذیتشون کنم

هرطوری بود به سهیل فهموندم قبول نکنه و با آژانس بریم

نسیم خیلی اصرار کرد سامانم یه اصرار خشک و خالی کرد ولی قبول نکردیم و اونا راهی خونشون شدن
سهیل اول با آژانس همراه من اومد خوابگاه و بعد خودش رفت خونه...

بیحال رفتم تو اتاق

گلاره رو دیدم که داره با گوشی حرف میزنه و از لحنش معلوم بود داره دعوا میکنه

رفتم دسشویی و کارای لازمو کردم ☹️

رو تخت ولو شدم و گوشیهو چک کردم که مٹ همیشه آلارمش فعال باشه...

نفهمیدم کی خوابم...

xx

با بیحالی رفتم بیمارستان روزو به نیمه رسوندم و برگشتم خوابگاه

در اتاقو که وا کردم دیدم هیشکدوم از وسایل گلاره نیس

اونقد بی حوصله بودم که حوصله نداشتم از کسی بپرسم کجا رفته و...

لباسامو کندم و کش موهامم وا کردم

بیحال رو تخت ولو شدم

حتی حوصله نهار خوردنم نداشتم

خوابم برد

xx

با حس دستی توی موهام از خواب پا شدم

گیج و منگ اطرافو نگا کردم که چشمم به چشای شیطان نسیم خورد

نسیم_پاشو دیگه خرس قطبی چقد میخوابی تو

پتو رو کشیدم رو سرم_خوابم میاد

صدای بیخیال نسیم متعجبم کرد_باشه بخواب

تعجب کردم که چطور میذاره بخوابم

بیخیال شدم و تا خواستم بخوابم دیدم یهو پتومو کشید و پر رو صورتم آب ریخت

احساس خفگی کردم

همیشه از آب میترسیدم و هرکیم ناگهانی روی صورتم آب میریخت نفسم بند میومد

یه لحظه جلوی چشمم سیاهی رفت اما با ضربه ای که نسیم بهم زد به خودم اومدم و دیدم نسیم با چشای ترسیده نگامیکنه

نسیم_خوبی؟چت شد یهو یه ذره آب بودا

با مشت بهش زدم(☹️)_وحشی چه طرز از خواب بیدار کردنه

نسیم بیخیال شونه ای بالا انداخت_خواب نبودی که

راس میگفت خواب نبودم نمیدونستم چی بگم_حالا چی شده باز اومدی اینجا

دیگه باهات راحت بودم و میدونستم جنبه شوخی داره

_اومدم یه سری بهت بزنم ببینم نمردی(☹️)

بالشو پرت کردم سمتش_تف تو روت

منتظر مرگ منی...

...

یکم تو سر و کله هم زدیم و به پیشنهاد نسیم پاشدیم وسایلی که تو این یکی دو روز که خوابگاه بودم لازم نداشتمو جمع کردیم که کارا واسه روزای آینده سبکتر باشه

xx

تا به خودمون اومدیم دیدیم شب شده

یه شام سبک درست کردم و

شامو با هم خوردیم که مامان نسیم بهش زنگ زد که میخوان برن خونه عموش

نسیم اصرار کرد که منم باهاش برم اما اصلا دوس نداشتم برم اونجا و سامان و مهشیدو ببینم
باز ملیکا و ماهان بهتر بودن

قبول نکردم

نسیم وقتی دید اصراراش فایده ای نداره بیخیال شد و راهی خونه عموش شد

نسیم که رفت تازه نبود گلاره رو حس کردم

رفتم اتاق بغل و از بچه ها راجبش سوال پرسیدم که گفتن اطلاعی ندارن

به ناچار سمت سرپرستی رفتم و وقتی جریانو پرسیدم گفتن که گلاره برگشته شهرستانشون تا با خانواده عموش زندگی کنه

نمیدونستم این خوبه یا بد ولی از خدا خواستم کمکش کنه که زندگی خوبی داشته باشه

احساس کوفتگی میکردم ولی مطمئن بودم چون ظهر همش خواب بودم خوابم نمیبره

تصمیم گرفتم برم دوش بگیرم تا کسالتم برطرف شه

xxx

دوش که گرفتم روحیم بهتر شد و آرومتر شدم

موهامو خشک کردم و رو تخت ولو شدم که گوشیم زنگ خورد

صفحه شو نگاه کردم سهیل بود_ الو جانم سهیل جان؟

صدای عصبیش تو گوشی پیچید_ کجایی انقد زنگ میزنم جواب نمیدی

بازم نگران شده بود و این از لحن عصبیش مشخص بود

از نگرانیش لبخندی روی لبم نشست_ حموم بودم داداشی دیگه چرا عصبی میشی...

لحن صدایش آرومتر شد_ چن باره دارم زنگ میزنم دیشب حالت خوب نبود نگران شدم برنمیداشتی

_خب حالا

کاری پیش اومده زنگ زدی؟

سهیل_ نه فقط فردا اگه حالت خوب بود بیا خونه رو بشوریم امروز در و پنجره رو رنگ زدم

فردا بشوریمش که پس فردا وسایلو بچینیم

_آها باشه. فقط باید فردا بعد تمیزکاری منو ببری قبرستون

خودش فهمید قبر خانم دکتر منظورمه اوکی داد و خداحافظی کردیم و من باز خوابیدم...

xx

صبح طبق روال هرروز رفتم بیمارستان

وقتی تایم کارآموزی تموم شد تصمیم گرفتم خودم برم سر قبر خانم دکتر

گوشیمو دراوردم و شماره علی رو گرفتم

وقتی فهمید میخوام برم قبرستون گفت خودشم میخواست به بیاد سر قبر خانم دکتر
قرار گذاشتیم پیش نگهبانی همدیگه رو ببینیم

به سهیل زنگ زدم و بهش گفتم که خودم میرم قبرستون و اونجا قراره علی رو ببینم

سهیل علی رو خوب میشناخت و همیشه ازش تعریف میکرد بنابراین بدون هیچ مخالفتی بهم اجازه داد

xx

یه ساعت بعد رسیدم دم قبرستون و علی رو دم نگهبانی دیدم

با هم سلام و احوالپرسی کردیم و سمت قبر رفتیم و بعد یه ربع به قبر رسیدیم و تو سکوت هرکدوممون به قبر زل زده
بودیم و تو دلامون باهات حرف میزدیم

علی مثل همیشه نبود

فک کردم بخاطر مرگ خانم دکتره

علی_سحر؟

_بله؟

کمی من و من کرد_ راستش راستش من خیلی وقته که میخوام یه چیزیه بهت بگم

مکث کرد

نگاهش کردم که ادامه حرفشو بزنه

انگار فهمید_ راستش هیچوقت روم نمیشد بگم
الانم خیلی رو خودم کار کردم که خواسته دلمو بگم

چشماتشو بست_ میدونم اینجا جای مناسب و وقت مناسبی برای این حرف نیست اما دیگه نمیتونم صبر کنم

مکثی کرد و با لحن محکمی ادامه داد_ خیلی وقته بهت علاقه پیدا کردم خواهش میکنم با من ازدواج کن

شوکه شده بودم

هیچی نمیتونستم بگم

هی دهنمو باز و بسته میکردم که یه چیزی بگم ولی انگار شوکی که بهم وارد شده بود نمیذاشت صدایی از گلوم بیرون بیاد

نمیتونستم اونجا رو تحمل کنم

پاشدم برم که علی مچ دستمو گرفت_ سحر به خدا من قصد بدی ندارم به خدا من دوست دارم میدونم درادم کمه اما من همه تلاشمو میکنم که واست یه زندگی ایده آل بسازم خواهش میکنم نه نگو که نابود میشم اگه نه بگی

یه لحظه فک کردم آیا من میتونم علی رو بعنوان همسر بپذیرم

علی پسر خیلی خوبی بود. سهیل همیشه ازش تعریف میکرد میدونستم تا حالا با هیچ دختری حتی رابطه دوستی ساده هم نداشته

اما یه لحظه که یادم اومد ممکنه زمان نزدیکی تشنج کنم و احتمالش خیلی زیاده تصمیم گرفتم مثل بقیه خواستگارا جواب رد بدم

مچ دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و تموم عزممو جزم کردم_ ببین آقا علی من نمیتونم با شما ازدواج کنم

علی دوباره مچمو گرفت_ چرا اخه؟ لابد چون شغل پردرآمدی ندارم

فک میکردم تو مثل بقیه دخترای نیستی که همش دنبال مادیاتن

پوزخندی زد_ هه تهم عین بقیه ای

اخم کردم_ مادیات اصلا برای من مهم نیست
مکت کردم_ من دلیل دیگه ای دارم که به خودم مربوطه

کنجاکو نگاهم کرد_ چه دلیلی؟

نمیتونستم بهش بگم چون مطمئنا اونقد ازم سوال میپرسید که علتشو بفهمه

حتی اکه این مشکل هم وجود نداشت نمیتونستم علی رو بعنوان همسر بپذیرم چون هیچ حسی بهش نداشتم

سعی کردم خیلی محکم حرفمو بزنم_ من هیچ از شما خوشم نمیاد آقا علی نمیتونم باهاتون ازدواج کنم

اینو گفتم و با دو سریع از اونجا دور شدم وقتی پشت سرمو نگاه کردم دیدم علی مات و مبهوت داره نگاهم میکنه

بیخیال شونه ای بالا انداختم و از قبرستون بیرون اومدم و با تاکسی رفتم خونه...

آروم وارد خونه شدم

میدونستم سهیل خونه ست

شیطنتم گل کرده بود میخواستم به خرده بترسونمش

سهیلو دیدم که داشت شیلنگو به شیر آب وصل میکرد

آروم به سمتش قدم برمیداشتم

اصلاً متوجه حضورم نشد

پشتش وایسادم و صورتمو تا حد امکان نزدیک گوشش بردم و با صدای بلند_وهههههههههههه

سه متر پرید هوا و داد زد

شیلنگ از دستش افتاد

تا منو دید دنبالم دوید منم تا خواستم فرار کنم دیدم دستمو گرفت و کشید سمت خودش

نیشخندی زد و تو چشم زل زد منو میترسونی و فرار دیگه آره؟؟؟

با شیطنت نگام کرد _نمیشه که همینطوری

به شیلنگ که آب داشت ازش بیرون میومد اشاره کرد و چشمکی زد. منم بایه روش دیگه حسابمو باهات صاف میکنم

میخواست منو خیس کنه

با صدای بلند داد زدَم_نههههههه تروخداااا

خیس میثم سرما میخورما

بعد یکم خودمو لوس کردم_خب داداشی گفتم شوخی کنم دیگه

ایشی گفتم و ادامه دادم چقد بی جنبه شدی قبلنا باجنبه بودیا

سهیل ولم کرد و با لحن مرموزی گفت_ ولی تو خیلی جنبه داری

پشتمو کردم بهشو چادرمو دراوردم و رو تخت تو حیاط انداختم

اصلا معنی حرفشو نفهمیدم

فکر کردم بیخیال شده_ آره من خیلی باجنبه ام

مشغول درآوردن مانتوم بودم که سهیل گفت_ اینورو نگا

تا رومو کردم بهش شیر آبو وا کرد و شیلنگو سمتم گرفت

تا مغزم فرمان جا خالی دادن داد و دستور به اعضا رسید،سرتا پام خیس شد

عین موش آب کشیده شدم

اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که پریودم و الان پد کامل خیس شده و نشتی میدم

با همون اوضاع و احوال کیفمو برداشتم و رفتم سمت حموم

سهیل با تعجب نگام میکرد

مطمئنا واسش سوال بود که چطور عکس العملی به اینکه خیسم کرده نشون ندادم

نمیخواستم مشکوک شه و بفهمه پریودم

نگاش کردم و با لحن بی خیالی گفتم_ دیگه بی حساب شدیم

کمی مکث کردم و ادامه دادم_من برم لباسامودر بیارم یکم بچلونمشون که زودتر خشک شن

سهیل مات نگاهم میکرد

دیگه نگاش نکردم و رفتم سمت حموم

رفتم تو حموم و لباسامو کامل دراوردم و چلوندمشون و دوباره پوشیدم و پد جدید گذاشتم و اومدم بیرون که دیدم سهیل داره خونه رو میشوره

خواستم برم تو خونه که گفت تو حیاط

زیر آفتاب بشینم تا خشک شه لباسام

منم که از اوضاعم خبر داشتم بی هیچ اصراری قبول کردم و رفتم رو تخت دراز کشیدم

بدنم خیلی کوفته شده بود

امروزم با حرفایی که علی بهم زد و برام غیرمنتظره بود ذهنم درگیر شده بود...

آفتاب بهم میخورد و منو وادار به خوابیدن میکرد

خوابم برد...

با حس سردی بدنم از خواب پا شدم

آفتاب غروب کرده بود و هوا سرد شده بود

بی حال لب حوض نشستم و آبی به صورتم زدم

همه جا غرق سکوت بود که صدای چرخش کلید تو در حیاطو شنیدم و بعدش سهیل با یه نون سنگک بزرگ تو دستش وارد شد

چشمش که به من افتاد لبخند گشادی تحویل داد_ساعت خواب عشق داداش

اومد کنارم لب حوض نشست

نیشخندی زد_خسته نباشی همه خونه رو شستی

شرمنده سرمو پایین انداختم_آخه امروز خیلی خسته بودم و فکرم خیلی مشغول بود مغزم دستور خواب داد و نفهمیدم کی خوابم برد

سهیل دستشو زیر چونم برد و سرمو بالا آورد و با چشمای ریز شده نگاهم کرد_چی فکر آجی کوچولومو مشغول کرده؟؟؟

سوتی دادم

هر چند که بالاخره برای سهیل میگفتم چون هر اتفاقی که واسم نیفتاد رو واسش میگفتم از تیکه پروندنای پسرا تا خواستگاری و...

ولی دوس نداشتم باین زودی قضیه علی رو بگم

تو افکارم غرق بودم که با صدای سهیل به خودم اومدم_چی شده سحر؟ چرا انقد تو فکری

تصمیم گرفتم واقعیتو بهش بگم

سیر تا پیاز خواستگاری علی رو براش گفتم و منتظر شدم عکس العملشو ببینم

سهیل موهامو که بخاطر باد آرومی که میوزید تو صورتم پخش شده بود رو کنار زد_ عزیزم من نمیخوام هیچ اصراری کنم که تو با علی ازدواج کنی

درسته که ما فقط چندماهه علی رو میشناسیم اما تو این مدت من خیلی خوب شناختمش و میدونم مرد زندگیه

اما تصمیم آخرو تو میگیری

تو هنوز خیلی واسه ازدواج وقت داری ولی هرچه زودتر ازدواج کنی به تقعته

تو سکوت فقط به حرفاش گوش میکردم

خیلی از خوبیای علی میگفت و معلوم بود خودش دوس داره با علی ازدواج کنم اما من علی رو عین همه ی مردای دیگه میدیدم حتی اگه مشکلی واسه ازدواج نداشتم باز با علی ازدواج نمیکردم چون هیچ حسی بهش نداشتم

سهیل سوالی نگاهم کرد_ میخوای چیکار کنی؟؟

بدون مکث جواب دادم_ دوسش ندارم نمیخوام باهانش ازدواج کنم

سهیل پوفی کشید_ باشه هر جور خودت میخوای هیچ اجباری نیست

نونو برداشت و سمت خونه رفت و منم دنبالش رفتم...

وارد خونه که شدیم سفره پهن شده رو دیدم که دو کاسه آب دوغ خیار روش بود

سهیل نونا رو رو سفره گذاشت

وقتی سفره رو دیدم تازه فهمیدم چقد گشنه ام_ وایای چه کردی داداش دست گلت درد نکنه خیلی گشنه

مٹ وحشیا به جون غذا افتادم و سهیل مات و مبهوت نگاهم میکرد

دستمو به معنای چته تکون دادم

سهیل_ هیچی هیچی بخور

با دهن پر_نهار نخوردم خب گشتمه

سهیل_من که چیزی نگفتم بخور نوش جونت

بیخیال مشغول خوردن بقیش شدم و بعد تموم کردنش ظرفا رو بردم کنار حوض شستم

ظرفا رو که بردم تو دیدم سهیل یه جوری نگام میکنه انگار که میخواست چیزی بگه ولی دودل بود

ظرفا رو رو زمین گوشه آشپزخونه گذاشتم و برگشتم تو حال کنار سهیل

نگاش کردم_چیزی میخوای بگی؟

سهیل متعجب نگام کرد_ها؟نه ...یعنی آره...چیزه

حوصله نداشتم آسمون ریسمون ببافه_برو سر اصل مطلب

سهیل یه دهن کجی کرد_باشه بابا

مکث کرد_میگما تو واقعا نمیخوای با علی ازدواج کنی؟پسر خوبیه ها

با اعتماد به نفس کامل گفتم _نه نمیخوام.من فعلا نمیخوام ازدواج کنم اگر ازدواج کنم با علی ازدواج نمیکنم چون هیچ حسی بهم ندارم

سهیل که فهمید واقعا نمیخوام با علی ازدواج کنم بیخیال اصرار شد...

xx

با آژانس برگشتم خوابگاه و چون میدونستم خوابم نمیبیره شروع کردم همه وسایلمو جمع و جور کردم که فردا بعد بیمارستان ببرم خونه و ازین خوابگاه نجات پیدا کنم...

xxx

صبح روز بعد راهی بیمارستان شدم و ظهر خسته و کوفته برگشتم خوابگاه و بعد یه دوش درست و حسابی یکم سرحال شدم و خودمو به صرف برنج و مرغ دعوت کردم

آخرین ناهار خوابگاه...

با همه هم خوابگاهیا و سرپرستا خداحافظی کردم و کل وسایلمو با آژانس بردم خونه...

xxx

به خونه که رسیدم با کمک راننده آژانس که مرد مسنی بود وسایلو داخل خونه گذاشتم

رو تخت تو حیاط ولو شدم و نیم ساعتی استراحت کردم و شروع کردم وسایل ریزه میزه رو بردم تو خونه

حدود یک ساعت گذشت که سهیل اومد و با کمک هم همه وسایلو چیدیم

تا کارا تموم شد ساعت ده شب شد

نه حوصله غذا درست کردن داشتم نه وقتشو

سهیلو فرستادم چنتا ساندویچ گرفت و با هم نوش جان کردیم...

ساعت یازده جاها رو پهن کردم...

اولین شب آرامش من بعد اینکه اومدیم تهران...

واقعا هیچ حاحا مثل خونه ای که آدم توش زندگی میکنه نیست

خداروشکر کردم...

آلارم گوشیمو رو ساعت یه ربع به شیش گذاشتم و خوابیدم...

xxx

صبح که از خواب پا شدم تصمیم گرفتم یه صبحونه کامل درست کنم

اولین صبحونه من و سهیل کنار هم توی تهرون...

آماده شدم و رفتم از نونوایی ای که سرکوچه بود یه نون سنگک گرفتم و از مغازه کنارشم وسایل صبحونه رو خریدم و برگشتم خونه

سهیلو بیدار کردم

تا چشمش به سفره افتاد دستی به شکمش کشید_چقد گشمنه

لبخندی به روم زد_چه کردی سحر خانوم

مشتی تو بازوش کوبوندم_پاشو برو صورتتو بشور بابا حالمو به هم زدی

یکم تو سر و کله هم زدیم که بالاخره سهیل راضی شد بره صورتشو بشوره

صبحونه رو کنار هم خوردیم و با هم از خونه زدیم بیرون و تو ایستگاه اتوبوس از هم جدا شدیم و من راهی بیمارستان شدم....

xxx

ساعت یک و نیم از بیمارستان زدم بیرون
میدونستم هیچی توی خونه نداریم

تصمیم گرفتم برم یکم خرید کنم

رفتم فروشگاه بزرگی که نزدیک بیمارستان بود

از برنج و گوشت و حبوبات و گوجه و خیار گرفته تا رب و سویا و...خریدم و با آژانس اومدم خونه

تا رسیدم خونه ساعت سه شده بود

میدونستم سهیل تا شب خونه نمیاد

لباسامو دراوردم و یکم گوجه و خیار قاچ کردم و با نون خوردم

راهی حموم شدم و بعد یه ساعت تمیز کاری غسل کردم و اومدم بیرون

نماز ظهرمو خوندم و خواستم نماز عصرمو شروع کنم بخونم که گوشیم زنگ خورد

از تو کیف که درش اوردم دیدم نسیمه

دکمه اتصالو زدم_ بهههههه نسیم خانوم چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی

نسیم قهقهه ای زد_ ببین دو روز با من گشتیا نطقت و ا شد

با صدای بلند خندیدم

نسیم صدای پیرزنا رو درآورد_ نخند مادر همینجوریشم رو دستمون موندی یکی بشنوه میگن دختره جلفه همش میخنده
مکثی کرد_ هیشکی نمیگیرتتا

صدای پیرزن درآوردنش خیلی باحال بود و من باز زدم زیر خنده آخر سرم گفتم من که آقای خودمو دارم

نسیم متعجب پرسید کییییییی؟؟؟؟

پقی زدم زیر خنده_ همونکه همیشه میگه خانومم خانومم

فهمید منظورم خودش این بار صداشو کلفت کرد_ قربون خانوم خوشگلم بشم

کمی چرت و پرت بارم کرد که دیگه به خودم اومدم_ نگفتی چیکار داشتی زنگ زدی

نسیم تازه به خودش اومد_ ای وای انقد هی میخندی یادم رفت اصلا واسه چی زنگ زدم

مکث کرد_ سحر دو روز دیگه تولد سامانه میخوام سورپرایزش کنم تو میتونی کمک کنی؟؟؟

شاخ درآوردم

چجور نسیم یاد من افتاده که کمکش کنم

هی داشتم با خودم فکر میکردم که من چه کمکی از دستم برمیاد

نه با سلیقه بچه پولدارا آشنا نه مراسماشون و...

صدای نسیم منو به خودم آورد_ خوابت برد سحر؟ یه کمک خواستیما

با تته پته گفتم_ چیزه نسیم جون من چه کمکی میتونم بکنم
راستش من نه سلیقه آنچنانی دارم نه تجربه تولد گرفتن واسه کسی
فکر نکنم بتونم کمکت کنم

لحن نسیم ناراحت شد_ آخه هر سال با ملیکا میرفتم وسایلو میخریدم و واسه تزئین خونه هم اون همراهم بود و کمک میکرد
اما الان ملیکا نیستش، با مامانش رفته آلمان خونه داییش، تا یه ماه دیگه هم برنمیگرده حوصله مهشیدم ندارم که بخوام با
اون برم با اون ایش ایش و پوف پوفش. خواهش میکنم کمکم کن

مکثی کرد_ دست تنها نمیتونم خوب از پیشش بر بیام

دلم نمیومد دلشو بشکنم

هزار بار با خودم کلنجار رفتم اما آخرش اوکی دادم و نسیم خوشحال خداحافظی کرد و قرار شد بعد ظهر فردا با هم بریم
خرید که هم کادو بخره هم وسایل لازم برای تزئین خونه رو...

گوشی و قطع کردم و نماز عصرمم خوندم

بعد نماز سر به سجده گذاشتم و به آینده و اهدافم فکر کردم

باینکه برم سر کار و بتونم از پس زندگیم بر بیام تا ازدواج نکردم نتونه آسیبی بهم برسونه

درسته سهیل تکیه گاهم بود ولی بالاخره اونم روزی ازدواج میکرد و من تنها میومدم

افکارم ذهنمو خسته کردن و نفهمیدم کی سر سجاده خوابم برد...

xxxx

وقتی بیدار شدم ساعت شش شده بود

سریع دو لیوان برنج تو آب خیسوندم و یکم از گوشت قرمزی که امروز خریده بودمو از قسمت فریز یخچال بیرون آوردم
تا یخش آب شه

سیب زمینیا رو پوست کردم و خلالیشون کردم و بعدم تو ماهی تابه سرخشون کردم

میخواستم خورش قیمه درست کنم

بعد حدود نیم ساعت برنجو درست کردم و قیمه رو هم گذاشتم بپزه

مشغول طعم کردن دستپختم بودم که یهو یکی دم گوشم گفت _پخخخخخ

جیغ زدم و سه متر پریدم هوا که نگاهم به سهیل افتاد

از خنده کف آشپزخونه پخش شده بود

متوجه اومدنش نشده بودم

به سرعت سمتش رفتم

با مشت کوبوندم تو کمرش_چه وضع اومدنه؟یه اهنی او هونی،سکتم دادیا

با مشت و لگد به جونش افتاده بودم و اون هی میخندید و این حرصمو بیشتر میکرد

انقد زدمش که آخرش به غلط کردن افتاد

قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم_ نمیگی من سگته میکنم یهویی میای؟؟

سهیل بیخیال شونه ای بالا انداخت_ انقد مشغول غذا بودی که صدای باز کردن در و اومدن من تو خونه رو نشنیدی

سمت غذا ها رفت و در قابلمه خورشو وا کرد و عمیق نفس کشید_ به به چه کرده خانم دکتر آشپز عشق داداش

اشاره به دستاش کرد_ تا من میرم دستامو میشورم لباس راحتی میپوشم سفره رو بچین سحر که بدجور گشمنه

لبخندی به روش پاشوندم_ ای به چشم خان داداش

لبخندی زد و بوسه ای روی گونه ام کاشت و از آشپزخونه بیرون رفت...

تا سهیل رفت یه آبی به دست و صورتش بزنه سریع وضو گرفتم و نماز مغربمو خوندم و سریع برگشتم سفره رو پهن کردم و دوتا بشقاب و قاشق و چنگال و یه نون و یه نمکدون سر سفره گذاشتم و برنجم تو دیس کشیدم و خورشم تو دوتا کاسه ریختم و سر سفره گذاشتم

پارچ آبو از یخچال دراوردم که سهیلم رسید

هر دو سر سفره نشستیم

براش برنج کشیدم

با اشتها شرو به خوردن کرد که باعث شد منم اشتهاام واشه و شرو کردم به خوردن

سهیل_ چه خبر از امروز آباجی؟؟

هرچی تو دهن گرامی بودو جویدمو قورت دادم_هیچی مٹ همیشه بیمارستان رفتم و بعدم رفتم یه خرده خرت و پرت
واسه خونه خریدم

تازه تلفن نسیم یادم اومد

سهیلو نگاه کردم_راستی سهیل امروز نسیم زنگ زد

سهیل که بیخیال مشغول خوردن غذاش بود با شنیدن اسم نسیم سرشو بالا آورد نگاهش رنگ تعجب داشت_عه؟چیکار
داشت؟؟

نگاهمو به ظرف غذاام انداختم_گفت که پس فردا تولد داداششه من کمکش کنم برا خرید و تزیین خونه

سهیل دوباره نگاهشو از ظرف غذاش گرفت وبا تعجب به من نگاه کرد_کمکش کنی؟؟؟

مکشی کرد و ادامه داد_مگه تولد گرفتن چقد سخته که کمک میخواد

نگاهمو بیخیال بهش دوختم_نمیدونم والا گفت هر سال ملیکا کمکش کرده اما امسال ظاهرا ملیکا رفته آلمان و نیستش که
کمکش کنه

سهیل به گفتن آهانی اکتفا کرد و مشغول خوردن بقیه غذاش شد

منم بی صدا مشغول خوردن غذاام شدم و بعد تموم شدنش سفره رو جمع کردم و ظرفا رو شستم

ظرفامو که شستم و اومدم تو هال سهیل مشغول نماز خوندن بود تازه یادم افتاد نماز عشامو نخوندم

رفتم تو حیاط و کنار حوض تجدید وضو کردم

آسمون گرفته بود و هوای باریدن داشت

نگاش که کردم دل منم گرفت....

دلم واسه بابا و مامان و داداش و زن داداش تنگ شده بود

ناخودآگاه اشکم سرازیر شد و من هیچ تلاشی واسه نگه داشتنش نکردم

روی زمین نشستم و زانو هامو تو بغل گرفتم و اشکم سرازیر میشد

نمیدونم چقدر گذشت که توی آغوش گرم سهیل فرو رفتم

روسریم از سرم افتاد و سهیل دستشو نوازش وار توی مو هام میکشید

صورتمو بالا آورد و با سر انگشتش اشکامو پاک کرد

سرمو به سینش چسبوند_چی شده قلب داداش چرا ناراحتی؟

مکثی کرد و ادامه داد_تا دو دقیقه پیش که حالت خوب بود

به تلاشت واسه آروم کردنم ادامه داد

گریه هام کم کم قطع شدن

بی هوا دستامو دور کمرش حلقه کردم و بیشتر خودمو بهش چسبوندم_دلم تنگ مامان بابا و خان داداشه

تو صورت سهیل زل زدم و باز گریه هام شروع شد_مامان بابا که مردن هیچ،خان داداش که زنده ست چرا به حالی از ما نمپرسه ؟

با دستام اشکامو پاک کردم

ادامه دادم_ ما که نه پولی میخوایم ازش نه چیزی چرا ولمون کرد به امون خدا؟

پشت سر هم گله میکردم و سهیل فقط سکوت کرده بود

خوب میدونست تو این مواقع فقط باید سکوت کنه و به حرفام گوش بده و بغلم کنه تا آروم شم

من هی میگفتم و سهیل با وجودش آرومم میکرد

آروم که شدم صورتمو شست و منو به خودش چسبوند و برد تو خونه

وقتیکه آروم آروم شدم سجاده مو از رو طاقچه برداشتم و پهن کردم و نماز عشا رو هم خوندم

بعد تموم شدن نماز روی سجاده دراز کشیدم و عطرشو تو ریه هام فرستادم تا کمی دلتنگیم کمتر شه سجاده بوی بابا رو میداد...

تو عالم هپروت فرو رفتم...

با حس اینکه بغل کسیم چشامو وا کردم سهیل بود

قبل اینکه چیزی بگم گفت:میخوام بذارمت رو تشک.رو سجاده خوابت برده بود

منو رو تشکم گذاشت و پتو رو روم کشید و من دوباره خوابم برد...

xxx

صبح سهیل بیدارم کرد و خودش سفره صبحونه رو پهن کرد و به زور برام لقمه میگرفت و به خوردم میداد چون هیچ اشتنهایی نداشتم...

بعد اینکه به زور آماده شدم راهی بیمارستان شدم...

ساعت دوازده و نیم که کارآموزی مون تموم شد رفتم تو پاییون که لباسمو عوض کنم..

مانتومو که پوشیدم گوشیم زنگ خورد.

نسیم بود

دکمه اتصالو زدم_الو

نسیم_سلام خانوم خانوما خوی خوشی؟

کسل جواب دادم_خوبم ممنون تو خوبی؟

مشکوک پرسید_حالت خوبه سحر؟صدات که روفرم نیست

دوس نداشتم حرفی بزنم سعی کردم خودمو روفرم نشون بدم_آره خوبم.امروز قرار داشتیم یادت که نرفته؟؟ولی نگفتی کی و کجا همدیگه رو ببینیم؟؟؟

ناراحتیم از یاد نسیم رفت_عه آره واسه همین زنگ زده بودم خودمم

حدود ساعت سه میام دنبالت دم خونتون با هم میریم

الان خونه ای؟

بی مکث جواب دادم_نه بیمارستانم میخوام برم خونه

نسیم اهانی گفت و با تاکید اینکه سر ساعت سه آماده باشم ازم خداحافظی کرد..

xxx

با سه مسیر اتوبوس سوار شدن و یکم پیاده روی بالاخره ساعت دو رسیدم خونه...

xxx

مانتو شلوارمو درآوردم و خورش و برنجی که از دیشب مونده بودو از یخچال کشیدم بیرونو رو اجاق گاز گذاشتم

رفتم دسشویی و دست و صورتمو شستم و وضو گرفتم

تا برگشتم غذا گرم شده بود

خیلی گشتم بود

یه بشقاب کامل از برنج و خورشو خوردم و ظرفا رو شستم و نمازمم خوندم

ساعتو نگاه کردم دو و نیم بود

میتونستم یه دوش بگیرم

سریع یه تاپ و شلوارک و لباس زیر و حوله از تو کمد درآوردمو روونه حموم شدم

یه ربه دوش گرفتمو با حوله تنمو خشک کردم و لباسا رو پوشیدمو اومدم بیرون...

سریع موهامو با حوله خشک کردم و شونه زدم و با کش بستم

مانتو شلوارمو از تو کمد کشیدم بیرون و پوشیدم

یکی از روسریامو که رنگ آبی روشن داشتم برداشتم و رفتم جلو آینه و حالت لبانانی با گیره بستم

خیلی بهم میومد

یه بوس تو آینه واسه خودم فرستادم

جورابامو پوشیدمو چادرمو سر کردم که زنگ در خونه زده شد

همزمان گوشیمم زنگ خورد

میدونستم نسیمه

کیفمو برداشتم

همزمان گوشیهو نگا کردم دیدم نسیمه دکمه اتصالو زدم_اومدم

منتظر جوابش نشدم و قطع کردم

کفشامو پوشیدمو در خونه رو قفل کردم و اومدم بیرون

در حیاطو که بستم دیدم نسیم تکیه به ماشین با یه لبخند نگام میکنه

تو اولین نگاه آرایش غلیظش تو چشم میزد

رژ لب قرمز و خط چشمی که تابلو بود

دو چیز متفاوت بودیم

من چادری و بدون هیچ آرایشی

نسیم با مانتو کوتاهی که تا زیر باسنش بود و شلوار کوتاهی که مچ پاشو خوب به نمایش می‌داشت و موهای بیرون ریخته شده و آرایش غلیظ...

با صدای نسیم دست از آنالیز و مقایسه با خودم برداشتم

نسیم_تموم شدم

ابرواشو بالا داد و نیشخندی زد

منظورشو نفهمیدم

متعجب نگاش کردم_چی؟؟؟

قهقهه ای زد_میگم خوردیم بابا با چشات، تموم شدم

تازه منظورشو فهمیدم

سمنش رفتم و آهانی گفتم_انقدم خوردنی نیستیا

با این لوازم شیمیایی که رو صورتت مالوندی مطمئناً تلخی

نیشخند زدم _و منم چیز تلخ دوس ندارم که بخوام بخورم

براش زبون دراوردم

تا نسیم خواست حرفی بزنه دست پیش گرفتم که پس نیفتم_سلامتو خوردی؟؟؟

نسیم که انگار کل بحثمون یادش رفته بود دستشو پشت گردنش برد و انگار خاروندش_عهههه ببخشید سلام یادم رفت

مکث کرد و ادامه داد_سلام

لبخندی زدم_سلام به روی ماهت

انگار چیزی یادش اومد دماغشو چین داد و لب و لوچشو جم کرد_همین دو دقه پیش بود گیر داده بودی به مواد شیمیایی
رو صورتت حالا شد روی ماه؟

تو دلم گفتم عجب غلطی کردم! حالا کی از پس زبون این بریباید

کشوندمش سمت ماشین_بیا بریم دیگه انقد فک زدیم دیر شد...

کمی چرت و پرت گفتم و منم جوابشو دادم

بالاخره سوار ماشین شدیم و بعد نیم ساعت تو ترافیک موندن و طی کردن مسیر به یه مرکز خرید بزرگ رسیدیم که من
تو عمرم ندیده بودمش

وارد که شدیم نسیم منو سمت یه مغازه خیلی خیلی بزرگ کشید که توش همه جور چیز تزیینی ای بود

مات و مبهوت همه لوازمو نگاه میکردم که نسیم دستمو گرفت و کشوند سمت یه راهرو که ته مغازه بود

متعجب نگاش کردم که لبخندی زد_اینجا وسایل شیک تری واسه تزیین هست

اشاره به اتاق ته راهرو کرد_وسایل اینجا فقط واسه مشتریای سخت پسند مثل منه و هرکسی نمیداد تو این اتاق

آهانی گفتم و وارد اتاق شدیم

شوکه شده همه وسایلو نگاه میکردم.واقعا زیبا بودن

چیزایی که من تو عمرم هیچوقت ندیده بودم

و قتیایی که من واسه سهیل تولد میگرفتم خونه رو با چهارتا بادکنک و تور ساده رنگی تزیین میکردم

اما اینجا گیپورای با طرحای مختلف وجود داشت که هرکدومشون خیلی ریز با نگینای اتمی روشن کار شده بود

روبانای رنگارنگی که هرکدوم طرح و اندازه مختلفی داشتن

پارچه های ساتن نگین کاری شده

آویزای براق

و.....

_نظرت در مورد این چیه؟

صدای نسیم بود

سمتش برگشتم که ببینم چیه

یکی از گیپورایی که رنگ آبی روشن داشت و روش نگینای خیلی ریز با طرز ماهری کار شده بود دستش بود

با شوق نگاش کردم_وای خیلی قشنگه نسیم

نسیم ناگهانی سمتم اومد و بغلم کرد

چشمام از تعجب گرد شد

تو چشام زل زد_دختر تو واقعا برای من نابی

مکث کرد و با لبخند ادامه داد_ذوقی که تو حتی واسه این چیزای کوچیک نشون میدی به من احساس خوشحالی میده و باعث میشه هرروز تو رو به خودم نزدیک تر ببینم

ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد

دستی روی گونه م کشید و بی اراده گفت_تو حس زندگی به آدم میدی

چند لحظه مات نگاهش کردم که گفت_بریم دیگه

بریم بقیه وسایلم بگیریم که خرید تزیینات تموم شه بعدش بریم لباس بگیریم

باشه ای گفتم که نسیم سمت روبانا رفت منم مثل جوجه ها دنبالش راه افتادم...

xxx

بالاخره بعد حدود چهل دقیقه همه وسایل لازم تزیینیو خریدیم و بردیم تو ماشین گذاشتیم و برای خرید لباس و کفش برگشتیم تو مرکز خرید

اینبار سمت بوتیکایی رفتیم که لباس مراسمی داشتن...

xxxx

خیلی گشتیم

نسیم همش لباسای خیلی بازو پسند میکرد اما من چون میدونستم میخواد تولدو مختلط بگیره گیر میدادم و سعی میکردم توجیهش کنم لباس پوشیده تری انتخاب کنه

نمیدونم چرا دوس داشتم رو مخ نسیم کار کنم تا شاید یکم به ایمان و مذهب نزدیکش کنم

بالاخره بعد کلی گشتن و بوتیکا و لباساشونو زیر و رو کردن نسیم دلش رضایت داد یه لباس مشکی بلند طرح ماهی که روی سینه ش نگین کاری شده بود رو انتخاب کنه که آستیناشم بلند بود و کاملاً پوشیده بود از همون بوتیک یه ساپورت مشکی هم گرفت

انتخاب کفش یکم راحتتر بود و خوشبختانه نسیم خیلی زود کفش مورد نظرشو پیدا کرد

یه جفت کفش پاشنه ده سانتی مشکی که یه پاپیون کوچیک کنارش بود و نگین کاری شده بود و همین نگینا نمای زیبایی رو به کفش داده بودن

خریداش که تموم شد من عزم رفتن کردم...

تا به نسیم گفتم میخوام برم فوری گفت کجااااااااا؟؟؟ مگه تو لباس نمیخری؟؟

متعجب نگاش کردم_من؟من چرا؟

نسیم ابرو اشو بالا داد با دست اشاره به سرتایم کرد نگو که میخوای با مانتو شلوار بیای تو تولد؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم و نیشخندی زدم با مانتو شلوار میام تازه چادرو یادت رفت بگی

چشامو ریز کردم_ نکنه میخوای با لباس مراسمی پیام؟؟؟

پشت چشمی نازک کردم_عمرأ

مکئی کردم و با دهن کجی ادامه دادم_ مگه تو خواب ببینی

حالت حق به جانبی به خودم گرفتم_ من واسه عروسی سهیل فقط لباس میپوشم

نسیم یه ابروشو بالا داد_ که لباس نمیخوری و نمیپوشی ها؟

چشامو بستمو دست به سینه وایسادم_ نمیخرم

مکئی کردم و ادامه دادم_ همینه که...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دیدم یکی منو کشید

چشامو هل شده وا کردم

نسیم خل و چل بود و داشت منو میکشوند تو همون بوتیکی که لباس خودشو انتخاب کردیم...

xxx

اونقد ضایع بازی دراورد همه مردم نگامون کردن

نسیم که سر عقل نمیومد مجبور شدم من آبروداری کنم و بدون مقاومت همراهش برم تو بوتیک

لبخند گشادی از پیروزیِش رو لبش اومد و یه تایی ابروشو بالا داد_ که نمیای ها

قهقهه ای زد

قیافمو ناراحت کردم اما محلی نداد و رو به فروشنده کرد_یه لباس کاملاً پوشیده ولی شیک دیگه میخوایم

اشاره به من کرد_واسه خانوم

فروشنده باشه ای گفت و گفت:همراه من بیاین تا نشونتون بدم

دنبال فروشنده رفتیم که یه لباس قرمز رنگ که آستیناش بلند بود و دامنش تا حدود پنج سانت زیر زانو رو نشون داد

نمیشد که زیر این شلوار گشاد پوشید

دو سَم نداشتم ساپورت بیوشم

بنابر این مخالفتمو با دلیلم گفتم و نسیمم که میدونست کوتاه بیا نیستم به فروشنده گفت نمونه های دیگه رو نشون بده

بالاخره بعد چنتا لباس دیدن و اشکالاشونو گفتن یه لباس فیروزه ای بلند که قسمت کمرش تنگ بود و روی یقه ش نگین کاری شده بود و بعضی قسمتای دامنشم با سلیقه خاصی نگین کاری شده بود انتخاب کردیم

لباسو گرفتم و تو اتاق پرو رفتم

چادر و روسری و مانتومو دراوردمو آویزون کردم و لباسو پوشیدم اما نمیتونستم زیپ پشتشو ببندم

نسیمو صدا کردم_نسیم؟

نسیم که پشت در بود جانمی گفت

درو وا کردم و لب و لوچمو آویزون کردم_میشه زیپ پشتشو ببندی؟نمیتونم

لبخندی زد_باشه گلم

اومد تو اتاق پرو و پشتمو کردم بهش

زیپ لباسو بست_برگرد ببینمت

سمنش برگشتم که شیطان نگام کرد_چه جیگری شدی

بوسی تو هوا برام فرستاد_بدون آرایش اینجوری ای اگه آرایش کنی که محشری

لبخندی به روش زدم_ممنونم

خودمو تو آینه قدی تو اتاق پرو برانداز کردم و لبخندی از رضایت روی لبام شکل گرفت

واقعا بهم میومد

یاد اینکه هزینش مطمئنا خیلی زیاده افتادم و ناراحت شدم

به خودم گفتم بیخیال بابا بذار یه بارم لباس مراسمی بخرم

یه بارم پول زیادی بابت لباس بدم

همیشه سعی میکردم ارزونترین چیزا رو بخرم

تازه هیچوقت لباس مراسمی نخریده بودم

حتی واسه عروسی خان داداش

هی با خودم کلنجار میرفتم که با صدای نسیم به خودم اومدم...

xxxx

درسته خیلی بهت میاد ولی از الان به خودت چش داری تا کی؟

نیشخندی زد بدا آرايشتم بكنم روز تولد اونموقع عاشق خودت شو

زبونمو براش دراوردم_من خودم خوشگلم آرایش لازم ندارم

نسیم دست به کمرش گذاشت و قیافه حق به جانبی به خودش گرفت. منظورت اینه من زشتم که آرایش میکنم؟

نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه منظورم این نبود

نسیم لبخند پیروزمندانه ای زد و همزمان که بیرون میرفت اشاره به لباسم کرد_ درش بیار دیگه

چشمکی زد_خوبه قبول کردی آرایشتم کنم

اینو گفت و فرصت جواب دادن به من نداد و سریع از اتاق پرو بیرون رفت

بیرون که رفت تا خواستم لباسو در بیارم یاد زپیش افتادم دوباره نسیمو صدا زدم که اومد و زپیشو وا کرد و رفت بیرون

لباسو در اوردم و مانتو و روسريو چادر مو پوشيدم و او دم بيرون

سمت فروشنده رفتم که حساب کنم

لباسو بهش دادم که بذاره تو کاور_ ممنون خانوم اگه ممکنه بذارینش تو کاور

چشمی گفت و لباسو تو کاورش گذاشت و به سمتم گرفت بفرمایید مبارکتون باشه

لبخندی زدم_ممنونم

لباسو از ش گرفتم و خواستم رو صندلی بذارم که نسیم گفت_ بیا بریم دیگه باید کفشم بخری، شب شده ها!

_باشه بذا حساب کنم

تا نسیم خواست چیزی بگه فروشنده گفت_ خانم حساب کردن

متعجب نگاش کردم که نسیم دستمو کشید و لباسو برداشت و منو دنبال خودش کشوند_ حساب کردم بابا چپو میخوای حساب کنی

محکم سر جام و ایسادمو اخم کردم_ چرا حساب کردی؟ لباس خودمه خودم باید حساب کنم

نسیم متعجب از رفتارم اول ابرواشو بالا داد و با تعجب نگام کرد بعد انگار ناراحت شد و سرشو پایین انداخت و با حالتی غمگین گفت_ خب تو امروز همش بخاطر من معطل شدی

اینو گفت و سرشو بالا آورد_ منم گفتم به جبران محبتت پول لباسو من بدم

حس بدی بهم دست داد

حس میکردم بخاطر ترحم این کارو کرده و من متنفر بودم از ترحم

کنترلمو از دست دادم و بهش توپیدم_ کی گفته واسه دوساعت گشتن تو بازار باید پول لباس منو بدی؟

فک کردی نمیدونم از رو ترحم اینکارو کردی؟

نمیخوام

نمیخوام کسی بهم ترحم کنه.

به اندازه کافی پول دارم و میتونم از پس زندگیم بریبام با وجود سهیل...

xxx

من هی میگفتم و نسیم متعجب نگام میکرد
سمتم اومد و دستامو گرفت_ آروم باش سحر مردم دارن نگامون میکنن

تا به خودم اومدم دیدم مردم متعجب نگام میکنن

شرمنده سرمو پایین انداختم که نسیم بغلم کرد_ معذرت میخوام سحر جونم
به خدا من هیچ منظور بدی نداشتم
فقط میخوام محبتتو جبران کنم.
فک کردم این راه خوبیه
مکث کرد_ نمیدونستم ناراحت میشی

از دست خودم ناراحت بودم چرا همچین برخوردی کردم
نمیدونستم چرا انقد زود از کوره در رفتم

کاش همچین حرفی نمیزدم...

بدون هیچ غروری رفتار بدمو پذیرفتم و سعی کردم جبران کنم

_معذرت میخوام نسیم، خیلی تند رفتم

+بهت حق میدم عزیزم من نباید اینکارو میکردم

مکثی کرد

+حالا بیا بریم کفش و روسری و ساپورت برات بگیریم که خریدت تموم شه شب شده ها!

عاشق این عقل و معرفتش شده بودم

تا بیشتر شخصیتم خرد نشه بحثو عوض کرد

لبخندی به روش زدم

_ممنون نسیم جونم

دستشو گرفتم_باشه بریم

برگشتیم تو همون مغازه که لباسا رو خریده بودیم و یه ساپورتم گرفتیم

انتخاب کفش من سختتر از نسیم بود چون من تا حالا کفش پاشنه بلند نپوشیده بودم و باید یه کفشی پیدا میکردیم که پاشنش جوری باشه که بتونم باهاش راه برم

و باید به پیشنهاد نسیم باید کفش فیروزه ای شیکی پیدا میکردم که با لباسم ست شه

بالاخره بعد یک ساعت گشتن یه جفت کفش فیروزه ای پاشنه پنج سانتی که روش با نگینای اتمی مشکی رنگ تزیین شده بود خریدیم

از روسری سرا هم یه روسری ساتن که تخته ش مشکی بود اما گلای ریز فیروزه ای و سفید رنگی داشت گرفتیم...

xxx

بالاخره ساعت نه شب خریدامون تموم شد

نسیم منو رسوند خونه و هرچی اصرار کردم نموند گفت که خیلی کار داره...

وسایلو از تو ماشین برداشتمو خداحافظی کردیم و نسیم رفت...

xxxx

تا وارد خونه شدم تازه یادم افتاد واسه شام هیچی آماده نکردم

یاد تخم مرغای تو یخچال افتادم

بیخیال شونه ای بالا انداختم و با خودم حرف زدم_خب املت درست میکنم

نایلونای دستمو گوشه اتاق گذاشتم

مانتو شلوارمو دراوردم و یه بلیز سفیدرنگ و شلوار آبی کمرنگ از کمد کشیدم بیرونو پوشیدم

لباسا رو از کاورا دراوردم و تو کمدم چیدم و با لذت نگاهشون میکردم که صدای باز شدن در حیاط اومد

سهیل بود

بیرون رفتم و وقتی اومد تو سفت بغلش کردم و روی گونه شم بوسیدم....

سهیل دستاشو بالا برد_عههههه سحر چیکار میکنی؟؟!!

شنگول میزنیا خبریه؟

با ذوق دستامو کوبیدم به هم _لباس خریدم

رفتم سمت اتاق

_الان میارم ببینیشون،انقده قشنگن که نگوووووو

لباسا رو از تو کمد دراوردم و اوردم تو حال نشون سهیل دادم

سهيلم خيلى خوشحال شد كه بالاخره يه لباس مرامى مناسب خريدم

همیشه اصرار میکرد که بخرم اما من بخاطر وضع مالیمون بهونه میاوردم که دوس ندارم و نیازی نیست و...

بعد اینکه سهیل همه رو دید همه شونو بردم و مرتب تو کمد گذاشتم

وضو گرفتم و نمازمو خوندم

بعد نمازم بدو رفتم تو آشپزخونه و یه املت خوشمزه درست کردم

املت که آماده شد سفره رو چیدم و سهيلم اومد

داشتیم املتو میخوردیم که سهیل انگار چیزی یادش افتاد

+راستی سحر تولد سامان ساعت چنده؟

خودمم نمیدونستم

یادم رفته بود از نسیم ببرسم

_نمیدونم والا ولی فک کنم شبهه،چطورمگه

+باید یه کادو مناسب واسش بگیریم.نظرت چیه یه کمر بند چرم براش بخریم؟

تازه یادم افتاد که من اصلا به کادو فکر نکردم

چقدر من خنگ بودم

انقد تو ذوق خرید لباس بودم که پاک یادم رفت باید یه کادو هم براا سامان بگیرم

سهیل دستشو جلو صورتم تکون داد_کجایی؟

به خودم اومدم

_هیچی داشتم باین فکر میکردم چجور کادو یادم رفت

مکثی کردم و ادامه دادم_آره به نظرم کمر بند خوبه ولی من فردا قراره برم خونه نسیم اینا کمکش کنم دیگه خودت باید بخری

سهیل باشه ای گفت و مشغول ادامه خوردنش شد

غذا رو خوردیم و ظرفا رو شستم و اومدم تو هال کنار سهیل جلو تلویزیون نشستم

یکم فیلم دیدیم خسته که شدم دراز کشیدم و سرمو رو پای سهیل گذاشتم....

یکم که گذشت دستشو تو موهام برد و نوازششون میکرد

خیلی حس خوبی بود داشت کم کم چشمم گرم میشد که واسم سوال شد فردا سهیل چی میخواد بپوشه واسه مهمونی از ما بهترون

ناگهانی سرمو برداشتمو سهیلو نگاه کردم که چشمش از تعجب گرد شد بخاطر رفتارم

+چی شد یهو عین جن زده ها شدی

کوبوندم تو بازووش

_جن زده خودتی بیشعور خب یه سوال اومد تو ذهنم

کمی مکث کردم و لب زدم:

_میگما سهیل فردا میخوای چی بپوشی؟

تا اینو گفتم سهیل پقی زد زیر خنده

متعجب نگاش کردم

_کجای سوالم خنده داشت؟؟؟

سعی کرد خنده شو کنترل کنه

+آخه شما دخترا تا تقی به توقی میخوره مشکل وای من چی بپوشمو دارین

حالام گیر دادی باینکه من میخوام چی بپوشم

یه چیزی میپوشم دیگه

چشامو ریز کردم و نیشخندی زدم

_ما دخترا؟

مگه تو با چنتا دختر حرف زدی تا حالا

یه تایی ابرو مو بالا دادم_ کلک خبریه؟

سهیل با لحنی که سعی داشت متقاعد کنه لب زد:

_ نه به خدا دختر کجا بود

سحر تو که منو میشناسی

به خدا من تا حالا با هیچ دختری رابطه نداشتم

همینجور نگاه تیزمو ادامه دادم تا یکم اذیتش کنم

+تو گفتم منم باور کردم. هه

سهیل شوکه شده از حرفم لب زد: سحر جدی که نمیگی؟ اخه من که از صبح تا شب تو مکانیکی دارم جون میکنم وقت دختر بازی دارم؟

دلم نیومد بیشتر اذیتش کنم تصمیم گرفتم بحثو بیچونم

_ میدونم داداش گلم

خالا نگفتی فردا چی میپوشی؟

لحنمو ناراحت کردم_ خب اونا خیلی وضعشون خوبه باید لباس مناسب بپوشی که مسخره دستشون نشیم

سهیل دستاشو دورم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند

+باشه عشق داداش فردا ظهر مکانیکی نمیرم

میرم یه دست لباس شیک و پیک واسه خودم میخرم یه کمر بند چرم واسه سامان

منو از خودش جدا کرد و تو چشم زل زد:

+حله؟

لبخندی زدم

_حله

پا شدم و تشک و پتوها رو اوردم و کنار هم پهنشون کردم...

#پارت_109

دلم کمی شیطننت میخواست

شیطننت با داداشم

داداشی که همه کسم بود

پدرم، مادرم، خواهرم، برادرم، حتی مثل شوهر

عاشقونه دوستش داشتم و اونم واقعا بهم میرسید

جاها رو که پهن کردم زیر پتو خزیدم و جوری وانمود کردم که خوابم برده

یه ربع که گذشت سهیلیم اومد دراز کشید اما پتو رو روش نکشید

تا دراز کشید زود بالشو از زیر سرم کشیدم و رو شکمش گذاشتم و پریدم رو بالش

با وجود اینکه خیلی دوست داشتم و باهاش راحت بودم دوس نداشتم بدنم باهاش تماس غیر عادی داشته باشه که خدایی
نکرده تحریک بشه

پریدم رو بالش و شروع کردم به قلقلک زدنش

چون کارم ناگهانی بود هیچ عکس العملی نمیتونست نشون بده فقط میخندید

+ههه نکن سحر

آی مردم

بسه سحر

هههه

به قلقلک زدنش ادامه میدادم و اون هی میخندید

آخرش که یکم خودشو کنترل کرد دستامو گرفت و پهنم کرد رو تشک و شروع کرد به قلقلک زدنم

منم که قلقلکی از شدت خنده آب از چشمم میومد

_غلط کردم

آی نههه

بسه دیگه

آی مامان

تا گفتم آی مامان دیگه هیچ حس قلقلکی نداشتم چشامو وا کردم دیدم قلقلک زدنش تموم شده و سهیل همینجوری داره نگام
میکنه

فکر کردم چون گفتم آی مامان دست از قلقلک زدنم برداشته اما با کاری که کرد فهمیدم زهی خیال باطل

بالشو برداشت و گذاشت رو صورتمو دوباره قلقلک زدنمو شرو کرد

نفس کم آورده بودم

دیگه داشتم خفه میشدم که بالشو از رو صورتم برداشت

نیشخندی زد

+این قلقلک زدنه نه قلقلک زدن تو

منم یه نفس گرفتم و پوزخندی زدم...

_نه که تهم از قلقلک زدنم پخش نشدی کف اتاق هه

بعد کلی تو سر و کله هم زدن و چرت و پرت گفتن دلمون رضا داد بخوابیم

تو جامون خزیدیم و سهیل همون اول از فرط خستگی خوابش برد

اما من بخاطر هیجان لباس خریدنم و مراسم فردا ذهنم مشغول بود

باین فکر میکردم که فردا چجور نمایان میشم و میتونم مناسب اون جمع رفتار کنم یا نه و...

خیلی خوب بود که بیمارستان نداشتم و با خیال راحت میتونستم کارامو بکنم

کم کم چشمم گرم شد و به دنیای بی خبری فرو رفتم...

xxxx

موقع اذان پا شدم و نمازمو با خواب الودگی خوندمو دوباره خوابیدم...

xxxx

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم و گیج و منگ اطرافو نگاه کردم تا پیداش کنم

بالاخره لای تشک و پتوهای سهیل پیداش کردم و بدون نگاه کردن به شماره دکمه اتصالو زدم

با صدای خابالو دم جواب دادم:

_الو

صدای شاکی نسیم تو گوشی پیچید

+الو و زهرمار الو و کوفت

چشام از تعجب گرد شد و کلا خواب از سر مبارکم پرید

با همون لحن شاکیش ادامه داد

+لنگ ظهره پس تو کی میخوای بیای کمک من، خیر سرت قرار بود کمک کنی واسه تزیین خونه

من اصلا عادت نداشتم زیاد بخوابم فوق فوقش تا هشت هشت و نیم

ساعتو نگاه کردم ساعت هشت و ربع بود

با لحن بی خیالی لب زدم:

_ساعت هشت و ربهه که هنوز!!!

نسیم لحن توجیه کننده ای به خودش گرفت:

+آره الان هشت و ربهه اما تو تا پاشی و دست و صورتتو بشوری و یه چیزی بخوری ک آماده شی و بیای خونه ما میشه
میشه ساعت دوازده

اونوقت من چجور هم خونه رو تزیین کنم و هم به خودم و تو برسم؟؟

کمی مکث کرد و ادامه داد

+من یه فکری دارم تا تو آماده میشی من میام دنبالت،زووووود آماده شو

اومدم دم خونه معطل نشما

ازخدا خواسته باشه ای گفتم و خداحافظی کردیم...

تند و تیز پاشدم و تشک و پتوها رو جمع کردم و بردم مرتب گوشه اتاق چیدم

رفتم دسشویی و بعدش دم دست و صورتمو شستم و وضو گرفتم و مسواک زدم و اومدم بیرون

با حوله صورتمو خشک کردم و رفتم تو آشپزخونه

کره مربا رو از یخچال کشیدم بیرون و چند لقمه به زور خوردم و دوباره تو یخچال گذاشتمشون

موهامو دم اسبی بستم وبه همون حالت بافتمش که از زیر روسریم نزنه بیرون

لباس مراسمی و کفش و روسری و ساپورتی که خریدم و با لباس زیر نویی که از قبل داشتم تو کاور چپوندم و دم در هال گذاشتم

لباسای تنمو با مانتو یاسی رنگو شلوار مشکی راسته عوض کردم و روسری یاسی رنگم حالت لبنانی با گیره بستم

همیشه همین مدل روسریمو میبستم هم حجابش کامل بود هم خیلی بهم میومد

از تو آینه نگاهی به خودم انداختم و بوسه ای واسه خودم فرستادم:

_قربونت برم که بی آرایشم دل میبری

با صدای زنگ در دست از قربون صدقه خودم رفتن برداشتم و گوشیهو تو کیف چپوندم و چادرمو سر کردم و کیف و کاور لباسا رو برداشتم و اومدم بیرون

در هال رو که قفل میکردم باز زنگ در زده شد

میدونستم نسیمه

داد زدم: _اومدممممم

کفشامو پوشیدم و اومدم بیرون

در حیاطو که باز کردم دیدم یه دست نسیم رو زنگ دره و اونیکی دستش گوشیه و ژستش جوری بود که انگار داشت شماره کسی رو میگرفت

تا منو دید ابروаш از تعجب بالا رفت:

+عه اومدی؟فک نمیکردم انقد زود اماده بشیا داشتم شمارتو میگرفتم

دوس داشتم یکم سر به سرش بذارم

نیشخندی زدم:

_من که مٹ بقیہ نیستم کہ بخوام ہفت قلم آرایش کنم کہ دیر آمادہ شم

پقی زد زیر خندہ

متعجب نگاش کردم کہ گفت:

+داری راہ میفتیا .کمال ہم نشینی با من روت اثر کردہ داری کم کم زبون باز میکنی

یکی تو کتفش گوبوندم

_آرہ دیگہ داری از راہ بہ درم میکنی...

بیخیال شونہ ای بالا انداخت:

+خب تو ما رو بیار تو راہ

اینو گفت و رفت سمت ماشین

مات زدہ سر جام خشکم زد از جملش کہ با صدای نسیم کہ گفت دیر شد دیگہ بیا سوار شو چرا خشکت زدہ از بہت اومدم بیرون

سوار ماشین کہ شدیم آہنگ شادی رو پلی کرد و راہ افتاد

چن دقیقہ ای گذشت کہ سوالی توی ذہن پیش اومد

زل زدم بہ نسیم

سنگینی نگاہمو حس کرد روشو ستم کرد و منم ناخودآگاہ نگاہ ازش گرفتم

+چیه چرا زل زدی به من؟؟دیدم نگام میکردی،فک نکن نفهمیدم

نگاهمو بهش دوختم

_میگم نسیم امشب کیا دعوتن؟شبه دیگه؟؟

نسیم پوفی کشید

+جوری نگام میکردی فک کردم داری منو آنالیز میکنی ببینی واسه سهیل مناسبم یانه

واسه همین زل زده بودی بهم؟

قهقهه ای زدم

_گیریم که الا واسه آنالیز کردنت زل زده باشم بهت اونوقت تو حاضری زن سهیل شی با موقعیت مالی ما؟

نسیم بشکنی زد و بعدش یه قری به کمرش داد

+من همین الان اوکی میدم،از سهیل بهتر و خوشگل تر و خوش قیافه تر گیرم میاد مگه...

xxx

تموم مسیرو با شوخیای نسیم و سر به سر هم گذاشتن طی کردیم...

xxx

به خونه که رسیدیم فقط مادر نسیم و خدمتکاراشون خونه بودن

با لاله جون سلام و احوالپرسی گرمی کردم و اونم صمیمانه جوابمو داد

وارد اتاق نسیم شدم که به اصرارش مانتومو دراوردم و کاور لباسا رو یه گوشه گذاشتم و اومدیم پایین...

xxxx

شرو کردیم به تزیین کل هال خصوصیشون...

xxx

(دوستان دارم خلاصه میکنم که سریع به قسمت سرنوشت ساز داستان برسیم 😊) وگرنه بادم لفتش بدم (🙄)

xxx

تا موقع نهار کار تزیین هال رو تموم کردیم...

ناهار قرمه سبزی و برنج بود با مخلفات..

دلی از عزا در اوردم و یه دل سیر غذا خوردم

لاله جون هم خیلی خوشحال بود که اهل تعارف نیستم و راحت بودم تو خونه شون

بعد نهار به پیشنهاد نسیم رفتیم تو اتاقش تا هم من نمازمو بخونم و هم یه خرده استراحت کنیم

نمازمو خوندم و رفتم رو تخت نسیم دیدم خوابش برده منم تصمیم گرفتم بخوابم

چشام داشت گرم میشد که گوشیم زنگ خورد

سریع رفتم برش داشتم تا نسیم بیدار نشه

دکمه اتصالو بدون نگاه کردن زدم:

_الو

+الو سلام سحر خوبی؟

صدای علی بود
دیگه خوب میتونستم تشخیص بدم
صداش گرفته بود

ناراحت شدم وقتی لحن صدای غمگینشو شنیدم
اما حال و حوصلشو نداشتم
میدونستم الان باز میخواد قضیه خواستگاری رو پیش بکشه

با لحن محکمی گفتم:
_ ممنون خوبم شما خوبین؟ کاری داشتن زنگ زدن؟ ما که دیگه نباید کاری با هم داشته باشیم!

انگار از لحن حرف زدنم جا خورد چون به تنه پته افتاد
+سحر خانوم راستش راستش من میخوام تقاضا کنم که اگه ممکنه بیشتر راجب پیشنهادم فکر کنین

دوس نداشتم هی قضیه رو ادامه بده چون واقعا نمیتونستم و نمیخوام باهاش ازدواج کنم

_ ببینین آقا علی من بهتون گفتم که نمیتونم با شما ازدواج کنم شما هی داری قضیه رو کش میدی
من اهل ناز کردن نیستم اگه واقعا میتونستم همون اول بهتون میگفتم که راجب پیشنهادتون فکر میکنم
اما واقعا من نمیتونم باهاتون ازدواج کنم خواهش میکنم درک کنین و لطف کنین دیگه با من تماس نگیرین

سکوت کرد
هیچ جوابی نداد
_ الو؟ آقا علی؟

یهو صدای عصبیش تو گوشی پیچید:
+تو چرا هیچ درکی نداری؟
واسه چی داری عذابم میدی؟

مشکل تو پوله؟ من بهترین زندگیو واست میسازم تو فقط بگو آره

لعنتی سه ماهه خواب و خوراکمو ازم گرفتی

هرکاری میکردم که به روی خودم نیارم فایده نداشت

نمیتونم بدون تو چرا نمیفهمی...

دهنم از تعجب باز شد

واقعا تا این حد دوسم داشت؟

میتونستم باهاش ازدواج کنم و دوشش داشته باشم؟

ناخودآگاه لبم به کلام باز شد:

_من فکر میکنم راجب پیشنهادت

+جدیییییی؟؟

_آره. زنگ نزن تا خودم خبرت کنم. خداحافظ

اینو گفتم و بدون هیچ حرفی گوشو قطع کردم

دستم رو قلبم گذاشتم

تپش قلبم به وضوح مشخص بود

بار اولم بود که یکی تا این حد بهم ابراز علاقه میکرد و من انگار ظرفیتشو نداشتم

صدای پیامک گوشیم بلند شد

بازش کردم

+من باید به حقایقی رو بهت بگم لطفا به وقت بذار به جا همو ببینیم

ذهنم مشغول شد

چه حقایقی

کمی درگیری ذهنی پیدا کردم اما کم کم عادی شدم

جواب دادم:خبرت میکنم

گوشیو انداختم تو کیفو رفتم رو تخت و پتو رو کشیدم رو سرم

به آرامش نیاز داشتم

سعی کردم به هیچی فکر نکنم...

خوابم برد...

xxx

با صدای آلارم گوشی نسیم هردومون همزمان از خواب پا شدیم

انگار فقط به دقیقه خوابیده بودم

کسل دستی به چشم کشیدم

_ساعت چنده؟

نسیم نگاهی به گوشییش انداخت

+چهاره

دستی به چشماش کشید

+تازه داشت خوابم میبرد ها

با این حرفش پقی زدم زیر خنده

_دو ساعته خوابیدیا

دهنمو کج کردم_تازه داشت خوابم میبردا

بالشو سمت پرت کرد که جا خالی دادم و از تخت پریدم پایین اونم دنبالم اومد درو باز کردم و دویدم بیرون

همینو فهمیدم که با سر رفتم تو سینه ی یکی

انقد سفت بود سرم درد گرفت

سرمو بالا اوردم که با یه مرد قدبلند هیکلی که سنش به پنجاه و پنج تا شصت میخورد رو به رو شدم

برگشتم سمت عقب که نسیمو دیدم

تنها چیزی که اون لحظه یادم اومد سر و وضعم بود

تاپ و شلوار تنم بود

بدون هیچ حرفی پا تند کردم و برگشتم تو اتاق و درو پشت سرم بستم و رفتم مانتومو پوشیدم و خواستم روسریمو سر کنم که نسیم اومد تو...

رومو کردم سمتش

_نسیم این آقاهه کی بود؟؟

نسیم متعجب مانتومو نگاه کرد

+چرا مانتو پوشیدی؟؟

بعد انگار چیزی یادش اومد

+آها محرم و نامحرم دیگه درسته؟

لبخندی زد

_اوهم

یادم اومد نفهمیدم مرده کی بود

_ نسیم نگفتی کی بود این آقاعه

نسیم رفت در کمد و وا کرد و تاپ و شلوارک و لباس زیری رو درآورد و انداخت رو تخت و منو نگاه کرد:
+بابام بود دیگه

_ عهههه؟ ماشاالله چه هیکلی داشت

هنوز کامل حرفم از دهنم بیرون نرفته بود که نسیم یکی کوبوند تو کمرم

+به بابای من چش نداشته باشیا، همش مال مامانه .

خندم گرفت از کارش

_ باشه بابا همش مال مامانت

من به مال مردم چش ندارم

نسیم یه تایی ابروشو بالا داد:

_ سامانم نسخه مینی بابامه ها، آگه میخوای تا اونو واست اوکی کنم؟

اون مال مردم نیست هنوز ها

میتونم بکنمش مال تو

ناخودآگاه سامان توی ذهنم اومد

تجسمش کردم

پسر مغروری که واسه کسی تره خرد نمیکرد

قیافه و شکل صورتش واقعاً محشر بود

بی هوا خودمو زن سامان فرض کردم و لبخند رضایتی از تصورم رو لبام شکل گرفت که از چشم نسیم دور نمود:

+چه خوششم میاد

واستا تا خودم واست ردیفش میکنم

تو که منو واسه داداشت نگرفتی نامرد

ولی من که مٹ تو نامرد نیستم

بسپرش به خودم

اینو گفت و قهقهه ای زد

دلیل لبخند روی لبمو خودمم نفهمیدم ولی وقتی خودمو بعنوان همسر سامان تصور کردم حس خوبی بهم دست داد

جوابی به نسیم ندادم

نمیدونم چرا

اونم تعجب کرد و بعدش بی خیال حوله حموشو درآورد و سمت حموم تو اتاقش رفت

+من برم یه دوش بگیرم پیام

سرمو به معنای باشه تکون دادمو اونم رفت تو حموم

روی تخت دراز کشیدم که علی اومد تو ذهنم

تصور اینکه اونو بعنوان مرد زندگیم قبول کنم برام جالب نبود

حس خوبی بهش نداشتم

ناخودآگاه اونو سامانو با هم مقایسه میکردم

سامان خیلی مغرور و جذاب بود

اما علی زیاد مغرور نبود...

تلنگری به خودم زدم تا از فکر سامان بیرون

اما هرچقد بیشتر تلاش میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم...

xxx

نسیم با حوله حموم از حموم زد بیرون و سشوارو از تو کمد برداشت و رفت جلو آینه

از تو آینه نگاهی به من انداخت:

+سحر تو دوش نمیگیری؟؟

تازه یادم افتاد هیچ لباسی همراه نیاوردم که بتونم دوش بگیرم و بپوشمشون

ناخودآگاه قیافم غمگین شد:

_لباس نیاوردم

یادم رفته بیارم

نگاهی بهم انداخت و چشمکی زد

+اون با من

متعجب نگاهش کردم که نگاه ازم گرفت

بدون حرف دیگه ای سمت کمد رفت

تاپ و شلوارک قرمز رنگی بیرون کشید

اومد سمتمو اونا رو دستم داد:

+فک میکنم اینا اندازت باشه

قیافمون زیاد با هم فرق نداره

تا حالا ازشون استفاده نکردم تازه خریدمشون

یه حوله نو هم دستم داد

لبخند تشکر آمیزی به روش پاشیدم

_ممنون عزیز دلم

لبخندی زد

+خواهش میکنم آماج گلم

از خدا خواسته لباسا و حوله رو از دستش گرفتم و سوتینم از تو کاور لباسای خودم دراوردم و روونه حموم شدم

لباسامو سریع کردم

وانو پر آب کردم و رفتم توش

بار اولم بود میرفتم تو وان

خیلی حس خوبی بود

چشامو بستم و تنمو تو آب رها کردم...

xxx

بعد یه حموم مفصل دلم رضا داد و بیرون اومدم...

تا بیرون اومدم چشمم به نسیم افتاد که موهاشو اتو میکشید

تقریبا همشو اتو کرده بود و خیلی لخت و خوشگل شده بود

_خیلی قشنگ شده

صدامو که شنید سمت من برگشت

+مرررسی عزیزم
چقد طول کشید حموم کردنت

لبخندی زدم
_آخه تا حالا تو وان نرفته بودم
برام تازگی داشت
خیلی خوب بود نمیتونستم دل بکنم بیرون

با تعجب نگاهم کرد
+جدیییی؟؟؟

سرمو به معنی آره بالا و پایین کردم

سشوارو ستمم گرفت
+بدو بیا موهاتو خشک کنم تا زود آمادت کنم دیگه داره دیر میشه ها

خوشم ازین خصلتش میومد که پول و ثروتشونو به رخم نمیکشید و کلاس نمیذاشت
اگه کس دیگه ای بود حتما تو وان حموم نکردنمو صدبار به رخم میکشید و طعنه میزد...

سشوارو ازش گرفتم و مشغول خشک کردن موهام شدم و اونم مشغول ادامه اتو کردن موهات شد

کار اتو کردن موهات که تموم شد منم موهامو سشوار کشیده بودم

سوهان و لاک قرمز رنگی رو از تو دراورد و با حساسیت خاصی مشغول سوهان زدن ناخنانش شد
ناخناشو به حالت مربعی سوهان زد و لاک قرمز رو روی ناخنانش کشید

منم با دقت نگاهش میکردم
دستای سفید و ظریفش واقعا با لاک قرمز زیبا شده بودن

متوجه نگاهم روی دستاش شد

لبخندی زدم_ خیلی قشنگ شدن

یه تای ابروشو بالا داد
+قشنگ بودن قشنگتر شدن

منم یه تای ابرومو بالا دادم
_اون که بعله شکی توش نیست_قشنگتر شدن

از جاش پا شد و سمتم اومد و یه بوسه ناگهانی روی گونه م کاشت که چشمم از تعجب گرد شد

چشمکی زد:

+الان دستای خوشگل تو رو هم خوشگلتر میکنم
اینو گفت و سمت دراور رفت و یه لاک فیروزه ای رنگ دراورد

دودل بودم که بزنم یا نه

دلمو به دریا زدم و مخالفت نکردم و نسیم همونطور که ناخنای خودشو سوهان کشیده بود مشغول سوهان کشیدن ناخنای من شد و خیلی قشنگ لاک رو روی ناخنم کشید

اما دستای من به ظرافت دستای نسیم نبود

بخاطر کارای خونه و بیمارستان دستام ظرافت و دخترונگی مناسبو نداشتن

کار لاک ناخنم که تموم شد نسیم با ذوق به شاهکارش نگاه کرد:

+خیلییییی قشنگ شده

دستای خودشو نگا کردم قیافم ناخوداگاه غمگین شد:

_دستای تو خیلی قشنگتره مال من مٹ دستای یه زن سی و پنج ساله ست

سعی کرد از ناراحتی درم بیاره

دستی روی دستام کشید و با لحن آرومی گفت:

+این یعنی اینکه تو خیلی بالغی و دختری هستی که سختیا رو تحمل میکنی

لبخندی از روی رضایت رو لبام شکل گرفت

دستم کشید و رو صندلی جلوی دراور نشوند و دستشو تو موهام برد

باید یه مدل قشنگم به موهاش بزنم بعد آرایش صورتتو شرو کنم

چشام از تعجب گرد شد

_نههههههههه

موهام نه

دوس ندارم موهام پیدا باشه

نسیم که انگار یه چیزی تازه یادش اومد لب زد:

+پادم رفته بود تو میخوای روسری بپوشی و رو این چیزا حساسی

به گفتن اوهمی اکتفا کردم...

دستشو زیر چوونش گذاشت و با حالت متفکری بهم زل زد

سوالی نگاهش کردم که لب زد:

+میخوام ببینم چه مدلی آرایشست کنم

ملتمسانه نگاهش کردم:

_هر جور میخوای آرایشم کن فقط غلیظ نباشه دوس ندارم زیاد تو چش باشم

بشکنی زد:

+حله،فهمیدم

اینو گفت و سمت دراور برگشت و چنتا از لوازم آرایششو انتخاب کرد و جلو دستش گذاشت:

+چشماتو ببند

متعجب نگاهش کردم:

_چرا؟؟؟؟

با اعتماد به نفس کانل لب زد:

+میخوام یهو خودو ببینی شناسی خودتو

دوس دارم شوکه شدنتو ببینم

خندم گرفت: _باشه

اینو گفتم و چشممو بستم و نسیم مشغول آرایش کردنم شد

حدود نیم ساعت با سختی و وول خوردن سر جام و غر غرای نسیم که تکون نخور الان خط چش کج میشه و ...گذشت که نسیم گفت چشماتو وا کن

زل زدم تو آینه

باورم نمیشد این من باشم خط چشم نازکی پشت چشم کشیده بود و با ریمل مژه هامو حجم داده بودو با کرم روشن کننده پوست صورتمو روشن و یکدست کرده بود و رژ لب قرمزرنگی به لبام زده بود و لبامو برجسته تر نشون میداد رژ گونه کمرنگی هم روی گونه هام زده بود و واقعا زیبام کرده بود

از ذوق نمیتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم و این باعث شد نسیم از بی حرکتیم اینو برداشت کنه که از آرایش خوشم نیومده

قیافش ناراحت شد:

+خوشت نیومد؟

پریدم سمتش و یه بوس عمیق رو گونه ش کاشتم و بغلش کردم:

_عالیهههههه.مرررسی

از ذوقم ذوق زده شد و اونم بغلم کرد:

+خوشحالم که خوشت اومده

باز زل زدم تو آینه که یکی کوبوند تو بازوم:

+پاشو برو دیگه نوبت منه میخوای خودت امشب یه شوهر دست و پا کنی من بی شوهر بمونما چه نامردی هستی...

از شوخیش خندم گرفت:

_حالا کی میداد من و تو خلو بگیره

اینو گفتم و پا شدمو نسیم سر جام نشست

نیشخندی زد:دوتا خل عین خودمون

اینو گفت و زد زیر خنده و منم خندیدم

نسیم مشغول آرایش کردن خودش شد منم کش موهامو برداشتم و حالت دم اسبی بستمشون و شرو کردم همونجوری باقتمشون و با یه کش دیگه پایینشم بستم

با دقت به نسیم زل زدم ببینم چجوری آرایش میکنه

بگی نگی یه چیزایی دستم اومد...

xxx

حدود نیم ساعت رو خودش کار کرد که شد ساعت هفت

واقعا خوشگل شده بود

موهای لختش صورتشو قاب گرفته بود و رژ لب قرمز جیغی که زده بود فوق العاده تو چش بود

به لباس اشاره کردم

_ظاهرا خیلی رنگ قرمزو دوس داری

یه تای ابروشو بالا داد:

+آقامون خیلی دوس داره

اینو گفت که من متعجب نگاش کردم

تازه فهمید چه سوتی ای داده

دستشو رو دهنش گذاشت:

چیزه منظورم این بود که...

چشمکی زدم:

_خودم خوب منظورتو فهمیدم

+راستش خب...

لبشو گزید

رفتم سمتشو با انگشتم لبشو از زیر دندوناش آزاد کردم

_کندیش بابا

نیشخندی زدم:

_حالا این لبها مال کی قراره بشن؟

زود بگو ببینم کی مختو زده؟

دستم گرفت و رو تخت نشوند و با تته پته لب زد:

+اگه بگم قول میدی بین خودمون بمونه؟ چون هیشکی خبر نداره

لبخندی زدم: بهم اعتماد کن، قول میدم

تا اینو گفتم دستمو گرفت: قول دادیا

چشمامو به معنای باشه بستم و باز کردم:

_حالا بگو

لب زد: +راستش من و ماهان خیلی وقته همدو میخوایم اما به خاطر بعضی مسائل فعلا نمیتونیم به خونواده هامون بگیم

دوس نداشتیم اصرار کنم بفهمم چه مسائلی هست و...

خوشحال بودم که نسیم بهم اعتماد کرده بود و بهم راجب زندگی خصوصیش گفت

لبخندی از سر رضایت رو لبام شکل گرفت...

تا خواستم چیزی بگم در زدن و به دنبالش لاله جون وارد اتاق شد

تا منو دید لبخند تحسین آمیزی رو لباس شکل گرفت:چقدر خوشگل شدی سحر جون

تا خواستم چیزی بگم یهو داد نسیم دراومد:بیا دختر مردمو میبینه و ازش تعریف میکنه ولی من به چشش نمیام بعد میگن چرا ترشیدی

مامانای مردم دم به دقیقه از دخترای زشتشون تعریف میکنن و اونقد میگن تا دخترشون شوهر کنه اونوقت این یه بارم از من تعریف نکرده انتظارم داره ازدواج کنم

یه ریز میگفت و من و لاله جون فقط میخندیدیم به قیافه نسیم

حرفاش که تموم شد لاله جون با حالت مسخره ای سمتش اومد و و یه دور دور نسیم چرخید:الهی دورت بگردم زشتوی مامان

اینو گفت و دوید بیرون و نسیم خواست دنبالش بره که دستشو گرفتم

لاله همزمان که میدوید داد زد:شام حاضره بیاین بخورین تا مهمونا نیومدن

نسیم سوالی نگام کرد:دستمو چرا گرفتی؟؟

شونه ای بالا انداختم و بعدش با لحن مرموزی گفتم:حالا یکی پیدا شده خوشگلتر از توعه چرا بهت برمخوره...

دو سه تا چرت و پرت بارم کرد و منم میخندیدم از حرص خوردنش

مانتو شلوارو تنم کردم و روسریم سرم کردم و رفتیم پایین

لاله جون و بابای نسیم سر میز نشسته بودن و مشغول خوردن ماکارونی بودن

وارد آشپزخونه که شدیم سلام کردم که بابای نسیم سرشو بالا آورد و نگاهم کرد

از سر جاش پاشد و سلام گرمی کرد

منم با خوشرویی احوالپرسی کردم

بابای نسیگ با احترام منو دعوت به نشستن کرد

رو صندلی کنار لاله جون نشستم

نسیم رفت و یه ماچ آبدار از باباش کرد:

قربون بابای خوش قیافم بشم

تا اینو گفت لاله قاشقو پرت کرد سمتشو با حالت خنده گفت:

به باباتم چش داری دختره دیوونه

بابای نسیم بوسه ای روی گونه نسیم کاشت: منم قربون دختر خوشگلم بشم

دلم گرفت

دلم واسه بابام تنگ شد

منم دوس داشتم بابام پیشم باشه و اینجوری بهم محبت کنه

تو افکارم غرق بودم که دستی روی شونم قرار گرفت و منو از افکارم بیرون آورد...

#پارت_121

نگاه کردم لاله جون بود

انگار فهمیده بود چرا تو خودم فرو رفتم

با حرفی که زد کمی از غمام کم شد:

+سحر جون دخترم منو مثل مادرت بدون

عشوه ای اومد: +درسته من میگم خیلی جوونم و بهم نمیداد مادر باشم ولی همونجور که برای نسیم مادری کردم برای تهم میکنم

دستشو نوازش وار روی دستم گذاشت:

+نسیم بهم گفته پدر و مادرتونو از دست دادین

اشاره به خودشو بابای نسیم کرد:

_من و علی رو مثل مامان بابای خودت بدون

لبخندی به مهربونیش زدم و تشکر کردم و همه با هم مشغول خوردن شدیم

یکی دو قاشق بیشتر ننونستم بخورم

درسته حرفش لبخند روی لبم آورد اما هیچوقت نمیتونست منو از غم نبود پدر و مادرم دور کنه...

xxxx

بعد خوردن دو لقمه غذا پا شدم

نسیمم هیچی نخورد

به قول خودش آرایشش خراب میشد

به منم میگفت که نخور آرایش خراب میشه

منم به همین بهونه از سر میز پا شدم

هرچند خودم اشتها نداشتم و هیچ ربطی به آرایش نداشتم

اومدیم تو اتاق که لباسا رو بپوشیم

صدای زنگ گوشیم بلند شد

نگاش که کردم سهیل بود

اسمشو که دیدم تازه یادم افتاد خبرش نکردم که بگم تولد ساعت هشته

رفتم تو تراس اتاق نسیم و دکمه اتصالو زدم و با سهیل صحبت کردم و بهش گفتم که ساعت هشته تولد

در مورد کادو هم پرسیدم که چی خریده

کمر بند چرمی خریده بود

به سهیل گفتم که زود بیا و خدا حافظی کردم و برگشتم تو اتاق

نسیم لباسو پوشیده بود و جلوی آینه مشغول تجدید رژ لبش بود

واقعا زیبا شده بود

نگاهش از تو آینه به من افتاد و ناگهانی گفت: +خوردیم بابا

شیطنتم گل کرد

رفتم و از پشت بغلش کردم و قیافمو ناراحت کردم

_چیه تو اول آقای من بودی یادت رفته؟

بعدم با لحن تهدید کننده ادامه دادم: ببینم اون ماهان دور و برته میکشمت تو مال منی....

#پارت_122

از لحن خندش گرفت

نیشگونی از لیم گرفت: +من متعلق به همه تونم

تا خواستم چیزی بگم هلم داد: +بدو برو لباسو بپوش نمیخوای که با مانتو جلو مهمونا رژه بری

تازه وضعم یادم افتاد

سریع لباسا رو برداشتم و رفتم گوشه اتاق

نگاهم به نسیم افتاد که داشت نگاهم میکرد

باحالت سوالی نگاش کردم :

_چرا زل زدی روتو کن اونور میخوام لباس عوض کنم

خنده ای کرد و روشو کرد اون سمت و با غرغر گفت: +خوبه هرچی داری خودمم یه نسخشو دارما

اگه پسر بودم چی میگفتی

مانتو تاپمو دراوردم و زیپ لباسو وا کردم و همزمان که میپوشیدم گفتم:

_اگه پسر بودی که میزدم لت و پارت میکردم اگه بهم زل میزدی

+خوبه پسر نشدی.

حالا که دختری اینجوری میخوای بزنی لت و پار کنی مردمو اگه پسر بودی چی

لباسو پوشیدم و ساپورتو هم پوشیدم و رفتم سمت نسیم که زیپ لباسو برام ببنده

تا دستمو رو شونش گذاشتم جیغ زد و سه متر رفت هوا

تا چشمش به من افتاد گفت:

+عهههه یه اهمی اوهو می زهر ترکم کردی دختر

ببخشیدی گفتم و ازش خواستم که زیپ لباسو ببنده

زیبو که بست رفتم و کفشارم پوشیدم و روسریم برداشتم و خیلی ساده گرهش زدم

تو آینه خودمو برانداز کردم

با وجود اینکه روسری سرم بود بازم خیلی خوشگل شده بودم

نسیم سوتی کشید و منو متوجه خودش کرد

لبخندی زد: +چقد ماه شدی

لبخندی به روش زدم:

_مرسی عزیزم

ادکلنی رو از روی دراور برداشت و سرتا پای خودش و منو باهانش خوشبو کرد

دستمو گرفت و منو کشوند سمت در:

+زود بریم پایین

الان دیگه ساعت هشته مهمونا میرسن

داشتیم از پله ها پایین میرفتیم که زنگ درو زدن...

#پارت_123

خدمتکار دکهه آیفونو زد

من و نسیم رفتیم تو حال خصوصی که ببینیم مشکلی هست یا نه

خوشبختانه همه چی رو به راه بود

خدمتکارا هم خیلی مرتب وسایل پذیرایی رو چیده بودن

مشغول آنالیز خودمون تو آینه قدی بودیم که با صدای مردی هردومون همزمان به عقب برگشتیم:

+سلام

رومو که سمت عقب کردم دیدم ماهانه مهشیدم کنارشه

ماهان و مهشید تا چشمشون به من افتاد چشمشون از تعجب گرد شد اما خیلی سریع به حالت اولیه خودشون برگشتن

هردوشون با نسیم دست دادن و احوالپرسی کردن

ماهان نگاه تحسین آمیزی به سرتا پای نسیم انداخت که عشقشو نشون میداد

نسیم هم با عشق نگاهش میکرد

منم نیشخندی زدم که چشم نسیم بهم افتاد و چشمکی بهش زدم اونم خجالت زده سرشو پایین انداخت

ماهان روشو کرد سمت من:

+سلام سحر خانوم

فکر نمیکردم شما رو اینجا ببینم

خوشحالم که بازم ملاقاتتون کردم

لبخندی زدم:

_ممنون آقا ماهان

نسیم جون خواست که تو تزئین کمکش کنم این شد که من الان اینجام

مehشید جوری نگاهم کرد که انگار داره به یه گدا نگاه میکنه

نه سلامی نه علیکی

پوزخندی زد:

+گفتم چرا تزئین امسال اصلا قشنگ نیست

تو نگو شاهکار دست توعه

از لحنش و حرفش عصبی شدم

تا خواستم چیزی بگم ماهان پیشدستی کرد:

+اما به نظر من تزئین امسال فوق العاده ست و متفاوت با سال قبل

مehشید که انگار بهش برخورد روشو اون سمت کرد

نسیم صورتشو نزدیکم آورد و جوری که مehشید متوجه نشه لب زد:

+اینو ولش کن اخلاقت گنده همه فامیل از دستش عاصین

لبخندی زدم و به اصرار نسیم اون جمعو ترک کردیم

بقیه مهمونا کم کم از راه رسیدن

کامران و مهدی رو میشناختم،تنها اومده بودن

اما چن نفر دیگه که به گفته نسیم دوستای صمیمی سامان بودنو نمیشناختم

اونام همه با دوسدختراشون اومده بودن

یکیشون که نسیم اونو عرفان معرفی کرد سرتاپای منو برانداز کرد و من زیر نگاهش واقعا اذیت میشدم و حس میکردم هر جا میرم نگاهش دنبالمه

با وجود اینکه دختری که همراهش بود رو دوسدخترش معرفی کرده بود اما باز نگاهش دنبال من بود

داشتم با نسیم حرف میزدم که یکی از پشت بغلم کرد...

#پارت_124

دستای مردونه ای دور کمرم حلقه شد

برای یه لحظه قلبم وایساد اما وقتی دستاشو نگاه کردم از فرمشون فهمیدم سهیله و قلبم آروم گرفت

آروم دستاشو از دور کمرم وا کردم و برگشتم عقب

شوکه شده نگاهش کردم

خیلی شیک پوش و جنتلمن شده بود

کت و شلوار مشکی خوش دوخت و پیراهن سفید و کفشای چرم براق

واقعا خوش تیپ شده بود

با لذت و عشق نگاهش کردم و لب زدم:

_خیلی خوشتیپ شدی ایشالا کت و شلوار دومادیت

دستاشو وا کردو منو به آغوشش کشید:

+مرسی عزیز دلم اما تا وقتی تو رو تو لباس عروس نبینم کت و شلوار دومادی تنم نمیکنم

حرفش دلمو قرص و محکتر از قبل کرد

با صدای کامران که گفت سامان داره میاد همه نگاهامون سمت کامران رفت

نسیم روشو سمت مهمونا کرد:

+لامپا رو خاموش میکنم هر وقت وارد شد کلیدو میزنم شما همه کف بزنین و تولدشو تبریک بگین

اینو که گفت با باشه همه لامپا رو خاموش کرد و همه تو سکوت زل زدیم به در

پنج دقیقه که گذشت در باز شد و همزمان نسیم لامپا رو روشن کرد و همه کف زدن و دخترام جیغ میکشیدن منم با دیدن بقیه شروع کردم به کف زدن

سامان بهت زده همه رو نگاه میکرد و انگار تو ذهنش دنبال دلیلی واسه این مهمونی میگذاشت

نسیم شروع کرد شعر تولدت مبارک رو با ریتم خوند و همه باهاش همراه شدیم

سامان از بهت خارج شد و لبخندی رو لباش اومد

واقعا با لبخند خیلی جذابتر میشد

بار اولم بود لبخندشو میدیم

یه حس خوشحالی تو وجودم جریان پیدا کرد

مات لبخندش شده بودم که با صدای نسیم که همه رو دعوت به نشستن کرد به خودم اومدم

من و سهیل کنار هم نشستیم

از شانس بد من اون پسره که اسمش عرفان بود با دوسدخترش دقیقا روبروی من و سهیل نشستن

زیر نگاه هرزه عرفان آرامش نداشتم و به بهونه کمک به نسیم از سر جام پاشدم و راهی آشپزخونه شدم

نسیم داشت شمعا رو روی کیک میذاشت

با ورود من لبخند تشکر آمیزی روی لبش اومد و با ذوق گفت:

+دیدى بالاخره لبخند رو لب سامان اومد؟

بعدم با لحنی پیروزمندانه ادامه داد: +بالاخره موفق شدم لبخند رو لبش بیارم

سوالی که تو ذهنم بودو به زیون اوردم:

_مگه تا حالا نمیخندید؟؟؟

قیافه نسیم گرفته شد

لب زد: +بعد اون قضیه نه

اهانی گفتم و با نسیم راهی هال شدیم

همه دس به کار شده بودن و هرکی با دوسدختر خودش میرقصید...

#پارت_125

رفتم و کنار سهیل جا گرفتم

سهیل گرم صحبت با کامران بو

د

کلافه فقط با انگشتای دستم ور میرفتم که صدای آشنایی اسممو صدا زد:

+سحر

تو اینجا چیکار میکنی

سرمو بالا اوردم و با علی روبه رو شدم

چشمام از تعجب گرد شد

اون اینجا چیکار میکرد

سوالشو دوباره تکرار کرد

با من و من لب زدم:

_من دوست نسیم خواهر آقا سامان

یه تای ابروشو بالا انداخت:

+آهان

منم دوست سامانم

نمیدونستم باهاشون ارتباط داری تا حالا تو مهمونیا ندیده بودمت

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم

سرمو که بالا اوردم با عرفان چش تو چش شدم

بیخیال لب زدم:

_تازه با نسیم دوست شدم

عرفان لبخندی زد و سمتون اومد

دلهره عجیبی داشتم

زیر لب گفتیم: _خدا به خیر کنه

نگاهمو به سمت دیگه چرخوندم تا فک کنه متوجهش نشدم

نگاهم روی سامان افتاد

مehشید کنارش بود و باهانش حرف میزد
اما سامان انگار بی حوصله بود و کلافه جوابشو میداد

با صدای عرفان نگاهمو از سامانو مهشید گرفتم

دستشو سمتم دراز کرد و با لبخند چندشی که هرزگی ازش میبارید لب زد:
+سلام لیدی

به وسط هال که همه تو هم لول میخوردن و میرقصیدن اشاره کرد:
+افتخار یه دور رقص میدی؟

تا خواستم چیزی بگم سهیل عصبی روشو سمت عرفان کرد و با لحنی که سعی در کنترل عصبانیتش داشت گفت:
+سحر با هیشکی نمیرقصه

عرفان روشو سمت من کرد و نیشخندی زد:
+فک کردم تنهایی گفتم با هم یه حال کنیم

اشاره به علی و سهیل کرد:
+ولی ظاهرا سرت شلوغه
بمونه واسه پارتی بعدی

منتظر جواب نشد و رفت

سهیل تا خواست چیزی بگه کامران دستشو کشید و رو میل نشوندش و با لحنی که سعی در قانع کردن سهیل داشت لب زد:

+سهیل جان این مراسمات همینجوریه

همه از هم تقاضای رقص میکنند چیزی نشده که عصبی میشی

علی هم مثل بت اول فقط نگاه کرد

بعدش خیلی عادی با سهیل سلام و احوالپرسی کرد و رفت

سهیل زیر لب یه چیزایی میگفت و کامران سعی در آروم کردنش داشت

این همه عصبانیتش سر حساسیت روی من بود

کلافه دستی تو موهاش کشید و انگار فقط میخواس این بحث تموم شه و ادامه نده

یه چیزی تو گوش کامران گفت و از جاش بلند شد

سوالی نگاهش کردم که گفت میره تو حیاط یه هوایی بخوره و برگرده

با اصرار منصرفش کردم و گفتم ابروریزیه اگه بره و یه بهونه دست بعضیا میده تا مسخرمون کنن و...

خلاصه توجیهش کردم که نره و سر جاش نشست...

#پارت_126

تا نشستم متوجه ماهان شدم که سمت نسیم رفت و با هم رفتن وسط هال و شروع کردن آروم رقصیدن

برعکس بقیه که حس بدی بهشون داشتم و حس میکردم فقط واسه اینکه تن و بدنشونو به هم بمالن میرقصن، احساسم نسبت به ماهان و نسیم خوب بود و حس میکردم عشق بینشون عمیقه

لبخندی روی لبم اومد که با شنیدن صدای سامان دم گوشم تموم تنم به لرزه در اومد:

+دوس داری نه؟

ناخوداگاه سرمو به سمتش برگردوندم

چشام تو چشاش قفل شد

اجزای صورتشو ناخوداگاه از زیر نظرم گذروندم

نفسای گرمش به صورتم میخورد و من از این همه نزدیکی ناگهانی تنم به لرزه افتاد

بهت زده نگاهش کردم

سامان پشت سرمو نگاه کرد و خیلی ریلکس لب زد:

+بهههه داداش سهیل

از کنارم رد شد و کنار سهیل و کامران جا گرفت و من فقط مات و مبهوت نگاش میکردم

دلم میلرزید

سنگینی نگاهمو حس کرد و تو چشام نگاه کرد و پوزخندی زد

نگاهمو ازش دزدیدیم و مشغول ور رفتن با انگشتای دستم شدم که یکی کنارم نشست

سرمو بالا اوردم که با علی روبه رو شدم

لبخندی زد و دستشو سمتم دراز کرد:

+افتخار یه دور رقص میدی؟

سرمو با معنای نه به چپ و راست تکن دادم

زبونم توانایی چرخیدن تو دهنم و حرف زدن رو نداشت

خودمم حالمو درک نمی‌کردم

علی اشاره ای به لباسم کرد

+این لباس خیلی بهت میاد

خیلی خوشگل شدی

بدون هیچ احساسی ممنونی گفتم و پا شدم رفتم تو آشپزخونه

بودن کنار علی و اون همه نزدیکی رو دوس نداشتم

وارد آشپزخونه شدم و از یخچال پارچ آب برداشتم

لیوانو پر کردم تا نزدیک لبم اوردمش صدای عصبی علی تو گوشم پیچید و لیوان از دستم افتاد و صد تکه شد...

عصبی فریاد زد:

+چرا اینجوری میکنی؟

با خودت چند چندی؟

گفتی درموردم فکر میکنی حالا این چه طرز برخوردی؟

انگار از صد تا غریبه هم غریبه ترم

یه ریز با فریاد جمله هاشو میگفت

شانس آورده بودم تو هال شلوغ بود و صدای موزیک بالا بود و کسی متوجه نمیشد

هل شده بودم و نمیدونستم باید چی بگم فقط مات و مبهوت نگاهش میکردم

بعد تموم شدن حرفاش دستشو تو موهایش برد و رو صندلی نشست

واقعا ازین کارش بدم اومد

تو ذهنم گفتم این هنوز زنش نیستم انقد داد و هوار راه میندازه حالا وای به زمانی که زنش شم

نگاهم کرد و با عصبانیت عجیبی داد زد:

+فک کردی کی هستی که انقد خودتو واسم میگیری؟ واسه چی هیچی نمیگی

کنترلمو از دست دادم و با صدای بلند داد زدم:

_تو فک کردی کی هستی که سر من داد میزنی ها؟

انگار تازه متوجه موقعیتش شد

با تته پته لب زد:

+ببخشید

یهو عصبی شدم

رفتارش واقعا برام غیرقابل هضم بود

هر بار سر به چیز کوچیک عصبی میشد

ذهنیتمو به زبون اوردم:

_تو چرا سر هر چیز کوچیکی خیلی راحت عصبی میشی؟

کنجکاو ادامه دادم:

_مشکلی داری؟

کلافه دستی تو موهاش کشید و از جاش بلند شد

حین رفتن لب زد:

+این همون چیزیه که میخواستم راجع بهش باهات صحبت کنم

اینو گفت و منتظر جواب نمود و رفت

من موندم و سوالایی که ذهنمو مشغول کرده بود...

xxxx

چند دقیقه بعد منم برگشتم تو هال و کنار سهیل نشستم

بالاخره بعد کلی رقصیدن و مشروب خوردن مهمونا رضا دادن نسیم کیکو بیاره

نسیم با رقص و شاد و خندون کیکو آورد و شمعی روشن کرد و سامان خیلی خونسرد چشاشو بست و شمعا رو فوت کرد

انگار هیچ آرزویی نکرد

نگاهم روش مات موند

حسی منو به سمتش میکشوند

غرورش،جذابیتش

بیش ازین درک نمی کردم

نمیدونم چه حسیه مثل خوره به جونم افتاده

درک نمی کردم

فقط میدونم دوس داشتم برم و نزدیکش باشم

همه دونه دونه سمتش رفتن و کادوهاشونو دادن

من و سهیل با هم رفتیم

سهیل مردونه دست داد و تولدشو تبریک گفت

نزدیک که شدم با تته پته لب زدم:

_تولدتون مبارک

خیلی خشک زیر لب ممنومی گفت

انگار قلبم شکست

دوس داشتم یکم بهم توجه کنه...

اون شب با هزار استرس و بدبختی که سوتی ندم گذشت

با سهیل آژانس گرفتیم و برگشتیم خونه....

شب هرکاری کردم خوابم نمیبرد

همش تو فکر بودم

یه حسی عین خوره به جونم افتاده بود

همش سامان جلو چشمم میومد

هرچقدر سعی کردم که به علی فکر کنم نشد

گیج و منگ شده بودم و اونقدر فکر کردم که خوابم برد...

xxxx

روزی مختلف پشت سر هم میرفتن
هرروز کارورزی خسته کننده بیمارستان و اصرارای علی برای بیرون رفتن و صحبت کردن من

یه حسی بهم میگف نباید باهاش بری بیرون

همیشه یه حسی جلومو میگرفت
هرقدر که اصرار میکرد بیشتر ازش دلزده میشدم
خیلی راجع بهش فک کردم
نمیتونستم بعنوان همسر قبولش کنم...

xxx

با هزار زور و بدبختی ترم تموم شد و امتحان فاینالم دادم و موفق شدم تو اولین دوره قبول شم

گاهی با نسیم بیرون میرفتم و با هم در تماس بودیم

هیچوقت دیگه سامانو ندیدم

اما همیشه توی فکر و ذهنم بود

هر کاری میکردم فراموشش نمیکردم

و این فقط یه دلیل داشت

"عشق توی یک نگاه"

xxx

نزدیک عید بود به اصرار نسیم برای خرید عید با هم بیرون رفتیم برای خرید

سرتا پا خودمونو نونوار کردیم

بعدشم به اصرار نسیم رفتیم خونشون

هرچقدر تلاش کردم که منصرفش کنم و نرم بی فایده بود، چون مامان نسیم اصرار کرده بود منو ببینه

به سهیل خبر دادم و همراه نسیم رفتم خونشون

مادرش خیلی از دیدنم خوشحال شد

ناهارو سه نفری دور هم خوردیم و بعدش رفتیم تو هال که با نسیم فیلم ببینیم

همش استرس داشتم که سامان نیاد

نمیدونستم چرا، ولی دوس نداشتم باهانش رو به رو شم

تو این مدت باهانش روبه رو نشده بودم و همش تو ذهنم بود وای باینکه میدیدمش

انگار خدا حالمو درک نکرد...

حدود یکساعتی منو نسیم همونطور بی حرف زل زده بودیم به صفحه تلویزیون و صامت فیلم نگاه میکردیم...

از عالم فکر که بیرون اومدم، متعجب از اینکه نسیم چطوری خودش رو نگه داشته و تواین یه ساعت وراجی نکرده، سرمو چرخوندم طرفش که دیدم بله! خانم خوابش برده!

خندیدم و آهسته گفتم:

-آخه دیوونه تو که خسته بودی دیگه فیلم تماشا کردنت چی بود!؟

دلم نمیومد بیدارش کنم...از طرفی خودمم زیادی اینجا مونده بودم و مطمئن بودم اگر نسیمو بیدار میکردم حتما بازم تا شب نگه ام میداشت.

اونجوری دیگه وقت نمیکردم برم خونه و واسه سهیل شام آماده کنم...

با فکر کردن به سهیل تصمیم برای رفتن قطعی شد.اون بیچاره هم خسته و کوفته از سر کار میاد خونه و قطعاً فقط یه غذای خوب میتونه سرحالش بیاره!...

پاورچین پاورچین از کنار نسیم رد شدم و خودمو به اتاقش رسوندم.چادرم رو سرم انداختم و کیفم رو برداشتم بعد هم رفتم پیش لاله جون تا باهاش خداحافظی کنم.

پیدا کردنش تو اون خونه ی درندشت چندان هم مشکل نبود چون صدای خنده هاش تقریباً تو کل ساختمون پیچیده بود.

به سمتی که صدا میومد رفتم و لاله جون رو دیدم که لم داده روی کاناپه و همزمان با سوهان کشیدن ناخونهایش با تلفن بگو بخند میکنه....

نزدیکش رفتم و روبه روش ایستادم تا صحبتش تموم بشه....

تا چشمش به من که با حالتی معذب داشتم نگاهش میکردم افتاد موبایلش رو بین شونه و گوشش نگه داشت و گفت:

-سحر جون جایی میخوای بری!؟

-بله دیگه با اجازتون باید برم

-عهههه؟؟چرا؟؟

-شب سهیل خسته از سرکار برمیگرده خونه.باید برم واس شام بیزم

-خب تو بمون...من به زهرا خانم میگم واسه سهیل جون هم شام جدا کنه!

-نه نه نه! ممنونم...لطف دارید...ولی خودمم باید برم..خونه خیلی کار دارم

-چه بد آخه من خیلی دوست داشتم شام رو باهم بخوریم

-من که همیشه مزاحمتون میشم.حالا انشاءالله بمونه واسه دفعه بعد!

-اصلا بگو ببینم این نسیم ترشیده ی من کو؟؟؟

-خوابیده!

لاله جون اول به مخاطب پشت تلفن گفت " به لحظه واستا" بعد رو به من با تعجب گفت:

-خوابیده؟؟؟تو پیش نسیم باشی و اون بخوابه؟؟؟از محالات!

خندیدمو جواب دادم:

-خسته بود....منم دلم نیومد بیدارش کنم!

-عجیبیب!

همون موقع در سفید رنگ هال باز شد و عطر آشنایی تو خونه پیچید....

—در بسته شدو قامت بلندبالای سامان نمایان شد....

انگار متوجه من و مادرش نشده بود چون همونطور که برای رفع خستگی سرش رو به چپ و راست تکون میدادو گردن میشکوند ،یک راست سمت پله های عریض منتهی به طبقه ی بالا رفت....

لاله جون تا چشمش به جمال پسرش افتاد از اون بدبختی که سه ساعت پشت تلفن معطل مونده بود خداحافظی کرد و با صدای بلند خطاب به سامان گفت:

-آقازاده ی علی آقا نمیخواد لب مامانشو ماچ کنه؟؟!!

یه لحظه از خجالت سرمو انداختم پایین..

راحت صحبت کردن لاله جون باخانوده اش هم باحال و جالب بود و هم کمی معذب کننده...

سامان راهی که رفته بود رو برگشت و بدون نگاه کردن یا سلام گفتن به من یکرست سمت مادرش رفت و گونه اش رو عمیق بوسید....

با صدای ماچ آبدار سامان رو گونه سرخ و سفید مادرش ، ناخواسته سرمو بلند کردم و به لبهاش خیره شدم...و بعد پرت شدم تو عالم خیالات...میدونم از من بعید بودم اما...ناخودآگاه تو خیال خودمو جای لاله جون تصور کردم....چه بوسه ی شیرینی!

از این خیالات منکراتی بیرون اومدم و به خودم نهیب زدم" دختر بد..دختر بد....این چیه که بهش فکر میکنی آخه"....؟؟؟

مطمئن بودم اگر بخودم نمیومدم و از دنیای فکر و توهم خارج نمیشدم تا شب حمله ام رو هم با سامان پیش میرفتم...

اصلا من نمیدونم این مدت چه بلایی سر عقل و دلم اومده که تا باخودم میام میبینم همش تو فکر سامان هستم...؟؟

لبه های چادرمو گرفتمو گفتم:

-خب لاله جون... با اجازتون من دیگه میرم!

لاله خانم ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-برو ولی با سامان!

از این پیشنهادش جا خوردم.تندی سرمو بالا آوردم و با لکنت گفتم:

-نه نه نه...خ...خودم میرم...

-یا یا سامان میری یا باید شب بمونی!

پوفی کردم و معذب به سامان پکر و اخمو نگاه کردم.....گرچه دلم نمیخواست اصلا با سامان برم اما لاله جون بدجوری منو تو عمل انجام شده قرار داده بود...

سامان وقتی نگاه های کلافه و معذب من به خودش رو دید همونطور که آهسته از کنارم رد میشد و به سمت در می رفت گفت:

-صدام حسینم یا ابوبکر بغدادی که اینطوری نه چ میاری؟؟؟!زود بیا سوارشو...

مبهوت از این نوع حرف زدنش با خودم گفتم:

"هیچکدام نیستی! تو از اونا هم بدتری"

از لاله جون تشکر کردم و با یه روبوسی به سبک خودش... یعنی ملایم و آرام راه بیرون رو در پیش گرفتم.

عمیقاً دلم نمیخواست با این گنده دماغ همیشه اخمو برم خونه اما چه میشه کرد...

داشت با پا به چرخ ماشین گرونقیمتش ضرب میزد که متوجه من شد... نگاهمو ازش گرفتمو در عقب ماشین رو باز کردم و خواستم اونجا بشینم که گفت:

-راننده شخصیت که نیستم... بیا جلو بشین!

دیگه این یکی جمله اش زیادی مخم رو خط خطی کرده بود. اخم کردم و با دلخوری گفتم:

-شما چتووونه؟؟؟ مگه زورتون کردم که منو برسونید! اصلاً نمیخوام... دستتون درد نکنه... تاکسی میگیرم!

در ماشینو بهم کوبیدم و از کنارش رد شدم که ناگهان از پشت دنباله ی چادرم رو گرفت و کشید سمت خودش....

حتی یک درصد هم انتظار یه همچین رفتار و حرکتی از طرف سامان رو نداشتم...

پرت شدم توی آغوشش و دستام روی سینه ی تخت مردونه اش ثابت موند...

شوکه زده از این اتفاق خواستم خودمو عقب بکشم که بازوم رو از روی چادر گرفت و هلم دادم رو صندلی کنار راننده و درو محکم بست!....

خودش هم ماشین رو دور زد و اومد پشت فرمون نشست.

نمیدونم چرا این پسر این مدلی بود. خب بگو مگه مجبوری منو تحمل کنی.. رک و پوست کنده میگفتی از من خوشت نمیداد و دوست نداری منو برسونی!....

ته ته قلبم ناراحت بودم از اینکه سامان از من خوشش نمیداد اونم درحالی که این مدت بدجوری خودشو تو فکر و ذهنم جا کرده بود....

با بغض نامحسوسی گفتم:

-ممنون میشم اگه منو سرخیابون نگه دارید تا خودم تاکسی....

ادامه ی جمله ام با فریاد سامان ناتمام موند....

-بس کن سحر! بتمرگ سرجات و اینقدر رو اعصاب من راه نرو....

مات و مبهوت به نیمرخش خیره شدم....

نمیدونستم به فریاد بلندش فکر کنم یا به اینکه منو با اسم کوچیکم صدا زده بود....؟؟؟

عقلم از کار افتاده بود.... چرا سحر گفتنش برام اینقدر شیرین بود....

چرا قلبم اینطور بی رحمانه به سینه ام می کوبید؟؟؟

من نازک نارنجی نبودم چون زندگی ای سراسر از سختی و بدبختی داشتم اما...پس چرا با داد سامان اشک تو چشمام جمع شده بود؟؟؟

شاید اگر کسی غیر از اون این رفتارو باهام میکرد از خودم دفاع میکردم...یا حتی مجبورش میکردم ازم عذرخواهی کنه اما....

نمیدونم چرا دلم نمیخواست اون باهام بدرفتاری کنه؟؟؟؟

نمیدونم چرا اینقدر نسبت بهش حساسیت پیدا کرده بودم که با اخم و بی توجهی هاش تو ذهنم از شدت غم غوغا میشد...

سرم رو انداختم پائین و به کفشهام خیره شدم....

اشکهایی که خیلی سعی میکردم اجازه ی سرازیر شدن بهشون ندم بی وقفه روی صورتم سر میخوردن و من نمیدونستم چه مرگم شده ؟؟؟؟

تو موقعیت عجیبی بودم...یه موقعیت مجهول...خفه کننده...و شیرین...آره شیرین!

و شیرینیش هم فقط به سامان ختم میشد!

بعد از حدود ده دقیقه...همونطور که رانندگی میکرد دست راستشو به طرفم دراز کرد و چونمو بالا گرفت....

از برخورد دستش با صورتم دوباره قلبم به تپش افتاد....

سرمو به طرف خودش چرخوند و همونطور که نگاهش بین صورت من و جاده در چرخش بود گفت:

-پاکشون کن تا کتک نخوردی!

بی هوا پرسیدم:

-چرا از من بدت میاد؟

چونمو ول کرد و بی ربط به سوالم گفت:

-گفتم پاکشون کن!....

-چرا ازم متنفری؟

-پاک میکنی یا خودم دست به کار شم...

-از آدمهایی که فکر میکنن چون ثروتمند هستن حق هر نوع رفتاری رو با بقیه دارن متنفرم....متنفرم...

ماشین با ترمز شدیدی متوقف شد...

ماشین با ترمز شدیدی متوقف شد...

اونقدر که مطمئن بودم اگر کمر بند رو نبسته بودم الان دکوراسیون صورتم به کل عوض شده بود!

سامان همونطور که دوتا دستهایش رو گذاشته بود روی فرمون ماشین به آرومی سرش رو چرخوند به طرفم و با چهره ای برزخی بهم خیره شد....

چهره اش اونقدر عصبی و خشمگین بود که از ترس به خودم لرزیدم....آب دهنمو قورت دادم و خواستم ازش فاصله بگیرم که با گفتن جمله ی " مگه نگفتم اشکاتو پاک کن" به سمتم خم شد و با عصبانیت دو دستاش رو روی پوست صورتم کشید و بدون هیچ ملایمتی شروع به پاک کردن اشکهای روی صورتم کرد!....

باز هم مات و مبہوت بہش خبرہ شدم!

من چم شده بود؟؟! چرا اعتقاداتم باتفاقاتی کہ داشت واسم میفتاد همخوانی نداشت!

چرا دستہاشو کہ داشت روی صورتم کشیدہ میشدن پس نمیزدم ؟؟! چرا یادم رفتہ بود محرم و نامحرمی رو.....

لبہام ہی بازو بستہ میشدن تا چیزی بگن اما..دریغ...دریغ..

بالاخرہ عقلم سر جاش برگشت و بخودم اومدم...احساس برخورد گرمی دستہای سامان با صورت سردم گرچہ جادویی بود و منو تو جلسہ فرو میبرد اما...اما غرورم مہم بود...غرورم و اعتقاداتم...و ہزار مورد دیگر!

بہ سرعت سرم رو عقب بردم و چادرم رو دور خودم پیچوندم....

اونم دیگرہ چیزی نگفت و بعد از مکث کوتاہی ماشین رو بہ حرکت درآورد.

با افتادن این اتفاقات بہ ظاہر سادہ بدجوری تو دلم آشوب بہ راہ افتادہ بود. و جالب اینجا بود کہ سامان کاملاً خونسرد و آروم بود....

برای لحظاتی از خودم متنفّر شدم.چطور تونستم اجازه بدم دست یہ نامحرم صورتمو لمس کنہ! لعنت بہ من کہ بہ راحتی سست و از خود بی خود شدم....

اون روز تا رسیدن بہ خونہ کلمہ ای از دہان هیچکدوممون خارج نشد !...

حتی دیگرہ جرئت نداشتم بہ صورتش نگاہ کنم.

به محض اینکه ماشینش رو جلوی خونه متوقف کرد بدون اینکه نگاهش کنم تند و سریع گفتم:

-ممنون...

و بعد هم به سرعت از ماشین پیاده شدم و به سمت در رفتم....

دستهام به صورت آشکارا می لرزیدن و نمیتونستم کلید در رو پیدا کنم....

مطمئن بود سامان داره نگاهم میکنه چون هنوز صدای ماشینش میود و همین موضوع بهم استرس وارد میکرد.

قفسه ی سینه ام به تندی بالا و پایین میشدو قلمب بی وقفه می تپید !...

چرا این لعنتی نمی رفت؟؟ وایستاده بود که چی؟؟میخواست شاهد آب شدن من زیرنگاه های سنگین خودش باشه!!؟؟

همینطور که بی هدف دسته کلید رو تو دستم میچرخوندم ناگهان یک نفر کلیدهارو از دستم قاپید....

سرم رو به آهستگی بالا آوردم و دوباره با اون دوتا چشم بی احساس مواجه شدم.

نفس عمیق کوتاهی کشید و نگاهش رو دوخت به دست کلید...به همشون نگاهی کوتاه انداخت و بعد یکی از اونهارو بیرون کشید و بدون هیچ حرفی اونو تو قفل چرخوند....

در که باز شد از شدت شرمندگی نگاهمو دوختم به زمین....حتما فهمیده استرس دارم که اونهمه بیخود پشت در معطل مونده بودم...

من از کی اینقدر ضعیف شده بودم...؟!!

این سوالی بود که مدام توی ذهنم و توی اون لحظات نفسگیر از خودم میپرسیدم.

اما هیچ جوابی براش نداشتم....

بدون اینکه توی چشمهایش نگاه کنم "ممنون" آرومی گفتم و پریدم تو خونه و درو از پشت محکم بهم کوبیدم...

وقتی صدای حرکت ماشینش اومد و من مطمئن شدم که اون بالاخره دیگه رفته با تمام وجود نفس راحتی کشیدم و همونجا روی زمین ولو شدم.

حرکات و جملات سامان هی تو ذهنم اکو میشدن و منو تو سردرگمی قرار میدادن...

از روی زمین بلند شدم و چادر رو از سر کشیدم و انداختمش روی بند وسط حیاط.

نمیخواستم این رو به خودم بقبولونم که بهش علاقمند شدم...چون بین منو اون فاصله های زیادی از هر جهت وجود داشت...

اصلا من چطور میتونستم با وجود اون خاطره های لعنتی به بودن با یه مرد فکر کنم....

از این فکر تلخ و با یادآوری اتفاقاتی که پسر عموهای کثیفم سرم آورده بودن آه عمیقی از میون لبهای خشک شده ام بیرون اومدم....

خدا لعنتشون کنه...هیچوقت نمیبخشمشون... کاری باهام کردن که تا آخر عمر شب و روزم تبدیل بشه به یه کابوس و با چه کسی میشد این راز مگو رو فاش کرد!!!!؟؟؟

دستم تو حوض کوچک آبی رنگ فرو بردم و آبی به صورتم پاشیدم که با زنگ خوردن موبایلم و لرزش جیبم از ویریه ی زیاد ، از عالم خیال بیرون اومدم و موبایل رو از جیبم بیرون کشیدم....

با دیدن شماره ی نسیم لیخند کم جونی زدم و با خودم گفتم:

"کی تو رو سر من قرار داده نسیم...کاش داداشی به اسم سامان نداشتی...کاش لااقل داداشت زن داشت"

این حرف هارو باخودم زمزمه کردم و تماس رو وصل کردم

صدای جیغش باعث شد موبایل رو از گوشم دور کنم....خندیدم و گفتم:

-چه خبرته نسیم؟؟؟

-برای چی بی خبر رفتی نامرد؟؟؟

-برای اینکه جنابعالی خواب تشریف داشتی!

-خب بیدارم میکردی!

-دلم نیومد خانوممممم

-گندت بزن سحر! نمیدونی وقتی فهمیدم رفتی چه ضدحالی خوردم!

-عیب نداره عزیزم...پیر میثی یادت میره!

-مگه دستم بهت نرسه!

-باید واسه سهیل شام درست میکردم واسه همین اومدم خونه!

-همیشه پای این سهیل درمبون!

خندیدم و گفتم:

-حسودی نکن!

نسیم صداشو لوس و بچگونه کردوگفت؛

-دلت میاد به من بگی حسود؟ دخیل به این خوبی؟

-باشه بابا! تو راست میگی!

-خب اینارو بیخیال...من بگو فردا چیکاره ای؟

نفس عمیقی کشیدم و همونطور که مشغول درآوردن کفشهام بودم گفتم:

-بیکارم

-ایول! پس واسه فردا شب حسابی خودت رو آماده کن!

-فردا شب؟؟مگه فرداشب چخبری هست؟

-امیرحسین به مناسبت سالگرد دوستیش با دوست دخترش ثنا یه پارتنی تووووپ میخواد بگیره! تو نمیشناسیش ولی اون تو رو میشناسه. یعنی تو تولد سامان تورو دیده.... وقتی زنگ زد و منو سامان رو دعوت کرد ازمون خواست که تورو هم همراهمون ببریم...

باشنیدن اسم سامان دوباره حالم دگرگون شد...اما سعی کردم این دگرگونی تو صدام معلوم نشه و پرسیدم:

-اگه اونجا بوده چطور من ندیدمش؟

-چون یه مشکل شخصی واسش پیش اومد و مجبور شده بود نیومده برگرده!

-خب الان که چی!؟

-الان که چی دیگه نداریم عشق من...امیرحسین پارتی گرفته هممونو هم دعوت کرده! تو هم هستی! فردا آماده باش چون که هشت میام دنبالت...

از اونجایی که اصلاااا از اینجور فضاها خوشم نمیومد و از طرفی دوباره دلم نمیخواست با سامان مواجه بشم فوراً گفتم:

-ممنون از دعوتت نسیم.ولی من نمیام...چون اصلاً گروه خونی من به اینجاها نمیخوره...گذشته از اون...سهیل راضی نمیشه!

-ای بابا!ضدحال نیا دیگه سحر! هی از صبح تا شب یا بیمارستانی یا خونه....بابا آدم باید برای بقاااا با تفریح و شادی و یزن و بکوب به خودش حالا بده...اگه ما بخوایم این خوشی های ساده رو هم از زندگیمون حذف کنیم که دیگه غده سرطانی میشیم....

مردد لب زدم:

-ولی آخه...

-آخه ماخه نداریم....اصلاً تو فقط به عنوان تماشاچی بیا.....

نسیم شروع کرد به راه افتادن رو مخ و منطق من....اونقدر گفت و گفت و گفت تا بالاخره راضیم کرد که فقط یک ساعت باهاش به اون مهمونی برم....

خودم اصلا دلم نمیخواست پام به اینجور جاها باز بشه...اونها همه پولدار بودن...راحت بودن...جلف بودن...لخت و ازاد تو مهمونی میچرخیدن...نامحرم و محرم حالیشون نبود...مشروبات الکلی استفاده میکردن...بدناشونو به هم می مالیدن و حرکات زشت انجام میدادن و ایتها چیزهایی بودن که من به عمرم انجام نداده بودم....

پس چگونه میتونستم به یه همچین جایی برم؟؟؟؟

حالا همه ی اینها یه طرف...سامان اخمو هم یه طرف!

رفتم تو و با هزار زور کلنجاار بالخره با نسیم خداحافظی کردم
بعد کندن لباسام و کلی فکر تصمیم گرفتم کوکو سیب زمینی درست کنم

همونطور که مواد کوکو سیب زمینی هارو دونه دونه سرخ میکردم دوباره رفتم تو عالم هیپروت....

عالمی که فقط من توش بودم و پسری به اسم سامان...

کاش اسمش سامان نبود...کاش...کاش اسمش یادآور کلی خاطره ی بد نبود....

اصلا من چطور تونسته بودم دل به کسی ببندم که نامش یادآور مزخرف ترین و آزاردهنده ترین آدم زندگیم هست؟

نمیتونستم از علاقه ام به سامان مطمئن بشم اما اینو میدونستم که اگر برام نهم نبود هیچوقت از اخم و تخم هاش غمگین نمیشدم...

در واقع آدمها همیشه از کسایی ناراحت میشن که دوششون دارن وگرنه!....

صدای باز و بسته شدن در منو به خودم آورد..از پنجره ی آشپزخونه به بیرون نگاهی انداختم.

با دیدن سهیل که خسته و کوفته مشغول شستن پاهاش تو آب حوض بود لبخندی زدمو از آشپزخونه بیرون اومدم...

با صدایی بلند ی گفتم:

-خسته نباشی داداش!

لبخند کم جونی تحویل دادوگفت:

-ممنونم عزیزم!

میدونستم که باید خیلی خسته باشه...والبته گرسنه...برای همین بهش گفتم:

-تا تو یه آبی به دست و صورتت بزنی منم سفره رو پهن کردم!

-باشه

لبخندی تحویلش دادم و دوباره رفتم تو آشپزخونه...باید زودتر سفره رو میچیدم تا سهیل غذاشو بخوره و بعدش استراحت کنه...میدونم که با وجود اونهمه کار دیگه بعد خوردن شامی نای بیدار موندن نداره..

سفره رو که انداختم....برای شام صداش زد..

سهیل با آستینهای تا زده درحالی که صورتش رو با حوله خشک میشد اومد سمت سفره...

یکم آخ و اوخ کردو بعد هم نشست...دلم گرفت....دلم گرفت از این تن خسته ی سهیل و درد مفاصلی که بخاطر کار زیاد رنجورش کرده بود...

آب دهنمو قورت دادم و بی اشتها...لقمه هایی کوچیکی توی دهنم میذاشتم...

سهیل اما برخلاف من تند تند و با ولع لقمه هاشو میخورد... اونقدر گرسنه بود که حتی بعضی هاشونو نمی جوید و درسته قورت میداد....

خندیدمو گفتم:

-چخبرته بابا!!!!....خفه میشی ها!!!!

سهیل همونطور با دهن پر گفت:

-جون تو داشتم از گشنگی تلف میشدم!

-اینجوری نخور سهیل! تو گлот گیر میکنه!

-نق نزن سحر...بزار غدامو بخورم...

دوباره خندیدم و با تیکه های نون دوباره بیخودی خودم رو مشغول کردم....

—دغدغه هام اونقدر زیاد بودن که نمیدونستم به کدومشون فکر کنم اما حالا.....فقط و فقط به فکر مهمونی فردا بودم.

تو دلم بخودم لعنت فرستادم که چرا حاضر شدم پیشنهاد رفتن به اون پارتنی رو بپذیرم...

نمیدونم چرا خام تعریفهای و فلسفه بافی های نسیم شدم....آخه کجای من به این پارتنی ها میخورد.....!؟

با صدای سحر گفتنهای سهیل بخودم اومدم....داشت دستش رو جلوی صورتم تکون میداد و اسممو صدا میزد...

گیج و ویج نگاهش کردم و گفتم:

-ها؟ چ...چیشده؟؟

سهیل با تعجب گفت:

-معلوم هست چنه؟دوساعته دارم صدات میکنم! تو فکر چی هستی که متوجه ام نشدی!؟

سرمو پایین انداختمو گفتم:

-ه..هیچی...هیچی داداش!

سهیل نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت:

-داشتیم سحرخانم! به من یکی که دیگه دروغ نگو....به منی که از خودم بهتر میشناسمت!

سهیل راست میگفت...اون همیشه با دیدن رنگ رخساره ی من از سر درونم آگاه میشد...برای همین لبمو زیر دندون گرفتمو گفتم:

-نسیم...نسیم زنگ زد واسه مهمونی فرداشب دوست خانوادگیشون دعوتم کرده!

-مهمونی دوست خانوادگی نسیم ربطش به تو چیه!

-آخه...ازم خواسته منم باهاش برم!

سهیلی خیلی سریع گفت:

-لازم نکرده! بهونه ای بیار و پیشنهادشو رد کن...

-آخه....

-تفاوت مهمونی های اینا با مهمونی های ما مثل فرق خاله بازی و تاج گذاری شاه هست سحر! بی بندوباری بینشون موج میزنه....تو رو چه به اونجا...

سهیل اینارو گفت و از پای سفره بلند شد.

در خصوص صحبت هاش بهش حق میدادم اما...

اما همونطور که نسیم گفته بود منم آدمم و به کمی خوشی و تفریح نیاز دارم.

برای همین همونطور که سفره رو جمع میکردم به عنوان آخرین تلاش گفتم:

-مهمونی ای که قراره نسیم بره اون چیزی نیست که تو فکر میکنی داداش! یه جمع دوستانه است که منم فقط واسه باز شدن دلم میخوام همراه نسیم اونجا برم...وگرنه منو چه به مهمونی های عیونی!

سهیل تو راه رفتن به سمت اتاقش برگشت سمتو نگاهشو دوخت به صورتم.

از ترس و خجالت خودمو مشغول جمع کردن خرده ریزه های نون که روی فرش ریخته بودن کردم...

میتزسیدم سهیل نسبت بهم بدبین بشه و دیگه حتی نزاره با خود نسیم هم بگردم...

بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه که سهیل گفت:

-نسیم خودش میاد دنبالت؟

از حرکت ایستادم و چرخیدم سمتش:

-بله داداش!

-خودش هم میرسوننت خونه؟

-بله داداش!

نفس عمیقی کشیدو با اکراه گفت:

-باشه برو...ولی مواظب خودت باش...

-چشم حتما!

احساس خوبی از این رضایت پر اکراه سهیل نداشتم...نه خوشحال بودم نه ناراحت...چون رفتن و نرفتن به اون مهمونی هیچ فرقی واسم نداشت....

کدوم آدم فقیری دلش میخواست به مهمونی ای بره که پر از آدمهای مایه دار...آدمهایی که ارزونترین ماشینشون زیر یه میلیارد نیست....

آدمهایی که از هر لحاظ آزادن...از هر لحاظ!

حالا همه ی اینها یه طرف تحمل کردن اخم و تخم های آقا سامان هم یه طرف!

روبه رو شدن با آدمی که فکر میکنه همه ی دخترها جن.ده هستن کار مشکلیه...

بعد از شستن ظرف ها و یکمی فیلم تماشا کردن بالاخره سمت تشکم رفتم...

از اونجایی که فردا دوباره باید میرفتم بیمارستان ترجیح دادم هر چه سریعتر بخوابم...

روب تشک یخ زده از شدت سرما دراز کشیدم و چپیدم زیر پتو....

قبل از گرم شدن چشمهام یه پیامک به نسیم دادم و بهش گفتم که سهیل راضی شده همراهش به مهمونی برم

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی از نسیم باشم چشمامو بستم و خوابیدم.....

فردا صبح طبق معمول به تکرار کارهای هر روز گذشت...

به هر چیزی فکر میکردم جز اون مهمونی ای که هنوز هم برای رفتن و نرفتن دو دل بودم.

یه حسی بهم میگفت نباید بری چون این پارتی با اعتقادات هم خونی نداره...

حس دیگه ام میگفت برو چون سامان هم قراره بیاد...

و حس دیگه ای که میگفت...اتفاقا چون سامان اونجا میره تو نباید بری!

و من گیر کرده بودم بین هزاران حس متضاد...

با اینکه خیلی خسته بودم اما رفتم تو آشپزخونه تا به چیزی واسه نهار درست کنم.

بی توجه به موبایلم که مدام زنگ میخورد و میز رو با ویرش میلرزوند سمت یخچال رفتم و بطری آب رو سر کشیدم...ای کاش میشد به دل سیر بخوابم.....

به این فکر کردم که فردا جمعه است و میتونم تمام روز رو روی تشکم بگذرونم...

حتی فکرش هم شیرین بود.بعد از درست کردن برنج و سرخ کردن تیکه های مرغ، صندلی رو عقب کشیدم و مشغول پاک کردن سبزی های شدم که قبل از اومدم خریده بودم...تا اینکه دوباره گوشیم زنگ خورد.

اینبار جواب دادم که دوباره صدای جیغ جیغوی نسیم پرده ی گوشمو پوکوند:

-والله ای سحر ...اگه پیشم بودی کله اتو از جا میکندم!

خندیدم و گفتم:

-چرااااااا؟؟؟ دلت میاد...کله ی من به این خوبی!

-آخه ده بار شمارتو گرفتم ولی جواب نمیدی !

-ببخشید عزیزم.داشتم نهار درست میکردم!

-باشه میبخشم.زنگ زدم ببینم آماده ای واسه شب!

دستمو تو هوا تکونی دادم و گفتم:

-هوووووو حالا کو تا شب!

-وای سحر نرو رو مخ من! چشم رو هم بزاری شب شده...بعدشم منظورم این بود که چی میخوای بپوشی

-یه آرایش خیلی خیلی خیلی ملایم و مانتو شلوار یاسی رنگم

صدای جیغ نسیم با صدای خنده های من تلاقی پیدا کرد...

فکر کنم توقع داشت بگم با یه آرایش هات و یه لباس دکلمه قراره بیام...دوباره نق زنان گفت:

-آخه تو کی رو دیدی با مانتو شلوار بره پارتی!

-نظرت چیه که من اولیش بشم!

-بیخود! شب زودتر میام دنبالت و واست یه ست خوشگل میارم...

-لازم نکرده...گفتم که میخوام با مانتو....

نسیم اجازه نداد حرفمو کامل بزنم و بعد از گفتن "همون که گفتم" تماس رو قطع کردو بعد هم صدای بوق ممتد....

پوفی کردم و دستمو زیر چونه ام قرار دادم و باخودم گفتم:

-خدایا میبینی...یکی مثل نسیم بزرگترین دغدغه اش اینکه تو مهمونی های شبونه چی بپوشه و یکی هم مثل من...

نفس عمیقی کشیدم و دوباره رفتم سمت گاز تا سری به غذا بزنم

سهیل مثل هر روز حدودای ساعت دو خسته و کوفته اومد خونه...

یه دوش گرفت وبعد هم به محض خوردن غذاش رفت تا بخواب....

برخلاف همیشه کم بگو و بخند کرد و دلایلش هم فقط خستگی زیاد امروزش بود که من کاملاً بهش حق میدادم.....

ساعت پنج عصر بود که سهیل از خواب بیدار شد تا برگرده سر کار..براش چایی درست کردم و بعد از بدرقه کردنش رفتم حموم...

هرچه ساعت به هشت نزدیکتر میشد تو دل منم بیشتر آشوب به پا میشد.

میدونستم که باعث و بانی این حال خراب و این سردرگمی های فکری من تنها و تنها یک نفر میتونه باشه...سامان.....

نمیدونم واقعاااچی شد که اینطوری شد...

من که کمتر از همه با اون حرف زدم...

کمتر از همه نگاهش کردم...

کمتر از همه باهاش برخورد داشتم پس چرا....

چرا دل به اون بستم!؟

خسته از این احساسهای ضد و نقیض از حموم بیرون اومدم و رفتم تو یه دونه اتاق خوابی که وسایل من توش بود اما گاهی سهیل بخاطر کمر درد روی تختش می خوابید....

موهامو شونه کردم و کمی نرم کننده به صورتم زدم و تو فکر فرو رفتم که صدای زنگ خونه باعث شد از ترس شونه هامو بالا بندازم....

نگاه ام سمت ساعت کشیده شد .

نفسمو کلافه بیرون فرستادمو گفتم:

-بمیری نسیم با این زنگ زدنت!

از جلوی آینه بلند شدم و بعد از انداختن یه شال روی سرم سمت در رفتمو بازش کردم....

نسیم با قیافه ای تقریباً جلف ولباسی که روش یه کت سیاه انداخته بود تا لختیش تو چشم نباشه پرید داخل حیاط و حیغ حیغ کنان گفت:

-وای سحر تو که هنوز هی چکاری نکردی؟!

با بیخیالی شونه هامو بالا انداختمو گفتم:

-مگه قرار بود کار خاصی بکنم؟؟؟؟

چشماتشو تو کاسه واسم چرخوند و گفت:

-بابا تو دیگه کی هستی!!! خوشبحال شوهرت!هیچوقت منتظر نمیمونه تو آماده بشی!

-ما اینیم دیگه! فول آبشن!

-ارواح جدت! الان خودم ترتیبتمو میدم...

و بعد به جعبه ی توی دستش اشاره کردوگفت:

-بدو بریم که حسابی دیر شده...تا برسیم باغ ساعت 9 هم میشه

با تعجب گفتم:

-باغ؟؟؟

-آره دیگه خونه باغ امیرحسین!

آهانی گفتم و پشت سر نسیم وارد خونه شدم...

با کلافگی به نسیمی که داشت با دقت با صورتم ور میرفت و آرایشم میکرد گفتم:

-وای نسیم...جون سحر بیخیال! مگه میخوای بریم عروسی!

-ششش! اینقدر نق نزن نق نقوووو...پارتی از عروسی بهتر!

از روی اجبار تکون نخوردم تا نسیم هربلایی دلش میخواد سر صورت بدبختم بیاره...البته اونقدر نق زدم و راجب غلظت آرایش بهش هشدار دادم که خودشم به یه کرم و خط چشم و یه رژلب بسنده کرد....

بعدشم آینه ای به دستم داد و گفت:

-بیا...خودتو نگاه...بین چه دافی شدی!

از تصویر خودم توی آینه لبخند ملیحی روی لبهام نقش بست.... فکر نمی‌کردم با یه کرم و خط چشم و یه رژ لب تا اینحد خواستنی و متفاوت بشم!....

نسیم نیشگونی از بازوم گرفت و با شیطننت گفت:

-هان چیه؟؟ میخوای به خودت پیشنهاد دوستی بدی؟؟؟

ضربه ای نه چندان محکم به بازوش زدم و گفتم:

-خیلی بدجنسی!

-باشه بابا...من نتانپاهو تو اسقف بزرگ! حالا پاشو لباستو بپوش!

خود نسیم لباسها رو از جعبه بیرون کشید و به طرفم گرفت...از زیبایی اون لباسها ماتم برد...یه پیرهن سفید آستین بلند که روی یقه و سرآستینهاش طرح لاله قرمز بود....و یه دامن چین دار سیاه که بلندیش تا روی زانو می رسید و البته یه ساپورت مشکی....

احساس می‌کردم چون توی جعبه اس حتما تازه خریده شده....وگرنه که اگر نو نبودن لااقل از جاشون مشخص بود برای همین با شک از نسیم که مشغول ور رفتن با موبایلش بود گفتم:

-نسیم؟؟؟

بدون اینکه سرش رو از تو گوشیش باند کنه گفت:

-هان؟

-این لباسارو تازه خریدی

-نچ!

-دروغ نگو! نو بودن از شون میباره!

-چه ربطی داره گل من! خب تاحالا نپوشیدم!

آهانی گفتم و رفتم تو اتاق تا لباس هارو بپوشم....

اونقدر زیبا بودن و بهم میومدن که دلم نمیخواست از جلوی آینه کنار برم...

دلم میخواست همینطور جلو آینه بایستم و به خودم نگاه کنم.....

اما با جیغهای نسیم که مدام اسممو صدا میزد و ارم میخواست کارهامو باعجله انجام بدم از اتاق بیرون اومدم..

تا چشمهای تیزبین نسیم به شکل و شمایلم افتاد، موبایلش رو کنار گذاشت و شروع کرد کف زدن برای خودش!

-جوووووون! عروس ننه ام میشی!!؟؟ حال میکنی چه خوشکلت کردم! فکر کنم دیگه وقتشه یه ارایشگاه زنونه راه بنداز

بعد صداش رو کلفت کرد و با کج و کله کردن قیافه اش گفت:

-سالن ارایشی نسیم دست طلاااااا...لولو بیا هلو برو...

خندیدمو همونطور که با خجالت نگاهمو ازش می دزدیدم گفت:

-لوس نشو نسیم....یکم جلف شدم نه؟؟

نسیم نگاه تحسین برانگیزی به صورت و هیکلم انداخت و گفت:

-جلف؟؟؟تو به این میگی جلف؟؟؟ تو الان فقط و فقط شبیه این دختر کوچولوهای 12ساله ای که آدم دلش میخواد بی هوا قورتش بده!

از اونهمه تعریفهای نسیم صورتم گلگون شد.....ریز ریز خندیدم و گفتم:

-عه! نسیممممم!

نسیم که هنوز هم چشمش روی سرو صورت و اندامم در گردش بود گفت:

-کثافت عجب هیکلی زیر اون چادر قائم کرده بودی و ما خبر نداشتیم!

بعد هم زیرلب زمزمه کرد:

-آفرین به سلیقه و انتخاب لباسش!

گرچه نسیم این حرفو آهسته و برای خودش زمزمه کرد اما من متوجه شدم که چی گفت...

برای همین چندقدمی بهش نزدیک شدمو شکاک گفتم:

-آفرین به سلیقه ی کی!!!؟؟؟

چهره ی نسیم شبیه کسی شد که یه سوتی گنده داده...ولی بعد از جا بلند شدو گفت:

-هیچی..هیچی...بپوش بریم که سامان بدبخت علف زیر پاش سبز شد!

با آوردن اسم سامان سرجام خشکم زد...مات و مبهوت از نسیم که داشت وسایلش رو تو کیفش جا میداد پرسیدم:

-نسیم سامان اینجاست؟؟؟؟!!!!!!

نسیم خونسرد جواب داد:

-پس فکر کردی من با کی اومدم؟؟؟

دهنم از تعجب باز مونده بود و چشمام تا حد امکان گشاد....

نمیدونم چرا جدیداً حتی باشنیدن اسمش هم بدنم سست میشد و می لرزید وای به اینکه بخوام ببینمش!....

دلم نمیخواست باهاش روبه رو بشم ولی مگه دیگه میشد نسیم و راضی کرد که باهاش نرم...؟؟!!!

نسیم دستشو جلوی صورتم تکون دادوگفت:

-الوووووو....کجایی تو دختر؟! زودباش ات سامانو بجونمون ننداختی!

میترسیدم بگم نمیام و نسیم شک کنه...برای همین سرم رو به نشونه باشه تکون دادمو گفتم:

-من آماده ام...فقط بزار شالمو سرم بندازم

نسیم قیافه اش رو مظلوم کرد و گفت:

-سحرررررر؟؟

-بله!

-کاش میشد شال نندازی...تو با این موهای افشونت دل از ادم میبری!

چشمامو تو کاسه واسش چرخوندمو گفتم:

-یه کاری نکن نیامااااا.....

نسیم خندیدوگفت:

-باشه باشه...غلط کردم...اصلا چادرت رو هم بپوش....

خندیدمو برای اذیت کردن نسیم گفتم:

-باشه حتماااااا

از شدت استرس گلوم خشک شده بود و دستهام نامحسوس می لرزیدن....

در حال رو قفل کردم و کلید رو گذاشتم زیر گلدون که نسیم با حرص گفت:

-وای سحر چقدر فس فس میکنی...سامان صدبار تا حالا میس انداخته...

از روی شانه نگاهی به باسنم انداختم و گفتم:

-نسیم زشت نشدم؟؟؟حس میکنم برجستگی های بدنم زیادی با این لباسها تو چشم!

نسیم دستشو روی صورتش گذاشت و عاجزانه گفت:

-واللهای سحر!

-باشه باشه....دیگه چیزی نمیگم....

نسیم خندید و از در بیرون رفت و منم پشت سرش با سری خم و صورتی سرخ از شرم راه افتادم....

سامان عصبی و کلافه با پا به سنگهای روی زمین ضربه میزد...تا متوجه نسیم شد برگشت سمتش و با عصبانیت گفت:

-لامصب دو ساعت منو کاش.....

ادامه ی جمله اش با چشم تو چشم شدن با من ناتمام موند.....

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و سلام آرومی گفتم...

سامان پشت گوشش رو خاروند و همونطور که سعی میکرد نگاه آشفته اش رو پنهون کنه به آرومی جواب سلامم رو دادو بعد هم گفت:

-سوار شین که خیلی دیر شده!

وقتی تو ماشین نشستیم نسیم همونطور که برای هزارمین بار صورتش رو تو آینه بررسی میکرد گفت:

-ببخشید که یکم طول کشید... خانم خانماااااا ناز داشتن!

با حرص اسم نسیمو صدا زدم که سامان از آینه ی ماشین نگاهی بهم انداخت و گفت:

-حالا خوبه آرایش نمیکنی و اینقدر لغتش میدی وای به اینکه اهل آرایش و بزک دوزک هم باشی!!!

از جمله ی سامان نسیم پقی زد زیر خنده ولی من همچنان ساکت و آروم سرم رو پایین نگه داشتم تا متوجه نشه چقدر صورت مردونه و جذابش دلم رو آشوب کرده!....

یه لحظه با خودم گفتم:

-اگه من باتو نسبتی داشتم... اگه داشتم... اگه من با تو سمنی داشتم... اگه داشتم... آخ که اون موقع تو چطور میتونستی اینقدر بخودت برسی میزاشتمت تو شبشه الكل و واسه همیشه نگهت میداشتم واسه خودم... فقط و فقط خودم.....

تو مثل لالہ ے پیش از طلوع دامنہ ہا

که تن به صخره سپرده

غریبه و پاکی

تو را ز وحشت طوفان به سینه می فشرم

عجب سعادت

بعد از اون تیکه ی طعنه آمیز سامان و خنده های فرح بخش نسیم که با هر بهونه ی سعی در خندوندن خودش و بقیه داشت،دیگه حرف و سخنی بین هیچ کدوممون رد و بدل نشد....

و فقط صدای موزئیک بود که توی ماشین پخش شد و همه رو فکر فرو برد...

تو نبودی وقتی رو سقف شب

دست هیچ کسی چراغی نگرفت

وقتی هیچ کسی به غیر از بی کسی

بعد تو از من سراغی نگرفت

تو ندیدی وقتی چترت

رو سر هر کی وا شد

سیل بارون میشدم

تو قدم میزدی هرجا یه شب

من زمین اون خیابون میشدم

عشق یعنی صد سال دیگه ام

بهش حسی که داری توی دلت جوون

عشق یعنی همه بفهمن برای اون

چه کردی ولی خودش ندونه....

انگار هرکدوممون توی یه دنیای دیگه بودیم...دنیایی که برای خودمون بود...دنیایی که پر بود از سکوت و احساسهای
ضدو نقیض!

وقتی ماشین متوقف شد تازه متوجه شدم که بالاخره رسیدیم....

سامان چند تا بوق زد و بعد از چند دقیقه یه نفر اومد و در رو باز کرد....

بخاطر تاریکی هوا...و البته اینکه بدجوری توی فکر فرو رفته بودم متوجه طی شدن مسیر نشده بودم...حتی نمیدونستم
کجا اومدیم....!؟

گوشی موبایلم که زنگ خورد نگاهمو از درختهای بلندقامت حیاط اون خونه برداشتم....

با دیدن شماره ی سهیل فوراً دکمه اتصال گوشی رو زدم و بدون اینکه منتظر بمونم گفتم:

-سلام داداشی!

صدای خسته سهیل تو گوش‌ی پیچید!

-سلام عزیزم! کجایی؟

-با نسیم اومدیم مهمونی ای که گفتم!

-آهان! اصلاً یادم نبود.... ببین...

-جانم....

-با خود نسیم برگردی ها... غیر از این باشه حق نداری پاتو بیرون بزاری... می مونی تا خودم پیام

-داداااا! نسیم که منو ول نمیکنه! خیالت راحت! برات غذا گذاشتم تو یخچال.... گرم کن بخور!

-باشه..باشه... مواظب خودت باش

چشمی گفتم و از ماشین پیاده شدم....

صدای موسیقی و جیغ و دادو خنده کل اون ساختمون عظیم و درندشت رو برداشته بود... یه نگاه به نسیم کردم که داشت با گوشیش پیامک میفرستاد....

مطمئن بودم داره به عاشق دل خسته اش خبر اومدنش رو میده .. اما.... وقتی چشمم به سامان افتاد... دیگه نتونستم نگاهش نکنم از صورتش دل بکنم...

پکر بود و مثل همیشه عبوس!

کاملاً مشخص بود که با میل خودش اینجا نیومده....

وقتی متوجه نگاه های خیره ی من به خودش شد زل زد تو چشمم....

فورا نگاهمو ازش گرفتم و خودمو به نسیم رسوندم....

همه چیز تو این خونه تج ملاتی بود...حتی ماشینهای چندمیلیاردی پارک شده تو حیاط....حتی خود اون خونه که چه عرض کنم...شمس العماره....

بازوی نسیمو گرفتم و گفتم:

-چقدر صدای جیغ داد میاد اینجا!

نسیم خیلی خونسرد جواب داد:

-نکنه انتظاری غیر از این داشتی...مثلا شیون و گریه زاری...

وبعد هم شروع کرد به خندیدن!!!

اخمی مصنوعی کردم و گفتم:

-بدجنس! منظورم اینکه....با اینهمه سروصدا یوقت همسایه ها شاکی نشن و پلیس خبر کنن!

نسیم دوباره زد زیر خنده....نمیدونم با این همه خنده چجوری دهن کوچیکش گشاد نمیشد!!! پیامکی که واسش اومده بود رو چک کردو همزمان گفت:

-نه بابا!!!!!!...پلیس چیه! این چیزا اینجا عادی!

-امیدوارم!

من و نسیم که مدام سرش تو گوشیش بود شونه به شونه ی هم به سمت ورودی خونه رفتیم و سامان هم پشت سرمون با گام های آروم و بیخیال قدم برمیداشت.

وقتی وارد خونه شدیم مردمک چشمم از دیدن اون همه زرق و برق و بریزو بیاش ثابت موند....

اینهمه بریز و بیاش فقط برای تفریح و خوشی چند ساعته!!!؟؟؟

فک آویزونمو جمع کردم و آب دهنم رو قورت دادم....

به نسیم نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که متوجه شدم کله ی خانم مدام درحال چرخش!!....
فهمیدن موضوع کار چندان سختی نبود چون میدونستم داره دنبال عاشق دل خسته اش میگرده....

چند دقیقه بعد ماهان که به نرده ها تکیه داده بود و با رفقاش میگفت و میخندید، با دست اشاره ای به نسیم کرد و ازش خواست به سمتش بره....

بعد هم از دوستاش فاصله گرفت و به طرف پله ها رفت....

نسیم لبخندی لوند تحویل ماهان داد و بعد رو کرد به طرف منو گفت:

-سحر تا تو از خودت پذیرایی کنی و یکم این دور وبر بچرخنی من اومدم!

لبهامو از هم باز کردم و دستمو تو هوا بردم تا چیزی بگم اما،،،نسیم اینو گفت و باگام های بلند و سریعی خودش رو به ماهان رسوند....

بعد هم دست همو گرفتن و دور از چشم بقیه از پله ها بالا رفتن.....

حیرون و مبهوت وسط اون جمعیت ایستادم....جمعیتی که میگفتن و میخندیدن و تو هم وول میخوردن و می رقصیدن.....

وسط اون آدمایی که هیچکدوم رو نمیشناختم بدجوری احساس غربت میکردم.....

عین یه جوجه ی مظلوم که از دوستاش جامونده یکجا ایستاده بودم و دخترایی رو نگاه میکردم که آگه لخت میومدن سنگینتر بودن تا اینکه با دوتا تیکه پارچه هی کون و سینه هاشونو به پسرا بمالن....

پشیمون شدم از این که به این مهمونی اومدم...مهمونی ای که هیچ ربطی به روحیات و اخلاقیات من نداشت.....

نسیم هم که تا چشمش به ماهان افتاد به کل همه چیز رو از یاد برد....

تو همین افکار بودم که دست داغ یک نفر روی گودی کمرم نشست.....

مثل برق گرفته ها برگشتم به عقب و خیره شدم به سامانی که دستش روی کمرم بود و چشماش خیره به چشمهام.....

حس وجود دستش روی کمرم منو خشک و بی حرکت کرده بود....

لبهام بازو بسته میشدن تا چیزی بگن اما...هیچ صدای ازم در نمیومد....

سامان همونطور که خیلی آرام به سمت جلو هدایتم میکرد گفت:

-تو هم مثل من دوست نداشتی بیای؟؟

تا وقتی دستش روی کمرم بود نمیتونستم لبهام و از هم باز کنم....برای همین بعد از مکث طولانی ای به سختی گفتم:

-ب...بله....

بدون اینکه دستش رو از روی گودی کمرم برداره و همونطور که به سمت مبل شکلاتی رنگ راهنماییم میکرد گفت:

-منم دلم نمیخواست بیام....حوصله ی این شلوغی هارو اصلا ندارم.....

سامان اینو گفت و خودشو روی مبل ولو کرد....

زیر چشمی به چهره ی عبوش نگاه کردم و با تعلل زیادی و البته حفظ فاصله همونجا نشستم و همونطور که با انگشتهام بیخودی ور میرفتم آهسته گفتم:

-م...منم...از اینجور جاها خوش نمیاد...

-پس چرا اومدی؟!

سرم رو پایین انداختم....

باید چه جوابی میدادم؟؟؟

باید میگفتم که بودن تو وسوسه ام کرده؟؟؟؟

زیر نگاه های سنگینش در حال ذوب شدن بودم که یه پسر بلندقد با موهایی رنگ کرده ، درحالی که یه جام شراب دستش بود و همراه با آهنگ دی جی کمرش رو قر میداد خنده کنان اومد سمت من و سامان.....

مستی از سرو صورتش میبارید...

حتی از حرکاتش که کاملاً مشخص بود دست خودش نیست...

روبه روی سامان ایستادوگفت:

-به به ببین کی اومده!

کجا بودی سامی جون...

بابا خیلی وقت منتظر تیم

سامان نیمچه لبخندی زدو همونطور که با پسر دست میداد گفت:

-آره یکم طول کشید تا بیایم امیرحسین جان!

پس این بود امیرحسین...حالا که خوب فکر میکنیم میبینم که تو تولد سامان دیده..بودمش ولی برای چند ثانیه و نه بیشتر....

اما خب...با این وجود قیافه اش تو ذهنم مونده بود....

امیرحسین، اینبار دستش رو به طرف من دراز کرد و گفت:

-شما هم باید سحر خانم باشید....

لبخندی زدم و همونطور که سعی میکردم تو صورتش زل نزدم گفتم:

-بله...ممنونم از دعوتتون!

امیرحسین دستشو به طرفم دراز کردوگفت:

-به به....عجب بانوی زیبایی....عجب اندامی...عجب چشمایی....عجب لبهایی....

از شدت شرم صورتم به سرخی میزد...

هم از تعریف چندی امیرحسین هم از نگاه های غضب آلود سامان....

نمیدونستم چه واکنشی از خودم نشون بدم و چیکار کنم که به ضرر مهمان و میزبان نباشه؟؟؟

اگه باهاش دست بدم از عذاب وجدان می میرم...

اگه ندم به کسی که به خونه اش دعوت کرده بی احترامی کردم....

بدجور لای منگنه بودم....اما سامان به دادم رسید و دستش رو روی شونه امیرحسین گذاشت و گفت:

-راستی امیر...بچه ها کجان؟؟؟ نیما...سعید....پویا.....مهدی

سامان سعی میکرد امیرحسین رو از من دور کنه اما امیرحسین سرش رو چرخوند سمت منو همونطور که به سمت جلو راه می رفت گفت:

-از خودت پذیرایی کن چشم خوشگل من!

به محض رفتن امیرحسین و سامان نفس راحتی کشیدم و خودم رو روی میبل ولو کردم....

نباید میومدم...نباید! لعنت به من!

نمیدونم چقدر روی اون میل نشسته بودم و بخودم لعنت میفرستادم که ناگهان با صدای نسیم نگاهمو از زمین برداشتم...

دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت:

-سحر؟؟؟؟

اینجا چیکار میکنی؟؟؟

نگو که از وقتی اومدیم همش اینجا نشسته بودی؟؟؟؟

به نسیم خیره شدم....

رژ لب پخش شده ی اطراف لبهاش و البته کبودی گردن سفیدش نشون میداد کجا و مشغول چه کاری بوده....

پیش از این به خودم گفتم اگه چشم بهش بیفته حسابی باهاش جرو بحث میکنم بهش میگم اگه قصدش این بوده که منو دک کنه و بره پی عشق و حال خودش پس چرا مجبورم کرد که باهاش به اینجا بیام.... اما.... تو لحظه نظرم عوض شد....

باخودم گفتم بیخیال.... شاید اگر نامزدمن توی این مهمونی بود ترجیح میدادم تمام وقتمو با اون بگذرونم

پس لبخندی زدم و گفتم:

-من که هیچکدوم از آدمهایی که اینجا هستن رو نمیشناسم...منتظر شدم که تو بیای!

نسیم خندیدو محکم بغلم کردوگفت:

-ای جالالانم !

ببخشید !

رفته بودم پیش ماهان!

بعدشم...تو فکر کردی همه ی اینایی که اینجا همدیگرو میشناسن؟

اینجا کسی کاری به کار کسی نداره...

همه میزنن و میرقصن و حال میکنن....

منم فقط چن دقیقه ر فتم پیش عشقم

-آره از شاهکار دور لبِت معلوم!

نسیم هول زده ازم فاصله گرفت و گفت:

-هیییین! معلوم؟

-چجووووور هم!

-گردنم چی؟

-اونکه دیگه افتضاست !

نسیم خندیدو یه دستمال از روی میز برداشت و همونطور که اطراف دهنش رو پاک میکرد، با شیطنت گفت:

-چیکار کنم دیگه... آقامون خوش اشتها تشریف داره... حالا بیا بریم یه قری به کمرمون بدیم دلمون و ا شه....

نسیم منو وسط جمعیتی برد که کاملاً از خود بیخود بودن...

یه لحظه این فکر از سرم گذشت که اگه سهیل منو اینجا میدید دیگه حتی یک ثانیه هم اجازه نمیداد نسیمو ببینم و باهاش بگردم....

فضا و آدمها واسم غیر عادی و کمی عجیب بودن....

این اولین بارم بود که میون همچین آدمهایی توی یه همچین شرایطی گیر میکردم...

دخترها و پسرها لخت و خوشحال تو بغل هم وول میخوردن و بدناشونو بهم میمالیدن.....

چیزی به اسم محرم و نامحرم اینجا معنا نداشت با اینکه خیلی هاشون به قول نسیم حتی یکبار هم همدیگه رو ندیده بودن اما تا به همدیگه می رسیدن تو بغل هم ولو میشدن و باهم می رقصیدن....

یه عده هم که کاملاً خونسرد مشغول ماچ و موج بودن...

و جالب اینجا بود که همه ی این چیزا واسه خودشون عادی بود و فقط این من بودم که داشتم شرایط رو تو مغزم تجزیه و تحلیل میکردم...

چی خوبه؟

چی بده؟؟؟....

واقعا نمیدونستم باید چه کنم و چه واکنشی از خودم نشون بدم....

و اینکه من تو عمرم حتی یکبارهم تو همچین موقعیتی قرار نگرفته بودم....

دی جی آهنگ خیلی شادی گذاشته بود و پسرها و دخترها با جیغ و دادهاشون خونه رو گذاشته بودن رو سرشون.....

نسیم که مات بردگی منو دید دستمو به طرف جمعیت کشیدوگفت:

-چرا واستادی منو نگاه میکنی؟؟؟؟

بیا بریم قر بدیم....

دستمو به زور از تو دست نسیم بیرون کشیدم و گفتم:

-نه نسیم....اونجا پر از نامحرم !

-ای بابا!!!!...بیخیال....بیا بریم خوش بگذرونیم....

نسیم دستمو کشیدو منو همراه خودش به سمت جمعیت برد....

ماهان که خوشحال و قهقراق دستشو تو هوا تگون میداد و می رقصید با دیدن نسیم به طرفش اومد و محکم بغلش کرد.....

و اینجوری شد که من دوباره تنها شدم...با این تفاوت که دور و برم پر بود از پسر ها و دخترهایی که عفتشون سر جاشون نبودو همه از دم مست بودن....

از اینکه توی اون تاریکی بعضی ها بدنمو می مالوندن احساس حقارت و چننش بهم دست داد...

دور خودم چرخیدم تا راه عبور از این جمعیت مست رو پیدا کنم که ناگهان با دیدن مهشید تو آغوش سامان سر جام خشکم زد....

کبریت زدن یه برگ خشکیده ختم میشه به تباهی یه جنگل....

حالا درد قلب هم مثل حکایت برگ خشکیده و جنگل سوخته است....

قلب که میشکنه خورده شکسته هاش تو همه جای بدن فرو میرن و جسم و روح رو باهم به فلاکت میکشونه....

میدونم که برای شکستتم کمی زود بود اما.....چطور میتونستم این صحنه رو نادیده بگیرم.....

چنگ زدم به دامن سیاهمو با چشمانی لباب از اشک زمزمه کردم:

-ای سحر بیچاره! فکر کردی میتونی دل سامان رو بدست بیاری اونم درحالی که هزار دختر بهتر از تو دور و برش هست...؟؟؟؟

اصلا تا وقتی دختر عموش هست چرا تو.....

زانو هام سست شدن و سرم روی تنم سنگینی میکرد....

اشکهام که دونه دونه و بی وقفه روی گونه ام چکیدن ،دیوانه وار...

وسط جمعیتی که درحال بزن و بکوب و رقص بودن شروع کردم به خندیدن.....

خنده هایی که از سر بدبختی بود...

چرا من نمیخوام باور کنم نر ها همه از دم پست و کثیفن !؟

چرا بعد از اون کار کثیف پسر عمو هام باورم نشد که درد نزدیک شدن و دل دادن به مردها مثل درد زنده به گور شدنه....

خفگی و تاریکی و سیه روزی!

چشمانم روی انگشتهای کشیده و مردانه ی سامان روی کمر لخت مهشید ثابت مونده بود....

پس عادت داشت....

عادت داشت دلبری کنه و با حرکت انگشتهاش آدمو دیوونه کنه....

عادت داشت به تنوع طلبی!

دستم بدن هیچ ملایمت و نرمی ای روی گونه هام کشیدمو اشکهام رو پاک کردم...

شاید داشتم خودمو اینطور به گونه ای تنبیه میکردم....

بغضمو به سختی و عاجزانه قورت دادم و با خودم زمزمه کردم:

"اینقدر مثل دختر بچه های 12 ساله رفتار نکن...."

تو خودت تو رویای خودت عت

شق این مرد شدی....

اون هیچوقت اعتراف نکرد حسی به تو داره پس بیخودی ازش متنفر نشو....

فراموش کن...

کسی رو که سهم تو نیست"....

قطره اشک سمجی که تا زیر گلوم پیشروی کرده بود رو با انگشت شست پاک کردم که ناگهان صدای فریاد پسری سی و چند ساله کل جمع رو به تشویش انداخت....

پسر جوون که دوستانش حمید صداش میزدن و مدام ازش می پرسیدن چی شده سمت کیف کمربش رفت و هراسون و وحشت زده تقریبا فریاد زد:

-بزنین به چاک...

بزنین به چاک...

همسایه ها گزارشمونو دادن و پلیس اومده.....

از اونجایی که خونه پر بود از شراب و قلیون و حتی میشد گفت مواد مخدرو.... کل آدمهای جمع که همه هم مست بودن، به تکاپو افتادن.....

دخترها جیغ میکشیدن و پسرها بدوبدو از ساختمون بیرون میرفتن....

وسط اون جمعیت تنها من بودم که مات و مبهوت سرجام خشکم زده بود و نمیدونستم چه کنم....

هرگز در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم و نمیدونستم باید چجوری از مهلکه در برم.

مبهوت از این پیش آماد غافلگیر کننده به دخترها و پسرهایی نگاه کردم که با ترس و دلهره از درو پنجره بیرون می پریدند...

عقلم از ترس فرمان هیچکاری رو بهم نمیداد...

وای که اگر پلیس منو میگرفت بدبخت و بیچاره میشدم و حکایتم میشد آش نخورده و دهن سوخته.....

اونوقت جواب سهیل رو چی باید میدادم!

مثل دختر بچه هایی که مامانشونو گم کرده باشن یه جا ایستاده بودم و با ترس و لرز دنبال نسیم میگشتم....

قلبم از شدت ترس بی رحمانه به سینه ام میکوبید و پاهام قدم از قدم برنمیداشتند....

صدای آژیر پلیس...

صدای جیغ....

صدای فریاد....

همه و همه ی اینها باعث شده بود ،جو خونه بدجوری متشنج بشه.....

چشمام رو بستم و از اونجایی که مطمئن بودم نمیتونم فرار کنم ،مایوسانه به تکه فرش زیر پام نگاه کردم که ناگهان کسی از پشت دستمو گرفت و به سمت خودش کشید....

وقتی بخودم اومدم که تو بغل سامان بودم..عصبی و کلافه غریب:

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟

چرا فرار نکردی؟؟؟

با گریه فریاد زدم:

-فرار کنم و برم کدوم گورستانی وقتی حتی نمیدونم کجام و دارم چیکار میکنم؟!!!!

سامان کلافه و عصبی دستشو تو موهاش فرو بردوگفت:

-زود باش دنبال بیا.....

سامان دست منو گرفته بود و به دنبال خودش تو خونه میکشوند....

خیلی ازش دلخور بودمو دوست نداشتم دیگه هیچ وقت ببینمش...

با تصور رقصش با مهشید و دستمالی کردن بدن سکسی اون دختر دلم میخواست گیر پلیس بیفتم اما با سامان همراه نشم....

منو تا آشپزخونه برد و گفت:

-ایالا از پنجره بپر بیرون....

بدون اینکه به حرفش توجه کنم و تکونی به خودم بدم به سرامیک های سفید آشپزخونه خیره شدم و چیزی نگفتم...

عصبانی شدوگفت:

-د لعنتی چرا واستادی در و دیوارو نگاه میکنی!

بپر بیرون تا مامورها نریختن اینجا!

لبهام رو به سختی به حرکت درآوردمو گفتم:

-نمیام....

با تعجب و حیرت لب زد:

-چی؟؟؟؟

نمیای؟؟؟؟؟؟

غلط کردی!

مگه دست خودته! ؟

بعد هم بازومو گرفت و سعی کرد مجبورم کنه از پنجره ای که منتهی میشد به حیاط خلوت ، بیرون بپریم...

اما من سماجت کردم و خودم رو سفت نگه داشتم و گفتم:

-دلم نمیخواه با تو بیام...

ترجیح میدم پلیس منو بگیره اما....

از چونه ام گرفت و سرمو بلند کرد....زل زد تو چشمهای خیس اشکمو گفت:

-میدونستی داری اون روی سگمو بالا میاری؟؟؟؟

راه میفتی یا رات بندازم!؟

-گفتم نمیخوام برم....

-بیخود ! تو دست ما امانتی!

اینو گفتو به زور از پنجره هلم داد بیرون و بعد هم خودش پشت سرم اومد و پنجره رو بست تا پلیس شک نکنه که کسی از اینجا رد شده....

و بعد هم دوباره مچ دستمو گرفت و به دنبال خودش کشوند...

حیاط خلوت که درش قفل بود و مجبور شدیم از پنجره واردش بشیم یه در کوچیک داشت که به پله های اضطراری منتهی میشد....

والبته پله هایی که به خیابون پشتی خونه راه پیدا میکرد....

به همراه سامان از پله ها پایین اومدیم اما در کمال حیرت متوجه شدیم که در قفل هست....

من از خستگی روی همون پله ها نشستم و پاهامو تو شکمم جمع کردم...

سامان با عصبانیت به قفل در ضربه زد و گفت:

-مرده شور ریختتو ببرن امیرحسین با این مهمونی گرفتنت....

بعد هم سه بار پشت سرم فریاد زد:

-نباید میومدم...نباید میومدم...نباید میومدم.....

بعد هم اومد و کنارم نشست....

#پارت_153

یکم ازش فاصله گرفتم که چرخید سمتمو با صدای مرتعش شده از خشم گفت:

-چیه؟؟؟؟؟

هان؟؟؟؟

چرا خودتو عقب میکشی؟؟

نکنه شبیه هیولا هستم و خودم خبر ندارم...

سرم رو پایین انداختم و با گریه گفتم:

-ن...نسیم کجاست...؟

-حواسم بهش بود...با ماهان فرار کردن...

-معشوقه ی عزیزت چی؟؟

نمیخوای بری و اونو نجات بدی؟

ابروهاشو درهم کشید و سرش رو به آهستگی چرخوند سمتم....

از چونه ام گرفت و خواست سر خم شده ام رو بلند کنه که با عصبانیت پش زدمو گفتم:

-به من دست نزن!

صورتش از اون حالت متعجب خارج شد و با ناباوری لب زد:

-تو چت شده؟؟؟؟

رومو ازش برگردوندم و در حالی که سعی میکردم پلک نزنم تا اشکام سرازیر بشن گفتم:

-هیچی....هیچیم نشده....

آه عمیقی کشید و گفت:

-به من نگاه کن ببینم!

اینکارو نکردم و اون خودش به زور سرمو چرخوند سمت خودش و با دیدن اشکهام گفت:

-داری گریه میکنی؟؟؟

اونقدر این جمله رو عاجزانه زمزمه کرد که ناخودآگاه بغضم ترکیب و گفتم:

-بوسیدیش؟؟؟؟

-کی رو ؟

-مehشید....

بلافاصله بعد از گفتن این حرف پشیمون شدمو دوباره رومو ازش برگردوندم....

نباید میگفتم...

نباید اینو میگفتم...

تو دلم به خودم لعنت فرستادم که چرا نامحسوس بهش فهموندم به مهشیدی که تو بغلش بوده حسودیم شده!

دیگه قلبم تند تند نمی تپید....

دل سرد و مایوس شده بودم از همه چیز و همه کس!

بخودم قول دادم اگر از اینجا خلاص بشم دیگه هیچوقت با نسیم و خانواده اش رفت و امد نکنم

تا بپره از سرم این دیوونگی ها....

این دلبستگی ها.....

دست سامان پیش اومد و دوباره زیر چونه ام قرار گرفت...

تارهای سیاه و فر مو هام رو که از زیر شالم بیرون افتاده بود رو با ملایمت از روی چشمم کنار زد و گفت:

-نه نبوسیدمش... اصلا چرا باید کسی رو ببوسم که هیچ حسی بهش ندارم ??? اونیه که من دلم میخواد ببوسمش اما هی ازم فاصله میگیره الان کنارم نشسته....

تندی سرمو چرخوندم سمتش و بهش خیره شدم....

شاید صدبار بیشتر جمله اشو تو ذهنم تکرار کردم...مرور کردم...هیجی کردم تا بالاخره....

لب باز کردم و خواستم چیزی بگم که،
با پشت دست گونه ی سردمو نوازش کردو همونطور که سرش رو لحظه به لحظه به صورتم نزدیک و نزدیک تر
میکردگفت:

-میزاری اون کسی که دلم میخواد رو ببوسم؟؟؟

هیج جوابی نداشتم که بهش بدم...هیچی....
احساس میکردم میون زمین و هوا معلقم....
هرچه بود شیرین بود...مثل شناور شدن روی اب دریا بدون غرق شدن...

مثل خوابیدن روی نرمی ابرها بدون افتادن و پرت شدن....

تا به خودم اودم لبهای داغ سامان روی لبهای خشکم نشست....

اولش آروم و محتاطانه میبوسید.... و بعد

کم کم بدنش رو به بدنم نزدیک کرد و دوتا دستش رو گذاشت دو طرف صورت یخ زده از سرمام....

بدنم خشک شده بود و عظم از کار افتاده بود...

باورم نمیشد...

باورم نمیشد سامان به من اظهار علاقه کرده و داره منو میبوسه....

وقتی دید همینطور بی حرکت به صورتش زل زدم لبهایش رو از روی لبهام برداشت و نامم رو جور خاصی زمزمه کرد:

-سحر....

-ب...ب...بله....

-تو خیلی خواستنی هستی....

اینو گفت و باز هم لبه‌اش رو چسبوند به لبهام اینبار اما وحشیانه و خشن لبهامو می خورد و زبونم رو میک میزد....

بدنم داغ کرده بود....

عقل و احساساتم خنثی شده بودن و نفهمیدم چی شد که دستهامو دور گردنش حلقه کردم و پا روی تمام اعتقاداتم گذاشتم....

گفتم ببینمش شاید این دیوانگی ها

از سرم برود...

دیدمش....دیدمش

و

دیوانه تر شدم....

صدای ایست مامورها...

صدای آژیر پلیس...

صدای خواهش ها...

صدای گریه ها.....

هیچکوم باعث نشده بود که من و سامان دل از لبهای همدیگه بکنیم...

من ناشیانه لبهای خوش طمعش رو میبوسیدم و اون پر حرارت لبهام و میخورد.....

چیشد که من به اینجا رسیدم خودم هم نمیدونم!

فراری از تمام مردها، دلبسته پسری شدم که اسمش منو یاد بدبختی هام میندازه....

یاد تجاوی که بهم شده بود ...یه تجاوز تلخ ..تو مزخرف ترین روز زندگیم

این مردی که من با لمس دستهایش تا خود بهشت اوج میگرفتم همانم کسی بود که سالها منو با جهنم واقعی آشنا کرده بود....

اما حالا ...حالا این جرئت رو پیدا کردم که مردی که دوشش دارم رو با تمام وجود ببوسم و طعم لبهایش رو بچشم....

نمیتونستم بخاطر بیارم سرچشمه ی این عشق از کجا بوده اما....

میتونستم اعتراف کنم اولین مردی هست که تک تک سلولهای بدنم برای خواستنش له له میزدن...

بالاخره نفس کم آوردیم و از هم جدا شدیم...

دستهام به آهستگی از دور گردنش شل شدن و روی پاهام افتادن.....

میتونستم احساس کنم که حالا صورتم از شدت شرم حسابی سرخ شده....

برای همین سرمو چرخوندم سمت دیواری که بازوم بهش چسبیده بود و سعی کردم با سامان چشم تو چشم نشم.....

اونم پایبچم نشد....نفس عمیقی کشید و آهسته گفت:

-باید اینجا بمونیم تا شر بخواب...بعدش بریم....

چیزی نگفتم و همچنان زل زدم به کفشهای عروسی مشکی رنگم....

هوا اونقدر سرد بود که ناخواسته تو خودم جمع شدم و دستهای سردمو بین زانو هام قفل کردم تا کمی گرم بشن....

تو تمام لحظات اما...

فکر سامان رهام نمیکرد....

هم بود و هم نبودش اذیت کننده بود....

تا وقتی نبود خیالش فکرمو مشغول میکرد وحالا که هست با کارها و رفتار هاش....

با این وجودم اما...هنوز ته دلم نمیتونستم دید خوبی نسبت به این جنس مخالف داشته باشم...

اونم درحالی که همین یک ساعت پیش با چشمای خودم دیدم که مهشید چجوری تو بغل سامان وول میخورد و دست سامان تا کجاها پیش میرفت....

غرق در همین افکارها بودم که با احساس چیزی دور شونه هام سرمو بالا گرفتم...

سامان کت مشکی رنگش رو انداخته بود روی شونه های من....

از روی شونه هام تکونش دادم تا بیفته و بعد از جلوی پاها برداشتمش و گفتم:

-ممنون ولی نمیخوام....

چشمهای قهوه ای رنگش رو تنگ کردوگفت:

-عجب! چرا اونوقت؟؟!!

با چشم اشاره ای به بازوهای لختش کردم و گفتم:

-چون فقط به تیشرت تنت هست و ممکن سرما بخوری!

-لبهای تو رو خوردن به خوردن سرما می ارزه...

دوباره از شرم لبمو به دندان گرفتمو رومو ازش برگردوندم که به خاطر این کارم تو گلو خندید و گفت:

-وقتی خجالت میکشی باحالتز میشی....

بعدهم باهمون خونسردی همیشگیش ،دوباره کتش رو روی شونه هام انداخت و بی توجه به منی که داشتم متعجبانه نگاهش میکردم،دستشو دور شونه هام حلقه کردو محکم به خودش چسبوندو گفت:

-تکون نخور!

لبخند ملیحی زدمو سرم رو گذاستم روی شونه هاش....

چه آرامشی داشت این شونه های مردونه اش...این لحن پر تحکم و پر اقتدارش....

این لمس دست جادویش!

چشمم رو بستم و مثل آلیس دوباره پرت شدم توی دنیای خیالات...

خاصیت شونه های آرامش بخش سامان این بود که آدم رو میبرد تو خلسه و بی خبری....

گرم و پر از آرامش....اطمینان بخش و شیرین!

اما ناگهان دوباره با تجسم مهشید تو آغوش سامان و حرکت انگشتهاش روی باسن برجسته و بزرگ مهشید اخم غلیظی بین ابرو هام نشست و مثل برق گرفته ها ازش فاصله گرفتم....

مردی که بتونه به راحتی بدن یه زن رو لمس کنه قابل اطمینان نیست...

بخصوص سامان که هنوز تو فکر عشق سابقش بود و بقول خواهرش برای فراموش کردن اون ،با دخترهای زیادی رابطه ایجاد کرده بود...

زنهایی برای گرم کردن تخت خوابش...

بافکر کردن به این موضوعات...واینکه چقدر ساده فریب احساساتمو خوردم و از عظم پیروی نکردم، آه آرومی از بین لبهام بیرون پرید....

حس عذاب وجدان سراسر وجودمو فرا گرفت!!

من چیکار کردم؟؟؟

من یه نامحرم رو بوسیدم من....من...

سامان که دست راستش رو گذاشته بود روی زانوش و سماق می مکید با دیدن حرکت من متعجب و البته کمی عصبی گفت:

-باز چت شده سحر؟؟؟

-سحر خانم...

شوکه از این رفتار و تغییر رنگ سرش رو تاسف وار به طرفین تکیه داد و گفت:

-خیلی خب سحر خانم....میشه بگید باز چتون شده؟؟؟؟

-هیچی...هیچی...

کنش رو دوباره از روی شونه هام برداشتم و چیوندمش تو بغلش و آهسته گفتم:

-تو امشب مست بودی...

تمام حرفهای تو از روی مستی بود.....

بهتره از هم فاصله بگیریم...ما نامحرمیم...

لبهای سامان به پوزخند عصبی ای کج شد....

سرش رو با تاسف به چپ و راست تکون داد و همونطور که بلند شده بود و پله هارو بالا میرفت گفت:

-منتظر بمونید تا بیام.....

از این که خیلی سریع قانع شد با من رسمی تر حرف بزنه هم خوشحال شدم و هم خیلی زیاد غمگین....

دوباره قطره اشکی سمج از گوشه چشمم سرازیر شد....

حالا به همه ی احساسات و مشکلاتم یه درد آزاردهنده به اسم "عذاب وجدان" هم به اضافه شده بود...

ای کاش...ای کاش هیچوقت اجازه نمیدادم سامان منو ببوسه...

ای کاش همون دختر قوی و محکم باقی میموندم...

ای کاش با یه نگاه سامان اینطور زیرو رو نمیشدم.....

با حس لرزش و بیبره ی گوشی درب و داغونم وحشت زده اونو از لای سوتینم بیرون کشیدم....

چه خوب که امشب میون اینهمه گندها و افتضاحاتی که بالا آوردم لااقل یه کار خوب انجام دادمو گوشیمو تو سوتینم گذاشته بودم....

میدونستم که هر لحظه امکان داره سهیل بهم زنگ بزنه و برای همین اینکارو کرده بودم ...

که اگه نکرده بودم مطمئنا..سهیل حسابی ناراحت و نگران و کفری میشد...

سعی کردم صدامو عادی کنم....برای همین چند تا سرفه مصنوعی کردم و بعد تماس رو وصل کردم:

-سلام داداش!

سهیل خیلی بی مقدمه و بدون جواب دادن به سلامم گفت:

-سحر تو چرا اینقدر دیر اومدی خونه! ساعت از 12 هم گذشته هاهاه؟ چیکار میکنی اونجا؟؟ مگه قرار نبود یه ساعت برگردی؟؟؟ این چه وضعیه اخه؟

سهیل همینطور پشت سرهم سوال می پرسید و نق میزد....از ترس مدام ناخونهامو می جویدم و می لرزیدم...

بالاخره با صدای کم جونی تنها برای اینکه آرومش کنم گفتم:

-داداش...راستش...ماشین نسیم خراب شد واسه همین یکم طول کشیده....ولی الان دیگه راه میفتیم....

-الان ماشین درسته؟؟

-آره آره...خیالت راحت....

-خب پس منتظرتم...

-باشه...خداحافظ....

تا تماس رو قطع کردم صدای سامان دوباره تو گوشم پیچید....

—از روی شانه نگاهی به عقب انداختم...به جایی که سامان روی اولین پله ایستاده بود و باخونسردی و بی حسی تمام من رو نگاه میکرد...دستهایش رو تو جیب شلوارش فرو برد گفت:

-بلندشو....دیگه کسی نیست....میتونیم بریم....

این بهترین خبری بود که یکنفر میتونست بهم بده...

فورا از جام بلند شدم و پشت سرش به راه افتادم.

پنجره ی آشپزخانه رو با احتیاط باز کرد و اجازه داد تا اول من رد بشم و بعد هم خودش پشت سرم اومد....

همه جا تاریک بود و هیچ صدایی نمیومد.

از آشپزخانه و چند اتاق و یه نشیمن خصوصی گذر کردیم و وارد سالن اصلی شدیم...

با دیدن وضعیت سالن پذیرایی چشمم از شدت تعجب گرد شدن و دهنم باز موند....

کف سالن پر بود از شیشه شکسته و لیوان های که هر کدوم چهل تیکه شده بودن.....

میوه های توی سبد روی زمین پخش و پلا شده بودن و تقریبا همه له و لورده و پا خورده.....

میز و صندلی ها به صورت نامنظم کف سالن ولو بودن....

وسایل شخصی مهمونها اما،هم هنوز دست نخورده سر جاشون بودن....

به دور خودم چرخیدم و همه جارو از نظر گذروندم....

شاید اگر خودم اینجا نبودم و نمیدونستم چیشده حتما میگفتم داعش به اینجا حمله کرده و بمب ترکونده....

سامان کاملاً بیخیال و خونسرد سمت در خروجی رفت و گفت:

-موندی که چی؟ عجله کن.....

پا تند کردم و به سمت سامان دویدم....

از این خونه ی سوت و کور شده میترسیدم.....

وقتی بهش نزدیک شدم دستمو دراز کردم و لبه کتش رو گرفتم....

این کارم ناخواسته و از روی ترس بود اما اون ایستاد و سوالی نگاهم کرد.

جوابی نداشتم ولی دلم نمیخواست کتش رو ول کنم...

سیاهی و تاریکی اون خونه برام ترسناک بود و حضور سامان دلگرم کننده...

وقتی منتظر موند اما جوابی نشنید پرسید:

-چرا مثل دختر بچه ها لباس منو گرفتی؟

سرم رو پایین انداختم و با خجالت گفتم:

-م...من از تاریکی میترسم.....

لب و لوچه اش رو کج کردوگفت:

-خیلی خب....دنیالم بیا...

==مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادم در حالی که لبه ی کتش هنوز تو چنگم بود....

حیاط پر بود از ماشینهای لوکس و چند میلیاردی....

ماشینهایی که همینطور تو حیاط درندشت پارک شده بودن....

سامان سرعت قدمهانش رو بیشتر کرد و به طرف ماشینش رفت که ناگهان یک نفر از پشت گفت:

-اهووووی! وایسا ببینم!

این صدای بلند و شاکِی سراسر وجودم رو پر از رعب و وحشت کرد...

ناخواسته پریدم تو بغل سامان و دستامو دور کمرش حلقه کردم...

می لرزیدم و گریه میکردم و با این تصور که پلیس بالاخره گیرمون انداخته همونطور که از شدت ترس بیشتر به سامان می چسبیدم با گریه گفتم:

-تو رو خدا نزار منو ببرن...تو رو خدا نزار ببرن....

سامان منو از خودش جدا کردوگفت:

-عهههه! چته تو؟؟؟ این صدای نگهبان!

سرمو بلند کردم و به سامان که داشت به عقب نگاه میکرد خیره شدم....

چطور میتونست اینقدر خونسرد و آرام باشه در حالی که من تا مرز خیس کردن خودم هم پیش رفته بودم....

سایه مرد کوتاه قدی درست پشت به روشنایی کم سوی تیرچراغ برق نمایان شد...

سامان منو کنار زد و به سمت مرد رفت..

دستشو گرفتمو گفتم:

-نرو...شاید پلیس باشه!

سامان بدون اینکه جوابی بده چند قدمی پیشروی کردوگفت:

-آقا فیض الله تویی؟؟؟

مرد جلو و جلوتر اومد....

حالا دیگه صورتش تقریبا واضح و مشخص بود...

یه مرد مسن حدود 50سال با سبیل کم پشت و چهره ای بانمک...

بیلی که توی دستش بود رو زمین گذاشت و بهش تکیه کرد وبالهجه ی غلیظ مشهدی گفت:

-جوون تو این جا چی میخوای؟

-من سامانم...منو یادتون نیست...؟؟ جوجه...کیاب مشهدی..کوه....یادتون نیست؟؟؟

—مرد نگهبان ابروهای سیاهش رو بالا بردو با آهااان کشداری گفت:

-آهاااااااان...تو سامانی...کوه..جوجه مشهدی...حالا یادم اومد.....

بعد یه نگاه کوتاه به من و یه نگاه به سامان انداخت و گفت؛

-تو و ای خانم هم تو مهمونی این امیرو بودید؟؟؟

سامان خندیدوگفت:

-آره...ما هم بودیم!

-پس چطو شد شمارو باخودشون نبردن!

-ما قایم شده بودیم...تو حیاط خلوت پشت آشپزخونه!

آقا فیض الله با چشمایی ورقلمبیده و دهانی باز به سامان خیره شدوگفت:

-بچه تو چجوری اونجا رو پیدا کردی!؟

-حالا اینارو بیخیال آقا فیض الله...به من بگو ببینم امیرحسین و بقیه چی شدن!؟

آقا فیض الله نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد و بعد همونطور که تاسف وار اسم امیرحسین رو زیر لب زمزمه میکرد
یکهو عصبانی و خشمیگن دستشو تو هوا تکون دادو گله مندانه گفت:

-گرفتن بردن همه ی اون نکبتهاروووو...

صدبار به آقا گفتم کلید نده دست این جوجه قرتی!

هی از صبح تا شب بزن و بکوب...هی بزن و بکوب....

کار من بدبخت و اون خدمتکار سیه روز هم شده رفت و رو و پخت و پز....هی بیز هی ببر هی جارو کن....

کمر دیگه نمونده برام جان تو....

دور از چشم آقا و خانم اینجارو کرده خانه ی فساد و فحشا...

یا چارتا چارتا دخترت میاره و....

به اینجای صحبتهاش که رسید استغفراللهی گفت و اینطور ادامه داد:

-میدانی اقا سامان...خیلی خوشحالم که این امیرو و دوستای ناباشو گرفتن....

آقا و خانم باید دل از اون ترکیه ی بی صاحب شده بردارن و بیان پسرشونو آدم کنن...

بعد چرخي به دور خودش زد و با درماندگی گفت:

-آآآآای برآآآآر.....ببین با این خونه چیکار کردن این جوجه فوکلی های شراب خوار...

بعد با کف دست رو سر خودش کوبید و گفت:

-ای بدبخت فیض الله! چجوری تمیز کنم من این ملک سلیمونو....

سامان که مثل من خیره به اقا فیض الله بود بالاخره گفت:

-آقا فیض الله ما دیگه باید بریم...اگه امکان داره درو باز کنید تا ماشینو ببرم...

فیض الله دستشو رو چشم راستش گذاشت و گفت:

-ای به چشم...

و بعد هم بیل توی دستش رو رها کرد و بدو سمت در رفت تا بازش کنه....

— خوشبختانه ماشین سامان جایی قرار داشت که پشتش ماشین دیگه ای نبود و میتونست عقب عقب به طرف در حیات برونه.....

خدارو شکر کردم که لااقل توی این یه مورد شانس آوردیم هر چند که این هم بر میگشت به همون فس فس کردنهای من و نسیم واسه لباس و آرایش و البته یه تاخیر حسابی که نتیجه اش این شد که ما آخرین نفر هایی باشیم که به مهمونی میایم و ماشین جای خوب و دم دستی پارک بشه...

سامان که جلوتر از من به سمت ماشین رفته بود در جلو رو باز کرد تا من بشینم اما من از عمد به سمت در عقب ماشین دستمو دراز کردم و خواستم اونجا بشینم که با صدای عصبی و پرتحکم سامان تو خودم مچاله شدم....

زیر چشمی بهش نگاه کردم...

از لای دندونهای سفید و کلیدشده اش غرید:

-سحر تو چته؟؟؟ چرا تو لحظه عوض میشی؟؟؟ الان این حرکتت دقیقااا چه معنی داره؟؟؟

چی میتونستم بگم؟؟؟

اینکه بهش اعتماد ندارم....

اینکه بعد از اون کار بی شرمانه پسر عموهام و تحمل یه رابطه دردناک از پشت نسبت به جنس مرد کلا دیدم عوض شده؟؟؟؟

وبدتر از همه....باید بهش میگفتم که با کار امشبش بهش اطمینانی ندارم؟ و پشیمونم از اینکه توی اون بوسه لعنتی همراهیش کردم؟؟؟

من نمیخوام دست رو کسی بزارم که دست خیلی ها به طرفش دراز شده...

سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم....

سامان از شدت خشم و کلافگی نفس نفس میزد و دندونهاشو بهم میفشرد...

بالاخره اومد سمتم...دستمو گرفت و محکم به طرف صندلی جلو کشید و تقریبا پرتم کرد داخل ماشین...

بعد هم چنان در ماشینو بهم کوبید که احساس کردم هر آن ممکنه از جا کنده بشه و بیفته....

وقتی آقا فضل الله از همون فاصله خبر داد که در رو باز کرده سامان با سرعت زیادی ماشین رو به حرکت درآورد...

از در که خارج شدیم، به نشانه ی تشکر واسه آقا فضل الله بوق زد و بعد هم دوباره باهمون سرعت شروع به رانندگی کرد....

خوشبختانه از یه جایی به بعد به خودش مسلط شد و سرعت ماشین رو کم کرد...

سهیل هر پنج دقیقه یکبار پیام میفرستاد که کی میام و من هر بار با انگشتای لرزونم واسش تایپ میکردم " نزدیکیم داداش...."

متعجب بودم که چرا نسیم تاحال بهم زنگ نزده....

یا اینکه اصلا خودش کجاست و داره چیکار میکنه.... اصلا یادش به من بدبخت مونده؟؟؟ به منی که با چند تا جمله ی فلسفی خرم کرد و تا این فلاکت کشوندم.....

آهی کشیدم و نگاهم رو دوختم به بیرون.....

به شهری که خاموش بود....

به شهری که من زبر سقش یه نامحرم رو بوسیده بودم.....

تو همین افکار بودم که دست گرم سامان روی رون پام نشست و بعد هم صدای بم مردونه اش تو گوشم پیچید....

-ناراحتی از اینکه سرت داد کشیدم؟؟

تو لحن صداش یه نوع پشیمونی و ندامت موج میزد اما اونقدر مغرور بود که بجای اینکه بگه " معذرت میخوام از اینکه سرت داد کشیدم " میپرسید " ناراحتی از اینکه سرت داد کشیدم...."

لابد منم باید میگفتم " نه عزیزم.....دختر جماعت واسه این به وجود اومده که مرد جماعت عقده هاشو با داد سرش خالی کنه...."

—با اینکه از حرکت دستش روی رون پام بدنم تا حدودی داغ کرده بود اما....جرات یا شاید بگم توان این رو هم نداشتم که دستشو از روی بدنم بردارم یا حتی لبهام رو به حرکت درارم....

بالاخره...بخودم اودم.....

دست خشک شده ام رو بردم سمت دستش تا پیش بزنم که رونمو چنگ زد و گفت:

-سکوتت رو مخمه سحر!

خواستم بگم حرکت دست تو هم رو مخ و داره منو به گناه میکشونه ولی لب گزیدم و بجاش با صدایی که از ته چاه بلند میشد و بیشتر به ناله شبیه بود گفتم:

-مردها هیچکدوم قابل اطمینان نیستن...

مثل کسی که چیز مسخره و چرتی شنیده باشه،پوزخند صدا داری زد و گفت:

-هه! دیگه اینو واسه منی نگو که خودم زخم خورده ی خیانت همجنس تو هستم.....

-شاید تو انتخابت اشتباه کرده باشی!

-این یعنی اینکه تو هم تو بوسیدن من اشتباه کردی و الان پشیمونی که اینطوری پسم میزنی؟؟؟هه...هه...

جمله اش...روانمو بهم ریخت!....

سردرگم و کلافه شده بودم...

میدونستم که دوش دارم ولی نمیدونستم که میشه بهش اطمینان کرد یا نه....

به صورتش نگاه کردم....گرفته و اندوهگین بود!

طاقت این حالتشو نداشتم....فورا گفتم:

-نهههههه!

-چی نه؟

-اشتباه نکردم!

خیلی یهوئی ماشین رو متوقف کرد و چرخید سمتم و با همون خونسردی گفت:

-پس ثابت کن....

-چی رو؟

-اینکه اشتباه نکردی....

به لبه‌اش اشاره کرد و ادامه داد:

-مگه نمیگی اشتباه نکردی و پشیمون نیستی...پس دوباره اینکارو بکن....

دوباره مثل مجسمه شدم....

مجسمه ای که فقط یکجا می ایسته و به روبه روش زل میزنه....

من دوش داشتم ولی دیگه نمیخواستم از مرزهایی که رد شدن از شون عذاب وجدان در پی داره گذر کنم....

سرمو چرخوندم به سمت مخالف که دوباره ماشین و روشن کرد و بدون هیچ سخنی ماشین رو به حرکت درآورد...

—من معتقد بودم مردها پست ترین موجودات روی زمین هستند و سامان هم فکر میکرد که زنها غرقابل اطمیناترین...

حالا ما دوتا با این تضاد در نوع فکر،...با این حد از تفاوت در افکار چطور میتونستیم به هم اطمینان کنیم و عاشق همدیگه بشیم!؟

وقتی ماشین به آهستگی متوقف شد،نگاهمو از اون نقطه نامشخص برداشتم و از عالم فکر بیرون اومدم.

به اطراف نگاه کردم...به کوچه و خونه ای که آشنا بود....

هیچوقت فکر نمیکردم یک روزی تا این حد از دیدن خونمون ذوق زده بشم!

دستمو بردم سمت دستگیری در ولی سامان چیزی نگفت....

همینطور بیصدا دستهایم رو گذاشته بود رو فرمون و روبه رو رو نگاه میکرد....

قبل از پیاده شدن از ماشین سرمو چرخوندم به طرفش و آهسته لب زدم:

-ممنون که باعث شدی امشب رو تو کلانتری نگذرونم.....

این جمله رو به هر سختی ای که بود گفتم و بعد هم از ماشین پیاده شدم و با قدم هایی کم جون به سمت در خونه رفتم...

سامان باز هم چیزی نگفت...

حتی خداحافظی هم نکرد... حتی از اون شب بخیرهایی دلگرم کننده هم نگفت و..... رفت.....

چه ساده میتونست آدم هارو نادیده بگیره....

شاید هم دلیل همه چیز حتی سردی رفتارهای سامان هم خودم باشم....

آهی کشیدم و به این فکر کردم که ما زنها چه موجوات عجیبی هستیم.....

خودمون مردها رو پس میزنیم و فاز قهر بر میداریم بعد هم شاکی میشیم که چرا باهامون سرد رفتار کردن...

مثلا من که خودم سامانو از خودم روندم و حالا ناراحتم از اینکه چرا بهم شب بخیر نگفت.....

—دست بی جونم رو سمت در بردم تازنگ رو فشار بدم اما همون لحظه در حیاط باز شد و سهیل با قیافه ای خواب آلود و اخمو تو چهارچوب ایستاد....

نمیدونم چرا با دیدنش تمام رفتارها و کارهای امشبم جلو چشمم رژه رفتند و باعث شدن که احساس شرم و خجالت زدگی بهم دست بده....

روی چشم تو چشم شدن باهаш رو نداشتم....

برق نگاهاش منو یاد بوسیدن لبهای سامان مینداخت و از خودم بیزارم میکرد..

سرم رو پائین انداختم و با صدای خیلی خیلی آروم و نجوا مانندی گفتم:

-سلام داداش....

سهیل از جلوی در کنار رفت تا داخل بشم و همزمان گفتم:

-صدای ماشین رو که شنیدم حدس زدم که ممکن اومده باشی!

بعد یه اشاره به ساعت مچی اش کرد و شاکی و عصبی گفتم:

-میدونی ساعت چنده سحر؟؟؟؟

جوابی ندادم و اون خودش چندین بار گفت:

2...2..2-ساعت 2 نصف شبه....

تو هشت رفتی و 2 اومدی سحر....

این حرکت واقعا از تو بعید بود...

کم مونده بود گریه کنم....

سهیل بابت دیر اومدنم عصبی بود و وای به اینکه بفهمه توی اون مهمونی لعنتی چه اتفاقاتی افتاده و من با داداش نسیم چه غلطایی که نکردم!!

احساس خجالت سراسر وجودمو فرا گرفت...

برای یک آن این موضوع از ذهنم گذشت که من با یک " نه " گفتن به نسیم، نه توی اون شرایط اسفناک قرار می‌گرفتم و نه باعث دلخوری سهیل از خودم میشدم....

ولی چه میشد کرد.... اینها ماجراهایی بودن که اتفاق افتادن و نمیشد زمان رو برای رخ ندادنشون به عقب برگردوند...

همونطور که از شدت خجالت و استرس با ناخونهام ور میرفتم جواب دادم:

-ببخشید داداش....ماشین نسیم خراب شده بود و باعث شد یکم تو راه معطل بشیم....

—آخ که چقدر سخت بود دروغ گفتن به کسی که همیشه در همه حال باهات صادق بودی....

اما مگه چاره ی دیگه ای هم داشتیم؟؟

اینجا دیگه صادقانه حرف زدن از من بر نمی اومد...

از منی که با سامان حتی تا یه بوسه شدید هم پیش رفته بودم.

سهیل دستی به ته ریش کم پشتش کشید و همونطور که به سمت در حال می رفت گفت:

-خیلی خب...بیا تو تا سرما نخوردی!

با ناراحتی به موزائیک های نم دار حیاط خیره شدم...

اون به فکر سلامتی من بود و من در کمال بی رحمی براش یه مشت اراجیف و دروغ بهم بافته بودم....

ای کاش از اعتماد سهیل به خودم سوء استفاده نمی‌کردم...

ای کاش همه ی اون اتفاقها خواب بود نه واقعیت تلخ و محض!

داخل خونه شدم و یکر است سمت دستشویی رفتم و تا تونستم به سرو صورتم آب پاشیدم....

به تصویر صورت خیس اب خودم توی آینه نگاه کردم....

نگاهم روی لبهای کبود شده ام ثابت موند.... انگشتمو روی کبودی کشیدم و با استرس زمزمه کردم:

-یعنی سهیل اینو ندیده؟؟؟

حتما ندیده بود وگرنه من الان سالم و راحت اینجا واینستاده بودم و به تصویر خودم توی آینه...نگاه نمی‌کردم....

دوباره صحنه ی بوسیدن سامان اومد تو ذهنم....

چه گناه شیرینی بود!....

بعد از بیرون اومدن از دستشویی و تعویض لباسهای تنم با یک دست لباس خواب صورتی،تن عاجز و خسته ام رو روی تخت ولو کردم....

اما مگه دست از سرم برمیداشت تصویر صورت جذاب و لبهای خوش طعم سامان؟

اعتراف میکنم که شیرینی یک گناه گاهی مسلمون رو کافر میکنه!....

مثل منی که با لمس دستهای سامان تو شیرینترین نوع خلسه فرو رفته بودم...

تو عالم بیخبری و لذت... لذت مطلق!

—اون شب اونقدر خواسته یا نخواست به سامان، کارهاش، به حرکات و رفتارها و جملات و حتی لبها و لمس انگشتاش روی بدنم و اتفاقاتی که واسم پیش اومده بود فکر کردم که بالاخره پلکهام سنگین شدو بعدهم نفهمیدم که کی و چه موقع خوابم برد....

فردا صبح با صدای آواز خوندن سهیل از خواب بیدار شدم.

از اونجایی که سهیل فقط در یک موقع بخصوص حس خوانندگیش گل میکرد حدس زدم که باید تو حموم باشه....

دلم میخواست بیشتر بخوابم....حتی اگه شده به اندازه ی اصحاب کهف!

اما سروصدای سهیل تو حموم و فکر نهار باعث شد که دل از خواب شیرین بکنم.

با اکراه و کرختی از روی تخت نیم خیز شدم و پتو رو از روی تنم کنار زدم.

چشمم که به عقربه های ساعت افتاد با کف دست به پیشونی خودم زدم...

باورم نمیشد من تا ساعت 11ظهر خواب مونده باشم.و بدتر از همه این بود که نماز صبحم هم قضا شده بود....

بی رمق و خواب آلود از روی تخت بلند شدم و با همون چشمایی سرخ به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

بعد از شستن دست و صورت و مسواک زدن، از اونجا بیرون اومدم و یک راست به سمت آشپزخونه رفتم.

از اونجایی که سهیل خیلی آبگوشت دوست داشت تصمیم گرفتم که براش درست کنم....

خستگی دیشب هنوز تو تنم مونده بود و تک تک اعضای بدنم واسه پنج دقیقه خواب له له میزدن اما مجبور بودم...باید به جبران دیشب حسابی دل سهیل رو به دست می آوردم.

مشغول پاک کردن سیب زمینی ها بودم که سهیل وارد آشپزخونه شد و گفت:

-به به! عجب بویی! آبگوشت زدی سحر؟

خندیدم و به سهیل که داشت با حوله ی کوچیک سبز رنگی سرش رو خشک میکرد گفتم:

-خودت چی فکر میکنی؟

سهیل چشماش رو بست و با یه نفس عمیق بوی مست کننده ی آبگوشت رو به ریه هاش فرستاد و بعد گفت:

-این بو...بوی عشق من!

خندیدم و یه تیکه سیب زمینی پرت کردم سمتش و گفتم:

-پس من چی ام اگه اون عشقته؟

-تو....تو....تو رئیس قلبی!

-آه! الان! حالا این شد یه چیزی!

سهیل صندلی رو عقب کشید و روش نشست و بعد همونطور که یه لیوان چای داغ برای خودش می ریخت گفت:

- راستی دیشب خوش گذشت؟؟؟

سوال سهیل دوباره باعث شد نفسمام سنگین بشن و من از ترس پی در پی بزاق دهنمو قورت بدم....
حتی برای یک لحظه احساس تنگی نفس و خفقان بهم دست داد.

ای کاش میشد دیشب رو از زندگی و از ذهنم حذف کنم....

بعد از مکتب طولانی ای جواب دادم:

-آره... خوب... خوب بود... دیگه مهمونی های عیونی پولدارا مگه بد هم میشه!

برای اینکه سهیل متوجه لرزش صدام نشه از کنارش بلند شدم رفتم سراغ اب گوشت و گفتم:

-وای داداش! فقط از گوشتی گرفته تا ااااا کیف و کفش و پیرهن و شلوار و جواهراتشون همه و همه مارک بودن... ماشین هاشون که دیگه نگوووو.... پلاک ماشینهاشون از قیمت خون من بیشتر بود دیگه حالا خود ماشینارو نگو....

— با آوردن اسم ماشین، سہیل کہ انگار تازہ چیز ی یادش افتادہ باشہ، گفت:

- راستی سحر...

چرخیدم سمتش و گفتم:

-جانم داداش

چهره ی سهیل کمی در هم شد... با تاسف گفت:

-بهت گفته بودم یاشار، پسر احمدآقا دیروز ظهر ماشین باباشو دزدید...

احمدآقا صاحبکار سهیل بود و فوق العاده مرد خوبی... اما بیچاره پسرش از مایه ننگ هم براش بدتر شده بود و چون هم اعتیاد به مواد به مخدر داشت و هم گاهی به اموال پدرش دست درازی میکرد حسابی باعث خجالت و در دسر احمدآقا میشد.

از این خبر حالتی غمگینی به خودم گرفتم و گفتم:

-چه بد! بیچاره احمدآقا.... بعدش چی شد؟ اصلا این ماشین رو چجوری دزدید؟؟

سهیل اه عمیقی کشید و گفت:

-اومده بود مغازه سر پول با احمدآقا داد و قال راه انداخته بود... معلوم نبود مرتیکه مفنگی ده میلیون پول رو میخواست چیکار... احمدآقا هم بهش نداد اونم سوئیچ رو برداشت و ماشینو باخودش برد... هر چقدر هم دنبالش دویدم فایده ای نداشت و بگااااز رفت! بعدش هم دیروز خبر آوردن که تو حالت مستی و خماری با ماشین تصادف کرده...

-خودشم چیزیش شد؟

-نه بابا... عین سگ صدتا جون داره! فقط این وسط پژوی احمدآقا بود که به کل نابود شد.....!! شده بود عینهو قوطی کهنه... کار خود احمدآقا هم به بیمارستان کشید

-اون دیگه چرا؟!-

-مشکل قلبی داره...ناراحت میشه میزنه به قلبش!

-چقدر بد! بیچاره احمدآقا! حیف شد...مردخوبیه! میگم سهیل...تو رو خدا یه وقت نکنه که تو دعوی پروپسایشون دخالت ن

کنی....معتاده دیگه! کاراش دست خودش نیست! میترسم یه وقت بهت آسیب برسونه!

سهیل حوله رو انداخت رو شونه هاشو گفت:

-نه بابا! معتاد که زدن نداره!

گرچه سهیل با گفتن این حرف کمی از استرسم کم کرده بود اما نمیدونم چرا باز ته دلم احساس میکردم این فرزند ناخلف احمدآقا ممکن برای سهیل دردرس ساز بشه....آخه سهیل گاهی وقتها به سرعت عصبی میشد و همین منو میترسوند!...

نگران بودم که نکنه یه وقت بخاطر احمدآقا با پسرش درگیر بشه وخودشو منو بدبخت کنه!

اون روز بعد خوردن نهار ، سهیل جلوی تلویزیون دراز کشید و مشغول تماشای برنامه های شبکه ورزش شد و من هم رفتم تو اتاقم تا لباسهای کثیف خودم و سهیل رو بندازم تو سبد وبشورم....

وقتی چشمک زن گوشیم خاموش روشن شد به طرفش رفتم و از روی عسلی برداشتمش....

20تماس بی پاسخ از نسیم داشت والبتّه 11پیامک که ده تاش از خودش بود و یکی از علی!

کل پیام های نسیم آخرش می رسید به غلط کردن!

-سحر جواب بده جان من! بگو که حالت خوب!

-سحر غلط کردم، نباید تورو به اون مهمونی میبرد!

-سحر جان من بگو که ازم ناراحت نیستی؟

-سحر چرا جواب نمیدی؟

-سحر دیشب چی شدی؟

-سحر جان من جواب بده

-سحر غلط کردم و.....

به هیچکدوم از پیامهای جوابی ندادم. باید یکم تنبیه میشد... راستش... جدای از اینها میخواستم به مرور رابطه ام رو باهاش کم کنم....

میخواستم از خودش و خانواده اش و صدالبته برادرش فاصله بگیرم....

پیامهای نسیم رو رد کردم به پیام علی رسیدم....

"سلام سحر.... من میخوام ببینمت. باید باهات صحبت کنم... لطفا جواب بده"

حتی حوصله ی علی رو هم نداشتم. آخه دنبال چی میگشت وقتی میدونست ذره ای بهش علاقه ندارم...

گوشی رو زدم به شارژ و رفتم سراغ سبد لباسهای چرک

—صبح شنبه بود و هوا کاملاً سرد.

چادر رو سرم انداختم و با یه بسم الله از خونه بیرون اومدم.

باید از الان تمام تلاشمو برای پیدا کردن کار توی یه جای ثابت به کار ببندم.

اگه تو بیمارستان کار پیدا کنم خیلی از مشکلات منو سهیل حل میشه...

گرچه میدونم اون دوست نداره پولی از طرف من صرف مخارج خونه و زندگیمون بشه اما حداقلش این بود که میتونستیم پول برای خرید ماشین پس انداز کنیم.

داشتن یه ماشین میتونست برای ما یه صرف جویی بزرگ به حساب بیاد.

از اون جایی که قبلا استادم بخاطر استعداد و توانایی هام بهم قول کار تو بیمارستان رو داده بود، ترجیح دادم که اول برم سراغ اون برای همین راه افتادم سمت بیمارستان!....

وقتی اونجا رسیدم با کلی پرس و جو و انتظار کشیدن بالاخره خانم دکتر بهرامی رو دیدم.

از اتاق عمل اومده بود و حسابی خسته بنظر می رسید.

دویدم سمتش و گفتم؛

-سلام خانم دکتر! خسته نباشید!

خانم دکتر گردنش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-چطوری سحر جان!

-ممنون خانم دکتر شما خوبید؟

-خوبم...ولی یکم خسته ام...یکم که نه...خیلی خستم...درحال حاضر فقط به یه خواب اونم مدل خرسهای زمستونی احتیاج دارم!

خانم دکتر این حرفها رو با لحن لش و خسته ای به زیون آورد و رفت سمت اتاقش...

وقتی کلید رو تو در چرخوندو وارد اتاقش شدخودشو روی صندلی چرخدار پشت میز ولو کرد و بعد گوشی رو برداشت و گفت:

-الو....صداقت....یه قهوه واسم بیار...نه دوتا بیار....

روز خوبی رو برای صحبت خانم دکتر انتخاب نکرده بودم اما چاره ی دیگه ای هم نداشتم.

با تعارف خودش روی یکی از صندلی ها نشستم که خود خانم دکتر گفت:

-از ساعت هفت تا الان تو اتاق عمل بودم....زایمان پشت زایمان....نمیدونم مردم اینهمه توله رو میخوان چیکار....

میدونستم که داره به شوخی این حرفهارو میزنه اخه من چندسال شاگردش بودم و از عشق اون به بچه ها کاملاً آگاهی داشتم.

وقتی منشی قهوه هارو آورد خانم دکتر یکم سرحالتز اومد....

همیشه عاشق قهوه ی شیرین بود....

یکم از قهوه ای که منشی جلوی روم گذاشته بود چشیدم و بالاخره سر صحبت رو باز کردم:

-راستش خانم دکتر...غرض از مزاحمت میخواستم....میخواستم راجب کار باهاتون صحبت کنم....کارورزیم تموم شده و حالا دیگه میخوام مشغول به کار بشم.

شما قبلاً گفته بودید بعد از تموم شدن کارورزیم کمکم میکنید اینجا مشغول به کار بشم....

— خانم دکتر فنجون قهوه اش رو روی میز گذاشت و زل زد به منی که چشم دوخته بودم به لبهای باریک و صورتی رنگش تا بلکه به حرکت در بیان و خبر خوشی بهم بدن....

-ببین سحر جان....تو یکی از بهترین و ماهرترین شاگردان من بودی و خودت هم خوب میدونی که همیشه دوست داشتم اینجا مشغول به کار بشی اما.....

این "اما" بدجوری ته دلمو خالی کرد....

لحن و نوع نگاه خانم دکتر جوری بود که انگار قرار نیست خبر خوبی به من بده....

آهسته لب زدم:

-اما چی خانم دکتر ؟

خانم دکتر بعد از یه نفس عمیق اینطور به صحبت‌هایش ادامه داد:

-عملای از من ساخته نیست....اونا میگن فعلا نیروی ماما احتیاج ندارن...شاید راست بگن و شاید هم دروغ!

گloom خشک شده بود...انتظار یه همچین حرف ناامید کننده ای از سوی خانم دکتر رو نداشتم....با صدایی که گویی از ته چاه بلند میشد گفتم:

-شاید هم دروغ؟

-بله! شاید مسئولین بخوان با پارتی بازی اونی که خودشون میخوان رو بیارن نه اونی که لایق اینکار هست ...

-اما خانم دکتر...شما که از شرایط من باخبرید.....شما که میدونید بدجوری به پول این شغل احتیاج دارم....کمکم کنید! خواهش میکنم....

خانم دکتر آهسته نامم رو لب زد....

انگار دلش به حال سوخته بود ولی خب...میدونستم که شاید حق با اون باشه و واقعا نتونه کاری برام انجام بده....

-سحرجان...تو نباید به این زودی ناامید بشی... برای تو کار خیلی پیدا میشه...حتی تو روستاها.....

آه عمیقی از میون لبهام بیرون اومد....سرم رو پایین انداختم و زل زدم به نقطه ای نامعلوم....چقدر مایوس شدن حال بدی داره!

آخه من چطور میتونستم راه بیفتم تو این روستاها و دنبال کار بگردم وقتی برادرم اینجا بود...وقتی به سختی تونستیم یه خونه پیدا کنیم....وقتی تازه داشتیم جون میگرفتیم....

صدای خانم دکتر دوباره تو گوشهام پیچید:

-نا امید نشو عزیزم...به بیمارستانهای دیگه هم سر بزن...خودمم قول میدم به این و اون واست بسپرم که اگه نیاز داشتن خبرت کنن....شماره ات رو هم که دارم.... حتی اگه دوستانم تو مطبهاشون به دستیار ماما نیاز داشتن هم باهات تماس میگیرم.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم....هیچی!

وقتی اسم خانم دکتر رو پیچ کردن از روی صندلی بلند شدوگفت:

-من دیگه باید برم عزیزم....

جلو اومد و دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-از اونجایی که از استعداد و مهارت تو آگاهی دارم مطمئن هستم که بیکار نمی‌مونی.....خودت هم تلاشت رو برای پیدا کردن کار بکن....به بیمارستان های مختلف سر بزنی....

لبخند کم جونی زدم و از روی صندلی بلند شدم...کیفم رو برداشتم و گفتم:

-ممنونم....

-موفق باشی عزیزم.....

خانم دکتر که رفت منم با قدم های شل و لرزون از اتاقش بیرون رفتم...

#پارت_171

—اون روز از اونجایی که پول کافی برای پرداخت کرایه تاکسی نداشتم با پاهای خسته و کوفته تقریباً به نیمی از بیمارستانها سر زدم اما هیچ فایده ای نداشت....

هیچ کدام به نیروی کار احتیاج نداشتن....

اونقدر راه رفته بودم که دیگه رمقی تو بدنم نمونده بود....

تصمیم گرفتم که برم خونه و از فردا به درمانگاه ها سر بزنم...

شاید اونجا بشه کار پیدا کرد....

اونجا هم نشد باید به مطبها سر میزدم....

در هر صورت باید یه کار پیدا میکردم به هر قیمتی که شده!

احساس میکردم پاهام دیگه نمیتونن وزن بدنم رو تحمل کنن....

دلم یه دوش آب گرم و یکم استراحت میخواست...

همینکه پیچیدم تو کوچه متوجه ماشین نسیم شدم....

جلوتر که رفتم خودش رو دیدم که تکیه داده بود به در و خیره به صفحه گوشی موبایلش بود!

انتظار اینکه بیاد خونمون رو داشتم.... همین هم یک نوع احترام محسوب میشد و ترجیح دادم با ملایمت باهاش برخورد کنم....

وقتی متوجه من شد تکیه اش رو از در برداشت اومد سمتم و گفت:

-سحر..... کجا بودی تو دختر! دو ساعته که اینجا معطلم!

ایستادم و زل زدم تو چشماش و گفتم:

-بیرون بودم.....

دستم گرفت و عاجزانه گفتم:

-سحر... بابت دیشب..... بابت دیشب واقعااا ازت عذر میخوام.....

دستمو بالا بردن و گفتم:

-هیس! هیچی نگو! من دیشبو فراموش کردم هرچند که مزخرف ترین شب زندگیم بود!

نسیم با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و گفت:

-هیچکدوم فکر نمیکردیم یه همچین اتفاقی بیفته! خیلی کم از این موارد پیش میومد!

-شانس من بود دیگه!

نسیم بی هوا خودشو انداخت تو بغلم و دستاشو دور بدنم حلقه کرد و گفت:

-سحر جونم ببخشید...قسم میخورم که هیچ دلم نمیخواست اینطوری بشه...من میخوامم هر دومتون حسابی لذت ببریم...

-تو فقط میخواستی با آقا ماهانت لذت ببری! برای همین تمام مهمونی رو فقط با اون بودی و اصلا یادت رفته بود سحر بدبخت هم اونجاست!

-اگه بگم غلط کردم میبخشی!؟

-میبخشم به شرطی که الان ولم کنی ..خفه ام کردی نسیم....دارم میترکم

نسیم دستاشو از دور کمرم آزاد کردو با لحنی لوس و مظلوم گفت:

-اگه منو نبخشی دیگه خواب به چشمم نمیاد...اصلا اگه نبخشی اینقدرررر تو این سرما جلوی در خونتون میشینم تا قندیل ببندم و منجمد بشم...اونوقت خونم میفته گردنت!

کم حوصله و خسته لبخند بی روحی زدمو گفتم:

-بی مزه! برو کنار میخوام درو باز کنم....الان سهیل میاد خونه و من هنوز هیچی واسش درست نکردم....

نسیم کنار رفت و من دسته کلید رو از توی کیفم بیرون آوردم و در رو باز کردم...

وقتی وارد حیاط شدم اونم پشت سرم اومد داخل و گفت:

-بجون به دونه داداشم دیشب کلی دنبالت گشتم....ولی ندیدمت...بعدشم به خاطر اینکه گیر مامورها نیفتم به زور ماهان از اونجا در رفتیم...بدبختی موبایلمم تو حیب کتم بود و تو اون شلوغی فرصت نشد برم سراغش...شماره ات رو هم از حفظ نبودم بخدا...وگرنه با گوشی مهشید یا ماهان بهت زنگ میزدم.....

#پارت_172

—نسیم همینطور پشت سر هم حرف میزدو من هم صامت و بیصدا توجیهاتش رو گوش میدادم....

در ورودی رو باز کردم و کنار رفتم تا داخل بشه...بعدشم رفتم و دست صورتمو شستم و آب جوش گذاشتم واسه چایی....

نسیم روکنار بخاری نشوندم و گفتم:

-تو اینجا بمون تا من لباسهامو عوض کنم!

بعد از عوض کردن مانتو شلوارم با یه پیرهن صورتی و ساپورت مشکی رفتم تو آشپزخونه و چایی رو آماده کردم بعد از چنددقیقه با دوتا فنجان چایی خوشرنگ برگشتم تو نشیمن کوچیک....

کنار نسیم و روبه روی بخاری نشستم و با اشاره به چایی گفتم:

-بخور تا بدنت گرم بشه!

نسیم چشمکی زد وگفت:

-برای داغ شدن که احتیاجی به چایی نیست...تا این سینه های خوشگل و سفید شما جلو روی بنده است چایی چرا!

یه قند برداشتم و به طرفش پرت کردم...خندیدوگفت:

-چرا میزنی! بچه که زدن نداره!

-تو بچه نیستی! یه دختر هیزی!

-حالا خوب که خودمم یه جفتشو دارم!

-پس با همون سینه های خودت حال کن و هیز بازی در نیار!

خندید و همونطور که چابیش رو ذره ذره می چشید گفت:

-نامرد تو چرا حالا گوشیتو جواب نمیدادی! صدبار زنگ زدم...پیامک دادم...دریغ از یه جواب!

-دیشب اونقدر خسته و عصبی بودم که اصلا دور و بر موبایلم نرفتم...تازه صبح بود که پیام و تماسهات رو دیدم

-خب پس چرا جوابی ندادی تا منو از نگرانی دربیاری!؟؟؟

سحر...صدبار مردم و زنده شدم...همش تو فکر تو بودم....هر چی هم که زنگ میزدم تو جواب نمیدادی....از فکر اینکه مامورا تو رو برده باشن کلانتری مو به تنم سیخ شده بود....

-خیلی شب بدی بود نسیم...اگه سهیل میفهمید...اگه گیر مامورها میفتادم...وای! بدبخت میشدم اونموقع!

سرم رو پایین انداختم و با شرم گفتم:

-اگه آقا سامان نبود عملا بیچاره میشدم!

تا اینو گفتم قند تو گلوی نسیم پریدو افتاد به سرفه کردن...چشمای گرد شده اش از شدت سرفه سرخ و متورم شده بودن...بلند شدم و همونطور که با دست به پشتش ضربه میزدم گفتم:

-جی شدی تو یھوی؟؟

نسیم لیوان شیشه ای چایی رو برداشت و ته مونده شو سر کشید تا تیکه کوچیک قند از گلوش پایین بره و بعد که سر ، حال او مد با تعجب و ناباوری گفت:

-سامااااااان؟؟؟؟ سامان تو رو از اونجا بیرون برد!!!!؟

دوباره روبه روش نشستم و گفتم:

-آره....ولی...مگه تو نمیدونستی!

-نهههههههه! من از کجا بدونم! اصلاً..اگه اون دیشب تو رو فراری داده پس چرا هیچی به من نگفت؟؟؟ چرا دیشب با منو سر تو دعوا کردو داد و هوار راه انداخت؟؟؟

#پارت 173

— حالا این من بودم که از شدت تعجب دهنم باز مونده بود و چشمم قد نعلبکی گرد!!!!

ناباور لب زدم:

-سر من یا تو دعا کر د!؟؟؟

نسیم که هنوز آثار تعجب تو چهره اش مشهود بود گفت:

-فقط کم مونده بود دست روم بلند کنه! میگفت چرا دختر مردم رو به زور کشوندی مهمونی و بعد هم ولش کردی به امون خدا!!!!.....

میگفت تو امانت بودی و من بی عرضه ترین امانت دار دنیا....

دیگه صدای نسیم رو نمیشنیدم...یعنی تو اون لحظه حتی اگر بزرگترین انفجار بشر هم رخ میداد باز من همونطور کر و لال و بی حرکت سر جام می موندم.....

باورم نمیشد!! باورم نمیشد که سامان اینطوری بخاطر من جوش آورده باشه...باورم نمیشد بخاطر من یه دونه خواهرشو دعوا کرده باشه.....نه! هیچکدوم از اینا باورم نمیشد.....

دوباره قلبم به تب و تاب افتاد....دوباره حس شیرینی از تصور کارهای سامان به دلم نشست....

صدای نسیم به مرور واضحتر شد:

-ای سامان نامرد! مگه دستم بهش نرسه! اه! عجب خنگی بودم من که متوجه نشدم که تو چجوری فلنگ رو بستنی! نگو سامان کمکت کرده! ولی.....

مکت کرد....کمی به فکر فرو رفت و گفت:

-سحر؟

-بله....

-سامان تو رو از کجا پیدا کرد؟؟ چی شد که گیر مامورها نیفتادین؟

-نمیدونم از کجا پیداش شد....فقط دیدم که یه نفر منو دنبال خودش هی میکشوند....

نسیم با هیجان پرسید:

-خب خب خب...بعدش...بعدش چی شد؟

-بعدش فهمیدم اون یه نفر آقا سامان هست...بردم تو آشپزخونه و از پنجره ردم کردو گفتم همونجا بمونم تا آب از آسیاب بیفته....

-خب بعدش....؟

-بعدش یه یکی دوساعتی منتظر موندیم و وقتی که مطمئن شدیم کسی تو خونه نیست از اونجا بیرون اومدیم.....

اتفاقات دیشب رو با حذف و سانسور قسمت منکراتیش برای نسیم تعریف کردم و اون هم با هیجان و تعجب زیاد بی حرکت نشسته بود و گوش میداد.... در آخر، بعد از تموم شدن حرفهای من، نسیم که حسابی غافلگیر شده بود، نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و گفت:

-پس چرا دیشب قضیه رو به من نگفت تا اونجوری جلت و ولز نشم؟! چرا آخه؟

تنها جواب ممکن رو بهش دادم و گفتم:

-شاید چون میخواست این طوری تنبیهت کنه! که دیگه منو با خودت به اینجور جاها نبری....

نسیم سرش رو پایین انداخت و گفت:

-فکر کنم حق با تو باشه !

-راستی نسیم...شماها چطوری از دست مامورها فرار کردین؟

نسیم سرشو بالا گرفت و گفت:

-با کمک ماهان!

-مامورها که تو حیاط بودن...پس چجوری شما تونستین به راحتی از اونجا برین؟!

-ما از در پشتی رفتیم...آخه ماهان ماشینشو اونجا پارک کرده بود...منظورم از در سرایدی هست.....میگفت قبلا دو سه بار تو اینجور موقعیت ها قرار گرفته بود و از اون موقع محض احتیاط همیشه ماشینشو جایی پارک میکنه که بعد بتونه سوارش بشه و در ره....

با تحسین سرمو تکون دادم گفتم:

-عجب مارمولکیه این ماهان

نسیم خندیدوگفت:

-آقامون یه پا زورو هست!

-بله...بله...شکی توش نیست!

—نسیم قوری سفید رنگ رو از روی بخاری برداشت ویه لیوان چایی دیگه برای خودش ریخت و بعد گفت:

-بزار برسم خونه....بزار من این سامان مارمولکو ببینم....نسیم نیستم اگه حالشو جا نیارم....

خندیدم و گفتم:

-باهات موافقم!

-با چی؟

-با جا آوردن حال سامان دیگه!

-ای بدجنس! حالا خوب شد که اون مثل سوپرمن هااا نجات داد...عوض اینکه طرفشو بگیرم منو تحریک به زدنش میکنی؟؟؟

-اگه تو منو به زور به اون مهمونی نمیبردی داداش تو هم مجبور نمیشد سوپرمن بازی دربیاره!

-باشه بابا غلط کردم...اصلا میخوای خودت حالشو جابجاری؟؟؟ تو با این بدن سفید و محشرت حال فیل رو هم میتونی جا بیاری!

خواستم برم طرفشو حسابی از خجالتش در بیام که خندید و همونطور که ازم فاصله میگرفت گفت:

-غلط کردی واسه همین موقع هااا گذاشتناااا...جان من کوتاه بیا!

از کتک زدنش منصرف شدمو در عوض گفتم:

-آخرش من یا این چشمای هیز تورو از کاسه درمیارم ، یا هم اون زبونتو قیچی میکنم!

نسیم خندید و گفت:

-دلت میاد ؟؟؟؟ دختر به این عزیزی!

-اره بابا!!!!...اصلا عزیز بودن از سرو صورتت میاره!

-نه پس! میخواستی از سرو صورت مهشید بباره!

با این حرف نسیم هر دو زدیم زیر خنده....اونقدر خندیدیم که کار هر دومیون به دل درد گرفتن رسید!

نسیم که گوشه چشماش بخاطر خنده های شدید خیس اشک شده بود گفت:

-وای سحر! بخدا دیشب مخمونو خورد! کل مسیر رو داشت نق میزد...به زمین و زمان فحش میداد....از امیرحسین گرفته تا!!!! باباش و ننه اش و هفت جد آبادشو....ابوبکر البغدادی و صدام حسین و کلینتون و ملینتون....اصلا بیچارمون کرد...

-چرا!!!! آخه ؟!

-بخاطر اینکه گل سر خانم که کادوی تولدش بود موقع فرار از سرش افتاد و شکست...بیشتر به این خاطر که سامان براش خریده بود از گم کردنش ناراحت شد....

جمله ی آخری نسیم بدجوری منو تو خودم فرو برد....

خنده رو لبم ماسید و حس تلخی وجودمو فرا گرفت....

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-نسیم...؟

-چونم؟

-سامان و مهشید همو میخوان؟؟؟

-شاید مهشید بخواد ولی از سامان مطمئن نیستم؟

-چطور مگه!؟

-چون اگه میخواستش تاحالا ازش خواستگاری کرده بود! اصلا بعید بدونم سامان کلااا به ازدواج فکر کنه....

نسیم اینو گفت بعد با جیغ گفت:

-راستی! اینو نگفتم بهت....

-چی رو!؟؟؟

-دیشب یه خواستگار پیدا کردی!

کنجکاوانه سرمو خاروند و گفتم:

-خواستگاااااار؟؟

-اهووووم....اسمش کاوه است! پسر عموی امیرحسین! دیشب که تورو دید ازت خوشش اومد و امروز صبح زنگ زد بهم و ازم خواست که شماره تلفنتو بهش بدم!

-تو که ندادی؟؟؟

-نه بابا!!!! مگه دیوونه ام!

نفس راحتی کشیدمو گفتم:

-خوب کردی!

#پارت_175

—بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه تا یکم واسه نسیم میوه بیارم.بعد مدت‌ها اومده بود اینجا و حالا زشت بود که خشک و خالی ازش پذیرایی کنم.

نسیم دنبالم تا آشپزخونه اومدوگفت:

-کاوه پسر خوبیه سحر...خوشگل و خوشتیپ هم که هست..کار و بار خوبی هم داره چون تو خط خریدو فروش ماشینهای لوکس...

همونطور که میوه ها رو تو سبد می گذاشتم گفتم:

-این آقا کاوه ی شما همونی نبود که موهایش رنگ شده و ابروهایش قیچی شده بودن؟؟؟؟

نسیم با تعجب گفت:

-میشناسیش؟؟

-تو مهمونی یه پسره همش داشت نگام میکرد...حتی یه لحظه هم چشماشو از سروصورتتم برنمیداشت...حدس زدم اون باشه!

-درست حدس زدی.خودشه! کاوه بود!

-پس بهش بگو جواب من منفیه!

-چرا؟؟؟

-چون من از پسری که مو رنگ کنه و ابرو برداره خوشم نمیاد!

-اووووه! بااااااااااا تو هم! کدوم پسری الان اینکارارو نمیکنه!؟

خواستم بگم سامان ولی جلوی زبونمو گرفتمو گفتم:

-سهیل!

-بله! بله! درست می فرمائید! این سهیل شما که کلا با همه پسرا فرق داره!ولی کاوه به اون بدی ها هم که تو فکر میکنی نیست...پسر باحال و اکتیویه! هیز هم نیست!

سبد میوه رو میز و جلوی نسیم گذاشتم و گفتم:

-آره...دیدم چجوری تو مهمونی نگام میکرد...داشت درسته قورتتم میداد...چشماش یا رو سینه هام زوم بود یا روی باسنم....حالا خدارو شکر که اون لباسها پوشیده بودن و زیاد برجستگی های بدنمو نشون نمیدادن وگرنه زیر فشار نگاه هاش ذوب میشدم!

نسیم لبخندی گل و گشاد زد و گفت:

-در این یه مورد باید از سامان ممنون باشی!

هاج و واج بهش خیره شدم.... اونم مثل کسی که یه سوتی گنده داده باشه هین بلندی گفت و دستشو روی دهنش گذاشت....

با این سوتی نسیم خودم په حدسایي میتونستم بزنم اما ترجیح دادم راست و دروغ ماجرا رو از خودش بیرسم...

-نہمیدم؟؟؟ ربط سامان به اون لباسا جیہ؟؟؟

- آآآ... آ... خب... میدونی... هیچی! باور کن هیچی!

-به من راستشو بگو نسیم... لطفاً!!!!

-راست چي رو بگم اخه؟؟

-اون لباسارو سامان خریده بود؟؟؟

خیلی دوست داشتم که جو ایش به این سوال منفی باشه اما در کمال تعجبم گفت:

-سامان شرکت طراحی لباس داره....اون روز وقتی امیرحسین برای مهمونی دعتمون کرد سامان پیشنهاد داد که از برندهای خودش بیوشم....منم قبول کردم و همراه با خودش به تولیدیش رفتم و اون لباس مجلسی رو انتخاب کردم...موقع برگشتن وقتی بهش گفتم که تو هم قراره بیای سامان یه جعبه بهم دادوگفت که این جدیدترین و محبوبترین لباس دخترانه ی شرکتشونه که خیلی هوادار داره و از اونجایی که تو به پوشیدگی لباست اهمیت میدی این میتونه برات بهترین انتخاب ممکن باشه.....

#پارت 176

—آرنج دوتا دستمو روی میز قرار دادمو با کف دستهام صورتمو پوشوندم....

از شنیدن این حقیقت هم شاد بودم و هم عصبی!

عصبی بودم از اینکه چرا نسیم راستشو بهم نگفته و خوشحال بودم از اینکه سامان اون لباس رو برام انتخاب کرده....

کارهای سامان بدجوری به دلم نشسته بود...

اون دقیقا همون پسری بود که هر دختری میتونست آرزوش رو داشته باشه....

و چه شیرین شد تصور اون شب...

اون شبی که تا امروز ازش متنفر بودمو نمیدونستم لباس تنم به سلیقه ی مردی هست که قلبم براش له له میزد اما عظم منطقی و مصمم وابستگی و دلدادگی بهش رو ممنوع کرده بود.

موضع خودمو حفظ کردم و با دلخوری گفتم:

-پس چرا اون روز این موضوع رو بهم نگفته بودی؟؟؟

نسیم با ندامت گفت:

-چون چاره ای نداشتم....سامان ازم خواسته بود که نگم...گفت ممکنه تو از این موضوع برداشت بدی بکنی و بهت بربخوره!

یه لحظه از خودم پرسیدم اگه اون روز نسیم راستشو میگفت من واقعا اون لباسارو میپوشیدم؟؟؟؟!!!

نه! قطعاً! نمیپوشیدم... غرورم اجازه نمیداد... مطمئن بودم...

زبونمو روی لبهای خشک شده ام کشیدمو گفتم:

-چقدر پول لباسا میشه؟

نسیم شاکیانہ نامم رو صدا زد:

-سحرررررررر ! واقعا کہ!

-چقدر پولش میشه؟

-سحر بس کن دیگہ!

مصمم و جدی گفتم:

-یا میگی چقدر پولش میشه یا دیگه هیچوقت اسمتو به زبون نمیارم!

-من نمیدونم سحر!

-دروغ نگو نسیم... بگو پولش چقدر میشه... قسم میخورم اگه نگی دیگه اسمتو به زبون نمیارم.....

سحر پوفی کردو با کلا فگی گفت:

-اوووووف! تو چقدر لجوج و سرتقی! اصلاً به من چه! شماره اش رو واست میگیرم خودت ازش بپرس هزینش چقدر میشه دختره ی کله خراب لجوج!

نسیم اینارو گفت و قبل اونکه من حرفی بزنم شماره ی سامان رو گرفت وبعد از کمی انتظار گفت:

-الو...سلام...ممنون...میشه لطفاااا منو از دست این لجوج مغرور نجات بدی...همین سحر خانم...میخواه قیمت لباس رو بدونه...لباسی که تو دادی...آره همون...فهمید دیگه...از دهنم پرید...عههههه!خودت خنگی...اصلا بیا خودت بهش بگو....

درکمال تعجبم نسیم موبایلشو به طرفم گرفت و گفت:

-من میرم دستشویی تو میدونی و سامان....

هر چقدر اسمشو صدا زدم محلی بهم نداد و رفت....

مات و مبهوت به موبایل نسیم خیره بودم که صدای سامان که اسمم رو صدا میزد دوباره قلبم رو به تپش انداخت....

-سحر....؟

دل به دریا زدمو جواب دادم:

-سلام!

جواب سلامم رو ندادو با عصبانیت گفت:

-بازم که جنی شدی!

-ممنون میشم اگر بگین هزینه لباس چقدر میشه؟

-هزینه اش رو میخوای بدونی؟

بزاق دهنمو قورت دادمو گفتم:

-بله!

-هزینه اش یه بوس! آگه خیلی اصرار داری پرداختش کنی بیا شرکت منو ببوس و برو....

سر جام خشکم زد...نمیدونستم بخندم یا بخاطر جسارتش سرش داد بزنم...به خودم که مسلط شدم گفتم:

-آقای پارسا ممنون میشم اگر بهم بگین هزینه ی اون لباس چقدر میشه؟؟

-من که گفتم...

-خواهش میکنم....

-یه بوس و یه بغل! خوبه؟

دلم قنچ رفت برای اون صدای بم و مردونه اش....حتی...حتی برای یک لحظه دلم خواست بگم این شیرینترین هزینه ی دنیاست اما با ورود نسیم هول زده تماس رو قطع کردم و به میز خیره شدم....

#پارت_177

—نسیم وارد آشپزخونه شد و اول یه نگاه به من و بعد یه نگاه به موبایلش که روی میز افتاده بود کرد و خبیثانه پرسید:

-نگفت نه؟؟

مطمئن بودم صورتم حسابی گل انداخته برای همین سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-نه!

نسیم بلند بلند شروع به خندیدن کردوگفت:

-مطمئن بودم نمیگه!

و بعد شال طوسی رنگش رو از سرش برداشت و سیبی رو از میون میوه ها انتخاب کرد و همونطور که تو دستش میچرخوندش گفت:

-داداش منه دیگه !

تو هم اینقدر لجوج بازی در نیار!

یه ست لباس که اینهمه اخم و تخم نداره!

اگه خیلی اهل جبرانی یکی از این م.م.ه های خوشمزه و بزرگتو بده داداشم بخوره حالشو ببره....

یه لحظه از شدت عصبانیت به سرخی لبو شدم...

چپ و راستمو نگاه کردم تا یه چیزی پیدا کنمواهاش نسیمو بزدم....

بالاخره جارو رو برداشتم و گفتم:

-تو چی گفتی نسیم؟؟؟

تو الان چیگفتی؟میکشمت نسیم! میکشمت!

نسیم جیغ بنفشی کشید و از آشپزخونه فرار کرد منم جارو بدست ،بدو بدو دنبالش تو خونه می دویدم.....

هردمون جیغ میکشیدیم...اون از ترس کتک خوردن و من از عصبانیت....

بالاخره وقتی فاصله ام باهاش به یک قدم رسید دستمو دراز کردم و پیرهنشو از پشت گرفتم که افتاد روی زمین....

نفس نفس میزد و التماس میکرد کاریش نداشته باشم.... صدای خنده ها و جیغش با هم تلاقی پیدا کرده بود....

برش گردوندم و روی شکمش نشستمو همونطور که جارو رو به رخس میکشیدم گفتم:

-بگو غلط کردم...

خندید و گفت:

-بابا این کارا چیه! دو تا سینه ناقابل دیگه !

و بعد تیشرتشو پایین کشید و سینه هاشو از سوتینش بیرون آورد و گفت:

-ببین! مال خودم از مال تو قشنگتره! مثل تو بخیل هم نیستم...حاضر م از اینا به داداشت بدم....

سینه های نسیم از سینه های من کوچیک تر و بنزه تر بودن....

و البته سفت تر! کلا دختر خوش هیکل و لوندی بود...

دو تا دستمو گرفت و گذاشت رو سینه هاش و گفت:

-بنظرت سهیل خوشش میاد!

خندیدمو گفتم:

-کفاف ! ببینم تو تاحالا به چنتا پسر تجاوز کردی؟؟؟

نسیم لباشو کج کرد و گفت:

-آمارش از دستم در رفته! ولی فک کنم تقریبا نصف پسرای تهرون....

خندیدمو لپشو کشیدم که اخ کشداری گفت و همونطور که صورتشو می مالید گفت:

-رو شکم من خیلی داره بهت خوش میگذره نه؟؟؟؟

نیشخندی زدم:

-خیلی....مثل تشک نرمی!

-اصلا تعارف نکن....همینجا دراز بکش !

خندیدم ولی با صدای زنگ موبایلم جهت نگاهم تغییر کرد.

از روی شکم نسیم کنار اومدم و ومبایلم رو از روی میز برداشتم...

شماره نا آشنا بود....تماس رو وصل کردم و همینکه گفتم الو صدای غریبه ای تو گوشم پیچید.....

—تماس رو وصل کردم و همینکه گفتم الو، صدای غریبه ای تو گوشم پیچید و دلمو آشوب کرد...

-سلام. همراه خانم کمیلی؟

نمیدونم چرا ته دلم خالی شده بود از این سوال.... آهسته جواب دادم:

-بله خودمم

-یه لحظه گوشی دستتون باشه....

مرد این رو گفت و من رو چند لحظه ای پای گوشی میخکوب کرد تا اینکه یک دقیقه بعد صدای نگران سهیل آتیش به جونم انداخت.....

صداش جور خاصی شده بود...خسته، بی رمق، بی جون،....

-سحر؟

هول شده و ترسیده گفتم:

-سهیل....سهیل چیشده؟ سهیل اتفاقی افتاده؟ سهیل جان مامان راستشو بگو؟

حالتها و رفتارهای من نسیم رو هم به تکاپو انداخت....بلند شدواومد سمتم و گفت:

-چیه ؟ چیشده سحر؟ اتفاقی افتاده؟

بی توجه به پرسشهای نسیم گوش سپردم به حرفهای بریده بریده ی سهیل:

-سحر...گوش کن ببین چی میگم....نترس خب....؟من....من الان کلانتری ام....

همین جمله کافی بود تا اشک تو چشمم جمع بشه و بدنم از شدت ترس به لرزه بیفته....و بدتر از همه قلبم بود که به شدت به سینه ام میکوبید.....

نفسم بالا نمیومد....سهیل با اون حرفش درونم رو آشوب کرده بود.

نفس بریده و پر استرس و درحالی که دستم به وضوح می لرزید گفتم:

-سهیل چیشده؟؟؟چیشده؟؟ تو کلانتری چیکار میکنی؟

-نترس سحر....من نمیتونم زیاد صحبت کنم....احمدآقا سخته کرد....من با یاشار دست به یقه شدم....نفهمیدم چیشد که دست روش بلندش کردم....ازم شکایت کرده....بیا به این آدرسی که بهت میدم....

میدونستم...میدونستم بالاخره این پسره عملی احمدآقا کار دست سهیل میده....دلم گواه بد میداد از این اتفاق شوم....

اونقدر اضطراب داشتم و بدنم می لرزید که گوشی از دستم افتاد روی زمین....

نسیم بازمو گرفت و گفت:

-چیشده سحر؟ چرا حرف نمیزنی؟ واسه سهیل اتفاقی افتاده؟؟؟؟

گریه هام شدت گرفته بودن....تنها تکیه گاهم توی کلانتری بود و من نمیدونستم باید چه کنم.....؟

با حق حق گفتم:

-سهیل کلانتریه نسیم....با پسر صاحبکارش درگیر شده اونم ازش شکایت کرده....

-واسه این که اینجوری بدنت می لرزه و گریه میکنی؟؟؟ نترس دختر.....نترس.....آدرسو داری؟

-آره بهم داد....

-پس پاشو لباس بپوش باهم بریم اونجا..

نسیم کمک کرد از روی زمین بلند شم و لباس بپوشم...عقلم از کار افتاده بود و هیچ تسلطی روی کارها و رفتارهام نداشتم....

بالاخره بعد از اینکه هردو آماده شدیم به سرعت از خونه زدیم بیرون

چقدر خداروشکر کردم که تو اون لحظه نسیم خونه بوده....وجودش یه نوع دلگرمی بود...

تو راه خیلی باهام صحبت میکرد و بهم اطمینان میداد که هیچ اتفاق خاصی نمیفته و سهیل حتماااا همین امروز آزاد میشه....

گرچه اون با اطمینان خاطر صحبت میکرد اما من نمیتونستم به خودم مسلط بشم.

اروم و قرار نداشتم و از فکر اینکه مبادا یاشار آسیب جدی دیده باشه و سهیل تو دردسر بیفته،ته دلم بدجوری خالی شده بود....

بی وقفه اشک می ریختم و از خدا میخواستم به داداشم کمک کنه.....

نیم ساعت بعد بالاخره رسیدیم به کلانتری ای که سهیل آدرسش رو داده بود. همراه با نسیم به سمت ساختمان کلانتری راه افتادیم ... اونجا تلفن هامون رو به نگهبانی دادیم و از اونجایی که من توان حرف زدن نداشتم ، نسیم بجای من بعد از کمی پرس و جو آدرس جایی که باید می رفتیم رو گرفت...

بعد از طی کردن پله ها و گذر از یه راه روی نسبتاً طولانی به طرف اتاق مورد نظر رفتیم...

اونجا شلوغ بود و چند نفر مشغول جرو بحث و دعوا بودن و سربازی که قصد آروم کردنشون رو داشت هم از پیشون بر نمیومد...

نسیم جلو رفت و چیزی به سرباز دیگه ای که پشت میزی نشسته بود و مراجعه کننده هارو به اتاق ها راهنمایی میکرد ،گفت و بعد از چند دقیقه با اشاره دست از م خواست که همراه باهاش به سمت اتاقی که جلوش ایستاده بود برم...

#پارت_179

— همراه با نسیم،شونه به شونه ی هم وارد اتاق مامور پلیس شدیم.....همه جای اتاق رو از نظر گزروندم اما سهیل رو اونجا ندیدم.

نسیم جلو رفت و همه چیز رو برای مامور پلیس توضیح داد و اونهم از ما دعوت کرد که روی صندلی ها بنشینیم و منتظر بشیم تا سرش خلوت بشه و به کارمون رسیدگی کنه....

هر دو چشم دوخته بودیم به زنی جوون که صورت بزک کرده ای داشت و راه به راه اشک می ریخت!

دو طرفش دوتا مرد ایستاده بودن که یک نفرشون سرو صورتشون شکسته و کبود بود.

کاملاً مشخص بود باهم درگیر شدن....ریمل زن بخاطره شدت گریه هاش روی صورتش پخش شده بود و گونه هاش روسپاه کرده بود....چادر گلدارای که خود مامورها روی سرش انداخته بودن رو دم به دقیقه جلو میکشید تا موهای زرد رنگش مشخص نباشن....

مامور آگاهی همونطور که داشت مواردی رو روی کاغذ یادداشت میکرد خطاب به زن با تاسف گفت:

-آخه خواهر من! شما که دیگه خودتون شوهر و بچه دارین چرااااا؟؟!

مرد سمت راست که هیکل درشت و تنومندی داشت و بیش از حد عصبی و کلافه به نظر می رسید چندین بار سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-جناب سروان...من برای این زن هرزه و این مرتیکه ی کثافت خواهان اشد مجازات هستم....فیلم کثافت کاری هاشونو هم دارم....همه رو دادم به همکاراتون....

بعد روشو کرد سمت زن و با صدایی عصبی ای گفت:

-ای بر پدرت لعنت راضیه...تف تو اون صورتت کثافت....من به درک...یه لحظه هم به شایا و شادن فکر نکردی؟؟؟؟

گریه های زن شدت بیشتری گرفت...حرفی برای گفتن نداشت....

همون موقع در باز شد و سهیل با دستهایی دست بند زده به همراه یک سرباز جوان، وارد اتاق شد....

تا دیدمش به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم و شروع کردم به گریه زاری.....

اونقدر گریه کردم که خودش دستهامو گرفت و همونطور که وادارم میکرد تو صورتش نگاه کنم ، گفت:

-این ادا اطوارا چیه سحر! گریه نکن زشته!

با گریه و هق هق گفتم:

-چندبار بهت گفتم سهیل....چندبار گفتم با این یارو درگیر نشو....نگفتم این عملی کار دستت میده...نگفتم؟؟؟؟؟؟

سرباز سهیل رو روی صندلی نشوند و با اجازه از درجه دار و احترام نظامی به سمت در رفت و کنارش ایستاد.

نسیم به سهیل سلام کرد و گفت:

-اصلا دوست نداشتیم شما رو اینجا و تو این موقعیت ببینم!

سهیل آاه عمیقی کشید و گفت:

-نمیدونم چیشد که این اتفاق افتاد...

اشکهامو با پشت دست پاک کردم و گفتم:

-چه بلایی سر یاشار اومده؟؟؟ تکلیف تو چی میشه؟؟؟ تا کی باید اینجا بمونی؟! اصلا چیشد که این اتفاق افتاد؟؟؟

نسیم دستشو روی شونه ام گذاشت و همونطور که سعی میکرد به آرامش دعوتم کنه گفت:

-سحر! آرام باش! داری سهیل رو پریشون میکنی...

سهیل دستشو تو موهای پرپشتش فرو برد و گفت:

-صبح دوباره اومد دعوا راه انداخت و رفت... احمدآقا حالش بد شد... مغازه رو سپردم دست یکی از بچه ها و احمدآقا رو بردم درمانگاه... مثل همیشه فشار عصبی قلبش رو تحت تاثیر قرار داده بود... یه سرم بهش وصل کردن و گفتن که باید بمونه... بعد اون بچه ها زنگ زدن گفتن یاشار دوباره اومده و میخواد به زور گاوصندوق پدرشو باز کنه... احمدآقا هم تحمل نکرد و گفت ببرمش مغازه... وقتی رفتیم اونجا دیدیم کل مغازه رو ریخته بهم و میخواد با یکی از ابزارها در گاوصندوق رو بشکنه... احمدآقا باهاش درگیر شد که هلش دادو بعد هم... افتاد زمین... من کاری باهاش نداشتم... خودش باهام درگیر شد... اخرشم عصبی شدمو گرفتمش زیر کتک... فوراً زنگ زد به پلیس و گفت که من باباشو هل دادم رو زمین و خودشو هم کتک زدم.....

الان که زنگ زدن به بچه ها گفتن احمدآقا تو آی سیو هست....

چونه ام لرزید و دوباره شونه هام از شدت گریه شروع به لرزیدن کردن....

حالا... الان... تو این موقعیت... بیشتر از زمان دیگه ای نبود پدر و مادرم رو احساس میکردم...

بیشتر از همیشه....

—سهیل از چونه ام گرفت و سرم رو بلند کرد و گفت:

-اینقدر گریه نکن عزیزم... هیچ....

صحبتش با حرفهای مامور پلیس ناتمام موند:

-حالت خوبه جوون؟

منتظر جواب نمود و ادامه داد:

-اون آقای که گفتی صاحبکارت بود؟؟؟

سهیل فوراً گفت:

-احمد اقا... احمد توکلی

مامور پلیس سرش رو تگون داد و گفت:

-بله همون... متاسفانه الان بامن تماس گرفتن و گفتن که ایشون فوت کردند....

آه از نهاد سهیل بلند شد... دستشو روی سرش گذاشت و گفت:

-خدا لعنت کنه یاشار رو... خدا لعنتش کنه!

دست نسیمو گرفتم و با صدای بی رمقی نالیدم:

-بیچاره شدیم نسیم... من و داداشم بیچاره شدیم

نسیم با عصبانیت دستمو فشرد و گفت:

-نفوس بد نزن!

مامور پلیس صحبتهاش رو اینطور ادامه داد:

-عهه ای از افرادی که شاهد جرو بحث شماها بودن به مامورین ما شهادت دادن که شما هیچ دخالتی توی مرگ آقای احمد توکلی نداشتید و فقط توی درگیر با یاشار توکلی مقصر هستید.... هر چندکه با شهادت ندادن اونها باز هم اصل قضیه روشن بود اما یاشار توکلی از شما به جرم ضرب و شتم خودشون شکایت کردن.... سر و دست راستشون شکسته و کمرشون هم بخاطر اثابت با شیئ تیز دچار زخم نسبتا عمیقی شده.... شما... تا زمان رضایت نگرفتن از ایشون مهمان ما خواهید بود.....

سهیل برای دفاع از خودش گفت:

-جناب سروان من فقط از خودم دفاع کردم...اول اون بود که دعوا رو راه انداخت....آچار گرفته بود دستش و میخواست باهانش بکوبه تو سر من...اگه از خودم دفاع نمی کردم منو هم مثل پدرش سینه قبرستون میفرستاد.....

مامور پلیس سرشو رو به طرفین تگون داد و گفتم:

-متاسفم جوون... طرف دعوا جراحات زیادی روی بدنش هست و پزشک قانونی اینو هم تاکید کرده...میتونید مراحل قانونی رو طی کنید و سند بزارید...یا اینکه در کل قبل از رفتن پرونده به دادسرا یکجوری از یاشار توکلی رضایت بگیرید.....

سهیل سرش رو انداخت پایین و با خودش گفت:

-اخه چجوری از اون معتاد عملی رضایت بگیرم وقتی حاضر نشد به باباش هم رحم کنه....

— طاقت درماندگی سهیل رو نداشتم...اون پشت و پناهم بود...همه کسم بود...پدرم بود...مادرم بود....دارو ندارم بود...

دستم روی شونه ی سهیل گذاشتم و با چونه ای لرزون و چشمایی لباب از اشک گفتم:

-غصه نخور سهیل...من تمام تلاشمو میکنم که تو از اینجا بیای بیرون!

سهیل با صدایی که بی شباهت به ناله نبود پرسید:

-چجوری آخه؟! کاری از دست تو برنمیاد...

نسیم سرش رو جلو آورد و گفت :

-آدرسی...شماره ای...یک چیزی از این یاشار توکلی به ما بدین تا بریم پیشش شاید رضایت داد

سرمو تکنون دادم و به حمایت از پیشنهاد نسیم، گفتم:

-اره داداش...شمارشو بده باهات صحبت کنیم...شاید بتونیم ازش رضایت بگیریم

سهیل سرش رو بلند کرد و مصمم و جدی گفت :

-اصلا و ابدا ! خوب گوش کن ببین چی میگم سحر...وای به حالت اگه با اون پلشت نجس هم کلام بشی...دمار از روزگارت درمیارم....حق نداری بهش نزدیک بشی...فهمیدی؟؟؟

با بغض گفتم:

-دست بردار از این رفتارات سهیل...نکنه میخوای بیفتی تو هلفتونی....؟فکر منو بکن....بدون تو چجوری میتونم ادامه بدم؟

سهیل کلافه و عصبی سرش رو تکنون داد وگفت:

-ساکت شو سحر...حق نداری بری بهش التماس کنی...حق نداری...حالت شد؟؟

نسیم بجای من جواب داد:

-نه! حالیش نمیشه...چون تنها تکیه گاهش قراره بیفته پشت میله های زندون...شماهم این سرتق بازی هارو بزارید کنار...همون پلشت نجس آگه نخواد رضایت بده زندگی تو و سحر به گند کشیده میشه...فکر خودت نیستی فکر این سحر بدبخت باش که جز تو پناهی نداره....بعدشم...ما که نمیخوایم بریم التماسشو بکنیم...ما فقط میخوایم بدونیم هدفش از شکایت کردن تو چی هست!

سهیل بلافاصله گفت:

-یه معتاد عملی درب و داغون و کپک زده به چه چیزی جز پول فکر میکنه بنظرت؟! اصلا بخاطر همین پول کوفتی بجون من و پدرش افتاد.....

نسیم پوزخندی زد و گفت:

-پس چه بهتر! چیزی که میخواد رو بهش میدیم و قال قضیه رو میکنیم!

سهیل اخم کرد و گفت:

-من پول زور به کسی نمیدم! یعنی ندارم که بدم....داشته بودم نمیدادم....کپک لجن.....

نسیم از اینهمه مقاومت و لجابت سهیل، نفش رو کلافه بیرون فرستاد و گفت:

-ببین آقا سهیل! همون معتاد عوضی بخاطر شکسته شدن دستش و سرش هرجا که بره بهش حق میدن...دیدید که...حتی همینجا هم همین حرف رو بهت زدن....پس لجابت رو بزار کنار و ادرسی...شماره ای...چیزی از این کثافت عوضی به ما بده....

نسیم اونقدر گفت و گفت و گفت....تا بالاخره سهیل آدرس و شماره ی یاشار رو داد....و بعد هم به سرعت از کلانتری زدیم بیرون....

خود نسیم با یاشار تماس گرفت و بهش گفت که میخوایم ببینیمش اونم قبول کرد و قرار شد که بریم پارک سر کوچه اشون و منتظر بمونیم تا بیاد...

—اونقدر گریه کرده بودم که هم صدام گرفته و خشدار شده بود و هم چشمام سرخ و پف کرده....

نیمه های راه نسیم گوشه ی خیابون ماشین رو نگه داشت و رفت ساندویچی...

دلم آشوب بود و فکر سهیل لحظه ای راحت نمیگذاشت.

ربع ساعت بعد، نسیم با دوتا ساندویچ و دوغ و نوشابه اومد تو ماشین.

یکی از ساندویچ هارو بهم داد ولی از اونجایی که اصلا اشتها نداشتم با بی میلی پش زدم و گفتم:

-نمیتونم چیزی بخورم نسیم...حتی آب هم از گلویم پایین نمیره!

نسیم دستمو جلو کشید و ساندویچ رو گذاشت کف دستمو گفت:

-یه نگاه به خودت تو آینه بنداز...شدی عینهو عروس مردگان!!

هیچیم که نخوردی همش هم داری گریه میکنی....

ما نباید برای رفتن پیش اون یاشار توکلی جون تو بدنمون باشه که باهات صحبت کنیم و بفهمیم چی تو کلشه؟؟؟؟؟

ضعف میکنی میفتی رو دستما!!!!...گفته باشم...

-آخه اشتها ندارم...

-به زور بخور...قول میدم اگه خوردی تخت گاز تا پیش اون یارو بریم....خوبه؟ حالا یکی دو گاز از این ساندویچ بزن که سرد بشه از دهن میفته....

گرسنه ام بود اما لقمه از گلوم پایین نمی رفت... ترس زندانی شدن سهیل کاملاً بهم ریخته بود... به زور نسیم یکم از ساندویچ همبر مخصوصی که آورده بود خوردم و با بغض گفتم:

-تو رو هم انداختم تو زحمت.....

-میخوام بدونم پس دوست واسه کی و چه موقع خوبه؟؟؟؟

-تو خیلی خوبی نسیم.... ممنونم که هستی.... ممنونم ...

نسیم دستشو روی پام گذاشت و گفت:

-نگران نباش سحر... این اتفاق ممکن بود واسه هر کس دیگه ای هم بیفته... جرم داداش تو هم که خیلی جرم گنده و حل شدنی ای نیست... یه دعوا بود که ختم شد به شکستن سر و دست یه معتاد عملی... همین... ان شالله رضایتشو میگیریم و همه چی حل میشه....

حرف های دلگرم کننده ی نسیم تا حدودی ارومم کرده بود. من خدارو شاکر بودم که لااقل تو این دعوا اونی که آسیب دیده برادر من نیست.....

بعد از اینکه ساندویچ هارو خوردیم، نسیم به سمت ادرسی که یاشار داده بود حرکت کرد....

متعجب بودم که چرا نداشت بریم خنوشون... فکرمو به زیون آوردمو از نسیم پرسیدم:

-نسیم بنظرت این پسره چرا اجازه نداد بریم خنوشون.... چرا گفت بریم پارک...؟

-دقیق نمیدونم ولی خب.... شاید نخواد کسی متوجه بشه... واسه همین اونجا قرار گذاشته....

-میگم نسیم... تو خیلی وقته که با منی... خانوادت نگران نشن یه موقع....؟

نسیم به نشانه "نه" ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-نچ! به مامان گفتم که پیش تو هستم و ممکنه دیر پیام خونه!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-بخشید دیگه! تو رو هم تو دردرس انداختم!

-هووووف! سحر تو چقدر معذرت خواهی میکنی...خسته نشدی؟! بشین سر جات بچه! عه!

لبخند بی رمقی زدم و تا رسیدن به مقصد دیگه حرفی به زبون نیاوردم.

—وقتی به پارک مورد نظر رسیدیم، با یه فضای خالی از آدم مواجه شدیم...

یه پارک کوچیک با وسایلهای ورزشی....

ظهر بود و قطعاً کسی این موقع فکر اومدن به اینجا به سرش نمیزد...

یه دور پارک رو گشتیم اما کسی رو ندیدیم.

تماس هم که باهاش میگرفتیم در دسترس نبود....

همونطور که اطراف رو یه دور نگاه میکردم گفتم:

-نسیم پس چرا این یارو نیستش؟

نسیم شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم والا....این همون آدرسی هست که خودش داد!

-میگم نکنه خواسته باشه سر به سرمون بزاره...اذیتمون کنه...یا چه میدونم...کار سهیل رو تلافی کنه؟؟

-غلط کرده! پسره ی گه!

مدت زیادی اونجا موندیم ولی خبری از پسره نشد...

در آخر با درماندگی و خستگی روی یکی از نیمکتها نشستیم تا خستگی درکنیم...

نسیم سرش رو تکیه داد به تکیه گاه نیمکت و چشماش رو بست .

هر دو حسابی خسته بودیم...دلم میخواست دراز بکشم و چشمام رو ببندم...دلم میخواست این اتفاق یه خواب باشه...یه خواب که یک نفر بیاد تکونم بده و بیدارم کنه....

با فکر کردن به همین موضوع سرم رو گذاشتم روی زانو هام که ناگهان یکنفر گفت:

-آجی اون ک.و.ن.ی کدوم یکتونه؟

من و نسیم هر دو همزمان باهم سرمون رو بلند کردیم و زل زدیم به پسر جوونی که روبه رومون ایستاده بود....

بیشتر از 25 سال بهش نمیخورد. لاغر بود با قد متوسط...نوع ایستادن، صدای شل و ول، صورت چروک....همه و همه ی اینها خبر از اعتیاد شدیدش میداد...

سرش باندپیچی بود و دست راستش هم تو گچ....

حتی جون نداشت سر پا بایسته!

بلند شدم و گفتم:

-درست حرف بزنی...تو پسر احمدآقا هستی؟

ته ریششو خاروند گفت:

-اگه منظورت احمدآقای خدابیامرزه آره...من پسرشم....

قیافه اش داد میزد که از اون آدمهای نمک به حروم و خبیثه...

از اونهایی که همیشه باهاشون منطقی رفتار کرد چون اصلاً چیزی به نام منطق ندارن!

دو طرف چادر رو به هم نزدیک کردم و گفتم:

-سهیل کلی واسه آقای مرحومت زحمت کشید....

حتی چندبار خود تو رو هم برد کمپ ترک اعتیاد...

چطور دلت میاد ازش شکایت کنی اونم وقتی که میدونی ما کس و کاری نداریم؟؟؟

پوزخندی زد و با دست سالمش سیگاری از جیب پیرهن کثیفش بیرون کشید و گذاشت لای لبهای تیره و کیودش....

بعد از اینکه با کلی زحمت روشنش کرد پوک عمیقی بهش زد و گفت:

-سهیل نگفته بود خواهرش یه همچین داف جیگریه که جون میده واسه ک.ر.د.ن...

از نوع حرف زدنش یه لحظه شوکه و صامت شدم.

نسیم با عصبانیت فریاد زد:

-درست حرف بزن معتاد عملی!

قیافه ات عینهو خیار کپک زده میمونه اونوقت لاف گنده تر از دهنه هم میای! بنال ببینیم چی میخوای تا دست از سر سهیل برداری!

یاشار خندید و شروع کرد خاروندن بین پاهاش...چندشی و چرک بودن از هیکل قناصش میبارید.

همونطور که در کمال وقاحت آل.ب.ش رو میخاروند با زحمت زیادی شروع کردن حرف زدن....
در واقع اونقدر داغون بود که حتی جون حرف زدن هم نداشت...

-داش شما...زد...سرو...دستو...کمر من داغون کرد.....

نسیم پوزخند صدا داری زد و گفت:

-آخه تو که با یه نسیم ملایم هم آش و لاش میشی...چرا زر مفت میای!؟

دست نسیمو گرفتم و نجواکنان تو گوشش گفتم:

-باهاش دهن به دهن نشو نسیم...معتاده...دیوونه است...یه وقت دیدی کار دستمون داد....

و بعد سرمو چرخوندم طرفش و گفتم:

-به حرمت سالهایی که واسه بابات کار کرده بیا و رضایت بده...

با زبانش حرکت بدی انجام داد و گفت:

-زاغاااارت..... همچین میگه به حرمت اون سالها...انگار داشش داش واسه بابام مفتکی کار میکرد....

-پس بگو جي ڇي ڇڏي!

-اها! اين شديهي چيزي خوشگل خانم!

نسیم دوباره با عصبانیت گفت:

-بنال دیگہ! جون رفتہ...زردک مردنی!

یاشار کم نیاورد و با بددہنی بہ نسیم گفت:

-آخ...آخ...نمیدونی همین زردک مردنی موقع سکس چه آه و ناله ای ازت در میاره...بینم...تو که اینقدر هاری...میخوای زیرخواب خودم بشی؟؟؟ خرجتم با خودم...

نسیم یه تیکه سنگ برداشت و خواست پرتش کنه سمت یاشار که به موقع جلوش رو گرفتیم و به یاشار گفتیم:

-بگو چی میخوای و بعد هم شرت رو کم کن!

—یاشار بشکنی زد و گفت:

-آهااان! این شد یه چیزی!

ببین جیگر خانم...من ده تومن میگیرم رضایت میدم!

برق از کله ام پرید....زبونم قفل شد....ده تومن برای من رقم زیادی بود.خیلی زیاد!

اشک تو چشمهام جمع شد و گفتم:

-چی؟؟؟ ده تومن؟؟؟ بی انصاف من و سهیل ده تومن از کجا بیاریم اخه....؟رحم داشته باش....ما کل دارو ندارمونم که بفروشیم اینقدر نمیشه....

یاشار دست سالمشو تو هوا تگون داد و گفت:

-د آخه بدبخت یه انگشت بشکنه باس 40میلیون واسش بسرفی اونوقت داش تو زده کل بدن مارو چلونده اونوقت عارت میاد ده تومن بدی؟؟؟! بابا مرامتووو.....

با صدایی بغض کرده گفتم:

-آره...آره...حق با توه...ولی تو که خبر داری من و سهیل پشت و پناهی نداریم...اخه من ده تومن از کجا بیارم؟

یاشار شونه ای بالا انداخت و گفت:

-اونش دیگه ربطی به من چی؟؟؟چی؟؟؟نداره خوشگل خانم.... یا پول رو میدی یا داشتو میندازم هلفتونی...ملتفت شدی؟؟؟

نسیم که از شدت خشم نفسش بالا نمیومد با صدای بلندی فریاد زد:

-د آخه چرا تو حرف تو کله ات نمیره مفنگی؟؟ نداره...نداره...هیچی نداره....چجوری میتونه ده تومن واسه تو جور کنه؟؟؟آخه یه آدم اینقدر پست؟ اینقدر رقت انگیز؟اینقدر بی انصاف!؟

یاشار نعره ی بلندی زد که باعث شد من و نسیم همدیگرو بغل بگیرم و فاصله امون رو باهاش حفظ کنیم...

همونطور که قصد بیرون رفتن از پارک رو داشت ، بلند بلند گفت:

-من به بدهی دارم که فقط تا فردا صبح بهم فرصت تسویه حساب دادن...پولو ندم نفله ام میکنن...پس...اگه تونستی فردا صبح پولو عخ کنی که هیچ اگه هم نه....داشتو میفرستم هلفتونی....

به یاشار که لحظه به لحظه داشت دور ترو دور تر میشد نگاه کردم...انگار چاره ای نداشتم...هیچ چاره ای....نسیم و محکم در آغوش گرفتم و با حق حق گفتم:

-چیکار کنم نسیم...؟من تا فردا صبح ده تومنو از کجا بیارم....ای خدایاااا

—نسیم همونطور که دستش رو نوازشوار روی کمرم میکشید گفت:

-اینکه غصه نداره عزیزم...هر چیزی به چاره ای داره...راستش یکی دوتمن خودم دارم...بقیه رو هم از سا....

قبل این که جمله اش تموم بشه با عصبانیت از آغوش بیرون اومدم...اشکهامو با پشت دست پاک کردم و گفتم:

-اصلا اااااااا حرفشو وزن!

به هيچ وجه!

لطفاً لطفاً... هیچوقت... هیچوقت این حرف رو دیگه تکرار نکن...

هیچوقت...

سهیل تا پای دار ہم برہ من از هیچکس پول نمیگیرم...

خودم...خودم یه کاریش میکنم...خودم....

چونه ام لرزید و اشکهام دوباره سرازیر شدن....

نسیم که از حرفها و خشم من ماتش برده بود با صدای آرومی اسممو به زبون آورد و گفت:

-چت شد یهو سحر.؟؟

چرا انقدر عصبانی شدی؟؟

مگہ من چی گفتم؟؟

-من از ترحم متنفرم...

از دست درازی جلوی دیگران متفرم....

این مشکل من و سهیله و من خودم یه فکری براش میکنم!

-سحر تو واقعا فکر کردی من از روی دلسوزی این پیشنهاد رو دادم؟؟؟

مگه تو گدای سر کوچه یا خدایی نکرده علیل و بی دست و پایی که بخوام واست دل بسوزونم؟؟؟

من از سر رفاقت میخوام کمکت کنم...

یہ نوع قرض حسابش کن...

اینو که دیگه میتونی بیذیری؟؟؟

سرمو به چپ و راست تڪون دادم و گفتم:

-نه...نه.....

حتی به عنوان قرض هم نمیخوام اینکارو کنم....

خودم این موضوع رو حل میکنم....

نسیم سرش رو با افسوس تکون داد وگفت:

-گاهی وقتها این لجابت و یک دندگیت حرص آدمو بدجوری در میاره سحر!

بعدش دستاشو بالا برد و ادامه داد:

-باشه...باشه....

من دیگه حرفی از کمک مالی نمیزنم....

حالا اگه بهت بر نمیخوره زودتر سوار شو برسونمت خونه....

میدونستم که ده میلیون واسه نسیم یا سامان یا حتی پدر و مادرش حکم یه هزارتومنی رو داره اما غرورم حتی یک درصد هم اجازه نمیداد به پیشنهاد نسیم فکر کنم.

جدا از این....حتی اگر من کمک مالی نسیم رو میپذیرفتم باز این سهیل بود که کوتاه نمیومد و جنجال راه مینداخت...

تو طول راه حتی یک کلمه هم باهام صحبت نکرد.

مشخص بود که حسابی از دستم دلخور و کفریه ولی من نمیخواستم بهش مدیون بشم....

نسیم منو رسوند خونه و بدون اینکه تو صورتم نگاه کنه با یه خداحافظی سرد ازم جدا شد....

وقت فکر کردن به نسیم رو نداشتم و باید ذهنم رو فقط و فقط روی این دردرس بزرگ متمرکز میکردم...

فقط دو میلیون تو حسابم بود و متاسفانه جواهر یا شیء گرون قیمتی هم نداشتم که بخوام روش حساب کنم....

صدای یاشار هر لحظه تو ذهنم اگو میشد و ته دلم رو خالی میکرد.

بی کسی و یتیمی رو حالا بیشتر از همه ی لحظات زندگیم میتونستم احساس کنم....

و چه بد بود تنهایی و نداری.....

—از اون جایی که باید هر چه سریعتر مبلغ درخواستی یاشار رو جور میکردم تصمیم گرفتم موضوع رو با برادر بزرگم صادق در میون بزارم...

شاید به جبران تمام روزایی که حاضر نشد یه حالی از خواهر و برادر کوچیکش بگیره ، تو این یه مورد به دادمون برسه....

خیلی باهاش راحت نبودم و رابطه ام باهاش به خوبی ارتباط ام با سهیل نبود برای همین از اینکه بهش زنگ بزنم یکم مضطرب و دل نگرون بودم.

کلی با خودم کلنجار رفتم تا آخرش به این نتیجه رسیدم برای جلوگیری از زندان رفتن سهیل واقعا نیاز به کمک صادق هست.

موبایلمو از تو جیب کیفم بیرون کشیدمو شماره ی خونه اشون رو گرفتم....

به سه بوق نرسیده صدای عصبی زنش سعیده تو گوشی پیچید:

-الو بله؟

بعد از مکث کوتاهی گفتم:

-س...س...سلام.

-شما؟

پوزخنده ی گوشه ی لبم نشست...

حتی از صدام هم نتوانست منو بشناسه...

-سحرم زنداداش

برخلاف تصورم که فکر میکردم ممکن بعد اینهمه مدت بیخبری، خیلی گرم تحویل بگیرم، سرد و طعنه امیز گفت:

-به به ! سحر خانم! چه عجب...یادت اومد مارو...

چه دنیای مزخرفی!

داشت دست پیش میگرفت که پس نیفته!

کاری با صادق کرده بود که حتی حاضر نمیشد سالی یکبار بهمون زنگ بزنه و حالا... دو قورت و نیمشم باقی بود!

-خوبین شما؟ بچه ها خوبن؟

-ای ! به احوالپرسی شما!

-داداش چطوره ؟ حالش خوبه؟

-هه! کجا بودی که حالا سراغشو میگیری! اون سهیل هم که اصلا انگار نه انگار...

خوایم بگم ناسلامتی اون داداش بزرگتر ماست...

اونه که باید هوای مارو داشته باشه اما لب گزیدم و هیچ نگفتم و اون همونطور با عصبانیت گفت:

-صادق تصادف کرده...پاش شکسته و خونه نشین شده!

با شنیدن این خبر رنگ از رخم پرید...

صادق هر چی که بود داداش بزرگم محسوب میشد و من دوستش داشتم...

برام مهم نبود که از نظر مالی در حالی که وضع تقریباً خوبی داشت حاضر نمیشد از ترس زنش پولی بهمون بده اما...در هر صورت اون برادرم بود....

آشفته و نگران پرسیدم:

-کی؟کجا؟ چه موقع؟ چه اتفاقی براش افتاده؟

-میخواست بار ببره واسه یکی از روستاها ولی وانتش چپ کرد...پاش شکسته صورتش هم یه چند تا خراش جزیی برداشته....

-الان حالش چطوره؟

-چطور میخواستی باشه...از صبح تا شب رو تشکش درازه....

-میتونم باهاش صحبت کنم...؟

-نه. خوابیده! تازه مسکنشو زدم

-اهان! پس....بهش سلام برسون...ان شالله که حالش زودتر خوب بشه

-ممنون .خداحافظ

قبل اینکه منم خداحافظی کنم صدای بوق ممتد تلفن ساکت و بی حرکت و اندوهگینم کرد....

انتظار یه همچین رفتاری رو نداشتم...اما هیچ کاری هم از دستم برنمیومد...

زانوی غم بغل کردم و با گریه گفتم:

-خدایا!!!!...حالا من بی پناه باید چیکار کنم؟؟؟؟

چجوری ده تومن پول جور کنم...

از کی کمک بگیرم؟

از صادق؟یا از عمویی که حتی نمیدونه من زنده ام یا مرده؟؟؟؟

—بعد از پوشیدن لباسهام ،چادرم رو سرم انداختم و از خونه بیرون اومدم.

تصمیممو گرفته بودم.

برای نجات سهیل از اون مخمصه چنگ به هر ریسمانی که لازم بود میزدم...

در رو قفل کردم و آماده رفتن شدم که یکنفر از پشت صدام زد.....

چشمام رو بستم و عطر تن صاحب صدارو عمیق بو کشیدم.....

من این صدارو میشناختم....

اصلا مگه میشد این موسیقی دلنواز از ذهن و گوش من پر بکشه...

چرخیدم سمتش و خیره شدم به قد و بالاش.....

توی این لباسهای غیر رسمی مهربونتر بنظر می رسید....

مهربون و خواستنی تر از همیشه....

تکیه داده بود به ماشینش و تا منو دید چند قدمی جلو اومد....

همونطور عبوس و بداخلاق گفت:

-چرا بهم نگفتی که چه اتفاقی واسه سهیل افتاده؟؟؟

مطمئن بودم نسیم بهش خبر داده...

گرچه حضورش بی نهایت دلگرم کننده بود اما موضع خودمو حفظ کردم از اونجایی که قول داده بودم دیگه بهش فکر نکنم جواب دادم:

-چرا باید به شما میگفتم که چی شده؟!!!

پوزخندی زد و نگاهشو ازم گرفت.

انگار انتظار شنیدن یه همچین جوابی رو نداشت....

یه چند دقیقه ای تو همون حالت موند و بعد اومد جلوتر و با کلافگی گفت:

-تو غلط کردی رفتی پیش یه مفنگی و التماس بخشش کردی وقتی میتونستی موضوع رو با من در میون بزاری.....

فقط خدا میدونست که اون لحظه چه قندی تو دلم آب شد از غیرت و تحکم صداش.....

خالی شدم از هر حس بد و ناحوشایندی.....

نفسم دوباره از شدت ذوق نامنظم شد و سراسر وجودم رو احساس خوشایندی فرا گرفت....

نگاهمو دوختم به زمین و گفتم:

-نسیم این حرفارو بهتون زده؟؟؟

-چرا به من چیزی نگفتی سحر؟؟؟

یعنی حتی لایق اینکه مشکلات رو با من در میون بزاری هم نبودم؟؟؟؟؟

آه عمیقی کشیدم....

آخه اون چه میدونست من چقدر میخوامش؟

چرا از خودش نمی پرسید مگه ما چه نسبتی باهم داریم که یه همچین انتظارهایی رو از من داره؟؟؟

سرمو بلند کردم و گفتم:

-مگه شما با من چه نسبتی دارید که بخوام مشکلمو بهت بگم؟؟؟؟

پوفی کرد و قدمی جلو اومد....

زل زد تو چشمام و گفت:

-میخوای نسبتم رو عملاً بهت نشون بدم؟

ترسیده از اینکه مبادا دست به کار غیر منتظره ای بزنه قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

-من دیگه باید برم...

وقت زیادی ندارم...

صدای بم و پرتحرکش باعث شد سر جام خشکم بزنه....

-بیا برو سوار ماشین شو....

-ممنون ولی....

-سوار میشی یا خودم دست به کار بشم؟

انگار چاره ای نداشتم...

با سری خمیده به سمت ماشین رفتم و اینبار قبل از اینکه دوباره از خودم عصبانیش کنم صندلی جلو نشستم و در رو بستم....

وقتی پشت فرمون نشست و ماشین رو به حرکت درآورد خیلی بی مقدمه گفت:

-من ده میلیونی که اون یارو خواسته رو میدم!

تند و سریع و عصبانی نگاهش کردم و گفتم:

-هرگز! هرگز ازت پولی قبول نمیکنم حتی یک ریال!

دستشو روی فرمون کوبوند و گفت:

-گند بزنن اون غرور حال بهم زنتو سحر!

-این مشکل من و برادرمه.... و من خودم حلش میکنم!

-میشه بفرمایید چجوری میخوای حلش کنی؟؟؟؟

-با صاحبخونه صحبت کردم...

حاضر نشد بدون فسخ قرارداد رهن رو بده...

گفت فقط در یه صورت اینکارو میکنه که از خونه پاشیم....

منم.... منم قبول کردم.... 9میلیون پیشش داشتیم که یک تومنش رو به عنوان ضرر فسخ برمیداره و بقیه رو میده... دو تومن هم خودم پس انداز دارم که رو هم میشن ده میلیون....

خندید... از اون خنده های عصبی....

دستشو روی پیشونیش گذاشت و زیر لب چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم چی بود!

—بعد از یه سکوت طولانی گفت:

-بعدش چی؟ لابد بعدش میخوای تو چادر زندگی کنی؟

لجوجانه و مصمم گفتم:

-لازم باشه اون کارو هم میکنم!

-رفتارت خیلی رو مخه سحر!

-اگه رفتارم رو مخت هست ... چرا... چرا اومدی دنبالم...؟

جونم در رفت تا این سوال نفسگیر رو پرسیدم...

میترسدم جوابی بهم بده که بدتر از مشکل سهیل نابودم کنه!....

اما اون سوالم رو با سوال دادوگفت:

-آدرس صاحبخونه کجاست؟

-باید برم بنگاه سر خیابون....

دیگه هیچکدوم تا رسیدن به بنگاه حرفی نزدیم...

اون عصبی بود و من درمانده....

نمیتونستم معنای غیرتش رو بزارم عشق چون هرگز زبونا بهم نگفته بود که دوستم داره....

شاید اگر میگفت اوضاع فرق میکرد.....

باهم به بنگاه رفتیم و بعد از فسخ قرارداد پول رو گرفتم و بیرون اومدیم....

صاحبخونه میگفت باید همین امشب تخلیه کنم که این شد دومین دردسر بزرگ من!

وقتی سوار ماشین شدیم سامان با همون شدت عصبانیت گفت:

-خب سحر زورو...سحر هود....خواهر جکی چان...به من بگو دقیقا الان میخوای چه غلطی بکنی؟؟؟؟؟

میخوای وسایل خونه رو بزاری کجا؟؟؟میخوای شب کجا سرتو بزاری زمین؟میخوای جواب سهیل رو چی بدی؟؟اون بدبخت از اون خراب شده اومد بیرون باید کجا سرشو بزاره زمین و استراحت کنه....؟؟؟

یعنی قرض گرفتن از من اینقدر واسه تو افت داشت که حاضر شدی همه ی این سختی هارو متحمل بشی اما از من پول قرض نگیری!

تو دیگه کی هستی!

سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم...

بغض کرده بودمو نمیدونستم اشکام همینطور پی در پی دارن رو صورتم سر میخورن و تا زیر گلوم پیش میرن....

سامان اما همچنان باعصبانیت به صحبتهاش ادامه میداد:

-غرورت گند زد به تمام زحمات خودت و سهیل....

حالا یه مشکل رو تبدیل کردی به هزار مشکل...

اون نمیدونست که همه ی این بدبختی ها می ارزید بخاطر اینکه غرور خودمو برادرمو دو دستی حفظ کرده بودم....

یه دستمال به طرفم گرفت که از ترس اینکه دوباره عصبی بشه فوراً ازش گرفتمشو اشکامو باهانش پاک کردم...

گوشی موبایلشو ستم گرفت و گفت:

-شماره این یارو رو بگیر بهش زنگ بزنم

فین فین کنان پرسیدم:

-به کی؟

-به همونی که از سهیل شکایت کرده!

-خودم زنگ میزنم!

-شما خودت خیلی بیجا میکنی که....

لبشو به دندان گرفت و حرفش رو جور دیگه ای ادامه داد:

-بگیر شمارشو من بهش بگم پول آماده است....

شماره رو گرفتم و گوشی رو دادم دستش و اون با یاشار شروع کرد صحبت کردن...
بهش گفت که پول درخواستیش آماده است و فردا برای دادن رضایت و گرفتن پول به کلانتری بیاد....اونم سرخوش و راضی قبول کرد.

چون شب بود نمیشد برم کارهای ترخیص سهیل رو انجام بدم..پس همه چی رو گذاشتم واسه فردا صبح....

سامان منو رسوند خونه و خودش هم پیاده شد...

در رو باز کردم و داخل شدم اونم پشت سرم اومد درحالی که مشغول صحبت بود.
یکم معذب بودم از حضورش و میترسیدم خدایی نکرده مردم فکر بد کنن...اما.....
چقدر ته دلم خوشحال بودم از اینکه هست....
از اینکه تا فهمید تو دردسر افتادم اومد سراغم....

من احمق چرا منتظر بودم اون به زبون اعتراف کنه دوستم داره درحالی که سامان در عمل این موضوع رو ثابت کرده بود....

وقتی صحبت‌هایش با تلفن تموم شد گفت:

-جز وسایل شخصی و ضرورت چیز دیگه ای بر ندار

کنجکاوانه و متعجب پرسیدم:

-چرا؟

-زنگ زدم یه وانت بیاد...گفتم کارگر هم بفرستن...خودشون وسایلو جمع میکنن

-من... من اصلا راضی به زحمت شما نبودم....کنسلش کنید...میخوام خودم وانت بگیرم

جلو اومد... جلو و جلو و جلو.....حالا اونقدر بهم نزدیک بودیم که هرم نفسهای داغش رو روی صورتم احساس میکردم...

تو چشمم زل زد و گفت:

-میدونی من از چی بدم میاد ؟

-از...از چی؟

-از اینکه یه نفر رو حرفم حرف بزنه!

-حتی اگه اون یه نفر هیچ نسبتی باهاتون نداشته باشه؟؟؟

چونه ام رو تو دستش گرفت و گفت:

-اینقدر منو برای اثبات نسبتم باخودت تحریک نکن!

آب دهنم رو به زحمت قورت دادم و نگاهمو ازش گرفتم...

تو صدا و صورتش ابهتی وجود داشت که ادم رو وادار به تسلیم شدن میکرد....

وادار به دلدادگی...

—شب شده بود و کارگراها تقریباً تمام وسایل رو بار وانت کرده بودن....

منم وسایل شخصی خودم و سهیل رو توی دوتا ساک چپوندم و از خونه بیرون اومدم.

حیف شد....

خیلی حیف شد!

من و سهیل به بدبختی اینجارو پیدا کرده بودیم و حالا نمیدونستم بعد از این واقعا قراره چه بر سرمون بیاد.

سامان داشت پول کارگراها و وانتی رو میداد...

بعدشم یه چیزی به راننده گفت و راهیشون کرد....

حالا من بودم و یه خونه ی خالی و دوتا ساک و یه مرد....که هیچ نسبتی باهام نداشت!...

پیشش رفتم و پرسیدم:

-وسایل رو کجا میبرن!؟

-انباری دوست من!

-جواب سهیل رو چی بدم؟ بگم انباری مال کیه که وسایل رو گذاشتم اونجا؟

-تو اگه خیلی به فکر سهیل بودی پول رو از من میگرفتی و این همه گردوخاک راه نمینداختی خانم لجوج و یه دنده!

نمیتونستم از دلایلم براش بگم. برای همین خجالت زده سرم رو انداختم پایین که دوباره گفت:

-همه چیز رو برداشتن؟

-آره!

-چیزی جا نمونده!

-نه!

-پس برو سوار شو چون باید قبل 9 کلید رو بدی بنگاهی!

باهمدیگه رفتیم بنگاه و کلید خونه رو پس دادیم...از اونجا که بیرون اومدیم دیگه سوار ماشینش نشدم...تعلم رو که دید
پرسید:

-چرا سوار نمیشی!؟

-نمیخوام بیشتر از این مزاحمتون بشم...

-مزاحم نیستی بیا سوار شو

-م...ممنون ولی..ولی من میخوام برم مسافر خونه...

اینو که گفتم با عصبانیت اومد سمتو مچ دستم رو گرفت و گفت:

-من تو رو درستت میکنم حالا ببین!

بعد هم در جلو رو باز کرد و هلم داد داخل...

وقتی خودش اومد سوار شد با صدایی عصبی تقریبا فریاد زد:

-به اندازه ی کافی اعصابم از کارها و غد بازی هات داغون پس دیگه اسم از مسافرخونه نیار که ممکنه کتک هم بخوری!

داشتن حمایت مردی مثل سامان واقعا لذت بخش بود...

اونقدر که تمام غم و غصه هام از یادم رفتن و دوباره حس زندگی تو دلم جوونه زد....

وقتی رفت و از یه رستوران غذا گرفت فهمیدم که امشب قراره شام رو باخودش بخورم.....

ماشین رو روشن کرد و بدون اونکه نگاهم بکنه گفت:

-نمیدونستم چی دوست داری برای همین چهارنوع غذا گرفتم!

از این کارش لبخند کمرنگی گوشه ی لبهام نشست....

سامان آدمی بود که تو لحظه عوض میشد...

گاهی بداخلاق و گاهی خوش اخلاق و اعتراف میکنم که هر دو نمونه اش باحال و جذاب بود!

سرم رو پایین انداختم و پرسیدم:

-میشه ببرسم ما داریم کجا میریم!

-خونه ی من!

—با شنیدن این حرف جفت ابرو هام بالا پریدن و چشمام از تعجب گرد شدن....
چطور میتونستم به خونه مجردی سامان برم اونم درحالی که واقعا هیچ نسبتی باهم نداشتیم!!!

نمیتونستم این موضوع رو بپذیرم برای همین خیلی سریع و مصمم گفتم:

-من نمیتونم پیام خونه ات

-چرا؟

-چراش مشخصه! ما نامحرمیم....

-تو خونه بهت چی گفتم؟؟؟

یکم به فکر فرو رفتم و بعد مثل خنگها پرسیدم:

-چی گفتی؟

-گفتم متنفرم از اینکه کسی رو حرفم حرف بزنه!

-ولی من نمیتونم پیام....

واقعا نمیتونم پیام....اگه...

هنوز حرفم رو کامل نزده بودم که با احساس دستش روی روم پام زبونم قفل کرد و صامت شدم....

عاجزانه گفت:

-من خیلی خستم سحر...تو دیگه اذیتم نکن...

تو لحن صدات،، تو نوع نگاهش...یه نیرو و قدرت عجیب وجود داشت...لحن بم مردونه اش...صورت کشیده و بی نهایت جذاب....لبهایی کلفت و خوش حالت....دستی جادویی....

چطور میشد با وجود اینها در برابرش مقاومت کرد....؟! !

دیگه چیزی نگفتم و مخالفتی باهاش نکردم.

اونم تا رسیدن به خونه اش که تو منطقه های بالا شهر بود حرفی باهام نزد.

منو پیاده کرد و غذاها رو دستم داد و گفت:

-تو برو منم ماشینو پارک میکنم و میام.

خونه اش حیاط نداشت ولی پارکینگش درست چسبیده به ساختمونش بود.

چند دقیقه بعد همراه با ساک های من از پارکینگ بیرون اومد و درش رو بست....

پاهام می لرزیدن و جرات نداشتم سرم رو بلند کنم.

ترس و لرزی توی بدنم بود که میدونستم ناشی از اومدن به خونه سامان هست....

میترسیدم که بعدا پشیمون بشم از اینکار...

مثل رفتن به اون پارتی و اتفاقات بعدش...

هر چند که ترسم بیشتر بخاطر این بود که همش باخودم میگفتم نکنه آشنایی مارو ببینه و به گوش خانواده ی سامان برسونه و اونا راجب به من فکر بد بکنن...

سامان کلید رو تو قفل چرخوند و در و باز کرد.

اون جلوتر از من وارد خونه شد و چراغ هارو روشن کرد....

خونه اش بوی خوبی میداد...

بوی گل...

بوی عطری خوش بو....

انگار خونه نبود...

انگار جنگل گلها بود....

جلوتر که رفتم دلیل این همه بوی خوب رو فهمیدم....

—تقریبا همه جای خونه نقلی اما لوکسش پر بود از گل و گیاه و گلدون های رنگین....

هیچ فکر نمیکردم این پسر بداخلاق مغرور خونه ای به این زیبایی و جالبی داشته باشه...

به جرئت میتونم بگم که خونه اش مرده رو زنده میکرد و به روح جان میبخشید!

چشمام رو بستم و با یه نفس عمیق و طولانی بوی خوش عطر گلها رو به ریه هام فرستادم.....

که ناگهان دست سامان روی شونه ام قرار گرفت و لبهاش که کنار گوشم به حرکت درآوردن و گفت:

-تو از همه ی اون گلها خوشبو تری!

تنم لرزید و به خودم اومدم....

قبل از هر حرف و واکنش و برخوردی ،سامان ازم فاصله گرفت و گفت:

-تا صبح میخوای اونجا بمونی؟؟

بهتره بجای زل زدن به این گلها و گلدونها تا من برم دست و صورتمو بشورم میز شام رو آماده کنی...

چون من خیلی گرسنمه و اگه به موقع غذا رو نچینی ممکنه تو رو بجاش درسته قورت بدم!

هاج و واج بهش خیره شدم...

انگار هنوز نتونسته بودم باور کنم که من اومدم خونه ی سامان.....

حس میکردم یه خوابه...یه رویا....یه توهم....

بالاخره چادرم رو از سرم برداشتم و گذاشتم روی دسته ی کاناپه خردلی رنگ و بعد هم نایلون غذاهارو برداشتم و رفتم سمت آشپزخونه....

آشپزخونه که چه عرض کنم....

طبیعت زنده !

دروغ چرا!

لذت بردم از این سلیقه و چیدمان وسایل و گلدونهای خوشبو....

اصلا باورم نمیشد اینجا خونه ی سامان باشه...

آخه اون بداخلاق بود و مغرور...

ولی اینجا بیشتر شبیه خونه ی یه آدم با احساس و پر نشاط بود.

نه سامان که به زور فقط چندبار خندیدنش رو دیده بودم.

غذاها رو تو ظرف چیدم و گذاشتم روی میز....

چند دقیقه بعد سامان در حالی که داشت صورتش رو با حوله خشک میکرد وارد آشپزخونه شدو به سمت یخچال رفت...
پارچ آب رو بیرون آورد و گذاشت روی میز و بعد صندلی رو عقب کشید و روش نشست....

دوباره هنگ کرده بودم.

دوباره تسلطی رو خودم نداشتم.

اگه سهیل میفهمید من شب رو خونه ی سامان گذروندم خونمو می ریخت....

یا اگه نسیم میفهمید! اون موقع تصور میکرد من از اون دخترای خراب مظلوم نما هستم که از اول قصد تیغ زدن و تصاحب عقل داداشش رو تو سرم می پروروندم....

سامان که بی حرکت ایستادن من بالای سر خودش رو دید گفت:

-میدونم داری به چی فکر میکنی!

داری با خودت میگی وای اگه داداشم بفهمه حتما حسابمو میرسه...

وای اگه نسیم باخبر بشه حتما ازم دلخور میشه...

پلکهام از تعجب خود به خود ،چندین بار باز و بسته شدن....

درست حدس زده بود!

من دقیقا داشتم به همین دوماضوع فکر میکردم....

سامان گوشه ی آستین لباسم رو گرفت و کشید و چون اصلا حواسم به خودم و موقعیتم نبود ،خیلی راحت منو نشوند روی صندلی و گفت:

-بخور !

هیچکس نمیفهمه تو اینجا بودی...

فردا صبح میرسونمت کلانتری!

کارای سهیل رو انجام بده و بهش بگو که وسایل خونه رو گذاشتی انبار یکی از دوستان خانوادگی ما.....
راستی تو و سهیل بعدش میخواین چیکار کنین؟؟؟

—سوال تلخ سامان باعث شد بدجور به فکر فرو برم و قاشق و چنگالی که برداشته بودم از دستم بیفتن.....

واقعا من و سهیل بعدش میخواستیم چیکار کنیم؟؟؟

ما باید کجا زندگی میکردیم؟؟؟

هر دو بیکار...

هر دو بی پول....

هر دو یتیم...

هر دو بی پناه...

هر دو بی خونه.....

با یادآوری این مسائل دوباره اشک توی چشمم جمع شد....

سامان تندى سرش رو بلند کرد وبا خشم گفت:

-وای به حالت اگه بازم بخوای آبغوره بگیری !

متوجه شدی؟؟

؟ پس بدون گریه زاری مقل بچه ادم غذا تو بخور...

صورتش از خشم سرخ شده بود و صدای بم و مقتدرش باعث شد منه مطیع، بیشتر بغض کنم...

اما از اونجایی که تو اون لحظه خیلی ازش ترسیدم هیچی نگفتم و نداشتم اشکهام سرازیر بشن....

و با هر بدبختی ای که بود به زور چندلقمه غذا خوردم...

رفتار خصمانه ی سامان روحیه ام رو بدتر کرد و منو از اشتها انداخت...

به زور چند لقمه دهنم گذاشتم و بعد خواستم از پای میز بلند شم که باکف دستش روی میز ضربه زد و گفت:

-بشین سرجات و غذات رو کامل بخور!

از ترس تو خودم جمع شدم...

دلخور و عصبی روی صندلی نشستم و زل زدم به غذاها....

حالا دیگه از سامان هم متنفر شده بودم....

چطور میتونست به خودش اجازه بده که با من اینطوری رفتار کنه!؟

اصلا اون چه نسبتی با من داشت جز اینکه برادر دوستم محسوب میشد پس چرا بهم زور میگفت....

اصلا چرا یهو اینقدر رفتارش تغییر کرد؟؟؟

اون غیرقابل پیش بینی بود و همین آدم رو راجب خودش به شک مینداخت!

بالاخره غدام رو خوردم و از پشت میز بلند شدم...

اما وقتی خواستم برم سراغ وسایلم سامان همونطور که از کنارم رد میشد گفت؛

-ظرفارو بشور بعد برو....

عصبانی و حرصی نگاهش کردم که با بیخیالی از کنارم رد شد و رفت...

دیگه داشت شورشو در می آورد...

حق نداشت بخاطر کمکهای اینطوری باهام رفتار کنه....

بالاجبار ،سکوت پیشه کردم و بدون نق زدن و گله کردن سراغ ظرفهای نشسته رفتم.

تمیز کردن و شستن ظرفها گرچه زیاد طول نکشید اما من خسته رو که تمام روز در حال اینو و اونور رفتن بودم و قد یک عمر تو چند ساعت بدبختی چشیدم از کت و کول انداخت....

فکر نمیکردم سامان اینقدر بدجنس و بی رحم باشه....

روانی حالی به حالی!

سراغ چمدونم رفتم و پوشیده ترین لباسهام رو برداشتم تا اونارو تنم کنم.

یه بافت بلند آبی رنگ تا روی زانو و یه شلوار جین مشکی و البته شال سیاه میتونست گزینه ی مناسبی برای پوشیدن تو خونه ی یه مرد غریبه باشه!

—بعد از عوض کردن لباسهام توی یکی از اتاقها مسواکم رو برداشتم و رفتم سمت سرویس بهداشتی....

قری به گردنم دادم و با بی حالی سمت در رفتم اما همینکه بازش کردم با سامانی مواجه شدم که جلوی روشویی ایستاده بود ،در حالی که داشت مسواک میزد..

مشخص بود اونم مثل من حسابی جاخورده...

چپ چپ نگاهم کردو بعد از اینکه مسواکش رو از توی دهنش بیرون کشید گفت:

-بفرما تو دم در بده!

اخم غلیظی ما بین ابرو هام نشست..

از در فاصله گرفتم و رفتم روی کاناپه نشستم...

باخودم گفتم...گرچه بدن خیلی زیبایی داره اما چطور میتونه وقتی من خونه اش هستم تنها با یک شلوارک تو خونه بگرده؟؟؟؟

چند دقیقه بعد سامان از دستشویی بیرون اومد و یگراست به سمت اتاقش که ظاهرا تو طبقه ی بالا بود رفت.

بلند شدم و به سمت سرویس رفتم و درش رو از تو قفل کردم آخه هیچ دلم نمیخواست اون اتفاق واسه خودمم بیفته.

بعد از انجام کارهام از اونجا بیرون اومدم و مساوم رو گذاشتم توی کیفم.

یه دور اطراف رو از نظر گذروندم اما ندیدم که سامان برام پتو با بالشت گذاشته باشه.اولش خواستم برم و از اتاق خواب مهمان که همون طبقه ی پایین بود بردارم اما بعد منصرف شدم و گفتم شاید اون دوست نداشته باشه من بدون اجازه اش به اتاقهای خونه اش سرک بکشم.

در نتیجه همونجا روی کاناپه دراز کشیدم و از چادرم به عنوان پتو استفاده کردم....

نمیدونم اومدن به اینجا کار خوبی بود یا نه،اما تنها چیزی که الان دلم میخواست نیم ساعت خواب آروم بود...

هرچند که فکر سهیل و دستهای دستبند زده اش ذره ای راحت نمیگذاشت اما با فکر اینکه فردا صبح اول وقت میرم کلانتری و آزادش میکنم ،پلکهای خسته ام رو روی هم گذاشتم.....

چشمام کم کم داشتند گرم میشدند که با تگون دادن دستم دوباره پلکهام رو از هم باز کردم...کمی طول کشید تا متوجه موقعیت ام بشم...

سامان کنار کاناپه زانو زده بود و نگام میکرد...وقتی من چشمام رو باز کردم با صدا و لحن مهربونی که ازش سراغ نداشتم گفت:

-چرا اینجا خوابیدی؟؟؟

-گفتم شاید دوست نداشته باشی تو اون اتاق بخوابم....

-تو خیلی غلط کردی یه همچین فکری کردی دختره ی سرتق!

دیگه نفهمیدم چی شد...

فقط فهمیدم که تو هوا معلق ام....

و برای اینکه نیفتم دستمو دور گردنش حلقه کردم..

— آغوشش، گرچه گناه بود.... گرچه شاید بعدها حاصلش فقط و فقط عذاب وجدان میشد اما.... نمیدونم چرا دل کندن ارزش تلخ بود

عطر تنش به خوشبویی گل‌های خونه اش بود و هرم نفس‌هایش نفسگیر و ملتهب کننده....

جرئت نگاه کردن به صورتش رو نداشتم...

برای اینکه نگاهم روی چشم‌هایش نلغزه زل زدم به سیبک گلوش....

در اتاق رو با پاش باز کرد و داخل رفت..

کنار تخت که رسید،

خم شد و منو آروم و با احتیاط روش گذاشت.

این درحالی بود که دست‌های من هنوز دور گردنش حلقه بودن و من دوباره شده بودم خانوم لوبیا در انیمیشن رنگو...

خانمی که درست در موقعیتهای حساس خشکش میزنه و صامت میشه!

سامان تو همون حالت سرش رو نزدیک صورتم آورد و آهسته گفت:

-داری منو به خوابیدن روی این تخت وسوسه میکنیا!!!!!!.....

تا اینو گفت بخودم اومدم و فوراً دستمو از دور گردنش آزاد کردم....

بدجوری خجالت زده و شرمنده شده بودم....

سرمو چرخوندم سمت مخالف تا متوجه گلگون شدن صورتم نشه....

منتظر بودم که بره اما نرفت....همچنان همونجا کنار تخت زانو زده بود و به من که داشتم زیر نگاه های خیره اش ذوب میشدم،خیره شده بود.

نمیدونم چه مرگم شده بود که هم دلم میخواست بمونه و هم دلم میخواست بره.....

عقل و ایمان و اعتقادات و همه چیزم با اون نوع نگاه های خاصش زیر سوال رفته بود.....

دستش رو گذاشت روی شکمم...ناخودآگاه لرزیدم و اون هم به خوبی متوجه شد....

نگاهش نکردم.. زبونم قفل شده بود..

یه چند دقیقه ای اوضاع همینطور تو سکوت سنگین گذاشت تا اینکه دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرمو به طرف خودش چرخوند و آهسته گفت:

-این صورت بچگونه ی تو گند میزنه به تمام نفرت من از جنس زن!

زیر اون نگاه های سنگین و طاقت فرساش،آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-به همه ی دوست دخترات همینو میگی؟

ساکت شد.....

تو سکوت نگاهم کرد و بعد گفت:

-اونا مربوط به گذشته ی من....

—نمیدونم چرا دلم نمیخواست یه همچین گذشته ای داشته باشه...

گذشته ای پر از دخترها و روابط مختلف و رنگارنگ.....

شاید اونطوری راحت تر میتونستم بهش فکر کنم و دوستش داشته باشم...

تا همیشه...تا ابد.....

اما چه کنم که تصویر مهشید...تصویر دستهای سامان روی برجستگی های مهشید...لحظه ای آروم نمیگذاشت!

روموازش برگردوندم و با دلخوری و طعنه گفتم:

-نگو که مهشید هم جز گذشته ی تو محسوب میشد؟!!

-مهشید دختر عموی منه سحر!

-این یعنی اگه منم بخوام میتونم تو بغل پسر عموم وول بخورم و اجازه بدم....

دوباره سرم رو به طرف خودش چرخوند اینبار اما عصبی و خشگمین...

دندوناشو بهم سایید و گفت:

-نه! تو اگه یه همچین کاری کنی حساب کارت باخودم!

انگار خودشم متوجه نبود چی داره میگه.....

مکث کوتاهی کرد و آروم تر از قبل گفت:

-سحر...من.....من از اون گذشته ی بی بندو باری فاصله گرفتم....

قسم خورده بودم دیگه هیچوقت به بودن با کسی فکر نکنم اما تو تمام معادلاتم رو بهم ریختی...

چه شیرین بود حس خاص بودن برای یک مرد خاص!

و چه بد بود اینکه بمونی وسط جنگ عقل و دل

وقتی که عقل میخواد با منطق مجابت کنه و دل با سواستفاده از احساسات....

با عقل...آب عشق به یک جوب نمی رود

بیچاره من که ساخته از آب و آتشم.....

صورت سامان جلو و جلوتر اومد.....

حالا دیگه گرمی نفسهایش گلوم رو قافلق میداد.....

تو چشمهام خیره شد... انگار میخواست ازم اجازه بگیره....

چشمهام رو بستم تا این اجازه رو بهش بدم.....

منم آدم بودم...

گرچه سهیل اونقدر بهم محبت میکرد که هیچوقت احساس کمبود محبت بهم دست نمیداد اما.... هر دختری توی زندگیش به یه مرد برای تجربه ی حس های شیرین خاص احتیاج داره.....

هر دختری دلش میخواد مردی با یک حس متفاوت دوستش داشته باشه....

و من هم یک دختر بودم....

حالا که بعد از مدتها لمس دست یک مرد منو به تشنج نینداخت....

حالا که تونستم به یکنفر اعتماد کنم....

چرا نباید اون روی خوش زندگی رو تجربه میکردم.....؟

لبهایش که روی لبهام قرار گرفت تو خودم جمع شدم... هنوز برای این بوسه مردد بودم اما وقتی سامان انگشتهاش رو تو موهام فرو برد و به این بوسه شدت بیشتری بخشید دیگه هیچ کاری نتونستم انجام بدم جز تسلیم شدن...

#پارت_196

—سامان با ولع و حریصانه منو میبوسید و هر لحظه تشنه تر از لحظه قبل میشد.....

خوی خشنش حتی تو نوع بوسه هاش هم مشهود بود...

کم کم از کنار تخت بلند شد و تقریباً روی بدنم خیمه زد.....

شاید آگه لحظه ای دست از بوسیدنم بر میداشت و منو بخودم میاورد دوباره منو دچار و درگیر اون تشنج های حاصل از نزدیک شدن با یک مرد میکرد اما....

اون مثل تشنه ای که به چشمه رسیده باشه منو میبوسید و حتی امان اینکه من هم همراهیش کنم رو نمیداد....

نفس کہ کم آورد سرشو ازم جدا کرد وگفت:

-تو جي هستي سحر؟ شڪلات ؟؟؟؟

وبعد خودش جواب خودش رو داد و گفت:

نه! تو حتی از شکلات هم خوشمزه تری.....

اینو گفت و اینبار آرومتر از قبل به بوسیدنم ادامه داد....

کم کم داشتم تحریک میشدم به بوسیدنش...

دستهای سامان هنوز لابه لای موهای سیاه و فر دارم بود اما لبهاش کم کم تا روی چوئم پایین و پایینتر رفتن.....

با حس بوسیدن گردنم آه آه آرومی از بین لبهام بیرون پرید که سامان رو جری تر کرد و گفت:

-ہوووووف....تو بی نظیری سحر....

نفسش رو کنار گوشتم رها کرد و بوسه ای روش نشوند...

اما وسوسه کننده تر از هر چیزی حرکت دستهای روی کمرم بود....

وقتی دستهای او از روی لباس به روی کمرم میکشید، ناخواسته کمرش رو از روی تیشرت سفیدی که تنش بود چنگ زدم...

کم کم داشتم از خود بی خود میشدم و وارد به دنیای دیگه میشدم....

نمیدونم ایا واقعا این من بودم که داشتم تا به این حد با سامان در یک رابطه پیش میرفتم یا نه....؟

چرا و چطور چشمهای خاص سامان ذهن منو خالی از هر چیز دیگه ای کرد حتی حریمیت....

و این سوالی بود که با بالا رفتن بافت تو ذهنم به فراموشی سپرده شد....

کمرم ناخواسته بالا اومد دوباره روی تخت رها شدم....

هر دو هیجان خاصی داشتیم.....

دلم میخواست تن سامان رو لمس کنم اما اون با کارها کاملا بی حرکت کرده بود حتی قدرت تکلم رو هم ازم گرفته بود....

میتونستم تحریک شدنش رو به خوبی احساس کنم...

اما ظاهرا اون نمیخواست دل از تنم بکشد

xxxx

روی تخت نیم خیز شدم....

—نمیدونم چیشد که توی یه آن چهره ی سهیل تو ذهنم تجسم شد....

وحشت زده از نوع نگاه متاسف سهیل توی خیالم، روی تخت نیم خیز شدم....

سامان سرش رو بلند کرد و با اون چشمهای خمارش به صورت مضطرب و نگرانم خیره شد.

هیچکدوم پلک نمیزدیم و هردو فقط همدیگرو نگاه میکردیم.....

دیگه دلم نمیخواست سامان تنمو لمس کنه...

پشیمون شده بودم و عذاب وجدان داشت از درون مثل خوره ازارم میداد....

فورا بافتمو پوشیدمو با صدای بی رمقی گفتم:

-نه سامان....دیگه نه...ادامه نده.....

سامان با تعجب روی دو زانوش نشست و گفت:

-چرا؟؟؟

چشمم بهش که افتاد، خجالت زده و نادم سرم رو پایین انداختم....

میدونستم برای یک مرد هیچ چیز بدتر از این نیست که توی یه همچین موقعیتی به حال خودش رهانش کنی اما من واقعا دیگه نمیتونستم ادامه بدم....

موهای رها شده روی صورتم رو کنار زدم و با بغض گفتم:

-کاش منو توی این موقعیت نمیگذاشتی.....

من حالا دیگه از خودم از نسیم...

و بدتر از همه از سهیل شرمنده ام.....

دیگه نمیتونم توی صورتنشون نگاه کنم.....

با دستهام صورتم رو پوشوندم و نالیدم:

-نباید از اعتماد اونا سواستفاده میکردیم...

سامان جلو اومد و بین پاهام نشست....

دستهامو از روی صورتم کنار زد وگفت:

-تو از اعتماد هیچکس سواستفاده نکردی سحر...

تو حق داری زندگیت رو اونطور که خودت میخوای ادامه بدی نه اونطور که بقیه دوست دارن.....

این زندگی توه...نه زندگی سهیل یا نسیم یا هرکس دیگه.....

و بعد همونطور که با انگشتهاش صورتمو نوازش میکرد گفت:

-گذشته از اون....تو فکر کردی من به کسی غیر از خودم این اجازه رو میدم که تن تو رو لمس کنه!؟؟؟؟

سرمو بلند کردم و با گریه گفتم:

-ولی من گناه کردم...این یه گناه...گناه بزرگ.... گناهی که غیر قابل بخششه!دارم از عذاب وجدان می میرم!

سامان برای عوض شدن حال و هوای من با دست اشاره به خشتکش کردوگفت:

-نامرد تازه بعد بیدار کردن این از خواب یاد عذاب وجدانت افتادی؟؟؟

سرم رو پایین انداختم و با شرمندگی گفتم:

-متأسفم....

—چهره اش شبیه کسی بود که ضدحال خیلی بدی خورده...و...خب....واقعا هم خورده بود!

بخاطر حال من تسلیم خواسته ام شد و گفت:

-باشه...چون تو حالت بده ادامه نمیدم...

دوباره از خجالت زیاد سرم رو پایین انداختم...با یاد آوری اینکه اون تقریباً نیمی از بدنم رو دیده صورتم سرخ از شرم شد.....

خودش رو جلو کشید و همونطور که به کنارم اشاره میکرد، عاجزانه نالید:

-بزار لااقل اینجا دراز بکشم! فکر نکنم بدون تو بخوابم!

سامان عجیب شده بود...

یه حسی بهم میگفت از اون دسته مردایی هست که تو تخت خواب مهربونن....اما با یادآوری کمکهایی که بهم کرده بود سعی کردم این افکار منفی رو از خودم دور کنم.....

انگار یک جورایی دلم میخواست به خودم بقبولونم اون بهترین خواهد بود برای من!

پشت بهش دراز کشیدم... تخت یکنفره بود و ما مجبور بودیم زیادی بهم بچسبیم... سامان کنارم دراز کشید و همزمان پتوی سفید که با گل‌هایی بنفش و یاسی رنگ تزیین شده بود رو تا روی تن هردومون بالا کشید....

برجستگیش دقیقااااا چسبیده به باسنم بود و همه جوره حسش میکردم....

نمیدونستم چجوری میتونم تو این وضعیت پلک رو هم بزارم.....

یا این خوشی های زود گذر بعدا چطور میتونست برای منطق ام تبدیل به دلیل قانع کننده ای بشه!!!

سامان منو محکم و سفت به خودش چسبوند و دستش رو دقیقا گذاشت روی سینه ام... چرخیدم تا چیزی بهش بگم اما اون نداشت تکون بخورم و گفت:

-اگه میخوای خوابم ببره بزار دستم همونجا بمونه.....

نمیدونستم چطوره بهش بفهمونم حالا دیگه این منم که خوابم نمیره....

هر دختری روی سینه هاش حساسه و با این اوصاف میشد حال و هوای منو تا حدودی درک کرد.....

نفسهام دوباره سنگین شده بودن... میدونستم فردا صبح با یادآوری و مرور کارهای امشب دیگه لحظه ای آرامش پیدا نمیکنم اما.....

ذهنم بدجوری آشفته شده بود.... اینکه چطوری از یه دختر معتقد و محکم که حتی یکبار هم نمازش قضا نشده بود تبدیل شدم به کسی که تنش رو به یه مرد نامحرم عرضه میکنه برام شبیه یه چالش شده بود...

در اون حد که مدام ،

یه احساسی بهم میگفت....

من کم کم دارم به یه دختر بد تبدیل میشم....

— خواستم اونجایی که روش دراز کشیده بودم غلت بزنم اما با احساس وجود یه مانع چشمم رو به سختی از هم باز کردم.....

به پشت سرم نگاه انداختم و یک لحظه با دیدن سامان ترسیدم و از ترس رنگ از رخم پرید.

اما به ثانیه نگذشته با یادآوری دیشب و اینکه من خونه ی اون هستم ، چشمم رو ی هم گذاشتم و نفس راحتی کشیدم.....

این سردرگمی و آگاهی نداشتن از موقعیت یه لحظه حال و هوام رو جور بدی متحول کرده بود....

یادم اومد که دیشب دستش رو گذاشته بود رو سینه ام اما حالا متوجه شدم که دستش دقیقاااا زیر لباسم و درست وسط لختی دوتا سینه ام قرار داره...

لبخندی از شیطننت بچگونه اش گوشه ی لبم نشست....نمیدونم کی اینکارو کرده بود....و این شاید بخاطر خواب سنگینم بوده باشه....

بدنم رو تکون دادم و سعی کردم بدون اینکه بیدارش کنم دستشو از داخل لباسم بیرون بکشم.....

روی روبه رو شدن باهش رو نداشتم و دلم میخواست قبل از اونکه بیدار بشه از خونه اش برم....

بعد از مسواک زدن و شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم و وسایل صبحانه رو روی میز چیدم اما خودم فقط به خوردن یک لیوان شیر بسنده کردم....

از ترس اینکه بیدار بشه و البته از ترس مواجه شدن باهاش با حداکثر سرعت لباسهامو پوشیدم و خودم رو آماده ی رفتن کردم....

ساک ها خیلی سنگین نبودن چون چیز خاصی جز لباسها و وسایل شخصیم توش نبود.

اونارو برداشتم و پاورچین پاورچین سمت در رفتم.

سامان هنوز خواب بود و این به نفع من شده بود تا راحت و آسوده از خونه بیرون برم.....

گرچه دیشب شب شیرین و عزیزی بود اما به عذاب وجدان بعدش نمی ارزید....

ته دلم غوغا بود...همش به این فکر میکردم حالا دیگه چطور میتونم تو صورت سهیل نگاه کنم.....یا حتی نسیم!

من داشتم تبدیل به یه دختر بد میشدم...

و این میتونست تاوان یک گناه،یا یک امتحان و یا حتی میتونست بازی سرنوشت باشه.....

بالاخره بعد کلی امضا و دفتر دستک و تهدد و اینور و اونور سرگرد به سرباز گفت که سهیلو آزاد کنن

xxxx

سرم رو که بلند کردم با چهره ی خسته اما خندون سهیل روبه روشدم....

چندبار اسمشو با ناباوری زمزمه کردم و بعد که به یقین رسیدم این خود سهیل نه خیالش، پریدم هوا و محکم بغلش کردم...

خندید و همونطور که پشتم رو نوازش میکرد گفت:

-هووووه! حالا هر کی ندونه فکر میکنه چهل ساله که چشمت به من نیفتاده... بابا همش یکی دوروزه بوده....

حلقه ی دستهام رو دورش محکمتر کردم و گفتم:

-تو بگو یه روز... تو بگو..یه ساعت... تو بگو یک دقیقه... تو بگو یه ثانیه..... تو که نمیدونی نبودی چه مصیبتیه واسه من!!!

دلم برات تنگ شده بود داداش...تورو خدا دیگه هیچوقت تنهام نزار....

ارباب رجوع ها با تعجب و کنجکاوی به مانگاه میکردن و از کنارمون رد میشدن ... رفتارهای من به ظاهر براشون غیرعادی بود اما اونا چه میدونستن من و داداشم تو نبود هم چه میکشیدیم!

سهیل به زور منو از خودش جدا کرد و گفت:

-بابا سحر امون بده... ترکوندیم...

باگریه خندیدم و گفتم:

-چقدر لاغر شدی!!

سهیلی دستی به صورتش کشید و گفت:

-جدا ؟؟؟؟ اسیریه دیگه! چه میشه کرد!

خندیدمو با پشت دست اشکهامو پاک کردم که سهیل پرسید:

-راستی سحر...چجوری از یاشار رضایت گرفتی؟؟!

سوال بی مقدمه ی سهیل که انتظار شنیدنش رو هم داشتم منو به نته پته انداخت... دلم نمیخواست همین الان همه چیز رو براش توضیح بدم... برای همین چادرم رو که به خاطر حرکات هندی عقب رفته بود، جلو کشیدم و گفتم:

-حالا تو بیا بریم... من... من برات توضیح میدم! از فضای اینجا خوشم نیاید... منو یاد بدترین روز زندگیم میندازه!!

سهیل کہ صورتش لاغر شدہ بود و تہ ریشش پر پشت تر سرش رو تو یقہ ی لباسش فرو بردو ہمونطور کہ تنش رو بو میکشید، گفت:

-میدونی الان دلم چی میخواد سحر؟؟؟

-چی؟

-یه حمالا!م چند ساعته! یه بوی گندی گرفتم که نگو و نیرس! حالم از بوی عرق تنم داره بهم میخوره!

خندیدم و گفتم:

-شایدم یه حموم چند روزه!

سهیل ابرو هاشو داد بالا و خواست چیزی بگه که چشمش به ساکهای من افتادو با تعجب گفت:

-این ساکهارو چرا با خودت آوردی سحر؟

با کمی من من کردن جواب دادم:

-اینارو میگی؟؟؟ اینا...خب راستش اینارو.....حالا تو راه برات توضیح میدم تو بیا اول از اینجا بریم!

سهیل اونقدر خسته بود که پیگیر ماجرا نشد و بعد از برداشتن یکی از ساکها دنبالم راه افتاد....

اون از بدی های بازداشتگاه میگفت و من فقط سر تکون میدادم اما در واقع تمام فکرو ذهنم پی این موضوع بود که باید چجوری همه ی ماجراهای پیش اومده رو براش توضیح بدم.

از کلانتری که بیرون اومدیم سهیل برای یه تاکسی دست تکون داد و آدرس خونه رو بهش داد.....نتونستم چیزی بگم و ناچارا سوار شدم.

تو نیمه های راه رو به راننده کردم و گفتم که مقصدمون عوض شده و یه آدرس دیگه بهش دادم....سهیل با تعجب گفت:

-اونجا دیگه کجاست؟

لبخند تلخی زدم و جواب دادم:

-صبر داشته باش سهیل! بهت میگم!

سهیل مشکوکانه نگاهم کردوگفت:

-احساس میکنم داری یه چیزهایی رو از من مخفی میکنی سحر! راستش رو بگو ببینم چی شده؟؟؟

-تو چرا اینقدر عجول شدی داداش....گفتم که ...برات توضیح میدم.

و بعد برای عوض شدن جو و پرت کردن حواس سهیل به شوخی گفتم:

-ببینم داداش...اونجا که بودی دستبندی،دسته کلیدی،شالی چیزی واسم نیافتی؟؟؟

سهیل با انگشت ضربه ای آرام به پیشونیم زد وگفت:

-اخه جوجه مگه من زندان بودم...بعدشم کی رو دیدی که عرض یه روز یادبگیره از این چیزا یاد بگیره.....

خندیدم و با دست پیشونیم رو مالوندم...

#پارت_201

پولو دادم به سهیل که کرایه تاکسیو حساب کنه

سهیل کرایه تاکسی رو حساب کرد و بلافاصله پرسید:

-سحر میخوای به من بگی چی شده یا نه؟؟؟؟؟

با شرمندگی یک قدم به سمت مسافرخونه ای که درست در مقابلش ایستاده بودیم برداشتم و گفتم :

-اگه قول بدی ناراحت نشی همه چی رو برات توضیح میدم!

سهیل قدم از قدم برنداشت و خیلی جدی گفت:

-قبل از هر چیزی میخوام بدونم ما اینجا چیکار میکنیم؟؟

من میخوام برم خونه سحر... نمیتونم که دنبال تو هی راه بیفتم اینورو اونورو...
به اندازه ی کافی خسته و داغون هستم...

برگشتم سمتش و با چشمایی لباب از اشک نالیدم:

-خونه ای در کار نیست سهیل!

سهیل با ناباوری بدون اینکه پلک بزنه زل زد تو چشمای خیس از اشکم....
یه مدت همینطور بهم خیره بود تا اینکه عصبی و کلافه دستش رو توهوا تگون داد و گفت:

-چی میگی تو سحر؟؟

من...من منظور تو نمیفهمم...

یعنی چی که خونه ای در کار نیست!

ساک توی دستم رو زمین گذاشتم و به کفشهای سیاهم که حسابی کثیف و خاکی شده بودن خیره شدم و با بغض شروع به تعریف همه ی اتفاقاتی پیش اومده کردم:

-من و نسیم همون روزی که تو شماره ی یاشار رو بهمون دادی باهاش تماس گرفتیم و ازش خواستیم که یه جا همدیگرو ببینیم....

آدرس پارکی که نزدیکی های خونهشون بود رو بهم داد و گفت که اگه میخوایم ببینیمش بریم اونجا... ما هم رفتیم....ازش خواستم که به حرمت سالهایی که پیش پدرش کار کردی رضایت بده اما قبول نکرد و گفت فقط وقتی اینکارو میکنه که ما ده تومن بهش پول بدیم.....

به اینجای صحبت‌هام که رسیدم زیر چشمی به سهیل نگاه کوتاهی انداختم....

مات و مبهوت زل زده بود به من و با نابوری حرف‌هام رو گوش میکرد....

لبه‌ی چادر رو تو دست فشردم و با همون صدای بغض دار و غمگین ادامه دادم:

-من چاره‌ای نداشتم سهیل....من....من....

اشک از چشم‌ام سرازیر شد و برای لحظاتی کوتاه دوباره ساکت شدم...

سهیل لب‌های خشک و ترک برداشته‌اش رو با زبانش تر کرد و مایوسانه گفت:

-سحر....تو چیکار کردی سحر؟!!

عاجزانه ادامه دادم:

-نسیم ازم خواست تا ده تومنو بهم بده اما من قبول نکردم....

نمیخواستم زیر دینشون بریم.....

برای همین زنگ زدم به دادش صادق....

گفتم اون وضعش از ما بهتره و شاید آگه بفهمه چه اتفاقی برای تو افتاده یکم کمکمون کنه اما.....

اما سعیده جواب تلفن رو داد و گفت که داداش مدتی که تصادف کرده و پاش شکسته...

بعدشم کلی گله و شکایت کرد که چرا تو این مدت سراغی ازشون نگرفتیم.....

—سهیل دستی به ته ریشش کشید و نگاه غمگینش رو دوخت به کرکره ی مغازه ی کناری....

میدونستم که خودش قطعا تا حالا فهمیده چه خبر شده اما با این وجود دوباره صحبتها رو ادامه دادم:

-سهیل....من.... من برای آزادی تو چاره ای نداشتم جز اینکه ...جز جز اینکه خودم دست به کار بشم....

با صاحبخونه صحبت کردم و ازش خواستم رهن رو برای مدتی بهم بده اما گفت فقط در یه صورت اینکارو میکنه که قرارداد رو فسخ کنیم...منم...منم مجبور شدم قبول کنم...یه تومنش رو به عنوان خسارت برداشت و بقیه اش رو بهم داد....منم دوتمن پس انداز خودمو گذاشتم روش و دادم به پاشار.....اونم....رضایت داد تا تو آزاد بشی!

سهیل که تا تموم شدن حرفهای من همونطور سرجاش میخکوب شده بود و هاج و واج منو نگاه میکرد،کلافه و عصبی انگشتاشو تو موهاش فرو برد و ناباورانه لب زد:

-تو...سحر تو چیکار کردی؟؟؟؟؟ سحر تو چیکار کردی؟؟؟؟؟سحر...تو....تو.....وای سحر...وای....

سهیل خم شد و دستهایش رو روی زانوهای سست و ناتوانش تکیه داد و به زمین خیره شد.....

درموندگی سهیل قلبم رو شکست...سمتش رفتم و با گریه نالیدم:

-داداش...من...من جز تو کی رو دارم آخه....من....من خونه ی بی تو میخوام چیکار؟؟؟؟؟اگه...اگه پول رو جور نمیکردم مفت مفت تبدیل میشدی به یه سابقه دار.....من.....

من بدون تو میتراسم به زندگی ادامه بدم..

گریه ها و اشکهایی که بی امان روی صورتم میفتادن اجازه نداد صحبتم رو ادامه بدم....

سهیل اومد سمتمو در کمال تعجبم سرمو چسبوند به سینه اش و همونطور که کمرم رو نوازش میکرد گفت:

-گریه نکن.....گریه نکن عزیزم.....ایرادی نداره....همه چیز تقصیر من بوده...اگه اون لش معتاد رو نمیزدم این اتفاقات پیش نمیومد.....حالا هم اشکاتو پاک کن زشته تو خیابون...مردم دارن نگامون میکنن.....

سرم رو از روی سینه اش برداشتم و گفتم:

-خیلی ازم ناراحتی؟

-چرا باید از تو ناراحت باشم؟؟ من از خودم ناراحتم که کار رو به اینجاها رسوندم.....

ادامه ی اشکهای تلخی که تا گوشه ی لبم اومدن و حالا دیگه مزه ی تلخشون رو احساس میکردم رو از روی صورتم کنار زدم و گفتم:

-معذرت میخوام سهیل....با تمام وجود...

سهیل آه عمیقی کشید و گفت:

-تو یه دختر تنها بودی...کاری جز این از دستت بر نمیومد.....تا همینجاش هم من ازت ممنونم بابت اینکه از داشتن یه سرپناه گذشتی تا من بخاطر حماقت احمقانه ام سابقه دار نشم.....پس...غصه نخور آبجی کوچیکه....

سهیل این حرفهارو زد و ساک هارو از روی زمین برداشت و بعد با ناراحتی به سمت مسافرخونه رفت...

#پارت_203

—جلوتر از سهیل وارد اتاق شدم و همه جا رو با دقت از نظر گذروندم.

توی دو کنج دیوار دوتا تخت آهنی قرار داشت که مابینشون یه پنجره بود و زیر اون پنجره یه میز قهوه ای رنگ فرسوده قرار داشت که تنها وسیله ی تزئیناتی روش، یه گلدون شیشه ای مات بود.. البته بدون گل...

نمیدونم چیشد که خیلی یهویی اون گلدون ناخواسته منو یاد خونه ی سامان انداخت و یه لحظه به این فکر کردم که اون بعد از رفتن من چه کرد؟

چرا سعی نکرد یه جوری شماره ام رو پیدا کنه و جویای احوال خودم یا لااقل سهیل بشه؟! صدای بسته شدن در منو از عالم فکر و خیال بیرون آورد...

سهیل همونطور که پیرهنشو از تن بیرون میکشید و سمت حمام کوچک میرفت گفت:

-سحر من میرم حموم حوله و لباسهای منو برام بزار کنار در!

-باشه چشم...چیز دیگه نمیخوای!

-چرا؟

-چی؟

-یه چایی داغ واسه بعد حموم...

لبخند پر از محبتی تحویلش دادم و گفتم:

-چشم...تا تو حموم کنی من چایی رو هم آماده میکنم....

سهیل که رفت حمام، گوشی موبایلمو از تو کیفم بیرون کشیدم. از روشن نشدن صفحه اش حدس زدم که خاموش شده برای همین زدمش به شارژ و بعد لباسها و حوله ی سهیل رو براش به رخت آویز کنار در حمام آویزون کردم....

چون سهیل تو این هوای سرد پاییزی هوس چایی کرده بود تصمیم گرفتم برم و از همون پسرک شاگرد بساط چایی قرض بگیرم... برای همین از اتاق زدم بیرون....

تو راهرو دوباره چشمم به همون خانم جوون که موقع اومدنمون به اینجا مشغول گردگیری اتاق بود، افتاد...

اینبار اما تکیه داده بود به در و داشت، کفشهای سیاه مردونه ای رو واکس میزد... بهش لبخند زد و اونم متقابلاً لبخند پر محبتی تحویل داد و تا خواستم از کنارش رد بشم گفت:

-شما تازه اومدین اره؟؟؟

ایستادم و پشتم رو تکیه دادم به دیوار و جواب دادم:

-بله... تازه اومدیم

لبخند بانمکی زد و گفت:

-لابد اون مرد جوون هم داداشت بود؟

سرم رو تکنون دادم و گفتم:

-بله اون دادشم... اسمش سهیل!

آههااان کشداری گفت و لبخند زنان گفت:

-از قیافتون پیدا بود خواهر و برادرین... راستی... تو چقدر خوشگل و بانمکی!

از تعریفهای صادقانه اش لبخندی به پهنای صورت زدم و با خجالت گفتم:

-تو هم خیلی خوشگلی...

#پارت_204

—دست ظریفش رو روی دهنش گذاشت و ریز ریز خندید....

زیبا بود و ملوس! درست مثل یه بچه گربه!

صداش یه آرامش و ناز خاصی داشت....

چشمایش کهربایی بودن و وقتی میخندید چال گونه هاش مشخص میشدن و این عزیرترش میکرد...

چون لهجه داشت پرسیدم:

-کورد هستید؟

انگار از حدس من ذوق زده شده بود چون موهای سیاه و پرکلاغیش رو با دست کنار زد و گفت:

-وایای! از کجا فهمیدی!؟

-از لهجه ات!

دوباره مثل بچه ها ریز ریز خندید و بعد از چند دقیقه گفت:

-تو تاحالا مریوان رفتی؟

سرم رو به نشانه ی نه تکون دادم تا خودش ادامه بده:

-خونه ی ما مریوان هست....یعنی خونه ی عموم اونجاست وگرنه زادگاه ام اورامانا هست...تو هیچ اونجا رفتی؟

-نه نرفتم...ولی عکساش رو دیدم....خیلی زیباست...انگار یه تیکه از بهشت!

صورتش غمگین شد...با گوشه ی روسری زرد رنگش اشک جمع شده زیر چشمش رو پاک کرد و گفت:

-منم خیلی دلم میخواد برم اونجا.....

فورا پرسیدم:

-خب چرا نمیری؟

-نمیزاره!

-کی؟

-آکو

-آکو؟ خب اون کیه؟

-شوهرم!

اینبار کنجکاوانه پرسیدم:

-اون چرا نمیزاره تو بری زادگاهت!؟

دور و برش رو خوب نگاه کرد....آدمای زیادی تو راه رو بودن اما هیچکدومشون حواسشون به ما نبود....دختره اما با احتیاط ازم خواست که جلوتر برم...وقتی رفتم پیشش و کنارش روی زمین زانو زدم با لحن ناراحتی گفت:

-چون ما فرار کردیم!

#پارت_205

—چایی بردن واسه سهیل رو به کل فراموش کردم و گرم صحبت‌های دختر کوردزبان زیبارو شدم....

سرم رو نزدیک صورتش بردم و آهسته و متعجب لب زدم:

-فرار کردین؟؟؟ آخه چرا ؟

آه عمیقی کشید و گفت:

-چون عموم میخواست منو وادار کنه همسر دوم پسرش بشم...آخه زن پسر عموم نازاست و بچه دار نمیشد...به همین خاطر اونها میخواستن منو به عقد شوان دربیان...شوان خوب بود ولی من نمیخواستم هووی زنش بشم....منو آکو از خیلی وقت پیش همدیگه رو میخواستیم اما عموم اجازه نمیداد باهاش ازدواج کنم....برای همین تصمیم گرفتیم فرار کنیم.....

برای منی که همیشه معتقد بودم هیچ مردی در دنیا ارزش یه همچین کارهای رو نداره، فرار این دختر برام کمی نامعقول جلوه میکرد!....

مدتی به حرفهایش فکر کردم و بعد پرسیدم:

-حالا....فکر میکنی این مرد ارزش فرار از خونه و شهرتون رو داشته باشه!؟

خندید و پرسید:

-منظورت آکو هست؟؟؟ بله...اون خیلی خوبه! عاشق منه....حاضره بخاطر من هرکاری بکنه! خانوادشم میدونن که ما باهم فرار کردیم....

اینبار دیگه واقعاااا نزدیک بود شاخ دربیارم...با چشمایی گرد شده از تعجب گفتم:

-اگه میدونستن چرا اجازه دادن شما دوتا فرار کنید؟؟؟

-اگه من با آکو فرار نمیکردم عموم منو مجبور میکرد زن دوم پسر عموم بشم....شوان مثل برادر نداشته ام هست...من نمیتونستم با کسی ازدواج کنم که همیشه حس میکردم برادر بزرگترمه....گذشته از این...زنش ترمه از من متنفر بود همیشه...اونقدر که دلش میخواست سر به تنم نباشه....برای همین تصمیم گرفتیم فرار کنیم...خانواده ی آکو هم موضوع رو پذیرفتن و باهاش کنار اومدن....من از اینکه با آکو فرار کردم و به اینجا اومدم اصلا پشیمون نیستم....آخه اون از ته دل دوستم داره...

گاهی بخاطر کسی که عاشقانه دوستت داره سکوت و کاری نکردن بی غیرتیه!

مدتی در سکوت نگاهش کردم و بعد دوباره پرسیدم:

-شما الان زن و شوهر هستید؟؟؟

-معلومه که هستیم...فکر کردی اکه نبودیم اون جغله میزاشت اینجا بمونیم

و همزمان اشاره ای به صاحب مسافرخونه کرد و خنده کنان گفت:

-اونا خیلی سخت میگردن! راستی اسمت چیه؟

با لبخند جواب دادم:

-سحر!

-خوشبختم...منم سکالا هستم!

نامش رو آهسته تلفظ کردم که خنده اش گرفت و با لهجه ی خودش گفت:

-سه کالا نه سحر گیان! سکالا....سکالا....

خندیدم و سعی کردم مثل خودش اسمش رو تلفظ کنم....

اما یکهو با یادآوری سهیل و اینکه قرار بود برایش چایی ببرم تندى از کنار سکالا بلند شدم و گفتم:

-وای! اصلا یادم رفته بود که برای چی از اتاق اومدم بیرون؟

سکالا هم همزمان با من بلند شد و گفت:

-اتفاقی افتاده؟؟؟

خندیدم و همونطور که به کله ی خودم میزدم گفتم:

-مثلا میخواستم برم پیش اون پسره و ازش چایی بگیرم!

سکالا لبخند بی نهایت شیرینی زد و گفت:

-چرا پیش اون بری! من خودم الان واست میارم یه لحظه صبر کن....

مهلت نداد من چیزی بگم و وارد اتاقشون شد...و خیلی نگذشت که همراه با یک قوری و دوفنجان چایی خوری برگشت و همونطور که اونهارو به دستم میداد گفت:

-بیا عزیزم...میدونم که شما تازه اومدید و خسته اید...من نهار برنج و مرغ درست کردم.آماده که شد حتما برای تو و داداشت هم میارم

از این همه مهربونی و سخاوت سکالا لبخند ملیحی روی لبهام نشست...عطوفت و مهربونی خاصی تو صدا،رفتار و حتی نوع کارهات بود که ناخواسته مهرش رو به دل طرف مقابل مینشوند....

درست مثل منی که تو همین چند دقیقه بدجوری خواطرخواهش شده بودم...

سینی کوچک رو ازش گرفتم و گفتم:

-ممنونم سکالا جان...تو خیلی خوبی

سرشو مثل دختر بچه ها پایین انداخت و گفت:

-وای تو خیلی از من تعریف میکنی!

-خب چون تعریف کردن هستی!

-ممنونم سحر گیان!

#پارت_206

—در رو با پاهام باز کردم و وارد اتاق شدم...سهیل که تازه از حموم بیرون اومده بود و داشت موهایش رو باحوله اش خشک میکرد،با دیدن قوری چایی کف دستاش رو بهم مالوند و گفت:

-والایی چایی!

سینی رو گذاشتم روی میز کوچک گردی که دو طرفش دوتا صندلی چوبی قرار داشت و بعد همونطور که فنجون ها رو از چایی پر میکردم گفتم:

-میدونی اینارو کی بهم داده؟

چرخید سمتو گفتم:

-مگه از همین مسافر خونه چی نگرفتی؟

-نه!

-پس از کجا آوردی؟!

-از اون دختر مهربون کورد زبان! همونی که موقع اومدن به اینجا داشت جلوی اتاقشون رو جارو میزد..

-نمیدونم! توجه نکردم!

-خیلی دختر مهربونیه...حتی گفتم که خودش واسمون نهار میاره!

سهیل کنار پنجره رفت و پرده ی حریر کوتاه سفیدی که کمی مندرس شده بود رو کنار زد و گفت:

-ویو رو حال میکنی سحر!!! واقعا که اومدیم لاس وگاس!

سهیل داشت به شوخی تیکه میداخت چون ،بیرون اون پنجره هیچ چیز دلپازی وجود نداشت و تا چشم کار میکرد،خیابون بود و ماشین و بوق و!.....

سهیل پنجره رو بست و پرده رو کشید و بعد اومد سمت میز و روی یکی از صندلی ها نشست و با تاسف گفت:

-ای کاش اون ده تومن رو به پاشار نمیدادی سحر!

میدونستم که حالا از فکر این موضوع بیرون نمیداد اما من هم تو اون موقعیت چاره ی دیگه ای نداشتم..سرم رو انداختم پایین و با افسوس گفتم:

-اگه اینکارو نمیکردم کار تو به زندان میکشید و سر هیچ و پوچ تبدیل میشدی به یه سابقه دار! من حاضرم خونه نداشته باشم، غذا نداشته باشم، آب نداشته باشم، اما تو باشی...تو که هستی دل من قرصه.

-اون صادق خوش غیرت هم که اصلا انگار نه انگار...یکی نیست بهش بگه آخه زن ذلیل بدبخت...داداشت هیچ! یکبار...یکبار به فکر نزد سراغی از این خواهرت بگیری!

دوست نداشتم صادق و سهیل از نظر علاقه و احساسی از هم فاصله بگیرن و رفته رفته دیگه حتی همدیگرو داداش هم صدا نزنن...برای همین فوراً گفتم:

-صادق خودش پاش شکسته بود....

-ساده هستی تو چقدر آخه خواهر من...جدیدا پاش شکسته...تو این دوسال هم پاش شکسته بود که سراغی از ما نمیگرفت....؟ حالا اینارو بیخیال...نتونستی کار پیدا کنی؟؟؟

شرمنده و خجالت زده سرم رو پایین انداختم و جواب دادم:

-نه هنوز...ولی موقعیتمون که بهتر بشه میرم دنبال کار

سهیل لبخندی زد و گفت:

-تو اصل اصل جنسی.جنس خوب هم روی زمین نمیونه! خیالت راحت!

از تعریفهای سهیل دلگرم شدم و لبخند کمرنگی زدم.....

#پارت_207

—اون روز نهار، سکالا همونطور ک قول داده بود برای من و سهیل نهار آورد .

غذاهاش اونقدر خوش مزه و خوش بو بودن که سهیل مدام بخاطرشون با من شوخی میکرد و میگفت به این میگن غذا سحر خانم !

بعد از خوردن نهار ظرفهای غذا رو شستم و اونارو همراه با سینی وسایل چایی برداشتم و به سمت اتاق سکالا و شوهرش رفتم.

روبه روی در بودم اما دلم نمیود در بزنم چون صدای خنده هاشون حتی تا اونجایی که من ایستاده بود هم میومد و چه کسی میتونست قطع کننده ی این خنده ها باشه....

اما بالاخره دل به دریا زدم و با پشت انگشتهام به در شیری رنگ کوبیدم.

بلافاصله یه مرد جوون قدبلند در رو به روم باز کرد....بدون اینکه چیزی بگم ، بهش خیره شدم....پس این بود آقای عاشق پیشه! چون سکوت منو دید خودش گفت:

-بفرمایید!

تازه اونجا بود که به خودم اومدم و گفتم:

-ب...بیخشید میشه یه لحظه خانمتونو صدا بزنید...

-اهان! باشه..حتما...

اون رفت داخل و یک دقیقه بعد سکالا اومد...روسری سرش نبود و حالا میتونستم زیبایی خیره کننده اش رو بهتر ببینم...الب ها و گردنش کبود شده بودن و این نشون میداد که بنده بد موقعی سر رسیده بودم...

تا منو دید یکی از همون لبخندهای دلبرانه اش نثارم کردوگفت:

-سحر جان بفرما تو!

-ممنونم...اومدم ظرفهاتون رو بهت پس بدم و بابت نهار کلی ازت تشکر کنم.خیلی دستپختت خوب بود...تو حتما باید سرآشپز بشی!

باخجالت خندید و گفت:

-تو هم مثل آکو هستی! همش منو لوس میکنی!

خندیدم و با شیطنت گفتم:

-خب دیگه بهتره من برم....آخه فکر کنم بدموقعی اومدم....بعدا میبینمت! خداحافظ

-خداحافظ سحر گیان!

بعد از خداحافظی از سکالا وارد اتاق خودمون شدم.سهیل روی تخت دراز بود و ساعدش رو گذاشته بود روی چشمهانش...

با گام هایی بیصدا رفتم سمت موبایل و روشنش کردم....ته دلم همش دوست داشتم تماسی،یا حداقل پیامکی از طرف سامان داشته باشم ولی اینطور نبود.در عوض صد تماس از دست رفته از نسیم داشتم....و البته ده تا پیامک با یه مضمون مشترک:

"سحر جواب بده"...

شماره اش رو گرفتم و برای اینکه سهیل از خواب بیدار نشه دوباره از اتاق بیرون رفتم.

به دو بوق نرسیده نسیم جواب داد....آهسته گفتم:

-الو نسیم ؟

اول با یه جیغ گوشخراش ازم پذیرایی کرد و بعد تند تند شروع کرد فحش دادن:

-الو و کوفت...الو و زهرمار...الو و سرطان..الو و درد بی درمون....کثافت...نامرد ..

-نسیم...؟

-هیس! هیچی نگو! اونقدر ازت شاکی ام که اگه دستم بهت برسه زنده زنده کبابت میکنم!

-برات توضیح میدم!

-چی رو میخوای توضیح بدی؟؟اینکه از دیروز تا الان هر چقدر بهت زنگ میزنم جوابو نمیدی...حالا اینا به درک...چرا گوشیتو خاموش کردی؟؟؟ چرا میام درخونتون و در میزنم درو برام باز نمیکنی؟؟؟؟

میدونستم که الان فکرهای جور واجور زیادی به ذهنش خطور کرده! برای همین همونطور که سعی میکردم به آرامش دعوتش کنم تا دست از جیغ و داد برداره گفتم:

-نسیم تو رفتی دم در خونه؟؟؟

-آره!

-اونجا دیگه خونه ی ما نیست

-وا ! یعنی چی!

-قضیه اش مفصله...بعدا همه چی رو برات توضیح میدم!

-پس تو الان کجایی؟

-مسافر خونه!

-مسافر خونه؟؟؟ اونجا چرا؟

-دیدمت برات توضیح میدم

-آدرس رو پیامک کن برام من عصری پیام بپشت

-باشه...حتما!

از نسیم خداحافظی کردم و برگشتم تو اتاق!

روی تخت داز کشیدم و دستمو گذاشتم روی سرم...خودمم خیلی خسته بودم.خسته از همه چی...از شرایط پیش اومده...از نداری...از بی پولی..از همه چیز.....

از اینکه تکلیف منو سهیل مشخص نیست.از اینکه حالا هردومون بیکار و بی خانمان هستیم....

چشم‌ام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم برای چند دقیقه هم که شده فارغ از تمام دردها و بدبختی‌ها ، استراحت کوتاهی بکنم....

#پارت_208

—چشم‌ام خمار از خواب بود اما متوجه رفت و آمدهای مداوم سهیل و تلفنی صحبت کردنش میشدم.....

جلوی آئینه ایستاده بود و موهایش رو مرتب میکرد.

با کرختی روی تخت نیم خیز شدم و همونطور که چشم‌ام رو می مالوندم پرسیدم:

-سهیل؟

-بله خوابالو خانم!

-میخوای بری جایی؟

-آره!

-کجا؟

-با یکی از دوستانم تماس گرفتم قراره الان برم ببینمش....گفت واسم کار سراغ داره میخوام ببینم چه کاری هست

با خوشحالی دستهامو به هم کوبیدم و گفتم:

-وای چه خبر خوبی!

-آره! ولی اول باید برم ببینمش و ازش بپرسم که چه کاری هست...

-هر کاری بود قبول کن... تو این موقعیت حق انتخاب نداریم!

-حالا تا ببینم چی میشه!

سهیل شونه رو گذاشت جلوی آینه و گفت:

-خب من دیگه میرم... موقع اومدن خودم غذا میگیرم

-باشه به سلامت!

بعد از رفتن سهیل از روی تخت بلند شدم تا برم دستشویی و آبی به دست و صورتم بزنم....

حدود ده دقیقه بعد با صدای کوبیده شدن در هول زده دست از بافت کردن موهام برداشتم و از جلوی آئینه بلند شدم.

شالم رو سرم انداختم و سمت در رفتم ..همینکه بازش کردم با دیدن نسیم و مادرش لاله خانم ،هاج و واج سر جام خشکم زد....

اصلا فکر نمیکردم نسیم به این زودی اینجا بیاد اومد با مادرش!

گل و جعبه ی شیرینی توی دستش رو چپوند تو بغلم و گفت:

-مگه جن دیدی!؟

لاله جون خندید و گفت:

-خب معلومه که جن دیده! تو جن هستی دیگه!

بعد منو کنار زد و همونطور که وارد اتاق میشد با اشاره به خودش گفت:

-سحر جون.... بیا یکم به این فرشته ی ملوس نگاه کن تا دلت واشه!

خندیدم و به لاله خانم نگاه کردم.. اصلا تعارفی و خجالتی نبود... خودش وارد اتاق شد و روی یکی از صندلی ها نشست....

این زن و دخترش سرشار از حس سرزندگی و نشاط بودن....

و چقدر حال و هواشون غبطه خوردن داشت!

در رو بستم و گل و جعبه شربنی رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-وای لاله جون! کاش خبر میدادین که میخواین اینجا بیان تا لااقل وسیله پذیرایی آماده میکردم.... آخه....

نسیم زودتر از مادرش گفت:

-من که سیر سیر هستم مادمازل هم رژیم طلایی داره.... پس بیخودی خودتو زحمت نده... فقط.... بیا اینجا و همه چی رو تعریف کن که دارم از کنجکاوی میترکم.....

#پارت_209

—تمام ماجرا رو والبته با حذف سامان، برای نسیم و مادرش تعریف کردم....

تو تمام لحظاتی که مشغول گفتن قضایا بودم ، حتی برای یک ثانیه هم به صورتشون نگاه نکردم....

راستش خیلی از هردوشون خجالت میکشیدم و این بخاطر شرایطی که توش قرار گرفته بودم نبود بلکه بخاطر رابطه ی اون شب با سامان بود.

عذاب وجدان داشتم و احساس میکردم در حق خودم و اونا بد کردم.

یک جورایی هم ،دلم از سامان گرفته بود که چرا نه تماسی باهام گرفت و نه حتی حاضر شد اینجا بیاد....

نفس عمیقی کشیدم و بالاخره سرم رو بالا گرفتم و به نسیم و لاله خانم نگاه کردم.

از چهره ی نسیم مشخص بود حسابی از اتفاقات پیش اومده ناراحته ...دستشو مشت کردوگفت:

-ای نامرد پست معتاد! پس بالاخره پول رو گرفت کثافت!کوفت بشه واسش...از حلقومش پایین نره ایشالله...

لاله خانم که تا اون زمان ساکت بود و فقط به حرفهای من گوش میداد، لبخند پر مهربانی نثارم کرد و با آرامش گفت:

-گرچه خیلی ناراحتم که تو مارو قابل ندونستی و اجازه ندادی کمکت کنیم...اما راستش خیلی خوشحالم که نسیم یه همچین دوست جسور و شجاع و مستقلی داره...ما به تو افتخار میکنیم سحر! حالا هم یه خواهش داریم از تو که امیدواریم دست رد به سینمون نزنی!

و بعد دستشو روی لپش گذاشت و همونطور که خودش رو ناز میکرد گفت:

- دختر جوونی مثل من روحیه ی حساسی داره...پس لطفااااا روی منو زمین ننداز!

از حرف ها و ناز و ادا های طنز لاله خانم خنده ام گرفته بود...

نسیم قبل از تموم شدن حرفهای مادرش گفت:

-عه! عه! تو یه پسر کنده و یه دختر ترشیده داری اونوقت به خودت میگی دختر حساس!؟؟؟؟ روتو برم لاله پلنگ!

لاله خانم دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-نه تو نه اون سامان هیچکوم بچه های من نیستین! سر راهی بودین! وگرنه یه دختر 18 چطور میتونه مادر دوتا کنده یک باشه!؟؟؟؟

من قاه قاه زدم زیر خنده و نسیم با اخم تصنعی گفت:

-بزار سامان از لندن برگرده! بهش میگم چی گفتی!

با شنیدن حرف نسیم لبخند روی لبم ماسید.....یعنی سامان رفته بود خارج؟!!

اونم درحالی که میدونست من تو چه شرایطی هستم!؟؟!!

وجودم سراسر غم و آشفتگی و پشیمونی شد ..به خودم لعنت فرستادم که چرا اونقدر ساده و راحت اجازه دادم تنمو لمس کنه!

با بالا گرفتن کلکل های لاله خانم و نسیم، از فکر سامان بی وفا بیرون اومدم و گفتم:

-من برم چایی بیارم!

—از اتاق که بیرون اومدم چسبیدم به دیوار راه رو و یه نفس عمیق طولانی کشیدم.

فضای اونجا واسم خفقان آور شده بود و من میدونستم این احساسات گنگ و مبهم، این تنگی نفسها همه و همه حاصل دل بستن و اعتماد به کسی هست که در بدترین شرایط ممکن تنهام گذاشت و حتی حاضر نشد سراغی ازم بگیره....

دلم میخواست زمان برگرده به عقب...درست به همون روزی که روی راه پله های خونه ی امیرحسین نشسته بودم....درست همون لحظه ای که سامان بهم خیره شد و با نگاه نافذش عقل و منطقم رو ربود و باعث شد به خطا بیفتم.....دلم میخواد زمان برگرده به همونجا و بجای اینکه همراهیش کنم یه سیلی بزنم تو گوشش و بهش بگم دیگه حق نداره بهم نزدیک بشه ..

غرق در همین افکار بودم که یک نفر از پشت لباسم رو کشید. هول زده برگشتم به عقب و هین بلندی از ترس گفتم.

سکالا که از رفتار من حسابی جاخورده بود لباسم رو اهسته ول کرد و با ترس و خجالت گفت:

-ترسوندمت؟؟؟

دستم روی قلبم گذاشتم و بعد از یه نفس راحت گفتم:

-نه عزیزم.بیخشید...اصلا تو حال خودم نبودم...

-من باید عذرخواهی بکنم که ترسوندمت!

لبخندی زدم و دستمو روی بازوش کشیدم و گفتم:

-بازم که توی راه رو هستی؟

سرش رو کج کرد و همونطور که با اشاره اتاقشون رو نشونم میداد گفت:

-خب اره...آکو رفته دنبال کاره‌اش...منم حوصله ام سررفته بود اومدم تلویزیون تماشا کنم دیدم اصلا روشن نمیشه...حالا مسافرخونه چی اومده داره درستش میکنه...داشتی میرفتی بیرون؟

یه لحظه یادم رفت که اصلا کجام و واسه چی تو راه رو هستم ولی بعد که یادم به نسیم و مادرش افتاد به پیشونی خودم زدمو گفتم:

-وای! عجب گیجی ام من! مهمون دارم...اومدم واسشون چایی ببرم...البته آگه بهم بدن!

سکالا هیجان زده دستاشو بهم کوبید و گفت:

-وای مهمان داری؟؟! اصلا نگران نباش...خودم الان چای واست آماده میکنم

با خجالت زدگی گفتم:

-نه! اصلا دلم نمیخواد تو توی زحمت بیفتی!!! میرم از اون پسر جوون میگیرم

سکالا ابروهای باریک و کشیده اش رو در هم گره زده و با اخمی مصنوعی گفت:

-دست شما درد نکنه سحر جان...یعنی چایی های اون جغله از چایی های من بهتر؟؟؟

اومده بودم جمعش کنم گنده زده بودم بهش...خندیدم و گفتم:

-نه نه...منظورم اینکه من همش دارم مزاحم تو میشم....

-چه مزاحمتی سحر گیان! الان آماده میکنم برات . حالا بیاتو...

-نه نه! همینجا میمونم...راحتم....

-باشه...پس من الان میام...

سکالا که رفت دوباره تکیه دادم به دیوار راهرو و خیره شدم به شاگرد مسافرخونه چی که پیرهن ورزشی قرمز رنگی تنش بود و به همراه یکی از مسافرها خیره شده بود به صفحه کوچک تلویزیون و محو تماشای بازی پرسپولیس شده بود..

اونقدر باهیجان بازی رو تماشا میکرد که آدم ناخواسته باورش میشد اون دقیقا تو ورزشگاه آزادی هست و داره از نزدیک ترین فاصله همه چی رو میبینه.....

مردی که کنارش ایستاده بود مدام سربه سرش می گذاشت و بهش میگفت:

-دروازه بانnton دو ریال هم نمی ارزه...مهاجماتون فقط بلدن زمین بخورن.....صددرصد بازی رو باختین....

پسره هم همش در جوابش میگفت:

-داداش تو اول به من بگو دقیقا کجای جدول لیگ هستین تا من دونه دونه سوالاتو جواب بدم! از اونجایی که ما ایستادیم تو جدول تا اونجایی که شما هستین باید درست با تاکسی بریم که...

سیر نشده از کل کل های شاگرد مسافر خونه چی و مسافر استقلالی ،با صدای سکالا بخودم اومدم و از دیوار فاصله گرفتم...

#پارت_211

سکالا پیش دستی بزرگ سفید رنگی که وسایل رو توش گذاشته بود رو به طرفم گرفت و گفت:

-سه تا فنجان بیشتر نداشتم!

-همینها هم کافیه... ببخشید که باعث دردسرت میشم همش

-وا! دیگه از این حرفها نزنیاااا... درضمن توت خشک هم واست گذاشتم

ذوق زده از این همه مهر و محبت لپش رو ماچ کردم و گفتم:

-عاشقتم... توبی نظیری...

سکالا ریز ریز خندیدوگفت:

-برو... برو که مهمونات رو زیادی معطل گذاشتی

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اخ اخ...راست میگیا...

وبعد با عجله از کنارش رد شدم و به طرف اتاق رفتم...به زحمت در رو باز کردم و به محض ورودم نسیم نق زنان گفت:

-ما اومدیم خانم رو ببینیم اونوقت دو دقیقه هم پیشمون ننشست!

با ابرو به چایی ها اشاره کردم و گفتم:

-رفتم تا چایی بیارم!

لاله جون با ایل چند میلیونیش یه سلفی از خودش تو اتاق مسافرخونه انداخت و گفت:

-میخوام بزارم تو اینستاگرامم...تومسافرخونه ی گل و بلبل یهویی!

لب پایینیم رو زیر دندون بردم تا جلوی خندیدنم رو بگیرم. لاله خانم دقیقا روحیه به دختر 17-18ساله رو داشت و اینهمه نشاط و سرزندگیش واقعا||| تحسین برانگیز بود.

نسیم یه توت خشک دهنش گذاشت و یکی از فنجون های چایی رو از روی پیشدستی برداشت و گفت:

-پاشو جمع کن دیگه دختر!

سوالی نگاهش کردم که اینبار لاله خانم دل از گوشی و فالورها و سلفی هاش کند و گفت:

-نسیم راست میگه سحر...پاشو...پاشو وسایلتو جمع کن بریم!

واقعا نمیدونستم دارن از چی حرف میزنن.....برای همین متعجب و کنجکاو گفتم:

-ببخشید لاله جون میتونم بیرسم کجا؟؟؟

لاله جون لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-خونه ی ما!

با تعجب پرسیدم:

-خونه ی شماااااا؟؟؟؟

نسیم سرشو تکون داد و با سرخوشی گفت:

-وای چه کیفی میده همخونه شدن باتو! پاشو...پاشو که دیگه عمرا اگه بزاریم اینجا بمونی!

خندیدم و سرم رو پایین انداختم....واقعا اونا فکر کردن با وجود سامان پامو تو خونشون میزارم؟؟؟

سرم رو بلند کردم و به آرومی گفتم:

-ممنون لاله جون....شما همیشه نسبت به من لطف دارید....ولی من همینجا راحت ترم!

#پارت_212

نسیم که انگار توقع یه همچین جوابی رو از طرف من داشت پوف کشداری کشید و رو کرد سمت مادرش و گفت:

-بیا ! دیدی گفتم الان نه و نه میاره! آخه من این سرتق کله شق رو میشناسم که!یه کله شقیه که دومی نداره!

لاله خانم با ذوق گوشی موبایلش رو اول سمت من و بعد سمت نسیم گرفت و گفت:

-تو پنج دقیقه هزار تا لایک! بنازم خودمو! سراسر جذابیت!

منو نسیم با تعجب بهم نگاه کردیم و بعد زدیم زیر خنده! مادرش واقعااا شبیه به یک نوجون 16-17 ساله رفتار میکرد..پر از حس تازگی و نشاط و تندرستی!

از اون دسته از آدمهایی بود که هیچوقت از بودن درکنارش خسته نمیشدم....میگفت و میخندید و دیگران رو هم به خنده وا میداشت....

وقتی متوجه خنده های ما شد با عصبانیتی مصنوعی دو تا توت پرت کرد سمت من و نسیم و گفت:

-رو آب بخندین ترشیده ها !

اینو گفت و صفحه ی گوشیشو سمتمون گرفت و همونطور که با انگشت بهش اشاره میکرد گفت:

-این ست توری قرمز چطوره ترشیده ها؟؟؟ اینو اینترنتی سفارش دادم واسه جمعه شب!

بعد هم به صورتش یه حالت مسخره ی لوند داد و با صدایی س.ک.س.ی گفت:

-میخواهم جمعه علی رو وحشی کنم!

نسیم دستاشو گذاشت روی گوشه‌اشو جیغ کوتاهی کشید و من هم که دیگه واقعااا نمیتونستم جلوی خنده هامو بگیرم ،
همونطور که دستمو گذاشته بودم رو دلم بلند بلند شروع به خندیدن کردم.

نسیم با دست به پیشونی خودش زد و گفت:

-وای مامااااااااااا ! دلم میخواد دونه دونه موهامو از دستت بکنم....آخه این چیه خریدی؟؟؟ پورن استارها هم از اینا نمیپوشن!

لاله خانم گوشیش رو کنار گذاشت و گفت:

-دخترها...دوتاتون خوب گوش کنید...هر زنی باید برای شوهرش یه پا خانم الکسیس باشه....اگر الکسیس شوهرتون نشید
شوهرتون میره دنبال یه الکسیس دیگه....گرفتن چی گفتم یا عملا توضیح بدم؟؟؟

نسیم دستشو بالا آورد و گفت:

-نه نه نه نه! دستت درد نکنه لاله جون! فهمیدیم...همه چی رو فهمیدیم....

لاله خانم یکم دیگه توت خشک خورد و بعد گفت:

-معطل چی هستی سحر! پاشو وسایلت رو جمع کن دیگه!

سرم رو پایین انداختم و زل زدم به پرزهای موکت قهوه ای رنگ و با صدای آرومی گفتم:

-شما به من خیلی لطف دارید لاله خانم...من شمارو به اندازه ی مادرم دوست دارم..و نسیم رو بیش از یه دوست و فراتر از به خواهر....اما....من....نمیتونم لطف شمارو بپذیرم....من....من باید پیش برادرم سهیل بمونم....

نمیدونستم چجوری باید همه چیز رو برای نسیم و مادرش توضیح بدم تا هم ناراحت نشن و هم متوجه شرایط من بشن...

سخت بود صحبت کردن با آدمهایی که مدام به تو لطف دارن و تو نمیدونی چجوری باهاشون برخورد کنی تا از خودت دلگیرشون نکنی! تا شرمندشون نشی!

لاله خانم لبخند ملیحی زد و گفت:

-گوش کن سحر! علی آقا که کلا درگیر کار و تجارتشو اینجور چیزهاست و شاید در هفته سه روزش رو هم خونه نباشه...سامان هم که دیگه هیچ...بدتر از باباش...یا سرگرم کارش یا تفریحه‌های خرکیش...چمیدونم...پیاده روی و دوچرخه سواری و....بیشتر اوقات هم میره خونه مجردیش...

پس میمونه کی؟؟؟ من و رفیق ترشیدت!

نسیم خندید و گفت:

-حالا خود خانم هر روز تو مهمونی های دوستاش هست....در واقع فقط این منم که همیشه خونه ام.....

لاله خانم با ناز نگاهشو از نسیم گرفت و ادامه داد:

-اصل مطلب اینکه خونه ی ما در واقع همیشه خالی...هر کس سرگرم دنیای خودش....تو هم یه دختری...خوب نیست برات که اینجا بمونی چون به هر حال راحت باشه. آزاد باشه...من تورو به اندازه ی نسیم دوستت دارم...دلم نمیخواد تو این شرایط سخت ببینمت....و...صادقانه هم بهت میگم که عمیقاً خوشحال میشم اگه بیای خونه ی ما....

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-من نمیدونم واقعا چجوری از شما تشکر کنم لاله جون...ولی...بدون سهیل واقعا هیچ جایی نمیتونم برم

نسیم با ذوق گفت:

-خب آقا سهیل رو هم میاریم اونجا...اینکه دیگه غصه نداره!

لبخندی از خوش خیالی نسیم زد...اون اصل شناختی رو سهیل نداشت که یه همچین حرفی میزد...سهیل حتی اگه شده تو چادر زندگی میکنه اما خونه غریبه ها نه...به هیچ وجه...

سرم رو بلند کردم و گفتم:

-تو که سهیل رو میشناسی نسیم...اون هیچوقت قبول نمیکنه!

لاله خانم با اخم گفت:

-وای...یعنی این مسافرخونه بهتر از خونه ی ماست

سرم و تکون دادم و تند تند گفتم:

-نه نه نه! منظور من این نیست لاله جون...راستش سهیل یکم حساسه... مطمئنم که هیچوقت یه همچین چیزی رو قبول نمیکنه...نسیم با روحيات و خلق و خوی اون بیشتر آشناست...میفهمه چی میگم!

نسیم کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-هووووف! این یکی رو راست میگه! آق دادش خیلی فردین تشریف داره!

لاله خانم لبخند خبیثانه ای زد و گفت:

-اون با من!

#پارت_214

—میخواستم از لاله خانم بپرسم که چی توی سرش هست ولی همون موقع در باز شد و سهیل با یه یالله وارد اتاق شد...

از روی لبه ی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم. لاله خانم و نسیم هم به احترام سهیل از جا بلند شدند.

حضور سهیل استرس عجیبی بهم القا میکرد. میترسیدم لاله خانم بحث رفتن من به خونشون رو پیش بکشه و سهیل عصبی بشه....

اونها باهم درحال خوش و بش و سلام و احوالپرسی بودن و من آشفته و پریشون سرجام میخکوب شده بودم.

هر چقدر به نسیم نگاه میکردم و چشم ابرو بالا مینداختم تا متوجه خودم بکنم شو ازش بخوام راجب موضوع رفتن من به خونشون با سهیل صحبت کنه نشد که نشد آخه فک خانم مدام درحال فعالیت بود!!!....

سهیل شاکی و دلخور رو کرد سمت من و پرسید:

-سحر تو چرا زنگ نزدی به من و خبر بدی که مهمون داریم...؟؟ لااقل شیرینی ای میوه ای چیزی میگرفتم.....آخه اینجوری خشک و خالی مهمون داری میکنی!؟

سرمو زیر انداختم و با شرمندگی گفتم:

-شرمنده داداش! به کل یادم رفته بود!

لاله جون خندید و گفت:

-راست میگه طفلکی! از بس نسیم پر چونگی کرد نشد که به تو خبر بده هرچند که خیلی هم مهم نبود....

نسیم با چهره ای جاخورده و متعجب برگشت سمت مادرش و گفت:

-عه عه عه عه! من پرچونگی کردم؟؟؟؟؟؟

-نه پس عمه ات!

اینبار حتی لبهای سهیل هم به خنده وا شد. اما چند دقیقه بعد برای اینکه جمع زنانه ی ما راحت باشه سرش رو پایین انداخت و گفت:

-من میرم بیرون تا شما راحت باشید! با اجازتون!

همینکه سهیل دستش رو گذاشت روی دستگیره ی در لاله خانم به طرفش رفت و گفت:

-کجا کجا آقا سهیل! من با شما یه کار خیلی خیلی مهم دارم!

سهیل با کنجکاوی و البته کمی سردرگمی گفت:

-با من ؟؟؟ چشم...من....در خدمتونم....

تا لاله خانم اینو گفت خودمو به نسیم رسوندم و زیر گوشش پیچ پیچ کنان گفتم:

-وای نسیم...جون من به مادرت بگو بیخیال بشه...میت رسم سهیل عصبی بشه و بعدش منو دعوا کنه!

نسیم ایشی گفت و خیلی اروم زمزمه کرد:

-شوهر ذلیل دیدیم اما داداش ذلیل نه...مامان من کارشو خوب بلده...لازم نیست اینقدر نگران باشی !

سهیل و لاله خانم که بیرون رفتن همونجا روی تخت ولو شدم اما نسیم رفت جلو و گوشش رو چسبوند به در....

خیلی از واکنش سهیل میت رسیدم....احساس میکردم نه تنها قبول نمیکنه بلکه حتی با من هم جرو بحث میکنه که چرا اونقدر خودم رو به این خانواده نزدیک کردم که حالا به همچین چیزی رو با سماجت پیشنهاد میدن.....

نسیم اما کاملاً خوشحال و شاد و شنگول بود.انگار به مخ زدن مادرش کاملاً ایمان داشت.....

با دستام صورتم رو پوشاندم و سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم هر چند که کاملاً بیفایده بود!

—حدودا نیم ساعت بعد در باز شد و اول لاله خانم و بعد سهیل وارد اتاق شدن.

تند و سریع از روی تخت بلند شدم و زل زدم تو صورت غرق در فکر سهیل!

منتظر بودم اخم کنه...گله کنه...دادوهوار راه بندازه اما این واکنش هارو از خودش نشون نداده....

نسیم روبه مادرش بیصدا لب زد:

-چیشد؟؟ راضیش کردی؟؟؟

لاله خانم بی توجه به حال پریشون من و کنجکاوی های نسیم، کیفش رو از روی زمین برداشت و گفت:

-خب دیگه! بهتره ما رفع زحمت کنیم!

رفتم جلو و به رسم تعارف گفتم:

-بخشید که نتونستم از تون پذیرایی کنم...خیلی دلم میخواست تو موقعیت بهتری شما رو ببینم....

لاله خانم چشمکی زد و گفت:

-حالا از این به بعد هر روز همدیگرو میبینیم....ما بریم که خیلی دیر شده...ساعت 9 مهمونی دوستم دعوتم....

سهیل که تا اون لحظه همش تو لاک خودش بود بالاخره لبخندی تصنعی زد و گفت:

-بیشتر میموندین....من و نسیم واقعا از موندنتون خوشحال میشیم....

-ممنون عزیزم...ولی اگه به مهمونی دوستم نرم ممکنه بعدا حسابی ازم دلخور بشه!

لاله خانم اینو گفت و باهام روبوسی کرد و بعد هم با یه خداحافظی صمیمانه به همراه نسیم از مسافرخونه بیرون رفتن....

خیلی کنجکاو بودم که بفهمم مادر نسیم چه چیزهایی به سهیل گفته اما جرئت پرسیدن این سوال رو نداشتم برای همین منتظر موندم خودش سر صحبت رو باز کنه.....

من داشتم وسایل رو جمع میکردم و سهیل مشغول درآوردن جورابهاش بود و تو همون حالت پرسید:

-سحر؟ تو میدونستی نسیم و مادرش بخاطر چی اومده بودن اینجا؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و خیلی اروم جواب دادم:

-بله....

-قبول کردی که بری باهاشون زندگی کنی؟

-نه... اصلا!

-میدونستم!

یه فنجون چایی براش بردم و همینکه خواستم سر جای قبلیم برگردم سهیل دوباره گفت:

-دوستم برام یه کار پیدا کرده!

با خوشحالی چرخیدم سمتش و گفتم:

-جدایااااا؟! وای خدارو شکر...چه کاری هست حالا؟؟؟؟؟ درامدش چطوره؟

سهیل که در ظاهر چندان خوشحال بنظر نمی رسید گفت:

-کاری که میگفت اینجا نیست...عسلویه است...یه ماشین داره تو شرکت که ازم خواسته من راننده ی ماشین بشم...درامدش خوب...ماهی چهار پنج تومنی میشه...ولی.....

به اینجای صحبتهاش که رسید آه عمیقی کشید...مثل من که با شنیدن اسم عسلویه لبخند روی لبم ماسیده بود...کمی با فنجون چایش ور رفت و بعد گفت:

-لاله خانم راست میگفت...تو یه دختر لطیفی! سختی کشیدن میتونه از درون ضعیفت کنه...من دلم نمیخواد خواهرم لطافت دخترونه اش رو از دست بده...و این رو هم میدونم که اصلا از رفتن به خونه ی به غریبه که حتی نسبت فامیلی هم نداره راحت نیستی...اما...گاهی یه غریبه شرف داره به یه آشنا...دلم نمیخواد بفرستمت خونه ی صادق که بشی کلفت سعیده و بچه هاش و هر روز ازش زخم زبون بشنوی...حداقل خونه ی نسیم خیالم راحت که رفاه و آرامش داری.....
خیالم راحتی که قراره نیست بیزی و بشوری و زحمت بکشی.....
خیالم راحتی که آدمهای درستی دور و برتن...آدمایی که قرار نیست بهت تیکه بندازن و زخم زیونت بززن....

#پارت_216

—سهیل با ماتم زدگی حرف میزد و من با سری خمیده بیصدا و صامت اشک میریختم...

دیدن ضعف و درموندگیش بدجوری دلگیر و عصبیم میکرد....

بین حرفهاش که مکث کرد با صدایی که اشکارا می لرزید گفتم:

-من به همون اندازه که دوست ندارم ازت جدا بشم به همون اندازه هم نمیخوام باعث ناراحتیت بشم....هر کاری که تو بخوای انجام میدم سهیل.....هرکاری....

سهیل سرش رو تکیه داد و گفت:

-ما نمیتونیم خیلی اینجا بمونیم....هزینه ها بالاست و ما هم تقریباً پولامون داره ته میکشه! باید...من و تو سحر...باید دوباره برای یه مدت حالا...طولانی یا کوتاه...بریم تو دل سختی ها....کار میکنم تا شرایط یه زندگی آروم و بی دردسر رو فراهم کنم....میدونم...میدونم برات سخته که بری خونه ی یه غریبه و زندگی کنی....ولی برای من هم واقعاااا تحملش عذاب آورده...اما ظاهراً چاره ای نیست.....

با پشت دست اشکامو پاک کردم و نالیدم:

-نمیشه منم باهات پیام سهیل؟؟؟؟ بخدا حاضرم تو یه چادر زندگی کنم....فقط...فقط دلم نمیخواد از تو دور بشم....

سهیل لبخند تلخی زدو گفت:

-گفتنش اسونه....اونجا شرایط برای یه دختر خیلی سخته....بعدشم...خود منم قراره تو یه کانتینر زندگی کنم...چجوری میتونم تو رو با خودم ببرم.....؟؟؟؟

دیگه حرفی برای گفتن نداشتم....نمیتونستم بیشتر از این برای رفتن به عسلویه سماجت به خرج بدم....نگاهمو دوختم به پنجره و سکوت کردم.....

چند دقیقه بعد سهیل که خودش هم از این اتفاقات پیش اومده حسابی دلگیر و خسته بود گفت:

-هر ماه پول میریزم به کارتت که لنگ نمونی.....میتونی دنبال کار بگردی اما نه هرجایی.... هر وقت برات مشکل پیش اومد کافیه فقط بهم زنگ بزنی.....

منو ببخش سحر...هم منو...هم صادق رو...ما نتونستیم برای تو یه زندگی راحت فراهم کنیم...

خوایم چیزی بگم که دستشو به نشونه ی سکوت بالا آورد و ادامه داد:

-قول میدم خیلی سخت کار کنم تا خیلی زود دوباره با هم باشیم....باهم زندگی کنیم...باهم بخندیم.....حالا پاشو که میخوام ببرمت کبابی و دو دست کوبیده بزنیم....پایه ای؟؟؟ هان؟؟؟؟ قبول؟؟

با گریه خندیدم و گفتم:

-قبول!

#پارت_217

—حدودای ساعت 5/9 بود که من و سهیل برگشتیم مسافر خونه....

با اینکه دستش خیلی پر نبود اما تمام تلاششو میکرد تا به من خوش بگذرونه...

حتی اگه شده با حرفه‌اش!

تو تمام طول راه برگشتن به مسافر خونه هم مدام سعی میکرد در آرامش نصیحتم کنه و یا اینکه وعده ی روزهای بهتری بهم بده....

منم سعی کردم گریه نکنم تا دلش سست نشه...

دلم میخواست بدونه که میتونم ضعیف نباشم....

هر چند که دوری از سهیل چیزی شبیه به زندگی تو جهنم!

دوست سهیل قرار بود که فردا صبح خیلی زود بیاد دنبالش و این سخت ترین قسمت دل کندن بود!....

نمیدونستم قراره چجوری با این دل کندن کنار بیام!....

نمیدونستم اصلا میتونم از پس زندگی تو خونه ی نسیم و خانوادش ببریم یا نه!؟

اونم درحالی که ممکنه هر روز با سامان چشم تو چشم بشم و به خطا بیفتم!

از اونجایی که قرار بود هر دوی ما صبح زود مسافر خونه رو ترک کنیم سهیل ترجیح داد که همون موقع شب کارهای تسویه حساب رو انجام بده....

اون مشغول حساب و کتاب شد و من وقتی بخودم اومدم که جلوی در اتاق سکالا خودم رو دیدم.

دلم میخواست از ش خداحافظی کنم...اتاقشون به نظر ساکت میومد و این من رو مردد میکرد.

نگران بودم که نکنه خواب باشن اما درنهایت دلم رو زدم به دریا و چندین بار با پشت انگشت به در زدم...

خیلی زود در بسته باز شد اما با دیدن یه مرد غریبه که هیچ شباهتی به آکو، همسر خوشقیافه ی سکالا نداشت، متعجبانه قدمی به عقب برداشتم.

پیژامه پاش بود و سیل کلفت و چربی داشت...به خودم این امیدواری رو دادم که شاید از اقوامشون باشه برای همین پرسیدم:

-بخشید...یا سکالا جان کار داشتم!

مرد وقیحانه خشتکش رو خاروند و گفت:

-چی؟ سه کالا؟ سه کالا دیگه چیه؟ آدمیزاد؟؟؟

یه لحظه فکر کردم شاید اشتباهی در اتاق رو زده باشم برای همین از مرد عذرخواهی کردم و به درهای بقیه اتاق ها نگاه کردم....

که همون موقع شاگرد مسافر خونه چی همونطور که بهم نزدیک میشد گفت:

-رفتن آجی!

برگشتم سمت شاگرد مسافر خونه چی که اسمش مصطفی بود و لهجه ی ترکی داشت.... و با ناباوری لب زدم:

-رفتن؟؟؟؟

#پارت_218

—چیزی رو که میشنیدم اصلا باورم نمیشد....

یجورایی احساس میکردم ته دلم خالی شده....

چجوری ممکنه سکالا بدون خداحافظی با من از مسافر خونه بره ؟!

مصطفی که نزدیک شد گفت:

-یه ساعت پیش رفتن....

پدر و مادر پسره اومدن دنبالشون و باخودشون بردنشون.....

آه عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

چقدر رفتن سکالا برام سخت شده بود....

چرا من هی محکوم میشم به جدایی از آدمهایی که درکنار شون احساس آرامش میکنم!؟

مصطفی به جعبه ی کوچیک به طرفم گرفت و گفت:

-بیا آجی! اینو وقت رفتن همون خانومه بهم داد و ازم خواست بدمش به شما....

جعبه رو از دست مصطفی گرفتم و متعجبانه پرسیدم:

-به من؟

-آره! گفت خیلی دلش میخواست تو رو ببینه اما نشد...یعنی نداشتنش....

مصطفی اینو گفت و ازم فاصله گرفت...

جعبه رو به آرومی باز کردم.با دیدن دستبندزیبایی که مهره های فیروزه ای رنگ آرامش بخشی داشت لبخند تلخی روی لبم نشست....

دلم گرفت....

دلم سخت گرفت.....

یه لحظه پشیمون شدم از اینکه با سهیل رفتم بیرون شاید اگر نمیرفتم میتونستم برای آخرین بار با سکالا حرف بزنم...

درآغوش بگیرمش یا لااقل شماره ی تلفنم رو بهش بدم!

سهیل بهم نزدیک شد و دستش رو گذاشت روی شونه ام و بعد همونطور که تقریبا من سرافکنده رو به سمت در اتاقمون میبرد پرسید:

-چیه تو لکی!؟

-سکالا رفت....

-همون دوست کوردت رو میگی؟

-اهوم!

-این خاصیت مسافر خونه است عزیزم!

-اگه میموند میتونستم باهاتش خداحافظی کنم!

-خدارو چه دیدی....

شاید یه روز دوباره دیدیش....

-فکر نکنم

-چرا؟

-چون ممکنه برگشته باشه کوردستان

-اینجوری فکر نکن آجی کوچیکه!

آخه زمین بدجوری گرده....

مثلا....

مثلا اینطوری تصورش کن....

یه روز من و تو یه خونه میخریم....

بعد تو صبح زود از خواب پا میشی که بری واسه من شکمو حلیم یا کله پاچه بگیری که از قضا همون موقع در خونه ی همسایه ی روبه رویی هم باز میشه و زن همسایه از خونشون بیرون میاد....

بعد تو متوجه میشی که بعلههههه

زن همسایه همون خانم سه کالاست...

با گریه خندیدم و گفتم:

-سکالا نه سه کالا....

-خب بابا همون!

از شوخی ها و خیال پردازی های سهیل دوباره لبم به خنده باز شد....

اون در اتاق رو باز کرد و هردو داخل شدیم.

#پارت_219

—سهیل به صورت غمگین من خیره شده بود و من به کیف آبی رنگ اون....

باورم نمیشد که وقت جدایی سر رسیده..

هنوز احساس میکردم که خوابم...

هنوز هم امیدوارانه انتظار یه تلنگر رو میکشیدم تا منو از این خواب تلخ بیدار کنه.....

دست سهیل روی شونه ام نشست....

پیدا بود این جدایی اجباری برای اون هم مشکله...

شونه ام رو فشرد و گفت:

-هر ماه به حسابت پول می ریزم تا خدایی نکرده لنگ نمونی....

اگه شرایطم اونجا خوب شد تو رو هم باخودم میبرم.....

مواظب خودت باشه سحر.....

هر مشکلی....هر اتفاقی که واست پیش اومد خبرم کن....

فهمیدی سحر؟؟؟ هر اتفاقی...حتی اگه سرما خوردی.....

مایوسانه سرم رو به نشانه ی "باشه" تکون دادم و به زمین خیره شدم....

دوست سهیل چندباری بوق زد و با اشاره ی دست از سهیل خواست که زودتر راه بیفته....

اونم با عجله کیفش رو از روی زمین برداشت و بعد از اینکه سرم رو بوسید گفت:

-من دیگه میرم سحر...به محض اینکه نسیم اومد دنبالت و باهاش رفتی خنوشون بهم پیامک بده....اگه یه وقت اونجا بهت سخت گذشت و نتونستی بمونی خبرم کن تا پیام دنبالت....فهمیدی سحر؟؟؟؟ خب دیگه....خداحافظ.....

انگار یادم رفته بود چجوری میشه حرف زد....چجوری میشه خداحافظی کرد....

ماشین که از نظرم محو شد، اشکهایی که خیلی زیاد سعی در کنترلشون داشتم بی وقفه روی صورتم سرازیر شدن.....

دلم میخواست با صدای بلندی شروع کنم به گریه کردن.....

دلم میخواست اسم سهیلو فریاد بزنم و ازش بخوام رهام نکنه.....ترکم نکنه.....

خم شدم و با ناتوانی کیف و ساکم رو از روی زمین برداشتم و به سمت پیاده رو رفتم....اونجا....روی لبه ی یه سکو نشستم و انتظار اومدن نسیم رو کشیدم....

هیچوقت تا به این حد و اندازه خودم رو غمگین و ناامید ندیده بودم...هیچوقت...

چادرم رو تا جلوی صورتم پایین کشیدم و سرم رو گذاشتم روی زانو هام.....

نمیدونم چقدر تو اون حالت بودم...شایدنیم ساعت...شاید یک ساعت....حساب زمان از دستم در رفته بود....

بازوم که تکون خورد مثل کسی که جریان برق بهش وصل کرده باشن از جا پریدم...

نسیم با وحشت گفت:

-منم منم.....یا خدا!

#پارت_220

—چادرم رو از روی صورتم عقب کشیدم و با صدایی که انگار از ته چاه بلند میشد نام نسیم رو زمزمه کردم و گفتم:

-کی اومدی؟! اصلا متوجه نشدم!

نسیم با تاسف گفت:

-الهی من بمیرم! خیلی اینجا منتظر شدی نه؟؟؟ گیر یه مامور راهنمایی رانندگی سمج افتادم....
نمیدونی چقد عجز و التماس کردم تا به یه جریمه بسنده کرد...وگرنه حالا حالا ها گیر بودم....

نسیم همونطور که تند تند این حرفهارو میزد خم شد و یکی از ساک های من رو از روی زمین برداشت و گفت:

-وای سحر...نمیدونی دیشب تا حالا چه ذوقی دارم....
موقع اومدن هم به زهرا خانم گفتم به افتخار حضور علیاحضرت یه قورمه سبزی مشت جا بزاره....

هر چقدر که نسیم ذوق و شوق داشت به همون اندازه من ناراحت و غمگین بودم.

با بی میلی سوار ماشین شدم و سرم رو تکیه دادم به شیشه.....

نسیم اما همچنان در حال و راجی کردن بود....
گوشیشو چک کرد و بعد گفت:

-عه!عه! نگاش کن تو رو خدا! کشتیات غرق شدن یا لشکرت شکست خورده؟؟!! الان یه آهنگ شاد برات میزارم حالت جا بیاد.....

نسیم اینو گفت و یه آهنگ شاد پلی کرد. اون می خندید و با آهنگ بدنشو قر میداد و من فقط به یک چیز فکر میکردم....سهیل الان کجاست!؟

خیلی دلم میخواست بهش زنگ بزنم و باهاش صحبت کنم اما از طرفی هم نمیخواستم واسش شبیه یه دغدغه بشم...

باید منم به اندازه ی اون برای تشکیل یه زندگی نرمال تلاش میکردم.

و اولین قدم هم پیدا کردن یه شغل!

باید هر جور شده توی یه درمانگاه یا بیمارستان برای خودم کار پیدا کنم...اونجوری میتونستم دوباره پس انداز کردن پول رو از نو شروع کنم....

با ویریه ی گوشی موبایلم، خیلی سریع اونو از جیب مانتوم بیرون کشیدم و با تصور اینکه ممکنه سهیل باشه مشتاقانه پیامک رو باز کردم...

اما با دیدن شماره ی علی دوباره به همون حالت مایوس سابق برگشتم...

با بی میلی متن پیامش رو خوندم:

"سلام سحر... چرا اینقدر سرسنگین شدی؟ چرا جواب تماسها و پیام هام رو نمیدی؟ لابد چون بچه پولدار نیستم آره؟! میخوام ببینمت سحر.. لطفا ایندفعه دیگه نادیدم نگیر..."

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو چپوندم تو جیبم. این سماجتهای علی نه تنها من رو به دیدن خودش مشتاق نمیکرد بلکه حتی باعث میشد بیشتر و بیشتر از قبل از چشمم بیفته....

دلیلی برای دیدنش نمیدیدم اونم درحالی که نه یک بار بلکه چندین بار بهش گفته بودم علاقه ای به ازدواج کردن باهاش ندارم و دلایل هم پولدار نبودنش نیست... دلایلش دل من هست که خودش یه جای دیگه گیره....

یه نگاه به نسیم انداختم....

نیمرخش تا حدودی شبیه به سامان بود... با یه تفاوت فاحش! نسیم همیشه نیشش به خنده باز بود اما سامان همیشه اخمو و عبوس بود....

و چقدر شیرین بود اون اخم و تخمش...

هیچوقت باورم نمیشد بداخلاقی های یه مرد باعث جذابیتش بشه اما حالا....

با وجود سامان به این باور رسیدم که میشه آدمی رو با چنین مشخصاتی دوست داشت.....

زل زدم به رو به رو.... و دوباره فکرم رفت پی سامان.... هم دوستش داشتم و هم ازش دلخور بودم اما حالا دلخوریم بیشتر از علاقه ام شده بود...

نمیتونستم ببخشمش.... اون منو در تلخترین روزهای زندگیم تنها گذاشت و این فراموش شدنی نبود.....

—نسیم کمر بندش رو باز کرد و گفت:

-بله! از اتاق فرمان اشاره میکنند که بالاخره رسیدیم خونه!

لبخند زدم. هر چند که میدونستم نمیزدم بهتر بود!

دلم نمیخواست تلخی درونم شادی نسیم رو هم تحت تاثیر بگذاره...

از ماشین پیاده شدم و خود نسیم زحمت آوردن ساک ها رو کشید.

به در خونه ای خیره بودم که قرار بود برای مدتی، ولو کوتاه محل زندگیم بشه....

اونم در کنار آدمی که عقلم پیش میزد و قلبم براش بیتابی میکرد.

نسیم جلو رفت و با نوک دماغش دکمه ی زنگ رو فشار داد.

از اینکارش خنده ام گرفت که خودش برگشت سمتو همونطور که با چشم و ابرو به وسایل من که توی دو تا دستش بودن اشاره میکرد گفت:

-چیه خب؟! دستم بنده!

لاله خانم تا تصویر مارو دید مثل دختر بچه ها آخ جون کشاری گفت و با ذوق درو برامون باز کرد.

من و نسیم دوشادوش هم وارد خونه شدیم. یکم اضطراب داشتم...یکم که نه، در واقع اگه بخوام راستش رو بگم باید اعتراف کنم که زیادی استرس داشتم.

خیلی دلم میخواست از نسیم بپرسم که سامان در جریان اومدن من هست یا نه اما خب...

هر دفعه پشیمون میشدم چون میترسیدم بهم مشکوک بشه....

اما بالاخره بعد کلی این پا و اون پا کردن و برای رفع کنجکاویم، پرسیدم:

-نسیم؟

-جونم؟

-امممم.... همه ی خانواده ی تو میدونن که من قراره یه مدت اینجا باشم؟

-همچین میگی همه ی خانواده انگار ننه بابای من ده جین بچه دارن....

بابا که میدونه...سامان هم امروز صبح اومد ایران ولی هنوز نیومده خونه چون یه راست رفته شرکتش....
حالا وقتی اومد بهش میگیم.....

من نگران چیز دیگه ای بودم و نسیم به خیال چیزهای دیگه ای گفت:

-جون من بحث محرم و نامحرم رو پیش نکش که وگرنه طی یک روش سامورایی نفله ات میکنم!

مثل جغد بهش نگاه کردم و گفتم:

-من اصلا چیزی گفتم؟؟؟؟

-خب اینو پیش پیش گفتم که چیزی نگی!

-واقعا که خل و چلی نسیم!

-خیلی ممنون ! شما هم همینطور!

هر دو با هم خندیدیم اما با صدای لاله خانم که کنار در ایستاده بود صحبت‌ها مون رو ادامه ندادیم.

از دیدن تپیش واقعاااااا به لحظه نزدیک بود از خنده مثل بمب منفجر بشم..

تاپ و شلوارک چسبون بنفش با گل سر های یاسی رنگ!!!

سینه های بزرگ و باسن برجسته اش واقعا تو اون لباسها خودنمایی میکردن و من متعجب بودم که چرا اون اینقدر راحت و آزاد و بیخیاله؟!

#پارت 222

—اینهمه ذوق و شوق نسیم و مادرش واقعا منو شرمنده میکرد.

لاله جون منو در آغوش کشید و گفت:

-خوش اومدی عزیزم !

نسیم کہ تو راہ زیاد و راجی نکرد؟؟؟

خندیدم و گفتم:

-نه! دختر خوبی بود!

نسیم با اخمی مصنوعی گفت:

-دستتون درد نكنه! حالا ديگه ما شديم وراج؟؟؟!

لاله خانم همونطور که دستش رو دور شونه ی من حلقه کرده بود و به سمت داخل هدایت می کرد خطاب به نسیم که ساک به دست مثل پنگوئن پشت سرمون میومد گفت:

-یکی از دلایل مهمی که کسی جرئت نمیکنه بیاد خواستگاریت همین زبون همیشه در حال جنب و جوشته نسیم خااااا!

نسیم نفس خسته اش رو بیرون فرستاد و گفت:

-من ترشیده نیستم...

من فقط مثل یه عقاب تنها در اوج هستم!

لاله خانم دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-اره ارواح عمه ات!

به محض ورودم به خونه زهرا خانم با انواع نوشیدنی اومد سمتم...

دیگه واقعااا نزدیک بود از اونهمه لطف و رسیدگی ای که بهم میشد تا مرز آب شدن از خجالت پیش میرفتم...

از زهرا خانم تشکر کردم و یه آب پرتقال برداشتم...

لاله جون اما ترجیح داد یه شربت سکنجیبیل برداره و بعد گفت:

-خیلی خوش اومدی سحر! نسیم واقعا خسته کننده و کسل شده واسه من...

خیلی وقت بود دوست داشتم یکی مثل تو با ما همخونه بشه!

نسیم دست به کمر روبه روی من و مادرش ایستاد و گفت:

-تو رو خدا میبینی سحر!؟؟؟؟ ملت مادر دارن منم مادر دارم! به من میگه خسته کننده!

-میخوای بگی نیستی؟

-معلومه که نیستیم! من سراسر انرژی مثبت و حس خوبم!

-یه دفعه ای بگو منی و خودتو خلاص کن!

کلکل های نسیم و مادرش برای لحظاتی کوتاه من رو از فکر سهیل بیرون آورد. جو خانوادگیشون عالی بود...

درست مثل یه رویا...مثل یه فیلم تخیلی.....

تلفن که زنگ خورد لاله خانم از ما عذرخواهی کرد و سرگرم صحبت با دوستش شد.نسیم هم فرصت رو غنیمت شمرد و گفت:

-بلند شو سحر...بلندشو که میخوام اتاقت رو بهت نشون بدم!

-الان؟

-نه پس! فردا!

-باشه باشه....

بلند شدم و پشت سر نسیم راه افتادم اونم همونطور که من رو از پله های عریض به سمت بالا هدایت میکرد گفت:

-دیشب حسابی واست مرتبش کردم!

از اونجایی که میدونستم نسیم اهل اینکارا نیست به طعنه و شوخی گفت:

-تو یا زهرا خانم؟؟؟

-چه فرقی میکنه!

-فرقش به اونجایی برمیگرده که نباید جلوی کسی که توی نازک نارنجی رو میشناسه لاف تمیزکاری بیای!

نسیم باخنده پشت سرش رو خاروند و گفت:

-اینو یه وقت یه جای دیگه نگیاااا...!؟

-فکرامو میکنم!

-بدجنس!

-خوش جنس!

-کثافت!

#پارت_223

—نسیم منو به طرف یه اتاق که درست در کنارش یه کتابخونه ی نسبتا بزرگ که از جلو کاملا باز بود، وجود داشت، راهنمایی کرد.

در اتاق ترکیبی از خطوط سفید و رنگ صورتی بود و وسطش یه طرح میکی موس قرار داشت.

نسیم در رو با احترام زیادی باز کرد و کنار رفت تا من اول وارد اتاق بشم....

با یه لبخند ملیح به نسیم ، آرام و خونسرد وارد اتاق شدم....

برای منی که هیچوقت یه اتاق مستقل زیبا نداشتم، اونجا نه یک فضای ساده بلکه یه تیکه ابر پر آرامش وسط یه آسمون خوشگل آبی بود....

یه اتاق با طرح رنگ های آرامشبخش و سرد...

پرده ها حریر سفید بودند که با یه پاپیون تزئیناتی صورتی چین دار ، حسابی به اتاق زینت میبخشیدند....

تخت که ارتفاع زیادی هم داشت و یه پله میخورد و تشک و لحاف صورتی رنگ روی اون با گلهای قرمز کم رنگی تزئین شده بودن، درست کنار پنجره ای قرار داشت که رو به حیاط بزرگ و پر درختی باز میشد....

و حالا به همه ی اینها، یه میز آرایشی، میز مطالعه کوچک و کمد دیواری های صورتی اضافه کنید.....

و البته...عطر خوشایند گلهای نرگس...

ریه هام رو از عطر گلها پر کردم و آهسته گفتم:

-اینجا چقدر خوشبو هست نسیم!

نسیم لبخند ژکوندی زد و گفت:

-وقتی یه داداش عشق گل و گیاه داشته باشی همین میشه دیگه!

باورم نمیشد وجود اینهمه گل و گلدون بخاطر آدم بداخلاق و سردی مثل سامان باشه...کسی که اصولا نمیشد با یه من عسل قورتش داد!

جلو رفتم و روی تخت نشستم. اونقدر نرم و راحت بود که دلم میخواست همونجا دراز بکشم و تا خود صبح پلک از هم باز نکنم.....

دستی روی لحاف کشیدم که نسیم همونطور که کمرش رو می مالوند گفت:

-دوستش داری؟؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اینجا خیلی قشنگه نسیم....قشنگ....دلپاز...خوشبو....

-قابلتو نداره عشقم.....اینجا معمولا استفاده نمیشه مگه و قتهایی که مهشید میومد خونمون!....

دوباره با شنیدن اسم مهشید اخم کمرنگی مابین ابرو هام نشست.

نمیدونم چرا اصلا نسبت به این دختر سوپر مغرور پر ناز و ادا حس خوبی نداشتم.

همش احساس میکردم در عین مغرور بودن و گنده دماغ بودنش چشمش دنبال سامان هست...البته...شاید...و این فقط یه حدس بود...یه حدس که میتونست سرچشمه اش حسادت من نسبت به همه ی دخترهای اطراف سامان باشه!

نسیم لبخندی زد و گفت:

-این اتاق سرویس هم داره...یعنی یه حموم و دستشویی کوچیک! حالا تا تو یه دوش بگیری منم برم این لباسهارو به یه دست لباس راحت عوض کنم.اوکی عشق من؟؟؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-ممنون بابت همه چیز...برو به کارات برس!

نسیم جلو اومد و ماچ آبداری روی گونه ام کاشت و بعد هم باعجله از اتاق بیرون رفت....

#پارت_224

—بعد از حمام کردن توی یه وان آب ولرم،بالاخره تن خسته ام رو از توی وان بلند کردم و بعد از پوشوندن حوله ای که همونجا به رخت آویز آویزون بود ، دمپایی هارو پوشیدم و از اونجا بیرون اومدم.

اولین چیزی که به سراغش رفتم گوشی موبایلم بود.

خیلی تو فکر سهیل بودم و دوست داشتم که یه زنگ یا یه پیامک ازش داشته باشم.

گوشیمو از روی تخت برداشتم و روبه روی میز آرایشی نشستم.

سه تماس بی پاسخ داشتم و من به هوای اینکه از سهیل هستن با ذوق و شوق تماسهارو بررسی کردم اما با دیدن نام علی کلافه و عصبی گوشی رو کنار گذاشتم و سرمو روی میز گذاشتم.

نمیدونم چرا جدیدا نسبت به علی اینقدر حساس شده بودم و تمام عصبهام نسبت بهش واکنش نشون میدن!

اصرار هاش برای دیدن خودم رو اصلا نمیفهمیدم و همش با خودم میگفتم ای کاش علی مثل قدیم همونقدر محترم و متشخص تو ذهنم باقی می موند نه اینکه اونقدر آزار دهنده بشه که دیگه حتی نخوام صداش رو بشنوم چه برسه به اینکه بخوام خودش رو ببینم!

از اونجایی که نمیتونستم به این راحتی ها خیالم رو اروم کنم گوشی رو برداشتم و شماره ی سهیل رو گرفتم که بعد از چهار بوق بالاخره جواب داد:

-الو...

-سلام سهیل! حالت خوبه؟

با صدای خواب آلودی جواب داد:

-آره خوبم. تو چطوری؟!

-منم خوبم... یعنی تو خوب باشی منم خوبم.

-نسیم اومد دنبالت؟

-آره... درست بعد رفتن تو

-پس الان خونشونی؟

-آره..

-جات راحتی؟

-خیلی...یه اتاق جداگونه با تمام امکانات..حتی حمام و دستشویی هم داره!

سهیل تو گلو خندید و گفت:

-پس هتل تشریف داری!

-تقریبا! راستی؟ رسیدی؟

-نه بابا...هنوز خیلی مونده!

-نهار خوردی؟

-حالا قراره کنار یه رستوران بین راهی نگه داریم هم واسه نماز هم نهار!

-مواظب خودت باش سهیل...تو رو خدا اگه دیدی نمیتونی اونجا دووم بیاری برگرد!

سهیل باز هم با خنده جواب داد:

-باشه باشه...حالا انگار دارم کجا میرم! حواست به خودت باشه سحر...حسابی مراقب خودت باش...خب اگه کاری نداری من قطع کنم...بعدا خودم باهات تماس میگیرم

-باشه..خدانگهدار!

نفس خسته ام رو بیرون فرستادم و سشوار رو برداشتم تا موهام رو خشک کنم که همون موقع کسی به در زد و با بفرمایید من نسیم داخل شد....

#پارت_225

—سر تا پای نسیم رو نگاه کردم و خندیدم.

مثل مادرش کاملاً آزاد و راحت بود!

به لباسهای تنش که یه تیشرت نارنجی مدل زخمی و یه شلوارک جین بالا رون بود نگاهی انداختم که گفت:

-چیه؟؟؟ داری به چی میخندی؟؟؟کجام خنده داره؟

سشوار رو کنار گذاشتم و گفتم:

-به هیچی نمیخندم!

-پس پاشو لباس بپوش که وقت نهاره

-باشه!

-من میرم بیرون منتظر میمونم !

-باشه!

نسیم که از اتاق بیرون رفت فوراً رفتم سراغ وسایلم.یه شونیز بلند سفید و یه شلوار جین آبی که خیلی بدن نما نبود پوشیدم و بعد از انداختن شال آبی ای که هم رنگ شلوارم بود از اتاق بیرون رفتم.

نسیم به گوشه ایستاده بود و انتظار منو میکشید منم همونطور که مشتاقانه کتابخونه رو نگاه میکردم به سمتش رفتم و گفتم:

-نسیم...میدونی هیجان انگیزترین قسمت خونه ی شما چیه؟؟!

نسیم ادای فکر کردن رو درآورد و گفت:

-توالتمون!

خندیدمو همونطور که به بازویش می‌کوبیدم گفتم:

-دیوووونه! من جدی گفتم!

نسیم شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-خب منم جدی گفتم...بنظر من بهترین قسمت یه خونه اولا آشپزخونه اس بعد هم توالت....یه جا میخوری یه جا دفع میکنی....

-خل و چل ! نه! ولی بنظر من بهترین بخش خونه ی شما کتابخونتونه....اصلا آدم رو سر ذوق میاره!

نسیم همونطور که دوشادوش من از پله ها پایین میرفت گفت:

-اینجا فقط بابا و سامان هستن که خیلی از کتابخونه استفاده میکنن!

-منم میتونم گاهی استفاده کنم؟

-والاااا ! این سواله که تو میپرسی! خب معلومه که میتونی! این خونه کلااااااا واسه شماست!

لبخندی به پهنای صورت زدم و دست نسیم رو گرفتم.

لاله خانم که پشت میز نهار خوری نشسته بود و کاهو میل میکرد تا مارو دید خندید و گفت:

-از گشنگی مردم دختر! کجایی شما ها اخه؟

صندلی رو عقب کشوندم و بعد از اینکه روش نشستم گفتم:

-بخشید! تقصیر من شد!

لاله خانم لبخندی زد و گفت:

-اینو بیخیال! بیایین ببینین واسه فردا چه برنامه هایی ریختم!

نسیم پرسید:

-فردا جمعه است؟!!

لاله خانم سرشو تکون دادوگفت:

-اهوووم! میخوام فردا سه تایی باهم بریم کوه! اگه شد میخوام این سامان اخموی بداخلاق رو هم با خودمون ببریم تا یه کم اون سگرمه هاش از هم باز بشن!

نسیم همونطور که تند تند زیتون توی دهن خودش می گذاشت گفت:

-فکر نکنم بیاد !

-چرا نیاد؟! قراره با سه تا دختر خوشگل همراه بشه !

-به هر حال من که میگم اون نمیداد!

لاله خانم با ذوق دستاشو بهم کوبید و گفت:

-چطوره به پریوش و بچه هاش هم بگیم بیان هان؟ نظرت چیه؟!

نسیم ادای عی زدن رو درآورد و گفت:

-بنظرت تفریح با مهشید پیف پیف اه اه لذتی هم داره؟؟!!!

پس پریوش مادر مهشید و ماهان بود. واقعا نسیم حق داشت.... مهشید اونقدر گنده دماغ و فیس فیسو بود که آدم اصلا دلش نمیخواست باهاش هم صحبت بشه چه برسه به اینکه بخواد همراهش کوه هم بره!

غرق در فکر ،داشتم لقمه می جویدم که اینبار لاله خانم از من پرسید:

-نظر تو چیه سحر ؟؟؟ کوهنوردی با خانواده ی نق نقوهااااا

خندیدم که نسیم گفت:

-ولی ماهان مثل خواهر و مادرش نیست!

لقمه رو قورت دادم و با صدای خیلی آرومی گفتم:

-نمیدونم....من تا حالا کوه نرفتم...

لاله خانم چشمکی زدو گفت:

-حالا فردا که باهم رفتیم تجربه میکنی و میفهمی که چه چیز باحالیه! بخصوص قسمت آتیش درست کردن و چایی خوردنش!

نسیم "هووووووم" کشداری گفت و اضافه کرد:

-و...و....والبته قلیون کشیدن!

اینبار من بودم که پرسیدم:

-تو میری کوه که ورزش کنی بعد میخوای پشت بتدش قلیون هم بکشی؟!!

لاله خانم دستشو تو هوا تکون داد وگفت:

-حالا فهمیدی چرا تا حالا کسی نگرفتش!؟

سرمو تگون دادم و بی توجه به چشم غره های نسیم گفتم:

-بله... کاملاً!!!!

#پارت_226

—روی تخت گرم و نرم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم...

چیزهای مختلفی ذهنم رو آشفته کرده بودن... سهیل، سامان، علی، پیدا کردن کار، پول پس انداز کردن، اجاره کردن خونه....

دلم میخواست چشمم رو ببندم و دیگه هیچوقت بیدار نشم... هیچوقت... درست مثل اینکه اصلاً از اول منی وجود نداشته باشه....

سرم رو به سمت ساعت چرخوندم... ساعت 2 ظهر بود و من برای زنگ زدن یا نزدن به سهیل مدام با خودم کلنجار میرفتم.....

هم دلم میخواست جویای احوالش بشم و هم دلم نمیخواست فکر کنه مثل دختر بچه ها طاقت از کف دادمو صبرم از نبودش لبریز شده.....

گوشی رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم و چشمهام رو بستم....

من آدم بودم... و دلم ذره ای آرامش میخواست... هرچند کوتاه... هرچند موقت... هرچند کذب.....

از اونجایی که قبل از خواب پتو رو روی خودم نکشیده بودم با احساس لرزش ناشی از سرما پلکهای خسته و خواب آلودم رو از هم باز کردم... دلم میخواست بازم بیشتر بخوابم اما سرو صداهای بیرون از اتاق توجه ام رو بخودش جلب کرد و خواب رو از سرم پروند....

چشمم در حد ممکن گشاد شدن... من صاحب این صدا رو میشناختم ... سامان بود... شک نداشتم!.....

از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم گوشمو به در چسبوندم.... درست حدس زده بودم... خودش بود!

نمیدونم چیشد که یهو دوباره زانو هام سست کردن و قلبم به تپش افتاد....

انگار بدن من با این دو حالت قرارداد بسته بودن....

از در فاصله گرفتم....

صدای سامان حالا کمی واضحتر شده بود... در حال صحبت با لاله خانم بود...

-آخه تو که تازه اومدی؟ میخوای کجا بری دوباره؟

-گفتم که... خانم حقیقی زنگ زده گفته از چند تا نمایندگی اومدن شرکت واسه قرار داد

-این موقع!؟؟؟

-پیش میاد دیگه مادر من... صبح من نبودم وگرنه قرار بود صبح زود بیان

-خسته نیستی!

-چرا خیلی!

-پس کنسلش کن!

-به بدنام شدن برند شرکت نمی ارزه!

دیگه به حرفه‌اشون گوش نسپردم و پاورچین پاورچین به سمت تخت رفتم و خزیدم زیر پتو....

چرا هیچ سراغی از من نمیگرفت؟؟؟ یه لحظه شک کردم به حرفه‌اش راجب خودم.... نکنه منو واقعااا واسه رفع هوس و شهوتش میخواست.... وگرنه برای دیدن من هم که شده بود دیر نمیومد که زود بره.....

آهی کشیدم و چشمام رو روی هم گذاشتم هرچند که دیگه محال بود خواب به چشمم بیاد....

#پارت_227

—با اینکه بعد از شنیدن صدای سامان دیگه خواب به چشمم نیومد اما تا عصر همونجا روی تخت دراز کشیدم...

خوبی این خونه ی ساکت و درندشت این بود که علی اقا پدر سامان و نسیم به یه سفر کاری در استانبول رفته بود.

اینجوری من راحت تر بودم هرچندکه میدونستم اون مرد آرومیه و بسیار سخاوتمند و خوش قلب!

بالاخره از روی تخت بلند شدم و بعد از انداختن شال روی سرم با قدم هایی آرام و بیصدا از اتاق بیرون اومدم.

خونه کاملا ساکت و اروم بود....

ناخواسته به سمت کتابخونه رفتم. فضاش زیبا و دلنشین بود و جون میداد برای کتاب مطالعه کردن...

فضای کتابخونه با گنجه هایی قهوه ای رنگ که تقریبا تا چسبیده به سقف ادامه داشتند دکورسازی شده بود و تمام گنجه ها پر بود از انواع کتاب....

همونطور که کتاب هارو با انگشتم لمس میکردم چشمم افتاد به اتاقی که درش درست در رو به رو قرار داشت....

میدونستم که اتاق رویا یک طبقه بالاتر قراره داره اما نمیدونستم این اتاقی که درش نیمه باز مال کیه!!!

به خودم جرئت دادم و تا نزدیکی های اون اتاق پیش رفتم....

از لای در نیمه باز به داخل نگاه کردم....

اونجا پر بود از گل و گیاه گلدون و من بلافاصله با خودم زمزمه کردم " اینجا بدون شک اتاق سامانه...."

صدای قدم های یکنفر از روی پله هایی که درست در کنار کتابخونه بودن منو از جلوی در اتاق سامان فراری داد.

بدو بدو کنار در اتاق خودم رفتم که همون موقع با نسیم که موهایش شلخته و چهره اش خواب الود بود مواجه شدم.

از پله ها پایین اومد و گفت:

-بیدار شدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اهوم!

قری به گردنش داد و گفت:

-با یه عسرونه ی دو نفره موافقی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-چرا که نه!

#پارت_228

—از زهرا خانم بابت آوردن چایی و کیک تشکر کردم و اونهم با خوش رویی پاسخ رو داد.

پامو روی پام انداختم و دوباره به سهیل فکر کردم.قطعا تا حالا دیگه حتما رسیده بود....

صدای خنده های نسیم منو از فکر سهیل بیرون آورد....سوالی بهش نگاه کردم که گفت:

-دارم تو ذهنم پیاده روی فردا رو با مهشید تصور میکنم!

اینبار من هم خندیدم و گفتم:

-خیلی برات خوشحالم که عشق عزیزت به خواهرش نرفته!

نسیم به شوخی چنگی به صورتش زد و گفت:

-اوه! فکر کردی اگه ماهان مثل مهشید بود من یک درصد هم بهش فکر میکردم؟؟؟ ماهان به عمو رفته! ولی مهشید دقیقااااا
ورژن جوان مادرش!

-یعنی مادرش هم مثل خودش؟

-هوووووه! بدتر از اون!

-پس ای کاش نمیپذیرفتم که فردا باهاتون پیام!

-چراااااا؟؟!

-جمع شما خانوادگی! منم که...

نسیم صحبت‌م رو قطع کرد و گفت:

-اونجوریا هم که تو فکر میکنی نیست....فردا جز ماهان فکر نکنم مرد دیگه ای باهامون بیاد....سامان هم فکر نکنم بیاد....

کمی از چایی رو مزه کردم و گفتم:

-مهشید از من خوشش نمیاد! فکر نکنم از اومدن من خوشحال بشه!

نسیم تکیه داد به صندلی و با لحنی بیخیال گفت:

-به درک! میخوام صدسال سیاه خوشحال نشه! ببین سحر...اون مهشید کلا مدلش همینجوریه....همینقدر مزخرف و غیرقابل تحمل!

ما که دیگه عادت کردیم به این اخم و تخم ها و ایش اه هاش!

سکوت کردم و چیزی نگفتم که همون موقع تلفنم زنگ خورد.

مثل جن زده ها از جا پریدم و گوشیمو از تو جیب شلوارم بیرون کشیدم.حتی نسیم هم از رفتارهام متعجب شده بود.

با دیدن اسم سهیل گل از گلم شکفت...

لبخندی به پهنای صورتم زدم و با ذوق گفتم:

-الو داداش! سهیل....الو.....

صدا اولش قطع و وصل میشد اما کمی بعد صدای سهیل واضحتتر و بهتر شد...

بی توجه به نسیم که به من میخندید و میگفت " اوف اوف بچمون چه تیتیش داداشی شده" از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-سهیل حالت خوبه؟؟ رسیدی؟؟؟

-اره رسیدیم...تو چطوری خوبی؟

-اره خوبم....امشب کجا میمونی؟؟

-میرم خونه ی حبیب...حالا تا فردا که برم سراغ کار و مابقی ماجرا...جات خوبه؟ راحتی؟

-آره من خوبم....

-خب خدارو شکر...

صدای مردی از پشت تلفن به گوشم رسید که به سهیل چایی تعارف میکرد سهیل هم بلافاصله بعدش گفت:

-سحر من دوباره بهت زنگ میزنم مراقب خودت باش چیزی احتیاج داشتی بهم بگو

-باشه...خدانگهدارت باشه

-خداحافظ

#پارت_229

—تا برگشتم و روی صندلی نشستم نسیم با خنده گفت:

-لوس کی بودی تو!

خندیدم و یه تیکه کیک از توی بشقاب برداشتم و گفتم:

-دلم خیلی برای سهیل تنگ شده!

-ای جالانم...من فدای اون دلت بشم چشم قشنگ سکسی!

-صفت بهتری نبود بهم بچسبونی؟

-چه صفتی بهتر از سکسی بودن!

-ای منحرف! راستی...لاله جون کجاست!؟

نسیم همونطور که تیکه ی کوچیک کیک رو توی دهنش می گذاشت گفت:

-رفته مهمونی سوری جوووووووون!

سوالی گفتم:

-سوری جون؟!!

نسیم سرش رو به نشانه بله تکون داد و گفت:

-آره! رفیق مامان! کاش میشد یه بار ببینیش سحر! انقدر زن باحالیه که نگو...مدام درحال سفر و تفریح...یه روز چین،یه روز انگلیس،یه روز فرانسه...یه روز مالزی...یه روز مراکش....

-پس خونه زندگیش چی میشه؟! آخه اینطور که تو میگی فکر نکنم یه روزم خونه باشه!

-خونه زندگی کیلو چند؟! بابا طرف نزدیک شصت سالشه! سه تا دختر داره و یه پسر که همشونم خارج زندگی میکنن!

-شوهرش چی؟!!

-شوهرش یه مرد ساکت و اروم که اصلا کاری به کار سوری جون نداره! کلا مرد بیخیالیه!ولی ای کاش یه روز ببینیش...اون موقع باورت نمیشه که پنجا و نه سال سال سن داشته باشه...آخه خیلی جوون و سرحال و باحال! به سه زبون هم مسلط...

-پس واقعا لازم شد که ببینمش!

-میبینیش حالا... اینا معمولا هر شب نوبتی خونه همدیگه مهمونی میگیرن... حالا هر وقت نوبت مامان شد حتما میبینیش!

لبخندی زدم و به گل‌های باغچه نگاه کردم.... پس پولدارها این مدلی زندگی میکردن!

ساعت 11 بود که لاله خانم خسته و کوفته از مهمونی دوستش برگشت... یعنی درست همون زمانی که من و نسیم فک هامون خسته شد و تصمیم گرفتیم که دست از وراجی برداریم و دیگه هر کدوم بریم تو اتاقهامون و بخوابیم.

لباسهام رو از تن در آوردم و بجاشون لباس خوابهای یاسی رنگی که نسیم با اصرار زیادی بهم داد، پوشیدم...

فکرم به کل درگیر کار بود. باید هر چه سریعتر درمانگاهی، بیمارستانی... جایی کار پیدا میکردم. اینجوری میتونستم تا اومدن سهیل منم یکم پول پس انداز کنم....

ذهنم درگیر همین مسائل بود که صدای بوق ماشین منو به خودم آورد. حدس میزدم سامان باشه!....

پتو رو روی صورتم کشیدم و چشمام رو بستم... دیگه نمیخواستم بهش فکر کنم...

به مردی که خیلی آسون نادیدم گرفت...

#پارت_230

—تا حالا براتون پیش اومده که با وجود بسته بودن چشمتون، نگاه های خیره ی یک نفر به خودتون رو احساس کنید؟؟؟؟؟

صدای باز شدن در باعث شده بود که تو حالت خواب بیداری قرار بگیرم.... یعنی جسمم خواب بود و ذهنم تا حدودی بیدار....

اما خب...اونقدری دل کندن از اون تخت گرم و نرم سخت بود که دلم نمیخواست پلکهای خواب آلودمو از هم باز کنم داخل اتاق رو نگاه بندازم....

با حس نوازش شدن مو هام و احساس خیره شدن یک نفر به خودم تکونی به بدنم دادم و چشمام رو باز کردم.. هوا هنوز تاریک بود و نشون از این میداد که هنوز شبه و خبری از صبح و طلوع خورشید نیست....

احساس میکردم شاید دارم خواب میبینم اما وقتی دستم جسم یکنفر دیگه رو درکنار خودش لمس کرد خواب از کله ام پرید و مثل جن دیده ها چشمامو از هم باز کردم که با سامان مواجه شدم...

چیزی که می دیدم باور نکردنی بود...دهنم از تعجب باز مونده بود و چشمام هر لحظه گشاد و گشادتر میشدن....

اونقدر هنگ بودم که حتی ترسم هم باعث نشده بود توان جیغ زدن رو پیدا کنم

شاید بیشتر از پنج دقیقه همونطور خشک و بی حرکت به سامان خیره بودم تا اینکه بالاخره بخودم اومدم و خواستم سرش داد بزنم که فاصله ی کم بینمون رو با جلو کشیدن خودش پر کرد و دستش رو گذاشت روی دهنم و گفت:

-منم....جیغ نکش! باشه؟

چیزی نگفتم....چون هنوز هم هنگ بودم...سکوتم باعث شد که اون دوباره به حرف بیاد...خیلی اروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-میخوام دستمو بردارم سحر....پس جیغ نکش باشه؟؟؟...باشه سحر....لطفااا.....

حالا دیگه درک بهتری از شرایط داشتم.راستش خودمم تصمیم نداشتم به آبرو ریزی بزرگ راه بیفته و به این سرعت بدنام بشم و جو خوب خانوادگی اهالی این خونه رو بهم بزنم ...پس سرم رو تکون دادم و با اینکار بهش اطمینان دادم که سرو صدا راه نمیندازم.

سامان دستش رو به آرومی از روی دهنم برداشت و بدون هیچ حرفی بهم خیره شد.....نگاهش در اون تاریکی...و زیر نور
کمرنگ ماه، مدام روی اعضای صورتم درحال گردش بود....

دستشو بلند کرد و موهام رو زد پشت گوشم.....

نگاهم حالت غمگینی به خودش گرفت...

باورم نمیشد تا این حد وابسته اش شده باشم که حالا با دیدنش اینطور قلبم تند و بی رحمانه به سینه ام بکوبه!

نفس کشیدن رو هم با دیدنش از یاد برده بودم....حالا چی شده؟؟؟

چی شده که پسری که تا پیش از این اصلا دلم نمیخواست حتی باهش چشم تو چشم بشم اینجوری عقل و دینم رو ربوده و منو
مست خودش کرده....

چقدر حالا که هست...حالا که حضورشو کنارم احساس میکنم بیشتر بهش علاقمند میشم....

پس چی شد اونهمه شاخ و شونه هایی که تو خلوت خودم واسش میکشیدم....

حالا میتونم راحت تر حرف دلمو برای خودم بزنم...

چه بی تابانه میخواهمت...

اے دوریت...

آزمون تلخ زنده به گورے...

—سامان با پشت دست، خیلی آرام و ملایم صورتم رو نوازش کرد....

دستش گرم بود و صورت من سرد.... این گرمی و سردی بدجوری حالم رو دگرگون میکرد....

چشمام کم کم داشتن با نوازشهایش بسته میشدن که برای یه آن به خودم اومدم...

نه! دیگه نه! دیگه دلم نمیخواد بشم وسیله ی سرگرمیش!

دستش و با عصبانیت از روی صورتم پس زدم و همونطور که خودمو عقب میشکوندم گفتم:

-به من دست نزن....

برای لحظاتی بدون هیچ حرف و سخنی بهم خیره موند.... من دوشش داشتم... و به همون اندازه ازش دلخور بودم!

حالا فقط صدای نفسهای گرم سامان و تالاب تلوپ قلب من بود که به گوش می رسید....

لبهای بهم قفل شده ام رو از هم باز کردم و عاجزانه نالیدم:

-برو..... لطفا برو.....

سامان با صدای خسته ای گفت:

-از من دلخوری؟؟؟

همین یه سوال کافی بود تا بغض توی گلویم بشکنه و چشمام لباب از اشک بشه...

به هر جون کدنی بود گفتم:

-اسمشو هر چی میخوای بزاری بزار....دیگه دلم نمیخواد ببینمت....

-فقط بگو چرا؟

گرچه دلم نمیخواست حرفی بزنم اما...انگار....نمیتونستم سوالهاش رو بدون جواب بگذارم....

اخمی کردم و رومو ازش برگردوندم که دستشو زیر چونه ام گذاشت و دوباره سرم رو برگردوند سمت خودش و آهسته گفت:

-من خسته ام سحر....تو تمام این مدت حتی یک ثانیه هم نتونستم پلک رو هم بزارم اما با همه ی اینها نتونستم تو رو نبینم و سر رو بالش بزارم.....

همین یک جمله کافی بود تا تمام کینه ها و دلخوری هایی که ازش داشتم رو فراموش کنم.....اما....نمیدونم چرا نمیتونستم بی خبریش از خودم رو نادیده بگیرم!!!

چیزی نگفتم و اون خودش ادامه داد:

-بزار یه دل سیر تنت رو بو کنم سحر....

خیره به چشمهای خسته و صورت خواب آلودش بودم که سرش رو تو گردنم فرو برد و عطر تنم رو عمیق بو کشید....

تنم مور مور شد و لرزش شیرینی توی تنم نشست.....

کنار گوشم زمزمه کرد:

-دلم بدجوری هواتو کرده بود ...

دست سامان بالا تر اومد و روی رونم نشست....لبهام قفل شده بودن و از هم باز نمیشدن....دلم میخواست ازش بخوام که بره و راحتم بزاره اما انگار خشکم زده بود....دستش کم کم بالاتر اومد و از زیر پیرهنم فشار خفیفی به تنم وارد کرد...

اشکی از گوشه ی چشمم چکید...من دوست نداشتم اون لمسم کنه اما زیونم قفل شده بود و نمیتونستم چیزی بگم...

برای به لحظه یادم به پسر عموهای کثیفم افتاد و این تجدید خاطره باعث شد بدجوری بهم بریزم....

دست سامان حالا دیگه کم کم داشت به سمت سینه هام میرفت که افتادن قطره ی اشکم روی گردنش چکید ازم فاصله گرفت و با تعجب به صورت غرق در اشکم خیره شد و گفت:

-سحر تو داری گریه میکنی؟؟؟

#پارت_232

—سرم خم بود و موه های پریشونم و آزادم چهره ام رو پوشونده بودن....توانایی تکلم نداشتم....دلم میخواست حرف بزنم اما تواناییشو نداشتم.

سامان دستاشو دو طرف شونه هام گذاشت و گفت:

-تو از من دلخوری؟! هااان؟

بالاخره دهن باز کردم و گله مندانه و عاجزانه نالیدم:

-تو ادعای دوست داشتن میکنی اما در بدترین روزهای زندگیم حتی حاضر نشدی سراغم رو بگیری!

نمیخوام...نمیخوام وابسته ی کسی بشم که منو فقط برای بدنم میخواد....

نگاه های سنگینش رو روی خودم احساس میکردم... اما جرئت نداشتم سرمو بلند کنم و مستقیم تو صورتش زل بزنم...

دستهایش به آرومی از روی بازو هام سر خوردند و پایین اومدن....

بعد از مکث طولانی ای گفت:

-شب بخیر.....

همین؟؟ شب بخیر؟؟؟؟ آه از نهادم بلند شد.... حالا دیگه مطمئن بودم ذره ای بهم علاقه نداره....

اگه داشت سعی میکرد برام توضیح بده که چرا سراغی ازم نگرفت.... یا لاف ازل ازم دلجویی میکرد....

دلم اونقدر شکسته بود که حتی نتونستم بیرون رفتنش از اتاق رو تماشا کنم....

تو همون حالت روی تخت ولو شدم و بیصدا اشک ریختم.....

من کدوم حالت و رفتار این مرد رو باید باور میکردم..... عاشقانه هاش.... یا سردی ها و بی تفاوتی هاش رو؟؟؟؟

#پارت_233

==مثل یک کشتی به گل نشسته، مثل یک شکست خورده در نبرد تن به تن... مثل یک بازمانده از قطار..... آرام و بی سرو صدا از پله ها پایین اومدم...

ساعت 6صبح بود و همه ی اهالی خونه به جز زهرا خانم که توی آشپزخونه مشغول تمیز کاری و آماده کردن وسایل صبحانه بود، مست خواب زمستونی بودن.....

زهر ا خانم تا متوجه حضور من تو آشپزخونه شد با تعجب گفت:

-عه! بيدار شدين؟

بي رمق جواب دادم:

-صبح بخير.بله...بيدار شدم...

زهر ا خانم با چهره اى متعجب و درحالى گردوهاى پوست كنده شده رو توى ظرف شيشه اى كوچكى مى ريخت گفت:

-كى بيدار شدين كى آب به صورتتون زدين كى لباس پوشيدين...

لبخند كمجونى زدم و گفتم:

-راستش...هر كارى كردم خواب به چشم نيودم...از طرفى...خودمم عادت دارم به اين صبح زود از خواب بيدار شدن...

زهر ا خانم كه انگار از اين سحر خيزى من حسايى خوشش اومده بود لبخندى زد و گفت:

-شما بيا اينجا بشين من براتون يه ليوان شير داغ آماده كنم تا حالت جا بيايد...

راستش من فكر ميكردم دوست نسيم خانم بايد مثل خودش خوابالو باشه...اما مثل اينكه اشتباه ميكردم.

لبخندى زدم و گفتم:

-شما لطف دارید!

زهرآ خانم چند نون تست توی سبد گذاشت و گفت:

-شما هم میخواین با خانم برید کوه؟؟

با یادآوری برنامه کوه آخ آرومی زیر لب گفتم. اصلا دلم نمیخواست برم... به هیچ وجه... ولی خجالت میکشیدم این موضوع رو مطرح کنم..... خیرگی زهرآ خانم به خودم رو که دیدم برای فرار از نگاه پرسشگرانه اش جواب دادم:

-نمیدونم... شاید...

زهرآ خانم گوشه های لبشو پایین آورد و گفت:

-این لاله خانم هم گاهی انرژی سرریز میکنه هااا... آخه بگو تو این فصل سرما کی میره کوه !

و بعد لبخندی زد و گفت:

-بیا صبحانه بخور عزیزم

بعد از اتفاقات دیشب هیچ اشتیایی برام نمونه بود برای همین تشکر کردم و گفتم:

-ممنونم... ولی نمیخورم آخه اشتها.....

ز هرا خانم بی هوا پرید وسط حرفم و گفت:

-آخه ماخه نداره... باید جون داشته باشی که راه برید یا نه؟؟؟؟ صبحانه از نهار و شام هم مهمتر! حالا بیا بشین!

تشکر کردم و یکی از صندلی های پشت میز رو عقب کشیدم و روش نشستم. زهرا خانم در کمال خوش رویی انواع و اقسام خوراکی صبحانه رو برام روی میز قرار داد....

کمی بعد خودش هم رو به روم نشست و همونطور که چای شیرین می خورد گفت:

-هوا خیلی سرد! فکر کنم قراره یه بارون شدیدی بیاره!

-واقعاً؟ شما اینطور فکر میکنید!

-آخه آسمون پر ابرهای تیره است...

-اگه اینطوری هست فکر کنم لاله خانم برنامه کوه رفتن رو منتفی کنن بهتر باشه

#پارت_234

—زهرا خانم مثل این که چیز خنده داری شنیده باشه ،دستشو جلوی دهنش گذاشت و تو گلو خندید....

پرسی نگاهی کردم که خودش گفت:

-تو هنوز لاله خانم رو نمیشناسی! بخواد کاری انجام بده آسمون زمین بیاد زمین بره آسمون باید حتما انجامش بده...حالا اگه گفته میخواد بره کوه حتما میره کوه!

صدای صبح بخیر پر انرژی لاله خانم توجه من و زهرا خانم رو به خودش جلب کرد.

بالای پله ها ایستاده بود و خمیازه میکشید.تا متوجه نگاه های خیره ی ما به خودش شد دست به کمر ایستاد و گفت:

-معلومه که میرم پیاده روی تو کوه! صبح به این قشنگی رو مگه میشه نادیده گرفت! این آدینه ی دل انگیز داره به من سلام میده پس چرا جوابشو ندی!!!؟؟

لاله خانم به سمت آشپزخونه که مشرف به پله ها بود اومد و من همش با خودم میگفتم خدایا این جرئتو بهم بده که بهش بگم نمیرم!

ولی باید اول از بابت سامان مطمئن میشدم...اگر اون خونه می موند من می رفتم واگه اون میرفت من می موندم....

لاله خانم یکی از صندلی هارو عقب کشید و گفت:

-زهرا خانم...میشه نسیم و سامان رو بیدار کنی!؟

زهرا خانم با ملایمت و البته لحنی دلسوز گفت:

-آقا سامان گناه داره خانم...تازه سرشب بود که اومد خونه! خیلی خسته بود! فکر نکنم بخواد باشما بیاد!

لاله خانم شونه بالا انداخت و گفت:

-عه! مگه دست خودشه؟! باید بیاد تا یاد بگیره اول تفریح و سلامتی بعد پول و کار! برو...برو بیدارشون کن!

-اگه بیدار نشدن!

-زهر ا تا بیدارشون نکردی پایین نیا!

-چشم خانم...

زهر ا خانم نفس عمیقی کشید و اطاعت امر کرد و رفت....بلافاصله بعد رفتنش لاله خانم همونطور که لقمه برای خودش میگرفت گفت:

-فقط خودمو خودت سحر! من فن آدمای سحرخیزم!

لبخندی هر چند مصنوعی به لب نشوندم و بعد از کمی سکوت نسبتاً طولانی ای بالاخره دل به دریا زدم و گفتم:

-لاله خانم ممکنه بارون بباره....یعنی....یعنی زهر ا خانم میگفت آسمون....

لاله خانم قهقهه ی بلندی زد و حرفهای بریده بریده ی منو قطع کرد و گفت:

-زهر ا همیشه نگرانه ...همیشه میگه اینکارو نکنید چون هوا گرمه...اون کارو نکنید چون هوا سرده...این کار رو نکید فلان میشه اون کارو نکنید بهمان میشه...

بدنش رو از روی میز جلو کشوند و سرش رو نزدیک سرم آورد و گفت:

-میدونی راز زیبایی و سلامت و خنده های من چیه؟؟؟

سرم رو به نشانه "نه نمیدونم" خیلی آروم به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-نمیدونم

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-لذت بردن از زندگی در هر شرایطی!

#پارت_235

—نمیدونم اگه لاله خانم تو شرایط امثال من قرار داشت باز هم همینقدر شاد و خوش خوشان بود؟؟!

شاید هم من اشتباه میکنم و خندون بودن ذاتی باشه!

کمی از شیر داغ توی لیوان رو نوشیدم که دو صدای متفاوت همزمان با هم صبح بخیر گفتن....

بدون اینکه بچرخ سمت راستم رو نگاه کردم....نسیم خوابالو و ژولیده تکیه داده بود به ستون آشپزخونه و سامان در حالی که بازوش رو میخاروند به سمت مادرش رفت...صورتش رو بوسید و کنارش نشست....خیلی دلم میخواست نگاهش نکنم....خیلی دلم میخواست نادیده بگیرمش تا خونسردیمو حفظ کنم اما....

لاله خانم رو به نسیم گفت:

-زود باش بچه! دیرمون میشه ها!....اصلا دلم نمیخواد پری فکر کنه بچه هاش از بچه های من سحرخیز ترن!

تا من برم لباس بپوشم صبحانه بخورید و آماده ی رفتن بشین....

نسیم کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-نمیشه نریم کوه؟

-نهههههههه!

-پس من برم دستشویی

نسیم که رفت دوباره من موندم و سامان....دلم میخواست یا خودم زودتر بدن میخ شده ام رو از روی صندلی بردارم و یا زهرا خانم سر برسه...

اما هیچکدوم تو اون لحظه اتفاق نیفتاد..

سامان بدون اینکه به من نگاه کن مشغول خوردن صبحانه بود...تا خواستم از روی صندلی بلند بشم با همون سر خمیده و در حین خوردن نون و عسل پرسید:

-تو هم میخوای بیای؟

با اینکه خیلی ارزش دلخور بودم اما نتونستم جلوی خودمو بگیرم و جوابش رو ندادم...بنابراین...بعد از چند دقیقه سکوت گفتم:

-آره...ولی دوست ندارم بیام...

-چرا همیشه کارهایی که دوست نداری رو انجام میدی....یه بار هم...کاری که دوست داری رو انجام بده....

منظورش رو متوجه نشدم...سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم که زل زد تو چشمام و گفت:

-بودن با من جز کارهایی که دوست داری یا نه؟؟؟؟

سوال خوبی بود اگر زهرا خانم نق نق زنان وارد اسپزخونه نمیشد...دوباره سرم رو پایین انداختم و بی توجه به زهرا خانم که مثل پروانه دور سامان میچرخید و بهش می رسید از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم....یا در واقع بهتره بگم اتاق خواب موقت!

#پارت_236

—با قیافه ای درهم و غمگین مشغول گذاشتن وسیله های مورد نیازم توی کیفم بودم که نسیم آماده و حاضر پرید داخل اتاق و گفت:

-آقا من آماده ام!

نگاهم روی صورت پر از آرایشش ثابت موند....و البته لباسهای قرمزی که مخصوص پیاده روی بودن!

بلند شدم و دستمو بردم سمت چادرم که نسیم جیغی کشید و خودش رو با یک گام بلند بهم رسوند....

مبهوت از جیغ بی دلیلش بهش خیره شدم که به صورت خودش کوبید و گفت:

-نگو که میخوای با این قیافه بیای کوه پیمایی رفیق خل من!

چنگی به چادرم زدمو گفتم:

-عه! سر صبحی زده به کله ات! سحرخیزی سیستمو ریخته بهم مثل اینکه!

-سحر جان من میخوای با چادر بیای؟

-آره میخوام با چادر بیام و از اینکه بچه پولدارا بهم بگم اسکول هم اصلا ناراحت نمیشم...

نسیم با کف دست به پیشونی خودش زد و گفت:

-جان من بیخیال! گور بابای بچه پولدارای به خیالشون اسکول شناس! من واسه خودت میگم! سختت میشه با این بیای!

لبخندی عصبی زدم و گفتم:

-همینطوری خوبه!

نسیم چادرمو ازم گرفت و گفت:

-نه نه نه! یه بار هم به حرف من گوش بده! اینجوری هیچ هم خوب نیست...بخدا اذیت میشی....

-خب تو میگی من چیکار کنم؟

-نمیخواد چادر بپوشی!

بی هوا گفتم؛

-وای نه من نمیتونم!

نسیم خونسرد پرسید:

-چرا؟

-چون...چون...چون همیشه با چادر اینو و اونور رفتم....

-حالا یه بار با چادر اینو و اونور نرو...

-آخه....

-وای! از دست تو سحر...آخه ماخه نداره دیگه...همینجوری عالی هستی...لباسات هم کاملاً مناسب...جلف و سبک هم نیستی....

گردنم و خم کردم و سر تا پای خودم رو بررسی کردم.

یه شلوار کتون کرم رنگ و یه مانتوی شکلاتی که بلندیش تا روی زانو هام بود...میدونستم باسن و سینه های برجسته ای دارم برای همین از کاری که نسیم منو به انجام اون وسوسه میکرد دچار تردید شدمو گفتم:

-بیخیال نسیم...من با همین چادر راحت ترم....

نسیم نفس خسته اش رو بیرون فرستاد و گفت:

-خودت یکم فکر کن....؟! با چادر بری کوه...خسته کننده نیست؟ عاجز نمیشی؟

هر مکانی لباس مخصوص خودش رو داره....

چشمکی زد و همونطور که باسنش رو میلرزوند گفت:

-مثلاً تو اتاق خواب عشقت باید ست حشری کننده بپوشی و تو کوه لباس راحت و ورزشی!

خندیدیم و گفتم:

-خییییلی چیزی!

-چیزم؟

-خل...دیوونه...بد....

-دیگه یه دفعه ای بگو شیطان مونثمه و خودتو راحت کن!

-دقیقا همینی هستی که خودت گفتی!

نسیم خم شدو کیفم رو از روی تخت برداشت و گفت:

-اصلا من صدام...بانوی مخوف...یزید...ولی جون من زودبیا بریم که حسابی دیر شده!

-باشه ولی اول بزار چا....

نسیم که میدونست من میخوام برم سمت چادر دستمو گرفت و منو کشو کشون از اتاق بیرون برد....

#پارت_237

—قبل از اونکه بخوام واکنشی به حرکت نسیم از خودم نشون بدم صدای لاله خانم هر دومون رو هول کرد....

جلوی در ایستاده بود و از مون میخواست که عجله کنیم و همین باعث شد که من تو عمل انجام شده قرار بگیرم و بدون چادر از خونه بیرون برم....

احساس خوبی نداشتم... حس میکردم لختم....

حتی چند بار خواستم برگردم خونه و چادر رو بردارم اما نتونستم... چون خجالت میکشیدم....

با سری خم و نگاهی خجل، سوار ماشین سامان شدم....

همش منتظر بودم ازم بپرسن که چرا برخلاف همیشه چادر رو سر نکردم اما نه لاله خانم و نه سامان هیچکدوم ذره ای واکنش نشون ندادن و این برای منی که از شدت خجالت و بی چادری سرم رو داخل یقه ام فرو برده بودم، کمی خوب و آرامش دهنده بود.

تو تمام طول راه من ساکت بودم اما نسیم و لاله خانم مدام با اهنگ شادی که تو ماشین پخش میشد حسابی به خودشون حال میدادن.... سامان هم فقط گه گاهی چند کلمه صحبت میکرد... خیلی کوتاه و مختصر!

با اینکه خسته بود و دلش فقط خواب میخواست اما به خواسته ی مادرش احترام گذاشت و همراه ما به کوه اومد و این برای من قابل احترام بود....

یه لحظه نگاهمو از ماشینها و عابرای در حال تردد گرفتم و به نیمرخش خیره شدم...

زیر چشماش بخاطر بی خوابی های اخیرش یکم قرمز شده بود... دلم ضعف رفت برای لبهای خوش حالتش اما... قبل از اونکه متوجه نگاه های من به خودش بشه نگاهمو ازش گرفتم و به خودم تشر زدم ، عشق ورزیدن به سامانی که مثل همه ی پسر ها چشمش دنبال تن و بدن توئه ممنوع!

تقریبا نیم ساعت بعد رسیدیم به محل قرار... یعنی از جایی که باید بقول نسیم کوه پیمایی رو شروع میکردیم.... سامان که از ماشین پیاده شد ناخواسته دوباره زل زدم به قد و هیکلش!

-شلوار و سویشرت ورزشی سیاه تنش بود و یه کلاه لبه دار هم روی سرش!

تقریبا بجز گوشی موبایلش وسیله ی اضافی دیگه ای همراهش نبود....

نگاهمو ازش گرفتم و به سمت نسیم که درحال بستن بند کتونی هاش بود رفتم و پرسیدم:

-نسیم ؟

تو همون حالت گفت:

-هوووم

-چرا اینجا واستادیم پس؟

-چون منتظر ماهان و مهشید و مامانشیم!

آهان آرومی گفتم و روی یه نیمکت که همون نزدیکی بود نشستم و به ادمهایی که خوشحال و پر انرژی قصد گشت و تفریح و لذت بردن از جمعه شون رو داشتن خیره شدم.....

#پارت_238

—ده دقیقه گذشته بود اما از خانواده ی عموی نسیم خبری نشد...

لاله خانم از جیب لباس ورزشی کوتاهش آینه ی کوچکی بیرون کشید و درحالی که از موندگاری رژلب صورتی رنگش مطمئن میشد بلند بلند گفت:

-ای بترکه این زن عموتون! پس کجا موندن این کدو تنبلالالا....

سامان که تا اون زمان ساکت و بی حرف به سنگ های ریز و درشت زیرپاش ضربه میزد گفت:

-نسیم به مهشید یا ماهان زنگ بزن بگو مگه ما مسخرشونیم اینجا علافمون کردن....! عه !

بعد هم زیر لب چیزی زمزمه کرد که با لبخونی تونستم بفهمم که میگه " نداشتن خونه بخوابیم"...

ناخودآگاه لبخندی زدم از کنف شدنش که باهم چشم تو چشم شدیم...

اون اخمو بود و من خندون....مثل اینکه تازه متوجه نبود چادرم شده بود چون هی مدام سرتا پامو برانداز میکرد و درنهایت نگاهش روی سینه هام ثابت موند....

اون نگاه های خیره منو به یاد حرکت دستهایش روی بدنم مینداخت....ناخودآگاه نفسهام سنگین شدن و عرق شرم روی پیشونیم نشست....

داشتم زیر نگاه های عصبیش ذره ذره اب میشدم که صدای توقف ماشینی توجه همه رو به خودش جلب کرد...

ماهان با خنده از ماشین پیاده شد و بعد از اینکه دستش رو به نشانه ی ارادت و یا شاید شرمندگی روی سینه اش گذاشته بود، پیشاپیش گفت:

-اقا من شرمنده جمع!! همش تقصیر مهشید و مامان شد....

لاله خانم خندید و گفت:

-این که کاملاً قابل حدس بود!

نگاهمو از ماهان گرفتم و به مهشید و مادرش خیره شدم!

تو چند مورد شبیه هم بودن...رنگ پوست...رنگ چشم...نوع نگاه کردن به شخص مقابل!

از اون دسته ادمایی بودن که با نحوه ی نگاه کردنشون آدم رو تحقیر میکردن...مغرور و عیوس و پر افاده!

اما یک نفر دیگه هم همراهشون بود که من خیلی اونو نمیشاختم...یه مرد جوان...

البته ظاهرا فقط این من بودم که نمیشناختمش چون بقیه باهاش سلام و احوالپرسی کردن و حسابی تحویلش گرفتن...مرد جوانی که اسمش پدرام بود و مثل خانواده ی عموی نسیم از لباسهای گرونقیمتش کاملا مشخص بود پول و پله دار هست.....

لاله خانم همونطور که جلوتر از بقیه راه میرفت گفت:

-مثل اینکه شما با خودتون مهمون آوردید!

مادر مهشید و ماهان که پری صداش میزدن پشت چشمی نازک کرد و همونطور که زیر چشمی منو می پائید گفت:

-آره...درست مثل شماها....

لاله خانم مثل کسی که تازه چیزی رو بخاطر آورده باشه "آهان" کشداری گفت و ایستاد...وبعد اومد سمت منو گفت:

-راستی! اینم مهمون عزیز و خوشگل ما سحر جوووون!

فقط ماهان و پدرام بهم سلام کردن و این باعث شد احساس بدی پیدا کنم...احساس خیلی خیلی بد...مثل مزاحم بودن....

#پارت_239

—نمیتونستم رفتار زشت مهشید و مادرش رو نادیده بگیرم و آثارش رو تو چهره ام نشون ندم....

کار ناپسندشون حسابی تو ذوقم خورده بود...

مehشید همونطور که به دیده ی تحقیر نگاهم میکرد سمت سامان رفت و تو گوشش شروع کرد صحبت کردن...
میتونستم حدس بزنم که داره راجب من میپرسه!

نسیم که متوجه رفتار زشت زن عمو و دختر عموش شده بود اومد سگتمو دستش رو روی شونه ام انداخت و تو گوشم گفت:

-این تن بمیره اصلا و ابدا به رفتار مهشید و مادرش توجه نکن....اینا کلا مدلشون اینجوریه....فکر میکنن پدیده ی شاندیزن!

خنده ام گرفت...ولی میدونستم این خنده اندوه چهره ام یکی شده و ترکیب مزخرفی به وجود آورده ...

نسیم دوباره گفت:

-تو رو خدا بخند....تو ناراحت بشی منم تلخ میشم....

به دروغ گفتم:

-ناراحت نیستم نسیم....

-چهره ات که خلاف اینو نشون میده!

-به چهره ام فکر نکن !

ناراحت بودم و نمیتونستم این قضیه رو نادیده بگیرم اما چون دلم نمیخواست نسیم پایپچم بشه بیخود و بی جهت و فقط صرفا جهت عوض کردن بحث گفتم:

-اون پسر کیه نسیم؟

نسیم به نگاه کوتاه به پدرام که عقب تر از همه راه میرفت و سرش تو گوشیش انداخت و بعد گفت:

-منظورت پدرام؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره همون...

-اون داداش پری جون...

متعجب پرسیدم:

-واقعا؟؟

نسیم سرشو تکون داد و گفت:

-اهوم! بچه بدی نیست....البته من خیلی باهاش برخورد ندارم....چون معمولا استانبوله! خیلی ایران نمیاد!

-حالا چرا استانبول!

-اونجا زندگی میکنه!

-واقعا!

-اهوم!

نسیم بازمو سفت چسبیده بود و همونطور که از پدرام برام صحبت میکرد شونه به شونه همراهم میومد که ماهان اومد پیشمون...

لبخند به لب گفت:

-درود بر دو بانوی کوهنورد عزیز! سحر خانم و نسیم خانم!

نسیم لبخندی زد و گفت:

-درود بر آقای بی معرفت!

ماهان با خنده گفت:

-عه! من بی معرفتم یا تو که اصلا انگار نه انگار ماهانی وجود داره! دیروز تا حالا که جواب پیاممو اصلا نمیدی.... تو گروه هم هی واسه درآوردن لج من به همه سلام میدی بجز من...دمت گرم....

بحث اون دوتا عاشق و معشوق پنهونی، که هی خودشونو واسه هم لوس میکردن داشت بالا میگرفت که خیلی نرم و یواش از شون فاصله گرفتم....

یه نگاه به سامان انداختم...مehشید بازوش رو گرفته بود و تقریبا ازش اویزون شده بود....

چقدر دلم گرفت.....

چقدر دلم هوای سهیل رو کرد...

ای کاش میموندم خونه....ای کاش اصلا با سهیل میفتم عسلویه....

ای کاش...ای کاش....

خسته از این وضعیت مزخرف آه عمیقی کشیدم که حضور یکنفر رو در کنار خودم احساس کردم...

#پارت_240

—خسته از این وضعیت مزخرف آه عمیقی کشیدم که همون موقع حضور یک نفر رو در کنار خودم احساس کردم....

سرم رو که چرخوندم با پدرام مواجه شدم....

لبخند به لب به صورتم خیره شده بود....

ابروهامو درهم کردم که گفتم:

-فکر کنم قراره بارون بباره!

به آسمون خیره شدم...

هوا ابری بود و سرد....

فکر کنم حق با پدرام بود....

بدون شک امروز حتما بارون میبارید....

نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

-آره...هوا ابریّه.....

پدرام دستهاشو تو جیب های شلوارش فرو برد و گفت:

-من عاشق بارونم....

لبخندی زدم و گفتم:

-منم همینطور...

حین راه رفتن نگاهم کرد و گفت:

-واقعا؟

انگشتمو تو هم قفل کردم و گفتم:

-بارون با زمین قهر کرده....

خیلی وقته دیگه دوست نداره بباره!....

بی ربط پرسید:

-شما چند سالتونه؟

...40...30...24...23...22...21-چه فرقی میکنه....

تو گلو خندید و گفت:

-جالب! شما دانشجو هستید؟

-دیگه نیستم....

-میتونم بپرسم چی می خوندین؟

-مامایی!

-خیلیم عالی! الان جایی مشغول هستید؟

-نه...ولی از فردا میرم دنبال کار....

-پس هنوز جایی مشغول نشدید!

-نه!

-شما دکتر مغربی رئیس درمانگاه..... رو میشناسید؟؟؟

سرمو به طرفش چرخوندم و با دقت نگاهش کردم و بعد موشکافانه پرسیدم:

-شما ایشان رو میشناسید؟؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-بابای رفیقمه!...اگر...شما بخواید من میتونم باهاش صحبت کنم تا شما اونجا مشغول بشید....

برای یک لحظه فراموش کردم پدرام برادر و دایی چه گودزیلاهایی هست و با ذوق گفتم:

-جدی میگین؟؟؟

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-معلومه که جدی میگم!

#پارت_241

—خیلی دلم میخواست غرورم رو حفظ کنم و بهش رو نندازم اما دیگه وقت اینکارها نبود...
فقر و نداری این چیزا حالیش نمیشه....

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

-اینکار....اینکارو انجام میدید؟؟؟

به صورتم خیره شد...و بیشتر از هر چیزی به چشم ها ولیهام....مدتی همینطور نگاهم کرد و بعد گفت:

-همین امشب بهش زنگ میزنم!

دوست داشتم از شدت شادی جیغ بزنم اما حفظ ظاهر کردم و دوباره گفتم:

-امكانش هست كه قبول كنه؟!-

گوشيش رو چك كرد و بعد دوباره اونو توى جيب لباسش گذاشت و گفت:

-من به رفيقم ميگم و اون هم به باباش...اگه شما كارتون خوب باشه ميتونيد اونجا مشغول به كار بشيد!
در واقع در اون صورت دليلى براى رد كردن شما وجود نداره!

هيچان زده گفتم:

-من بهترين دانشجوى كلاسمون بودم...

حتى استادم كه يكى از بهترين پزشكان بيمارستان هست هم ميتونه اين موضوع رو تائيد كنه!

پدرام لبخند دلگرم كننده اى زد و گفت:

-پس چه بهتر!

فقط شمارتون رو به من بدين كه من جوابش رو بهتون بدم!

راست ميگن كه عدو شود سبب خير اگر خدا خواهد....

ديگه برام مهم نبود پرى خانم چه فكرى راجيم ميكنه و چجورى نگاهم ميكنه...

حتى برام مهم نبود كه دخترش چسبيده به سامان و خودشو براش لوس ميكنه....

براى من فقط و فقط پيدا كردن يه كار مهم بود....

اين خبر ميتونست سهيل رو حسابى خوشحال كنه....

داشتم شماره ام رو شمرده شمرده براش میگفتم که با سامان چشم تو چشم شدم...
عصبی و کلافه و اخمو تر از همیشه شده بود....

نگاهش مدام بین منو پدرام در گردش بود....
دلم نمیخواست بیشتر از این بهش نگاه کنم...
وانمود کردم متوجه اش نشدم و ادامه ی شمارم رو برای پدرام گفتم و در ادامه پرسیدم:

-میتونم بپرسم شغل شما چیه؟

-من تو استانبول شرکت تبلیغاتی دارم..ساخت تیزر...کشف استعداد مدل...بنرهای تبلیغاتی...از این مدل کارها....

-پس باید شغل جالبی داشته باشید!

-اینا کارهایی هستن که من بهشون علاقه دارم بنابراین از انجامشون لذت میبرم و قطعا برام جالبه!

-زندگی تو استانبول بهتره یا اینجا؟!

بی درنگ گفت:

-وطن فقط ایران!

به ارادتش نسبت به ایران لیخند زدم و اون دوباره گفت:

-در هر مقایسه ای ایران برای من تنها گزینه ی انتخاب!

-پس چرا دارید تو یک کشور دیگه درآمد زایی میکنید؟!

-چون اونجا در حیطه ی کاریم از ادترم...یجورایی دستم بازتره...در انتخاب مدل ها...در شوهای که میگذاریم...حتی تو مکالمه ها و حرفهایی که تو خود اون تیزر بخصوص به کار برده میشه...اینجا خط قرمز خیلی هست.... وگرنه کجا بهتر از اینجا....

-شاید حق با شما باشه!

پدرام سرش رو تکون داد و بعد دوباره وسط یه بحث مشخص کاملاً بی ربط پرسید:

-شما دوست پسر دارید؟!

از شنیدن سوالش یکم جا خوردم...هیچوقت شنفتن یه همچین سوالهایی خوشحالم نمیکرد...با صدایی ارومی جواب دادم:

-نه....

لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

-خدارو شکر!

سوالی نگاهش کردم تا هدفش از گفتن این حرف رو متوجه بشم اما همون موقع لاله خانم که به همراه جاری بداخلاقی در صدر گروه ایستاده بودن، با صدای بلندی گفت:

-اقایون و خانم ها با یکم استراحت خوردن یه چایی موافقید....

صدای نسیم و ماهان گوش همه رو کر کرد...

-بلههههههه!

— جدا از جمع روی یک تکه ینگ نشستم که نسیم همراه با یک فنجون یکبار مصرف چای به سمتم اومد و گفت:

-با ما به از آن باش که با خلق جهانی!

رد چشم و ابروش رو که دنبال کردم رسیدم به پدرام که کنار خواهر عبوش ایستاده بود...دستم تو هوا تگون دادم و گفتم:

-بیخیال بابا...یه چیزی بگو به من بخوره!

خندید و گفت:

-مخش رو بزنی فامیل مهشید بشی!

از تصور فامیل شدن با مهشید و مادرش "خدا نکنه ی" بلندی گفتم که صدای شلیک خنده ی نسیم به هوا رفت....

لبهای من هم کم داشت به خنده باز میشد که سامان نسیم رو صدا زد و ازش خواست پیشش بره....

با رفتن نسیم مهشید با گام هایی سراسر عشو و ناز به سمتم اومد....

نگاهمو ازش گرفتم و به سامان و نسیم خیره شدم...

بحثشون هر چی بود سر گوشی موبایل بود چون سامان موبایل نسیم رو ازش گرفته بود و باهانش ور میرفت....

با نزدیکتر شدن مهشید چشمام رو از اون دوتا برداشتم....

رو به روم ایستاد و دست به سینه با نگاهی نه چندان مناسب و محترمانه بهم زل زد و گفت:

-اونطور که شنیدم قراره به مدتی رو خونه ی عموی من تلپ بشی!

یه لحظه از نوع صحبت کردنش شوکه شدم...

بلند شدم و خواستم یه سیلی به گوشش بزنم ولی با یه نفس عمیق حفظ ظاهر کردم و با صدا و لحنی عصبی گفتم:

-خونه ی عموت نه خونه ی شما !

پس بیخودی جوش نیارین!

انگار انتظار یه همچین حرفی رو نداشت چون پوزخند زد و همونطور که با تحقیر سرتاپام رو برانداز میکرد گفت:

-هه! زیونت که دومتره!

دوست نداشتم باهاش دهن به دهن بشم برای همین به احترام نسیم و مادرش سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم که دوباره گفت:

-یادت باشه تو اون خونه یه پسر هم زندگی میکنه پس حسابی مراقب رفتارت باش.....

چشمامو ریز کردم و گفتم:

-بله ؟؟؟؟ منظورت چیه!؟؟؟؟

پوزخند زنان گفت:

-از برداشتن چادر شروع میشه و به پایین کشیدن شلوار می رسه.....

مات و مبهوت بهش خیره شدم....

این بی احترامی ها اصلا قابل تحمل نبود دستم برای زدن یه سیلی تگون خورد که صدای گوشیم متوقفم کرد.....

ساکت و بی حرف با خشم زل زدم بهش...

نمیدونم حالت چهره ام چقدر خشن شده بود که بالاخره شرش رو کم کرد و از جلوی چشمم رد شد و رفت....

عصبی و کلافه و داغون گوشیم رو بیرون کشیدم که چشمم به یه شماره ی ناشناس افتاد....

اونقدر حالم بد بود که نخواستم جواب بدم اما بعد با این حدس که ممکنه سهیل باشه تماس رو وصل کردم که.....

#پارت_242

—جدا از جمع روی یک تکه ینگ نشستم که نسیم همراه با یک فنجون یکبار مصرف جای به سمتم اومد و گفت:

-با ما به از آن باش که با خلق جهانی!

رد چشم و ابروش رو که دنبال کردم رسیدم به پدرام که کنار خواهر عبوش ایستاده بود...دستم تو هوا تگون دادم و گفتم:

-بیخیال بابا....یه چیزی بگو به من بخوره!

خندید و گفت:

-مخش رو بزَن فامیل مهشید بشی!

از تصور فامیل شدن با مهشید و مادرش "خدا نکنه ی" بلندی گفتم که صدای شلیک خنده ی نسیم به هوا رفت....

لبهای من هم کم کم داشت به خنده باز میشد که سامان نسیم رو صدا زد و ازش خواست پیشش بره....

با رفتن نسیم مهشید با گام هایی سراسر عشوهِ و ناز به سمت اومد....

نگاهمو ازش گرفتم و به سامان و نسیم خیره شدم...

بحثشون هر چی بود سر گوشی موبایل بود چون سامان موبایل نسیم رو ازش گرفته بود و باهاش ور میرفت....

با نزدیکتر شدن مهشید چشمام رو از اون دوتا برداشتم....

رو به روم ایستاد و دست به سینه با نگاهی نه چندان مناسب و محترمانه بهم زل زد و گف:

-اونطور که شنیدم قراره به مدتی رو خونه ی عموی من تلپ بشی!

یه لحظه از نوع صحبت کردنش شوکه شدم...

بلند شدم و خواستم یه سیلی به گوشش بزنم ولی با یه نفس عمیق حفظ ظاهر کردم و با صدا و لحنی عصبی گفتم:

-خونه ی عموت نه خونه ی شما!

پس بیخودی جوش نیارین!

انگار انتظار یه همچین حرفی رو نداشت چون پوزخند زد و همونطور که با تحقیر سرتاپام رو برانداز میکرد گفت:

-هه! زبونتم که دومتره!

دوست نداشتم باهاش دهن به دهن بشم برای همین به احترام نسیم و مادرش سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم که دوباره گفت:

-یادت باشه تو اون خونه یه پسر هم زندگی میکنه پس حسابی مراقب رفتارت باش.....

چشمامو ریز کردم و گفتم:

-بله ؟؟؟؟ منظورت چیه!؟؟؟؟

پوزخند زنان گفت:

-از برداشتن چادر شروع میشه و به پایین کشیدن شلوار می رسه.....

مات و مبهوت بهش خیره شدم....

این بی احترامی ها اصلا قابل تحمل نبود دستم برای زدن به سیلی تکون خورد که صدای گوشیم متوقفم کرد.....

ساکت و بی حرف با خشم زل زدم بهش...

نمیدونم حالت چهره ام چقدر خشن شده بود که بالاخره شرش رو کم کرد و از جلوی چشمم رد شد و رفت....

عصبی و کلافه و داغون گوشیم رو بیرون کشیدم که چشمم به یه شماره ی ناشناس افتاد....
اونقدر حالم بد بود که نخواستم جواب بدم اما بعد با این حدس که ممکنه سهیل باشه تماس رو وصل کردم که.....

#پارت_243

—اما در کمال ناباوری این صدای عصبی سامان بود که توی گوشم اکو شد....

-تو به اون عوضی شماره دادی کثافت؟؟؟ هااااان؟؟؟ تو به اون شماره دادی؟؟؟؟ مردی... مردی.....خودتو مرده بدون
سحر.....

با ترس و وحشت یه دور اطرافم رو نگاه کردم...دور از جمع لبه ی یه پرتگاه ایستاده بود و با من حرف میزد....

قلبم از شدت ترس محکم و بی رحمانه به سینه ام میکوبید...
اضطراب و دلهره سراسر وجودم رو فرا گرفت و اون دوباره گفت:

-خیلی مزخرفی سحر....

نفسم بالا نمیومد...
هم دلم میخواست براش توضیح بدم و هم دلم میخواست برای اذیتهایی که بخاطرش شدم آزارش بدم....
اما عقلم نتونست از پس قلبم بر بیاد.....

یه نگاه به جمعیت انداختم...
کسی حواسش به من نبود...
با صدایی که بخاطر ترس از لحن سامان لرزون شده بود گفتم:

-اشتباه میکنی....

-حرف مفت نزن...خودم دیدم انکارش نکن....

-آره...من بهش شماره دادم ولی...

-خفه شو..خفه شو...خفه شو.....

با نگرانی دوباره به بقیه نگاه کردم...

همش می ترسیدم که مبادا کسی متوجه بشه ما داریم با هم صحبت میکنیم....

تمام بدنم می لرزید...

حتی نمیدونستم شمارم رو از کجا آورده....

دوباره عاجزانه گفتم:

-سامان...

با تشر گفت:

-سامان و درد....

سامان و کوفت....

چرا؟؟

چرا بهش شماره دادی؟؟؟

یعنی تو اونو به من ترجیح دادی؟؟؟ هالان؟؟؟

متاسفم...

متاسفم برای خودم...

-گوش کن...

-ساکت شو سحر ساکت شو...

-گوش کن سامان...

بخدا....

بخدا اونطور که تو فکر میکنی نیست....

بجون سهیل اونطوری که فکر میکنی نیست...

بزار برات توضیح بدم....

انگار میدونست سهیل چقدر برام عزیز چون وقتی به اسم اون قسم خوردم آرومتر شد و گفت:

-چرت و پرت تحویل بدی همینجا خفه ات میکنم...

-قراره واسم تو یه کلینیک کار پیدا کنه...

شمارمو ازم گرفت جوابشو بهم بده...

چرخید سمتم....

نگاهمو ازش گرفتم و روی همون تیکه سنگ بزرگ نشستن که با حیرت گفت:

-قراره واست کار پیدا کنه؟؟؟

تو خیلی غلط کردی...

تو بیخود کردی از اون خواستی واست کار پیدا کنه....

تو غلط کردی... غلط.....

صداش دوباره عصبی و وحشت آور شده بود...

هم ازش میترسیدم و هم دلم میخواست داد بزنم به تو چه....

به تو چه....

به تو چه.....

زندگی من به تو چه.....

اما نتونستم...

نتونستم و بجاش گفتم:

-تو رو خدا آرام باش....

ممکنه بقیه متوجه بشن...

مهربان از کنار مادرش بلند شد و رفت سراغ سامان.... هول شدم و گفتم:

-داره میاد پیشت....

خونسرد اما عصبی و ترسناک گفت:

-من امشب تو رو میکشم سحر....

امشب میکشمت....

و بعد صدای بوق ممتد بود که جایگزین صدای عصبی و خشن سامان شد....

نفس خسته ام رو بیرون فرستادم و سرمو گذاشتم روی زانو هام که نسیم دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-خسته شدی!

سرم رو بلند کردم گفتم:

-دلم میخواد بخوابم....

-ای بابا....

کنارم نشست و گفت:

-هنوزم از مهشید و زن عمو ناراحتی؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-نه....از خودم ناراحتم....

#پارت_244

—نسیم کنارم نشست و سوالی نگاهم کرد.نفس عمیقی کشیدم و چایی که حالا دیگه پخ زده بود رو زمین ریختم و گفتم:

-کاش چادرم رو میپوشیدم نسیم؟!

نسیم بیخبر از اونچه که بین من و دختر عموی بدقلق و بددهنش رخ داده بود گفت:

-اوهه !

حالا من فکر کردم چپشده !

واسه اینکه اینجوری رفتی تو لک؟؟ بیخیال دختر! عوضش راحت تر شدی...

نه اینکه بگم چادر چیز بدیه نه!

ولی لااقل اینجا جایی نیست که نیاز به سر کردنش پیدا کنی!

پوزخند نه چندان واضحی زدم...

بیشتر شبیه به یه نیمچه لبخند اندوهگین بود...

لیوان یکبار مصرف قهوه ای رنگی که روش حروف انگلیسی " c.f " نقش بسته بود رو با دست مچاله کردم و گفتم:

-میدونی مهشید چی بهم گفت؟؟؟

با سوال من نسیم بدون اینکه تکونی به بدنش بده ، تو همون حالت نشسته سرش رو چرخوند سمت مهشید که کنار سامان ایستاده بود و باهاش حرف میزد و بعد همزمان پرسید:

-مگه اون اومد پیش تو؟

سرم رو تکون دادم و بیتفاوت گفتم:

-اهوم...اومد!

اینبار سرش رو چرخوند سمت خودم و با اخم پرسید:

-واقعا؟ چی میگفت؟

-خیلی چیزا گفت ولی ته ته حرفش این بود که من از برداشتن چادرم قراره به خیلی جاها برسم....

ابروهای نسیم از شدت تعجب بالا پریدن.

ناباورانه بهم زل زد...

حتی پلک زدن هم یادش رفته بود.

بالاخره دندون قروچه ای کرد و گفت:

-خیلی بیخود کرد یه همچین بی ادبی ای به تو کرد...

حقشو میزارم کف دستش حالا ببین..

نسیم، با دستهایی مشت شده و صورتی سرخ شده از خشم، خواست از کنار بلند بشه و به سمت مهشید بره که دستشو گرفتم و گفتم:

-من این حرفهارو به تو نزدم که بری با مهشید دعوا کنی!

-ولی اون خیلی با تو بد صحبت کرد. اصلا... اصلا چطور جرئت کرد یه همچین گهی بخوره؟؟؟

تو مهمون و رفیق منی...

بی احترامی به تو یعنی بی احترامی به من...

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

-دلم سهیل رو میخواد....

انگار هزار ساله که ندیدمش...

انگار هزاران هزار کیلومتر ازش دورم.....

دلم میخواد جایی باشم که اون هست....

خونه من همونجاییه که سهیله!

نسیم اندوه و پژمردگی من رو که دید با ناراحتی دستامو توی دستهایش گرفت و گفت:

-الهی من بمیرم و غمتو نبینم ملوس خانم...

من از ته ته قلبم ازت عذر میخوام سحر...

گفتم میای اینجا و یکم بهت خوش میگذره و دوری سهیل برات قابل تحمل میشه اما انگلی مثل مهشید گند زد به روزت....

همش تقصیر منه....

من واقعا عذر میخوام....

گونه ی نسیم رو که حالا مثل من چشماش تا مرز خیس شدن پیش رفته بودن رو نوازش کردم و آهسته گفتم:

-این چیزارو بهم ربط نده....

دلتنگی من ربطی به مهشید نداره!

نسیم با کلافگی گفت:

-داره داره....

ولی تو اونقدر خوبی که هی همه چیو نادیده میگیری....

نسیم اینو گفت و به نگاه به پشت سرش انداخت و بعد که مطمئن شد کسی حواسش به ما نیست گفت:

-میدونی چیه سحر ؟ مهشید میترسه...

#پارت_245

—پرسشی نسیم رو نگاه کردم که با صدایی اروم و لحن متأسفی گفت:

-اون میترسه...

اون از هر دختری که از خودش خوشگلتر باشه میترسه...

از تو هم میترسه...

از اینکه خوشگلی...

بی هیچ عملی...

بدون ذره ای آرایش.....

چیزی از حرفهای نسیم نمیفهمیدم چون ترسی که اون ازش صحبت میکرد برام قابل درک نبود.

نگاهم متفکرم رو از لیوان مچاله شده برداشتم و گفتم:

-آخه اون چرا باید از من بترسه اونم وقتی که خودش ظاهر خوبی داره؟! من که نمیفهمم....

نسیم لبخند تلخی زد و نفس رو له مانند بیرون فرستاد.

حالا اون بود که ظاهرش نشون میداد چه رنجی هایی رو مخفیانه داره تحمل میکنه.....

جهت نگاهش تغییر کرد و اینبار به ماهان خیره شد و گفت:

-تو از خیلی چیزا خبر نداری!

فکر کردی زن عمو پری میزاره من و ماهان باهام ازدواج کنیم؟!

خودش جواب خودش رو داد و گفت:

-عمر اگه بزاره!

با ناباوری لب زد:

-ولی تو بی نهایت خوبی! هر مردی آرزوی داشتن همسر کاملی مثل تورو داره پس چرا زن عموت باید مخالفت کنه؟

نسیم نگاهش رو از روی ماهان که با دایی جوونش مشغول گپ و گفت بود برداشت و آهسته جواب داد:

-زن عمو رو اینطوری نبین سحر!

خیلی مارموز و پلیده!

شاید تو ظاهر منو تحویل بگیره و پشت اسمم لفظ عزیزم رو به کار ببره اما درواقع اصلا حسی بهم نداره...

و مطمئن باش اون فقط زمانی اجازه میده ماهان بیاد خواستگاری من که قبلش سامان بره خواستگاری مهشید! حالا فهمیدی؟؟

فهمیدی چرا اینهمه مدت منو و ماهان هی قایمکی همو میبینیم؟!

صحبت‌های نسیم افکارم رو پریشونتر از همیشه کرد...

دروم رو به کل بهم ریخت .

مسائل زیادی حالا برام روشن شده بود...

مسائلی که همشون در نهایت می رسیدن به " نرسیدن به سامان...."

لاله خانم با صدای بلند گفت:

-بلند شین... بلند شین که زیادی استراحت کردین....

منو نسیم مثل بقیه از جا بلند شدیم و وسایلمون رو برداشتیم...

فکر من اما همچنان پی صحبت‌های نسیم بود .

همونطور که همراه با نسیم مسیر رو به بالا رو میپویدیم به سختی گفتم:

-حالا....حالا.... آقا سامان....

سخت بود برام...

سخت بود که بپرسم ایا سامان دوستش داره چون از شنیدن جواب نسیم واهمه داشتم...

از اینکه بگه آره و قلبم از هم بیپاشه ... چشم از نسیم برداشتم و سوالم رو ادامه دادم:

-آقا سامان مهشید رو دوست داره؟؟؟

نسیم نیمچه لبخندی زد و با قاطعیت گفت:

-نه بابا....

من که بعید بدونم سامان بعد از باران بتونه به دختر دیگه ای فکر کنه....

کلا از دختر جماعت متنفره....

یه جواب بدتر شنیدم.

یه جواب که درد شنیدنش شبیه غرق شدن تو یه رودخانه ی پر از آب یخ بود.....

تنم لرزید از جواب نسیم.....

سعی کردم به خودم دلداری بدم....

این عقیده نمیتونه صحت داشته باشه اونم درحالی که من عصبانیت سامان رو از دادن شماره ی خودم به پدرام دیده بودم....

#پارت_246

—نسیم خواهر سامان بود و قطعاً بهتر از من اون رو میشناخت اما منم دختری بودم که اون نسبت بهش واکنش نشون میداد.

نمونه اش هم میتونست رفتار چند دقیقه پیش اون باشه....

چه اوضاع متأسف کننده ای داشتم من!

گاهی این موضوع به ذهنم می رسید و گاهی رفتار های نامناسبش باخودم و همین باعث سردرگمیم میشد اینکه باید کدوم حالش رو باور میکردم

قلبم بهم میگفت اون دوستم داره و مغزم میگفت ممکن نیست یک روزی من و اون مال هم بشیم چون ایمان داشتم اون هرگز حاضر نمیشه بخاطر داشتن من خواهرش رو از ازدواج با مرد مورد علاقه اش محروم کنه....

ناخواسته نگاه پر از نفرتی به مهشید انداختم که دست نسیم رو شونه ام نشست و از فکر سامان بیرون اومدم...

سرمو چرخوندم و ناخواداگاه از نسیم پرسیدم :

-نسیم؟

-جانم؟

-اگه سامان نخواد با مهشید ازدواج کنه عاقبت تو و ماهان چی میشه ؟

نسیم خندید و با لحن شوخی جواب داد:

خب معلومه فرار میکنیم!

زدم به بازوش و گفتم:

-من جدی پرسیدم خانم نمکدون ..

نسیم خندید ولی بعد با اندوهی که خیلی سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

-نمیدونم سحر واقعا نمیدونم

لبخند تلخی زدم و همونطور که شونه ی نسیم رو به نشانه ی همدردی میفشردم گفتم:

-نگران نباش من به آینده ی تو خوشبینم!

با صدای آآخ بلند مهشید همه همزمان با هم به سمت اون برگشتن ...

نشسته بود روی زمین و همونطور که پاش رو میمالوند اخ و ناله میکرد.

پری خانم که ظاهرا یکم زیادی روی دختر لوشش حساس بود " ای وای بلندی" گفت و شاکیانه رو به سوی سامان کرد و گفت:

-چرا مواظبتش نبودی؟؟؟

سوال کاملا بیجایی پرسیده بود و این از صورت درهم و خجالت زده ی پسرش ماهان هم کاملا مشخص و واضح بود..

سامان که به اندازه ی کافی از من عصبانی و کفری بود..

با اخم تخم رفت سمت مهشید و خطاب به زن عموش که یکی نبود ازش بپرسه تو آگه خیلی نگران دختر عزیز کردت هستی چرا خودت نمیری سراغش ، با صدای بلندی گفت:

-بچه شش ساله که نیست ناسلامتی 24 سالشه....

منم که اینجا نیومدم واسه اینکه پاسبون

صحبتهای نیشدار سامان که بدجوری دل من و نسیم رو خنک کرده بود با مداخله ی لاله خانم نیمه تمام موند سرازیری رو پایین اومد و گفت:

-سامان جان لطفا به دختر عموت کمک کن

سامان علیرغم میل باطنیش کنار مهشید زانو زد و پرسید الان دقیقا چت شده ؟؟

مهشید با دلخوری گفت: نیازی به کمک شما ندارم آقای غرررر غرو.....

سامان عصبی بود و تنها کسی که دلیل اون عصبانیت یهوی اون رو میدونست فقط من بودم...

منی که حالا خودمم ازش میترسدم چون تهدیدم کرده بود که امشب به خاطر شماره دادن به پدرام حسابی خدمتم میرسه....
و اگه الان خونسرد بودم فقط به این خاطر بود که تصور میکردم اون نمیتونه تو خونه اسیبی بهم بزنه یا حتی دعوا مکنه
غافل از اینکه...

#پارت_247

—مهشید حاضر نشد برای بلند شدن از سامان کمک بگیره چوم ظاهرا حرفهای اقا خانم رو حسابی دلخور کرد بود...

در نهایت این پدرام بود که به سمت خواهرزاده برج زهرمارش رفت و کمک کرد تا ازروی زمین بلند بشه....
فقط نمیدونم این وسط گناه من بدبخت چی بود که هر لحظه با نگاه پر نفرت مهشید به خودم مواجه میشدم.....

گذروندن اولین جمعه با خانواده ی پارسا ، بخاطر اخم و تخم ها و تیکه پرونی های مهشید و مادرش اون چیزی نشد که من
انتظارش رو داشتم....

و در کل روز خیلی خیلی مزخرفی بود...

مehشید بخاطر صحبت‌های سامان و اخم و تخم هاش حسابی تو لک رفته بود و حتی با کسی حرف هم نمیزد و همین موضوع باعث شده بود مادرش پری خانم موقع خداحافظی فقط به یه دست تگون دادن اجباری کفایت بده چون رفتار سامان و ناراحتی دخترش اون رو هم شاکی کرده بود.....

همه ی اینها یه طرف شدت گرفتن بارون هم یه طرف دیگه.....

ظاهرا حدس زهرا خانم درست از اب در اومده بود چون خوردن شام تو کبابی بخاطر شدت بارون کنسل شد...

حس میکردم این از پا قدم من و به همین دلیل ناخواسته منم غمگین شده بودم....

لحظه ی آخر به پدرام یه نگاه کوتاه انداختم....

دلم میخواست اون کاری که قولش داده بود رو سرسری نگیره و حتما واسم اقدام کنه....

لبخندی کمرنگ تحویل داد و پشت فرمون ماشین گرونیقیمتش نشست...

بی توجه به حضور سامان و نگاه های آتشینش، منم لبخندی نثار پدرام کردم....

شاخ و شونه کشیدنهای سامانی که تو لحظه عوض میشد واسم ذره ای اهمیت نداشت...

من فقط دلم میخواست یه کار خوب پیدا کنم....

کاری که بتونم باهاش حتی اگه شده هزینه زندگی تو یه خوابگاه یا مسافرخونه رو بپردازم.....

تا خلاص بشم از منت هر کس و ناکس...

از تهمتهایی که امروز بدجوری غرورم رو قلقلک داده بودند.....

سوار ماشین سامان که شدیم لاله خانم با دلخوری گفت:

-پری از اولش همینقدر مزخرف بود! همیشه گند میزد به روز ادم....

دیدنی چطور موقع رفتن حتی نگاهمونم نکرد!! عه عه عه!!!

نسیم دست به سینه ، با ابروهایی درهم گره زد گفت:

-تازه اگه بدونی اون دختر خبیثش چه حرفها که به سحر نزد! ابرومونو برد بخدا!

دلم نمیخواست نسیم این قضیه رو لو بده چون با گفتن این حرفها نگاه متعجب سامان و لاله خانم چرخید سمت من.....

داشتم از خجالت ذره ذره آب میشدم...

هیچوقت از بدگویی و خاله زنک بازی خوشم نمیومد....

لاله خانم با ناباوری گفت:

-مهشید به تو چی گفت سحر!؟؟؟

سرم رو پایین انداختم و با لبخندی تصنعی گفتم:

-هیچی....نسیم داره شلوغش میکنه!

-نه آخه بگو چی شده باید بدونم من....

اصرارهای لاله خانم من رو نه ولی نسیم رو تسلیم خودش گرد و اون گفت:

-گنده تر از دهنش حرف زد...پر رو برگشته به سحر میگه کار تو از برداشتن چادر می رسه به پایین کشیدن....

دستم رو روی دست نسیم گذاشتم و با دلخوری گفتم:

-نسیم....بس کن! لطفااااا

نسیم ساکت موند اما لاله خانم ناباورانه گفت:

-مehشید واقعا یه همچین حرفی زد؟؟؟؟؟

نسیم سرش رو به نشانه ی بله تکون داد و من هم خجالت زده و شرمگین سرم رو تو یقه ام فرو بردم و نگاهم رو از لاله خانم برداشتم.....

لاله خانم که ظاهرا با فهمیدن این موضوع و بخاطر برخورد مهشید با من کمی خجول و شرمنده شده بود نگاهش رو از من برداشت و زیر چشمی سامان عبوس رو نگاه کرد و بعد هم گفت:

-من بجای اون واقعااا ازت عذر میخوام سحر!

فکر کنم دیگه از این به بعد هیچوقت هوس کوهنوردی و پیاده روی با پری و کره خرش به سرم نزنه!

#پارت_248

==بعد از حرفهای لاله خانم که راجب ندامتش در خصوص دعوت مهشید و مادرش به پیاده روی بود دیگه تا رسیدن به خونه کسی حرفی نزد....

حتی تو خونه هم هر کدوم به وری رفتیم...نسیم اتاق خودش...لاله خانم اتاق خودش...سامان اتاق خودش.....

حس بدی داشتم.

احساس میکردم آگه من نمیرفتم این ماجراها پیش نمیومد....

از داخل کمد یک دست لباس خواب آبی که با طرح گل‌های سفید و زرد تزیین شده بود ، برداشتم و به سمت حمام رفتم....

نه حوصله ی خوردن شام داشتم نه گپ زدن و نه هیچ چیز دیگه....

دلم فقط یه دوش آب گرم میخواست....و بعد خواب و خواب و خواب.....

از حمام که بیرون اومدم موهامو سشوار کشیدم و بعد هم بلافاصله پریدم رو تخت و خزیدم زیر پتوهای گرم و نرم...

تمام مدت چشمم به موبایلم بود و انتظار یه زنگ یا یه پیامک از طرف پدرام رو میکشیدم.....

گاهی احساس میکردم شاید فراموش کرده باشه، یا مثلا پشیمون شده باشه...یا حتی به احتمال لاف زدنش هم فکر کردم اما با تصور لحن و شخصیت و وجناتش نمیتونستم از تصورات خودم راجب اون مطمئن بشم.....

ساعت 11 شده بود اما خبری از پدرام نشد که نشد....چشمم کم کم داشتند گرم میشدن....یه حسی بهم میگفت امیدی به پدرام نیست و خودم باید دست به کار بشم....

آهی کشیدم و خواستم پتو رو تا روی صورتم بالا بیارم که در اتاق به آهستگی باز شد و چند لحظه بعد با سامان عصبی مواجه شدم....

آب دهنم رو پر سرو صدا قورت دادم و خودم رو کمی بالا کشیدم و کمرم رو تکیه دادم به تاج تخت و خیره شدم به هیکل بلند و ابروهای درهم گره شدش...

با قدم های سبک و بیصدا خودش رو بهم رسوند و بالای سرم ایستاد...خواستم بلند بشم که دستش روی شونه ام گذاشت و مجبورم کرد سرجام بنشینم....

از قیافه ی درهم و بی احساسی چشمهایش میترسیدم....
حتی یک درصد هم فکرشو نمیکردم به خودش جرئت بده و اینجا بیاد.....

خوایم دستشو از روی شونه ام کنار بزنم اما نشد چون زورم نرسید....
با ترس گفتم:

-برو بیرون سامان.....

رو لبه ی تخت نشست و نگاه ترسناکش رو دوخت به صورتم....

مدتی همینطور بیصدا نگاهم کرد و بعد یه سیلی خیلی محکم به گوشم زد که صورتم از شدت ضربه اش سوخت و سرم کج شد.....

تقریباً لال شده بودم چون اصلاً انتظار یه همچین حرکتی رو نداشتم....
دستم گذاشتم رو جایی که بی رحمانه بهش سیلی زده بود و ناباورانه خیره شدم به چشمای عصبیش که خودش رو جلوتر کشوند و یقه ام رو گرفت و گفت:

-چطور تونستی شمارتو به برادر زنی بدی که دنبال کوچکترین بهانه برای تحقیر کردن و اذیت کردن و ازاردانت هست ها؟؟؟؟

احمق !!!

فکر کردی اون پدرام خود شاخ پندار محض رضای خدا واسه تو کار پیدا میکنه؟؟؟؟؟؟
نه دلبر خانم...

جناب دیو بعد از اون از تو خیلی چیزا میخواد....
اول تو رو به رستوران دعوت میکنه بعد به خونه خالیش...بعد....

دستم گذاشتم رو دهنش و همونطور که بی وقفه اشک میریختم گفتم:

-هیچی نگو...فقط برو.....برو.....از تو....از خودم...از همه ی مردها...از همه ی ادمها متنفرم.....

سرم رو انداختم پایین.... ممنون موهام بودم که اطراف صورتم پخش شدن و باعث شدن سامان قیافه ی زشت شده از دردم رو نبینه.....

فکر میکردم بره اما نرفت...

خواست موهامو کنار بزنه که دستشو با عصبانیت زیادی پس زدم و با صدای بی نهایت عصبی گفتم:

-به من دست نزن....از اینجا برو.....

دستم گرفت توی دستش که باز هم با عصبانیت پیش زدم و گفتم:

-فردا میرم...از اینجا....لازم باشه از این شهر....دیگه نمیخوام...

صحبتم ناتمام موند چون سامان منو محکم و سفت در آغوش کشید...

#پارت_249

—اونقدر محکم منو به آغوش کشیده بود که حس میکردم تک تک استخوانهای بدنم در حال مچاله شدنن.....چنگی به موهام زد و گفت:

-تو حق نداری به مردی جز من لبخند بزنی....

تو حق نداری با مردی جز من صحبت کنی....

تو حق نداری به مردی غیر من فکر کنی....

مثل یه دختر بچه ی لوس که بعد سااااااها دوری مادر گمشدش رو پیدا کرده باشه دستهامو تا روی کمرش بالا آوردم و نا محسوس عطر تنش رو بو کشیدم....

منو از خودش جدا کرد و زل زد تو صورتم...

بیشتر از پنج دقیقه همینطور بدون هیچ حرف و صحبتی بهم خیره بودیم و فقط گاهی پلک میزدیم....

به سرانگشتهاش جایی که سیلی زده بود رو نوازش کرد و گفت:

-اگه بخاطر کاری که کرده بودی اینو نمیزدم تا صبح خوابم نمیرد....

انتظار یه حرف عاشقانه و یا یه معذرت خواهی رو داشتم اما مثل اینکه کلااااا با همه فرق داشت حتی تو اظهار محبت!!!...

سرم رو پایین انداختم که چونه ام رو گرفت و وادارم کرد بهش خیره بشم و بعد پرسید:

-خیلی دردت گرفت؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکون دادم که که دوباره گفت:

-الان خوبش میکنم....

سامان اینو گفت و لبهاش رو چسبوند به صورتم و اونجارو بوسه بارون کرد...درست همونجایی که بخاطر ضرب دستش سرخ شده بود.....

جا خورده از حرکتش سرم رو عقب کشوندم و گفتم:

-بهتره تا کسی متوجه او مدنت به اینجا نشده بری!

با صدای بم و گوش نوازش گفت:

-برار بفهمن...

چه راحت و بی تفاوت میگفت بزار بفهمن....

آیا این بخاطر عشقت به من بود؟؟؟

منکر ذوقی که از گفتن این حرفش بهم دست داد نمیشم اما نتونستم باورش کنم چون همش چهره ی مهشید میومد جلوی چشمم و اینکه روزگار قراره چجوری اون به من برسونه درحالی که مانع های زیادی سر راهمون قرار داره ؟؟؟!!!!

بخودم که اومدم متوجه حرکت سرانگشتهای سامان روی یقه ی لخت خودم شدم.....

با خجالت دستش رو از روی گلوم برداشتم که با چشمای تنگ شده زمزمه وار گفت:

-من بدجوری تشنه...-

#حماقتکوچک

تو اون تاریکی اتاق به صورت جذابش خیره شدم و اهسته گفتم:

-میتونی بری آب بخوری....-

اینبار دستشو گذاشت روی پام و همونطور که بالا و پایینش میکرد جواب داد:

-چشمه تویی....طعم تو منو سیراب میکنه فقط!

داشتم سست میشدم و لرزش شیرینی که تو بدنم جریان پیدا کرده بود گواه این حس شد اما نمیخواستم دوباره عذاب وجدان بگیرم.....

علیرغم میل باطنیم و جسم و تن و عقل و قلبی که براش له له میزدن دستشو از روی پام برداشتم و با صدای کم جونی گفتم:

-ممکنه به نفر متوجه اومدننت به اینجا بشه...

من طاقت این رسوایی رو ندارم...

سامان بی توجه به حرفهای من سرش رو تو گردنم فرو برد و عطر موهام رو عمیق بو کشید که باعث شد از شدت لذت سرجام خشکم بزنه....

چه کسی میتونست لذت گناه رو انکار کنه؟!!

وقتی متوجه لرزش بدنم شد زبونش رو روی گردنم کشید که باعث شد آه ارومی از میون لبهام به گوشش برسه....

خودشو ازم جدا کرد و بهم خیره شد...چشمام رو بستم و گفتم:

-ته این رابطه چیه؟؟!!

سامان دستشو روی یقه ی لباسم گذاشت و اونو با نوک انگشتش پایین کشید تا بتونه خط سینه ام رو ببینه و حین اینکار گفت:

-هیشششش! تمام من تمام تو رو برای خودش میخواد !.....

این رو گفت و دوباره منو جادو کرد.....

لبهای داغ نرمش رو با تعلل روی لبهام گذاشت و اونهارو آهسته اما عمیق بوسید...

هنوز هم دودل بودم....

هنوز هم دلم میخواست پشش بزنم اما داغی نفسش و حرکت لبهایش که هر لحظه یک جارو میبوسید، خواسته یا ناخواسته تسلیمم کرده بود....

بعد از چند دقیقه لبهایش رو از روی گردنم برداشت و دوباره بهم خیره شد....

چشمش از شهوت خمار شده بودن و تن هردومون داغ....

دستشو روی شونه ام گذاشت و ازم خواست دراز بکشم....

کاری که خواست رو انجام دادم و تکیه ام رو از تاج تخت برداشتم و خیلی آرام سر خوردم و روی تخت دراز کشیدم.....

سامان همونطور که با شهوت به من خیره شده بود تیشرتش رو با یک حرکت از تن درآورد و خیمه زد روم....

اینبار دیگه با ملایمت رفتار نکرد...

مثل کسی که بخواد رفع عطش کنه افتاد به جون لبهام....

تو رابطه خشن بود و وحشی.....

اونقدر تند و سریع لبهامو می مکید و گاز میگرفت که گاهی نمیتونستم پا به پاش تو اینکار همراهیش کنم ...

همزمان با خوردن لبهام دستهایش هم بیکار نموند و هربار یک قسمت از بدنم رو چنگ میزد...

لبهام رو که با دندونهایش کشید آخر آروم و پر دردی گفتم که باعث شد شهوتش بیشتر و بیشتر بشه....

سرش رو پایین تر آورد و اینبار افتاد به جون گردنم...

هیچ ملایمتی تو حرکاتش نبود...گاز میگرفت و چنگ میزد و تو گلو "هووووم" های کشداری از شهوت زیاد میگفت.....

سامان مدام قوربون صدقه ی بدنم میرفت و کنار گوشم حرفهای تحریک آمیز میزد...

دیگه رمقی تو تنم نمونده بود....

بدن داغم بیجون شده بود....

دستم روی کمر لخت سامان کشیدم....

هنوز هم میخواستمش.... همه جوره....

خودش رو بالا کشوند و دوباره لبهام رو بوسید....

اینبار من بودم که بشدت میبوسیدمش و با انگشتهام موهایش رو نوازش میکردم...

کارهایش سراسر لذت بود....

دوباره سرش رو بالا آورد و لاله ی گوشمو به دندون گرفت و گفت:

-دلم میخواد بخورمت سحر... هوووووم... میخوام طعمت رو بچشم..... تو بی نظیری.... بی نظیر...

میدونستم حرفهای تحریک آمیزش همش از سر شهوت اما با این وجودم باز کمی خجالت میکشیدم....

دستش رو از روی سرم تا روی شکم پائین آورد و دوباره خودش رو بین پاهام قرار داد....

آثار تحریک شدنم رو میتونستم بفهمم ...

نمیدونستم چی شد و چطور شد که کار دختری مثل من به همخوابی با یه نامحرم رسید.... نمیدونستم...

من تو اون لحظه فقط دلم تن سامان رو میخواست....

نمیتونست زیاد با بدنم حال کنه چون من باکره بودم....

اونم برای بار دوم خیلی پیش نرفت و درخواستهای عجیب نداد...

xxxxxx

تن بی حسش رو انداخت روی بدنم و تو همون حالت لبهایش رو چسبوند به لبهای منی که دیگه حتی توان تکون دادن پلکهام رو هم نداشتم....

#پارت_251

—بعد از کمی استراحت کردن سامان با دستمال کاغذی پاهام رو تمیز کرد و دوباره کنارم دراز کشید....

منی رو که حالا دیگه از خجالت لپام حسابی گل انداخته بودن رو برگردوند سمت خودش و شروع به نوازش موهام کرد....

از چشم تو چشم شدن باهات مدام پرهیز میکردم چون با یادآوری کارهایی که کرده بودیم حتی نمیتونستم سرم رو بالا بیارم.....

چشم دوختم به گلهای پتو که دستشو زیر چونه ام گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.....

اون اما کاملاً برعکس من بود... انگار نه انگار که کاری کرده باشه لبخندی زد و گفت:

-بعد مدتها... یا حتی بهتره بگم سالها این بهترین شیم بود....

خب این نوع تعریف و تمجید سبک خود سامان بود...

یعنی اونقدر غرور داشت که نمیتونست رک و پوست کنده تشکر کنه...

و یا حتی مثل این رمانها و فیلمهای عاشقانه پیشونیم رو ببوسه و بگه ممنون عزیزم شب فوق العاده ای بود....

هر چند که منم یه همچین انتظاری رو واقعا نداشتم....

مثل دفعه ی قبلی که تو خونه اش بودم منو چسبوند به خودش و دستشو گذاشت رو سینه ام.....

آهسته و آروم گفتم:

-نمیخواهی بری اتاقت؟! ممکنه کسی بفهمه!! من میترسم....

نفس داغش رو فوت کرد تو صورتم و یه بوسه رو گونه ام کاشت و گفت:

-نمیفهمن... نترس....

-یعنی میخواهی امشب اینجا بمونی؟

اخم کرد و گفت:

-دوست نداری بمونم؟؟؟؟

لبخندی زدمو همونطور که خودمو براش لوس میکردم و انگشتمو روی سینه ی عریانش میکشیدم گفتم:

-من دوست دارم بمونی....

بیشتر منو به خودش فشرد و گفت:

-حالا که زیادی خواهش میکنی میمونم!

دستمو جلوی دهنم گذاشتم و ریز ریز خندیدم....با کمی خجالت گفتم:

-پس لااقل دستتو از اینجا بردار!

ابرو بالا انداخت و گفت:

-از کجا؟

با شرم گفتم:

-از روس.ی.ن.ه ام

تو گلو خندید و گفت:

-نمیخوام..مگه خل ام...جا به این نرمی! اصلا این یکی از اصل های ارتباط من و توهستش...فهمیدی سحر! ؟

ارتباط!!! اسم ارتباط که اومد با خودم نجوا کردم" تو چیکار کردی سحر؟؟"

تو با خودت و اعتمادهایی بقیه چیکار کردی!

اگه یه روز به سامان نرسم چی میشه؟؟؟ با عذاب وجدان بعدش چجوری میتونم کنار بیام؟

اگه یه روز خانواده ی نسیم متوجه بشن...

اگه سهیل بفهمه....

اگه سامان ترکم کنه....

اگه اگه اگه.....

این اگه ها داشتن دیوونم میکردن....

داشتن حال خوبمو به تلخی زهر میکردن.....

کاش سامان جواب دلگرم کننده ای بهم میداد...

کاش دلمو قرص میکرد....

#پارت_252

— با اندوه و صدای مرتعشی گفتم:

-سامان?...

آهسته کنار گوشم گفت "جانم"

و من دوباره دلم قنچ رفت برای صدای بم و جانم گفتنش....

دستم روی صورتش گذاشتم و همونطور که نوازشش میکردم پرسیدم:

-من امشب گناه کردم... من... من... فکر نکنم دیگه بتونم توی آینه به خودم نگاه کنم... من... خیلی... بدم....

سامان انگشت اشاره اش رو روی لبهام گذاشت و گفت:

-هییسسسس!

حرف نزن! تو مال منی!

فقط من!

پس فکرای بیخود نکن!

همین جمله کافی بود تا سیبک گلوش رو ببوسم و سرم رو تکیه بدم به سینه اش...

حالا دلم یک کمی قرص شده بود...

گرچه سوالهای زیادی تو ذهنم بود که دوست داشتم ازش بپرسم....

درمورد دوست دختر سابقش باران....

درمورد مهشید...

و خیلی چیزای دیگه....

تو بغلش یکم جابه جا شدم و گفتم:

-برو اتاقت سامان...

دلّم نمیخواد تو در دسر بیفتی!

با صدای خسته و خواب آلودی گفت:

-گیر نده سحر... خوابم میاد...

-خب واسه همین میگم برو اتاقت...

میترسم یکی متوجه بودند تو این اتاق بشه...

-کسی نمیفهمه...

نسیم که بالاست مامانم که پایین...

ز هرا خانمم تو خونه سرایداری...

کی میخواد بفهمه....

-در هر صورت بهتره بری اتاقت....

حرصش از منو رو سینه ام خالی کرد و گفت:

-میزاری بخوابم یا نه ؟؟؟

آخی گفتم و زبر لب زمزمه کردم:

-وحشی!

با همون صدای خواب آلود گفت:

-شنیدم چی گفتی!

-چی گفتم؟!

-گفتی سامان بازم فشار بده!

اینو گفت و خبیثانه دوباره همون کارو کردکه چهره ام از درد تو هم رفت...
دستشو از روی سینه ام برداشتم و گفتم:

-بدجنس !

برو اتاقت...

برو تا همه نفهمیدن....

چشمای خسته اش رو باز کرد و نیم خیز شد...پتو رو کنار زد و نق زنان خم شد و شلوار و پیرهنش رو برداشت و گفت:

-تلافیشو اگه من در نیاوردم....

عاجزانه گفتم:

-واسه خودت میگم...

-آره جون خودت!

قبل رفتن خم شد سمتم و یه بوسه کاشت رو لبهام و بعد هم پاورچین از اتاق بیرون رفت.....

خزیدم زیر پتو و اونو تا روی صورتم بالا آوردم.....

دستم روی تن لخت خودم کشیدم و زمزمه کردم " این واقعا منم؟! "

این دختری که از مردها وحشت داشت، این دختری که حتی با دیدن یک صحنه مستهجن کارش به تشنج رسیده منم؟؟؟

این دختری که سرشو بالا نمیگرفت تا نگاهش با نامحرم تلاقی پیدا کنه و حالا یا یه مرد غریبه تمام خط قرمزهارو رد کرده، منم؟؟؟

ناخودآگاه یادم به گلاره افتاد.... فرق من حالا دیگه با گلاره تو چیه؟؟؟؟؟

چشمم رو بستم.... نه!

من فرق دارم...

اون با همه همخواب شد ولی من فقط تنمو به مردی دادم که دوستش داشتم و دوستم داشت....

مردی که قرار بود یک روز همسرش بشم.....

نفس خسته ام رو بیرون فرستادم و به پهلو دراز کشیدم.....

#پارت_253

—صبح زود با دیدن تصویر خودم توی آئینه تقریبا از تعجب خشکم زد....

تمام گردن و سینه و شکم و حتی پاهام سیاه و کبود شده بودن....

خونمرنگی های بدنم به طرز افتضاحی مشخص بودن و همه ی اینها به خاطر خوی خشن سامان بدجنس بود....

دستم روی کبودی های گردنم کشیدم و گفتم....

حتی اگه یکی از این هارو نسیم ببینه بیچاره میشم.....

بعد از مسواک زدن و شستن دست و صورتم فوراً لباسهای بیرونمو به تن کردم...چادر و کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.....

تن و گردن و سینه رو میشد پوشوند...

اما نمیدونستم با لبهای کبود و بادکرده ام چیکار کنم؟؟؟؟؟؟

آرزو میکردم کسی بیدار نشده باشه اما زهی خیال باطل.....

صدای 1،2،3 لاله خانم و آهنگ ورزشی ای که گذاشته بود کاملاً به گوشم می رسید...

راه آشپزخانه رو در پیش گرفتم و اونجا رفتم...

سامان روی صندلی نشسته بود و چای میخورد زهرا خانم هم طبق معمول مشغول انجام کارهای روزانه اش بود....

سلام آرومی گفتم که فقط زهرا خانم پاسخش رو داد...

-علیک سلام سحر خانم...بفرما بشین ...چای میخوری یا شیر؟

همونطور که با خجالت نگاهمو از سامان میگرفتم روی صندلی نشستم و گفتم:

-زحمتتون نشه!

زهرا خانم با ملایمت و عطف گفت:

-چه زحمتی عزیز دلم....از کدوم بیارم!؟

سرمو از تو یقه ام بالا آوردم تا بگم شیر لطفاً،،که ناگهان با سامان چشم تو چشم شدم...

همونطور که چابیش رو می خورد چشمکی بهم زد که باعث شد دوباره خنده رو لبهام نقش ببندد....
برای اینکه زهرا خانم متوجه نشه فوراً نگاهنو از سامان گرفتمو خطاب به زهرا خانم گفتم:

-پس بی زحمت همون شیر بیارین!

زهرا خانم چشم کشداری گفت و بعد از چند دقیقه یه لیوان بزرگ شیر برام آورد..

همون موقع سامان از روی صندلی بلند شدوبعد از برداشتن وسایلش تشکری از زهرا خانم کرد و از خونه بیرون رفت....

مات و مبهوت رفتنش رو نگاه کردم....

نمیدونم چرا یه لحظه حس بدی کل وجودمو فرا گرفت اخه همش منتظر بودم یه چیزی به منم بگه.....

آه آرومی گفتم که موبایل تو جیبم ویریه خورد....

با بی میلی اونو از تو جیب مانتوم بیرون کشیدم

با دیدن شماره ی سامان هیجان زده و خوشحال پیام رو باز کردم....

همراه با یه ایموجی ماشین ،نوشته بود:

"تو ماشین سر کوچه منتظرم...زود تند سریع بیا...زیادم چیز میز نخور من زن چاق دوست ندارم"

بی توجه به موقعیتم خندیدم که با نگاه متعجب زهرا خانم مواجه شدم...فورا خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-دستت درد نکنه زهرا خانم....

من دیگه میرم....

-خواهش میکنم عزیزم...

تو که چیز زیادی نخوردی!

-ممنون...همین هم کافیه!

آخه امروز باید حسابی دنبال کار بگردم....

-باشه عزیزم...خدا به همراهت...

بعد از خداحافظی از زهرا خانم با عجله کفشهامو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم...

که اینبار تو حیاط با لاله خانم برخورد کردم....

لباس ورزشی پوشیده بود و تو اون سرما و یخبندون حرکات کششی انجام میداد...

صبح بخیری گفتم که مثل همیشه با نشاط و شادابی و صدای پر انرژی ای جواب داد:

-سلام به سحر عزیزرزرز.....میخوای بری در جست و جوی کار؟؟

با لبخند جواب دادم:

-بله!

-پس موفق باشی!

-ممنون لاله جون....

خداحافظی کردم و بدو از خونه بیرون رفتم...میدونستم سامان از انتظار بدش میاد حالا با اینهمه لفت دادنهای من مطمئن بودم که حتما عصبانی شده....

سر کوچه که رسیدم با دیدن ماشینش سرعت قدم هام رو آهسته تر کردم، یه نفس عمیق کشیدم و به طرفش رفتم....

#پارت_254

—در ماشین رو باز کردم و سوار شدم...

نم بارون شیشه هارو مات کرده بود...

آهسته سلام کردم که شاکیانه گفت:

-ممنون که اینقدر زود اومدی.

مظلومانه گفتم:

-بخشید ...

ماشینو روشن کرد و گفت:

-من از دو چیز خیلی بدم میاد سحر

خندیدم و گفتم:

یکیش که فکر کنم انتظار کشیدن باشه دومیش چی میتونه باشه؟

زبونش رو توی دهنش چرخوند و گفت:

-افرین...اولی رو درست گفتی...حالا دومی....

با مکئی طولانی خواست مورد دوم رو بهم یادآوری کنه که تلفن موبایلم زنگ خورد...

با گفتن یه ببخشید اونو از تو جیبم بیرون آوردم و به شماره ی ناشناسی که روی صفحه افتاده بود خیره شدم....

جواب ندادم و دوباره زنگ خورد اینبار سامان زبونا پرسید:

-کیه؟

شونه بالا انداختم و جواب دادم:

-نمیدونم....

با بی تفاوتی گفت:

-جواب بده ببینم!

-باشه....

میترسیدم علی باشه و بخواد با یه خط دیگه زنگ بزنه و بحث همیشگی رو پیش بکشه برای همین خیلی دلم راضی به جواب دادن نبود اما با شنیدن صدای مردونه ای متوجه شدم که حدسم اشتباه هست و این صدای پدرام نه علی!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-الو

-سلام سحر خانم پدرامم...بجا آوردین؟؟؟

سامان سوالی نگاهم کرد که با ترس نگاهمو دوختم به کیفم....

دلم نمیخواست راجبم فکرای بد بکنه....

با مکئی کوتاه جواب دادم:

-بله...بله...شناختم...شما حالتون خوبه؟

خیلی گرم و صمیمی جواب داد:

-مرسی عزیزم...منم خوبم....

سامان آهسته لب زد "کیه" ومنم در جواب به هنون آرومی خودش گفتم "پدرام..."

تا اینو گفتم اخمهاشو درهم گره زد.

با اشاره ازم خواست بزنم رو اسپیکر منم علیرغم میل باطنیم کاری که خواست رو انجام دادم که صدای صمیمی پدرام دوباره خجالت زده ام کرد:

-خب عزیزم...شما الان کجایی؟؟؟

سرم رو توی قه ام فرو بردم و زیر چشمی به سامان نگاه کردم....

بیتفاوت و خونسرد مسیر رو نگاه میکرد و گاهی هم پوزخند میزد....

با لحنی خشک گفتم:

-شما با من کاری دارید آقا پدرام؟

-بله عزیزم...

من راجب اون قضیه با رفیقم صحبت کردم....

فکر کنم باید حضوری دکتر رو ببینیم...

من آدرس خونه ام رو میدم شما بیا اینجا تا باهم بریم....

یا اصلا من خودم میام دنبالت. هان؟ چگونه عزیزم؟

اصلا فکر نمی‌کردم پدرام یه همچین آدم رقت انگیزی باشه....

سامان اینبار سرش رو کاملا چرخوند سمت منو نگاه تاسف انگیزی بهم انداخت....

حرفی برای گفتن نداشتم....

زیر نگاه هاش در حال ذوب شدن بودم و پدرام عوضی هم مدام با عزیزم عزیزم گفتنهاش رسماً گند میزد به حال و روز من....

بالاخره به صدای ضعیفم که از شدت استرس لرزون شده بود جرئت دادم و گفتم:

-خیلی ممنون ولی دیگه نیازی نیست. خداحافظ...

اینو گفتمو با سریعترین حالت ممکن تماس رو قطع کردم.....

و دوباره سرم رو تو یقه ام فرو بردم...

—میتونستم عصبی بودنش رو احساس کنم اما جرئت نداشتم مستقیم تو صورتش نگاه کنم....
تا اینکه خودش با لحن شماتت گونه ای گفت:

-خب! عزیز آقا پدرام....
الان شما دقیقا کجا میخواید تشریف ببرید...
خونه ی آقا پدرام...نه نه نه....اصلا چه کاری...شما آدرس بده ایشون بیاد...دنیالتون...

با ناراحتی اسمشو صدا زدم که ولوم صداش رو بالا برد و تقریبا فریاد زد:

-کافیه زن عمو یا مهشید شماره ی تو رو تو گوشی پدرام ببینن...
اونوقت حتی انگ باکره نبودن هم بهت میزنن....
این چه کاری بود که تو کردی آخه!

با همون سر خمیده و لحن محزون گفتم:

-من فقط برای کار شمارم رو بهش داده بودم..فقط کار...اینو بفهم سامان....

دوباره صداشو بالا برد و فریاد زد:

-میتونستی در این مورد با خودم حرف بزنی نه اون فیلتر شکن بی مصرف....

اینبار سرم رو بلند کرد و زل زدم به نیمرخش و با صدای بغض داری گفتم:

-چطور میتونستم اینو به تویی بگم که خیلی ها روت احساس مالکیت میکنن...
مثل دختر عموت مهشید که صاف تو صورتم زل میزنه و میگه....

ادامه ی حرفم با چکیدن اشکهام روی صورتم ناتمام موند....
نگاهم رو دوختم به شیشه ی مات شده از قطرات بارون که دستشو زیر چونه ام گرفت و با عصبانیت سرمو چرخوند سمت خودش و همونطور که به نگاهش به جاده بود و به نگاهش به من با همون صدای و لحن عصبی گفت:

-مهشید غلط کرده به تو تیکه پرونده!
تو هم دیگه حق نداری به این چرت و پرتا فکر کنی....

و بعد چونه ام رو رها کرد و با صدای ارومتری گفت:

-دیگه جوابشو نمیدی...
بزارش تو بلک لیست !

سرم رو به نشانه ی باشه تکون دادم که خودش به دستمال از تو جعبه دستمال کاغذی بیرون کشید و به طرفم گرفتش و بعد گفت:

-پاک کن اون لامصباروووو....

دستشو پس زدم و گفتم:

-اول اشک آمو در میاری بعد خیلی راحت میگی پاک اون لامصبارو....

تو همیشه همینقدر زود از کوره در میری....

کلا اگه چیزی باب میل نباشه تند و سریع صداتو میندازی رو سرت....

سهیل هیچوقت اینطوری سرم داد نکشید....هیچوقت....

چیزی نگفت....

منم دیگه نگاهش نکردم....

حتی نپرسیدم داره کجا میره....

حتی نپرسید کجا میخوای بری....

مثل این دختر بچه های لوس انتظار اینو میکشیدم که نازمو بکشه....

اما هیچ واکنشی به قهر بچگونه ام نشون نداد تا اینکه با احساس نشست دستش روی پام سرمو به طرفش چرخوندم.....

همونطور که دستش رو نوازشگرانه روی پام میکشید با لحنی که حالا آرومتر و با محبت تر شده بود گفت:

-سحر

من دلم نمیخواد تو با یه آدم کثیفی مثل پدرام در ارتباط باشی....

اصلا دلم نمیخواد بهش سلام کنی چه برسه به اینکه شماره ات رو هم داشته باشه....

برای کار هم نمیخواد به هیچ پدرسگی رو بندازی !

من خودم با رفیقم صحبت کردم...

الان هم باهم میریم پیشش...رئیس کلینک "خیام..."

حالا اگه جور شد همونجا مشغول به کار میشی.....

تا سامان این حرف رو زد جیغی کشیدم و پریدم بغلش و همونطور که بازوهاش رو محکم میفشردم گفتم:

-بگو جدی میگی...بگو...بگو...بگو...

سامان با تعجب منو از خودش جدا کرد و گفت:

-سحر مچاله ام کردیا....

نکنه میخوای هردومونو به فنا بدی!؟؟؟

بازوهاشو رها کردم و دوباره رو صندلیم نشستم و گفتم:

-خیلی خوشحالم سامان...خیلی....

تو گلو خندید و گفت:

-کثافت....

منو فقط واسه جور کردن کار دوست داشتی؟؟؟؟ جوجه...

لبخند گل و گشادی زدم که همه ی دنونام نمایان شدن....

کف دستامو بهم مالوندم و گفتم:

-عه! اینجور یا نیست....ولی تو که نمیدونی من الان چه احساسی دارم...

وای سامان...

دلم میخواد پرواز کنم.....

دلم میخواد از خوشحالی جیغ بکشم.....

خوشحالیمو جار بزنم.....

سامان دستشو به نشانه ی سکوت جلوی بینیش گرفت و گفت:

-هیس!

هیچ دلم نمیخواد کسی صداتو بشنوه....

بعد انگشت اشاره اش رو تو هوا تکون داد و تهدید آمیز گفت:

-صدای تو...

لبخند تو...

خنده ی تو...

ناز تو...

عشوه ی تو...

اخم و تخم تو...

بدن تو....

همه و همه چیز تو مال من...

مال منه.....

مفهوم شد!

خندیدیم و با ذوق گفتیم:

-فکر کنم شد...

سرش رو تکون داد و گفت:

-آفرین! حالا هم مثل یه دختر خوب واسه من حرف بزن....

-چی بگم!

-هر چی! فقط ساکت نباش! برام حرف بزن....میخوام هی صدات تو گوشم باشه....

-اووووم....باشه....

#پارت_256

—خیلی نگذشت که بالاخره به همون کلینیک رسیدیم...

اضطراب شیرینی دلم رو قلقلک میداد.

هنوز هم باورم نمیشد قراره بالاخره کار پیدا کنم....

سامان که به طرف ورودی کلینیک رفت منم دنبالش راه افتادم....

آستینشو گرفتم که چرخید سمتو گفت:

-کوچولو اینبات هم میخوای!

خندیدم و گفتم:

-اینبات که لبای تونه....

جووون کشدار اما آرومی گفت و بعد سرش رو نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

-میدونستم بلبل زبون میشی زودتر دست به کار میشدم

با اخم و خشمی مصنوعی زدم به بازوش و گفتم:

-عه! سامان! هیچم اینطور نیست!

وارد کلینیک که شدیم دوباره شد همون مرد عبوس سابق.... اخمی کرد و گفت:

-خب دیگه! چادرت رو بکش جلو و نخند....

از این تغییر ناگهانش اخمی بین ابرو هام نشست اما این رفتارش رو گذاشتم پای عشق و علاقه اش بخودم و پشت سرش راه افتادم.

حالا دیگه استرس نداشتم...

حضور سامان بداخلاق با اون ابهت و غرور و اعتماد به نفسش بهم قدرت میداد....

بعد از صحبت با منشی وارد دفتر رئیس شدیم....

مرد حدود 39 یا 40 ساله ای بود که به احترام سامان از روی صندلی بلند شد و باهم محترمانه دست دادن....

با من هم با عطف و سلام و احوالپرسی کرد و به نشستن روی مبل دعوت کرد....

مرد خوبی به نظر می رسید و من مدام زیر لب برای مشغول شدن تو این کلینیک خصوصی صلوات میفرستادم.....

چند دقیقه بعد آبدراچی چند لیوان چایی آورد و سامان با لحنی صمیمی گفت:

-خب مسعود جان! اینم از خانم کمیلی!

مرد سرش رو چرخوند سمت من و با لبخندی دلنشین گفت:

-خوشبختم خانم!

منم متقابلاً لبخندی زدم و جوابش رو دادم که بلافاصله بعدش ، سامان دوباره ادامه داد:

-من قبلاً راجبش باهات صحبت کردم....

خانم کمیلی بهترین و کار بلدترین دانشجوی کلاسشون بود که این خودش با یه تحقیق ساده و دیدن نمرات و پرونده اش خود به خود حله...

فقط میمونه لطف و کرم تو....

مرد سرش رو به آهستگی تکیه داد و بعد صندلی چرخونش رو کمی به سمت من چرخوند و گفت:

-اینجا همونطور که خودتون مشاهده کردین کلینیک خیلی بزرگیه که نیمه دولتی هم به حساب میاد...

دکتر اینجا خانم دکتر دبیقی هستن که خیلی وقت بود برای دستیار ماما درخواست داده بودن چون معمولاً خب...بیمار زیاد هست و این موردی که نیاز به توضیح نداره...

شما ان شاء الله بعد از ارائه ی مدارکتون مدتی بصورت امتحانی اینجا مشغول میشید و اگر ان شاء الله دکتر دبیقی شمارو نائید کردند ما با شما رسماً قرار داد میبندیم....

اینم بگم که خانم دکتر نهایت هفت یا هشت ماه اینجا میمونن چون بعدش برای تخصص های بالاتر قراره به آلمان سفر کنند و این یعنی شما اگه روند کاری خوبی داشته باشید بعد ها میتونید کارها رو انجام بدین

#پارت_257

—برای وصف حال کلمه ی خوشحال خیلی حقیر و کوچک بود...

حتی تو همون لحظات هم نمیتونستم باور کنم اون چیزی که آرزوش رو داشتم وانتظارش رو میکشیدم بالاخره رخ داده...
و چقدر خشنود بودم از اینکه اونی که باعث و بانی پیدا شدن این شغل برای من شده سامانه نه پدram.....

برای دادن این خبر به سهیل لحظه شماری میکردم و دلم میخواست اون رو تو شادی خودم سهیم کنم...

اون روز سامان و کسی که اون مسعود صداش میزد و من بعدها فهمیدم نام کاملش مسعود شرافت هست کلی در این خصوص و مسائل پراکنده ی دیگه صحبت کردن اما در نهایت تصمیم این شد که من فردا مدارکم رو ارائه بدم و تحت نظر خانم دکتر دبیقی کارم رو شروع کنم....

بعد از حدود یک ساعت سامان از روی مبل چرم مشکی بلند شدو به سمت آقای شرافت رفت و حین دست دادن باهاش محض اطمینان پرسید:

-پس دیگه مشکلی وجود نداره برای مشغول شدن خانم کمیلی؟؟؟

آقای شرافت سرش رو تگون داد و همونطور که خودنویسش رو لای انگشتاش تگون میداد گفت خیلی خودمونی گفت:

-نه...مشکل خاصی که نیست...

فقط حالا یکسری روال هست برای مشغول شدن ایشون که خیلی پیچیده هم نیستن در نهایت همه چیز بستگی به خود ایشون و میزان سواد و آموخته و تجربشون در خصوص این امر هست....

ولی باز همونطور که گفتم خانم دکتر دبیقی حتما کموشون میکنه...و در کل جای نگران نیست!

سامان لبخندی زد و گفت:

-من مطمئنم که اون همونیه که میخواستید....

-بله! ان شاءالله!

سامان دوباره با یک لبخند گفت:

-خب مسعود جان! من دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشم....

-چه مزاحمتی! من خیلی خوشحال شدم از دیدنتون... سلام گرم منو به پارسای بزرگ برسونید....

سامان خندید و گفت:

-اگه پارسای بزرگ رو دیدم حتما....

لحظه ی آخر سامان به نشانه ی ارادتت دستش رو روی سینه اش گذاشت و گفت:

-بازم ممنون شرافت جان! فعلا خداحافظ

-به سلامت...خوش آمدین.....

چقدر طول کشید این خداحافظی و ارادت ها....

لااقل برای منی که دل تو دلم نبود تا خبرو به سهیل هم بگم خیلی زمان کند و کسل کننده میگذشت....

وقتی از دفتر رئیس بیرون اومدیم دست سامان رو گرفتم و با ذوق گفتم:

-وای سامان !

هنوزم باورم نمیشه....

میگم تو این آقای شرافت رو از کجا میشناسی !

چه ساده پذیرفت که من اینجا مشغول بشم....

آخه یه همچین استخدامی های دنگ و فنگ زیاد داره!

سامان یه نگاه اخم آلود بهم انداخت و گفت:

-اولا اینجوری جلوی اینهمه مرد نخذن...

چون من هیچ خوشم نمیاد نگاه مردها به سمت تو جلب بشه دوما...این یارو تا خرخره مدیدن من و بابامه..

پرسشی نگاهش کردم و گفتم:

-واقعا!

سامان خیلی خونسرد گفت:

-اهووم...سال 89 دوتا چک 800 میلیونی داشت که اگه بابا نبود الان به اینجاها نمی رسید....

سریه سری معاملات بدجوری خودشو و داداشش که شریک بودن تو دردسر افتادن ...

هیچکدوم از آشناهاشونم حاضر نشد یک درصد این مبلغ رو هم بهشون کمک کنه...خونه ی که من توش میشینم...میدونی که کدوم رو میگم....

سرم رو به نشانه " بله میدونم" تکون دادم و اون ادامه داد.....

—سامان سرش رو به آهستگی به طرفم چرخوند و جور خاصی به چشمها و بعد لبهام نگاه کرد و گفت:

-منظورم همونجایی که طاقت از کف دادم و مثل وحشی ها طعمتو چشیدم.....

حس شیرینی توی وجودم نشست...

لبخند ملیحی زدم و سرم رو پایین انداختم تا لبهای گلگونم رو نبینه که خودش دوباره با لحن سرد و جدی سابق گفت:

-خونه مال شرافت بود....

گرچه شاید قیمتش از یک میلیارد بالاتر نبود اما بابا بخاطرش دوتا چک 800 داد و بدهی هاشون پاس کرد...

با دقت صورت عبوش رو نگاه کردم و پرسیدم:

-یعنی اون خونه قبلا مال ایشون بوده؟

سامان سرش رو تکون داد و انگشتاشو لای انگشتم قفل کرد و گفت:

-اهوووم! ولی تصمیم دارم عوضش کنم!

تا اینو گفت و حرف از فروش خونه اش زد تصویر اون خونه ی خوشبو و خوش نقش تو ذهنم مجسم شد...
بعد از چند دقیقه فکر کردن به اون خونه ...متعجب و البته کمی غمگین گفتم:

-چراااااااا ؟ !

نه! اینکارو نکن !

اونجا هم خوشگله هم جالب...

هم یجورایی باصفا....

سامان در ماشین رو برام باز کرد و گفت:

-اینطوری فکر میکنی؟

همونطور که کمر بند رو میبستم جواب دادم:

-من اونجا رو دوست دارم! حس خوبی به من میده!

اخم کمرنگی میون ابروهای سامان نشست و باخودش زمزمه کرد:

"ولی من کلی خاطره ی مزخرف ازش دارم...."

نمیدونم چرا ذهنم پر کشید سمت نامزد سابقش...بی هوا ازش پرسیدم:

-منظورت از خاطراتت باران خانم هست؟؟

تند و سریع سرش رو به طرفم چرخوند و با اخم زل زد تو صورتم...

نگاه تلخ و جدیش ادمو به وحشت مینداخت....

فورا سرمو پایین انداختم که پرسید:

-تو اسم باران رو از کی شنفتی؟؟؟

#پارت_259

—حالت عصبی صورت و صداش ، استرس دلهره آوری به جونم انداخت و حتی یه لحظه پشیمون شدم از مطرح کردن اسم اون دختر....

سامان تو لحظه عوض میشد و این چیزی بود که من تو همین مدت نه چندان طولانی کاملاً متوجه اش شده بودم و میدونستم که ممکنه با یه موضوع کاملاً ساده از یه آدم مهربون و دوست داشتنی تبدیل بشه به یه هیولای بداخلاق...

سوالش رو دوباره تکرار کرد اینبار جور دیگه و با لحن دستوری بدتری...

-گفتم اسم اون عوضی رو از کی شنیدی؟؟؟؟

از این حالت عصبی سامان متنفر بودم.

از هر مردی که بخواد با صدا و هیبتش یه زن رو بترسونه متنفر بودم....

تمام شادی و ذوق توی وجودم تبدیل شد به یه حس مزخرف مایوس کننده!

بزاق دهنم رو به سختی قورت دادم و درحالی که با لبه ی چادرم ور میرفتم جواب دادم:

-از نسیم شنیدم!

نگاه های سنگینش رو روی خودم احساس میکردم...

از اون نگاه ایی که اونقدر عصبانی و سنگین که دلت نمیخواد سر بلند کنی....

با دست رو فرمون کوبید و با صدایی که انگار تلاش خیلی خیلی زیادی برای کنترل ولومش داشت گفت:

-نسیم خیلی بیخود کرده از باران برای تو حرف زد....

تا گفت باران سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشماش.....

ناباورانه نگاهش کردم...

نه برای عصبانیتش از من یا از نسیم....

بلکه از به زیون آوردن اسم " باران" با صدایی لرزون و احساسی مبهم...

اون جور خاصی اسم باران تلفظ میکرد....

صداش تو اون لحظه لرزش داشت...

احساس داشت...

غم داشت...

و من عجیب احساس میکردم که اون هنوز باران رو بیش از هر دختر دیگه ای در دنیا دوست داره....

و این وسط من چی بودم.....

سوالی بود که عقلم و احساساتم برایش تو جواب متفاوت داشتن....

یکی آروم میکرد و دیگری داغونم...

#پارت_260

—حالا دیگه خودمم حال روحی وخیمی داشتم....

مطمئن بودم اگر پلک بزنم صورتم خیس اشک میشه...

آهسته و ناباور گفتم:

-تو هنوز دوستش داری!؟

با کمی تعلل جواب داد:

-به هیچ وجه!

احساس میکردم چشماش دروغ میگه و میگفت...

چشماش با صراحت به من دروغ میگفتن.....دروغ کثیف!

فکر کنم صورتم خیس اشک شد چون حالت نگاه سامان از اون فیگور عصبی به یه پشیمونی و ندامت آشکار تغییر کرد...

بدنش رو کمی جلو کشوند و شبیه کسی که بخواد یه گند بزرگ رو جمع کنه گفت:

-نسیم هر چی به تو گفته همش اشتباه بوده و هست!

سرمو خیلی آهسته تکون دادم و گفتم:

-ولی اون هیچی به من نگفته!

نفسش رو با درموندگی فوت کرد تو صورتم و گفت:

-سحر من میدونم الان به چی فکر میکنی؟

با سردی پرسیدم:

-به چی فکر میکنم!؟

زبونش رو تو دهنش چرخوند و با مکث طولانی ای گفت:

-نسیم به عنوان یه دوست...یا هر چیز دیگه ...هر چی که گفته اشتباه بوده و هست!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-من به نامزد سابق تو فکر نمیکنم...

من به بدبختی و اعتماد پوچ خودم فکر میکردم....فقط همین!

پوزخندی زد و همونطور که سرش رو با تاسف تکون میداد، نگاهش رو دوخت به روبه رو....

رفته رفته خنده های عصبیش تبدیل شد به دندون قروچه های عصبی ..

پیدا بود دوباره میخواد از کوره در بره!

سریع چرخید سمتم و گفت:

-باران متعلق به گذشته ی منه !

و تو هم حق نداری پا توی گذشته ی من بزاری !

من اینیم که همین الان میبینی و بجز تو هیچ دختر دیگه ای نه تو زندگیم،نه تو ذهنم و نه توی قلبم نیست و نخواهد بود....

== به عنوان یک دختر تصور کنید...

بعد از عمری دوری از مردها، دوری از تمام کسانی که برای خواستگاری ازت پا پیش می گذاشتن...
جنگیدن با یه گذشته ی زجر آور، سعی در فراموشی تجاوزی دردناک بالاخره دل ببندی به پسری که ادعا میکنه تنها تو
رو میخواد اما ناگهان احساس میکنی یه چیزی این وسط میلنگه.....

احساس میکنی اونیه که بهش دل و تنت رو دادی تو ذهنش کس دیگه ای رو با خودش مرور میکنه....

حالا من یه همچین حالی داشتم...

منی که حتی عقاید رو هم بخاطر سامان زیر پا گذاشته بودم خودم رو توی یک مخمصه ی جدید احساس میکردم.....

بعد از سکوتی طولانی، سامان یه دستمال از توی جعبه بیرون کشید و چرخید سمت.....

سرم پایین بود و اون خودش از چونه ام گرفت و با همون دستمال اشکهام رو پاک کرد و گفت:

-مجبورم نکن همینجا عملی ثابت کنم فقط تو رو میخوام!

مطمئن بودم اگه بخواد کاری رو انجام بده ، حتما اینکارو میکنه...

گرچه از درون غمگین بودم و نسبت به این رابطه تردید داشتم اما تو اون لحظه سرم رو عقب بردم و گفتم:

-نه!

تابی به ابروی پر پشت مردونه اش دهد و گفت:

-چی نه؟

خودمم نمیدونستم چرا اون کلمه ی کوتاه و پر از معنی رو به کار بردم اما میدونستم که دیگه دلم نمیخواه لمسم کنه لااقل تو اون لحظات!

تکیه دادم به صندلی و گفتم:

-میشه لطفا تا یه جایی منو برسونی!

بی توجه به درخواستم دوباره در حالی که دست چپش روی فرمون بود و بدنش سمت من بود آروم و شمرده شمرده گفت:

-من نمیدونم نسیم چی به تو گفته سحر ولی میخوام تو این رو بدونی که...

میخوام بدونی که باران ازدواج کرده و من کسی نیستم که به اموال مردم فکر کنم!

—شاید کمی احمقانه به نظر برسه اما همین تلاشهای سامان برای راضی نگه داشتن من از خودش کافی بود تا نسبت به دقایق پیش کمی از درون آرومتر بشم....

نمیدونم چرا سامان همش تصور میکرد نسیم راجب به باران با من صحبت کرده در حالی که واقعا اینطور نبود و از اونجایی که دوست داشتم اون اینطور فکر نکنه ،با بی حوصلگی گفتم:

-نسیم راجب به اون خانم هیچی به من نگفته بود هیچی....

هیچی....

اون فقط گفت تو سابقا یه نامزد به اسم باران داشتی که بعد از اون نتونستی به دختر دیگه ای فکر کنی...

همین...فقط همین...

دیگه بعدش نه من سوالی پرسیدم و نه اون چیز اضافه ی دیگه ای گفت.....

دست سامان روی پام نشست و صداش مهربونتر شد.....

-داری بخاطر کی منو میرنجونی؟؟ دختری که الان زن مرده و من یه درصد هم بهش فکر نمیکنم!!!!!!

فورا چرخیدم سمتش و گفتم:

-من تو رو رنجوندم؟؟؟؟

خیلی ریلکس گفتم:

-وقتی از من راجب آدمی که متعلق به گذشته سوال میپرسی یعنی بهم بی اعتمادی....

وقتی ازش سوال میپرسی یعنی بی اعتمادی...

وقتی یهو بی اینجور واضح با من سرد حرف میزنی یعنی بی اعتمادی....

بی اعتمادی تو منو می رنجونه !

اذیتم میکنه!

میفهمی لعنتی؟؟؟؟

میفهمی!؟؟؟

انگار دوباره داشت از کوره در میرفت...

شاید هم من زیادی نازک نارنجی شده بودم....

اشک تو چشمهام جمع شد . راست میگن عشق آدمو ضعیف و شکننده میکنه! بغض کرده گفتم:

-میشه من پیاده بشم ...

دلم میخواد یه مسیر طولانی رو پیاده راه برم

کلافه اما آرومتر از قبل دستشو تو موهاش فرو برد و نفسش رو با خستگی بیرون فرستاد....

میدونستم که متنفره خلاف میلش کاری رو انجام بدم اما در نهایت برای اینکه بیشتر از این تشنجی بین ما دونفر به وجود نیاد گفت:

-باشه !

تا یه جایی میرسونمت از اونجا به بعد هر چقدر دلت خواست پیاده روی کن!

—دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد...

حتی برخلاف همیشه سامان حتی ضبط ماشین رو هم روشن نکرده بود....
مدام دستش رو تو موهایش فرو میبرد و نفسهای عمیق و کلافه میکشید.....

سکوتش کلافه کننده بود و اذیتم میکرد.

دلم میخواست دوباره باهم حرف بزنیم..دوباره باهم بگیم و بخندیم....

اما نمیخوام برای اینکار اول من پیش قدم بشم....

برای همین سکوت کردم و هیچ حرفی نزدم....

حدودا یه ده دقیقه بعد سامان ماشین رو نگه داشت و گفت:

-میتونی از اینجا به بعد رو پیاده بری.....

سرمو تکون دادم و بی هیچ حرفی خواستم در رو باز کنم که صداش متوقفم کرد...

-هوا سرده....

بزار خودم برسونمت...

یا لااقل برات آژانس بگیرم!

نگرانیش لبخند کمرنگی روی صورتم نشوند اما سرم سمت در بود و اون متوجه ام نشد....

دلم نیومد با حالت قهر ازش جدا بشم برای همین با ملایمت جواب دادم:

-ممنون !

ولی....هوس قدم زدن کردم...

-هوست اگه باعث بشه سرما بخوری من حسابی شاکی میشم...

اینبار دیگه طاقت نیاوردم نگاهش نکنم...

چرخیدم سمتش و یه دل سیر اجزای صورتش رو از نظر گذروندم و گفتم:

-نگران نباش...

سرما نمیخورم!

مطمئن باش!

اینبار لبخند پر رنگ تری زدم و با یه خداحافظی از ماشین پیاده شدم....

پشت سرم رو نگاه کردم...

چادرم رو دور خودم پیچوندم و تو اون سردی هوا آهسته و آروم راه افتادم....

تو بهترین روزم دلم بدجور گرفته شده بود و همش بخاطر به زبون آوردن نام یک دختر بود....

شاید احمقانه به نظر برسه اما هر دختر دیگه ای هم جای من بود میتونست حسادت کنه به زنی که در گذشته مرد مورد علاقه اش به طرز غیرعادی ای بهش علاقه داشت....

و من نمیتونستم منکر این احساس لعنتی بشم!

هوا سرد تر از همیشه شده بود. سرم رو بالارفتم و کف دستمو رو به آسمون نگه داشتم تا بتونم قطره های بارون رو احساس کنم.....

لبخندی زدم...چقدر خوب بود....چقدر خوب بود این بارون!....

چه بوی خوبی میداد آسفالت خیابونها....
با یه نفس عمیق عطرش رو به ریه هام فرستادم و چشمام رو بستم....

یه آن یادم به سهیل افتاد...
گرچه روزم با از کوره در رفتنهای سامان بد شده بود اما نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و خبر استخدام رو بهش نگم.

گوشیمو از توی جیب مانتوم بیرون کشیدم و شماره اش رو گرفتم....

به بوق سوم نرسیده جواب داد و قبل از اینکه من چیزی بگم خودش گفت:

-سلام عزیزم...خوبی؟

شنیدن صداش شبیه تنفس اکسیژن ، بعداز ساعتهاااااا خفگی بود !

مثل خودش با ذوق گفتم:

-سلام داداش! خوبی؟ حالت چگونه؟

-خوبم سحر خوبم !

تو خودت چگونه؟

زندگی با خانواده ی پارسا در چه حاله؟!

-همه چیز عالییه چون اونا همشون هوای منو دارن...

حتی اجازه نمیدن دست به سیاه و سفید بزنم

-خدارو شکر که جات راحته!

-آره! جای من راحت اما جای تو چی؟؟! الهی بمیرم!

میگن اونورا زمستونهاش استخون سوزه!

خیلی بهت سخت میگذره نه؟؟؟

خیلی اذیت میشی من میدونم !

کجا میخوابی؟

کجا نهار و شام میخوری؟

کی لباساتو میشوره!؟

صدای خنده ی سهیل تو گوشم پیچید..

بعد از چند ثانیه خودش گفت:

-ترمز بگیر سحر!

فکت هنگ نکرد اینقدر سوال پرسیدی؟

با بغض گفتم؛

-آخه من نگرانتم.

صدای آروم و آرامش بخش سهیل دوباره تو گوشم پیچید:

-من حالم خوبه...

من جام خوبه....

صبحانه و نهار و شام هم میخورم...

لباسام رو هم میپوشم...

حمام هم میروم...

مسواک هم میزنم....

خیالت راحت راحت!

-لباس گرم هم بپوش!

-چشمم! لباس گرم هم میپوشم!

میدونستم سهیل آدمیه که اگه تو بدترین شرایط هم باشه باز برای مراعات حال من از سختی های کار و شرایطش حرف نمیزنه...

صورت من پر شد از قطرات سرد بارون...
انگار کم کم و رفته رفته داشتند شدت میگرفتن...

سرمو سمت آسمون گرفتم و گفتم:

-میخوام یه خبر بهت بدم!

-چه خبری؟

-اگه بهت بگم قراره از فردا برم سر کار چی میگی؟

سهیل با خوشحالی پرسید:

-تو قراره بری سر کار؟؟؟

سحر تو کار پیدا کردی؟؟

نمیدونستم بگم به لطف سامان آره...

در واقع اون باید تو این قسمت سانسور میشد...

لبخند دندان نمایی زدم از اینکه ذوق سهیل و گفتم:

-اهووووم!

-بگو جان من!؟؟

-بجون تو قراره فردا تو یه کلینیک خیلی خیلی بزرگ مشغول به کار بشم...

-آفرین !

آفرین سحر ! من از اول میدونستم تو بالاخره کار پیدا میکنی...آفرین!

صحبت‌های من و سهیل خیلی طول نکشید.

چون من باید قبل از شدید شدن بارون میرفتم خونه و سهیل هم باید به کارهایش می رسید .

بعد از خداحافظی تماس رو که قطع کردم متوجه پیامک جدیدی شدم که برام اومده بود.

تو لیست پیامکها که رفتم متوجه شدم از سامان هست...

#پارت_265

قطره هایی که صفحه ی گوشی رو مات کرده بودن رو با گوشه ی چادرم پاک کردم و پیامش رو باز کردم...

خیلی خشک و خالی نوشته بود

"" کجایی؟ ""

نفس گرفتم و براش نوشتم:

"تو راه خونه هستم"

اینو براش نوشتم و گوش‌ی رو گذاشتم تو جییم...
پنج دقیقه بعد دوباره صدای پیامک گوشیم بلند شد...
باز هم از سامان پیام داشتم.

اینبار اما همراه با یه ایموجی عصبانی فرستاده بود

"این پیاده روی تو هنوز تموم نشده؟؟؟؟"

دوباره گیر دادنهای سامان شروع شده بود. و میدونستم بالاخره تا بخاطرش منو یه فصل دعوا نکنه کوتاه نمیداد.

با انگشتهای سردم براش تایپ کردم:

"من که بهت گفته بودم میخوام پیاده روی کنم"

و اونم بلافاصله فرستاد:

""بس هر چقدر پیاده راه رفتی. دریست بگیر برو خونه. زود"

این گیردادنهای سامان شاید برای هر دختر دیگه ای شیرین به نظر می رسید اما برای من نه!

احساس میکردم یه جورایی زیادی حساسه!

سخت گیری هاش، گیر دادنهایش کم کم داشتند منو عصبی میکردن...

من یه دختر لوس 14ساله که نیوادم که با گیر دادنهای دوست پسرش ذوق مرگ بشه....

من همیشه آزاد و راحت بودم چون سهیل بهم اعتماد داشت اما نمیدونم چرا سامان این اعتماد رو نداشت.

شاید هم من اشتباه میکردم و گیر دادنهای اون رو باید میگذاشتم پای نگرانی و علاقه اش به خودم....

یه نفس عمیق گرفتم و بدون اینکه جوابش رو بدم گوشی روچپوندم تو جیبم و راه افتادم سمت خونه....

#پارت_266

خوشبختانه قبل از اینکه بارون شدت بگیره و منو مثل یک موش آب کشیده بکنه، رسیدم خونه!

طبق معمول این زهرا خانم بود که در رو برام باز کرد.

از سرو صداهایی که به گوش می رسید میشد فهمید داخل خونه خبری هست....

کفشهام رو توی جاکفشی گذاشتم و با گام هایی کوتاه و بیصدا راه رو رو طی کردم....

صدای خنده های مهشید که تو فضای نشیمن پیچید " اوووووفی" گفتم و بند کیفم رو از روی شونه ام برداشتم و تو دستم گرفتمش....

نمیشد بدون اینکه اونا منو ببینن از اونجا رد بشم برای همین به سمت آشپزخونه رفتم.

زهرا خانم تندتند مشغول انجام کارهاش بود...

آهسته سلام کردم که چرخید سمتو گفت:

-سلام عزیزم.خوش اومدی!

و بعد دوباره سرگرم درست کردن غذاهاش شد.

چادرم رو از سر کشیدم و اونو همراه با کیفم گذاشتم روی میز صبحانه خوری و همونطور که به سمت زهرا خانم میرفتم گفتم

-زهرا خانم مهمون اومده؟؟؟

زهرا خانم که انگار چندان دل خوشی از مهشید و مادرش نداشت با کج خلقی گفت:

-مهشید و مامانش و آقا ماهان اومدن....

منم مجبورم چند نوع غذای دیگه درست کنم !

آخه بدون اطلاع اومدن!!

-حالا چرا چند نوع؟؟؟؟

-برای اینکه باید برای پری خانم و دخترش سفره ی شاهانه پهن کرد !

وگرنه تا ابد سرکوفت میزنن!

آهان آرومی گفتم و تکیه دادم به صندلی...

بیچاره زهرا خانم که باید دست تنها هم پذیرایی میکرد هم غذا میپخت و هم هزار کار دیگه....

یه لحظه دلم به حالش سوخت و تصمیم گرفتم کمکش کنم....یه ظرف برداشتم و گفتم:

-اجازه بدین منم کمکتون کنم و لااقل سالادهارو درست کنم!

زهره خانم با ابروهای بالا پریده گفت:

-وای !

نه نه نه !

این چه حرفیه!

شما خودت مهمون این خونه ای!

لبخندی به این مهربونیش زدم و گفتم:

-این چه حرفیه زهره خانم !

کی گفته من اینجا مهمونم !

اینجوری که نمیشه!

شما نمیتونید دست تنهایی کارهارو انجام بدید!

اجازه بدید منم کمکتون بکنم.....

زهره خانم با درماندگی گفت:

-آخه...میتراسم خانم ناراحت بشن!

-چرا باید ناراحت بشن اونم درحالی که من خودم اینطوری راحت ترم!

-نه خانم !

ولش کنید.

شما برید استراحت کنید.

تازه از راه رسیدین خسته این!

دستهامو جلوی زهرا خانم گرفتم و گفتم:

-این دستهای یه دختر نازپرورده است زهرا خانم؟؟؟؟

زهرا به دستهام نگاه کرد و لیخند ملیحی زد و گفت:

-باشه...باشه....

حالا که اصرار میکنی باشه....

لبخندی زدم و بعد از شستن دستهام فوراً مشغول درست کردن سالاد ها شدم...

سعی کردم با سریعترین سرعت ممکن کارها رو انجام بدم تا تو آشپزخونه بیشتر به درد زهرا خانم بخورم.

بعد از درست کردن سالاد ها تقریبا باقی مونده ی کارها رو هم خودم انجام دادم و زهرا خانم هم که چپ میرفت راست میومد واسه کمکهایی که بهش کرده بودم قربون صدقه ام میرفت....

داشتم سبزی هارو تو جاشون می گذاشتم که لاله خانم وارد آشپزخونه شد و با تعجب و ناباوری اسمم رو صدا کرد....

#پارت_267

سرمو بلند کردم و خیره شدم تو چهره ی بهت زده ی لاله خانم...

لباسهای آراسته ای تنش کرده بود اما خبری از شال و روسری نبود !

لابد با ماهان احساس محرمیت میکرد و یکم طول میکشید تا من با این مسائل کنار بیام!

اومد جلو و گفت:

-سحر تو کی اومدی!

لبخندی زدم و گفتم:

-یکی دو ساعتی میشه!

انگشتشو روی لبش گذاشت و تعجب گفت:

-چی؟؟؟

تو دو ساعته که اومدی؟؟؟؟

و بعد نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد و گفت:

-تو دو ساعته که اومدی و از اون موقع تو آشپزخونه بودی؟؟؟؟؟؟

یه دستمال از جعبه اش بیرون کشیدم و بعد از تمیز کردن دستهام گفتم:

-من خسته نیستم لاله خانم.

خودم خواستم تو کارها به زهرا خانم کمک کنم

آخه بنده خدا دست تنها بودن و کارها هم زیاد....

لاله خانم اول یه نگاه به پشت سرش انداخت و بعد چند قدمی جلوتر اومد و گفت:

-سحر !

عزیزم !

تو مهمون ما هستی !

من دلم نمیخواه تو اذیت بشی!

لبخندی زدم و گفتم:

-من آگه کار نکنم اذیت می‌شم. اصلا هم تعارفی نیستم.

آگه خسته بودم مطمئن باشید الان اینجا نبودم....

بزارید به زهرا خانم کمک کنم تا لااقل احساس کنم به یه دردی می‌خورم...

لاله خانم دستشو روی بازوم کشید و گفت:

-آخه اینطوری اذیت میشی!

-کار نکنم اذیت می‌شم!

-ای بابا !!!

کاش لااقل نسیم زودتر از دانشگاه برگرده و یه کمکی کنه تا تو خستگی در کنی!

خواستم حرفی بزنم که پری خانم از تو سالن پذیرایی با صدای بلندی گفت:

-لاله... کجا موندی؟؟؟؟

لاله خانم هم متقابلاً با صدای بلند و رسایی گفت:

-اومدم!

و بعد رو به زهرا خانم کرد و گفت:

-همه چیز آماده هست؟؟؟

زهرا خانم سرش رو تکیه دهد و گفت:

-به لطف سحر جون بله! میز نهار خوری رو بچینم؟؟؟

-آره آره بچین...من برم ببینم این چشه....

لاله خانم با عجله از آشپزخانه بیرون رفت و من و زهرا خانم هم مشغول چیدن میز بزرگ نهار خوری شدیم...

آخرین ظرف رو که مخصوص ترشی زیتون بود رو ، روی میز گذاشتم که صدای خنده ها و بگو مگوهای مهمونهای
لاله خانم واضحترا از قبل به گوشم رسید....

چرخیدم که قبل از دیده شدن برم تو آشپزخونه اما همون لحظه مهشید پوزخند زنان گفت:

-این همون دختره اس؟؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و لب پائینیمو تو دهن بردم تا خودمو مجاب کنم که تنفر این دختر از من نباید باعث جنگ و جدالی تو
این خونه بشه.....

سلام آرومی دادم که لاله خانم هول زده و دلخور گفت:

-سحر جون با اینکه تازه از بیرون اومده بود و حسابی خسته اش بود اما ترجیح داد تو کارها کمک کنه...
خیلی گله این دختر....

ماهان لبخند زنان گفت:

-حالت خوبه سحر خانم!

مشتاق دیدار!

لبخند که چه عرض کنم....

کنج لبم رو با یه تبسم مصنوعی کج کردم و گفتم:

-ممنونم آقا ماهان.....

اینبار نوبت پری خانم بود که حسابی جلوی جمع منو بچزونه....

تابی به ابروهای تتو کرده اش داد و گفت:

-این تو کارها کمکتون میکنه؟؟

فکر خوبیه !

زهر ا افاقه نمیکرد!

فکم از نوع حرف زدنش وا رفت....

آخه چطور میتونستن اینقدر رک و صریح با من اینقدر وقیحانه صحبت کنن.....

دلم بدجور شکست...

یه لحظه به سرم زد چادر و وسایلمو بردارم و از اینجا بزنم بیرون....

گور بابای سقف....

گور بابای چار دیواری.....

گدایی میکردم و پول به شب خواب تو مسافر خونه رو جور میکردم بهتر از تحمل نیش و کنایه های این مادر و دختر بود

لاله خانم با نگاهی شرمنده صورتم رو از نظر گذروند...

از رنگ و روش مشخص بود اونم حسابی جا خورده....

هول زده گفت:

-بفرما بشینین تا غذاها سرد نشده!

پری خانم و مهشید با ناز و ادا و کرشمه به سمت میز رفتن و هر کدام روی یه صندلی نشستن....

ماهان در حالی که از کنارم رد میشد آهسته و با شرمنده گفت:

-بابت رفتار مضحک مادر و خواهرم واقعا ازت عذر میخوام سحر!

سرم رو با اکراه تکون دادم و با صدایی که از ته چاه بلند میشد جواب دادم:

-نیازی به عذرخواهی نیست!

و بعد با عجله به سمت آشپزخانه رفتم تا کیف و چادرم رو بردارم!

صدای پری خانم که داشت راجب داداش چننش صحبت میکرد حتی تا اونجا هم میومد....

-خیلی نگران پدرامم....

تو این هوای سرد با دوستهای رفته اسکی !

میتروسم سرما بخوره!

لاله خانم با بی حوصلگی ای که میشد متوجه شد ناشی از توهین جاریش به من بود جواب داد:

-نترس!

هیچیش نمیشه!

جوونا اونقدر شور و شوق دارن که از هوای سرد لذت میبرن نه سرماخوردگی!

اینبار نوبت مهشید بود که بپرسه:

-زن عمو؟؟

نسیم کجاست؟

چرا سامان اینقدر دیر کرده!

-نسیم دانشگاهه..

یه چند دقیقه دیگه میاد...

سامان هم سر کاره...

تایم اومدنش مشخص نیست....

-الان خودم بهش زنگ میزنم....

پوزخندی زدم و به طرف زهرا خانم رفتم و گفتم:

-من میرم تو اتاق

-نهارتون پس چی؟

-ممنون! ولی اشتها ندارم.

دیگه منتظر شنیدن حرفی از سوی زهرا خانم نشدم و بعد از برداشتن کیف و چادرم از آشپزخونه بیرون اومدم....

به محض ورود به اتاق درو بستم و بعد از درآوردن مقنعه ام با همون لباسهای بیرون تن خسته ام رو روی تخت ولو کردم....

اونقدر عصبی و ناراحت بودم که یه لحظه گوشیمو برداشتم و شماره سهیل رو گرفتم تا بهش بگم میخوام پیام پیشش اما بعدش پشیمون شدم...

اون خودش هم تقریباً جا و مکان ثابتی نداشت و من اگه پیشش میرفتم براش به یه چالش بزرگ تبدیل میشدم...

اگه خودم خانواده ای داشتم هرگز یه همچین حقارت‌هایی رو متحمل نمیشدم....

اشکی که از گوشه ی چشمم روی بینی ام افتاده بود رو پاک کردم و چشمام رو بستم....

با احساس نوازش شدن گونه هام پلکهای خسته و سنگینم کمی باز از هم باز شدن....

احساس میکردم سامان هست اما وقتی صدای نسیم تو گوشم پیچید همه چیز برام مشخص شد....

-سحر.... عزیزم.....

چشمهام رو از هم از باز کردم و یا صدای گرفته و خواب آلودی گفتم:

-تویی نسیم؟؟؟

لبخند پر از محبتی تحویل داد و گفت:

-اهووووم! منم!

دستمو جلوی دهنم گرفتم و خمیازه ای کشیدم و پرسیدم:

-اینجا چیکار میکنی؟

-اومدم بیدارت کنم که نهار بخوریممم....

-بخوریمممم؟ مگه تو نخوردی؟

ابروهاشو بالا داد و گفت:

-نوچ! بی تو هرگز!

-مگه ساعت چنده؟

-پنج!

واقعا؟

-اهوم!

از روی تخت نیم خیز شدم و همونطور که چشمهام رو دست میکشیدم گفتم:

-تو تا الان دانشگاه بودی!

-نه بابا! همون ساعت یک اومدم!

-پس چرا میگی نهار نخوردی!

نسیم با شرمندگی نگاهم کرد و بعد گفت:

زهر را خانم بهم گفت مهشید و مامانش چقدر بد با تو صحبت کردن...
حتی ماهان هم خواست از طرف خودش بابت رفتار خواهر و مادرش ازت عذر خواهی کنم....

سرش رو بلند کرد و اینبار دستهام رو گرفت و با چشمایی که اشک توشون برق میزد گفت:

-سحر من واقعااااا شرمندہ ام....

این مادر و دختر تا بودن همین بودن.....

همیشه همینقدر رو مخ بودن...

تو رو خدا حرفهاشونو به دل نگیر....

تبسمی زدم و گفتم:

-ایرادی نداره !

من با این موضوع کنار اومدم!

تو هم نمیخواد احساس شرمندگی کنی!

نسیم لباشو غنچه کرد و به یه لحن لوس و بچگانه گفت:

-پس پاشو دست و صورتت رو بشور...

لباستو هم عوض کن تا باهم نهاریخوریم.....

آخه منم به خاطر تو هیچی نخوردم!

#پارت_270

زورکی خندیدم و از نسیم پرسیدم:

-هنوز همینجان؟؟

چشماشو لوچ کرد و گفت:

-آره همینجان!

از ژست مسخره ای که بخودش گرفته بود خندیدمو گفتم:

-پس ترجیح میدم گشنگی بکشم اما بیرون نرم که مبدا دوباره ازشون نیش و کنایه بشنوم!

نسیم کنار رفت و به غذاهای چیده شده روی میز گرد کوچک کنار پنجره اشاره کرد و گفت:

-واسه خاطر همین بود که من ظرفای نهارو اینجا چیدم.....

خنده ام گرفته بود از کارهاش...

و البته مهریونیش هم واسم جای ستایش و قدردانی داشت....

پتو رو کنار زدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

بعد از انجام کارها و عوض کردن لباسهام ، همونطور که با حوله صورتمو خشک میکردم اومدم سمت نسیم و گفتم:

-تو واقعا موندی که با من نهار بخوری؟؟

نسیم سرشو تګون داد و ګفت:

-اهوووم! آخه هر چقدر خواستم نشد و نتونستم که تو ناراحت باشی و من بیخیال....
تو با شکم ګرسنه سر رو بالش بزاری و من بیخیال و بی عار لقمه بلونبونم....

صندلی چوبی رو عقب کشیدم و روبه روی نسیم نشستم و ګفتم:

-تو همیشه با کارهات منو غفلګیر میکنی!

-تو هم همیشه با صبوری و گذشتت منو شرمنده میکنی!

-خیله خب...

اینقدر لی لی به لالام نزار...

فراموش کن کی چی ګفته...

و من چه حالی پیدا کردم.....

خب خب...

عجب غذاهایی!

دست ګل زهرا خانم درد نکنه!

نسیم خندید و ګفت:

-خیلی ګرسنه ام بود جون تو!

بیدار نمیشدی سهم هر دوتامونو میخوردم...

-پس خدارو شکر بیدار شدم!

اینو گفتم و همونطور که با نسیم از هر دری حرف میزدیم مشغول خوردن نهار شدیم...

خیلی گرسنه ام بود برای همین به ولع تمام غذاهای روی میز رو خوردم....

اونقدر که دیگه احساس میکردم شکمم در حال انفجار...

من یه دستمال برداشتم و مشغول تمیز کردن لبهام شدم و نسیم هم با یه خلال دندون بجون دندونهاش افتاد...

خیره شدم تو صورتش و به این فکر کردم که باید قضیه ی پیدا کردن کار رو بهش بگم که همون موقع تقه ای به در خورد و بعد از بالا و پایین شدن دستگیره، در به آرومی باز شد و...

#پارت_271

مehشید با عشوہ و ناز وارد اتاق شد و دست به سینه کنار دیوار ایستاد و رو به نسیم با دلخوری گفت:

-نسیم جون به دروغ گفتی سیری که با این نهار بخوری!

با حرص دستمو مشت کردم و نگاهمو ازش گرفتم که نسیم گفت:

-این نه و سحر!

بعدشم من واقعا اون موقع سیر بودم مهشید جون..

چون کلاسم طول کشیده بود یکم تو دانشگاه خرت و پرت خورده بودم واسه همین وقتی رسیدم خونه واقعا اشتیایی واسم نمونه بود

مهندس نیشخندی زد و گفت:

-باشه! باور کردم!

نسیم جوابی به تیکه پرونی های نسیم نکرد چون میشناختش و میدونست چه جور آدمیه...
حتی بهش تعارف نشستن هم نکرد.
منم سعی کردم بهش نگاه نکنم که دوباره سوژه واسه اذیت کردنم پیدا کنه...

مهندس هجونطور دست به سینه گشتی تو اتاق زد و گفت:

-نسیم؟

نسیم یه قلب آب خورد و گفت:

-بلهههه!

-این همون اتاقی نیست که من هر وقت میومدم اینجا شب رو اینجا میخوابیدم!؟؟؟

نسیم لبهاشو جمع کرد و گفت:

-آره همونه!

مهشید با ابروهایی در هم گره کرده یه نگاه به اطراف انداخت و گفت:

-چقدر احساس میکنم الان دلگیر شده! واقعا انرژی هر اتاق بستگی به شخصی دارد که توش اوقات میگذرونه!

دیگہ نتونستم چرت و پرتھاش رو تحمل کنم...

لب باز کردم که جوابشو بدم اما با دیدن نگاه ملتمس نسیم که انگار داشت با چشماش خواهش میکرد کلکل با مهشید رو ادامه ندادم لب به دندون گرفتم و سکوت کردم که خودش دوباره گفت:

-حالا چرا تو اتاقی رو برداشتی که دقیقا|| روبه روی اتاق سامان هست رو برداشتی؟؟؟؟

منو نسیم با ناباوری به همدیگه خیره شدیم...

آخه پر رویی هم حدی داشت ولی انگار این مهشید چیزی به اسم حد و حدود سرش نمیشد....

تمام خشمم رو دندونام خالی کردم و تا اونجایی که راه داشت بهم فشردمشون.....

واقعاااا مونده بودم که چه جوابی بهش بدم....

چنگی به شلوارم زدم و نگاه عصبیم رو دوختم به میز که نسیم در حالی که از صحبت‌های مهشید کاملاً دست‌پاچه به نظر می‌رسید گفت....

چنگی به شلوارم زدم و نگاه عصیم رو دوختم به میز که نسیم در حالی که از صحبت‌های مهشید کاملاً هول زده و دستپاچه به نظر می‌رسید گفت:

-اتاق خالی دیگه ای نداشتیم!

مهشید شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-میتونستی یکی از اتاقهای بالا رو بهش بدی!

نسیم کلافه از چرت و پرتها و سماجتهای مهشید گفت:

-اون خیلی وقته که اتاق کار سامان شده....

بعضی از طراحی هاشو اونجا انجام میده خیلی وقته هم درش بسته است...

تو خودت هم که در جریان هستی....

مهشید روی لبه ی تخت نشست و همونطور که دستش رو روی لحاف میکشید و موشکافانه همه جارو برانداز میکرد گفت:

-در هر صورت این خوب نیست که اتاق دوتا نامحرم اونم از نوع مجردش درست رو به روی هم باشه !

حرصی و عصبی نفسم رو بیرون فرستادم و انگشتمو تو هم قفل کردم....

یکی نبود بهش بگه تو که اینقدر به محرمیت و نامحرمیت اهمیت میدی پس چرا خونه ی عموت لباسی تنت هست که سینه ها و رونهای لختت تو چشم هستن؟؟!!

نسیم از روی صندلی بلند شد و برای اینکه مهشید بیشتر از این منو آزار نده هول و دستپاچه گفت:

-خب دیگه....

بهمیره من و تو بریم بیرون مهشید جون!

شاید سحر بخواد استراحت کنه!

مهشید آشکارا پوزخندی زد و همونطور که از گوشه ی چشم منو نگاه میکرد گفت:

-خسته باشه؟؟؟

ایشون که همش تو این اتاق خوابیده بود!

وبعد همونطور که با دقت همه جای پتو رو نگاه میکرد ، خم شد و یه تار مو از روی اون برداشت و بعد یا تعجب گفت:

-این موی مرد هست؟؟؟

#پارت_273

رنگ از رخم پرید و قلبم به تپش افتاد.

نه پلک میزد و نه نفس میکشیدم....

نسیم به و حشت به من نگاه کرد تا واکنشم رو ببینه و نمیدونست حالت های من از ترسم بود نه عصبانیت از مارپل بازی های مهشید!

مطمئن بودم اون تار مو متعلق به سامان هست و شکی توش نبود.

خشکم زده بود و عقلم فرمان هیچ واکنشی رو نمیداد...

نسیم با عصبانیت زیادی صندلی زیر پاش رو عقب کشید و از جا بلند شد.

تصور میکردم سمت اون کشف مهم بره و مارپل بازی های مهشید رو ادامه بده و اون تار مو رو بررسی کنه و حیثیت من برباد رفته بشه...

اما اینطور نشد چون اون با

معرفت تراز این حرفها بود که دوستی با من رو فدای کارهای خبیثانه ی دختر عمومی آب زیر کاش بکنه!

سمت مهشید رفت و با صدای بلندی بهش تشر زد:

-بسه دیگه مهشید!

بسه !

چطور میتونی به خودت اجازه بدی تو خونه ی ما به مهمون ما توهین کنی !

اونم یکی مثل سحر که از گل پاکتره!

مهشید شونه بالا انداخت و با بیخیالی گفت:

-ولی من که چیز بی ربط و بدی نگفتم!

اشک تو چشمهام حلقه زد.

خواستم بگم نه....

من دیگه از گل پاکتر نیستم...

من انسانم...جایز الخطا...و خطا کردم....

دلبستم به برادرت و باهات عشق بازی کردم....

نوازشم کرد....

نوازشش کردم....

بوسیدم و منم بوسیدمش...

حس کردم دوتا دست گلوم رو گرفتن و فشارش میدن....

چشمات تار می دید..

بالاخره دست روی میز گذاشتم و از روی اون صندلی بلند شدم.

احساس خفگی میکردم.

پاهام بی جون شده بودن و زانو هام سست....

مطمئن بودم فشارم زیادی افت کرده...

بدون اینکه چیزی بگم نفس گرفتم و بدو بدو از اتاق بیرون زدم بدون اینکه به خواهش های نسیم و صدا زدنهای توجه کنم....

گره ی روسری حریرم رو باز کردم و بدون توجه به حضور لاله خانم، سامان، ماهان و پری خانم از خونه بیرون زدم.....

میتونستم نگاه های متعجبشون به خودم رو ببینم اما توجهی نکردم...

من فقط نیاز به کمی هوای آزاد داشتم....

و خلوت باخودم!

صدای "سحر" گفتنهای نسیم به گوشم می رسید اما نمیتونستم بایستم....

وارد حیاط که شدم به قدم هام سرعت دادم و به پرت ترین قسمت حیاط رفتم....

تکیه دادم به درخت و آرام آرام سر خوردم روی زمین...

پاهامو بغل کردم و سرم رو گذاشتم رو زانو هام...

دلم میخواست بلند بلند گریه کنم...

زار بزنم...

هق هق کنم...

اما نمیتونستم...

اونقدر ضعیف شده بودم که حتی نمیتوانستم گریه کنم و اشک بریزم....

ترس از رسوایی سراسر وجودم رو فرا گرفته بود و چهارستون بدنم رو به لرزه در آورده بود....

صدای نزدیک شدن گام هایی باعث شد من بیشتر و بیشتر تو خودم جمع بشم....

نسیم کنارم روی زمین زانو زد و بعد از گذاشتن دستش رو شونه ام با ناراحتی گفت:

-حتی خجالت میکشم که عذر خواهی کنم.....

نمیدونم چی بگم...

واقعااا نمیدونم....

هيچي نڳفتم... هيچي!

سرم رو به آهستگی بلند کردم و تو صورت در هم نسیم خیره شدم....

غمگین بود و ناراحت....

شاید به اندازه ی خود من!

اما نمیتونست با مهشید بیشتر از این بد و زنده برخورد کنه چون عاشق برادرش بود...

چون نمیخواست ریسک کنه....

چون نمیخواست در آینده مشکلی برای رابطه اش با ماهان پیش بیاد.

و این چیزی بود که من درکش نمی‌کردم.

من نمیتوانستم اینو بپذیرم...

انتظار داشتم اون بدتر از اینها با دختر عموی عوضیش برخورد کنه....

شاید این به نوعی خودخواهی من رو برسونه اما اگر قرار بود من تو خونشون اینهمه خفت بکشم چرا برای موندنم اونهمه اصرار کرده بود؟؟؟

چرا ازم خواست پیام خنوشون و اینجا زندگی کنم ولی خیلی راحت در مقابل رفتارهای زننده ی خانواده ی عموش سکوت میکرد....

باید میرفتم...باید میرفتم...

#پارت_275

نسیم دستش رو روی شونه ام گذاشت و نامم رو آهسته و درمانده زمزمه کرد:

-سحر....

دستشو پس زدم و گفتم:

-اومدم به اینجا از اول اشتباه بود.

باید برم....

اشکی گوشه ی چشم نسیم نشست و صداش خش دار شد....

-سحر تو رو خدا حرف از رفتن نزن..

-این بزرگترین اشتباه زندگیم بود...

-سحر....

-نه اینکه اینجا بهم بد بگذره نه....

اصلا اینطور نیست !....

فقط...رفتن من چیزیه که هم به نفع منه هم به نفع شماها....

نسیم هول زده و در حالی که کاملاً مشخص بود برای موندن من داره تقلا میکنه گفت:

-سحرررر....

مهشید به تو حسادت میکنه....

میسوزه از اینکه سامان اهمیتی بهش نمیده واسه همین همیشه مثل عقده ای ها رفتار میکنه..

دست خودش نیست!

ذاتش اینجوریه!

اون حرفهارو به تو زد که تو یه همچین تصمیمی بگیری....

که بری...

هدفش غیر این چی میتونه باشه!

دستی به صورت یخ زده ام کشیدم و گفتم:

-تصمیم من ربطی به مهشید نداره!

من خودم میخوام برم...

-سحر !

تو رو خدا اینقدر احساسی تصمیم نگیر! رفتن تو دقیقااااا همون چیزیه که مهشید میخواد....
میخواد کاری کنه که تو از ما متنفر بشی!

-من تصمیمو گرفتم.
میخوام برم مسافرخونه یا خوابگاه....
این کاری بود که از اول باید میکردم!

نسیم عاجزانه نامم رو صدا زد که همون موقع سامان از خونه بیرون اومد و از دور بهمون خیره شد...

برخلاف تصورم اومد سمتون....
دلم نمیخواست بیاد طرفم تا به شک های مهشید دامن بزنه اما اون اومد و به محض نزدیک شدنش ، نسیم از کنارم بلند شد و خطاب به سامان با ناراحتی گفت:

-میخواد بره.....

#پارت_276

سامان دستهاشو تو جیب گرم پوشش فرو برد و خطاب به نسیم گفت:

-تو برو داخل!!

نسیم یه نگاه به منو یه نگاه به سامان انداخت و گفت:

-مهشید خیلی بد صحبت کرد...

چون دلش نمیخواد سحر تو خونه ای باشه که تو هستی....

تو رو خدا نزار بره!

سامان نفس عمیقی کشید و گفت:

-برو....

نسیم یه نگاه کوتاه به من انداخت و بعد نفس عمیقی کشید و رفت.....

سامان بازوش رو تکیه داد به درخت و گفت:

-اگه الان شدنی بود....

دستتو میگرفتم و میبردمت خونه خودم اما...

دلم نمیخواد کم بیاری...

دلم نمیخواد هر چی مهشید بخواد همون بشه....

بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

-اون یه تار موی تو رو روی تخت دید...اون فهمیده...فهمیده....

دستمو تو موهام فرو بردم و با ترس گفتم:

-شک ندارم فهمیده....

نباید...نباید..نباید باتو...

انگشت اشاره اش رو جلوی لبه‌اش گرفت و گفت:

-هیچششش!

هیچی نگو !

من دلم نمیخواد تو رواز بوسیدن خودم پشیمون ببینم....

-رابطه ی ما اشتباه بوده...

ما نباید به هم نزدیک میشدیم...نباید....

سامان با خونسردی گفت:

-جالبه !

به همین سادگی جا زدی!؟

چون مهشید گفته بالا چشمت ابروئه...

غضب آلوده نگاهش کردم و زل زدم تو چشمه‌اش و غریدم:

-مهشید نگفته بالای چشمم ابروئه ..

بدون اجازه وارد اتاقی شده که من توش بودم...

پر رو پرو اومده و تخت رو برای پیدا کردن آثار جرم من و تو دید میزنه. ..

جلوی خواهرت زل میزنه تو صورت منو بهم انگ میزنه...

تهمت میزنه....

مادرش غیر مستقیم کلفت صدام میکنه...

و تو چقدر ساده و خونسرد همه چیز رو نادیده میگیری....

لعنت به تو....لعنت به تو...

صدام داشت اوج میگرفت که سامان اومد ستم و بی هوا دستهایش رو دور کمرم حلقه کرد و لبهایش رو چسبوند به لبهام.....

#پارت_277

—اون با ولع لبهای من رو میبوسید و من ناباورانه نگاهش میکردم...

شوکه زده از این کار نسنجیده اش کف دوتا دستمو روی سینه اش گذاشتم و با تمام توان به عقب هولش دادم.

انگشت شستش رو روی گوشه ی لبش کشید و یک قدم به عقب برداشت.

خونسردی و آرامش توی صورت و رفتارش دیونه ام میکرد وقتی که میدونست ممکن بود رسوایی بزرگی به بار بیاره...

فورا جهت نگاهمو از چهره ی بیخیال سامان به سمت در خونه سوق دادم...

از اعماق وجودم نفس راحتی کشیدم وقتی که متوجه شدم برخلاف چند دقیقه پیش کسی کنار اون در مارو نگاه نمیکنه.

محض احتیاط عقب گرد کردم تا حفظ فاصله کنم با کسی که گاهی کارهای نسنجیده اش همه چیز من رو در معرض خطر قرار میده از آرامشم گرفته تا آبروم ...

پشت دستمو روی لبهام کشیدم و با حالتی عصبی که ناشی از ترسم بود گفتم:

-چرا اینکارو میکنی وقتی میدونی ممکنه مارو ببینن؟؟؟!

خیلی خونسرد و آروم، دوباره دستهایم رو تو جیبهای گرم پوشش فرو برد و گفتم:

-بعضی چیزها یهویش میچسبه!

-حتی اگه اون یهوئی باعث آبرو ریزی بشه؟

-فکر نکنم بوسیدن کسی که دوستش داری آبرو ریزی باشه!

پوزخندی به این همه خونسردیش زدم و با دستهام صورتم رو پوشوندم و تو همون حالت گفتم:

-نمیفهممت...نمیفهممت....

دستشو به سمتم دراز کرد که هول زده دوباره یک قدم به عقب برداشتم و گفتم:

-یکی داره منو اذیت میکنه سامان!!

ابروهاشو در هم گره کردو با صدای بم مردونه اش که همراه با کمی چاشنی غیرت بود گفت:

-کی؟ کی جرئت کرده تو رو اذیت کنه؟؟؟

زل زدم تو چشمات و جواب دادم:

-توووو...خودت تو!

#پارت_278

—اخم روی صورتش کم کم محو شد و جاش رو به همون خونسردی سابق داد.

نفس عمیقی کشید و پرسشی گفت:

-من؟؟؟

-بله تو! تو اذیتم میکنی...

خونسردیت اذیتم میکنه وقتی میدونی درون من آشوب...

من ناراحتم سامان...

غمگینم...

از تو...

از خودم...

از شرایطم...

از اینکه نمیتونم روزای خوبی رو تجربه کنم....

از اون دختر عموی مارپلنت که چپ میره راست میاد تیکه میندازه....

نازک نارنجیم کردی و بهم بیتفاوتی.....

لب پابینش رو تو دهن برد و بعد از یه مکث کوتاه گفت:

-من بیتفاوتم؟؟؟ چرا یه همچین فکری میکنی؟

نگاه غمگینمو دوختم به دونه های برفی که آروم آروم روی زمین میفتادن و بعد گفتم:

-اگه قراره مال دختر عموت باشی محض رضای خدا بزار من از اینجا برم....

من طاقت یه رنج و یه مشکل جدید رو ندارم.....

من میخوام برم....

زبونش رو توی دهنش چرخوند و بعد گفت؛

-بس کن سحر!

اینقدر میخوام برم،میخوام برم راه ننذاز....

من نمیزارم تو بری...

اینو خوب تو گوشات فرو کن....

-تو ہمیشہ زور میگی!

-چون زور گو هستم!

-پس اعتراف میکنی که هستی!؟

- اهوووم! زورم زياده دلم ميخواد به تو زور بگم...

کلافه گفتم:

-تو الان داری زور تو به رحم میکشی؟

خیلی آروم و بیخیال شونه بالا انداخت و گفت:

-فکر کن دارم اینکارو میکنم !

زورم زیادہ۔ یہ ہر کی دلم بخواد زور میگم مخصوصا ایااا بہ تو....

"تو" رو اونقدر محکم و قاطع گفت که دلم میخواست از دستش از ته حلقوم فریاد بزنم و جیغ و داد راه بندازم....

#پارت 279

—به برف های نشسته رو زمین نگاه کردم...

من عاشق برف بودم...

ولی نمیدونم چرا تو این موقعیت هیچ شوق و ذوقی از دیدن بارش برف نداشتی

میتونستم برای این حال اسفناکم دلایل زیادی رو برای خودم مرور کنم...
مثل دوری از سهیل، مثل نداشتن یه خونه، مثل رفتارهای ناشایست مهشید و مادرش ...
مثل خونسردی و بی تفاوتی سامان... همه و همه ی اینها منو اذیت میکردن...
رنجم میدادن....

و در واقع یه جورایی هیچ چیز نمیتونست تو اون لحظه خوشحالم بکنه....

سامان انگشتهاشو تو موهای فرو برد تا دونه های برف رو از لای موهای کنار بزنه...
وقتی خندید سرم رو بلند کردم...
خیره بود به آسمون....
متوجه نگاه های من به خودش که شد گفت:

-جون سحر من ریزش مو نداشتم...
این گودزیلا چجوری تونست رو تخت تار مو پیدا کنه...؟؟؟

گرچه ناراحت و عصبی بودم اما نتونستم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم...
سرم رو پایین انداختم تا سامان فکر نکنه همه چیز رو فراموش کردم...
اما موفق نشدم چون اون ظاهرا دنبال همین بهونه ی ساده بود تا منو بفرسته داخل....
صداش که تو گوشم پیچید سرم رو بلند کردم :

_خب دیگه...
بهتره بری داخل...
ممکنه سرما بخوری

متأسف و عصبی پرسیدم :

_تو نگران سرما خوردن منی یا فقط میخوای ...

قبل به تموم

رسیدن جمله ام با صدایی عصبانی گفت :

_ بس کن دیگه سحر...

برو داخل همین حالا ...زود ...

لحنش اونقدر محکم و سختگیرانه بود که اشک تو چشمام جمع شد...

ضعفم در برابر زورگویی سامان رقت انگیز بود...

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

من تصمیممو گرفتم...میخوام از اینجا برم .

سامان با عصبانیت و البته شمرده شمرده گفت :

_ تو هیچ جا نمیری..

هیچ جا...

متوجه شدی ؟

حالا هم بجای اینکه اینقدر رو اعصاب من راه بری. برو داخل...

خیره نگاهش کردم.میدونستم گاهی وقتها همیشه رو حرفش حرف زد

بنابراین با ناراحتی ، بدو بدو از کنارش رد شدم و به سمت خونه رفتم....

انگشتهای دستم بخاطر شدت سرما سرد و سرخ شده بودن...

و مطمئن بودم صورتم هم مثل دستهای بی رمق شده

به محض باز کردن در گرمای داخل خونه به صورتم خورد و من تازه تو اون لحظه متوجه شدم اون بیرون چه هوای سردی رو تحمل کرده بودم.....

#پارت_280

—نسیم و لاله خانم که ظاهرا توی راهرو انتظار اومدن من رو میکشیدن به محض دیدنم فوراً به سمتم اومدن....
نسیم با خجالت سرش رو انداخت پایین ولی لاله خانم دستهای سردمو توی دستهای گرم خودش گرفت و با شرمندگی که میشد فهمید ناشی از رفتار مهشید و مادرش با من بوده گفت:

_بابت رفتار بی شرمانه ی مهشید و پری واقعا ازت معذرت میخوام سحر....
تو دست ما امانت بودی و حقت نبود اینطوری باهات رفت بشه ...
نمیدونم با چه زبونی ازت معذرت خواهی کنم فقط امیدوارم دیگه هیچوقت یه همچین اتفاقی نیفتاده که هم تو ناراحتی بشی و هم ما.....
غم تو غم ما هم هست..
من میخوام تو اینو بدونی..

لبخندی هرچند بی رمق زدم و گفتم:

_مهم نیست لاله جون...
فراموش کنید اون چیزی که اتفاق افتاده ...

لاله جون لبخند ملیحی زد و همونطور که اینبار بازوم رو نوازش میکرد گفت:

_تو خیلی خوب و با گذشتی سحر ...

_شما لطف دارید

_دیگه مزاحمت نمیشم...

بهبتره بری تو اتاقت و یکم استراحت کنی...

سرمو تکنون دادم و گفتم:

_باشه چشم

_ پس من دیگه مزاحمت نمیشم

لاله خانم منو در آغوش کشید و بعد از یه بوسه ی پر محبت روی گونه ام به سمت مهموناش رفت
غمگین بودم....

و بدبختی این بود که حتی نمیتونستم حرفهای دلم رو بزنم یا به موقع از خودم دفاع کنم ...
رو حرف سامان نمیشد حرف زد چون بقول خودش زورش زیاد بود با مهشید و مادرش هم نمیشد بحث کرد چون من تو این
خونه فقط یه مهمان موقت بودم..

البته...میتونستم احساس کنم مهشید فکر میکنه من برای سامان فراتر از یه مهمان هستم اما دیگه حوصله جنگ اعصاب
نداشتم...

من فقط دلم یه زندگی آرام

می خواست

سرم رو بلند کردم که با نسیم چشم تو چشم شدم...

قبل از اونکه به سمت بیاد در باز شد و سامان در حالی که از شدت سرما سرش رو تو یقه اش فرو برده بود. داخل شد.

بی توجه به من از کنارم رد شد و رفت...

نزدیک نسیم که شد سرش رو بلند کرد و بهش گفت :

_حالا که اجازه میدی بهش توهین کنن لااقل نزار سرما بخوره....

من و نسیم با تعجب همدیگرو نگاه کردیم...

فکر نمی کردم این حرف رو به نسیم بزنه...

کلا موجود عجیبی بود و البته زورگو....

نسیم دستش و روی کمرم گذاشت و همون طور که به سمت پله ها هدایتیم میکرد گفت:

_کاش اون شب برفت میرفتن!

چون جمله اش بی ربط به جو بود کنجکاوانه پرسیدم:

_کدوم شب؟؟؟

نسیم صداش رو آرام تر از حالت عادی کرد و گفت:

_منظورم همون شبیه که عمو زن عمو عزمشونو برای پس انداختن مهشید جزم کردن!

خندیدمو با مشتش به بازوی نسیم زدم و گفتم:

_خواهر شوهر خبیثي ميشياااا....

#پارت_281

—نسیم پشت سرم وارد اتاق شد و روی صندلی نشست.

چونه اش رو گذاشته بود روی تکیه گاه صندلی و به من نگاه میکرد .

کیف بزرگم رو از کمد دیواری بیرون کشیدم تا از همین حالا مدارکم رو برای فردا آماده کنم ...

همونطور که شناسنامه و مابقی مدارکم رو از بقیه جدا میکردم خطاب به نسیم گفتم:

_چرا اینجا نشستی؟

_پس کجا بشینم؟

_پاشو برو پیش مهموناتون...

زشته ها...

نشستی ور دل من که چی؟!

_بیخیال...

اون همه پیش اونا بودم حالا یکم با تو باشم....

چی میشه مگه!!؟

_در هر صورت زشت !

بهتره بري پیش زن عموت و مهشید ...

هر وقت رفتن اونوقت بیا اینجا!

نسیم خمیازه ای کشید و همونطور که به بدنش کش و قوس میداد گفت:

_حالا اون مدارکتو واسه چی ریختی بیرون!؟

با سوال نسیم من تازه یاد این افتادم که خبر سر کار رفتنمو بهش ندادم !!....

خود به خود خندیدم و با سر انگشتهام پیشونیم رو خاروندم....

اونقدر اتفاق بد پشت سر هم واسم افتاد که فرصت نشد به نسیم خبر بدم.

تو همون حالت نشسته چرخیدم سمتش و گفتم:

_نسیم من بالاخره توی یه کلینیک کار پیدا کردم...

نسیم با چشمهای گرد شده بهم خیره شد...

ناباورانه جمله ام رو تکرار کرد و بعد از روی صندلی بلند شد و اومد سمتم...

کنارم زانو زد و اونقدر محکم منو بغل کرد و به خودش فشرد که یه لحظه احساس کردم اکسیژن واسه نفس کشیدن کم آوردم....

سرفه کنان گفتم:

_وای نسیم ...خفه ام کردی....

نسیم با شور و ذوق گفت:

_جان من سرکار نیستم سحر!؟

چقدر خوشحالم که بالاخره قراره مشغول به کار بشی!

وای وای وای...خدایا...دارم ذوق مرگ میشم....

بالاخره خودمو از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم:

_آخه دیوونه چرا من باید تو رو سر کار بزارم!

_پس چرا زودتر خبر ندادی....؟؟؟

واقعا که!

همینکه خواستم جوابش رو بدم صدای باز و بسته شدن در هردو نفرمون رو متوجه خودش کرد....

#پارت_282

—با خیال اینکه ممکنه باز سرو کله ی مهشید پیدا شده باشه کلافه پولی کردم اما با دیدن ماهان نگاهم رنگ تعجب به خودش گرفت....

تا متوجه نگاه های خیره ی من و نسیم به خودش شد هول زده گفت:

_ببخشید ببخشید...

من هر چقدر در زدم بفرماییدی نشنیدم در نتیجه تصمیم گیری گرفتم و اومدم داخل.....

من خندیدم اما نسیم در کمال تعجب ابروهاشو به حالت اخم درهم گره زد..

ماهان درست نقطه ی مقابل خواهرش بود.

یعنی هر چقدر مهشيد بداخلاق و مغرور و خودخواه و بدزبون بود به همون اندازه ماهان خوش اخلاق و مهربون و بى ادعا و البته مودب بود....

لبخندى تحويلش دادم و به احترامش از جا بلند شدم و بعد گفتم:

_اصلا نيازى به معذرت خواهى نيست آقا ماهان !
در واقع من بايد معذرت بخوام كه متوجه در زدن شما نشدم....

نسيم دست به سینه سرش رو سمت مخالف چرخونده بود و بى توجه به ماهان در و ديوار رو نگاه ميكرد.

ميشد حدس زد دوباره باهم قهر كردند....

ماهان يه نيم نگاه به نسيم انداخت و بعد گفت:

-بازم ازتون عذر ميخوام

-خواهش ميكنم!

ماهان بعد از اينكه حسابى بابت بدون اجازه وارد شدنش ازم عذرخواهى كرد خطاب به نسيم گفت:

_نسيم جان ميشه لطفا يه لحظه بيای بيرون؟

نسيم حرصى نفسش رو بيرون فرستاد و بعد از مكث كوتاهى پشت سر معشوقه ي پنهانپيش از اتاق بيرون رفت.....

نمیدونستم نسیم اینبار به چه دلیل با ماهان قهر کرده و در موردش خیلی هم کنجکاو نیودم که بدونم..

اما خب....از اونجایی که اونها دقیقا کنار در اتاق ایستاده بودن میتونستم تمام صحبت‌هاشون رو بشنوم....

نسیم عصبی بود و این تو لحنش هم کاملا مشخص بود ماهان بیچاره هم که مدام سعی میکرد آرومش کنه...
با ادامه ی صحبت‌هاشون من متوجه شدم موضوع صحبت‌هاشون و دلیل اخم و تخم. نسیم چی هست.....

_آخه گناه من این وسط چیه که هی باید از تو بد اخلاقی ببینم?

۱

_میدونی گناه تو چیه ماهان?

گناه تو اینکه اصلا سعی نمیکنی به خواهرت بفهمونی تو همین به دیگران چقدر کار وقیحانه ای هست....
بخصوص اگه اون آدم سحر باشه....

_مهندسید دختر بچه 12_13 که نیست عزیز من...

بعدشم...

تو که دیگه اونو میشناسی....

از همون بچگی اخلاقش همینقدر گه و مزخرف بود!

با شنیدن این حرف از زبان ماهان دستمو روی دهنم گذاشتم و ریز ریز خندیدم

پس خودش هم میدونست چه خواهر رو مخی داره!

#پارت_283

—بعد از یه مکث کوتاه اینبار نسیم بود که با همون عصبانیت چند دقیقه پیشش گفت:

_خواهر جنابعالی آبروی من و خانوادم رو با حرفهای و قیاحانه اش جلوی سحر برد ...

والا بخدا خجالت میکشم تو صورتش نگاه کنم....

مثلا ما آوردیمش اینجا که بهش سخت نگذره اما هی همچی برعکس میشه...

صبر و گذشت و بخشش هم حدی داره!

_میگی چیکار کنم...

من خودمم شرمنده ی سحر شدم ولی مهشید عوض بشو نیست...

از بدو تولد همینقدر رو مخ و عصبی کننده بود....

حتی با نگاهش هم گه میزنه تو حال آدم....

_دقیقا!!!!!! و میدونی من دارم به چی فکر میکنم???

_خانم خوشگل من داره به چی فکر میکنه????

_به اینکه تا کی باید بخاطر خواهر و مادر زهر زبون شما ما مجل و معطل بمونیم???

نمیدونم تو اون لحظه ماهان داشت چیکار میکرد که نسیم مدام میگفت " زشته...نکن....عه...یکی می بینه برو عقب"...

تا اینکه بالاخره ماهان دوباره گفت:

_تو یکم دیگه صبر کن...من همه چیزو حل میکنم!

_برو عقب ماهان....هیچ چیز حل نمیشه

_باشه باشه...فقط به من بگو الان مشکل تو با من چیه??

چرا تحویل نمیگیری؟جواب تماسا و پیامامو نمیدی؟

روتو از بر میگردونی؟

همه ی اینها بخاطر سحر هست???

_بخاطر اونم هست...

ولی مشکل اصلی من دقیقا خواهر و مادرت هست....

اینکه میدونن تو یه حس هایی به من داری اما به خاطر یکسری مسائل مزخرف هی همچیو نادیده میگیرن...

انگار که نه انگار....

من که میدونم....میدونم آخرش مجبورت میکنن اون دختر دایی ایکبیریتو بگیرن...

همون ساناز خانم سرتاپا عملیه چننش!

صدای ماهان عصبی شد:

_ای بابا!!!!. باز گیر دادی به ساناز...بابا!!!!...ب جان خودم...ب جان مادرم....ب جان خودت من اگه تا آخر عمر مجرد

بمونم به ساناز یه نیم نگاه هم نمیندازم...

اون خودش صدتا پسر دورو برش هست...

هر هفته به زید عوض میکنه....

ساناز کیلو چندہ اصن!!! حالا بیا یہ بوس بدہ و حال منو خوب کن...

نمیخواهیم....

ناز نگوں دیگہ...جون ماہان....

مہشید میاد می بینہ....

نمی بینه... مامانت داره واسشون فال قهوه میگیره.....

و بعد فقط صدای ماچ و موچشون بود که به گوش می رسید...

#پارت 284

—در نیمه باز بود و برای دیدنشون فقط کافی بود یکم بدنم رو خم کنم....و نمیدونم چرا اینکارو کردم....شاید چون دلم میخواست به این باور برسم گاهی بوسیدن کسی که دوستش داری کار عجیب و غیر عادی ای نیست....

نسیم پشتش رو تکیه داده بود به دیوار و تسلیم بوسه های پر ولع ماهان شده بود...

جالب این بود که بجای اونها این من بودم که قلبم از استرس به سینه ام می کوبید.....

لبخندی زدم و دوباره رفتم سراغ کارهام....

اونشب از اونجایی که موندن مهشید و مادرش زیاد طول کشید منم ترجیح دادم بعد از رفتنشون یه چیزی بخورم....

البته خیلی هم بعد نگذشت چون زهرا خانم هم مثل من چیزی نخورده بود و اینطور شد که در نهایت من اون شام رو به اتفاق هم صرف کردیم.

اونم تو تمام اون مدت سرگذشت و زندگی دخترش سمیه رو واسم تعریف کرد.

اینکه شش ماه بعد از دواجش متوجه شد شوهرش اعتیاد داره و وقتی میخواست درخواست طلاق بده متوجه میشه دو هفته از بارداریش میگذره...

بعدشم دختر بیچاره مجبور میشه از خیر طلاق بگذره و شرایط سخت زندگیش رو تحمل کنه....

گاهی وقتها با خودم فکر میکردم آیا بدبخت تر از من هم هست??

و حالا با شنیدن زندگی سمیه دختر زهرا خانم که وقتی 17 سالش بود با یه مرد سی ساله ای ازدواج کرده بود که هم اعتیاد داشت هم چشمش هرز میرفت به این باور رسیدم بدبخت ترینی وجود نداره....

فقط نوع مشکلات باهم فرق دارن...

بیچاره سمیه که با یه بچه ی سه ساله حیرون و سرگردون

مجبور شد زندگی با یه آدم لعنتی رو تا مرز خفگی ادامه بده.....

از زهرا خانم تشکر کردم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم. هرچند که تمام فکر و ذهنم پی سمیه بود...

اون چطور میتونست با این سن کم یه همچین زندگی سختی رو ادامه بده....

چرا سعی نمی کرد مستقل زندگی کنه...

میدونم که با داشتن یه بچه ی سه ساله اینکار یکم سخت و غیر ممکن به نظر می رسید اما خب فکر کنم سختی هاش به پای سختی های زندگی با یه معتاد نمی رسید....

خونه تاریک بود و همه خواب بودن بجز من...

دستم رو دستگیره گذاشتم و در رو باز کردم اما قبل داخل رفتنم یکنفر از پشت من رو ثابت نگه داشت.... از روی شانه به عقب نگاه کردم.... با دیدن سامان هول زده چپ و راستم رو نگاه کردم...

—سامان انگشتش گذاشت روی لبهاش و گفت:

_هیششش! منم!

دستم گذاشتم روی قلبم و آهسته گفتم:

_تو چرا همیشه مثل جن ظاهر میشی... ترسیدم!

دستشو پشت کمرم گذاشت و خیلی با احتیاط به داخل راهنماییم کرد و گفت:

؛هیششش! برو داخل!

داخل اتاق که رفتیم در رو بست و چراغ اتاق رو خاموش کرد...

تو تاریکی داشتم به کارهاش نگاه میکردم که خیره شد به لبهام و قدم زنان به سمت اومد...

نزدیکم که شد یک قدم عقب رفتم و گفتم:

_سامان من ازت عصبانی ام...

و حتی یک درصد هم فکر نکن که ممکنه ایندفعه با بوسه هات خام بشم

لبهاشو جمع کرد دستهاشو از پشت بهم گره زد...

چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد و بعد تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد و به سمت تخت رفت....

همونجا نشست و همونطور که به کنار خودش اشاره میکرد گفت:

_بیا اینجا...

رفتم سمتش اما بجای اینکه کنارش بشینم گفتم:

_برو اتاقت تا کسی نیومده؟

با اطمینان گفتم:

-کسی نمیاد همه خوابن...

-زهره خانم بیداره

-بیدار باشه یا نباشه چه فرقی میکنه...

اون خونه سراپداریه!

لب پاییتم رو تو دهنم فرو بردم و دستامو دور خودم حلقه کردم...

سخته! خیلی سخته هزار دلیل برای نزدیک نشدن به کسی که به هزار دلیل دوستش داری پشت سرهم تو ذهنت مرور کنی...

سامان دوباره گفتم:

_گفتم بیا اینجا بشین....

به اکراه و با حفظ فاصله روی تخت کنارش نشستم.

نمیخواستم دوباره شیطنتهای سامان گل کنه و من باهاش تا ته چیزی پیش برم که بعدا برام فقط دردسر به دنبال داشته باشه. ...

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

_ نمی ترسی دختر عمومی مارپلِت بازم آثار جرم پیدا کنه اینجا؟!

نیمچه لبخندی زد و گفت:

_ تو چرا اینقدر رو مهشید حساس شدی؟؟؟

_ چرا نمیگی واسه چی مهشید رو من حساس شده!!!

آروم و تو گلو خندید و گفت:

_ وقتی حسود میشی بامزه میشی!

اخم کردم و گفتم:

_ اصلا هم اینطور نیست....

چرا من باید حسودی کنم!!!!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ حالا اینقدر حسودی نکن بند تافت میپکه!!

بالشت رو از روی تخت برداشتم و خواستم بکوبم به صورتش که دستاشو به علامت تسلیم بالا آورد و گفت:

_ باشه باشه...

چرا میزنی...

بچه که زدن نداره...

_بچه آره! زدن نداره...

ولی هیولا چرا...

_الان مثلاً من هیولام؟

_یچیزی تو همین مایه هایی!

لبشو کج کرد و همون طور که با لبهای چسبیده بهم اووووم های کشدار میگفت فاصلمون رو پر کرد و دستش و روی پام گذاشت...

#پارت_286

—دستشو از روی پام برداشتم و گفتم:

_اینقدر منو حرص نده...

من هنوز از تو ناراحتم....

نیمچه لبخندی زد و گفت:

_ایراد نداره...

پیر میشی یادت میره!

حرصی نگاهش کردم که همون طور که پاهاش رو بیرون تخت آویزون کرده بود روی تخت دراز کشید و دستهایش رو گذاشت زیر سرش...

خیره شد به سقف و گفت:

_میدونی بدی زندگی چیه سحر??

منم مثل خودش روی تخت دراز کشیدم و. گفتم:

_چیه?

_اینکه چه انگیزه داشته باشی چه نداشته باشی باید اونقدر ادامه اش بدی تا عمرت به پایان برسه...

_ولی بنظر من بدترین قسمت زندگی دوری از کسانی که دوشون داریم....

جمله ی من یه سکوت طولانی به دنبال داشت....

من به سهیل فکر میکردم و سامان....

نمیدونم...

شاید به نامزد سابقش.....

نمیدونم.....

فکر اینکه مرد مورد علاقه ات گاهی تو ذهنش با زن دیگه ای زندگی میکنه سخت رنج آور بود....

بالاخره اون بود که سکوت رو شکست و گفت:

_زندگی آسونه اگه اتفاق افتادن یه سری مسائل رو بپذیریم....

حق با سامان بود.

شاید اگر من اونقدر به دست درازی های پسر عموم هام فکر نمی کردم میتونستم از لحظه های زندگیم لذت بیشتری ببرم....

ولی این اتفاق هیچوقت رخ نداد...

چون اون روز لعنتی،اون اتفاق لعنتی،اون پسر عموهاي عوضی هیچوقت از ذهن من محو نمیشن....
من در تک تک لحظه های زندگیم خواسته و ناخواسته اون اتفاق شوم رو با خودم مرور کردم و بخاطرش درد کشیدم....
زجر کشیدم....

و چه کاری از دستم برمیومد جز اینکه هربار میون اشک ریختنهام باخودم زمزمه کنم "خدایا واگذارشون میکنم به خودت...."

با حس حرکت انگشت های سامان رو بازو هام ناخواسته از ترس تو خودم جمع شدم.....

نمیدونم تو اون لحظه قیافه ام چه شکلی شده بود که سامان با تعجب گفت:

_نترس عزیزم...منم....باشه....باشه....بهت دست نمی زنم....باشه...

اشک تو چشم هام جمع شد و ناخودآگاه به آغوش سامان پناه بردم.....
با تعلل چرخید سمتم و دستهایش دور بدنم حلقه کرد و گفت:

_چیشدی تو بهویی....

سرم رو تو گردنش فرو بردم و عطر تنش رو عمیق بو کشیدم تا بلکه آرام بشم....

من باید چه جوابی برای حالت هام بهش میدادم؟!

باید چی میگفتم؟

میگفتم وقتی بچه بودم پسر عموهای کثیف بهم دست درازی کردن؟؟؟

باید چی میگفتم؟؟؟

#پارت_287

—نمیخواستم اون از روزهای بد و عذاب آور گذشته ی من باخبر بشه برای همین گوشه چشممو پاک کردم و گفتم:

_هیچی...هیچی....

بوسه ای آروم روی موهام نشوند و گفت:

_واسه هیچی اینطور بغض کردی!?

آروم خندیدم و برای عوض کردن بحث گفتم:

_نگران فردا هستم

_تفاوت فردا با بقیه ی روزها چیه?

_فرقش تو اینکه من از فردا باید به صورت آزمایشی تو کلینیک مشغول بشم....

سامان "آهان"آرومی گفت و آهسته زمزمه کرد:

_نترس همه چی خوب پیش میره..

کافیه به خودت اعتماد داشته باشی!

لبخندی زدم و همون طور که موهاشو دست میکشیدم زمزمه وار گفتم:

_برو تو اتاقت قبل از اینکه کسی متوجه بشه اینجاایی...

چشمات رو بست و همون طور که سرش رو تو گردنم فرو میبرد گفت:

_بزار یکم اینجا بمونم سحر

_نمیشه سامان...

برو اتاقت...

-اصلا مشکل تو با من چیه؟؟

هی هربار میام اینجا میندازیم بیرون؟؟؟ سرویسم که اصلا به آفات نمیدی؟

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

-مگه من خدماتی ام!؟؟؟

-آره! خدماتی آقا سامان!

-پروووووو

-کم روووووو

خندیدم نوک بینی ش رو بوسیدم و دوباره گفتم:

-برو دیگه...

برو اتاقت تا یه ددردر جدید درست نکردی!

کلافه نفش رو فوت کرد تو گردنم و از روی تخت بلند شد....

چقدر خوب میشد اگر موندن من و سامان نیازی به پنهان کاری نداشت....

چقدر خوب میشد اگر وسط این عشق و دوست داشتن های پنهونی مانعی نبود...

کاش عشق جرم نبود...

کاش بودن با معشوقه قانون خاصی نداشت...

نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نیم خیز شدم....

سامان خمیازه ای کشید و گفت:

نمیخوای بدرقه ام کنی؟؟؟؟

زدم به بازویش و گفتم:

برو بچه پرو....

اخمی مصنوعی کرد و گفت:

بیا....ما رو باش با چه امیدی هرشب هفت خان رستمو رد میکنیمو میایم اینجا....

میتونی دیگه نیای...

مظلومانه گفت:

لا اقل بوسم کن خسیس

نیمچه لبخندی زدم و از اونجایی که خیلی خوابم میومد گفتم:

اینقدر چک و چونه زن...

برو تا کسی نفهمیده....

باشه ی آرومی گفت اما قبل از اینکه بره دستش و گذاشت پشت گردنم و حریصانه افتاد به جون لبهام ...

بعد از اینکه حسابی کام گرفت چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت...

وقتی بخودم اومده بود که فقط خودم توی اتاق بودم....

چشمم رو بستم و با سر انگشتم جای بوسه هاش رو لمس کردم....

نمی تونستم به نداشتنش فکر کنم...

به نبودش....

من عادت کرده بودم...

عشق منو عادت داده بود به چیزایی که اگه اتفاق نمیفتادن حالم حال بدی میشد.....

دسته‌هایش، آغوشش، بوسه های زوریش، بوسه های بی هوش... نه !

من بدون اینا نمی تونستم به زندگی ادامه بدم....

لبخندی زدم و به سمت تخت رفتم..

تن خسته ام رو ولو کردم روی تخت و پتو رو تا روی صورتم بالا کشیدم.....

#پارت_288

—صبح زود با شور و ذوق زیادی از خواب بیدار شدم.

خوشحال بودم چون قرار بود امروز به یکی از مهمترین آرزو هام برسم.

بعد از مسواک زدن و شستن دست و صورتم با وسواس زیادی بهترین لباسهام رو که شامل یک دست لباس رسمی طوسی بود پوشیدم و بعد از سر کردن چادر و کیفم، از اتاق بیرون زدم....

همزمان بامن نسیم هم کاملاً آماده و مرتب از پله ها پایین اومد و از همون فاصله برام دست تگون داد و گفت:

_سلام سلام سلام....

_عه!خانم سحرخیز!

_سحرخیز رو خوب اومدی....

نزدیکم که شد یه بوسه رو گونه ام کاشت و گفت:

_صبحت بخیر عزیزم

من هم صورتش رو بوسیدم و گفتم:

_صبح تو هم بخیر.

داری می ری دانشگاه??

_آره!

تا عصر کلاس و بدبختی دارم....

یعنی در واقع تا شب....

چون بعد دانشگاه یک راست باید برم گالری یکی از بچه ها....

دعوتنامه فرستاده بود برام حالا اگه نرم زشت میشه...

_چقدر خوب! خوش بگذره!

_ممنون ولی سحر...

احساس میکنم امروز از اون روزای خسته کننده است....

همش درس...درس...درس...

خندیدم و گفتم:

_غصه نخور بابا....

انگاره قراره بری میدون جنگ!

_درس خوندن از جنگ هم بدتر!

خنده کنان دوشادوش هم پله هارو پایین رفتیم.

اینبار برخلاف روزهای قبل خبری از سامان نبود و من از لیوان خالی شیر و صندلی عقب کشیده فهمیدم اون خیلی زودتر از من و نسیم از خواب بیدار شده و رفته.....

بعداز خوردن صبحانه نسیم اصرار کرد که منو برسونه...

گرچه دوست نداشتم مزاحمش بشم اما چون مسیرمون تقریباً بهم نزدیک بود قبول کردم که باهاش برم....

تو حیاط لاله خانم رو دیدیم که خوشحال و خندان،سوار بر ماشین گرون قیمتش قصد بیرون رفتن از خونه رو داشت.

تا برای ما

دست تکنون داد نسیم ازش پرسید:

-به سلامتی جایی تشریف میبری این وقت صبح؟

لاله جون با ناز و ادای مختص خودش گفت:

_امشب بابات میاد میخواد از سفر برگرده برای همین میخوام برم پیش سوسن یه صفایی به سرو صورتم بدم... شما دوتا کجا؟

من سرم رو پایین انداختم و نسیم گفت؛

-امروز اولین روز کاری خانم خانماست

#پارت_289

—لاله خانم فوراً از ماشین پیاده شد و اومد سمتی که من نشسته بودم و پرسید:

-نسیم ترشیده راست میگه سحر؟

پیاده شدم و با گونه های گلگون گفتم:

-بله! از امروز مشغول میشم

لاله خانم جیغی کشید و منو محکم در آغوش کشید و به خودش چسبوند...

شدت خوشحالیش و در آغوش گرفتنهاش باعث شد اشک تو چشمم جمع بشه...

شاید اگه مادرم زنده بود همینقدر خوشحال و مسرور میشد از شاغل شدنم.....

یا حتی بیشتر.....

لاله خانم ماچ آبداری روی گونه ام کاشت و گفت:

-چرا این خبر مهم رو زودتر بهم نگفتی سحر!؟؟؟

سربه زیر جواب دادم:

-بخشید! فرصتش پیش نیومد!

لاله خانم کنج لباسو کج کزد و گفت:

-الهی بمیرم!

اینقدر مهشید و مادرش دیشب با اخلاق و رفتار مزخرفشون گند زدن تو حالت که نتونستی درست و حسابی همه چیز رو برامون توضیح بدی....

لبخندی زدم و گفتم:

-خواهش میکنم موضوع دیشب رو فراموش کنید....

مهم نیست دیگه!

-در هر صورت شاغل شدنن مبارک خانم دکتر خوشگل و ملوس!

خندیدم و گفتم:

-هووووووه..کو تا خانم دکتری!

-عه! نه دیگه!

تو از امروز به بعد واسه ما خانم دکتر به حساب میای!

نسیم سرش رو از ماشین بیرون آورد و گفت:

-بیخشید دختر جون... اجازه میدین خانم دکترتون سوار شن؟؟

و بعد اشاره ای به ساعت مچیش کرد و گفت:

-دیرمون میشه ها!!!!

گونه ی لاله خانم رو خیلی آروم بوسیدم و گفتم:

-فعلا با اجازهتون!

لاله خانم چشمکی زد و گفت:

-حقش بود که دیشب واست جشن میگرفتیم !

حالا انشاءالله سر فرصت مناسب!

-ممنون !

نیازی نیست خودتونو خسته کنید!

لاله خانم لبخندی زد و به سمت ماشینش رفت و بعد از اینکه سوار شد دوسه تا بوق واسمون زد و رفت....

استرس شیرینی درونم رو بهم ریخته بود و توی تمام طول مسیر به این فکر میکردم که توی کلینک رفتارم، حرف زدنم، برخورد و... چطوری باید باشه و حتی به نوع درمان بیمارها هم فکر کردم...

نسیم برخلاف من که بدجوری تو فکر فرو رفته بودم به آهنگ خیلی شاد گذاشته بود و باهانش میخوند.....

و یه جورایی بقول خودش میخواست روز گذشو با یه موزیک شاد تا حدودی قابل تحمل کنه...

آدرس کلینیک رو بهش دادم و اونهم دقیقا منو همونجا پیاده کرد.

نسیم سرش رو خم کرد و همونطور که از شیشه جلو ماشین ساختمون بزرگ کلینیک رو نگاه میکرد، سوتی زد و گفت:

_عجب کلینیکیه!! خیلی بزرگ !

_آره بزرگ....

دمت گرم.زدی تو خال....

خندیدم و بعد از یه بوسه رو گونه اش به نشانه ی تشکر از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمان کلینیک رفتم.....

#پارت_290

—گرچه اضطراب رد شدن بدجوری ته دلمو خالی میکرد اما اوضاع خیلی هم بد پیش نرفت....

بعد از ارائه ی مدارکم و طی کردن یک سری مراحل اداری بالاخره رسماً شدم دستیار خانم دکتر دبیری که متخصص درمانگاه بود....

چون استخدام من از قبل با هماهنگی اون صورت گرفته بود استقبال گرمی ازم کرد....

زن جالبی بود هر چند که احساس میکردم کمی عصبی و کمی بدخلق هست.....

یعنی هر وقت با تلفنش صحبت میکرد بعدش اونقدر گنداخلاق میشد که آدم دلش نمی خواست نزدیکش بشه و من تو همون مدت کوتاه متوجه شدم رابطه اش با شوهرش خوب نیست و به همین دلیل صحبتهاش در هر حالتی به دعوا ختم میشه....

نه چاق بود نه لاغر اما خودش فکر میکرد وزنش بالاست و مدام از برنامه ی رژیم. غذایش صحبت میکرد.....

در نگاه اول 38_39ساله بنظر می رسید اما در واقع 43سالش بود....

ظاهرش اما دلنشین و جذاب بود...هر چند که صورتش آرایش داشت....

تشخیص ودرمان بیمارهای مراجع کننده های اون روز رو به من سپرد و من چون تقریباً بخوبی از پس همشون بر اومدم ، خیلی مورد تشویقش قرار گرفتم و این برای من یعنی نهایت مسرت.....

اون روز اونقدر غرق کار و فعالیت شده بودم که حتی یک لحظه هم متوجه گذر زمان نشدم. با این وجود بازم بیصبرانه منتظر این بودم که بالاخره از مهری که به نام خودم بود استفاده کنم...

ساعت 5/2بود که بالاخره با اجازه ی دکتر دببقي از کلینیک بیرون اومدم و تازه اون موقع بود که فهمیدم چقدر خسته و گرسنه و تشنه ام....

جلوی در یکی از پرستارهای مرد رو دیدم که تو طول کار باهاش آشنا شده بودم....

اسمش سروش بازرگان بود و فوق العاده خوش اخلاق و بامزه...

تا منو دید همون طور که از شدت خستگی گردنش رو چپ و راست میکرد و شونه هاش رو ماساژ میداد گفت:

_به به خانم تازه کار.....

خندیدم و گفتم:

_خیلی خسته این ???

نفس خسته اش رو بیرون فرستاد و گفت:

_نااااجور.... تازه شب هم باید برم یه درمانگاه دیگه....

_واقعا؟

سرش رو تکون داد و گفت:

اهوم....

خستگی از سرو روش می بارید و منی که خودم الان فهمیدم چقدر خسته و کوفته ام و از اونجایی که دو شیفت کار برام جای تعجب داشت گفتم:

_خسته نمیشین ?? دو شیفت کار سنگین نیست براتون؟

_پراید خریدن این در دسرها رو هم داره دیگه....

تا اینو گفت صدای خنده ام به هوا رفت و این خندیدن یهوایی من همزمان شد با چشم تو چشم شدنم با سامان....

کنار ماشینش ایستاده بودو با اخم نگام میکرد.....

میتونستم شدت عصبانیتش رو حتی از همون فاصله هم ببینم.....

و

چي ميگي تو سامان؟

_بزارم بري که همون روز اول با مردها گرم بگیری و بساط هر هر کرکر راه بندازی????! دیگه حق نداری بري...همینکه گفتم.....

میدونستم اگه لج کنه دیگه حریفش نمیشم برای همین مظلومانه گفتم:

_بخدا اون طور که تو فکر میکنی نیست....من اصلا.....

نگذاشت حرفمو کامل بزنم و فوراً بهم توپید:

_تو غلط میکنی واسه مردای غریبه بخندی!

خسته از غیرت کلافه کننده اش گفتم:

_از پرستارهاي کلینیک هست

با صدای بلندی گفت:

_هر خری میخواد باشه،باشه....تو حق نداری جلوی اونا اینطوری بخندی.... از این به بعد دیگه کار بی کار....

عاجزانه اسمش رو زمزمه کردم که با همون حالت عصبی گفت:

_همینکه گفتم.....

با بغض گفتم:

_آخه مگه من چیکار کردم????

دوباره از کوره در رفت....

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و تهدیدکنان گفت:

_تو جلوی مرد غریبه قاه قاه زدی زیر خنده...

چی بدتر از این ???

هااااان????

چی بدتر از این؟؟؟؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_اشتباه میکنی سامان.... اشتباه...

_اشتباه نمیکنم...

قبلا بهت گفتم...

اینبار هم میگم....

همه چیز تو مال منه....حتی خنده هات.....

متوجه شدی...؟

چیزی نگفتم و با ناراحتی سرم و چرخوندم سمت مخالف....

تو اینجور مواقع سکوت انتخاب بهتری بود....

نمیخواستم بحث رو ادامه بدم چون در هر صورت سامان حرف خودش رو میزد.....

تلفنم که زنگ خورد دستش و ستم دراز کرد و گفت:

_بدش به من.....

دیگه داشت شورشو در میآورد ..

واقعا نمیتونستم بفهمش....

نمیدونستم چرا اینقدر با شکاکی و سخت گیری هاش لحظه هارو به کام هردونفرمون تلخ میکنه....

بدون اینکه به شماره نگاه بندازم با عصبانیت گوشی رو. کف دستش گذاشتم و دوباره نگاهمو دوختم به بیرون.....

بعد از چند لحظه گوشی رو به طرفم گرفت و گفت:

_جواب بده و بگو تا عصر محل کارت میمونی....

چپ چپ نگاهش کردم و بعد گوشی رو با عصبانیت ازش گرفتم...

از اونجایی که شماره ی خونشون افتاده بود حدس زدم که باید لاله خانم باشه....

همینکه گفتم الو. با صدای پر انرژی گفت:

_سلام به خانم دکتر خودموووون!

هر چند که سامان حسابی ناراحت کرده بود اما سعی کردم این غم تو صدام مشخص نباشه برای همین لبخندی زدم و گفتم:

_سلام

حالتون خوبه لاله جون؟

لاله خانم با خوشحالی گفت:

_حال منو ولش کن...

بگو ببینم...اولین روز کاری خوب بود؟ چسبید؟

خواستم بگم به لطف پسرت حسابی زهر مارم شد اما جلوی زبونمو گرفتم و بجاش گفتم:

_بله...خدا رو شکر خیلی خوب بود....

همون موقع صدای پوزخند سامان بدجوری تمرکز رو بهم ریخت

اونقدر که نفهمیدم با چه دروغی به لاله جون فهموندم امروز تا مدت زیادی خونه نمیام.....

#پارت_292

—صحبت‌هام که تموم شد و خداحافظی کردم گوشی رو چپوندم تو جیبم و با ناراحتی زل زدم به یه نقطه ی نامشخص....

من یه دختر بچه 13_14ساله نبودم که زور گویی ها و شکاکی های سامان برام تبدیل بشن به جذابترین حالت هاش.....

و یا اینکه دلم از بابابتشون قنچ بره...

این رفتارهای اون منو عصبی میکرد.....

در حالی که خودش میدونست تنها مردی هست که بهش فکر میکنم....

دلم میخواست بهم اعتماد کنه نه اینکه با کوچترین بهونه ها سرم داد و هوار راه بندازه و محکوم کنه به خیانت.....

اونقدر عصبی و آشفته بودم که نفهمیدم کی رسیدیم جلوی در خونه اش.....

حین باز کردن کمر بندش گفت:

_پیاده شو....

اخم کردم و گفتم:

_من نمیام....

پیاده شد و بعد بستن در ماشین اومد سمتی که من نشسته بودم و در رو باز کرد و خودش کنار ایستاد و گفت:

_پیاده شو....

میترسیدم مخالفت کنم، داد و هوار راه بندازه برای همین با عصبانیت کیفمو برداشتم و همونطور که پیاده میشدم گفتم:

_از این خوی زور گویت متفرم....

بازم رفتار گند سامان روز خوبم رو تبدیل به روز سگی کرد.

باید حتما راجع به این اخلاش باهانش صحبت میکردم چون تغییر رفتارهاش دیگه کم کم داشتند غیر قابل تحمل میشدن.....

بعد باز کردن در غد و عصبانی وارد خونه شدم....

کفشهامو درآوردم و بعد انداختن چادر و کیفم روی کاناپه یه راست سمت سرویس بهداشتی رفتم و تا تونستم آب به صورتم پاشیدم....

میترسیدم واقعا دیگه نزاره برم سر کار و همین درونم رو بهم ریخته بود....

وقتی از سرویس بیرون اومدم سامان داشت تلفنی کد اشتراکش رو به رستوران میگفت تا غذا بیارن....

تماسش که قطع شد پیرهنش رو از تن بیرون کشید و پرتش کرد رو پاهای من...داشتم با تعجب نگاهش میکردم که جفت جوراباشو هم از پا بیرون کشید و بازم پرتشون کرد سمت من و اینبار گفت:

_اینجوری مثل جغد زل نزن به من.....پاشو اینارو بنداز تو ماشین...

دست به سینه رومو ازش برگردوندم و گفتم:

_مگه من نوکرتم خودت اینکارو بکن....

_خودم به چیزای دیگه رو بلدم بکنم.....

چپ چپ نگاهش کردم و

و بعد گفتم:

_منم بلد نیستم...

شرمنده..

خودت بنداز تو ماشین....

درحالی که برای رفتن به اتاقش پله هارو بالا میرفت گفت:

-چطور بلدی واسه پسرای مردم بخندی اونوقت بلد نیستی لباس تو ماشین بندازی!!?....

حرصی داد زدم:

_اون همکارم بود..بفهم....

_آهااان...یه روزه همکار پیدا کردی و اونقدر صمیمی شدی که واسش چه چه بزنی هاااا ؟؟؟?

دیگه صداش به گوشم نرسید چون رفته بود تو اتاقش....

منم با عصبانیت و کلافگی بلند شدم و رفتم سمت رختشورخونه تا پیرهن و جورابهاشو بشورم.....

سامان دیگه واقعا داشت شورشو درمیاورد.....

شکاک بودن با غیرتی بودن و حسادت فرق داشت....خیلی فرق داشت....

#پارت_293

==بعد شستن پیرهن و جورابها و آویزان کردنشون برای خشک شدن....از اونجا بیرون اومدم...

آستینهای لباسم خیس شده بودن اما اونقدر عصبی بودم که فعلا به این موضوع اهمیت ندم...

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و سمت کاناپه رفتم....

واقعا خسته بودم و دلم خواب و غذا میخواست.....

سامان با دو لیوان شربت از آشپزخونه بیرون اومد...

یکیش رو جلوی من گذاشت و خودش روی مبل روبه رویی لم داد و پاش رو روی اون یکی پاش گذاشت و همونطور که نوشیدنیاش رو مزه مزه میکرد گفت:

_این کارا وظیفه ی تونه ها.....

بدون اینکه جوابش رو بدم لیوان رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم...

متوجه آستینه‌های خیس که شد گفت:

چرا ننداختی تو ماشین!??

جوابش رو ندادم چون همون موقع زنگ در به صدا در اومد و هردو میتونستیم حدس بزنیم که غذا رو آوردن....

سامان کیف پولش رو از روی میز برداشت و سمت در رفت و بعد از چند دقیقه با سفارشهایی که داده بود داخل شد.....

همه رو روی میز و جلوی من گذاشت و با قلدری گفت:

تا من شربتو بخورم آمادشون کن...

زود....گرسنه!

خیلی خودمو کنترل کردم که با تمام وجودم جیغ نکشم.....

چپ چپ نگاهش کردم و بعد نایلونی که ظروف یه بار مصرف غذاها توش بودن رو برداشتم و سمت آشپزخونه رفتم.....

چند نوع غذا سفارش داده بود....ماهی،کوبیده،مرغ و....

داشتم قاشق ها رو کنار بشقابها میزاشتم که مقنعه ام رو از سرم بیرون کشید.....

تا چرخیدم سمتش مقنعه ام رو پرت کرد اون ور این آشپزخونه و گفت:

خفه نشدی تو این....!!؟؟

اینو گفت و روی صندلی نشست...

حرصی نگاهش کردم و جواب دادم:

_اون چیزی که منو خفه میکنه رفتارهای جناب عالیه!

با بیخیالی گفت:

_تا باشه از این خفگیا....

روی صندلی نشستم و زل زدم تو صورتش....

نه تنها زور گو و بدبین و حساس بود بلکه خیلی پر رو هم تشریف داشت.....

خودش مشغول غذا خوردن شد ولی من نه.....

چون سکوتم رو دید پرسید:

_چرا نمی خوری؟

_چون اشتها ندارم...

یعنی گرسنمه ها...

ولی اشتها ندارم....

همونطور که پشت سرهم با ولع غذاشو میخورد گفت:

_آهان! تو هوس یه چیز دیگه کردی!

_چی؟

اشاره ای به لبه‌ایش کرد و گفت:

_اینّا!

نیش‌خندی زدم و گفتم:

_آقای اعتماد به سقف که میگن تویی!؟

_بخور....

_نمی خورم....گرسنگی بهتره تا کنار تو غذا خوردن....

_کنار من غذا خوردن بهتره تا گشنگی کشیدن.....

#پارت_294

— راست میگفت ولی ترس اینکه نزاره برم سر کار ترسی به جونم انداخته بود که باعث میشد حوصله ی هیچی رو نداشته باشم حتی غذا خوردن در عین گرسنگی.....

سرمو پایین انداختم و آخی کشیدم که گفت:

_سحر....

منو عصبانی نکن....

غذاتو بخور....

_تو همیشه عصبانی هستی!

_اگه کسی رو اعصابم راه نره بداخلاق نمیشم.....

_این یعنی اینکه من رو اعصابت راه رفتم!!!!????

_دقیقا!!!!

_هیچم اینطور نیست....

این تویی که بخاطر گناه نکرده همیشه سر من داد و هوار راه میندازی!

_من هیچوقت بی دلیل اینکارو نکردم!

_تو بخاطر یه خنده،امروز منو زهرمارم کردی اونوقت میگی هیچوقت اینکارو نکردم!?

_غذاتو بخور سحر....

منو کفری نکن....

خواستم بگم تو همیشه کفری هستی اما ترجیح دادم سکوت کنم.....

بحث با سامان یعنی محکوم شدن خودم....

واقعا اشتباهی برام نمونه بود برای همین بیشتر با غذام بازی بازی میکردم....

سامان ک غذاشو خورد منم خواستم همزمان با اون بلند شم اما دستش و رو شونه ام گذاشت و وادارم کرد بشینم و بعد خودش همونطور که بیرون آشپزخونه میرفت گفت:

_تا غذاتو کامل نخوردی حق بیرون اومدن نداری....

این حرف رو زد و رفت....

و من موندم با غذای نصف نیمه و اعضای داغون.....

بعد شستن ظرف ها و جمع کردن وسایل با بی حوصلگی از آشپزخونه بیرون اومدم...

سامان لم داده بود روی کاناپه و فیلم تماشا میکرد.....

مانتومو روی کیف و چادرم انداختم و خودم روی مبل نشستم و خیره شدم به صفحه ی تلویزیون...

چشمم کم کم داشتن گرم میشدن که سامان به بغل خودش اشاره کرد و گفت:

_بیا اینجا!

با اخم و تخم رومو ازش برگردوندم....

نمیخواستم ناز کنم اما اینم نمیخواستم که بعد اون همه بد اخلاقی هاش خیلی زود همه چیو فراموش کنم.....

تعلل و سکوتم رو که دید دوباره به آغوش خودش اشاره کردو گفت:

_پاشو بیا اینجا....

سرم رو تکیه دادم به دسته ی مبل و گفتم:

_همینجا خوبه!

_نه! اینجا خوبه!؟ بدو بیا....

مصرانه گفتم:

_همینجا خوبه....

عصبی از جاش بلند شد و اومد سمتم...

ترسیدم که مبادا دوباره از کوره در بره برای همین تو خودم جمع شدم و چشمام رو بستم اما در کمال تعجبم یه دستش و زیر کمرم گذاشت و دست دیگرش رو زیر پاهام برد و بعد تو هوا بلندم کرد و سمت کاناپه رفت.....

روی کاناپه نشست و منو هم تو بغلش قفل کرد

#پارت_295

—اونقدر خسته بودم که توان مقاومت نداشتم پس همونجا سرم رو تکیه دادم به سینه اش و چشمام رو بستم....

یکم با مو هام ور رفت...

بیشتر به همشون میریخت تا اینکه نوازششون کنه

بعد چند دقیقه نجوا کنان تو گوشم گفت:

_ناراحتی!؟

با همون چشمای بسته جواب دادم:

_خودت چی فکر میکنی!؟

_خودم که فکر میکنم اگه با هرکسي نگی نخندی مشکلی پیش نمياد

حرفی نفسم رو بیرون فرستادم و با مشت خیلی آروم زدم به سینه اش گفتم:

_هی هر چی من کوتاه میام تو هی زورگوتر شو....

_از گوشه ی چشم نگاهي بهم انداخت و گفت:

_خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی یا کسی هم کمکت کرد؟

-نگو که نیستی!؟

_معلومه که نیستم....

من خیلیم مهربونم!

نفسم رو فوت کردم رو گلوش و گفتم:

_آره! تو خیلی مهربونی! اونقدر که گاهی سرریز میکنه....

ضربه ای آروم به کله ام زد و همزمان با آخ گفتن من تو گوشم زمزمه کرد:

_اولا که یکی از لقبهاي من پسر مهربون! دوماً...

اینقدر نفس گرم تو فوت نکن تو گردن من....کار دستت میدما....

خجالت زده خواستم بلند شم که با دستش تو همون حالت ثابت نگه ام داشت و گفت:

_عه عه عه....

تکون نخور.....

اینو نگفتم که بلند شی....

اینو گفتم که هی منو به بوسیدن خودت وسوسه نکنی....

لبخندی زدم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم.....

این یکی از حالتهای مهربون سامان بود....

از اون حالتهایی که میشد آسوده باهاش حرف زد.....

موهاشو نوازش کردم و گفتم:

_سامان؟

_جان؟

_یه چیزی بگم؟

_بگو.....

_چرا بعضی وقتها بخاطر موضوع های ساده ای اینقدر اوقات خودتو منو تلخ میکنی!!!!??

همونطور که کانالها رو تند تند عوض میکرد گفت:

_اینکه تو واسه یه مرد غریبه بخندی واسه من موضوع ساده ای نیست.....

_ولی من که برات توضیح دادم که اون چیزی که تو فکر میکردی اتفاق نیفتاده....

چرا بعدش کوتاه نیومدی....؟

_چون تو در هر صورت واسه اون مرد غریبه خندیدی.....

این غیر قابل توجیهه....

حالا هم پاشو چون میخوام به چیزی بهت نشون بدم!

تلویزیون رو خاموش کرد و از کمرم گرفت و منو از روی پاهای خودش بلند کرد و روی میر نشوند.....

کنجکاوانه پرسیدم:

-چی رو میخوای نشونم بدی؟!

دستش و دور گردنم انداخت و سرم رو به شکم خودش فشار داد و همونطور که به سمت پله ها میکشوندم گفت:

_اوووف! سوال نپرس دیگه!

همونطور که سعی میکردم دستش و از دور گردنم خلاص کنم تا سرم رو ثابت نگه دارم گفتم:

_خب بگو دیگه....کنجکاویم بدجور گل کرده!

-نووووووچ! نمیشه! دیدنیه شنیدنی نیست!

"-لااقل گردنمو ول کن!

-نوچ اونم نمیشه!

_خفه شدم!

_نترس! نمی میری؟

#پارت_296

—بالاخره تا اتاقش که توی طبقه ی بالا بود منو کشوند....

جلوی در ولم کرد و اول خودش وارد شد و بعد از من خواست با چشمای بسته داخل بشم.....

وارد اتاق که شدم با خنده پرسیدم:

-حالا میتونم چشامو باز کنم؟

خندبد و گفت:

-آره میتونی!

کنجکاو بودم و خیلی سریع چشمامو از هم باز کردم....

تو نگاه اول چشمم به لباسهای مجلسی زرق و برق دار روی میز وسط اتاق افتاد...

طوری اونهارو قرار داده بود که میشد مدلشون رو حدس زد...

و اعتراف میکنم اونقدر زیبا بودن که برای چند ثانیه چشمام روشن قفل شده بود.

روی تخت دو نفره اش انواع لباسهای رسمی و غیر رسمی زنونه پهن کرده بود...
و حتی روی مبل و صندلی توی اتاق.....

همونطور که داشتم با تعجب اون لباسهای خوشگلو متفاوت رو نگاه میکردم پرسیدم:

_چقدر لباس اینجاست....

اینا...برای کی هستن????

سامان از پشت دستهایش رو روی شونه هام گذاشت و کنار گوشم زمزمه کرد:

_همه ی اینا برای جوجه ی مو فرفری خودمه!

ناباورانه اون همه لباس گرونقیمت و زیبا رو از نظر گذروندم....

باورم نمی شد سامان همه ی اینارو واسه من آورده باشه اینجا....

جلو رفتم ولبه ی تخت نشستم و بعد همونطور که لباسها رو نگاه میکردم و دست میکشیدم پرسیدم:

_همه ی اینا واسه من??

دست به سینه ایستاد و گفت:

_اینا جدیدترین و به روز ترین طراحی های شرکت بود و تو الان اولین نفری هستی که اونا رو صاحب شده.....

سورپرایز سامان باعث شد از شدت خوشحالی اشک تو چشمام حلقه بزنه....

گرچه این مرد نیمه ی تاریک و مبهمی داشت اما اعتراف میکنم خوب بلد بود منو خوشحال کنه....

جلو اومد و یه جعبه مستطیل شکل سفید که روش یه ریان قرمز بود رو از روی میز برداشت و روی پاهام گذاشت و گفت:

_اینا هم هستن!

جعبه رو نگه داشتم تا از روی پاهام نیفته ..و بعد درش رو باز کردم....
با دیدن چندین جفت ست لباس زیر با رنگ ها و طرح های زیبا هم خندیدم و هم خجالت کشیدم.....

سامان دستش و لای موهام فرو برد و بعد از بهم ریختنشون گفت:

_اونا رو هرجا دوست داری میتونی بپوشی اما محتویات این جعبه فقط واسه وقتایی که پیش منی!

خندیدمو سرم رو پایین انداختم که سامان دوباره گفت:

_یه چیز دیگه هم مونده جوجه!

لبخندی زدم و گفتم:

_چی؟

یه جعبه از کشوي ميز کنار تخت بیرون کشید و گفت:

_این!

جعبه رو گرفتم و پرسیدم:

_چی؟

_خب بازش کن خودت ببین!

تو اون جعبه صورتی یه جعبه ی سفید قرار داشت که روش عکس گوشی بود.....
با تعجب بازش کردم و در کمال ناباوری متوجه شدم که حدسم درست بوده و سامان برام یه گوشی خریده بود.....

مطمئن بودم قیمتش گرونه برای همین ناباورانه لب زدم:

_این.....اینو.....برای من گرفتی؟

خندید و گفت:

_یه چیزی تو همین مایه ها!

نمیتونم منکر شدت ذوق و شوقم بشم اما.....ناگهان با فکر اینکه چطور میتونم یه همچین گوشی رو دستم بگیرم درحالی که خانواده اش میدونن شرایط مالی من به چه صورته ،لبخند رو لبم ماسید.....

جعبه رو پس زدم و گفتم:

_من....من.....من نمیتونم اینارو بردارم سامان.....نمیتونم....

خونسرد و ریلکس پرسید:

_چرا؟؟؟دوستون نداری؟؟؟

با بغض گفتم:

_ چرا چرا.... معلومه که دوششون دارم..... من.... من واقعا یعنی... اعتراف میکنم هیچ وقت هدیه هایی به این زیبایی از کسی نگرفته بودم.... اما.... اما....

_ اما چی سحر؟؟?

سرم رو پایین انداختم و با ناراحتی جواب دادم:

_ نمیتونم اونا رو داشته باشم چون همه از شرایط من باخبرن..
اگه این گوشی رو. تو دست من ببینن ممکنه متوجه بشن و شک کنن... یا حتی فکرای بدتری بکنن...

#پارت_ 297

—سامان نفس عمیقی کشید و با خونسردی گفت:

-هر مسئله ای چندتا راه حل داره....

با ناامیدی گفتم:

_ اینا بی راه حل هستن !

من هیچ جور نمیتونم پنهانشون کنم....

_ تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

_نیازی به نتیجه گیری نیست !!!

کافیه نسیم یا مادرت مارک لباسها رو ببینن....

یا حتی گوشی رو....

اونا از شرایط من باخبرن و میدونن من توان خرید یه همچین چیزایی رو ندارم.....

سامان اومد تا کنار تخت....لباس هارو کنار زد و پیشم نشست و گفت:

_من از قبل به این موضوع فکر کردم واسه همین سپردم که واسه این لباسها مارک نزارن....

در ضمن....سحر خاتم....هیچکس نمی ره سر کمد لباسهای تو تا چک کنه و ببینه چی خریدی چی نخیدی.....

واسه مسئله ی گوشی هم اگه کسی ازت پرسید بگو سهیل به مناسبت سر کار رفتنت واست خریده....

_آخه....

_آخه ماخه نداره....سهیل همیشه بهترین هارو واسه تو میخواست پس کسی شک نمی کنه....

حرف هاش تا حدودی منطقی بودن برای همین لبخندی زدم و گفتم:

_ممنون سامان.....حالا اینهمه هدیه به چه مناسبت هست؟

تو گلو خندید و گفت:

_هدیه دادن که مناسبت نمیخواد !

ولی تو بزارش پای سر کار رفتنت..

خندیدم و گفتم:

_پس دیگه میتونم برم.....

_میتونی اما شرط داره.....

یک: گرم گرفتن با مردهای غریبه ممنوع. دو: آرایش کردن ممنوع...

البته تو که کلا آرایش نمیکنی ولی گاهی رژلب میزنی که همونم از این به بعد ممنوع.....

سوم: لباس تنگ و چسبون ممنوع....

چهارم....دادن شماره به هرکسی ممنوع....

خندیدن واسه هرکسی جز من ممنوع.....

اصلا تو کلا منطقه ممنوعه ای!

زدم به بازو و گفتم:

_زنداد گوانتاناما هم اینقدر سخت نمی گیره.....

_بستگی داره کی تو اون زندون باشه!

مثلا یه خانم زرق و برق داری مثل تو باید هم بهت سخت گرفته بشه!

سرمو کج کردم و گفتم:

_اونوقت من باید سخت گیری های تو رو باور کنم یا تعریفاتو....؟؟

خبیثانه ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

_هیچکدوم....جبران کن....

-چی رو??

_هدیه دادن رو دیگه !

من به تو هدیه دادم تو هم بده....

پوفی کردم و با تعجب گفتم:

_من چجوری این هدیه های میلیونی تورو تلافی کنم?

صورتشو جلو آورد و همونطور که به لپش اشاره میکرد گفت:

_اینجارو ببوسی حل میشه!

یکم ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-شیطننت ممنوع!

سامان اخمی مصنوعی کرد و گفت:

-خیلی خسیس شدی سحر!

کم کم داری همین رو هم ازم محروم میکنی!

با لبای آویزون گفتم:

-قیافتو مظلوم نکن که اصلا بهت نمیاد...

چپ چپ نگاهم کرد وبعد خودش رو جلو کشوند و دستش رو روی پام گذاشت و گفت:

-من امروز انرژی میخوام سحر!

#پارت_298

و همزمان سرش رو تو گردنم فرو برد و بوسه ی آرومی رو گردنم کاشت...
مور مورم شد از حرکت لبه اش اما سعی کردم دوباره تن به یه ارتباط جدید ندم برای همین گفتم:

-کجای من شبیه انرژی زاست؟؟؟

گازی از گردنم گرفت و گفت:

-همه جات....

و تاخواستم چیزی بگم هلم داد و روی تخت درازم کرد و بعد خیمه زد روم.....

xxxxxx

سامان آخرین بوسه رو روی گونه ام کاشت و از روم بلند شد....

گرچه من دختر بودم و به این دلیل نمیشد تا ته یه رابطه ی کامل پیش رفت اما همین شرایط رو سخت تر میکرد چون
مجبور بودیم برای راضی کردن همدیگه زیاد انرژی به خرج بدیم...
همه ی اینها به طرف خوی خشن سامان هم به طرف.....

وقتی از روم بلند شد فوراً لباسهامو که هرکدوم به طرف افتاده بودن رو برداشتم و تن کردم....

تتم حسابی خسته و کوفته شده بود...اما سامان هنوز مثل گرسنه ها بدنم رو برانداز میکرد....
موهام رو با کش مو بستم و گفتم:

-اینطوری نگام نکن...برای امروز دیگه بسه!
منم باید برم....دیرم شده....خیلی کار دارم....

و بعد خم شدم و تیشرتت رو از کنار تخت برداشتم و گرفتم سمنتش و گفتم:

-پیرهن تو بپوش سرما میخوری!

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-یه بوس دیگه بدی میپوشم!

واسش چشم چرخوندم و گفتم:

-سیر نشدی؟؟؟؟

-متأسفانه به تو که میرسم سیرمونیم دچار اختلال میشه...

خندیدم و لپشو کش آوردم و گفتم:

_میشه جنس گرفته شده رو پس بدم؟؟

چپ چپ نگام کرد و گفت:

_خسیس نباش دیگه! یا لا...یه بوس کوتاه

سرم رو به نشانه ی باشه تکون دادم و سرم رو بردم جلو تا لپش رو ببوسم اما درست سر بزنگاه سرشو رو چرخوند طرفم دستاشو گذاشت پشت گردنم و دوباره افتاد به جون ل.ب.ه.ا.م....اونقدر اینکارو ادامه داد تا بالاخره نفس کم آورد و دل کند و تا ولم کرد به پشت روی تخت ولو شدم....

سامان هم از خدا خواسته اومد بالای سرم و گفت:

_موش تو تله افتاد.....

مظلومانه و البته درمانده گفتم:

_سامان....برو کنار.....خسته ام.....

_نوچ! مگه خلم...کدوم شکارچی ای. از شکارش میگذره....

عاجزانه نالیدم:

-سامااااان...تو رو خدا.....

خندید و بعد از بوسیدن لاله ی گوشم از روم کنار رفت و گفت:

-چون خواهش میکنی می پذیرم!

— هر چقدر اصرار کردم سامان راضی نشد که پیاده برم و آخرشم حرف حرف خودش شد....
زنگ زد آژانس و تا کنار در راهنماییم کرد....

همونطور که چادرم رو درست میکردم گفتم:

-آخه من اینهمه لباس رو چجوری باخودم ببرم!

دستی تو موهاش کشید و گفت:

-نترس بابا! این موقع خونه خلوته!

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و گفتم:

_میدونستی بابات امشب میاد خونه؟

تکیه به دیوار داد و گفت:

َ

اهوم....میدونم.....

نگاهمو از آینه برداشتم و خیره شدم تو صورتش و گفتم:

_سامان..... یه چیزی بگم.....

_دوتا چیز بگو.....

_این خونه رو نفروش....

من اینجا رو دوست دارم....

حتی گلدونها و گلهاشو....

اومد جلو....

پیشونیم رو نرم بوسید و گفت:

_چشم! هر چی تو بگی....

میخواستم بغلش کنم و بوسه بارونش کنم اما با صدای بوق ماشین آژانس منصرف شدم بجاش خداحافظی کردم و سمت در رفتم.....

سامان خودش هزینه رو حساب کرد و گفت امشب خونه میبینتم و باز یه جدایی موقت کوتاه.....

دلم میخواست بازم کنارش بمونم....

حتی تمام شب رو تا سیر بشم از دیدنش....

دکمه ی زنگ رو که فشردم مثل همیشه این زهرا خانم بود که در رو به روم باز کرد.

بوی غذاها ک به مشام رسید دوباره دلم ضعف رفت و اشتها به کار افتاد....

جعبه های لباس رو گذاشتم کنار دیوار و یک راست رفتم سمت آشپزخونه....

زهرا خانم روی صندلی نشسته بود و سبزی پاک میکرد.....

چادرم رو از سر کشیدم و گذاشتم روی ساعد دستم و رفتم سمت زهرا خانم و گفتم:

سلام. خسته نباشید!

زهرا خانم تا متوجه من شد سرش رو بلند کرد و گفت:

سلام عزیزم! شما هم خسته نباشید....

تشکر کردم و یه ناخونک به کاهوهای روی میز زدم و پرسیدم:

قراره مهمون بیاد زهرا خانم ???

آخه بوی انواع غذاهای خوشمزه ای که درست کردین تو آشپزخونه پیچیده؟!

زهرا خانم لبخند زنان جواب داد:

آقا قراره از سفر برگردن!

آههااان! پس واسه همین هست!

بلہ عزیزم!

راستی! لاله خانم گفتن که بالاخره تو یه کلینیک بزرگ کار پیدا کردی؟ درسته?? امروز روز خوبی بود???

با خوشحالی گفتم:

بله خیلی روز خوبی بود!

_خدارو هزار مرتبه شکر!

_ممنون زهرا خانم....من برم یه دوش بگیرم!

باشه عزیزم برو....

لبخند زنان از آشپزخونه بیرون اومدم...

همه ی جعبه های لباسهای که سامان بهم هدیه داده بود رو از روی زمین برداشتم و به سمت اتاقم رفتم....

خونه سوت و کور بود... مثل خیلی از اوقات.....میشد حدس زد لاله خانم کجاست...یا باشگاه بدنسازی،
یا آرایشگاه....

البته این برای من خیلی بد هم نشد چون دیگه مجبور نبودم به کسی بابت اینهمه جعبه ی لباس جواب پس بدم....
وارد اتاق شدم و درو از داخل قفل کردم و بعد از گذاشتن هدیه های سامان روی تخت، تمام لباسهامو از تن بیرون کشیدم و
وارد حمام شدم.....

آب سرد و گرم رو تنظیم کردم و بعد وان رو پر کردم و آهسته توش دراز کشیدم.....
چشمام رو بستم...

دلم یه آرامش ثابت میخواست نه یه خوشبختی موقت.....

نمیخواستم بخاطر شرایط سختی که همیشه تو جریان زندگیم متحملش میشدم دل خوش کنم به یه خوشبختی پوشالی....
من یه زندگی واقعی میخواستم....

من پول،خونه،ماشین،لباس مارک و گرونقیمت نمیخواستم....

من فقط مردی رو میخواستم که صمیمانه دوستم داشته باشه.....

و این دوست داشتن به تلنگری تموم نشه....

به خیانت کشیده نشه.....

من عشق میخواستم....عشق....

#پارت_300

—نمیدونم چقدر توان با چشمای بسته دراز بودم اما با احساس سرد شدن آب، پلک های خسته ام رو از هم باز کردم و نیم خیز شدم...

حوله ی سفید رو تنم کردم و از حمام بیرون اومدم....

یه راست سمت آینه رفتم....

مثل همیشه تو ی اون آینه ی قدی تصویر دختری رو میدم که تمام بدنش کبود یه راب..طه بود.....

دستم و روی خونمردگی های گردن و تنم کشیدم....

شاید اگه این کبودی ها نبودن من باورم نمی شد واقعا تا پای همچین راب..طه ای پیش رفته باشم....

نفس عمیقی کشیدم و سمت تخت رفتم....

کنار جعبه های لباس نشستم و تک تکشونو دوباره نگاه کردم.....

اونقدر این هدیه هارو دوست داشتم که دلم میخواست تا ابد همینطور دست نخورده نگهشون دارم.....

و این فقط بخاطر ارزش مادی و زیبایی هدیه ها نبود بلکه بخاطر هدیه دهنده بود.....

یه بلوز خردلی رنگ که روی یقه اش سنگهای قیمتی کار شده بود رو انتخاب کردم و پوشیدم.....

دلم میخواست بیش از همیشه تو چشم سامان خوشگل باشم.....

بعد از پوشیدن لباسها مشغول شونه کردن موهام شدم و بعد سراغ جعبه ی گوشتی جدید رفتم....

خیلی زیبا بود اما من هنوز هم برای استفاده کردنش تردید داشتم...

در نهایت تصمیم گرفتم عوضش کنم آخه یجورایی گوشتی خودمم دیگه درب و داغون و قراضه شده بود.....

سیمکارتم رو که تو گوشتی گذاشتم

بلافاصله زنگ خورد....

اولش جا خوردم ولی بعد با دیدن شماره ی سهیل ذوق زده جواب دادم:

سلاااااام سهیل.....

صداش قطع وصل میشد اما تونستم متوجه سلام احوالیرسی هاش بشم...دستم و رو گوشم گذاشتم و گفتم:

سهيل صداٽ نمايد.... نشنيدم چي گفٽي!؟

با صدای بلندی پرسید:

میگم چطوری؟ خوبی؟

آرہ آرہ خوبم... خیلی خوب.... تو چطوری؟!؟

اولش صدایی نیومد و من فکر کردم تماس قطع شد اما چند لحظه بعد دوباره صداش تو گوشم پیچید:

الان صدام خوبه?? قطع و وصل نمیشه!??

خندیدم و گفتم:

آره آره.... الان خوب.... عاليه....

_میخواستم زودتر بهت زنگ بزنم اما بیکار نشدم....

کارت چی شد؟ خوب بود؟ اون طور که میخواستی پیش رفت؟؟؟

با ذوق و شوق و آب و تاب زیادی تمام اتفاقات کاری رو براش توضیح دادم و اونم خیلی بهم تبریک گفتم....

بعد اون همه وراجی حالا نوبت من بود که از شرایطش بپرسم....

اما تا بحث رو کشوندم روی این موضوع و ازش پرسیدم چیکار میکنه و کارش چیه. صدای یه زن جوون اومد که به سهیل گفت "شام آماده است آقا سهیل...تشریف"....

بقیه ی صحبتهایش رو نشنیدم چون سهیل تند تند ازم خداحافظی کرد و تماس قطع شد.....

با گیجی به صفحه ی گوشی نگاه کردم و بعد گذاشتمش روی تخت.....

صدای آروم و خوش آهنگ اون زن مدام تو گوشم مرور میشد و من همش از خودم میپرسیدم یعنی اون زن کی بود!؟؟؟؟

جوابی برای سوال خودم نداشتم برای همین رفتم سراغ لباسها و همه رومرتب و منظم توی کمد آویزون کردم.....

#پارت_301

—یک ساعتی از اومدن آقای پارسا. میگذشت اما من از روبه رو شدن باهاش می ترسیدم.

یجورایی خجالت می کشیدم...

نمیدونستم تو برخورد باهاش باید چه رفتاری از خودم نشون بدم و چه حرفهایی بزنم...

از اتاق بیرون اومدم و...با تردید تا کنار پله ها پیش رفتم و به نرده ها تکیه دادم....

صدای خنده های لاله خانم و بگو بخندهای مردونه ی آقای پارسا نشون از جو گرم بین این خانواده میداد اما این موضوع نمیتونست از استرس من کم کنه.....

داشتم با گوشه ی شالم ور میرفتم که دستی روی شونه ام نشست....

فورا برگشتم و به عقب نگاه انداختم که با چهره ی خندان و خوشحال نسیم روبه رو شدم.....

تو دست چپش یه لیوان آب پرتقال بود که هر چند ثانیه یکبار مزه مزه میگرد.....
خندید و گفت:

_تو چرا اینجا قایم شدی شیطان بلا!!!!???

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_راستش...راستش من از پدربخت می کشیم نسیم....

یجورایی از روبه رو شدن باهاش استرس دارم....

اول با تعجب نگام کرد ولی بعد دستش رو روی شکمش گذاشت و شروع کرد خندیدن....

اونقدر خندید که گوشه ی چشمش اشک جمع شد....زدم به بازویش و گفتم:

_الان دقیقا داری به چی میخندی?

کمرش رو صاف کرد و گفت:

_دقیق دقیق اگه بخوای به تو.....

دست به سینه روبه روش ایستادم و گفتم:

_اونوقت من کجام خنده داره؟

دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

_آخه بابا علی من به این مهربونی کجاش به آدم استرس میده؟ سیل قیطونیش؟ یا دست بزنش یا اخلاق بدش??

پوفی کردم و گفتم:

_از دست تو نسیم. همه چیو شوخی می گیری!

نسیم خنده کنان گفت:

_خب جدی میگم دیگه! بابای من به این مهربونی!

_ولی جدا نسیم من روم نمیشه!

استرس دارم! شاید... شاید... شاید بابات از حضور من تو خونه راضی نباشه.....

چشمهای نسیم از شدت تعجب گشاد شد...

زل زد بهم و بعد دستش و جلو دهنش گرفت و گفت:

_عه عه عه عه.... دختره خل و چل! نگا چی میگه???

سرم رو پایین انداختم و با صورتی خجل گفتم:

_این احساس منه....

احساسات خیلی بیخود کردن....

بعد مامان دومین نفری که پیشنهاد او مدن تو رو به اینجا داد بابا بود....

تازه مدام به ما در مورد تو تذکر میداد.....

اینکه هوات رو داشته باشیم...

اینکه کاری نکنیم بهت بد بگذره.....

اینکه کاری کنیم اینجارو مثل خونه ی خودت بدونی...

حالا هم زود بیا بریم یابین بیش بابا و مامان و سامان...

زود بااااااش!

زل زدم تو چشماتش و مظلومانہ پرسیدم:

واقعااااا؟؟؟؟

داری جدی صحبت میکنی یا فقط واسه پایین کشوندن من اینارو میگی???

نسیم بازوم رو بین دستهای خودش قفل کرد و همونطور که منو به دنبال خودش از روی پله ها پایین میکشید گفت:

از دست تو سحر.... نمیخوای بابا علی خوشگل منو ببینی حداقل بیا یه جایی نبات دیش بخور تو این هوای سرد!

#پارت 302

—بالاخره نسیم کشون کشون من رو تا وسط جمع خانوادگیشون برد..

دلم میخواست بعد اینهمه مدت تو چشم آقای پارسا دختر خوب و معقولی جلوه بدم

البته قبلا یکبار دیده بودمش ولی تو یه وضعیت خیلی بد و با لباسهای نامناسب!!..

...و الان دلم میخواست اینبار جبران کنم و معقولتر ظاهر بشم برای همین به زور بازوم رو از دستهای نسیم بیرون کشیدم و لباسم رو مرتب کردم و موهای بیرون اومده از شالم رو دوباره سر جاشون برگردوندم.

آقای پارسا پشت به من نشسته بود و نمی توانستم صورتش رو ببینم اما سامان همونطور که چای میخورد از گوشه چشم زیرچشمی نگام میکرد.

لاله خانم هم که مثل همیشه در حال تعریف سوژه های خنده اش بود.....

نسیم با صدای بلند توجه پدر و مادرش رو به سمت من جلب کرد....

_اینم سحر خانم.....

همین یک جمله کافی بود تا نگاه همه برگرده سمت من....

بخصوص آقای پارسا.....

تا باهام چشم تو چشم شد لبخندی زدم و گفتم:

_سلام.....

آقای پارسا با لبخند سرش رو تکون داد و گفت:

_سلام دخترم...بفرما....بفرما بنشین....

و بعد جهت نگاهش رو سمت نسیم سوق داد و گفت:

_نسیم جان بابا تعارف کن سحر جان بشینه....

تشکر کردم و خودم روی یکی از مبله‌های کنار شومینه که دقیقا کنار سامان بود نشستم.....

یعنی در واقع این تنها جای خالی موجود بود....

لاله خانم همونطور که دونه هاي انار رو دهنش ميگذاشت گفت:

_سحر ديگه واسه خودش يه پا خانم دکتر شده.....

آقای پارسا نگاه پر تحسینی بهم انداخت و گفت:

_با این سن و سال احسنت داره!

سرم رو پایین انداختم و متواضعانه گفتم:

_لاله جون همیشه به من لطف داره!

نسیم یه فنجون چایی به طرفم گرفت و همونطور که با چشم و ابروش به من اشاره میکرد خطاب به پدرش گفت:

_استاد شکست نفسی هستن این خانم خانما....

سرم رو پایین انداختم و خودم رو سرگرم فنجون چایی کردم....

بجز سامان که همیشه اخمو و مغرور بود بقیه ی اعضای خانواده ی آقای پارسا خوش برخورد و گرم بودن....

میگفتن و میخندیدن و در واقع زندگی رو آسون میگرفتن....

با اینکه خیلی پولدار بودن اما نه فیس و افاده داشتن و نه ادا اطوار پولداری...

و همین بس که اونقدر راحت و خوب و خوش اخلاق و بامزه بودن که آدم اصلا در کنارشون احساس غریبی نمیکردن....

میون شوخی های نسیم و خنده های آروم آقای پارسا و سکوت پر اخم سامان لاله خانم با کنجکاوی پرسید:

_قرار بود دو روز پیش بیای پس چی شد یهو از اسپانیا سردرآوردی??

?حالا دیگه تنها تنها میری داداردودور???

علی آقا با خنده ای کوتاه جواب داد:

_نه بابا!!!!...دست من بود که زودتر از اینا میومدم....

دیگه شرایط یه طوری ادامه پیدا کرد که مجبور شدم برای بازدید از اون دستگاه هایی که قرار بود بخریم خودمون شخصا بریم اسپانیا.....

اینبار سامان بود که از پدرش پرسید:

_پس دیگ دستگاه هارو از چین نمی خرید???

آقای پارسا دستشو تکون داد و گفت؛

_نه! ابد! یه ضرب المثل انگلیسی هست که میگه اونقدر پولدار نیستی که جنس ارزون بخرم!!!!

دستگاه هایی که تو چین تولید میشن شاید قیمت ارزونی داشته باشن اما عمرشون کوتاه و بعدا دوباره ضرر میشن....

لاله خانم دستش و تو هوا تکون داد و گفت:

_ول کنین این کارو بارو دستگاه مستگاه رو.....

علی اسپانیا چجور کشوری هست?

برای یه سفر تفریحی گزینه ی خوبی هست?

آقای پارسا با یه نفس عمیق جواب داد:

_من که خیلی اونجا نمودم ولی خب....

در کل کشور خوبی بود...

مردم باحالی داشتن....

یجورایی مثل خودمون خونگرم بودن!

لاله خانم لبخند پر شیطنتی زد و گفت:

_پس لازم شد من یه گشتی توش بزنم!

نسیم دستشو زیر چونه اش گذاشت و گفت:

_آتوسا مشرقی رو که میشناسی مامان?? همکلاسیم رو میگم دختر دوستتون گلاره خانم??

میخواست واسه تحصیل بره آلمان....

یه دو هفته ام همونجا موند ولی بعد پشیمون شد و رفت اسپانیا.....

الان خیلی وقته اونجاست...

روزی صدمرتبه هم ازخودش عکس و فیلم میگیره و میزاره تو پیج اینستاگرامش!

آقای پارسا که انگار راجب تمام کشورها اطلاعات داشت پاشو روی اون یکی پاش انداخت و گفت:

_زندگی تو آلمان خیلی سختی و دشواری داره....

چون باید سخت کار کنی....مردمش هم سرد و خشکن.....

میون صحبتهای بقیه با احساس سنگینی نگاهی سرم رو آهسته چرخوندم سمت سامان و باهانش چشم تو چشم شدم!

نگاهی به بلوز تنم انداخت و خیلی نامحسوس بهم چشمک زد.... هم خنده ام گرفت هم یکم هول شدم....

لب پايينيم رو تو دهنم فرو بردم و نگاهمو دوختم به سبدميوه هاي روي ميز.....

نیم ساعت بعد زهرا خانم لبخند به لب خبر از آماده شدن میز شام داد.....

نسیم مثل دختر بچه ها دستشو رو شکمش گذاشت و همونطور که بدو بدو سمت میز شام میرفت گفت:

آااااا خ كه چقدر گرسنمه من....

تو گالری عکس شیرین هم که جز شربت و چایی چیزی گیر نمیومد....

علی آقا و لاله خانم دست تو دست همدیگه از نشیمن بیرون رفتن و من با لبخند از پشت نگاهشون می‌کردم.....

جقدر خوب بود اینکه از ابراز علاقه به همدیگه خجالت نمیکشیدن حتی جلوی دیگران.....

با احساس نشستن دستی روی شونم... فوراً برگشتم و به عقب نگاه کردم... با دیدن سامان هول زده ازش فاصله گرفتم...

از دست تو سامان.....

آهسته زمزمه کرد:

چقدر تو این لباس خوردنی شدی.....

لبخندی زدم و گفتم:

بازم بخاطرشون ازت ممنونم...همشون خوشگلن.....

همونطور که آهسته قدم برمیداشت گفت:

_نوچ! تشکر این مدلی به درد من نمیخوره!

جلوی خنده ام رو گرفتم و گفتم:

_شرمنده من مدل دیگه ای بلد نیستم!

_خودم یادت میدم..

_دیوونه.....

_ببینم...از اون ستهای خوشگل هم پوشیدی!??

چشم پایش چرخوندم که دور از چشم بقیه یه ضربه ی آروم به کمرم زد و گفت:

_بزار خودم حدس بزنم....قرمز....

_نوچ!

گلپهی...

"بازم نوچ!"

توری سیاه....

تا خواستم بگم درست گفتم رسیدیم به سالن و هردو از هم فاصله گرفتیم....

#پارت_304

چون آخرین نفراتی بودیم که رسیدیم دقیقاً روبه روی هم نشستیم.....

نسیم اونقدر تند تند غذا میخورد که گاهی به سرفه میفتاد.....

سامان برای خودش یکم سالاد تو بشقاب ریخت و بعد خطاب به نسیم گفت:

_میترکی نکبت. مگه از قحطی اومدی!???.....

نسیم با همون دهن پر گفت:

_امروز خیلی روز گندی بود.....

همش درگیر درسو مرس و پروژه و کوفت و زهرمار بودم.....

نهار هم جز یه ساندویچ هیچی نخوردم

لاله خانم گفت:

_خب سلف دانشگاه واسه یه همچین مواقعیه دیگه! از اونجا می گرفتی!

_غذای امروزش دقیقاً!!!! همونی بود که من ازش متنفرم.....

داشتم به نسیم نگاه میکردم و به حرفاش گوش میدادم که احساس کردم یه نفر داره پاش رو روی پام حرکت میده.....

برای یه لحظه بی حرکت شدم....

زل زدم به سامان و بعد که لبخند شیطننت آمیز گوشه ی لبهایش رو دیدم متوجه شدم که کار خودشه..

کمرم رو تکیه دادم به صندلی و خیلی با احتیاط زیر میز رو نگاه کردم.....

سامان پاش رو آهسته و آرام روی پاهام حرکت میداد و حال منو خراب میکرد.....

لقمه رو به سختی قورت دادم و سعی کردم پیش بزنم اما اجازه نداد و سماجت بیشتری برای این کار به خرج داد.....

تمرکز رو از دست دادم و وقتی که پاش رو بالاتر آورد حتی احساس کردم که رنگم پریده.....

بهش چم غره رفتم ولی توجهی نشون نداد....

جلوی بقیه هم که نمی تونستم کاری انجام بدم....

برای اینکه بیشتر از این سامان اذیت نکنه تند تند غذامو خوردم که با نسیم بلند بشم.....

در واقع اون قدر سریع و باعجله لقمه هارو نجویده قورت میدادم که اصلا نفهمیدم چی خوردم!

تا نسیم بلند شد منم فوراً صندلی رو عقب زدم و از پای میز بلند شدم.

لاله خانم ازم خواست بمونم و بیشتر بخورم اما با یه تشکر و بهونه کردن سیر بودن دنبال نسیم راه افتادم.....

لحظه ی آخر نگاهی یه سامان انداختم.....

لبخند خبیثانه ای رو لب داشت و باخونسردی برگهای کاهو رو تو دهنش میذاشت....

نفس راحتی کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم.....

کارهای این پسر آخر یه روز کار دست من میداد.....

نسیم همونطور که شکمش رو با دست می مالید و پله هارو با لودگی بالا میرفت گفت:

_یه تحقیق هست که باید خودم بنویسم...

تایپ باشه استاد نمی پذیره.....

خسته کننده است.....

خیلی عاجزم....

شکم پر فقط خواب میخواد....

نه تحقیق و چرت و پرت.....

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_نترس! خودم کمکت میکنم گل من!

نسیم چرخید سمتم و با ذوق و خوشحالی پرسید:

_واقعاااا؟؟؟

سرم رو تکون دادم و از لای لبهای چسبیده بهم گفتم:

_اهووووم....

نسیم اومد سمتمو محکم بغلم کرد و گفت:

_عاشقتم سحر

و بعد به قلبش اشاره کرد و گفت:

_جات اینجاست!

به شوخی گفتم:

_فکر کنم اینجا رو قبل من به آقا ماهان اجاره داده بودی!

خندید و نیشگونی از پهلوم گرفت و گفت:

_خب حالا....

هوو بودن چیز بدی هم نیست. ََ.

میشی هووی ماهان!

_من غلط کنم هووی داداش خانم مارپلت بشم!

قهقهه های نسیم همزمان شد با ورودمون به اتاقش....

کنار رفت تا اول من وارداتاق بشم!....

کلی کاغذ و خودکار و وسیله کف اتاقش ریخته بود که نشون میداد باید امشب حسابی بیخوابی بکشیم....

کف اتاق و کنار دفتر و کاغذها نشستم و پرسیدم:

_حالا من دقیقا باید چیکار کنم???

نسیم لپ تاپش رو از روی میز مطالعه برداشت و همراه با اون به سمت من اومد و کنارم نشست و گفت:

_باید تحقیق رو با خودکار روی آچار بنویسم....

_خب من باید چیکار کنم الان?

نسیم چندتا کاغذ سفید آچار به همراه یه خودکار به طرفم گرفت و گفت:

صفحه ی یک تا بیست رو من مینویسم و صفحه ی 21 تا 40 رو هم تو.....موافقی?

کاغذ و خودکارو ازش گرفتم و گفتم:

_باشه...

هر دو باهم شروع کردیم به نوشتن....خیلی سخت نگذشت چون نسیم مدام برام صحبت میکرد....

در واقع یه جورایی تو تمام طول مدتی که در حال نوشتن بودیم از هر دری صحبت کردیم...

از همکلاسی های خودش تو دانشگاه تا محل کار من و ماهان و خیلی چیزهای دیگه.....

دلم میخواست از نامزد قبلی سامان بیرسم..

اینکه چی شد بینشون بهم خورد....

اینکه چه اتفاقی باعث جدایشون شد اما بهانه ای برای مطرح کردن این سوال نداشتم...

تو ذهنم همش دنبال یه بهونه میگشتم که نسیم دوباره حرف کاوه رو پیش کشید.

زد به بازوم و گفت:

_میدونستی کاوه دوباره خواسته در موردش با تو صحبت کنم!?

نفس کشیدم و گفتم:

_تو این کاوه رو دوباره کجا دیدی؟؟?

_تو دانشگاه...

_درس میخونه?

_اهوم....

ارشد مکانیک..

امروز یه کلاس مشترک باهم داشتیم که دوباره بحث تو رو پیش کشید...

خواهش کرد که با تو صحبت کنم....

_من مناسب شخصی مثل کاوه نیستم....

در واقع وقتی بفهمه من نه مثل خودش ثروتی دارم و نه پدر و مادری خودش خیلی شیک و مجلسی عقب میکشه...

—نسیم چپ چپ نگام کرد و بعد گفت:

_اولا ساکت شو....

دوما ساکت شو...َ.

سوما....

خیلیم دلش بخواد....

دختر به این خوبی خوشگلی...

مامای درجه ی یک....

خوش اندام....

خوش فیس....

درجه ی یک.....

نیشخندی زدم و گفتم:

_حیف که گفتمی ساکت شو وگرنه حتما جوابتو میدادم.....

نسیم خندید و گفت:

_ولی سحر...خدایی پسر باحالیه!

_مبارک دوست دختراش!

_تو از کجا میدونی که دوست دختر داره???

_از کجا میدونی نداره؟

نسیم با تردید گفت:

-شاید نداشته باشه!

_شاید داشته باشه!

_داری سخت می گیری. سحر!

_سخت نمیگیرم...حقیقت و میگم....

_واقعا شاید نداشته باشه....

_پسر باشی،پولدار باشی،بقول خودت خوش فیس باشی،نمایشگاه ماشین داشته باشی....

اونوقت بدون دوست دختر باشی ????

این اگه خودشم بخواد باز دخترا نمیزارن سینگل بچرخه.....

نسیم با خنده گفت:

_آره راست میگی خدایی....

اینو باهات موافقم.....

ولی تا حالا ندیدم تو مهمونی ها با دختر خاصی تشریف فرما بشه...

همش سرش تو کارشه...

البته سامان ازش خوشش نمیداد....

اسم سامان باعث شد برای چند ثانیه بی حرکت بمونم....

حرفهای نسیم کنجکاویم رو دوباره تحریک کرد.....

چرا سامان از کاوه متنفره؟؟؟؟ اینو قبلا هم تو رفتار سامان دیده بودم....

سرم رو به آهستگی چرخوندم سمت نسیم و فکرم رو به زبون آوردم:

_چرا سامان از کاوه متنفره؟؟?

نسیم با مکتی طولانی گفت:

_خب....خب....

انگار صحبت کردن در این باره برایش مشکل بود چون نمی توانست صریح راجیش توضیح بده برای همین پیش قدم شدم و گفتم:

_اگه سختته نگو....من درک میکنم!

نسیم لبخندی زد و گفت:

_نه نه! اینطور که فکر میکنی نیست...

اتفاقا من با تنها کسی که راحتم

تویی.....

تو سکوت مشغول نوشتن شدم تا نسیم تو رودربایستی قرار نگیره....

و مجبور به گفتن حقیقت نشه....

اما چند دقیقه بعد خودش گفت:

_باران رو میشناسی!!!؟

حالا دیگه اگه خود نسیم هم نمی خواست باز من وادارش میکردم برام صحبت کنه چون اسم باران به کسی مربوط میشد که من قلب و روح و چشمم رو بهش داده بودم...

بیصبرانه منتظر شنیدن حقیقت زندگی گذشته ی مردی بودم که بدجوری بهش دلبسته شده بود....

بی صبرانه....

#پارت_307

حالا دیگه اگه خود نسیم هم نمی خواست باز من وادارش میکردم برام صحبت کنه چون اسم باران به کسی مربوط میشد که من قلب و روح و چشمم رو بهش داده بودم...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_نامزد قبلی آقا سامان دیگه?!!!

نسیم با نیش کج گفت:

_بگو بلای جون سامان!

و بعد نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و گفت:

_باران دخترخاله ی کاوه است....

اصلا ما از طریق اون با باران آشنا میشدیم که ای کاش نمی شدیم....

_آخه چرا!!!??

_کاوه روز مهاجرت داداشش کیانوش یه مهمونی بزرگ تو باغ لواسونشون گرفت....

یه گود بای پارتی خفن....

آخه داداشش میخواست واسه همیشه ساکن کانادا بشه....

که شد هم....

اون روز تو مهمونی کیانوش همش داشت با یه دختر جرو بحث میکرد...

_اون دختر کی بود؟

_باران....

_باران؟؟؟؟

_اهوم!

_آخه نامزد بودن....

بدون سانسورش میشه همون دوست دختر دوست پسر خودمون...

_واقعاااا؟

_ اهوممممم

_ پس باران اول دوست کیانوش داداش کاوه بود!

_ آره! جر و بحث اون روزشونم سر تنهایی مهاجرت کردن کیانوش بود....

آخه اون طور که ما بعدها متوجه شدیم بابای باران اجازه نمیداد دخترش درسشو نیمه ول کنه و با کیانوش برای همیشه به کانادا مهاجرت کنه....

با صدای گرفته ای پرسیدم:

-اونوقت....چطور شد که سامان و باران باهم آشنا شدن????

نسیم با غم گفت:

_ باران خیلی خوشگله سحر....

اونقدر خوشگل که اگه ببینیش حتی اگه بخوای هم نمی تونی از نگاه کردنش سیر بشی.....

جریان آشنایش با سامان هم بر میگرده به همون مهمونی کوفتی...

همونجا با هم آشنا شدن و کم کم آشنایشون تبدیل شد به یه عشق آتیشین.....

کلمه ی وحشتناک واسه گفتن اوج عاقشون بهم خیلی کمه ...خیلی کم....

این حرف نسیم باعث شد از معشوقه ی سابق سامان،از این دختر زیادی خوشگل ناخواسته متنفر بشم....

نمیدونم چرا نمی تونستم احساس حسادتی که به این دختر داشتم رو سرکوب کنم....

حتی حالا که دیگه میدونستم اون متاهل!

با چهره ای درهم،بریده بریده پرسیدم:

_اگه....خیلی.....همدیگرو دوست داشتن....چرا از هم جدا شدن...؟

نسیم پوزخندی زد و گفت:

_چون پرنسس باران خیانت کرد!

ناباورانه کلمه ی خیانت رو زمزمه کردم و بعد پرسیدم:

_چطور یه همچین چیزی ممکنه.....

ولی تو که گفتی اونا خیلی همدیگرو میخواستن...

نسیم با تاسف گفت:

_آره....

همدیگرو خیلی میخواستن.....

بخصوص سامان که دیوانه وار باران رو میخواست.....

با دنیا عوضش نمی کرد.....

خیلی هم باهم خوب بودن....

_چرا تو همون مدت باهم عروسی نکردن؟

_چون مادر باران مخالف بود....

_چرا؟؟؟؟

_چون لج کرده بود....

چون خواهرش باهاش قهر کرده بود....

چون دلش میخواست دخترش عروس پسر خواهرش بشه.....

چه میدونم.....

از همین دلایل مزخرف چرت و پرت.....

_خب....بعدش چی شد!؟

_چی بگم....بعد چهار سال...کیانوش قاچاقی از کانادا برگشت که تو عروسی خواهرش باشه.....همونجا هم دوباره با باران ریخت رو هم.....

-یعنی.....

_بله بله....یعنی به سامان خیانت کرد.....دختره ی کثافت....یک سال تموم با کیانوش بود....اوایلش که کیانوش ایران بود که کلا یه مدت به بهونه های الکی با سامان و به بهانه ی قهر قطع رابطه کرد....بعدش هم که کیانوش دوباره برگشت کانادا از طریق تماس و چت و این چیزا. باهاش در ارتباط بود تا اینکه بالاخره همه چی بهم خورد.....سامان متوجه خیانتش شد و بعد هم که.....

-چی شد.....بعدش چی شد....

_از هم جدا شدن....دو ماه بعدش هم باران بعد تموم شدن درسش رفت کانادا و با عشق قدیمیش ازدواج کرد.....

#پارت_308

—با ناراحتی پرسیدم:

_بعدش سامان چیکار کرد؟

نسیم با یه آه عمیق گفت:

_کلا به مدت از هممون دور شد.....

تا به مدت خیلی طولانی هم توی خونه خودش زندگی کرد....

مهشید این موضوع رو میدونه؟!

_خب چون سامان وحشتناک باران رو میخواست تقریباً همه این موضوع رو میدونن...

_یعنی با دوستن این موضوع بازم اینطوری خاطرخواشه....

_خب اره...

تازه همون موقع خانواده ی عمو کلا با ما بد شدن.....

آخه چون از بچگی مامان بزرگم هی سرشوخی میگفت مهشید عروس سامان دیگه این موضوع یکمی کش پیدا کرد.....

خب...اونا میخواستن که مهشید واسه سامان باشه و من برای ماهان....خب....بعدشم که هیچی بر وقف مراد پیش نرفت چون سامان کلا از هیچی مهشید خوشش نمیاد و میگه فقط به عنوان دختر عمو میخوادش....

یعنی بعد از اون سامان با هیچ دختری جور نشد؟؟؟؟

نسیم یکم فکر کرد و بعد شونه هاشو بالا انداخت و گفتم:

_من نمیتونم با قاطعیت بگم نه.....

چون سامان بیشتر اوقات یا محل کارش هست یا خونه خودش.....

اگر هم دوست دختر داشته، ما خبر نداریم.....

سخت بود پرسیدنش ولی به هر بدبختی بود لب باز کردم و گفتم:

_پس...پس....پس یعنی سامان بعدباران دوست دختر هم داشته....

_نمیونم سحر....کلا از دختر بدش میاد اگر هم با دختری رفیق شده مطمئنم که بعد کیف و حال کردنش ولش کرده....

چون بعد باران کلا به دیدگاه مزخرفی نسبت به زن جماعت پیدا کرده.....

حرفهای نسیم بدجوری منو تو لک برده بود....

تمام فکر و ذهنم شده بود این موضوع که مبادا سامان بخواد با من هم به همچین رفتاری داشته باشه...

لرزش بدی به تنم نشست که نه ناشی از سرما بلکه بخاطر ترسم از آینده ام بود.....

نکنه بعدا براش خسته کننده بشم؟ نکنه ولم کنه...نکنه....

سرم گیج رفت و ته دلم خالی شد...

آخرین خطو هم نوشتم و گفتم:

_نسیم جان تموم شد....اگه کاری نداری من دیگه برم بخوابم فردا صبح زود باید برم سر کار....

نسیم بدنش رو به سمتم کش آورد و گونه ام رو بوسید و گفت:

_مرسی عزیزم....بیخشید که خسته ات کردم.....

به سختی لبخندی زدم و گفتم:

_نه بابا...این چه حرفیه! شب بخیر....

نسیم خواست جوابم بده که یهو چشمش افتاد به پیرهنم....نزدیک شد و بعد از برانداز کردنش گفت:

-چه پیرهن خوشگلی! تازه گرفتی؟!

هول زده جواب دادم:

-آ...آره...آره

-خیلی خوشگله مبارکت باشه...

گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

-ممنون! من دیگه برم بخوابم ..صبح خیلی زود باید برم سرکار..

_باشه عزیزم...شب تو هم بخیر.....

#پارت_309

حال خوبی نداشتم....

و حالا سرگیجه و حالت تهوع هم به این حال بد اضافه شده بود...

به سختی پله هارو پایین اومدم....

برای رفتن به اتاق خودم باید از کنار اتاق سامان میگذشتم و همین باعث شد که چند لحظه ای بایستم و به در نیمه باز اتاقش خیره بشم....

مشغول صحبت با تلفن بود و صدای خنده هاش تا بیرون هم میومد....

نه! نمی تونستم.....

نمی توانستم این مردی که حتی خنده های من رو هم فقط حق خودش میدونه رو موجود ضدزنی تصور کنم که قصدش فقط سواستفاده است....

آه عمیقی کشیدم و با پاهایی بی جون به سمت اتاقم رفتم.....

گرچه به شدت خسته بودم و دلم خواب میخواست اما نمیدونم چرا نمیتوانستم پا به اون دنیای بیخبری بزارم....

آشفته بودم....

میترسیدم از آینده ی رابطم با سامان....

از اینکه یه روز رها بشم...

طرد بشم...

ترکم کنه....

و من بمونم و عذاب کارهای کرده....

عذاب پا گذاشتن روی اعتقاداتم...

xxx

صبح با صدای آلارم گوشی و با کرختی از روی تخت بلند شدم.....

پنج صبح بود و هوا بشدت سرد و تاحدودی تاریک.....

میخواستم قبل روبه رو شدن با همه ی ادمای خونه از اینجا بزنم بیرون.....

نمیخواستم سامان رو ببینم....

میخواستم با خودم تنها بشم....

با سریعترین حالت ممکن خودمو آماده کردم و بعد از خوردن یه لیوان شیر و چند لقمه نون به سرعت از خونه زدم بیرون.....

هوا بیشتر از اون چیزی که من فکر میکردم سرد بود و تقریبا همه جا پوشیده از برف

شال گردنم رو تا روی بینیم بالا آوردم و به سمت خیابون اصلی راه افتادم...

تحت تاثیر حرفهای نسیم هنوز کمی غمگین و ناراحت بودم .

تو ذهنم اتفاقات و لحظات خوبم با سامان رو مرور میکردم تا بخودم بفهمونم سامان واقعا منو دوست داره....عمیقا...از ته دل....و هیچوقت هم قرار نیست یک روز ترکم کنه....هیچوقت.....

طول کشید تا تاکسی گیرم بیاد چون برف شدید میومد و همه جا خلوت بود.....اما از اونجایی که دلم میخواست و لخرجی نکنم و پولهامو جمع کنم حتی از در بست گرفتن هم پرهیز کردم....

وقتی رسیدم کلینیک سعی کردم تمام حس های بد رو از خودم دور کنم...

احساسات خوب و بد من نباید باعث میشدن تمرکز کاریم رو از دست بدم...

بنابراین با یه نفس عمیقی سعی کردم همون کسی بشم که تو محل کارم باید باشم....

#پارت_310

روز کاری خیلی سختی بود چون تعداد بیمارها زیادتتر از روز قبل بود اما خوشبختانه تو تشخیص و تجویز دارو ،از نظر دکتر دبیقی خیلی راضی کننده بودم...

مشغول معاینه ی یه دختر جوان بودم که صدای عصبی خانم دکتر هردوی ما رو متوجه خودش کرد...

دختر یه نوعروس بود که شب اول عروسیش برایش دردسرساز شده بود.....

سرو صداهای خانم دکتر و جروبحتش با همسرش باعث شده بود تو اتاق صدا به صدا نرسه....

بعد رفتن دختر جوون برای خانم دکتر یه چایی نبات آماده کردم....

آرنج دوتا دستش رو گذاشته بود روی میز و عصبی و ناراحت سرش رو تکیه داده بود به دستهایش....

کنارش رفتم و چایی رو روی میز گذاشتم و گفتم:

_چایی نبات خانم دکتر.....برای رفع خستگی خوبه.....

خانم دکتر سرش رو بلند کرد....شقیقه هاش رو فشرد و گفت:

_دیگه نمیتونم تحملش کنم.....

روی صندلی نشستم و از چایی که برای خودم ریخته بودم چشیدم و گفتم:

_صبر داشته باشید....شاید همه چیز حل بشه!

خانم دکتر مصمم و جدی گفت:

_دیگه هیچ چیز بین من و مسعود قابل حل نیست!

_ولی شما یه دختر دارید!

تکلیف اون چی میشه?

اگه شوهرتون اونو به شما نده چی?

خانم دکتر یکم از چای نباتش رو خورد و گفت:

_مسعود پولکیه!

مهریه ام رو ببخشم سرپرستی گیسو رو بهم میده.....

_واقعا؟

_آره بابا.....

تو که اونو نمی شناسی!

خیلی حرص و جوش پول رو میخوره.....

در حد تهوع!

_ولی طلاق آخرین راه نیست!

_اونی که پدیده ی ازدواج رو پیشنهاد داد از قضا خودش هم طلاق رو به وجود آورد....

و طلاق دقیقاً واسه یه همچین وقتایی هست....

دیگه نمیتونم تو ایران بمونم....

من همه ی مراحل اقامت و کارم رو اون ور اوکی کردم و فعلاً فقط مونده حضانت گیسو.....

میخوام با خودم ببرمش اون ور تا ندونه چه پدر مزخرفی داشته.....

_بچه ها هم مادر میخوان و هم پدر....

_پدر اگه اعتیاد داشته باشه

پدر اگه خیانت کار و هرز باشه....

پدر اگه حریص و طمعکار باشه بدرد بچه بزرگ کردن نمیخوره سحر جان.....

و بعد سرش رو آورد جلو و گفت:

_بزار یه نصیحت بهت بکنم.....هیچوقت برای ازدواج به قلبت رجوع نکن....

_ولی زندگی مشترک بدون عشق ممکن نیست!

خانم دکتر پوزخندی زد و گفت:

_هه عشق! خواستگار زیاد داشتم ولی جدی ترینشون مسعود بود و یکی دیگشونم پسر همسایمون...
قلبم میگفت مسعود عظم میگفت فریبرز.... حالا وضعیتم رو ببین... این عاقبت کسیه که واسه ازدواج به قلبش گوش میده.....
مسعود یه مرد بداخلاق حریص خیانتکار و فریبرز یه مرد با شخصیت شناخته شده که بهترین زندگی رو واسه زن و بچه اش فراهم کرده.....

زندگی همینه سحر.... بعضی وقتها یه بله گند میزنه به آیندت....
هیچوقت خودت رو به یه عزیزم گفتن مردها فلاکت زده نکن....

تلفن خانم دکتر زنگ خورد و اون بعد نگاه کردن به صفحه نمایشگر گوشی گفت:

_وکیلیم.... من میرم بیرون بقیه بیمارهارو خودت ویزیت کن.....

حرفهای خانم دکتر بدجوری منو به فکر فرو برده بود.....

البته که بیشتر عقیده هاش رو نمی تونستم درک کنم اما بعضی حرف هاش چیزهایی بودن که اون تجربه کرده بود و تجربه ها ی بقیه همیشه میتونن تو زندگی ما اتفاق بیفتن.....

نفس خسته ام رو بیرون فرستادم و خیره شدم به یه نقطه ی نامعلوم.....

دلم میخواست ذهنم رو از چیزهایی که درونم رو آزار میدن رها کنم.....

من اعصاب آروم میخواستم و به زندگی عادی و نرمال.....

دنیا علیه مردها و زن هاست.

و همین باعث میشه اتفاق هایی بیفتن که آدم از همه چیز زده بشه حتی عشق....

دلم نمیخواست یک روزی حالا به هر دلیلی از سامان مایوس بشم...

نمیخوام هیچکدوم از این اتفاقهای چندينش آوری که واسه دوروبري هام اتفاق میفته واسه منم رخ بده....

من دیگه تحمل رنج و درد و بدبختی رو نداشتم....

چون به اندازه ی تموم آدمای تو گذشته ام زجر و بدبختی کشیده بودم...

من اشکهامو از قبل ریختم....

گریه هامو کردم...

لحظه های سخت رو گذروندم....

دیگه نمیتونستم باز به همون روزها برگردم....

به همون روزهایی که نه پناهی داشتم و نه دستی که پاک کنه اشکهامو و محکم بهم بگه تا ابد کنارم...

سرم از فکر کردن به این موضوع ها بدجوری درد گرفته بود.

هیچ چیز بهتر از آرامش و اعصاب آروم نیست و من احساس میکردم کم کم دارم این دو مورد رو از دست میدم.

تو همین افکار بودم که تلفنم زنگ خورد.....

گوشی رو که از جیب مانتوم بیرون کشیدم با دیدن شماره ی علی اخی بین دو ابروم نشست.....

فکر میکردم بیخیالم بشه اما انگار اشتباه میکردم. پوفی کشیدم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم.....

ای کاش علی می فهمید با سماجتهاش. چقدر داره منو آزار میده.....

ای کاش به جواب نه. من احترام میگذاشت و بیخیال ازدواج با من میشد.....

کلافه و خسته تو خیابون به راه افتادم که دوباره و دوباره تلفنم زنگ خورد....و باز هم علی بود....

اینبار تصمیم گرفتم جواب بدم و خیلی جدی باهاش برخورد کنم.

همین که گفتم الو صدای خوشحالش تو گوشم پیچید:

_سلام سحر! خوبی?

دلم نمی خواست اینقدر صمیمی باهام برخورد کنه برای همین خیلی سرد جوابش رو دادم و گفتم:

_سلام. ممنون!

_چرا جواب تماسها و پیام هام رو نمیدادی سحر?

_چون دلیلی برای اینکار نداشتم... ببین علی آقا... تو چندبار به من پیشنهاد ازدواج دادی و من هم جوابم رو به تو دادم.... پس دیگه دلیل این پیگیری ها و سماجتهای شما چیه؟

_من فقط میخوام تو رو حضوری ببینم و باهات صحبت کنم... این چیز زیادی ایه؟؟؟؟

_من نمیتونم قبول کنم!متاسفم

_آخه چرا سحر??من که چیز زیادی ازت نمیخوام....

فقط میخوام ببینمت.....همین....

_اینقدر پافشاری نکن علی آقا...من تو شرایطی نیستم که بتونم شمارو ببینم.....

_خواهش میکنم سحر....قبول کن دیگه!

تو صداتش عجزی بود که رانم کرد....نفس عمیقی کشیدم و با ناچاری گفتم:

_باشه....کی?

_همین الان میتونی?

_الان؟؟؟؟

_اگه الان باشه که خیلی خوب میشه!

گرچه خسته بودم اما برای اینکه سرش کنده بشه قبول کردم و گفتم:

_خیلی خب....آدرس بده!

#پارت_312

— علی توی یه رستوران سنتی قرار گذاشته بود و این یعنی یه دردسر جدید.

مشکل اینجا بود که من مدام به این فکر میکردم که مبادا سامان بویی از این قرار ببره....

و مطمئن بودم اگر می فهمید شر به راه مینداخت بخصوص اینکه تو همچین موقعی. اصلا حرف و توضیح و توجیه حالش نمیشد.

استرس شدید داشتم اما زودتر به اون آدرس رفتم تا برای همیشه شر علی رو از سر خودم کم کنم.

وارد رستوران که شدم یه خانم جوون با لباس سنتی به استقبال اومد و خیلی مودبانه به داخل راهنماییم کرد....

حین صحبت کردن گارسون با چشم دنبال علی بودم که بالاخره خودش برام از دور دست تکون داد.

از گارسون خانم تشکر کردم و به سمت علی رفتم. روی یک تخت سنتی نشسته بود و تکیه اش رو داده بود به پشتی.....

تا من نزدیک شدم از روی تخت بلند شد و به سمت اومد.....

رو به رم ایستاد و خیره شد تو صورتم.....

لبخند مهربونی زد و گفت:

—سلام سحر!

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای کمجونی گفتم:

—سلام!

بعد یه سکوت کوتاه خودش تعارف کرد که بشینم و منم هم با تکون داد سر قبول کردم و روی تخت نشستم و خیره شدم به آباژور....

همون موقع گارسون با منوی غذا اومد سمتمون...

علی منو رو از گارسون گرفت و اون رو به سمت من دراز کرد و گفت:

_تو انتخاب کن سحر!

منو رو پس زدم و گفتم:

_من چیزی نمی خورم علی آقا! فقط اگه میشه زودتر حرفاتون رو بزنید چون من عجله دارم.....

علی نیمچه لبخندی زد و گفت:

_اینجوری که نمیشه!

_من نمیتونم چ.....

نگذاشت صحبتیم تموم بشه و خودش مشغول دادن سفارش شد....

به صورتش نگاه کردم.....مثل گذشته خوش قیافه و خوش لباس....اما هیچوقت مهرش به دل من ننشست.....

البته همیشه ادب و متانتش برای من جای تحسین داشت اما...حالا دل من جای دیگه ای گیر کرده بود.....و این یعنی اگه دختری مردی رو دوست داشته باش دیگه هیچ مرد دیگه ای تو چشمش نمیاد.....

بعد از دادن سفارشات به سمت من چرخید و گفت:

_چقدر دلم برات تنگ شده بود سحر!

از این احساس صمیمیت و خودمونی بودنش اصلا خوشم نیومد برای همین سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_میشه بری سر اصل مطلب....

پوزخندی زد.....شاید یجورایی متوجه شده بود که چندان از بودن در کنارش راضی نیستم!

بالاخره خودش به حرف اومد و گفت:

_یکبار رفتم در خونتون ولی گفتن از اونجا بلند شدین.....

_آره.....خیلی وقته که از اونجا بیرون اومدیم.....

_میتونم آدرس جدیدت رو بدونم?

نمیخواستم بفهمه که چه اتفاقاتی واسم افتاده افتاده برای همین. بحث رو عوض کردم و گفتم:

_گفتی میخوای باهام صحبت کنی....خب میشنوم.....

اخمهاش درهم شد اما سعی کرد حفظ ظاهر کنه برای همین با حالتی نیمه عصبی گفت:

_عجله نکن سحر....بزار اول غذا بخوریم.....

_ولی من عجله دارم..باید زودتر برم..

_غذاتو که خوردی خودم میرسونمت خوب!!??

اصرار کردن رو بیفایده دونستم چون میدونستم تا من کنارش غذا نخورم کوتاه نمیداد.

چند دقیقه بعد گارسون با سینی غذا اومد.....خیلی سریع همه چیز رو روی سفره چید و بعد پرسید:

_چیز دیگه ای میل ندارید!??

با " نه " علی. گارسون به رسم احترام تا کمر خم شد و بعد رفت.....

به اصرار علی مشغول غذا خوردن شدم هر چند که استرس هنوز دلم رو قلقلک میداد.....

غذاها خوب بودن و خوشمزه اما من نمی توانستم در کمال آرامش روبه روی علی بنشینم و باهاش غذا بخورم.....

به زور چند لقمه غذا ذهنم گذاشتم و بعد پرسیدم:

_میشه بگی دلیل اصرار هات برای دیدن من چی بوده????

علی تکیه اش رو داد به پشتی و گفت:

_من توی یه شرکت خصوصی مشغول به کار شدم

درآمد خوبی هم دارم

ماشین خریدم اگه وامم درست بشه ان شاءالله خونه هم میخرم....

_مبارکتون باشه ولی ربط اینا به من چیه?

_من...من میخوام که ...که دوباره ازت خواستگاری کنم سحر

—تا این حرف رو زد لقمه تو دهنم گیر کرد. قاشق چنگال توی دستم و رها کردم و با عصبانیت گفتم :

_من فکر میکنم قبلا راجب این موضوع با هم صحبت کردیم!

علی خیلی خونسرد گفت:

_ولی اون موقع من بیکار بودم....

الان شغل ثابت با درآمد نسبتا خوب دارم! ماشین دارم....

به زودی خونه دار هم میشم....

پس دیگه مشکلات چیه!!!

پوفی کردم و با کلافگی سرم رو تکون دادم.... خنده دار بود! نوع تفکرش راجب به من واقعا خنده دار بود.... عصبی خندیدم.... خیره شدم تو صورتش و گفتم:

_تو واقعا فکر کردی جواب منفی بخاطر خونه و ماشین و اینچیزاست??????

_نیست???

_چی میگی تو علی آقا???? معلومه که نیست!!!!

علی دستهاشو بالا آورد و گفت:

_آروم باش سحر.... آروم باش.... ببین.... من میدونم که تو الان داری به چی فکر میکنی ولی واقعا اینطور نیست.....

من.... من به تو حق میدم که یه همچین چیزایی از همسر آینده انتظار داشته باشی.....

من میخوام خوشبختت کنم سحر....

از شدت عصبانیت نفس نفس میزدَم....

دلم میخواست محکم بزنم تو گوشش و فریاد بزنم من تو رو دوست ندارم. اما به هر سختی ای بود خودمو کنترل کردم و گفتم:

_ببین علی آقا.....شما مرد خیلی خوبی هستین....

چیزی هم کم ندارید....

و من خیلی خوشحالم که شما بالاخره صاحب یه شغل ثابت شدین و قراره خونه بخرین.....

اما....اما در هر صورت جواب من به شما منفیه.....

و خواهش میکنم....خواهش میکنم علی آقا....دیگه این بحث رو پیش نکشید.....

علی خودش رو جلو کشید و گفت:

_آخه چراااااا.؟؟؟ چرا جوابت منفیه؟؟؟ مگه من چی کم دارم ؟؟؟؟

_من نگفتم تو چیزی کم داری.....

_نگفتی ولی داری اینو غیر مستقیم به من میرسونی....

_جواب منفی من ربطی به چیزایی که توی سر تو هست نداره!

علی نفس عمیقی کشید و بعد سکوت کوتاهی گفت:

_من تو گذشته زندگی خیلی سختی کشیدم سحر!

همش 15 سالم بود که پدر و مادرم از هم جدا شدن.....بعد اون من و خواهر برادرم آواره و سرگردون شدیم.....شرایط مسخره ای بود....بابا پاسمون میداد به مامان، مامان پاسمون میداد به بابا....شده بودیم توپ فوتبال....حالا بماند اون همه غصه و درد و افسردگی و حرف مردم و پیامدهای طلاق.....

من همیشه آرامش میخواستم ولی انگار هر چقدر بیشتر دنبالش میرفتم بیشتر از من فاصله میگرفت....
انگیزه ای برای زندگی نداشتم تا اینکه تو رو دیدم....راجع به تو هم با پدرم حرف زدم هم با مادرم....مادرم یک بار به بهونه ی دیدن خانم دکتر اونجا اومد و تو رو دید.....خیلی هم خوشش اومد.....

فاصله اش رو باهام کمتر کرد و تقریباً ملتمسانه گفت:

_تو انگیزه ی من برای زندگی هستی سحر.....خودتو از من نگیر...

#پارت_314

—هیچوقت فکر نمی کردم علی یه همچین گذشته ی دردناکی داشته باشه اما چجوری باید بهش میفهموندم دوست داشتن زوری نیست.....

و با پیش کشیدن گذشته ی تلخش نمیتونه احساسات من رو نسبت به خودش تغییر بده..

وضعیتم یه چیزی شبیه گیر کردن لای منگنه بود.....

بدجوری تمرکز بهم ریخته بود....

اما وقتش بود که دیگه آب پاکی رو بریزم رو دستش تا خیال من رو از سرش بندازه بیرون.....

کیف رو برداشتم و همونطور که آماده ی رفتن میشدم به عنوان صحبت آخر گفتم:

_بین علی آقا....شما پسر خیلی خوبی هستین....و....در خصوص گذشته ی سختتون هم باید بگم منم به همون اندازه و حتی بیشتر زجر و تلخی دیدم تو زندگیم....

پدر و مادر تو گرچه از هم طلاق گرفتن اما حداقلش این بود که وجود داشتن و شما میتونستین ببینیشون اما من نه.....
من نه پدر داشتم و نه مادر.....و به عنوان یه دختر سختی هایی رو متحمل شدم که شونه ی صدتا مرد رو هم خم
میکرد.....تو ازم خواستی به اینجا پیام تا حرفهات رو بشنوم و من هم اومدم...
همه ی حرفهات رو هم شنیدم.....اما.....من نمیدونم تو چرا نمیخوای به خواسته ی من احترام بزاری.....

علی سرش رو تکون داد و گفت:

_نه سحر! اشتباه فکر نکن! من فقط از تو میخوام یکم دیگه رو پیشنهاد من فکر کنی! همین!

_پاسخ من چه الان چه ده سال دیگه هم منفیه و ای کاش تو این رو متوجه بشی!

دیگه تحمل علی رو نداشتم....در مقابل فهمیدن من بدجوری از خودش مقاومت نشون میداد و نمی خواست جواب نه من رو
بپذیره....

لب باز کردم که چیزی بگم اما در کمال تعجب با مهشید که کمی با فاصله کنار تخت دیگه ای ایستاده بود رو به رو شدم.....

مات و مبهوت خیره شدم به اون صورت پر از ارایشش که با یه پوزخند شماتت بار بدجوری. درون من رو میلرزوند.....

آب دهنم رو قورت دادم و بی توجه به سحر گفتتهای علی دستم و به طرف کیفم دراز کردم.....

مهشید دست به سینه در کنار دوستانش ایستاده بود و جوری من رو نگاه میکرد که انگار مچ یه دزد رو موقع دزدی
گرفته...

مهشید آدمی بود که توی یه همچین موقعیتی حقیقت ماجرا رو اونطوز که دلش میخواست تعریف میکرد نه اونطور که واقعا
هست!

دیگه نتونستم بمونم...با تصور اینکه ممکنه از این اتفاق برداشت بدی داشته باشه و این برداشت رو به سامان یا بقیه انتقال
بده ،احساس خفگی بهم دست داد...

کیفم رو برداشتم و بدون توجه به سحر گفتنهای علی با شتاب از رستوران بیرون رفتم... ً

کنار خیابون ایستادم و دستم رو برای تاکسی های در حال عبور تکون دادم اما لعنتی ها یا پر بودن یا وای نميستاند.....

استرس داشتم و عصبی هم بودم. سماجتهای علی از درون بهم ریخته بود....حالت تهوع داشتم و دلم میخواست همونجا کنار خیابون عق بزئم....

همون موقع علی بدو اومد سمتم.دیگه خبری از اون آرامش چند دقیقه پیش نبود. کنارم ایستاد و با خشونت گفت:

_یه لحظه به من نگاه کن! به من نگاه کن سحر!

دلم میخواست از دست علی گریه کنم.....فریاد بعدی رو که زد. از ترس کاری که خواست رو انجام دادم

#پارت_315

کنار خیابون ایستادم و دستم رو برای تاکسی های در حال عبور تکون دادم اما لعنتی ها یا پر بودن یا واینميستاند.....

استرس داشتم و عصبی هم بودم. سماجتهای علی از درون بهم ریخته بود....

حالت تهوع داشتم و دلم میخواست همونجا کنار خیابون عق بزئم....

همون موقع علی بدو اومد سمتم.دیگه خبری از اون آرامش چند دقیقه پیش نبود. کنارم ایستاد و با خشونت گفت:

_یه لحظه به من نگاه کن! به من نگاه کن سحر!

دلم میخواست از دست علی گریه کنم.....

فریاد بعدی رو که زد از ترس کاری که خواست رو انجام دادم و چرخیدم سمتش.....

زل زدم تو صورتش و کفري گفتم:

_چي از جونم ميخواي علي ؟؟؟؟

سرشو كج كرد و با حالي غير عادي گفت:

_چيه سحر؟ چت شده؟ تو كه اينجوري نبودي ؟؟؟؟

پولي نبودي! نكنه....نكنه پاي يكي ديگه در ميونه....هان؟؟؟

به من راستشو بگو....پاي كسي در ميونه درسته ؟

لابد يكي كه هم پولدار هم ماشين گرون قيمت داره هم خونه تو بالا شهر؟؟؟ درست ميگم؟؟؟؟

با آشفته گي گفتم:

_چي ميگي تو علي ??

چرا دست از سرم برنميداري ??

اين چرت و پرت ها چيه سرهم ميكني؟؟؟

نميخواستم به چرت و پرت هاش جواب بدم براي همين براي تاكسي اي كه داشت نزديك ميشد دست تكون دادم.....وقتي نگه داشت فورا دويدم سمتش.....قبل اينكه دست علي بهم برسه پرديم تو ماشين،در رو بستم و گفتم:

_آقا لطفا حركت كنيد.....

دست هام رو گذاشتم روي پاهايم و اونهارو تكيه گاه صورتم كردم.

اي كاش به اون رستوران نميرفتم....

کاش نمی رفتم.....کاش نمیرفتم.....و این جمله ای بود که من تا رسیدن به خونه چندین بار با خودم تکرارش کردم.....

خونه که رسیدم برخلاف همیشه اینبار نسیم بود که در رو به روم باز کرد....

رنگ پریده و بی رمق با دستهای آویزون از در داخل شدم.

نسیم کنار در حال ایستاده بود و همونطور که از سرما کف دستهایش رو بهم می مالوند از همون فاصله بیخبر از حال و روز من گفت:

_تورو خدا ببین چه با ناااااااااا راه میره! بدو بابا تمام هیکلت برفی شد....

شبيه آدم برفی شدي!

در جواب خنده ها و شوخی هاش فقط تونستم یه لبخند ممنون بزنم..

#پارت_316

تا نزدیکش شدم دستم رو و گرفت و منو تا داخل خونه کشید و بعد گفت:

_یخ نزدی تو این هوای سرد؟؟؟

چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟؟

حالا یه امروز که من زود از دانشگاه اومدم تا نهارو باهم بخوریم تو تشریف نداشتی!

چادرم رو از سر کشیدم و گفتم:

_بیخشید! کارم یکم طول کشید!

_بیخیال! بگو ببینم نهار خوردی??

_آره...آره....خوردم

سحر نگاه شک برانگیزی بهم انداخت و گفت:

_چیزی شده سحر?? چرا رنگت پریده??

با پریشون حالی گفتم:

_نه نه....چیزیم نیست....ه...هیچی....فقط....فقط یکم خسته ام....

نسیم دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

_پس تا تو لباسهاتو و عوض کنی منم دوتا چای داغ با نبات و خرما آماده میکنم!

برگشتم سمت نسیم و پرسیدم:

_کسی خونه نیست??

نسیم همونطور که به سمت آشپزخونه میرفت گفت:

_نووووچ! عموی بابا حالش بده یجورایی رو به موت برای همین همه رفتن کرج!

لبخند كمجوني زدم و گفتم:

_عموی بابات رو به موته اونوقت تو نیشته بازه????

نسیم بلند بلند خندید و گفت:

_خب میگی چیکار کنم??

بزنم تو سر خودم????

شیون راه بندازم???

و بعد همونطور که بصورت نمایشی دو دستی به سر خودش می کوبید و گریه ی الکی میکرد گفت:

_والللهای...وای عموووووی بابام.....واللهای.....وای...ّ.

با تاسف بر اش سر تکون دادم و گفتم:

_آدم نمی شی!

قری به گردنم دادم و شل و ول. پله هارو بالا رفتم....

نگاه مرموز و لبخند خبیث مهشید هنوز جلوی چشمم بود و لحظه ای راحتیم نمیگذاشت.....

نزدیک اتاق که شدم جلوی در ایستادم.....

از روی شونه نگاهی به اتاق سامان انداختم....

امیدوار بودم هیچوقت از ملاقات من و علی باخیر نشه...هیچوقت.....

آه عمیقی کشیدم و در اتاق رو باز کردم.....

بعد عوض کردن لباسهام با یه بلوز یاسی رنگ و یه شلوار کتون ،شال سیاهی برداشتم و از اتاق زدم بیرون.....

نسیم توی نشیمن خانوادگی کنار شومینه نشسته بود و کانال های تلویزیون رو بالا پایین میکرد.....

تا منو دید گفت:

_ای بابا!!!!!!...خانم خانما چای یخ کرد کجا بودی شما!!!!!!?

لبخندی زدم و رفتم روبه روش نشستم....

یکی از لیوان های چایی رو برداشتم و پرسیدم:

_زهره ا خانم هم نیست???

نسیم یه جرعه از چاییش رو نوشید و گفت:

_نوووووچ! گفت نوه اش مریضه میخواد با دخترش ببرش دکتر!

آهانی گفتم و مشغول خوردن چایی شدم که نسیم پرسید:

_از کارو بار چ خبر?

لیوان شیشه ای چایی رو از لبهام دور کردم و گفتم:

_خوبه....بد نیست....

نسیم با ذوق و کنجکاوی گفت:

_اینکه آدم به شغل موردعلاقه اش مشغول بشه و از درآمد خودش خرج کنه خیلی جذابه نه???!

_اومممم! همینطوره! هیجان انگیز.....

همینطور که داشتم به سوالای نسیم راجب محیط کار و همکارهام جواب میدادم تلفنم زنگ خورد...

هول زده اونو از توی جیب شومیزم که بیشتر جنبه نمادین داشت و من به زور گوشی رو توش جا داده بودم، بیرون درآوردم و به صفحه اش خیره شدم.....

انگشتان لرزش نامحسوسی داشتن و من نمیدونم چرا اینقدر ترسو و پر استرس شده بودم....

#پارت_317

—احساس میکردم باید منتظر تماس سامان و صدای فریادهای گوشخراشش باشم....

اما در کمال تعجب متوجه که شدم بازم این علی هست که داره رو اعصاب من راه میره....

با عصبانیت رد تماس دادم و گوشی رو گذاشتم روی میز...

تا سرم رو بلند مردم با چهره ی هم خوشحال و هم متعجب نسیم روبه رو شدم.....

و وقتی که رد نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به گوشی فهمیدم که عجب گند بزرگی زدم!

نسیم گوشی رو از روی میز برداشت و گفت:

_دختر عجب گوشی ای!

تازه خریدی؟؟؟؟

نامرد چرا نگفتی!؟؟ کی خریدی حالا؟؟؟؟ خیلی خوشگله !

یه مدل از مال من بالاتر!

از شدت هول زدگی به تته پته افتاده بودم....

مدام داشتم تو ذهنم به دنبال جوابی میگشتم که بتونم باهاش نسیم رو از اصل قضیه منحرف کنم....

اون پشت سرهم سوال می پرسید و منو گیج و ویچتر میکرد....

بالاخره لب باز کردم و به دروغ گفتم:

_س...س.....سهیل خریده

_واقعا؟؟؟دمش گرم!

همونطور که به زور لبخند میزدم و با تارهای فر مو هام ور میرفتم گفتم:

_اهوم...اون....اون همیشه دلش میخواد برای من بهترین هارو بخره....

_به هر حال دستش درد نکنه....

حالا چجوری اونو به تو رسوند؟مگه عسلویه نیست؟

_چ...چرا....داد به یکی از دوستانش برام آورد.....

جونم برای گفتن این دروغ ها در رفته بود.....با "آهان"گفتن نسیم نفس راحتی کشیدم و خودمو ولو کردم روی میل.....

نمیدونم چرا خوشحال نبودم....

چرا حالا که موقعیم یکم بهتر شده بود نتونستم اون آرامشی که دنبالش بودم رو پیدا کنم.....

شده بودم آدمی که همیشه ازش نفرت داشتم...

یه موجود دروغگو و خیانتکار....

نمیدونم!

شاید دل بستن به سامان خیانت به اعتماد بقیه نباشه و فقط حاصل توهم خودم باشه اما میدونم که حال خوبی ندارم....

نسیم حرف میزد و من فقط گوش میدادم تا اینکه صدای باز شدن در توجه ی هردوی مارو به سمت خودش جلب کرد

#پارت_318

اول لاله خانم و آقای پارسا وارد شدن و پشت سرشون هم سامان....

من و نسیم هردو باهم بلند شدیم و چند قدمی به استقبال پدر مادرش رفتیم....

لاله خانم و آقای پارسا هر دو همونطور که ازشون انتظار میرفت با خوش رویی سلام دادن و روی مبلها ی کنار شومینه نشستند ..

تو تمام اون لحظات ،

چشم همش پی سامان بود....

توی صورتش دنبال ردی از خشونت بودم اما برخلاف تصورم آروم و خونسرد بود و این یعنی هنوز مهشید رو ندیده که بخواد از ملاقات من و علی چیزی بفهمه و اون روی سگش بالا بیاد....

نسیم رفت سمت آشپزخونه تا چایی تازه دم آماده کنه منم گرچه موزب بودم اما همونجا نشستم...

لاله خانم دکمه های پالتوش رو باز کرد و گفت:

-هووووف! چه ترافیکی بود!

آقای پارسا لم داد رو مبل و گفت:

-خیی برف اومده امروز....واقعا سرده هوا!

زیر چشمی به سامان نگاه کردم...

سرش تو گوشیش بود و انگار داشت پیامک مینوشت..

نمیدونم چرا همش احساس میکردم قراره اتفاق بدی بیفته

يجورایی هر آن منتظر انفجار یه بمب بودم.یه انتحاری از طرف مهشید!

چند دقیقه بعد نسیم همراه با سینی چایی اومد تو نشیمن....

حین تعارف چایی از مادرش پرسید:

-خب چه خبر!!؟ حال عموبزرگ خوب بود!؟

لاله خانم به لیوان چایی و خرما برداشت و گفت:

-نه بابا! پیرمرد بیچاره فکر نکنم تا فردا پسر فردا دووم بیاره!

آقای پارسا آه عمیقی کشید و گفت:

-عمو حالش خوب بود....نمیدونم چرا یهو اینجوری بهم ریخت ..

-بهم نریخته و یهوپی هم نبوده علی جان! عمو بزرگ 94سالشه....ضعف و وخامت جسمیش طبیعیه.....

این رو لاله خانم گفت و بعد هم مشغول خوردن چاییش شد...

میون سوال و جوابهای نسیم و پدر مادرش سامان گوشیشو با عصبانیت رو مبل کناری پرت کرد و با یه "ای بابا" دستشو سمت لیوان چای دراز کرد....

همه باهم نگاهش کردیم که لاله خانم پرسید:

-چی شده؟! اتفاقی افتاده؟

سامان همونطور که نبات رو تو چای داغش حل میکرد گفت:

-مهشیده!

اسم مهشید قلم رو لرزوند.....

انگشتام شل شدن و خرمایی که توی دستم بود افتاد روی موکت....

نفسم بالا نمیومد....

منتظر بودم همونجا مستقیم زل بزنه به من و سرم داد بکشه.....

دستم رو روی قلبم گذاشتم و منتظر یه جنجال بزرگ شدم...

#پارت_319

—شال روی سرم رو کمی بازتر کردم تا راحت تر نفس بکشم...

چشم دوخته بودم به میز که نسیم از سامان پرسید:

_خب چی میگه باز این تحفه؟

سامان همونطور که تند تند چابیش رو میخورد گفت:

_خانم دانشگاه تشریف داشته حالا کسی خونه اشون نیست زنگ زده که من که برم دنبالش و بیارمش اینجا!!

چقدر نفرت داشتم از این دختر....

از این دختری که هر وقت یه قدم به سوی آرامش قدم برمیداشتم صدپله منو پایینتر میکشوند....

از شدت خشم چنگی به دو طرف شومیزم زدم....

میدونستم که اومدن مهشید مساویه با جرو بحث حسابی سامان با من.....

تو سکوتم خیره بودم به لیوان های خالی از چای.....

سعی میکردم بخودم اینو بفهمونم که من خطایی نکردم که بخوام بخاطرش اینقدر اوقات خودم رو تلخ کنم اما از اونجایی که از حساسیت سامان نسبت به خودم باخبر بودم میدونستم که اگر بفهمه من بدون اجازه اش باعلی بیرون رفتم اونم تو رستوران حتما و بی شک داد و قال راه میندازه.....

لاله خانم و آقای پارسا خسته و کوفته هردو باهم بلند شدن و به طرف اتاقشون رفتن.....

نسیم پوفی کرد و از سامان پرسید:

_میخوای بری?!

سامان سوئیچ ماشینش رو از روی میز برداشت و گفت:

_میتونم نرم?????

_خب بهش بگو با آژانس بیاد!

اینهمه تاکسی.....اینهمه آژانس..... آخه یه آدم چقدر میتونه خودخواه باشه....
خدا خوشش میاد توی این هوای سرد تو اینهمه راه رو تا اونجا بری.....

چقدر حرفهای نسیم حرفهای دل من بود و چخوب که نسیم اینارو گفت

سامان آبروی بالا انداخت و گفت:

_نوچ! به نق زندهای بعدا زن عمو نمی ارزه! من برم....

بدون اینکه نگاهی هرچند قایمکی،هرچند کوتاه به من بندازه باعجله از خونه بیرون رفت....

—حالم بد شد از این ناز و نوزهای مهشید.

دلم میخواست برم تو اتاق و تا بعد اومدن و رفتنش از اونجا بیرون نیام ولی واقعا مگه میشد؟؟!

نمیخواستم چشم بهش بیفته یا حتی مجبور بشم بهش سلام بکنم...

ته دلم آرزو میکردم سامان نره دنبالش تا اینجوری بهش بفهمونه که ازش خوشش نمیاد اما حتی خود سامان هم تلاشی برای این کار انجام نمیداد.

همیشه در مقابلش کوتاه میومد.

یا مثلا تو چنین موقعیتهایی همه چیز رو می پذیرفت....

سرم بدجوری درد گرفته بود...از اون سردردهایی که آدمو به تهوع میندازه.....

میدونستم اون دختر بدجنس و اهریمن صفت میخواست اینجا بیاد تا دوباره به روشهای خودش کند بزنه به حال و روز من و رابطه ام با سامان...

میدونستم چی تو سرشه و برای همین پشیمون شده بودم از اینکه چرا خودم از قبل همه چیز رو بهش توضیح ندادم.....

گرچه فرصتش پیش نیومد اما...

کاش هر جور شده خودم قضیه و ماجرای امروز رو توضیح میدادم....

شاید اگه اون همه چیز رو از خودم می شنید کمتر عصبی میشد تا اینکه از یکی مثل مهشید بشنوه.

شقیقه هامو فشردم و به نسیم خیره شدم.....

همونطور که با عصبانیت پاشو تکون میداد گفت:

_عه عه! حالا باید تا صبح پیف پیف آه. آه های خانم رو تحمل کنیم!

دستم و روی سرم گذاشتم و گفتم:

_نسیم من میرم تو اتاق یکم استراحت کنم!

نسیم لبخندی زد و گفت:

_باشه عزیزم...برو تو اتاق استراحت کن من خودم واسه شام صدمات میزنم....

خیلی تلخ خندیدم و گفتم:

_تو میخوای شام امشب رو درست کنی؟؟؟

نسیم بلند بلند خندید و گفت:

_نه بابا! من نیمرو هم بلد نیستم....زهره خانم هم که فکر نکنم. تا فردا بیاد....زنگ میزنم بیرون یه چیزی بیارن....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_میخوای شام امشب رو من درست کنم?

نسیم لبخندی زد و گفت:

_نه عزیزم.تو خسته ای برو استراحت کن!

بلند شدم و همونطور که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم:

_من خسته نیستم...

بیکار باشم خسته میشم!

#پارت_321

—نسیم لبخند زنان پشت سرم تا آشپزخونه اومد و گفت:

_آآآآآ خ جون! شام با دستپخت عشق من!

سرآشپز سحر....ببینم سرآشپز. مهندس واسه بخش نظارت نمیخوای؟

واسش چشم چرخوندم و گفتم:

_نوچ! ولی دستیار چرا!

_نسیم یه موز از سبد میوه ی روی میز برداشت و گفت:

_حالا چی میخوای درست کنی؟

یکم فکر کردم و بعد گفتم:

_اوممممم....نظرت در مورد پیراشکی سیب زمینی چیه???

نسیم زبانش رو با لذت روی لبهایش کشید و گفت:

_موافقم در حد المپیک!

_خب برای شروع بهتره یکم قارچ از یخچال بیرون بیاری و خیلی ظریف قاچشون کنی..منم میرم سراغ سرخ کردن سویا ها....

نسیم اطاعت نظامی کرد و رفت سمت یخچال...

و همونطور که قارچهارو از یخچال بیرون میکشید گفت:

_گوشت چرخ کرده استفاده نمیکنی؟

جفت ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

_نه....با سویا و قارچ مزه اش بهتر میشه

-باشه! فکر کنم حق با تو باشه!

-آفرین دختر حرف گوش کن!

حقیقت این بود که من نمیخواستم برم تو اتاق کز کنم و به عصبانیت سامان از خودم فکر کنم...برای همین گرچه خسته بودم و سردرد شدید داشتم اما ترجیح دادم اینطوری خودم رو سرگرم کنم.....

ته دلم دل خوش کردم بودم به اینکه شاید مهشید چیزی به سامان نگه....

هرچند که احتمالش خیلی کم بود....خیلی کم.....

اونقدر با نسیم سرگرم پختن پیراشکی ها و گپ زدن بودیم که متوجه گذر زمان و تاریک شدن هوا نشدیم.....

لاله خانم در حالی که حوله ی روی سرش رو با دو دست به موهای خیسش فشار میداد با به به و چه چه وارد آشپزخونه شد.....

کنار میز ایستاد و چشماش رو بست.....

عطرخوش پیراشکی هارو عمیق بو کشید و گفت:

_عجب بویی راه انداختین!

نسیم همونطور که به پیراشکی های سرخ شده ناخنک میزد گفت:

_مامی بیا ببین چه کرده این بازیکن!!!!

لاله خانم دست به کمر چند قدمی جلو اومد و گفت:

_خب خب دختر!...میخواستین با بوی خوراکی های خوشمزه سیندرلا رو بکشین تا اینجا هان؟؟؟؟

نسیم زد زیر خنده و گفت:

_الان مثلا شما سیندرلایی؟؟؟

لاله خانم ادای خنده های نسیم رو درآورد و گفت:

_نه پس تویی!

نسیم با اعتماد بنفس بالایی و البته محض شوخی گفت:

_خب البته که من بیشترین شباهت رو به سیندرلا دارم!

لاله خانم تک خنده ی بامزه ای رفت و گفت:

_تو فقط به زمبه شباهت داری گل من!

_عه مامان! واقعا که!

دیگه نتونستم جلوی خنده هامو بگیرم.....

اونقدر بلند شروع به خندیدن کردم که نسیم و لاله خانم هم مجبور شدن پا به پای من بخندن...

صدای خنده های بلندمون تو کل خونه پیچیده بود اونقدر که متوجه حضور مهشید نشدیم....

با اون ژست سکسش کنار ورودی آشپزخونه ایستاده بود و پوزخندزنان منو نگاه میکرد.....

#پارت_322

—دیگه نتونستم جلوی خنده هامو بگیرم....اونقدر بلند بلند شروع به خندیدن کردن که نسیم و لاله خانم هم مجبور شدن پا به پای من بخندن....

صدای خنده های بلندمون تو کل خونه پیچیده بود اونقدر که متوجه حضور مهشید نشدیم....

با اون ژست سکسش کنار ورودی آشپزخونه ایستاده بود و پوزخندزنان منو نگاه میکرد.....

تا دیدمش خنده رو لبم ماسید و خشکم زد.....

قطع شدن یهویی خنده های من باعث شد نسیم و لاله خانم هم متوجه حضور مهشید بشن....

یه ساپورت سیاه پاش بود که بلندی و خوشتراشی پاهاش رو به وضوح نشون میداد.....

لباس تنش هم یه پالتوی خز دار عسلی بود...و شالی که ننداختنش خیلی بهتر بود!

لاک قرمز روی ناخن هاش؛سفیدی دستهای ظریف و زیباش رو خیلی خوب نشون میداد.....دستهایی که مدام باهاشون چتری های ریخته تو پیشونیش رو از روی چشماش کنار میزد.....

با تبختر و قدم هایی مغرورانه پا توی آشپزخونه گذاشت و گفت:

_چیه؟از دیدنم خوشحال نشدین؟

نسیم لپهاشو باد انداخت و گفت:

_فکر کنم باید می گفتمی سلام!

مهشید خیره به من جواب نسیم رو داد:

-سلام کردم ...منتها صدای خنده هاتون نداشت صدای منو بشنوید!

لاله خانم قبل اینکه این صحبت‌های آروم آروم برن به سمت یه جنجال بزرگ، سمت مهشید رفت و دستش و گذاشت رو شونه اش و گفت:

_خوش اومدی خوشگل خانم!

مهشید نیمه لبخندی زد و گفت:

_مرسی زن عمو!

_با سامان اومدی آره؟؟؟

_آره!

_پس خودش کجاست؟

_بیرون داره با تلفن حرف میزنه!

خیلی خب! بیا بریم کنار شومینه بشین تا یکم گرم بشی....سرما بخوری مادرت کن فیکون راه میندازه ...راستی چقدر پالتوت بهت میاد....

لاله خانم حین گفتن این حرفها مهشید رو همراه خودش از آشپزخونه بیرون برد....

نسیم اومد کنارم و آهسته تو گوشم زمزمه کرد:

_بوقت آگه چیزی گفت بهش محل نده !

مطمئن نبودم آگه دوباره تیکه پرونی ها و طعنه زندهاشو شروع کنه بتونم ساکت بمونم و هیچی نگم...
ولی از روی ناچاری سرم رو تکون دادم و همراه نسیم مشغول چیدن وسایل شام روی میز شدیم..

تمام فکرو ذهنم پی موضوعی بود که می ترسیدم مهشید برای آزار دادن من امشب اونو جلوی بقیه پیش بکشه....

اون استرسی که بخاطرش آرام و قرار نداشتم و بخاطر دور کردنش از خودم سرگرم پخت و پز شده بودم حالا دوباره مثل خوره افتاده بود به جونم.....

صدای باز و بسته شدن در که اومد نسیم بلند بلند گفت:

_خب سامان هم اومد....

همگی بیاین تا پیراشکی ها از دهن نیفتادن....

اول لاله خانم و مهشید و بعد هم آقای پارسا سمت میز اومدن....

آخرین نفر هم سامان بود که بعد از عوض کردن لباسهایش و شستن دست و صورتش خیلی خونسرد و آرام اومد سمت میز.....

نسیم هول زده. چندتا پیراشکی برای خودش توی بشقاب گذاشت و گفت:

_اوممممم ! هیچ شبی مثل امشب نیست امشب مثل هر شب نیست !

لاله خانم با خنده گفت:

_نسیم آروم تر بخور دختر!

مگه از قحطی اومدی!!!??

#پارت_323

—لبخندی به حرکات نسیم و پر خوری های بچگانه اش زدم و سرم رو پایین انداختم و خیلی آروم مشغول جویدن لقمه ام شدم...

آقای پارسا همونطور که لقمه هاش رو با چاقو تقسیم میکرد گفت:

_به به!خیلی خوشمزه است...

سرم رو بلند کردم و خطاب به آقای پارسا نوش جانی گفتم که با سامان چشم تو چشم شدم....

زیونش رو روی لبش کشید و همونطور که سس گوشه ی لبش رو لیس میزد نامحسوس یه چشمک تحویل داد.....

دروغ چرا !!!

دلم قنچ رفت برای این چشمک کوتاه! چون نمی تونستم راحت و آسوده باهاش حرف بزنم این توجه های زیر جلدی بهم دلخوشی و آرامش میداد.....

این یعنی " من حواسم به تو هست"....و چه شیرین توجه یار!

تو افکار خودم غرق بودم که مهشید تک خنده ای رفت و روبه نسیم گفت:

_تو چطور میتونی این غذای بی مزه رو اینقدر با اشتها بخوری!!!???

تا این رو گفت نگاه های متعجبشون رو از بشقاب هاشون برداشتن به مهشید خیره شدن ...

هم خجالت کشیدم و هم عصبانی شدم....

نسیم لقمه اش رو قورت داد و گفت:

_ولی این پیراشکی ها واقعا خوشمزن !

مهشید بی توجه به نگاه های متعجب و شرمنده ی بقیه ،خونسرد و ریلکس با دستمال لبهاش رو تمیز کرد و گفت:

_من که ترجیح میدم سالاد خالی بخورم! چون این پیراشکی نه تنها بد مزه ان بلکه سنگین چاق کننده هم هستن! پیشنهاد میکنم شما هم نخورید!

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم و خودم رو سرگرم لقمه های توی بشقاب کردم.....

دیگه حتی اشتهايي هم برام نمونده بود....

نه میتونستم کاری کنم و نه اعتراضی و نه حتی جواب حرفهای این دختر عوضی رو بدم!

خیلی عصبی بودم و تو اوج این ناخوشی بالاخره مهشید تیر خلاصیش رو زد...

یه برگ کاهو تو دهنش گذاشت و گفت:

-راستی سحر خانم اون پسری که امروز باهаш تو رستوران بودی دوست پسرت بود یا نامزدت؟؟؟

چنگال سامان از دستش افتاد و صداش برای من چیزی شبیه به یه زنگ خطر بود..

—دوباره عالم بدشد...دوباره دچار نفس تنگی شدم...دوباره رنگم پرید...دوباره خفگی ساکت کردم....

دستی به گلویم کشیدم و سرم رو بلند کردم...اینبار این من بودم که شده بودم کانون توجه همه....

لبهام باز و بسته میشدن اما صدام بالا نمیومد....

باید چی میگفتم؟!باید چیکار میکردم؟!چجوری باید از خودم دفاع میکردم?!

نگاه های سنگین بقیه و علی الخصوص سامان رو روی خودم بدجوری احساس میکردم....

دستهام به وضوح شروع به لرزیدن کرد و من برای پنهان این لرزش اونارو زیر میز و بین پاهام قفل کردم....

از اونجایی که نمیتونستم سکوت کنم و جواب اهانت و تهمت این دختر رو ندم بالاخره به هر بدبختی بود لب باز کردم و گفتم:

-اون....اون یکی از آشناهامون بود!

مehشید پوزخند صدا داری زد و گفت:

-چه جالب! پسر خوشنویی بود! جایی خیلی زیبایی هم تو رو برده بود اون رستوران سنتی عاشقانه فضای مورد علاقه ی منه!راستی گفتی از آشناهاتونه؟ یادمه قبلا گفتی اینجا هیچکسی رو نداری!؟

حس میکردم به توده ی خیلی بزرگ راه گلویم رو بسته و نمیزاره حنجره ام کار کنه!

صدام خس خس میکرد و هر لحظه برای تنظیم صدام مجبور بودم سرفه کنم...

به سختی نیم نگاهی به سامان انداختم تا واکنشش رو ببینم....

عصبانیت از سرو صورتش میبارید. اخم غلیظی مابین ابروهاش نشسته بود و با حالتی عصبی لقمه تو دهن خودش میزاشت....

بقیه هم که متعجب و جاخورده نگاه ناباورشون بین من و مهشید درگرددش بود....

دلم میخواست زمین دهن بازکنه و منو ببلعه !

حالا چجوری باید از شرفم در مقابل این خانواده دفاع کنم اونم درحالی که میدونستن من هیچ آشنایی تو تهران ندارم و این بدترین قسمت این ماجرا بود!

دستم رو بالا آوردم و گلوم رو فشردم و با صدایی که مطمئن بودم شبیه صدای کسیه که خروسک گرفته گفتم:

-گفتم آشنا بود نگفتم از اقواممون خانم محترم!

مهشید دوباره خیلی ریلکس گفت:

-تو دهات شما به دوست پسر میگن آشنا؟

-بس کن مهشید!

سرم رو بلند کردم و به کسی که این حرف رو زده بود نگاه کردم....

این صدای نسیم بود....

زل زدم تو چشماش....

اون میدونست من کی ام چجوری ام....

اون میدونست!

اشکهام روی بشقاب چکید و من تازه فهمیدم چقدر اشک ریخته بودم....

صندلی رو عقب کشیدم و بلند شدم...دیگه نتونستم اونجا بمونم....حتی یک ثانیه!

#پارت_325

—تکیه دادم به تاج تخت و زانو هامو بغل گرفتم....

خسته تر و داغون تر از اون بودم که حتی بزنم زیر گریه و اینطوری خودمو خالی کنم....

دلم گرفته بود.دستم رفت سمت گوشی و انگشتم روی اسم سهیل ثابت موند!

اشکهام سرازیر شدن....

دلم میخواست فریاد بزنم سهیل بیا منو ببر !

اما منصرف شدم....

حالا که آرامش من بهم ریخته چرا باید این موضوع واسه سهیل هم رخ بده؟!!!!

مطمئن بودم با یه الو گفتن هم میفهمید چه غمی روی دلم نشسته!

شاید این سرنوشت من باشه!

اینکه همیشه با غم دست و پنجه نرم کنم !

اینکه خوشحالی هام کوتاه و بدبختی هام طولانی باشن!!!

نمیدونم چقدر تو اون حالت درحال اشک ریختن بودم تا اینکه بالاخره دستی روی شونه ام نشست....

آرزو میکردم سامان باشه و برای یکبار هم که شده منطقی و آرام به تمام صحبت‌هام گوش کنه و بعد فضاوتم کنه اما وقتی صدای "سحر گفتن" نسیم تو گوشم پیچید آهی کشیدم و دوباره بیصدا اشک ریختم....

نسیم همونطور که شونه ام رو نوازش میکرد گفت:

-دیگه حتی خجالت میکشم اظهار تاسف کنم!

این من بودم که تو رو به زور اینجا آوردم اما.....

چی فکر میکردم چی شد!

سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشمای نسیم...

نمیدونم چی توی صورتم دید که بغض کرد و سرش رو پایین انداخت....

بعد از چند ثانیه بالاخره با صدای گرفته و کمجونی گفت:

-الهی من بمیرم برای اون اشک‌ها!

با پشت دست اشک‌هامو پاک کردم و گفتم:

-تو مقصر نیستی...

پس چرا عذرخواهی میکنی؟!

مطمئن باش من اصلا از شماها ناراحت نیستم!

نسیم آه عمیقی کشید و گفت:

-ای کاش میتونستم از خونه پرتش کنم بیرون این نکبت رقت انگیز رو!

بغضمو قورت دادم و گفتم:

-اونی که مهشید گفت علی بود نسیم...میشناسیش که!

ابروهای نسیم از تعجب بالا پریدن...کمی فکر کرد و گفت:

-منظورت علی فدایی هست؟

سرم رو به نشونه ی بله تکون دادم و گفتم:

-علی منشی مطبی بود که من توش کار میکردم !

-خب!

-بعد فوت خانم دکتر ازم خواستگاری کرد...نه یکبار بلکه چندین بار...

-واقعاااااا؟؟؟؟

-آره...و هر بار هم از من جواب منفی شنید...اما دست برنداشت...مدام اصرار میکرد باهام صحبت کنه...و هر بار هم باز همین موضوع رو پیش میکشید...پیام میفرستاد زنگ میزد و من همه رو بی جواب میزاشتم چون دوستش نداشتم ونمیخواستم باهاش ازدواج کنم تا اینکه امروز بهم زنگ زد و کلی اصرار کرد که همدیگه رو ببینیم...منم...منم تصمیم گرفتم برای اینکه جدی و مصمم نظرم رو بهش بگم و شرش رو کم کنم پیشنهاد دیدنش رو بپذیرم...برای همین برخلاف میل باطنیم به اون رستوران کوفتی رفتم....اونجا علی دوباره بحث ازدواج رو پیش کشید و گفت که شغل ثابت پیدا کرده و

شرایط تشکیل یه زندگی نرمال رو داره اما من بازم جواب منفی دادم....بعد هم که از شانس بد من مهشید از راه سر رسید و ما دوتا رو باهم دید.....کل ماجرا همین بوده نسیم.....

نسیم که بی سرو صدا حرفهام رو با دقت گوش میداد گفت:

-همه ی ما تو رو میشناسیم و میدونیم چه جور دختری هستی اما....بزار یه چیزی بهت بگم سحر....حتی...حتی....اگه علی هم دوست پسر تو باشه باز به هیچکس ربط داره....به هیچکس.....

#پارت_326

روشنفکری و منطق نسیم ستودنی بود اما یه چیزی هنوز منو آزار میداد....

اینکه خانوادش چی فکر میکنن???

سامان چی فکر میکنه?

نمیتونستم این دو چیز رو نادیده بگیرم...

فین فین کنان گفتم:

_من چه بدی ای در حق دختر عموت کردم نسیم???

چرا با من اینکارو میکنه?

نسیم خودش رو جلوتر کشید و با دستهای خودش اشکهام رو پاک کرد و گفت:

-اهمیت نده بهش....

میدونم که سخته ولی....

ولی...

توجهی بهش نکن...

اون همیشه همینطور بوده...

همینقدر بدجنس و تلخ زیون !

زیونش مثل نیش مار...

با دلخوری گفتم:

_نمیتونم به تهمت‌هاش اهمیت ندم فقط واسه اینکه....

بدون کامل کردن جمله ام لب پائینم رو تو دهنم فرو بردم و خیره شدم به دیوار....

صحبت کردن در این مورد چه فایده ای داشت وقتی که اتفاقی که نباید میفتاد، افتاده بود.

نسیم دستش رو روی بازوم نوازش وار بالا و پایین کرد و گفت:

_اون خودش چندان دختر علیه السلامی هم نیست....

آگه واسه رو کردن که اون خودش هزار تا گند داره که کنار هم بچینش از دیوار چین هم طولانی تر میشه!

حرف‌هاش هم اصلاً نمیتونه باعث منفی شدن دیدن خانواده ی من نسبت به تو بشه!

لبخند کمجونی زدم و گفتم:

_دلم سهیل رو میخواد....

دلم میخواد بیخیال کار و پول و همه چیز بشم و برم پیش سهیل....
دیگه نمیخوام اینجا.....

بغض توی صدام نگذاشت جمله ام رو تموم کنم...
دوباره سرم رو پایین انداختم و شروع کردم بیصداگریه کردن....

نسیم محکم در آغوش کشید و همزمان با نوازش کمرم گفت:

_تو رو خدا گریه نکن سحر.....

اشکها دل منو هم میلرزونه....

همه چی تقصیر منه....

تقصیر من دیوونه..

من احمق...

من خاک تو سر...

تو با اصرارهای من و مادرم اینجا اومدی....

اما بجای اینکه آرامش داشته باشی مدام بخاطر کارا و حرفهای نیشدار مهشید زخم زبون شنیدی.....

دماغمو بالا کشیدم و گفتم:

_تقصیر خودمه نباید تحت تاثیر سماجتهای علی قرار می گرفتم و اونجا میرفتم....

لعنت به این پسر! لعنت! که هرچی میکشم از دست اونه.... ازش متنفرم.... متنفر!

نسیم از روی تخت بلند شد و به سمت میز آرایش رفت...

جعبه ی دستمال کاغذی رو از اونجا برداشت و همراه خودش آورد. اون رو به طرفم گرفت و گفت:

_بگو لعنت به آدم تلخ زیون!

دستمال رو روی چشمهای نم دارم کشیدم و گفتم:

_حالا پدر و مادرت راجب من چه فکرها که نمیکنن!

نسیم با جدیت گفت:

_اونها هیچ فکری راجب تو نمیکنن....

مطمئن باش....

_مگه میشه !!!??

اونا حتما الان فکر میکنن که من چه دختر.....

نسیم انگشتشو روی لبهام گذاشت و گفت:

_هیسسسس!

حتی یک درصد هم اونها راجب تو فکر بد نمیکنن.....

پس بهتره بیخودی خودت رو عذاب ندی....

حالا هم بیا و صورتت رو بشور و بعد هم استراحت کن....

نسیم یه ماچ آبدار رو گونه ام کاشت و با گفتن شب بخیر از اتاق بیرون رفت تا من استراحت کنم....

از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم....

تو آینه به صورت رنگ پریده ام خیره شدم.....

انگار این تصویر من نبود....

این دختر زرد چهره ی غمگین....

انگار این چشمهای پف کرده و بی رمق مال من نبودن....

این چهره نماد بدبختی من بود...

هر وقت خودم رو این شکلی دیدم یعنی دارم بازم بدترین لحظات رو میگذرونم.....

مثل اون روزهای نحس گذشته اون خاطرات پر درد.....

اون اتفاقاتی شوم.....

شیر آب رو باز کردم و تا اونجایی که دست هام یاری کردن بصورت آب پاشیدم...خسته بودم...خسته.....

مسواک زدم و از سرویس بیرون اومدم....

تن خسته و لش ام رو روی تخت انداختم و پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم...

صبح زود بی سرو صدا و قبل از بیدار شدن بقیه از خونه بیرون رفتم...

امروز حتی اگه شده بعد کار تمام مدت رو تو خیابونها بچرخونم محال بود تو موقع خواب پا توی این خونه بزارم که با آدمهای چشم تو چشم بشم....

سر خیابون اصلی که رسیدم با ترمز ماشینی جلوی پاهام فهمیدم که نه...من اولین کسی نبودم که از خونه بیرون اومدم....

شیشه که پایین اومد با چهره ی بیش از حد عصبی سامان مواجه شدم....

بدون باز کردن کمر بند، بدنش رو کشید جلو و در رو برام باز کرد...

و بعد نگاهشو دوخت به روبه رو و با صدایی عصبی گفت:

_پالا سوار شو....

انگشتمو زیر گلویم بردم و مقتعه ام رو با گلویم فاصله دادم تا این احساس خفگی لعنتی رو از خودم دور کنم..

و بعد خیلی سریع سوار ماشین شدم...

همین که نشستم پاشو روی گاز گذاشت...

دستم رو روی قلبم گذاشتم و سرم رو پایین انداختم....

منتظر شنیدن داد و فریادهاش بودم اما برخلاف تصورم بدون اینکه باهام چشم تو چشم بشه پرسید:

_پسره کی بود؟؟؟؟

دوست پسرت؟

یه لحظه احساس کردم یه صدای ممتد داره تو گوشم می پیچه و مثل مته اعصابمو داغون میکنه.....

آتیش گرفته بودم از این سؤالش.....

گرچه قبلش با خودم توافق کرده بودم زمانی اگر دیدمش همه چیز رو با ملایمت براش توضیح بدم اما انگار اون چیزی که فکر میکردم قرار نبود پیش بیاد.....

چرخیدم سمتش و با لحنی عصبی ،شمرده شمرده گفتم:

_دوست پسر؟؟؟؟ تو واقعا...اینطور...فکر میکنی؟؟
من دوست پسر ندارم...ندارم...ندارم....

خیلی ریلکس گفتم:

_پس من چی ام؟؟؟ هاااان؟؟ بگو دیگه چرا لال شدی؟؟؟ من چی ام؟؟؟ من دوست پسرتم....اگه تونستی با من دوست بشی پس با بقیه هم میتونی....

زبونم قفل شده بود.....
حرفش مدام تو گوشم تکرار میشد.....

"اگه من دوست پسرت نیستم پس چی ام..."؟؟؟

"اگه تونستی با من دوست بشی پس با بقیه هم میتونی"

باورم نمی شد این همون سامان سابق باشه....
همونی که روم غیرت داشت.....
همونی که دم از دوست داشتتم میزد.....

چونه ام می لرزید و لبهام از شدت خشم و غم تگون میخوردن....

دلم میخواست جیغ بکشم.....

با تمام وجود....ولی....خودکرده را تدبیر نیست!

آره...تقصیر خودمه..تقصیر خودم که دل دادم به صدای بم مردونه اش.....

به رگ غیرتش....

به اینکه همیشه زیونا نه بلکه عملا ثابت میکرد دوستم داره.....

زهی خیال باطل!

حالا میفهمم که سامان هم مثل بقیه ی پسرا فقط و فقط به فکر تسخیر تن یه دختر برای ار.ضای امیالش هست نه بیشتر!

دوستم نداشت.....دوستم نداشت و من چه رویاهایی که تو خیالم نبافتم!

حتی اگه ذره ای فقط ذره ای بهم اهمیت میداد یا دوستم داشت هیچوقت اینقدر کوبنده بهم حمله نمی کرد.....

در واقع این رابطه از اساس اشتباه بود...از اساس!

بی توجه به اشکهایی که بی نوبت روی گونه ام سر میخورد و تا زیر چونه ام ادامه پیدا میکردن فریاد زدم:

_میخوام پیاده شم.....نگه دار این لعنتی رو!

زد رو ترمز اما درها قفل بودن و باز نمیشدن...

بدون اینکه نگاهش کنم دوباره فریاد زدم:

_باز کن این لعنتی رو.....باز کن! باز کن...

#پارت_329

—آرنجشو گذاشت رو فرمون و کف دستش رو چسبوند به پیشونیش... حال خوشی نداشت انگار ،و این موضوع دیگه ذره ای برام اهمیت نداشت.....دیگه دلم نمی خواست ببینمش....

منو رنجونده بود و من حالا نه تنها از اون بلکه از خودمم متنفر شده بودم!

وقتی دیدم. کاری نمی کنه

دوباره فریاد زدم

_باز کن این لعنتی رو.....باز کن....

با صدایی که خیلی ضعیف و کمجون بود گفت:

_چرا خیانت کردی???چرا.....؟

با صدای محکمی گفتم:

_ارزش اینو نداری که بخوام در مقابلت از خودم دفاع کنم!

میدونم جمله ام بدجوری نیشدار بود اما گفتنش رو حقش میدونستم.....

اون رسماً گند زده بود به شخصیت و غرور و احساسات من....

پس چرا من رک نباشم!؟؟

دستش و محکم کوبوند رو فرمون و گفت:

_تو هیچ فرقی با مهشید و باران و بقیه ی دختران نداری ...همتون مزخرفین از دم!

ناخوادگاه چرخیدم سمتش و با عصبانیت زیادی گفتم:

_اونی که مزخرفه فقط تویی !

تو...تویی که راست راست تو چشمهای من نگاه میکنی و با وقاحت تمام بهم میگی فقط دوست پسرمی.....فقط دوست پسرم.....

مزخرف تویی که سواستفاده ها تو کردی و حالا عملاً داری بهم میفهمونی دل دادن و تن دادن بهت غلط محض بود....

با نشستن دستش روی صورتم ساکت و بی حرکت شدم.....

ضرب دستش اونقدر سنگین بود که خون از بینیم جاری شد

دست لرزونم رو جلوی بینیم گرفتم و وقتی برداشتمش فقط خون دیدم و خون.....

حس میکردم چشمم داره سیاهی میره.....

دوباره اون سردرد های عصبی اومدن سراغم.....

دوباره اون سرگیجه های شدید....

اون حالت تهوع های ناجور...

وقتی دید خون زیادی از بینیم جاری شده

،هول زده جعبه ی دستمال کاغذی رو به طرفم گرفتم و با صدای عاجز ی گفتم:

_چرا همیشه کاری میکنی که من عصبی بشم.....؟؟

دستش و با انزجار پس زدم و گفتم:

_تو همیشه عصبی هستی.....عصبی و بدون منطق و خشن!

تو روانی هستی...روانی!

چندتا دستمال از جیب مانتوم بیرون آوردم و جلوی بینیم گرفتم

پشیمونیم از بودن با سامانی که من رو فقط دوست دختر خودش میدونست رو با تک تک سلولهای بدنم احساس میکردم....

من حرفی رو از مردی که دوستش داشتم شنیدم که میتونست زانوهای هر دختری رو سست کنه....

دستمالهای خونی رو از جلوی بینیم برداشتم و با صدای خسته ای گفتم:

_این لعنتی رو باز کن!

خوشبختانه اینبار کوتاه اومد و قفل رو باز کرد.....

خیلی سریع پیاده شدم و دستمالهارو پرت کردم توی جوی آب....

دیگه نه سردی هوا حالیم بود نه جاده های لغزنده.....

فقط دلم میخواست ازش دور بشم....

اونقدر دور که وقتی برمیگردم و پشت سرم رو نگاه میکنم هیچ اثری ازش نبینم!

—یه احساسی بهم میگفت با این اتفاقاتی که افتاده دیگه هیچ چیز بین من و سامان درست شدنی نیست.....
نه حرمتها و نه احساسهامون!

اصلا بودن با مردی که بی منطق و زورگو هست چه فایده داره!؟
مردی که خودش قضاوت میکنه، خودش میبیره خودش میدوزه.....

اونقدر توی اتوبوس خط واحد اشک ریختم که توجه همون چند نفر آدم خواب آلودی که به زور چشماشون رو باز نگه داشته بودن رو هم جلب کردم.

دختر جوونی که کنارم نشسته بود چندتا دستمال از جیب کیفش بیرون کشید و به سمت گرفت....

سنگینی نگاهش رو که احساس کردم سرمو بالا آوردم و با یه لبخند دستمالها رو ازش گرفتم.

سرش رو تکیه داد به صندلی و دستهایش رو لای پاهاش گذاشت تا گرم بشن....همسن و سال خودم بنظر می رسید....شاید کمتر...کیفش رو گذاشته بود روی شکمش و هرازگاهی لبخند زنان آه میکشید.....صورتم رو پاک کردم و گفتم:

_ممنون!

سرشو چرخوند سمت و گفت:

_ما دخترها اونقدر بدبختیم که هم باید واسه بدبختیامون زجه بزنینم و هم مردایی که میان تو زندگیمون!

نمیدونم چرا این حرفها رو به من زد اما.....دروغ چرا! همه اش حقیقت داشتند!....
دماغشو بالا کشید و خیلی ریلکس گفت:

_ولت کرده یا قراره ولت کنه???

نمیدونم چرا اینقدر مطمئن از این سوالها می پرسید....
دختر عجیبی بود.به صورتش نگاه کردم.....زیادی ناز و ملوس بود!

یکم خودش رو روی صندلی جدا کرد و گفت:

_برای موندن هیچ مردی بهش التماس نکن حتی اگه توله اش رو تو شکمت جا گذاشته باشه!

متعجب نگاهش کردم که کیفشو کنار زد و با چشم و ابرو به شکم خودش اشاره کرد....

اول به شکم برآمدش و بعد به صورت قشنگ خودش نگاه کردم....

شکمش بزرگ نبود اما با یکم دقت میشد فهمید بارداره!

ناخودآگاه دستم و روی شکمش کشیدم و پرسیدم:

_تو بارداری???

سرش رو تکون داد و بالبخند گفت:

_اهوم!

دوباره صورت دخترونه اش رو از

نظر گذروندم و با تردید گفتم:

_واقعا بارداری؟

خندید گفتم:

_نه پس! دارم ادای باردار و درمیارم!

_میتونم ببرسم چندسالته؟

_اگه اشتباه نکنم سوم ماه دیگه میرم تو 18 سالگی!

قبلا به خاطر حرفه ام و جاهایی که کار میکردم خیلی هارو میدیدم که با سن و سال کم برای سقط جنین مراجعه میکردن.....

یا حتی دوختن پرده ی بکارت....

اما کمتر می دیدم که بخوان پای اشتباهشون بمونن!

حالا انگار غم و غصه های خودم یادم رفته بود که اینقدر عمیق چشماشو نگاه میکردم....

شاید داشتم آینده ی احتمالی خودم. رو تو صورت این دختر میدیدم.....

#پارت_331

—دستم و از روی شکمش برداشتم و مردد پرسیدم:

_دوستش داری؟

لبخند خسته ای زد و گفت:

_اوایلش نه.....راستش روزای اولی که فهمیدم باردارم اونقدر ازش متنفر شدم که حتی چندبار تا پای سقط کردنش هم رفتم.....

اما بعدش پشیمون شدم.....میدونی چرا؟؟؟

پرسشی نگاهش کردم که خودش گفت:

_چون فهمیدم بیشتر از هرکس دیگه ای توی این دنیا دوش دارم.....حتی خودم.....

سرش رو خم کرد و دستش رو نوازشگونه روی شکمش کشید و گفت:

_دختر شیطونیه!

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

_پس دختره!

سرش رو تکیه داد و گفت:

_هنوز سونو انجام ندادم ولی خودم احساس میکنم دختر! بنظر تو اسمشو چی بزارم؟؟؟

اینو که پرسید یه قطره اشک از گوشه ی چشمش روی گونه اش سرازیر شد.....با بغض گفت:

_کثافت میگه من نمیخوامش....

میگه از کجا معلوم بچه ی من باشه! واگذار میکنم بخدا همه ی مردای بی وفا و بی غیرت رو.....

چی می‌شه که ما دخترا به اینجامی رسیم؟؟؟ دل می‌بندیم به مردها...

می میریم واسه خنده هاشون....

صادقانه روح و جسممون رو در اختیارشون میزاریم و بعد که ولمون میکنن باخودمون میگم اشتباه از کجا بوده؟؟؟ از کی بوده؟؟؟؟

جالبه ما دخترا میدونیم که بیشتر مردا واسه چی قربون صدقمون میرن اما باز با این فکر " که اون مثل بقیه نیست" گذشته و حال و آیندمون رو تباه میکنیم....

شونه اش رو فشردم و گفتم:

-ترکت کرده؟!!

اشکشو یاک کردو جواب داد:

-صیغه بودیم...میشو با یکی دیگه گرفتم یه مدت باهاش قهر کردم که بترسونمش از رفتنم اما نامرد رفت با یکی دیگه !

وسط صحبت‌هایش یوزخندی زد و گفت:

-آخه میدونی که! خدا کلا با مردهاست مثل ما زنها آفریده نشدن... رااااحتن... با خودشون میگویند خب به درک! این نشد یکی دیگه....یه ماه بعد جداییمون فهمیدم ازش باردارم.....قبول نکرد.. پس زد....گفت از کجا این بچه ی اون باشه...حالا دارم میرم خونه پدرش....میخواهم همه چی رو به ننه باباش بگویم.....

اتوبوس که ایستاد متوجه شدم که دیگه وقت رفته
.....

لبخند بی رمقی زدم و گفتم:

-خدا بزرگه !

-آره...بزرگه....خیلی....

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

_دعا میکنم.... همه چیز همونجوری برات ادامه پیدا کنه که دوست داری.....

لبخندی زد و گفت:

_ممنون!.....

#پارت_332

—پیاده که شدم.....

گرچه اتوبوس دوباره حرکت کرد اما چشم من و چشم دختر هنوز پی همدیگه بودن.....
نمیدونم چرا همش احساس میکردم منم اگه حواسمو جمع نکنم شاید یه روز تو یه همچین موقعیتی گیر کنم....

موقعیتی که نه راه پس داری و نه راه پیش..

اون روز اصلا دل و دماغ کار کردن نداشتم....

کل تایم کاری پکر بودم و دماغ...

از هر لحاظ که فکرشو میکردم،

تو موقعیت خوبی نبودم!...

دلم میخواست جایی رو میداشتم تا حداقل چند روزی رو اونجا میگذروندم...

یا حتی چند ساعت رو!

حین انجام کارهام برای هزارمین بار گوشیمو چک کردم. نمیدونم چرا با اینکه ادعا میکردم از سامان منتفر شدم اما باز هم ته ته دلم آرزو میکردم بهم زنگ بزنه و معذرت بخواد....

بهم بگه اشتباه کرده.....

بهم بگه ذره ای علاقه به باران نداره و تنها زن ساکن قلبش منم.....

دلم میخواست بفهمه قضیه چی بوده.....

دلم میخواست تمام حرفایی که زده بود رو پس بگیره.....

ولی واقعا اگه پس میگرفت میتونستم ببخشمش???

میتونستم نشنیده بگیرم تمام شنیده هایی که قلبم رو ب درد آورده بودن???

نه! مطمئن بودم اون مغرور تر از اینه که به چیزی اعتراف کنه.... حتی خطاهش!

اونقدر دماغ و پکر بودم که در نهایت خانم دکتر اجازه داد نیم ساعت زودتر از کلینیک برم.....

از این بابت خیلی ممنونش بودم چون همون نیم ساعت هم غنیمت بود.....

طبق معمول خیلی از روزها بی هدف تو خیابون به راه افتادم....

تمام فکرو ذهنم این بود که سامان رو از یاد ببرم اما هر بار که به خودم میومدم میفهمیدم که باز دارم به خودش فکر میکنم!

گاهی وقتها با خودم میگم شاید دلیل این دلبستگی بر میگردد به تنهایی هام.....

به نداشتن محبت پدر و مادر.....

به نداشتن یه خانواده کامل!

گاهی ،حرفهای عصبی کننده سامان که به ذهنم می رسید باخودم عهد میبستم حتی اگه شده خونه صادق برم و بشم سیب شلیک های سعیده،، یک ثانیه هم توخونه ای که سامان باشه پا نمیزارم اما هربار سهیل،هر بار بی خانمانی...

هربار بی پولی....نظرم رو عوض میکردن....

انگار بدبختی هام نمیخواستن دست از سرم بردارن که مدام بهم یادآوری میکردن من علنا هیچی ندارم.

غرق دنیای خودم بودم که یه پسر بچه بدو بدو بهم نزدیک شد.یه جعبه ی سر باز پر از فال به طرفم گرفت و گفت:

_خانم خانم تورو خدا یه فال بخر!

لبخند خسته ای زدم و خیلی بی رمق گفتم:

_باشه.....

تا مطمئن شد میخوام ازش فال بخرم خندید و گفت:

_آجی اول چشمات رو ببند بعد هم نیت کن...

کاری که گفت رو انجام دادم و بعد یه فال برداشتم.....با سر خمیده تو کیفم دنبال پول بودم که صدای آشنایی گفت:

_منم یه فال میخوام.....

—کاری که گفت رو انجام دادم و بعد یه فال برداشتم.....با سر خمیده تو کیفم دنبال پول بودم که صدای آشنایی گفت:

_منم یه فال میخوام.....

این صدای بم خوش آهنگ فقط میتونست متعلق به یه نفر باشه.....سامان!

خیره به من مشغول خرید تمام فالهای پسر بچه شد....

ذوق زدگی اون بچه گرچه تماشایی بود اما من با همون نگاه خیره به زمین پول فالی که خریده بودم رو به طرف پسره گرفتم و بعد هم با قدم های سریع به راه افتادم.

صدای قدم هاشو که داشت بهم نزدیک میشد رو میتونستم بشنوم برای همین به گام هام سرعت بیشتری دادم.....

تا اینکه بالاخره چادرم از پشت ثابت نگه داشته شد و مجبور شدم بایستم

از روی شانه یه نگاه به عقب انداختم.

درست حدس زدم.....

کفشش رو گذاشته بود روی چادرم.....

نفسم تو سینه حبس شد...

انگار من نه یه آدم بلکه ده نفر بودم....

ده احساس متفاوت در یک جسم!

هم ازش متنفر بودم هم عاشقش بودم.....

تا حرف هاش یادم میومد از درون مچاله میشدم تا نواز شهانش رو مجسم میکردم دوباره لیلی میشدم!!!

تا میخواستم سرش داد بزنم و پیش بزنم خوبی هاش تو ذهنم مجسم میشدن و تا میخواستم ببخشمش حرف ها و اعمال بدش منصرف میکردن!

چادرم رو با عصبانیت از زیر پاش کشیدم و از لای دندونهای بهم چسبیده شده ام گفتم:

_چی از جونم میخوای ؟؟؟؟ دست از سرم بردار.....

با دو گام بلند خودش رو بهم رسوند و اسمم رو صدا زد..
باغضب فریاد زدم:

_اسم منو دیگه به زبونت نیار...ازت متنفرم.....

می فهمی تنفر یعنی چی ؟؟؟؟

وجودت برام عذاب آورا.....برو. و راحتم بزار!

سرش رو تکون داد و گفت:

_بچه بازی رو بزار کنار و اینقدر تو خیابون داد و قال راه ننداز!

ناباورانه خیره شدم به اون قیافه ی حق به جانبش!!!

حتی حالا هم نمیخواست خطاهاشو بپذیره...

درسته که خودش برگشته بود سمت اما باز هم همون مغرور و خودخواه سابق بود....

همونی که نمی خواست خطاهاشو بپذیره....

زورگو و مستبد!

با اخم رومو ازش برگردندم و گفتم:

-حرفایی که زدی هنوز تو گوشمه...

مثل کسی که نخواد چیزی رو بپذیره سرش رو تگون داد و گفت:

_نه نه نه..... من اون موقع عصبی بودم..... اینو بفهم.....

دیگه داشت حالم بهم میخورد از این همه غرور و خودخواهی و اعتمادبنفسش....

اون بدترین حرفها رو به من زده بود و حالا خیلی راحت ادعا میکرد فقط چون عصبی بوده اون حرفها رو زده....

نمی تونستم با این موضوع کنار بیام درحالی که اگه فقط یکجا و دریک موقعیت میشد پی به حقیقت یه آدم برد زمان عصبانیتش!

اینبار دیگه سعی کردم تو روش بایستم.....

باید از یه جایی به بعد اون وقار و خانمی و مهربونی رو می گذاشتم کنار و با جرئت حرف هامو میزدم.....

آب ذهنم رو قورت دادم و گفتم:

_حقیقی ترین حرفها تو عصبانیت گفته میشن.....

تو همه ی اون چیزای که سعی داشتی ازم پنهونشون کنی رو خودت با زبون خودت گفتی.....

—گرچه خیلی سعی داشتم خودم رو قوی جلوه بدم اما اون اشکهایی که سر خوردن روی گونه هام اجازه ندادن....

وسط حرفام صدام لرزید و بغض مظلومانه ای راه گلوم رو بست.....

اونقدر رنجیده بودم که دیگه نتونستم ادامه بدم...

نگاهمو ازش گرفتم و خیره شدم به ماشینهایی که به سرعت در رفت و آمد بودن....

صدای آه عمیقش تو گوشم پیچید....

دستهایشو تو جیب شلوار طوسیش فرو برد و گفت:

_اگه برام توضیح می دادی اون حرفها پیش نمیومد!

فورا چرخیدم سمتش و با تشر گفتم:

_تو ازم توضیح خواستی لعنتی??? تو فقط بلدی بتویی و کتک بزنی !

تو غیر منطقی ترین آدمی هستی که میشناسم.....

آدمو خسته میکنی! دیگه نمیتونم تحملت کنم!

دستشو بالا آورد و گفت:

_صبر کن....صبرکن سحر....تو الان عصبانی هستی!

زدم زیر دستش و گفتم:

_من خیلیم آروم....فقط دیگه نمیخوام تو رو ببینم!

زیونش رو توی دهنش چرخوند و دست به کمر در مقابل تمام کلماتی که به زیون می آوردم افسوسگرانه سرش رو تکیه میداد....

خواستم برم که مچ دستم رو گرفت و گفت:

_من بخاطر تو شرکت و کارامو ول کردم و اومدم اینجا.....

به صدام جرئت دادم و گفتم:

_من مجبور نت نکردم.....

بدترین کارو کردی!چون دیگه از دیدنت خوشحال نمیشم!!!

نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد و گفت:

_اونجا یه پارک کوچیک هست....بریم اونجا.....فقط پنج دقیقه.....

نمیخوام ببینمت...

_اینقدر منو عصبی نکن سحر....

_به جهنم که عصبی میشی.....

بس کن سحر.....اینقدر منو دیوونه نکن...

میدونستم وقتی دستوری میدی تا وقتی عملیش نکنه عقب نمی کشه!

برای همین برخلاف میل باطنیم باز هم کوتاه اومدم!

بطری نوشیدنی ای که از دکه ی داخل پارک خریده بود رو روی نیمکت و درست کنار کیفم گذاشت و گفت:

امروز نسیم باهام تماس گرفت و ازم خواست باعلی صحبت کنم تا جواب منفیت رو بپذیره و دیگه مزاحمت نشه.....

پوزخند صدا داری زدم و با اخم خیره شدم به گلها و چمنهای پارک....

سامان همیشه همین مدلی بوده و هست.....همیشه بدون آگاه شدن از اصل ماجرا میبیره و میدوزه و میزنه.....

بطری توی دستش رو لای کف دسته اش فشار داد و گفت:

امروز باهاش صحبت میکنم....

چرخیدم سمتش و بلند گفتم:

_زندگی من به تو مربوط نیست....میفهمی???

حق نداری با علی صحبت کنی...

حق نداری دیگه به من فکر کنی.....

برو سراغ یه دختر دیگه و اونو اغفال کن.....

برو و با یه دختر دیگه دوست شو.....

برو و تن یکی دیگه رو لمس کن....

فقط دیگه از من دست بکش.....

دست بکش.....

اونم مثل خودم تا حالا منو اینقدر بهم ریخته ندیده بود...

با چشمای تنگ شده خیره شد به چونه ی لرزونم و گفت:

_تو چت شده سحر???

_همیشه همینو میگی.....

همیشه گند میزنی به همهچی و بعد خیلی خونسرد میپرسی چت شده سحر???? میخوای بدونی چشم شده?????

باشه!بهت میگم! من ازت متنفر شدم.....

از مردای مثل تو متنفرم.....

از اینایی که فقط به غرایضشون فکر میکنن متنفرم...

از اینایی که با دخترا مثل دستمال کاغذی رفتار میکنن متنفرم.....

از مردای تختخوابی متنفرم

وسط حرفه‌ام بلند و پرتحکم گفتم:

ساااکت....

نتونستم ادامه بدم چون با صدای دادش تمام بدنم لرزید.....

وقتی سکوت رو دید دستش رو بالا آورد و گفت:

بسه....دیگه ادامه نده!

برای چند دقیقه ای هر دو نفر مون سکوت کردیم.....

نگاه من خیره به سگ تربیت شده ی چند جوون بود و نگاه سامان خیره به پارکبانی که چمن هارو کوتاه میکرد.

بالاخره بعد از سکوتی سنگین و طولانی خودش گفت:

_____ حرفه‌ای من از روی عصبانیت بود.....

واسه یه لحظه خودت رو بزار جای من...

وقتی شنیدم با یه پسر رفتی رستوران مغزم هنگ کرد چون میدونستم تو اینجا هیچ آشنا و فامیلی نداری.....

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

پس قبول داری که اشتباه کردی؟!

انتظار نداشتم خیلی راحت و رک بگه بله من اشتباه کردم و خطاهاشو بپذیره ! او حدسمم درست بود چون سر و دستش رو همزمان باهم تندتند تکون داد و گفت:

نه نه نه نه! من اشتباهی انجام ندادم.... تو بااااااید به من می گفتی که اون مرتیکه مزاحمت شده....اونوقت دیگه من میموندم
اون.....بعدهشم.....اگه قراره هر دختری با خواستگارش بزنه بیرون و بره کافه و رستوران که دیگه واویلاااااااا.....
اون اگه از تو خواستگاری کرد خب بهش می گفتی جوابت منفیه و تمام....دیگه چه کاری بود این رستوران رفتن؟؟?

با دست هام صورتم رو پوشنم.آخه من چرا توقع داشتم اون ببياد كمر خم كنه و معذرت بخواد?????

اون نه تنها اشتباه خودش رو كه فراموش كرده بود هيچ!منو خطاكار اصلى تمام اتفاقات ميدونست....

اونقدر كه كم كم داشتم به اين باور ميرسيدم اونى كه اين وسط مقصر هست من بودم....

حتى انگار اين من بودم كه زدم تو صورت اون!!!

بحث و صحبت با سامان کاملاً بیفایده است چون در نهایت خودش رو بیگانه نشون میده حتی به زور!

از روی نیمکت بلند شدم و گفتم:

_____میدونی چیه آقا سامان؟ تو اونقدر خودخواه و مغروری که نمیخوای خطاهاتو بپذیری.....

نه برای داد و فریادهات ،نه برای دست بلندکردنهای

بلکه بخاطر حرفهایی که زدی نمیتونم دیگه باهات کنار بیام.....

پس فراموشم کن و ی دوست دختر جدید بگیر واسه خودت.....

پوزخندی زدم که دوباره از کوره در رفت و تقریباً فریاد زد:

اینقدر واسه من دوست دختر دوست دختر نکن!!! صدمه بهت گفتم تمام اون حرفا از روی عصبانیت بود نه چیز دیگه ای!

_آدما تو عصبانیت حقیقتهارو میگن!

کلافه چنگی به موهاش زد و گفت:

_اوووووف!!!! تو همیشه لجوج بودی!

مدتی سکوت کرد و بعد دستش و به سمتم دراز کرد و گفت:

_گوشیتو بده؟

پرسشی نگاهش کردم که دوباره با بدخلقی گفت:

_میگم بده اون لامصبوووووو....

اصلا دلم نمی خواست دوباره وارد یه ماجرای جدید بشم.....

و میدونستم که سامان چی تو کله اش میگذره برای همین عقب رفتم و گفتم:

_میخوای چیکار???

قدمی جلو گذاشت و گفت:

_میخوام به اونی که باعث و بانی تمام این بدبختی هاست زنگ بزنم.....

یه لحظه دوباره از استرس ته دلم خالی شد و بدنم لرزید.....

دوباره عقب رفتم و گفتم:

_نیازی به اینکار نیست.....

پوزخندی زد و گفت:

_هه! چیه سحر خانم؟؟؟ نکنه میخوای با علی آقا بریزی رو هم هااااا؟؟؟؟ لا بد دیگه... واسه همین هم رفتی رستوران آره؟؟؟ آره دیگه... حتما همینطور بوده....

این جمله اش بدجوری سوزوندم..... با دستهای مشت کرده و صورت قرمز شده از خشم گفتم:

_بسه دیگه! بسه! دیوونم کردی... دیونه ام کردی.....

—دیگه صدایی از گلوم بلند نمیشد اما باز هم داد زدم:

-دیگه نمیخوام ببینمت.....نمیخوام....

خسته و غمگین سرم رو انداختم پایین و با چشמהایی لباب از اشک خیره شدم به سنگفرش های پارک.....

چند قدمی عقب رفت....پوزخند معنی داری زد و دستهاشو تو جیب شلوارش فرو برد.....

چیزهایی نامفهومی زیر لب زمزمه کرد که متوجه نشدم تا اینکه همونطور که عقب عقب راه میرفت بالاخره با صدای بلندی گفت:

_برو خونه.....خیالتم راحت....حالا حالاها منو نمی بینی!

سرمو که بلند کردم دور شده بود.....

تو اون لحظه بیشتر از همیشه و با تمااااا وجودم آرزو میکردم که ای کاش جای دیگه ای برای زندگی داشتم....

تا مجبور نشم برم تو خونه ی کسی که حالا بیش از هر کس دیگه ای تو این دنیا منو رنجونده بود.....

آه عمیقی کشیدم و با قدم های آهسته از پارک بیرون رفتم و برای اولین تاکسی دست تکون دادم....

خونه که رسیدم نه خبری از لاله خانم بود و نه حتی نسیم....

تو دلم آشوب به پا بود و اگه بخوام صادقانه حرف بزنم باید اعتراف کنم که دلم پی سامان بود.....

پی مردی که خودم ازش خواسته بودم دیگه جلوی چشمم ظاهر نشه!!!

چادرم رو از سر کشیدم و خسته و کوفته به سمت پله ها رفتم.....

صدای پر نشاط زهرا خانم باعث شد روی همون اولین پله بایستم.
برگشتم سمتش که گفت:

_خسته نباشی دخترم

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

_سلامت باشید زهرا خانم....

_نهار خوردی دخترم??

بی رمق سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

_نه....

با ناراحتی گفت:

_ای وای! پس باید خیلی گرسنه باشید....

تا شما لباس هاتون رو عوض کنید منم نهارتون رو گرم میکنم!

گرسنه تر از اون چیزی بودم که غم و غصه هام بی اشتهاام کنن....

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و با همون بی حالی از پله ها بالا رفتم....

بعد عوض کردن لباسهام و شستن دست و صورتم از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم.....
اتفاق ها و پیشامدهای این مدت بدجوری اعصابم رو بهم ریخته بود و همین باعث شده بود بی اشتها و ضعیف بشم.....

نزدیک آشپزخونه که شدم با استشمام بوی غذاها دستم و روی معده ام گذاشتم.....
هم گرسنه بودم و هم بی اشتها.....
اما دلم نمی خواست صورت رنگ پریده ام داغونتر از چیزی که شده بود بشه....

#پارت_337

—صندلی رو عقب کشیدم و خیره شدم به غذاهای جورواجور روی میز.....
اولین چیزی که دلم خواست بچشم تا مزه ی تلخ ذهنم تغییر کنه یه برگ کلم ترشی بود!

زهره خانم ظرف سالاد رو کنار بقیه ظرف غذاها گذاشت و گفت:

_چرا رنگت پریده سحر جون؟

لبخند تلخی زدم و همونطور که دستم و روی صورتم میکشیدم گفتم:

_چیزی نیست....بخاطر خستگی!

زهره خانم شیشه زیتون رو به طرفم گرفت و گفت:

_الهی!حتما خیلی سخت کار میکنی!پس بخور...بخور تا قوت بگیری!

یه تیکه ماهی دهنم گذاشتم و پرسیدم:

_کسی خونه نیست زهرا خانم؟

_نه! آقا و لاله خانم بازم رفتن عیادت عموی آقا.... نسیم هم واسه همین درس و مدرسه رفتن بیرون... آقا سامان هم نمیدونم والا.... واسه نهار هم نیومدم....

با اومدن اسم سامان دوباره آشفته شدم.....لقمه ی توی دهنم رو بیشتر از ده دقیقه جویدم....چرا زندگی من اینجوری شده؟؟چرا دیگه تسلطی روی کارها و رفتارام ندارم!

عصبی و آشفته قاشق رو کنار گذاشتم ویه لیوان آب برای خودم ریختم...

زهرا خانم که از پای میز بلند شد لیوان آب رو یه قلیپ سر کشیدم و دستمو گذاشتم روی قلبم....هم عذاب وجدان داشتم و هم حس شرمندگی...سامان بخاطر من از اومدن تو خونه ی خودشون محروم شده بود اون وقت من پرو پرو. اینجا نشسته بودم و نهار میخوردم!

اینجا چیزهای بودن که خیلی سعی میکردم بهشون فکر نکنم اما نمی شد....نمیتونستم!

به زور چند لقمه غذا خوردم و از پای میز بلد شدم.با شرمندگی گفتم:

_ببخشید زهرا خانم....من یکم خسته ام.....وگر نه....

نگذاشت جمله ام رو تموم کنم و با تواضع گفت:

_این چه حرفیه عزیزم....تا من هستم تو چرا اینکارو انجام بدی.....؟؟خب من واسه همین انجام....حالا چرا اینقدر کم؟؟؟
لااقل خورشت رو میخوردی یکم جو بگیری!

صندلی رو سر جاش گذاشتم و گفتم:

_ممنون...بی اشتها...همین رو هم به زور خوردم.....

زهره خانم با ناراحتی گفت:

_خاک به سرم...نکنه غذاها بدمزه بودن؟

سرمو تندتند تگون دادم و گفتم:

_نه نه اصلا!خیلیم خوشمزه بودن...منتها من اونقدر خسته ام که حتی نمیتونم غذا بخورم.....الان فقط به استراحت نیاز دارم.....فقط استراحت!!!

فهموندن منظورم به زهره خانم خیلی هم کار سختی نبود چون زودتر از اونی که من فکرشو میکردم راضی شد که من از نخوردن غذاهای خوشمزه و رنگارنگش منظور خاصی ندارم.....

با یه تشکر و یه عذرخواهی از آشپزخونه بیرون اومدم و یه راست سمت اتاق رفتم.....

تن خسته ام رو ولو کردم روی تخت و باز هم مثل همیشه پتو رو تا روی صورتم بالا آوردم گرچه فکر سامان لحظه ای راحتیم نمیزاشت

#پارت_338

—دست سامان روی مو هام نشست و آرام نوازشم کرد.....حس کردم حالا میتونم دوباره ببخشمش....حس کردم دوباره میتونم عاشقش بشم.....پلکهامو از هم باز کردم و آهسته نامش رو زمزمه کردم...پیشونیم رو نرم بوسید و گفت "جانم !!!"

لبخند زدم.....حالا دیگه مطمئن بودم میتونم ببخشمش....دستم رو سمتش دراز کردم تا بغلم کنه اما.....

صدای زنگ گوشیم که بلند شد مثل وحشت زده ها از خواب پریدم...نگاهی به جای خالی سامان انداختم و سرافکنده زمزمه کردم "این فقط یه خواب بود....."

بدنم رو کشیدم جلو و گوشی رو از روی عسلی برداشتم.سرفه ای کردم تا صدام به حالت عادی برگرده و بعد تماس رو وصل کردم و گفتم:

_سلام سهیل!خوبی داداشی؟؟؟

سهیل بلند و پر انرژی گفت:

_چطوری سحر؟؟خوبی؟

چشمامو بهم فشردم و گفتم:

_خوبم.تو چطوری؟خوبی؟ اونجا خیلی سخت میگذره نه؟؟؟

_اونقدرها هم بد نیست....کلی رفیق پیدا کردم....همه هم از دم مثل خودم....داغون و بی پول!

وقتی خندید اشکی از گوشه ی چشم چکید.چقدر دلم تنگ شده بود واسه این خنده های قوت بخش!...

با صدایی که الان دیگه مطمئن بودم کمی غمگین و خشدار شده گفتم:

__پس خیلیم بد نمیگذره???__

__نه اونقدرها که فکرشو میکردم! راستی اوضاع اون ور چطوره? از کار و محل کارت راضی هستی?

__خوب!خداروشکر!

__سحر من یکم پول ریختم به کارتت...

__عه چرا???من نیازی نداشتم....هنوز از اون پولی که دفعه قبل فرستادی دارم....__

با خنده گفت:

__سحر به وقت خسیس بازی درنیا یا!!!! حسابی به خودت برس! مراعات جیب منم نکن!اگه اینجام فقط بخاطر رفاه توئه!

خندیدم و گفتم:

__خیلی بدجنسی سهیل....حالا من شدم خسیس!

-من تو رو میشناسم سحر...اهل پول خرج کردن نیستی....فقط و فقط هم بخاطر من....خب دیگه من برم قراره با بچه ها بریم
یه چرخه این اطراف بزنیم....

از شادی سهیل منم شاد شدم و گفتم:

-باشه داداشی.....برو خوش باش.

-بخودت برس مواظب خودتم باش....

چشم کشداری گفتم و گوشه رو کنار گذاشتم....

همون موقع در باز شد و نسیم با جیغ و داد وارد اتاق شد....تاپ و شلوارک آبی با گل‌های سفیدی تنش بون که زیادی ناز و دوست داشتیش میکرد.بخصوص با اون موهای خرگوشیش!

اومد رو لبه ی تخت نشست و گفت:

_پاشو خرس قطبی !

نیم خیز شدم و خمیازه کشون،،کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

_وقتی من اومدم نبودى!؟

گازى به سيب توى دستش زد و گفت:

_اھوم! دنبال کارای پروژه ی درسیم بودم.....پاشو بریم پایین.....بریم جایی بخوریم و غیبت کنیم!

زدم به بازوش گفتم:

_خل و چل!

نسیم دستم و گرفت و همونطور که سعی داشت منو به زور از روی تخت بلند کنه گفت:

_پاشو که خونه مجردیش هم باحال!

موهامو از روی صورتم کنار زدم و گفتم:

_پدر و مادرت نیومدن؟

_د همینه دیگه! چپیدی زیر این پتو خبر از دو رو برت نداری....

بلند شدم و گفتم:

_مگه چی شده؟؟؟

_هیچی نشده فقط یکم برف اومده...البته یکم که چه عرض کنم.....اونقدری اومده که تردد ماشینهارو سخت کرده....مامان و بابا هم مجبور شدن همونجا خونه عمویزرگ بمونن!

آهانی گفتم و از روی تخت بلند شدم.

#پارت_339

—با نسیم پایین رفتیم و تو نشیمن خانوادگی کنار شومینه نشستیم...

چون هیچکس خونه نبود شالم رو انداختم رو شونه هام و با خیال راحت تکیه دادم به مبل...

چند دقیقه بعد زهرا خانم با سینی چایی اومد.

محتوایت سینی رو که شامل قوری، فنجان و نبات و کیک میشد رو روی میز چید و بعد کمرش رو راست کرد و گفت:

_ نسیم جان شامتون رو آماده کردم و گذاشتم رو گاز....

من میرم خونه سراپدری..

پسر عموی نصرالله از شهرستان اومده من برم بهشون شام بدم.....

نسیم مهربون لبخندی زد و گفت:

_ راحت باش زهرا خانم....برو به مهمونت برس چیزیم اگه لازم داشتی از همینجا ببر!

زهرا خانم چشمی گفت و بعد از برداشتن شل بافت قهوه ای رنگش از خونه بیرون رفت.....

پاهامو تو شکمم جمع کردم و گفتم:

_ من فقط یکبار این آقا نصرالله رو دیدم!

نسیم فنجان چایی رو به طرفم گرفت و گفت:

_ آقا نصرالله آبدارچی شرکت باباست.....

واسه همین تو کمتر میبینیش....

چون بیشتر اوقات اونجاست..

فنجون رو از ش گرفتم و سرم رو به نشونه ی فهمیدن حرف هاش تکون دادم.....

خیره به پنجره بودم که نسیم گفت:

_بازم این. سامان زده به سرش!

با اومدن اسم سامان فوراً نگاهمو از پنجره گرفتم و پرسیدم:

_چطور مگه!؟

نسیم بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

_اصلاً نیومده خونه.....گوشیش رو هم جواب نمیده!

نمیدونم چه حکمتی بود که تا میخوام از فکر و خیالش بیرون پیام اسمش میومد وسط.....

خیره شدم به شعله های آتیش شومینه و با چهره ای دماغ و پکر مشغول چشیدن چایی بودم که نسیم کف دستهاشو بهم کوبید...

هول زده نگاهمو دوختم بهش و گفتم:

_چیه؟ چت شده یهو؟؟؟

نسیم بلند بلند خندید و گفت:

_دیدی یادم رفت بهت بگم !!

و بعد به کله ی خودش زد و گفت:

_حافظه ام از حافظه ی ماهی هم داغونتر شده!!!!

فنجون رو کنار گذاشتم و گفتم:

_حالا مگه میشده!!!!!!

_فردا سالگرد دوستی بهار و هومن! اصلا یادم رفت بگم.....

با تعجب گفتم:

_چی????سالگرد دوستی???? این دیگه چه مدلشه!

_خب سالگرد دوستیشونه دیگه! تو این زمونه ای که دختر پسر سه روز هم نمیتونن باهم بمونن این دوتا یک سال دووم آوردن.....چقدم که همو میخوان....

نیشخندی زدم و گفتم:

_اگه همو میخواستن سالگرد ازدواجشونو جشن میگرفتن نه سالگرد دوستیشونو....

مردم پولاشونو صرف چه چیزای مسخره ای میکننااا.....

نسیم خندید و گفت:

_حالا فکر کن چه کادوهایی که واسه همدیگه نمیخرن....

ماشین لوکس....

جواهرات ایتالیایی.....

زیور آلات شنل....

حتی بلیط سفر به کشوری درجه یک!

متعجب پرسیدم:

_واقعا یه همچین کادوهایی به همدیگه میدن????

نسیم خیلی جدی گفت:

_معلومه که میدن! هرچه پولدارتر ولخرجتر!....

تکیه دادم به مبل و گفتم:

_یعنی اونا برای کسانی که ممکن نیست تا کی باهاشون همراه هستن جواهرات کوکوشنل و ماشین و ... نمیخرن???? البته خیلیم جای تعجب نداره....وقتی برای دورهمی ها و تولد هاشون میلیون میلیون پول خرج میکنند دیگه....چه توقعی میشه داشت!!!

نسیم دوباره خندید و گفت:

_حالا چه پزی بده این بهار عملی!

با چشمای گرد شده گفتیم:

_عمل داره??????

تا اینو گفتم نسیم با صدای خیلی بلندی شروع کرد به خندیدن....اونقدر خندید که اشک تو چشماش جمع شد و به سرفه افتاد...یه حبه قند به طرفش پرت کردم و گفتم:

_نترکی یه وقت!!!

نسیم دستش و گذاشت رو دلش و گفت:

_عاشق گیر اییتم!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

_خب حالا تو هم! گفتمی عملی منم فکر کردم.....

نسیم دوباره خندید اینبار اما کوتاه تر از دفعه ی قبل و گفت:

_منظورم اینکه همه جای صورتش عملیه! قبلا تو یه دبیرستان درس میخوندیم....دیگه بعد اون ندیدمش تا وقتی که بچه ها گفتن با هومن دوست شده....هومن رو که میشناسی???دی جی تمام مراسمات....حتما دیدیش....

_آهان! آره...یادم اومد....میدونم کدومو میگه!

_بعد اون همه مدت که دیدمش متوجه شدم که زمین تا آسمون با قیلش فرق کرده....میدونی چرا? چون خانم صورتش رو زاویه دار کرده،لباشم جراحی کرده،بینیش رو عمل کرده،چشاشو حالت دار کرده،دندونهاشو لمینت کرده....خلاصه خراب کرده از اول ساخته.....

لبخند کمجونی زدم و گفتم:

_خنده داره.....واسه همین که همه دختر ا جدیدا شبیه هن!

#پارت_340

—نسیم زبونشو رو لبه‌اش کشید و همونطور که کف دستهاشو بهم می مالید گفت:

_در هر صورت به نفع ما شد.....خیلی وقت بود مهمونی نرفتم.....حتما ماهان اینا هم میان.....

چشم‌امو تنگ کردم و گفتم:

_اونوقت چرا به نفع ما شد؟

نسیم که چهار زانو روی مبل نشسته بود خودش رو جلو کشید و با ذوق گفت:

_چه نفعی بهتر از زدن و رقصیدن و قر دادن و بالا پایین پریدن??هان!

سرم و تند تند تکون دادم و گفتم:

_نه نه نه نه نه.....رو من یکی دیگه حساب نکن! اصلا و ابداااااا.....

لبخند رو لب نسیم ماسید.چشاشو لوچ کرد و با لبهای غنچه شده گفت:

_ دلت میاد منو تنها تنها بفرستی اونجا؟؟؟ دختر به این عزیزی! گرگا میخورنما!!!!!!....

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_ تو خودت گرگی!

_ سحررررر!

_ نسیم من آدم اینجور مهمونیااا نیستم.... بفهم....

_ همچین میگی آدم این مهمونی نیستی انگار اونایی که اونجان چه گهی آن....

از این حرف نسیم خنده ام گرفت.... سرم رو تکیه دادم به مبل و گفتم:

_ آخه از دفعه قبل چه خیری دیدم.....

_ مگه دفعه قبل چش بود؟

_ چش نبود ابرو بود.... پلیس و شب.... بدبختی ... فرار.... بازم بگم؟؟?

نسیم تک خنده ای رفت و گفت:

_ اتفااااا! سحر جان.... عرضم به خدمتتون..... مهمونی رفتن به همین هیجاناتش خوبه! اگه پلیس نمیریخت تو خونه.... اگه جیغ و داد مون به هوا نمی رفت..... اگه فرار نمی کردیم که باحال و خاطره انگیز نمی شد..... میشد؟؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_تمام چیزی که من از این مدل مهمونی ها تو ذهنم دارم. استرس و ترس و دلهره هست و بس! هنوزم وقتی یادش می‌فتم قلبم به تپش می‌افته...

واقعا مگه میشد قلبم به تپش نیفته اونم درحالی که اولین بار سامان تو همون مهمونی بهم ابراز علاقه کرد!

منو بوسید و بهم گفت دوستم داره!

و چه روز شگفت انگیزی شد اون روز خاص!

ناخواسته لبخند تلخی زدم و انگشتم رو روی لبهام گذاشتم که با سحر گفتنهای نسیم بخودم اومدم و گفتم:

_میام ولی شرط داره! شرطش اینکه ازم نخوای لباسهای عجب و حق بیوشم!

نسیم جیغی از خوشحالی کشید و گفت:

_تو بیا... اصلا گونی بیوش!

_حالا کی هست??

_فردا صبح!

با تعجب گفتم:

_چی? صبح???? والا این مهمونی هیچش شبیه مهمونی ها نیست... هم مناسبتش و هم زمانش با عقل جور در نمیاد!

_این یکی رو راست میگی.ولی دلیل اینکه صبح گذاشتن واسه اینکه برف خیلی شدید و اونا هم نمیخوان مهمونهاشون به در دسر بیفتن!

سرم رو تکیه دادم به مبل و گفتم:

_ماشالله چه به فکر هستن این دو نوگل!

#پارت_341

چیزایی که راجب زندگی های آدمهای پولدار میشنیدم واسم عجیب و غیرقابل باور بود.

مثلا اینکه اونقدر پول داشتن که نمیدونستن باهاش چیکار کنن و برای همین میلیونها پول خرج تغییر صورتهاشون میدادن....یا اینکه برای دوست دخترهاشون چه خرج های عیونی میکردن....

من این اتفاقات رو نمیتونستم واقعی تجسم کنم....

بعد از یه دور خوردن چایی دوباره این من بودم که پرسیدم:

-نسیم؟؟؟اگه یه روز دختره ولش کرد چی؟یا اینکه خودش ولش کرد؟ تکلیف چیه؟؟یعنی در واقع تکلیف پولایی که خرج همدیگه کردن چی میشه؟تکلیف روزای خوشون چی میشه!؟

نسیم از روی مبل بلند شد و اومد سمتم..دستم رو گرفت و همونطور که منو دنبال خودش تا آشپزخونه میکشوند گفت:

_ای دوست ساده و از همه جا بیخبر من!!! اولا که مطمئن باش هیچ پسری بیخود و بی جهت پولاشو خرج هیچ دختری نمی کنه...

چرخید سمتم...زل زد تو صورتم و با خنده گفت:

_پسرا مارمولک تر از اون چیزی ان که نشون میدن!

با گجی گفتم:

_من منظورتو نمیفهمم!

نسیم قه قهه زنان دوید سمت آشپزخونه و گفت:

_خدمات دوست عزیزم.....خدمات!

هومن واسه تولد بهار بهش سانتافه هدیه داده...چپ و راست و اسش. طلا و جواهر خریده.....در عوض....

کنجکاوانه گفتم:

_خب.....در عوض?

تا اینو گفتم صدای شلیک خنده ی نسیم به هوا رفت....موهای خرگوشیش رو تکون تکون داد و گفت:

_خدمات خدمات.....

سرمو تکنون دادم و گفتم:

_عههه!چی میگی تو؟؟؟

_هیچی.....بیا میز شام مجردیمونو بچینیم....

پوفی کردم و وارد آشپزخونه شدم.

حرفهای نسیم واسم قابل هضم نبود.اون از چیزایی صحبت میکرد که من درک شون نمی کردم ...البته، سعی کردم خیلی خودم رو درگیر صحبتهاش نکنم چون به اندازه ی کافی دغدغه داشتم.....

اون شب ،میتونست شب خوبی باشه اما نشد.....چون تمام مدت عذاب وجدان داشتم.....بخاطر من بود که سامان اصلا خونه نیومده بود....و من مثل احمق ها نگران مردی بودم که کتکم زده بود....بههم تهمت زد....خائن خطابم کرد....منو فقط در حد یه دوستی تو زندگی خودش به حساب آورد و بدتر از همه اینکه سعی نکرد چیزی رو از دلم در بیاره و آرومم کنه.....

آره من احمق نگران شام خوردن یا نخوردن مرد زورگو و مغروری بودم که هم آرام جانم بود و هم آشوبم َََ

#پارت_342

صبح گرچه آلارم گوشی دوباره برای چند دقیقه ی کوتاه خواب رو از سرم پروند اما با یادآوری اینکه امروز روز جمعه است و میتونم حسابی بخوابم، نفس راحتی کشیدم و چشمام رو روی هم گذاشتم تا اینکه با غرغرای نسیم بیخیال یه صبح خواب راحت شدم...

پتو رو از روی بدنم کشید و گفت:

_بیا! اونوقت به من میگه خوابالو! پاشو....پاشو که تا صبحونه بخوریم و آرایش کنیم و لباس بپوشیم کلی طول میکشه.....

بدون کنار زدن انیوه موهای سیاه فر فریم از روی صورتم، با همون صدای خواب آلودم نالیدم:

_ول کن نسیم.....بزار بخوابم....

نسیم دستش و به کمرش تکیه دادو گفت:

_سحر دیرمون میشه ها! پسر که نیستیم یه پیرهن بپوشیم و یه شلوار پامون کنیم، یکمم ژل بمالیم به سرمون بعدهم بیفتیم به راه.....پاشو تنبل خانوم....پاشو....

نق زنان از روی تخت بلند شدم.نسیم که خندید سرم رو که بلند کردم دستشو به سمت گرفت وگفت:

_تو رو خدا قیافشو ببین! شبیه اون دختره تو فیلم حلقه شدی! پاشو...پاشو که خیلی دیرمون شده!

سرم و خاروندم و گفتم:

_میشه من نیام???

_نه! راه نداره...پاشو...

گرچه خیلی خوابم میومد و دوست داشتم بخوابم اما کی میتونست از پس نسیم بر بیاد!???

برای صبحونه تنها به خوردن یه لیوان شیر بسنده کردم.نسیم هم از اونجایی که برای رفتن به مهمونی زیادی عجله داشت خیلی چیزی نخورد و بدو رفت سمت اتاقش وبا اون جعبه ی آرایشی بزرگش افتاد به جون صورتش....

من حوصله ی نسیم تو آرایش کردن رو نداشتم. نمی تونستم چند ساعت از وقتم رو به آرایش چشمام و لبهام و صورتم بگذرونم.... برای همین یه آرایش خیلی خیلی ملیح انجام دادم ..تو پوشش هم چندان خودمو اذیت نکردم.سایپورت ساده ی سیاه و شومیز کرم رنگی که باگلهای طلایی روی یقه و آستینهایش تزیین شده بود به تن کردم و با انتخاب یه شال زیبا از اتاق بیرون اومدم...

چند تقه به در اتاق نسیم زدم که با صدای بلندی گفت:

_بیااااااااااا سحر....

داخل اتاق که شدم از لباسهای پخش و پلا شده روی زمین دهنم واموند....نسیم چرخید سمتو گفت:

_کدوم رو بپوشم??? دیشب تصمیم گرفته بودم اون لباس کوتاه زرشکی رنگم رو بپوشم اما حالا دوباره دودل شدم.....

به صورت آرایش شده اش نگاه کردم.گرچه آرایشش یکم غلیظ و مشخص " بود اما اعتراف میکنم که بازم خوشگل بود و مردپسند! بخصوص مدل موهایش که مطمئن بودم زیادی واسش وقت گذاشته!

دست به سینه جلو رفتم و یکی یکی به لباسها نگاه کردم....از میون اون همه لباس رنگاورنگ و گرونقیمت و البته مارک چشمم به پیرهن صورتی و دامن کوتاه مشکی رنگش که حاشیه ها و قسمت چیندارش به رنگ صورتی بود افتاد....جلو رفتم و اونو از زیر لباسها بیرون کشیدم و گفتم:

_این چطوره??? بعلاوه ی یه کروات صورتی و یه سایپورت مشکی!

نسیم به لباس نگاه کرد و بعد گفت:

_واقعا اینارو پیشنهاد میدی?

سرم و تکون دادم و گفتم:

_تو همیشه لباس بلند و مجلسی می پوشی.....یه ایندفعه رو تنوع به خرج بده ...اتفاقا جالب میشه....تازه....من که میدونم تو فقط واسه بزن و بکوب و برقصد اونجا میری...پس همینارو بپوش که هم متفاوت باشی....هم با خیال راحت بالا و پایین ببری!

نسیم سرش رو تکون داد و گفت:

_وای الهی من قربون این سلیقه ات برم الان میپوشم.....

#پارت_343

خندیدم و روی لبه تخت نشستم نسیم هم بی توجه به حضور من لباسهاشو از تن کند و همونجا لباسهای پیشنهایی منو پوشید.....

بهش میومدن....یجورایی دوست داشتنی و بچه گونه تر از سنش نشون میدادن و خودشم خیلی راضی بود.....

تا همه جوره آماده شد پالتوی بلند مشکی رنگی رو لباسهاش پوشید و یه شال هم رو سرش انداخت و گفتم:

-من آماده ام!

نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و گفتم:

-خدایا مچکریم!

نسیم بازبانش برام شکلک درآورد و گفت:

-تازه این سریعترین حالت ممکنش بود!

-بله! کاملاً در جریانم گل من! حالا بریم؟؟

نسیم کیف دستیش رو از روی تخت برداشت و گفت:

-بزن بریم!

قبل از رفتن به مهمونی نسیم جلوی یه گل فروشی نگه داشت و گلهای طبیعی سفارشی ای که از قبل انتخابشون کرده بود رو خرید.

توی مسیر نسیم از همه جا و همه کس حرف میزد و من فقط بیرون رو تماشا میکردم... برف... سقف های سفید شده... آدما و لباسهای زمستونیشون.... بچه ها و برف بازی هاشون....

با صدای جیغ نسیم هول زده سر چرخوندم سمتشو گفتم:

-چیه؟ چت شده؟؟؟

-دیدم یادم رفت دستبندم رو بپوشم

زدم به بازوش و گفتم:

-بترکی نسیم! ترسیدم گفتم تصادف کردیم!

-کاش تصادف میکردم ولی دستبندم یادم نمیرفت!

-سیندر لا خانم شما قبلا باز شدی دیده شدی پسندیده هم شدی...گونی هم بیوشی باز اونی که باید خوشش بیاد خوشش میاد....! ماهان بدون دستبند هم تورو میخوادت....

نیش نسیم تا بنا گوش باز شد و گفت:

-ها والا!

وقتی رسیدیم نسیم ماشین رو پارک کرد و همونطور که تو آینه ماشین دوباره سر و وضعش رو چک میکرد گفت:

-خب عزیزم.رسیدیم...

سرمو خم کردم و گفتم:

-کدوم یکی از این خونه هاست!؟

-پیاده شو خودت میفهمی گل من!

پیاده شدم و به ساختمون های اطراف نگاه کردم...همه چیز مرتب، همه چیز عالی، همه چیز زیبا....پولدارها درون زندگیشون هم به قشنگی بیرون خونه هاشون هست؟؟؟

این سوالی بود که تو ذهنم مرور شد و با پیاده شدن نسیم فراموش شد...

دست همو گرفتیم و به سمت خونه رفتیم.نسیم زنگ رو فشرد و بعد چند دقیقه یه نفر با گشاده رویی در رو به رومون باز کرد

اینبار هیجان و استرس دفعه ی پیش رو نداشتم. یجورایی بی حوصله بودم و بی انگیزه.....

آدمایی زیادی همزمان با ما داخل خونه میشدن... همه هم کاملاً مرتب و منظم....

نسیم نامحسوس به بازوم زد و همونطور که با چشم و ابرو به دختری که با ناز و عشوه همراه نامزدش قدم برمی داشت اشاره میکرد گفت:

_تورو خدا میبینی!!!

شک ندارم رفته آرایشگاه!

آخه اصلاً به این خوشگلی نبوده!

همش گریم و میکاپ..

قد یه عروس آرایش کرده! این دماغش قوز داشت... لبهاشم خیلی کلفت نبودن... ببین با گریم چه کرده باخودش!

به گلهای طبیعی توی دستم نگاه کردم و گفتم:

_خب به ما چه!!!

نسیم خواست چیزی بگه که یه نفر از پشت گفت:

_تو اینجا چیکار میکنی??

قلبم با شنیدن این صدای آشنا بی وقفه شروع به تپیدن کرد.... نسیم برگشت و من هم به سختی چرخیدم سمت صدا.....

عبوس و اخمو همونطور که دستهایش رو تو جیب شلوار کتون خاکی رنگش فرو برده بود چند قدمی جلو اومد و منتظر به صورت نسیم خیره موند.....

من نمی تونستم تو صورتش نگاه کنم و دلایل خودم رو داشتم اما نسیم خیلی سریع گفت:

_عه! سامان! تو هم اومدی؟ هومن شخصا زنگ زد نتونستم رد کنم.....خونه خودت بودی???

آنچنان نگاه وحشتناکی به نسیم انداخت که منم از ترس به خودم لرزیدم چه برسه به نسیم بیچاره که رنگ به رنگ شده بود.....

دستی به گوشه ی لبهایش کشید و گفت:

_اون تولد کوفتی ای که تو واسه من گرفتی و همه رو دعوت کردی هی منو میزاره تو رودربایستی! سالگرد و ماهگردو کوفت و زهرمارو.....

چند دقیقه ای نسیم رو با اخم نگاه کرد و بعد ادامه داد:

-در ضمن

..تو مهمونی جز اونی که بخاطرش تا اینجا اومدی حق رقصیدن با هیچ شاسکول دیگه ای رو نداری.....

سامان اینارو گفت و با همون عصبانیت از کنارمون رد شد و رفت.....به چهره ی رنگ پریده ی نسیم نگاه کردم که گفت:

_چه بداخلاق شده!

به همدیگه نگاه کردیم.....یکی از،یکی داغونتر.....نسیم آهسته گفت:

_منظورش از اونیکه بخاطرش اومدم ماهان بود؟؟؟

سرمو تگون دادم و گفتم:

_فکر کنم!!!

_بیا بریم تو سرده!

دیگه اون آدم آروم و بیخیال چند دقیقه پیش نبودم....حالا با حضور سامان فرق میکرد.

داخل که رفتیم هومن و بهاره خودشون به سمتمون اومدن و خوشامد گویی گفتن.....

گلنهای طبیعی رو به دست بهار دادم و اونهم خیلی ذوق زده شد و کلی تشکر کرد....

تو نگاه اول میشد هومن رویه پسر بلند قد با بدن عضله ای و ورزیده توصیف کرد و بهار رو یه دختر کوتاه قد با

صورتی بزرگ کرده که تو همون نظر اول میشد فهمید زیادی به صورتش رسیده!

باهم دست دادیم و به اتفاق هم به طرف سالنی که مهمونها توش درحال گپ و گفت و بزن برقص بودن رفتیم.....

گرچه هی به خودم تشر میزدم نباید پنهونی و غیر پنهونی سامان رو نگاه کنم اما این چشمهای لعنتی

انگار هدفی جز نگاه کردن به صورت همیشه عبوس سامان نداشتن!

نسیم پالتو و شالش رو آویزون کرد و دوباره اومد سمت اطراف رو از نظر گذروند و کاملاً مشخص بود اینطور با دقت داره دنبال کی میگرده منتها

اونقدر تعداد مهمونها زیاد بودن که نمی شد به راحتی ماهان رو پیدا کرد.

زدم رو شونه اش و گفتم:

_بهش زنگ بزن.....

نسیم با گنجی گفت:

_هان?? به کی??

_به پدر پسر شجاع! خب معلومه...به ماهان! یا اینکه برو به چرخى بزن شاید پیداش کردی

نسیم سفت و سخت دستم و گرفت و گفت:

_من دیگه غلط کنم تو رو ول کنم.....

دستم از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_عه! این ادا اصولا چیه!مگه من بچه ام...

_نه تو بچه نیستی فقط من دیگه نمیخوام ولت کنم..

واسش چشم چرخوندم که خندید و دوباره گفت:

_پس بیا لااقل از خودمون پذیرایی کنیم و به قري هم به کمرمون بدیم.....آخه میدونی چیه?? از قدیم گفتن مهمونی به بخوربخور هاش میچسبه!!

خندیدیم و به سمت یکی از میزها که انواع تنقلات و میوه و شیرینی روش چیده بودن رفتیم.....

من به شربت پرتقال برداشتم و نسیم به عالمه شیرینی و به نوشیدنی بقول خودش غیرمجاز!!!

—حین بگو و بخند، مثل ندید بدیدها به سمت یکی از میزها که انواع تنقلات و میوه و شیرینی روش چیده بودن رفتیم.....

من یه شربت پرتقال برداشتم و نسیم یه عالمه شیرینی و یه نوشیدنی بقول خودش غیرمجاز!!!

همینطور که می خندیدیم و به همه چیزهای روی میز ناخونک میزدیم یکنفر سرش رو از بینمون رد کرد و گفت:

_دنبال یه دختر کوچول موجهو و چاق عصبی و خیلی خیلی خیلی زشت میگردم کسی ندیدش??

من خندیدم چون میدونستم ماهانه.....نسیم هم بدون اینکه برگرده سمتش گفت:

_سحر اینا آدرسای مهشید نیستن???

دستم جلوی دهنم گرفتم تا از خنده منفجر نشم. ماهان با اخمی مصنوعی منو نسیم رو کنار زد و بین ما دوتا کمرش رو به میز تکیه داد و گفت:

_چه خواهرشوهری بشی تو!

و بعد سر تا پای نسیم رو با تحسین برانداز کرد و بعداز زدن یه سوت که شدت ذوقش رو نشون میداد خطاب به نسیم گفت:

_جوووون! چه خواستنی شدی تو این لباسها ترشیده ی من!

نسیم خندید و همزمان پرسید:

_سامان رو ندیدی??? خیلی بداخلاق بود.....

گوشمو تیز کردم تا جواب ماهان رو بشنوم اونم همونطور که دور و بر رو نگاه میکرد گفت:

_چرا! همین الان پیشش بودم اتفاقا.....

نسیم آهسته گفت:

_فکر کنم دوست نداشت بیاد....واسه همین دماغ بود!

ماهان یه شیرینی دهن خودش گذاشت وباهمون دهن پرش گفت:

_چرا??? اونکه همیشه پایه ی مهمونی ها بود!

_چه میدونم....کلا اعصاب نداشت....دیروزم اصلا نیومد خونه.....

آهی کشیدم و سرم رو انداختم پایین.....اون بخاطر من نیومده بود خونه خودشون! و چه حس بدی بهم میداد این موضوع!!!

صدای "اوهه" گفتن ماهان باعث شد سرم رو بلند کنم.....با چشم و ابرو به روبه رو اشاره کرده و گفتم:

_اونجاروووو....لیلی جلیلی هم اومده! هیچی دیگه! فکر کنم از الان همه واسه رقصیدن باهاش صد روش سامورایی رو به کار بیرن....

نسیم خندید و گفت:

_آره. مخصوصا پوریا که همیشه ناکام میمونه....

با چشم به دنبال دختری گشتم که مطمئن بودم دلیل توقف بگوبخندهای خیلی ها بخاطر حضورش بوده!

تا جهت نگاه بقیه رو دنبال کردم رسیدن به یه دختر ظریف و بلند که با گام های آرام و شمرده اول پالتوش رو آویزون کرد و بعد همراه دوستش تا وسط جمع اومد و با میزبان ها سلام و احوالپرسی کرد.....

من تنها کسی نبودم که هر جا قدم می گذاشت با چشم رد شو می گرفتم و نگاهش میکردم اینو از نگاه های خیره ی بقیه رو اون دختر فهمیدم.....

زیبا بود.... خیلی زیبا.... مثل درخشش یه ستاره پر نور وسط دامن سیاه شب.....

بلند بود و ظریف با تنی سفید و صورتی مهتابی..... یه لباس بلند سیاه زرق و برق دار پوشیده بود که زیبایی پوستش رو به نمایش می گذاشت....

بر عکس بدن ظریف و کشیده اش. صورت. پر با اسكلت بندی زیبایی داشت..... و البته موهای صافی که بلندیشون تا زیر باسنش می رسید....

اما چیزی که شاید باعث تمایز اون با بقیه میشد صورت بدون آرایشش بود.... البته.... اگر دختری یه جفت چشم آبی، ابروهای کشیده و لبهای گوشتین صورتی داشته باشه دیگه چه نیازی به آرایش داره?????

نسیم زد به بازوم و گفت:

_تو که بیشتر از پسرا نگاش میکنی! میخوای واست آستین بالا بزنیم.....؟

ماهان خندید ولی همون موقع رفت سمت یکی از دوستهایش و مشغول صحبت شد منم از فرصت استفاده کردم و از نسیم پرسیدم:

_این دختره کیه???

_لیلی جلیلی!

_کی هست?

_خاله ناتنی هومن!

_درووووغ?

_جان خودم...

_آخه به هومن نمیداد... یعنی... یعنی اصلاً....

نسیم خندید و گفت:

_خب منم که گفتم خاله ناتنی! بابا بزرگ هومن دوتا زن داره.... این لیلی جلیلی از زن کوچیکه. اس.... قشنگیش اینه که از هومن کوچیکتره.... کلی خاطرخواه داره....

خیره به دختره، زمزمه کردم:

_خیلی زیباست.... بخصوص چشماش.... شبیه آبی آسمون....

نسیم بلند بلند خندید و گفت:

_چشمای من شبیه آسمان بیکران....منتها یازده شب به بعد!

سرم رو با افسوس تکنون دادم و گفتم:

_آدم بشو نیستی!

هومن تو همه مجالس خودش همیشه جو رو گرم میکرد چون از اون دی جی های کاربلد و باحال بود اما اینبار مجلس سالگرد دوستی خودش و نامزدش رو دست یکی دیگه سپرد.....

با پیچیدن صدای بلند موزیک تو خونه دختر و پسر جیغ کشان مشغول رقصیدن و دست زدن و بگو بخند شدن.....

انرژی هاشون واقعااا جای تعجب داشت....اونقدر شاد و خوشحال و سرخوش بودن که آدم احساس میکرد این تعداد آدم به دنیا اومدن تا فقط بگن و بزن و برقصن.....

#پارت_346

ماهان دست نسیم رو گرفت و گفت:

_بریم وسط؟؟?

نسیم از خدا خواسته با ذوق و شوق از پیشنهاد ماهان استقبال کرد و گفت:

_آره آره آره آره....راستی ماهان....مهشید نیومده؟

_نه مامان ميخواست بره پيش خاله باهانش رفت.....

منو نسيم همزمان باهم گفتيم "خداروشكر" منتها اون زيونا اينو تلفظ كرد و من تو دلم.....

ماهان لپ نسيم رو كشيد و گفت:

_اينقدرخواهر شوهر بازى در نيار!!!!

و بعد محكم نسيم رو بغل كرد و گفت:

_چقدر دلم تنگ شده بود واسه يه رقص دونفره.....بزن بريم.....

از خوشحالى اونا هم خوشحال شدم و هم غمگين.....يه لحظه باخودم گفتم اى كاش اون سوتفاهمهاى مزخرف اتفاق نميقتادن...كه اگر پيش نميومدن الان سامان اينقدر با من سرد نبود....

يا كاش لااقل كمى منطقى و آرومتر بود...حداقل در اون حدى كه صحبتهاى طرف مقابل رو بشنوه و بعد قضاوتش كنه....

خير به نسيم و ماهان عقب عقب رفتم و يه گوشه روى كاناپه نشستم و خودم رو سرگرم خوردن نوشيدني توى دستم كردم....

همونطور كه بزن و بكوب بقيه رو نگاه ميكردم و پام رو تكون دادم و تو تاريكى سالن كه بخاطر كشيدن پرده ها بود نوشيدنيم رو ذره ذره ميچشيدم چشمم به سامان افتاد كه يه گوشه ايستاده بود و با دوستهاش گپ ميزد....

يه تى شرت سفيد تنش بود و يه سويشرت خاكى به رنگ شلوارش روش پوشيده بود نميدونم چون عاشقش بودم اون رو بهتر و برازنده تر از همه ي مردهاى جمع مى ديدم يا واقعا همينطور بود!!!

حین گپ و گفت با دوستهایش لبخند میزد و این لبخندها چقد خیره کننده بودن.... و البته لذت بخش!

نتونستم بیشتر از این از این مرد دور بشم.... نمی تونستم....

نوشیدنی رو کنار گذاشتم و از روی کاناپه بلند شدم... استرس داشتم اما تصمیمم قطعی بود.... میخواستم برم و ازش بخوام برگرده خونه.... میخواستم ازش بخوام همه چیز رو فراموش کنه... من دلم میخواست دوباره باهم خوب بشیم... نه مثل الان تلخ و سرد!

آب دهنم رو قورت دادم و آهسته و یواش به سمتش رفتم اما درست وقتی فاصله ی زیادی نمونده بود همون دختر زیبا و با وقار به طرفش رفت و باهاش دست داد....

دوستای سامان از کنارش پراکنده شدن و من هم سرجام خشکم زد.... خیره به دستهای در هم قفل شده اشون بودم که با تنه ی یه نفر به خودم اومدم ...فورا عقب رفتم تا توی دیدشون نباشم.... نمی خواستم با سامان چشم تو چشم بشم.....

احساس مزخرفی داشتم... بخصوص اینکه با جفت چشمهای خودم می دیدم سامان همیشه اخمو و بداخلاق در حالی که میدونه من اینجام بدون توجه به حضورم خیلی راحت و ریلکس با اون دختر میگه و میخنده.....

دلم میخواست یه پاک کن بردارم و تمام لحظه های مشترکم با سامان رو پاک کنم.... تمام اون ابراز احساس های لعنتی رو..... همه رو!

هومن میکروفن رو از دی جی گرفت و با خوشحالی همه رو به رقص دعوت کرد.....

به خودم نگاه کردم..... تناقض وحشتناکی با آدمای جمع داشتم.... من از درون و بیرون داغون و اونها همه از دم شاد و خوشحال و سر ذوق!

خیره به سامان و لیلی که دست تو دست همدیگه به سمت سالن رقص میرفتن، عقب عقب رفتم....

تو دلم بخودم قول دادم آگه حتی یه قطره اشک بخاطرش ریختم هرگز خودمو نبخشم.....هرگز

#پارت_347

—خیره به سامان و لیلی که دست تو دست همدیگه به سمت سالن رقص میرفتن، عقب عقب رفتم....

تو دلم بخودم قول دادم آگه حتی یه قطره اشک بخاطرش ریختم هرگز خودمو نبخشم.....هرگز!

غرق دنیای پر از اندوه خودم بودم که یه نفر با تعجب زیادی اسمم رو صدا زد....سرم رو که بلند کردم با علی چشم تو چشم شدم.....ناباورانه هیکل درشتش رو از نظر گذروندم...انگار به چشمهای خودم شک داشتم که پرسیدم:

_تو هستی علی???

خندید و گفت:

_آره منم....تو.....تو اینجا چیکار میکنی سحر???

یه نگاه به دور و برم انداختم.....به سامان و لیلی....نفس عمیقی کشیدم و دوباره به علی نگاه کردم و با صدای کم رمقی گفتم:

_با نسیم اومدم.....

سرش رو تکیه داد و گفت:

_هیچ فکر نمی کردم تو رو اینجا ببینم.....بخصوص بعد از اون روز لعنتی.....راستی چرا اون روز.....

دستم رو بالا آوردم و با پریشونی گفتم:

_ ادامه نده.....لطفا.....ادامه نده....

اون خبر نداشت با همین سماجت ها و قرار لعنتیش من به این جا رسیدم... به این شدت از غم... به این فلاکت روحی... بدون اینکه سوالی بپرسم خودش گفت:

_ منم با هومن رفیقم... اون دعوت کرده.... البته دی جی هم پسر عموم... یوسف... میشناسیش که....؟!!

خندید و گفت:

_ هر وقت آمپول داشت میومد مطب خانم دکتر تا تو واسش بزنی... میگفت دستت سبک....

به پسر عموش نگاه کردم... بخاطر تاریکی سالن و چرخش رنگهای متنوع نمی تونستم به وضوح ببینمش و فقط حرکت دسته اش رو توی هوا می دیدم اما خب... با نشونی های که علی داده بود میتونستم چهره اش رو بخاطر بیارم... با این وجود،

به دروغ سرم رو تکیه دادم و گفتم:

_ آره آره..... دیدم.... خب.... من برم بشینم یکم خسته ام.....

تا چرخیدم علی دستم و گرفت و گفت:

_ صبر کن سحر!

چرخیدم سمتش و گفتم:

_باز شروع نکن علی!اگه بخوای بازم درمورد خواستگاری حرف بزنی....

وسط حرفم پرید و گفت:

_بهم یه فرصت بده.....

برای اینکه دست از سرم برداره تند تند گفتم:

_باشه باشه....فقط الان دنبالم نیا....خواهش میکنم....

و بعد دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و سمت همون گوشه ی خلوت و تاریک رفتم....روی مبل ولو شدم و با دست هام صورتم رو پوشاندم.....

تا نرمی کف مبل بالا و پایین شد فهمیدم یه نفر کنارم نشسته....

با زمزمه کردن اسم "سحر خانم" سرم رو بلند کردم و گفتم:

_چرا ول نمیکنی تو ع.....

ساکت شدم چون اونی که کنارم نشست و اسمو صدا زد علی نبود....سرم رو آهسته و با تعلل بلند کردم و خیره به صورتش بودم که آهسته گفت:

_حتی بدون اینکه آرایش انجام بدید و یا لباس مجللی بپوشیم باز هم از همه خواستنی تر هستید.....

نمیدونستم باید چه جوابی بهش بدم ... واقعا نمیدونستم.....انگار اولین بارم بود که با یه پسر رو در رو میشم...

یه لبخند کمرنگ کنج لبهاش نشست...مستقیم زل زد تو چشمهام و بعد دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

_افتخار رقص میدین سحر خانم??

طول کشید تا از اون حالت لوبیا خانم انیمیشن رنگو بیرون بیام ...وقتی بخودم اومدم سرمو تکون دادم و گفتم:

_خیر...متاسفم.....من نمیتونم برقصم.....

تو گلو خندید و گفتید:

_فکر کنم بلد نیستید....درسته?? ایرادی نداره.....من حشش میکنم....

منتظر حرفی از طرف من نمودن فاصلمون رو پر کرد و دستمو گرفت و تو یه حرکت از روی مبل بلندم کرد.....

با تعجب دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_من که گفتم نمیتونم!

باز هم تو گلو خندید و گفت:

_خب باید انجام بدین تا یاد بگیرین!

_علاقه ای به یادگرفتنتش ندارم

لبخند ملیحی زد و ادامه داد:

_سخت نگیرید سحر خانم...یه شب هزار شب نمیشه!

باز هم بدون اینکه منتظر جوابی از سوی من باشه دستمو گرفت منو و به سمت جمعیت برد...با نگرانی و کمی عصبانیت گفتم:

_چیکار میکنی آقا کاوه؟؟دستمو ول کن...

_نگران نباشید من که گفتم حلش میکنم.....

_مگه نشنیدی چیگفت??ولش کن

گوش من این صدا رو میشناخت....به سمت چپ نگاه کردم به جایی که سامان جلوتر از لیلی ایستاده بود و با اخم کاوه رو نگاه میکرد.

کاوه با تحقیر سرتاپای سامان رو نگاه انداخت و گفت:

_اونوقت جنابعالی چیکارشین آقا سامان?داداشش???یا وکیلش?

سامان خیلی جدی گفت:

_اونش دیگه به تو مربوط نیست.... راحتش بزار.....

دستم هنوز تو دست کاوه بود....اونقدر سفت و محکم مچ دستم رو گرفته بود که هرچقدر سعی کردم نتونستم ازش جدا بشم.با پریشونی اول به چهره ی درهم کاوه و بعد به سامان نگاه کردم....جور بدی کاوه رو نگاه میکرد...از اون نگاه هایی که بوی دعوا میداد.

دو سه قدمی جلو اومد و درست در مقابل کاوه ایستاد...دست منو به زور از دست کاو بیرون کشید و هلم داد عقب....

کاوه با کف دستش خیلی آرام زد تخت سینه ی سامان و گفت:

-مشکل تو با من چیه؟؟؟؟

سامان پوزخندی زد و گفت:

-کوچیکتر از اونی که باهات مشکلی داشته باشم....این یک.....و دو....دفعه آخرت باشه دور و بر این دختر میلیکی!!!

دستای کاوه از شدت خشم مشت شدن...بدجوری دلم به آشوب و تب و تاب افتاده بود...نمیدونستم به کی پناه ببرم...تو اون موقعیت هم نمیدونم که چجوری میشد تو شلوغی جمعیت ماهان ونسیم رو پیدا کنم....از فکر اینکه مبادا بین اون دوتا دعوایی سر بگیره تمام بدنم از شدت استرس خشک و بی رمق شد....

آب دهنم رو به زور قورت دادم و گفتم:

-لطفا باهم بحث....

سامان با عصبانیت برگشت سمتم و قبل تموم شدن جمله ام با خشونت هلم داد عقب و گفت:

-تو یکی ساکت شو!

کاوه ظاهرا که بدجوری از دست سامان کفری شده بود گفت:

-چیکارش داری؟؟ اصلا به تو چه ؟؟؟ ربط اون به تو چیه؟؟؟ تو برو پی عشق و حال خودت...تو کارای منم دخالت نکن و گرنه بدجوری کلاهمون میره تو هم....

سامان با خونسردی گفت:

-بزار کلاهمون بره تو هم من مشکلی با این قضیه ندارم....

نگاهم چرخید سمت لیلی...دامنش رو بالا گرفت و با شتاب خودش رو به سامان رسوند بازوش رو گرفت و گفت:

-خودت رو درگیر نکن سامان....بیا بریم....

سامان لبهاشو بهم فشرد و با ملایمت به لیلی گفت:

-نگران نباش...چیزی نیست....

کاوه پوزخند صداداری زد و گفت:

-شما که لیلیت باهات مجنونہ آقا....دیگه چه کار به کار من و سحر داری؟؟؟ هررری...

اینبار سامان بود که به کاوه تته زد و گفت:

-دست به این دختر بزنی دستتو قلم میکنم!

خورد شدن احساسم رو از درون حس کردم وقتی با جفت چشمای خودم دیدم وسط اون معرکه ،سامان چقدر با ملایمت لیلی رو به آرامش دعوت میکرد....اونوقت اون طور با عصبانیت به من چشم غره میرفت و هلم میداد.....

خیلی بهم برخورد کرده بود...اونقدر که به صدام جرئت دادم و وسط جرو بحثهاشون تقریبا فریاد زدم:

_بسه دیگه! با هردوتا تو نم....

با صدای من هردو نفر ساکت شدن و بجای شاخ و شونه کشیدن واسه همدیگه خیره شدن به صورت رنگ پریده ی من..

سکوتشون و سنگینی نگاه های خیره و آزردهندشون بدجوری اعصابمو بهم می ریخت...پیشون حال و پیشون افکار،سرم و چرخوندم سمت کاوه و گفتم:

_ممنون از پیشنهاد رقصتون ولی برای این یه مورد بهتره شخص دیگه ای رو پیدا کنید....

و بعد نگاه پر از نفرت و پر طعنه ام رو دوختم به سامان و با تنفر گفتم:

_شما هم خیلی جوش منو نزنید....خودم از پس خودم برمیام.....حالا هم بهتره به رقصیدنتون برسید خانم منتظرن....

میدونستم حرفهام به هردوی اون دو مرد برخورده و این همون چیزی بود که خودم میخواستم...

کاوه میخواست با من برقصه چون تقریبا تو اون جمع من تنها دختری بودم که هیچوقت بهش پا ندادم... و سامان هم نمیخواست من با کاوه صمیمی بشم چون اون پسر خاله ی دختری بود که یه زمانی جونشم براش میداد اما ترکش کرده بود.. این حقیقت دنیای اطراف من بود نه اون چیزی که در ظاهر میشد احساس کرد..

خسته بودم... از همه ی آدمای اطرافم ... از همه!

در رو باز کردم و بیرون رفتم... من به اکسیژن نیاز داشتم... به هوای تازه .. به نفس کشیدن... و به همون اندازه به یک ذهن آروم.... هرچند که هیچکدوم انگار به دست آوردنی نبود

خیلی جلوی خودمو گرفتم که اشک نریزم... دوست داشتم قوی باشم اما نمیشد.... شاید من نمی تونستم.
عشق آدمارو زیرو رو میکنه... یکی رو قوی، یکی رو ضعیف... یکی رو شجاع یکی رو ترسو... یکی رو حقیر یکی رو بزرگ....

عشق منو ضعیف و شکننده کرده بود. منی که هیچ مردی رو تو ذهن و زندگیم راه نمیدادم، منی که دیدن حتی یه تصویر ج.ن.سی به تشنجم مینداخت.... حالا برای مردی جون به جون میشدم که حتی نمیدونستم منو واقعا برای چی میخواد؟؟!!!!!!

تصویر سامان و لیلی مدام جلوی چشمم ظاهر میشد و عذابم میداد.

از خودم بدم اومدم....

از اینکه چرا سعی نکردم مثل اون بیخیال و ریلکس از مهمونی لذت ببرم.....

اون منو اذیت کرد منم باید اذیتش میکردم... شاید باید درخواست کاوه رو قبول میکردم تا سامان بفهمه منم میتونم هر وقت بخوام ولش کنم.... شاید باید حس میکرد منم قدرت دل کندن رو دارم.. اصلا اون چون میدونه من عاشقشم به خودش جرئت هر رفتاری رو میده... باید نیشش میزد مثل خودش.. ولی دیگه دیر شده بود... خیلی دیر..... چشمام رو بستم و نفسی تازه کردم.....

چند دقیقه ای تو همین حالت بودم که یکنفر از پشت نامم رو صدا زد.

چشمامو باز کردم و به پشت سرم نگاه کردم.... یه لحظه با دیدن علی کفری شدم.... خواستم داد و قال راه بندازم تا دست از سر کچلم برداره اما قبل زدن هر حرفی اومد به سمتم و گفت:

_چرا اومدی بیرون دختر??? اگه سرما بخوری چی??هاااان? بیا تو.....زودباش.....

نگرانی از سرو روش می بارید حتی با وجود اینکه بارها و بارها با تشر باهاش صحبت کرده بودم...تو سکوت خیره شدم
به صورتش....راز اینکه مهرش به دلم نمینشست رو حتی خودم نمیدونستم...اصلا شاید چون عاشقم بود نمیتونستم
بخوامش....

آخه ما آدمها همیشه همینطور بوده و هستیم....ما از اونایی که دوستمون دارن دوری میکنیم چون دقیقا عاشق اونی هستیم که
محلومون نمیزاره...ومن چقدر تو اون لحظه خبیث و خودخواه شده بودم که تو اون موقعیت فقط بفکر سواستفاده از عشق و
علاقه ی علی نسبت به خودم شدم...ٚ

#پارت_350

خیره به علی، غرق در افکار پلیدم بودم که کلافه "ای بابایی"زمزمه کرد و بعد همونطور که دستشو به سمت در گرفته بود و
بهش اشاره میکرد، گفت:

-بیا برو داخل سحر...مگه نمیبینی چخبره! سرما میخوری خونه نشین میشیااااا....

دستهامو دور خودم حلقه کردم و با تکون دادن سر حرفشو پذیرفتم و دوباره داخل رفتم اینبار اما دوشادوش علی!....

چشم چرخوندم و همه جارو از نظر گذروندم...هیچکس تو این مهمونی نه بیکار بود و نه تنها...

این صداها اذیتم میکردن...این جیغ و دادها...این فریادها....

دستهامو رو گوشم گذاشتم تا خوشحالی های دیگران بدبختی هامو یادم نیاره...

علی از پشت دستشو گذاشت رو شونه ام..وحشت زده چرخیدم سمتش که با چهره ای جاخورده گفت:

-منم!

دندونامو بهم فشردم و با اخم خیره شدم به صورتش... دلم میخواست داد بزنم دقیقا چون تویی ترسیدم...

نمیدونم چه رفتاری از خودم نشون دادم که جرئت کرد حتی دستشو بزاره رو شونه ام اما وقتی دوباره نگاهم روی لیلی و سامان افتاد، خشممو کنترل کردم و سرم رو پایین انداختم.. انگار چاره ای جز تحمل این مرد نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم... منم باید اونو عذاب بدم... من میتونم... میتونم....

اینو چندین بار با خودم زمزمه کردم... نمیخواستم بازم این من باشم که غصه میخورم.. میخواستم خودمو اون کسی جلوه بدم که وسط این ماجرا بیخیال تر هست....

سرم رو بلند کردم و منتظر به علی چشم دوختم تا بهم پیشنهاد رقص بده اما همون موقع تلفنش زنگ خورد... معذرت خواهی کرد و یکم دور شد تا فارغ از اونهمه سرو صدا راحت تر صحبت کنه...

چند دقیقه بعد خودش رو باعجله رسوند و گفت:

-ببخشید سحر... من باید برم بیرون... یکی از بچه ها باهام کار داره اونجا منتظرمه...

پوفی کردم و فقط به تکیه دادن سرم بسنده کردم... با بدشانسیم چجوری میتونستم بجنم؟؟؟؟

حالا که بهش نیاز داشتم نمیتونست باشه!

خسته و پکر تا کنار میز پیش رفتم و اینبار یه قهوه ی داغ برداشتم.... تکیه دادم به میز و خیره به سامان و لیلی ذره ذره اون قهوه ی تلخ رو چشیدم....

من چجوری میتونستم این مرد رو ببخشم.... این مردی که بدون توجه به حضور من و احساساتم یه دختر رو درآغوش گرفته بود و باهاش می رقصید....

غرق دنیای پر از غم و غصه ی خودم بودم که کاوه دست در جیب قدم زنان به سمت اومد... نزدیک که شد مثل خودم تکیه اش رو داد به میز ...سرش رو چرخوند سمت و به فنجون توی دستم نگاه کرد...

نمیتونستم چیزی از نگاهش بخونم چون خیلی خونسرد و بی حس بود.
فنجون رو از دستم گرفت و یه نفس ته مانده ی قهوه رو سر کشید و گفت:

-اون حق نداره تو این مهمونی تو رو از چیزی محروم کنه صرفا به این دلیل که دوست خواهرشی!

و بعد سرش رو خم کرد و درست مماس صورتم لب زد:

-من هنوز رو پیشنهاد رقصم هستم! بریم؟

#پارت_351

زبونم رو روی لبهای خشک شدم کشیدم و نفسم رو از بینیم بیرون فرستادم....اگر پیشنهاد کاوه رو می پذیرفتم دوتا اتفاق میفتاد...سامان عصبی میشد و دل من خنک!

سکوت کرده بودم چون نمیدونستم پذیرفتن درخواست رقص یه مرد غریبه به اذیت کزدن سامان و خشم و تنش های بعدش می ارزه!!!

از گوشه ی چشم دوباره به سامان نگاه کردم....دستشو دور کمر باریک لیلی حلقه کرده بود و حین بگو بخند آهسته و با ملایمت هم ریتم با آهنگ می چرخید...

یه لحظه شک کردم...شک کردم به احساساتش نسبت به خودم....شک کردم به اینکه اصلا ممکنه این سامان واقعی باشه؟؟؟ اون میگفت منو میخواد...میگفت من تنها دختری ام که دوستش داره....پس چرا حالا بی توجه به حضور من با لیلی می رقصید... چرا به من و دل شکننده ام فکر نمیکرد....؟؟!

جمله ای تو ذهنم مرور شد و بهم شهادت انجام هر کاری رو داد...

"گور بابای مردی که بخاطر یه اتفاق کوچیک دل میبندد به یه نفر دیگه!!!"

دست کاوه رو که به سمت دراز شده بود رو گرفتم و گفتم:

-قبول!

تو گلو خندید و گفت:

-پس بزن بریم!

نمیدونم کارم درست بود یا نه اما میدونستم که دیگه عصبانیت سامان برام اهمیتی نداره....! خودم رو باختد بودم. حس میکردم من دیگه براش تموم شدم و حالا اون با دیدن یه دختر زیباتر از من سیر و دلسرد شده...اینکه اون لحظه نگذاشت که با کاوه برقصم دلیلش فقط و فقط به نفرتش از برادر کاوه برمیگرده!

اون دست منو گرفت و به سمت جمعیت برد ...گرچه همه درحال رقصیدن و بزن و بکوب بودن اما نمیدونم چرا احساس میکردم کلی چشم به من خیره شده!

شاید چون اولین بارم بود این حس رو داشتم ..هرچه بود حس خفقان آوری بود!

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و خودم رو سپردم به کاوه ...

دستشو دور کمرم حلقه کرد و آهسته کنار لبهام زمزمه کرد:

-نگران نباش....همه چی رو بسپار دست من....

گیج و ویج بهش خیره بودم که دستمو گرفت و گذاشت روی شونه ی خودش و گفت:

-جای این اینجاست عزیزم!

چندشم شد از لفظ "عزیزم" گفتنش! احساس میکردم شنیدن این کلمه فقط و فقط از زبون یکنفر برای من شیرین و گوش نوازه... فقط از زبون سامان! اما دیگه چه اهمیت داشت... اصلا چرا من باید به کسی فکر کنم که حالا همه جور به با یکی دیگه داره خوش میگذرونه....

وقتی کاوه بدنم رو چرخوند با سامان چشم تو چشم شدم و نمیدونم چرا یه لحظه احساس کردم این کار کاوه از عمد بوده... فقط به این خاطر که حرص سامان رو دریاره...

آب دهنم رو به زحمت قورت دادم و جنگ زدم به کت سیاه کاوه... دلم خواست برگردم به همون حالت قبل تا زیر نگاه سنگین سامان مچاله نشم اما نشد... انگار بدنم فلج و بی حس شده بود....

غم سنگینی توی نگاهم نشست... یه آن پشیمون شدم از اینکه پیشنهاد کاوه رو پذیرفتم اما با دیدن چشموهای حیرت زده ی سامان و صورت سرخ شده از خشمش یجورایی دلم خنک شد!

ازش رو برگردوندم تا عذابش بدم... اما انگار این وسط تنها کسی که درد میکشید من بودم هر چند که سعی میکردم حفظ ظاهر کنم!

بلد نبودم برقصم و این از حرکاتم کاملا مشخص بودو اگه کاوه نبود چه بسا سوتی هم میدادم و کله معلق میشدم....

وقتی کاوه دوباره منو چرخوند دیگه نتونستم از اون چشموهای بی احساس سامان دست بکشم... مستقیم زل زدم تو صورتش... نه اخم کرد نه با نوع نگاهش خط و نشونی کشید... اما وقتی خیره به چشموهای من دستش رو با لذت روی بدن لیلی کشید و سرش رو تو گردنش فرو برد دوباره به تهوع افتادم...

#پارت_352

کاوه سرش رو عقب برد و به صورتم نگاه کرد. برای اینکه متوجه حال و احوالم نشه به زور لبخند زدم... جور خاصی بهم نگاه میکرد. حس میکردم فهمیده حالم حال خوشی نیست.... اما در کمال تعجبم سرش رو جلوتر آورد و آهسته اما عمیق لبهام رو بوسید.....

اونقدر جاخورده بودم از این حرکتش که تا چند دقیقه خشک و بی حرکت مثل یک مجسمه خیره شدم به چشموهایش....

دیگه نتونستم تحملش کنم. دستمو کف سینه اش گذاشتم و با تمام توان به عقب هلش دادم و بعد دستمو روی دهنم گذاشتم و به سرعت از میون جمعیت گذشتم.....

تا چشمم به خدمتکاری که در حال جمع کردن پارچ های خالی روی میز بود، افتاد فوراً به سمتش دویدم به سختی لب باز کردم و از خدمتکار که خستگی از سر و روش می بارید پرسیدم:

_ببخشید کجا میتونم.....

انگار خودش میدونست چی میخوام که فوراً دستشو به سمت راه رو گرفت و گفت:

_اونجا.... سمت چپ راه رو..... کنار ستون.....

فرصت تشکر کردن پیدا نکردم و فقط بدو به سمت سرویس بهداشتی رفتم نزدیک که شدم، در رو باز کردم و پریدم داخل...

شیر آب رو باز کردم و چند بار ناخواسته عق زدم... حالم بد بود اونقدر که حس میکردم دیگه نمیتونم روی پاهام بایستم....

چند مشت آب به صورتم پاشیدم تا کمی سرحال بشم.... دهنم رو شستم و سرم رو بلند کردم و خیره به آینه غرق چهره ی رنگ پریده ی خودم شدم!....

چند دقیقه بعد، تقه ای آروم به در زده شد که مطمئن شدم کاوه است برای همین اهمیتی ندادم اما با شنیدن صدای سامان کمرم رو راست کردم و خیره شدم به در.... دوباره به در زد و خیلی آروم. گفت:

_سحر؟ در و وا کن!

خیره به در نه پلک زدم و نه کلامی به زبون آوردم.... چقدر سخته اونی که باعث آزارت میشه دقیقاً همونیه که باعث آرامشته!

ولی نه!دیگه نه این آرامش رو میخوام و نه اون آزار و اذیتهارو...

صداش دوباره تو گوشم پیچید:

_د. لعنتی یه چیزی بگو اگه اون تویی!!!

باز هم چیزی نگفتم....عصبی شد و یه ضربه محکم به در زد و دوباره گفت:

_میدونم اون تویی.....درو وا کن سحر!

لب پابینیمو تو دهنم بردم تا چونه ی لرزونم رو ثابت نگه دارم....حس میکردم نفسهام سنگین شدن...انگار نه روی زمین بلکه توی کره ی ماه بودم که ..یجای بدون اکسیژن!

چشممامو بهم فشردم تا اشکام جاری نشن....چند دقیقه ای تو همون حالت موندم تا بیخیالم بشه و بره...و وقتی مطمئن شدم بیخیال شده در رو باز کردم....

قبل از اینکه حتی یک قدم بردارم خیلی ناگهانی سامان جلوم ظاهر شد و دوباره برم گردوند سرجای قبلیم و خودشم داخل شد و در رو پشت سرش بست.....

پشتم رو محکم کوبید به دیوار و گفت:

_چرا وقتی صدات میزدم جواب نمیدادی هااااان؟؟؟نکنه منتظر بودی کاوه جونت بیاد دنبالت؟؟؟ یا شایدم علی آقای خوشتیپمون؟؟؟

سرش رو جلو آورد و کنار گوشم با صدای پر تحکمی گفت:

_هاااااان؟؟؟منتظر کدوم یکی بودی!؟؟؟

بی رمق لب زدم:

_دست از سرم بردار.....راحتم بزار...

بقیه ی لباسم رو ول کرد و یک قدم فاصله گرفت....خیره شد تو صورتم و گفت:

_چرا سحر??? چرا?? من فکر میکردم تو با بقیه فرق داری.....چرا.....؟؟

بی توجه به اشکهایی که داغی حرکتشون رو روی صورت سردم حس میکردم گفتم:

_منم فکر میکردم تو با بقیه فرق داری.....و داشتی.....آره تو یه فرق بزرگ با بقیه داشتی.....تو پلید تر بودی.....آره....فرقت این بود که پلیدتر از همه ی مردایی بودی که دیدم.....می فهمی.....!!؟؟

لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست....دستی بصورت صاف بدون ریشش کشید و بعد از یه مکث کوتاهی گفت:

_دست پیش گرفتی پس نیفتی....؟؟

مسخره بود که حتی حالا هم نمی خواست خطاهای خودش رو بپذیره....بدون پاک کردن اشکهام گفتم:

_تو هیچوقت علاقه ای به شنیدن حقیقت نداری.....اگر کسی یکنفر رو صادقانه دوست داشته باشه همیشه در هر حالتی..در هر موقعیتی..بهش فرصت دفاع میده...و این چیزی بود که من هیچوقت از تو ندیدم....میدونی چیه آقا سامان.....؟؟به این نتیجه رسیدم که تو خودتم میدونی من بی گناهم ولی داری سعی میکنی از اتفاقات و بدشانسی هام استفاده کنی تا با یه دختر جدید دوست بشی.....یه دختر زیباتر...مثل لیلی!

دوستت داشتم ولی دیگه نمیخوام داشته باشم.....نه میتونم ببخشم و نه میتونم فراموش کنم....پس با حماقتم میسوزم و میسازم....

خواستم از کنارش رد بشم اما دوباره دستم رو گرفت....بغضمو قورت دادم و نگاهم رو دوختم به یه نقطه ی
نامشخص....من دیگه همه چیز رو تموم شده میدونستم....همه چیز رو.....به سختی لب زدم:

_ولم کن...میخوام برم....

ولم کرد ولی بعد دوتابازوم رو گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم....زل زد تو جفت چشم هام و گفت:

_تو مال منی....فقط من.....

فرصت هیچ کار و هیچ حرفی رو بهم نداد...دستهاشو دور کمرم حلقه کرد و منو محکم به خودش چسبوند و لبهای داغش
رو گذاشت رو لبهام.....

دیگه نمیخواستم اشتباه کنم....نمیخواستم دوباره درگیر این بازی های مسخره بشم....این دوست داشتتهایی که با یه تلنگر به
نفرت تبدیل میشدن.....

سعی کردم به عقب هلش بدم اما نمی تونستم.....یعنی زورم نمی رسید....

سرم رو تکیه دادم تا لافل دست از سر لبهام برداره اما انگار کارهای من حریصترش میکرد...

چشمهاشو بسته بود و لبهام رو با ولع می بوسید و گاز میگرفت....هر چقدر سعی کردم خودم رو ازش جدا کنم نشد و
بالاخره اونقدر بوسید تا هم من و هم خودش نفس کم آوردیم...

تا ولم کرد چشمم رو بستم و تندتند نفس کشیدم....سامان اما دوباره دستهامو گرفت و همونطور که تکیه میداد گفت:

_دوستت دارم.....بفهم!!!

سرمو عقب بردم و گفتم:

_دوستم داری و اینقدر اذیتم میکنی???

خیره تو چشم هام گفت:

_واکنش تو چی بود اگه می فهمیدی من بدون اطلاع دادن به تو، روزم رو با یه دختر تو رستوران گذروندم??؟!هااان؟؟
تو اون لحظه چه فکری میکردی؟؟چیکار میکردی???

_منتظر میموندم تا بهم توضیح بدی....

_تا تو موقعیتش قرار نگیری نمیتونی اینو بگی!!!

_تو بدون منطقی زود از کوره در میری...خودخواه و مغروری....حرف فقط حرف خودت.....اینا تو رو نه....ولی
دوروبري هاتو اذیت میکنه...

میتونستی همه ی حرفامو بشنوی و بعد بزنی تو دهنم....میتونستی ولی اینکارو نکردی....چون بهم اعتماد نداری.....من
نمیخوام رابطه ای رو ادامه بدم که طرفم بهم اعتماد نداره!

_خب.....علی اشتباه بود کاوه چی??چرا رفتی باهاش رقصیدی??هااان...

با بغض گفتم:

_توی لعنتی میدونستی من اینجا و رفتی با اون دختره گفتیو خندیدی و رقصیدی....حالا اومدی اینجا و منو به گناهی
متهم میکنی که خودت.....

بغض توي گلوم فرصت نداد ادامه بدم....سرم رو پایین انداختم و بیصدا اشک ریختم....

سامان دستش و زیر چونه ام گذاشت و با عصبانیت سرم رو بالا آورد و گفت:

_گورباباش....گور بابای لیلی و هر دختر دیگه ای....حق نداری اشک بریزی....حق نداری....

وقتی بغلم کرد و سرم رو چسبوند به سینه اش اعتراضی نکردم....

تو بغلش آروم بودم هرچند که دلیل تشویشم خودش بود...! اما تا کی؟؟ تا کی باید این ماجراها و این رفتارها ادامه پیدا میکرد؟؟؟

شاید هر دختری دیگه ای تو موقعیت من بود سامان رو می بخشید اما من نمیتونستم...اون فکر میکنه هر بلایی سرمن بیاره و هر رفتاری باهام داشته باشه من تنهاش نمیزارم و با این طرز تفکر هرچور دلش میخواد عمل میکنه...

من میخواسم سامان به خودش بیاد و بفهمه این دختر قدرت رها کردنش رو داره...قدرت دل کردن رو داره ...
با یه نفس عمیق ازش جدا شدم....

لبهام رو بهم فشردم و بالاخرخ دلم رو زدم به دریا و گفتم:

-بعضی چیزارو نه میشه بخشید و نه میشه فراموش کرد....مثل حرفایی که اون روز تو ماشین بهم زدی....مثل امروز که خیلی راحت آغوشت رو برای یه دختر باز کردی.....نه! من نمیتونم فراموش کنم و بیخشم!

تنه ای بهش زدم و از کنارش رد شدم....

این بهترین کار ممکن بود با تمام دردهاش!

#پارت_354

تا تموم شدن اون مهمونی مزخرف تو گم و گورترین قسمت خونه نشستم...پنهان و دور از نظر !

احساس میکردم تنهایی چیزیه که تو اقبالم نوشته شده و باید بپذیرمش!

باید بپذیرم سامان مال من نیست...اون هم پولداره هم خانواده دار هم خوش برو رو و هم صاحب یه شغل پردرآمدو یه خونه و ماشین درجه یک هست! پس چرا باید با دختری ازدواج کنه که حتی یه خونه برای زندگی کردن هم نداره چه برسه به خانواده و پول و....

گرچه همیشه تو زندگیم سعی کرده بودم مثبت باشم و مثبت فکر کنم اما حالا که فکرشو میکنم میبینم گاهی وقتها نمیتونی اون چیزی باشی که دلت میخواد!

دیدید وقتی دارید قه قه به یه چیزی میخندین و بعد درست همون موقع یهو بدبختی هاتون میان تو ذهنتون و خنده رو لبتون میماسه؟؟؟ حالا من یه همچین وضعی داشتم!

تا میخواستم خوشحال باشم بدبختی هام رو سرم آوار میشدن!

بعد تموم شدن مهمونی نسیم برای پیداکردنم مجبور شد بهم زنگ بزنه.وقتی رفتم پیشش با تعجب گفت:

-کجا بودی سحر؟! با ماهان کلی دنبالت گشتیم؟

لبخندی مصنوعی روی لب نشوندم و گفتم:

-همین اطراف بودم!

نسیم دستی به دامنش کشید و بعد از صاف کردنش گفت:

-چرا امروز همه یهو غیب میشن؟؟ آخه از سامان هم خبری نیست!

ماهان همونطور که موبایلش رو چک میکرد گفت:

-رفت!

تا اینو گفت نسیم با چشمای گشاد شده از تعجب گفت:

-چی؟؟؟رفت؟

ماهان خیره به صفحه ی گوشییش گفت:

-نیم ساعت پیش رفت خیلیم عصبانی بنظر می رسید!

نسیم نفس عمیقی کشید و گفت:

-اصن معلوم نیست چشه! هرازگاهی میزنه به کله اش و سیم پیچیش قاطی پاطی میشه!مئل الان!

نمیخواستم همش حرف سامان باشه .. اسم اون که میومد وسط اعصابم بهم می ریخت و برمیگشتم به همون حالت افسرده ی چند ساعت پیش! و بدتر از همه ی اینها علی ای بود که میدیدم داره تو جمع دنبالم میگرده... قبل از اونکه چشمش بهم بیفته بازوی نسیم رو گرفتم و گفتم:

-بریم دیگه!

نسیم سرشو تکون داد و گفت:

-باشه بزار لباسهامو بپوشم!

میدونستم همین لباس پوشیدن خودش کلی طول میکشه برای همین سوئیچ ماشین رو ازش گرفتم و زودتر از خونه بیرون رفتم. دستهامو دور بدن یخ زده ام حلقه کردم و با عجله به سمت ماشین راه افتادم.

میدونستم هوا سرده اما نه تا این حد که قدم هام از شدت سردیش تعادل نداشته باشن و دندونام روی هم بلرزن... و این شاید به این خاطر بود که هم برف میبارید و هم باد سرد می وزید.

احساس میکردم سردترین نقطه ی بدنم گوشام هستن که حتی زیر اون شال بافتنی هم سرما رو به بندبند وجودم انتقال میدن....

بخاطر کفشهام و سر بودن زمین یکم با احتیاط راه میرفتم اما قبل رسیدن به ماشین با نشستن دستی روی شونه ام هول زده سر جام خشکم زد.

تا چرخیدم و به عقب نگاه کردم با کاوه رو به روشدم. با اینکه خیلی لباس نپوشیده بود اما به نظر نمی رسید مثل من یا لاقل به شدت من احساس سرما بکنه!

خونسرد و با تعجب پرسید:

-تو وسط رقص یهو یچی شد سحر؟؟؟ اصن کجا رفتی؟ چرا یهو غیب شدی؟ کار بدی از من سر زده!؟

حوصله بحث و گفت و گو رو نداشتم اونم تو این هوا... برای همین تند تند سرم رو تگون دادم و گفتم:

-نه نه! من فقط یکم..یکم حالم بد شده بود...که...فکر کنم...ف...فکر کنم سرما خورده باشم...آره..آره بخاطر همون سرما بود....

لکنت زبونم برای خودمم مسخره بود چه برسه به کاوه که با تعجب و گیجی چشم دوخته بود به لبهام....

حرفهام که تموم شد گوشیشو از جیب شلوارش بیرون کشید و گفت:

-به هر حال من معذرت میخوام اگر خواسته یا ناخواسته باعث دلخوری تو از خودم شدم!

فقط دلم میخواست زودتر بره تا پناه ببرم به ماشین نسیم. برای همین بازم تند تند گفتم:

-نه نه...نه...من ناراحت نیستم از شما. توضیح دادم که...خب...من دیگه میرم

قبلا اینکه حتی بچرخم کاوه دوباره گفت:

-سحر خانم من میتونم شماره ی شما رو داشته باشم؟؟؟

به این میگن قوز بالای قوز! هرچند که ناراحت شدنش برام ذره ای اهمیت نداشت برای همین با صراحت گفتم:

-نه متاسفم!

اینبار دیگه منتظر هیچ صحبتی از طرف کاوه نشدم و بدو به سمت ماشین نسیم رفتم. تا درش رو باز کردم پریدم داخل و ولو شدم روی صندلی و چشمام رو بستم.

همونطور که تصورشو میکردم لباس پوشیدن نسیم و خداحافظی کردنش از ماهان حدودا یه نیم ساعتی طول کشید. وقتی در ماشین رو باز کرد و پشت فرمون نشست با خنده گفت:

-خیلی دیر اومدم نه؟؟؟ ببخشید دیگه! تقصیر ماهان شد!

چرا باید از بودن دو نفر که عاشقانه همدیگر و دوست داشتن ناراحت میشدم؟ گرچه غمگین بودم اما لبخندی از ته دل زدم و گفتم:

-نه تنها ناراحت نشدم بلکه خیلیم خوشحالم از خوشحالی تو و ماهان!

نسیم ذوق زده از حرفم خم شد سمتم و گونه ام رو محکم بوسید و گفت:

-عاشق همین چیزات شدم من خوشگل من!

-خب دیگه! چرب زبونی رو بزاز کنار... راه بیفت که دارم از سرما بندری میرم!

نسیم خندید و گفت:

-ای به چشمم!

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکیم دادم به شیشه مات شده!....

خونه که رسیدیم با دیدن ماشین آقای پارسا متوجه شدیم که اونها هم بالاخره اومدن خونه!....

اما اون روز برای آدمهای اون خونه یه تفاوت بزرگ با بقیه ی روزها داشت...انگار همه غمگین بودن....آقای پارسا از رو به موت بودن عموش،لاله خانم از نیومدن سامان به خونه،زهرا خانم از مریض بودن نوه اش...و من....و من....

شاید من از غمگین بودن لاله خانم ناراحت بودم....از اینکه احساس میکرد پسرش باز هم برگشته به همون دوران گوشه گیریش! و نمیدونست شاید علتش من هستم!

بدجوری احساس شرمندگی میکردم...اونها من رو مثل یک عضو از خانوادشون در کنار خودشون نگه داشته بودن و خبر نداشتن دلیل برگشتن سامان به اون خوی عصیانش من هستم!

از عذاب وجدان شدید خواب و خوراکم دچار اختلال شده بود...تو شرایطی قرار داشتم که نمیدونستم باید چیکار کنم؟ چه کاری غلطه چه کاری درسته!

فقط دلم میخواست سامان برگرده به خونه و جو این خونه مثل سابق بشه!

همه گرم و صمیمی و رفیق!

یک هفته گذشت و باز هم خبری از سامان نشد.تو این مدت سعی کردم خودم رو با کارم مشغول کنم تا فراموش کنم اتفاقات پیش اومده رو حتی تاایم زیادی تو کلینیک میموندم اما حقیقت این بود که آرام و قرار نداشتم و از طرفی عذاب وجدان هم داشت خفه ام میکرد.

لاله خانم همیشه با سامان در تماس بود و ازش میخواست بیاد خونه اما اون با بهونه کردن کار زیاد و انجام طراحی ها و ...اینجور چیزها اومدنش رو عقب مینداخت....و منو بیشتر از قبل شرمنده ی خانوادش میکرد.

اما از یه جایی به بعد دیگه طاقت از دست دادم و تصمیم گرفتم برم خونه اش و ازش بخوام برگرده....

برام سخت بود اینکارو انجام بدم اما احساس میکردم چاره ی دیگه ای ندارم...

اون روز بعد تموم شدن کارم سوار تاکسی شدم و آدرس خونه ی سامان رو دادم...

مثل تمام روزهای گذاشته هوا سرد بود و برف میبارید اما نه خیلی شدید....

اولش برای فشردن زنگ دودل و مردد بودم اما بعدش به خودم جرئت اینکارو دادم و زنگ رو فشردم....

#پارت_356

چندبار زنگ زدم اما کسی در رو باز نکرد. تو اون لحظه این فکر لعنتی اومد تو ذهنم که مبادا سامان خونه است اما از عمد در رو به روم باز نمیکنه.... از تصور این موضوع اخم غلیظی بین ابرو هام نشست..

چادرم رو جمع کردم و تصمیم گرفتم برم و دیگه هیچوقت پشت سرم رو نگاه نکنم اما نتونستم حتی یک قدم بردارم....

با خودم گفتم شاید واقعا خونه نباشه و من دارم عجولانه قضاوت میکنم برای همین تصمیم گرفتم همونجا جلوی خونه منتظر بمونم.

حدود یک ساعت اونجا تو اون سرما جلوی در خونه منتظر سامان موندم... چادرم از نم برفها خیس شده بود و بدنم یخ!

به ناچار روی زمین نشستم و پاهامو تو شکمم جمع کردم و دستهامو جلوی دهنم نگه داشتم تا هرازگاهی با نفس داغم از اون حالت خشک و یخ زده درشون بیارم.....

اونقدر خسته بودم که حتی تو اون موقعیت و اون هوا هم پلکهام کم کم سنگین شدن و دیگه نتونستم جلوی چرت زدنمو بگیرم...

نمیدونم چقدر اونجا و جلوی درنشسته بودم... شاید یک ساعت شاید دو ساعت... فقط وقتی یکنفر شونه ام رو تکون داد هول زده اما خسته چشمامو باز کردم ..سرمو که بردم عقب با سامان مواجه شدم....

بی روح و بی احساس جلوم ایستاده بود و نگاهم میکرد...

با کرختی از روی زمین بلند شدم و بدون هیچ حرفی چند دقیقه ای همینطور بی حرکت نگاهش کردم....

تا اینکه خودم اون سکوت سنگین رو شکستم و آهسته گفتم:

-س...سلام....

بدون اینکه جواب سلام رو بده دستشو گذاشت رو شونه ام و کنارم زد و بعد سمت در رفت و کلید رو تو قفل چرخوند...چرخیدم سمتش و با تعجب نگاهش کردم که پشت بهم گفت:

-برو خونه! هوا سرده!

قبل از اینکه بره داخل گفتم:

-نمیخوای بدونی واسه چی اومدم اینجا!؟

داخل خونه که شد چرخیدم سمتم و با قاطعیت گفتم:

-نه !

جلو رفتم و گفتم:

-برگرد خونه!

-همینجا راحتم!

-لجبازی رو بزار کنار...مادرت فکر میکنه دوباره مثل سالهای گذشته منزوی شدی...ناراحته....برگرد... لطفا....

پوزخندی زد و گفت:

-برو خونه! خسته ام.میخوام بخوابم!

جلوتر رفتم و قبل اینکه در رو ببندم گفتم:

-اگه خواهش کنم برمیگردی؟؟؟

سرتا پام رو برانداز کرد...میدونستم که مثل یه موش آب کشیده شده بودم اما تو اون لحظه تنها چیزی که اهمیت داشت راضی کردن سامان برای برگشتن به خونه بود....نفسش رو از بینیش بیرون فرستاد و گفت:

-بخاطر تو اینجا نیستم که حالا با خواهش کردنم برگردم....

موهای خیس و تاب دارم رو که از زیر مقنعه بیرون افتاده بودن و بخاطر خیسی به صورتم چسبیده بودن رو کنار زدم و گفتم:

-تو بخاطر من این مدت خونه نیومدی! خواهش میکنم برگرد....

سرد و بی احساس گفت:

-برو سحر...برو....

با بغض گفتم:

-اگه برنگردی از اون خونه میرم...قسم میخورم....

سرش رو با تاسف تکون داد و بعد درو بست...درو بست تا به علاقه نداشتش به خودم ایمان بیارم....

#پارت_357

باورم نمیشد سامان اینکارو باهام کرده اونم درحالی که برای برگشتنش خودم پیشقدم شدم...بی توجه به غرورم! بی توجه به احساساتم....

بی توجه به حرفهایی که تو مهمونی بهش زده بودم!

دستم روی در گذاشتم و با بغض گفتم:

-من خودم رو نه به تو و نه به هیچکس دیگه تحمیل نمیکنم این واسه من ننگه...ای کاش هیچوقت تو رو نمیدیدم...هیچوقت....

یه مشت به در زدم و اینبار با صدای بلندی گفتم:

-با لیلی...با مهشید...باهرکی میخوای باشی، باش...فقط برگرد خونتون...مادرت از نبودت ناراحته...اونی که باید نباشه منم....

همون موقع در باز شد و چشمم روی چهره ی سرخ شده از خشم سامان ثابت موند...از ترس قدمی به عقب برداشتم....

با عصبانیت صورتمو نگاه میکرد...انگار تو صورتم دنبال چیزی میگشت...شاید اشکهام...اومد جلو و انگشت شستشو روی گونه هام کشید و گفت:

-چندبار بهت گفتم این لعنتی هارو...

حرفش رو ادامه نداد...چشماشو بهم فشرد و بعد دستمو گرفت و دنبال خودش تو خونه کشوند.....

در رو پشت سرش بست و بعد چادر خیس رو از سرم کشید و بدون اینکه چیزی بگه کشون کشون تا جلوی شومینه بردم سریع و باعجله یکی از مبل های کنار تلویزیون رو تا جلوی شومینه کشید و بعد دستمو گرفت و منو روش نشوند...

محو این نگرانی هاش بودم که با شتاب سمت یکی از اتاقها رفت و بعد چندثانیه با یه پتو برگشت....

کنار پاهام زانو زد...مقتعه ام رو از سرم در آورد و پرت کرد رو یکی از کاناپه ها ...اسمش رو غمگین لب زدم ولی اون همچنان داشت کار خودشو میکرد....

اینبار تندتند مشغول بازکردن دکمه های مانتوم شد...خواستم بگم نیازی به اینکار نیست ولی انگار ذهنمو خوند که قبل گفتن هر حرفی انگشتشو جلوی لبهاش گرفت و گفت:

-هیس! هییییس! هیس!

مانتوم رو که درآورد با خجالت سرم رو پایین انداختم و دستم رو دور بدنم حلقه کردم تا لخت بودن یقه ام تو دید نباشه... آهسته و با خجالت و جوری که انگار این مرد اولین بارشه منو اینطور میبیند لب زدم:

-این یکی لباسم خشکه....

دست گرمش روی شکم سردم ثابت موند...سرش رو تکیه داد و بعد پتو رو انداخت روی بدنم و گفت:

-تکون نخور...میرم چایی بیارم!

سرمو روی دسته ی مبل گذاشتم و پتو رو به خودم چسبوندم....بغض کرده خیره شدم به شعله های آتیش...

چند دقیقه بعد سامان با دو فنجون چایی از آشپزخونه بیرون اومد...یکی از فنجون هارو به طرفم گرفت و بعد خودش روی صندلی روبه روی نشست... خجالت میکشیدم تو صورتش نگاه کنم...لم داد رو صندلی و پاهاشو گذاشت روی میز....

همونطور که فنجون رو تو دستم میچرخوندم گفتم:

- تو این مدت از بیرون غذا میاوردی؟

تک خنده ای کرد و سرش رو خاروند...شبیبه دختری بودم که برای اولین بار قراره با کسی که دوستش داره هم صحبت بشه.. همونقدر خجالتی...همونقدر ناشی در صحبت کردن!

سرم رو پایین انداختم که خودش گفت:

-بلدم نیمرو درست کنم...

با خجالت و شرم خیلی آروم پرسیدم:

-پس این مدت همش نیمرو میخوردی؟

خبیثانه نگاهم کرد و گفت:

-نه به لطف اون غذاهای خوشمزه زیاد خوردم....کوفته...قورمه....جوجه....

فورا سرمو بالا آوردم و با کنکجاوی و حسادت پرسیدم:

-اون؟؟؟ اون یعنی کی؟

با چشمهای تنگ شده نگام کرد و گفت:

-دستپختشم خیلی عالیه...خوشم اومده ازش....

کمرمو صاف کردم و خیلی جدی گفتم:

-خوشگل هم بود؟

یه حالت تفکر به خودش گرفت و گفت:

-آره....بد نیست....خوبه!

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-واقعا که دختر وقیحیه!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-کی؟

با تنفر لب زدم:

-لیلی جونت!

تو گلو خندید و من بی توجه به خنده هاش گفتم:

-بهش نمیومد اهل آشپزی کردن باشه!

بازم با خباثت نگام کرد و گفت:

-هیچوقت کسی رو از روی ظاهرش قضاوت نکن سحر خانم!

حرفی نگاهش کردم که گفت:

-حالا عصبی نشو... فشارت میره بالا... چایتو بخور!

سعی کردم خودمو بیخیال نشون بدم برای همین فنجون چایی رو به لبهام نزدیک کردم تا خودمو با اون مشغول کنم اما نمیدونم چرا نمیتونستم نسبت به این موضوع واکنش نشون ندم....

#پارت_358

—زیر چشمی به سامان نگاه کردم. مدام پاهاشو روی میزی تکیه تکیه میداد و همزمان خیره به جورابه‌های طوسی رنگ خودش چایی میخورد.

انگار اصلاً توی یه دنیای دیگه بود لاف‌های صورت غرق در فکرش که اینطور نشون میداد. سرفه ای کردم تا توجه اش رو جلب کنم. اما حتی پلک هم نزد.

یکم روی مبل جابه جا شدم و بعد بالاخره دلو زدم به دریا و پرسیدم:

-واقعا اون هر روز میومد اینجا؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه سرشو تکون داد و گفت:

-آره! هر وقت بهش زنگ میزدم فوراً میومد!

ته دلم خالی شد. نامحسوس به نفس عمیق کشیدم و دوباره پرسیدم:

-پس تو بهش زنگ میزدی؟!!!

خیلی خونسرد گفت:

-آره خب! معمولاً همیشه منم که زنگ میزنم

پوزخندی زدم و دوباره یکم از چاییم رو چشیدم. نمیدونم چرا برای برگردوندنش اینجا اومدم و غرورم رو زیر پا گذاشتم در حالی که اون هر روز نهار و شامش رو با لیلی جونش صرف میکرد.

تازه آقای بداخلاق و بدعق خودش همیشه اول زنگ میزده! واقعا که!

دستی به موهای خیسم کشیدم و دوباره کنجکاوانه و البته با طعنه گفتم:

-پس خیلی بهت خوش گذشته این مدت!

باز هم بدون توجه کردن من و اینبار درحالی که شعله های آتیش رو نگاه میکرد جواب داد:

-خب معلومه كه خوش گذشته!

كفرى و عصبانى خشمم از اون رو روى فنجون خالى كردم و تا تونستم تو دستم فشردمش!....

خونسرديش بدجورى از درون اذيتم ميكرد.وقتى تو ذهنم بودن ليلى رو تو اين خونه تصور ميكردم مغزم سوت ميكشيد.دلم
ميخواست با دستهاى خودم اون دختر خوشگل رو خفه كنم!....

ديگه نتونستم تحمل كنم.اگه اون چيزى كه هى تا نوک زبونم ميومد و به زور كنترلش ميكردم رو به زبون نمى آوردم حتما
منفجر ميشدم.

فنجون رو محكم گذاشتم روى ميز و با عصبانيت پاهاى سامان رو از روى ميز كنار زدم و گفتم:

-جای پاهاى تو اينجا نيست!

چپ چپ نگام كرد و گفت:

-ميز خونه خودمه آخه!

عصبى گفتم:

-ميز خونه هر كى كه باشه تو بايد پاهاى بزارى روش!!؟؟

ابروهاش بالا پريدن...صاف نشست و پاهاشو جمع كرد و گفت:

-خب ایرادش چیه؟! ای بابا!

اخم کردم و گفتم:

-...اصلا میدونی چیه?...پاهات بو میده!

کنج لبه‌اش رو خم کرد و بعد پای چپش رو بالا آورد. یه نگاه به من انداخت و بعد دوباره خم شد و جورابش رو بو کرد. چندبار دماغش رو بالا کشید و بعد پاش رو رها کرد و گفت:

-چرا الکی انگ میزاری رو من؟ این کجاش بو میده؟؟؟ بوی پای من از لالیک و کوکوشنل هم بهتره! اصلا میخوای امتحان کن خودت!

اینو گفت و پاش رو به طرفم دراز کرد. سرم رو عقب بردم و گفتم:

-عه عه! چیکار میکنی!

-مگه نمیگی بو میده؟؟ خب خودت امتحان کن ! این بو نمیده اصلا!

پاش رو کنار زدم و گفتم:

-چرا بو میده...خیلیم بو میده! بجای اینکارای بچگونه برو جوراباتو بشور!

هر طرف که سرم رو خم میکردم اونم پاش رو همون طرف دراز میکرد. میدونستم که میخواست لجم رو دربیاره اما تا اون حرف رو بهش زدم بالاخره کوتاه اومد و پاش رو از جلوی بینیم کنار کشید و گفت:

-باشه میشورم!

با خشم زل زدم تو صورتش و گفتم:

-زودتر! بوشون اذیت کننده است!

#پارت_359

—تا پاش رو عقب کشید دوباره صاف نشستم. پتو رو تا زیر گلویم بالا آوردم و دوباره فنجون چایی رو برداشتم تا بدنم گرمتر بشه...

چایی سرد شده بود اما نه اونقدر که نشه خوردش. یکمش رو چشیدم که سامان جوراباشو پرت کرد سمت و گفتم:

-تمیز بشورشون!

اول با تعجب و بعد با اخم نگاهش کردم و بعد جوراباشو دوباره پرا کردم سمت خودش و گفتم:

-اینارو بده به همونی بشوره که نهار و شام واست میاورده!

از توب جیب لباسش یه شکلات کاکاویی بیرون درآورد و گذشت دهنش و بعد جورابارو دوباره پرت کرد سمت منو گفت:

-اون بلد نیست بشوره! تو بشور!

حرفی جورابارو پرت کردم رو زمین و گفتم:

-بله دیگه! معلوم که نمیتونه بشوره...آخه حیف دستای خوشگل ایشون نیست با شست و شو خط و خش روشن بیفته!!؟خیلی پرو هستی سامان...اونقدر پر رو که همیشه روی سگت واسه من و خوی قشنگ واسه دخترای دیگه. من نمیدونم اصلا چه معنی داره آدم خونه مجردی داشته باشه؟؟؟اصلا میدونی چیه؟ پسری که خونه خالی داشته باشه هرکاری ازش برمیاد...مثل تو که بیخیال و بی عار هر روز نهار و شامتو با اون دختره میخوردی...واقعا واست متاسفم...کاش پام میشکست و اینجا نمیومدم...اصلا میدونی چیه؟؟خاک برسر من که بخاطر تو با تمون خستگی هام چند ساعت تو این هوای سرد منتظرت موندم تا ازت بخوام برگردی خونه...خاک تو سر من...هزاربار خاک تو سر من....

من تند تند و بی وقفه کلمات رو پشت سر هم به زبون میاوردم و سامان فقط خیره خیره نگام میکرد. احساس میکردم قراره تشنج کنم یا مثل یه بمب ساعتی بترکم و رو هوا برم...

شبیه کسی بودم که یه کیلو فلفل خورده! آتیشی و سرخ و وحشی!

اونقدر تند تند حرف میزدم که بالاخره نفس کم آوردم و یهو بی صدا شدم...

سامان شکلات توی دهنش رو که یه طرف لپش رو باد کرده بود رو قورت داد و با تعجب گفت:

-ترمز کن دختر!

نگاهمو ازش برگردوندم..تو اون لحظه ترجیح میدادم به هرچیزی نگاه کنم جز سامان! اما اون خیره به من گفت:

-ور ور ور ور...فکت خسته نشد؟؟؟؟؟ دختره کیه کی هی میگه دختره؟؟؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-همونی که نهار و شام رو باهاش نوش جون میکردی!

-منظورت اکبر؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-نه خیر! منظورم لیلی خانم!

#پارت_360

—تا اسم لیلی رو آوردم تو سکوت بیشتر از پنج دقیقه خیره شد به صورت اخموی من و بعد دوباره از جیب لباسش چندتا شکلات بیرون آورد و گفت:

-میخوری؟؟؟

از شدت حرص دندونامو بهم فشار دادم و چنگ زدم به پتو. من توقع داشتم سامان توی اون لحظه همه چیز رو صادقانه توضیح بده اما کاملاً ریلکس و آرام و در کمال ناباوری به من شکلات تعارف میکرد. نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم و بعد گفتم:

-نمیخورم!

خم شد و یه شکلات به سمتم گرفت و گفت:

-بخور! واسه افت فشار خوب!

چرخیدم سمتش و گفتم:

-پس میدونی بعضی وقتها با رفتارها باعث افت فشار اطرافیانت میشی!!!؟

خیبثانه نگاهم کرد و گفت:

-من؟؟؟؟؟

با قاطعیت گفتم:

-بله تو!

دوباره خودش رو روی مبل ولو کرد و گفت:

-بله درست میگی!

با ابروهایی درهم گره کرده و چشمایی ریز شده گفتم:

-پس قبول داری آقای همیشه حق به جانب!

مطمئن و ریلکس حرف من و تصدیق کرد و گفت:

-آره قبول دارم...حق با تو هست...من همیشه باعث افت فشار بقیه میشم...آخه میدونی چیه سحر خانم...حقیقت اینکه من اون قدر خوب و خوشگل و مهربونم که تا توی کوچه قدم میزنم نصفی از یه ور غش میکنن نصفی از یه ور دیگه !

اینو گفت و شروع کرد به زمزمه کردن یه ترانه ی انگلیسی و همزمان جفت پاهاشو روی میز رو هم انداخت. رفته بود رو اعصابم و هر حرکتش لجم رو درمیآورد.

تا چشمم به پاهش افتاد دوباره زدم زیرشون و گفتم:

-مگه نمیگم جای پا روی میز نیست!

دستشو هوا برد و بعد رهانش کرد رو شکمش و گفت:

-ای بابا! تو هم شدی مامان!

اخم کردم و گفتم:

-از آدمهای شلخته و بی نظم هیچ خوشم نمیاد!

-آهاااان! حالا که ما پامون رو گذاشتیم رو میز هم شدیم شلخته هم بی نظم!

-بودی! همیشه چیزاتو اینور اونور پرت میکنی.... جوراباتو بجای اینکه بشوری پرت میکنی اینور اونور... ولو میشی رو مبل و پاهاتو میزاری رومیز اصلا هم واست مهم نیست که چی روی میز....

حرفهامو که زدم منتظر جوابی از طرفش نشدم. از روی صندلی بلند شدم و همونطور که پتو رو دور خودم میپیچیدم به سمت اتاق رفتم و گفتم:

-میرم لباسمو اونجا بپوشم!

—نق زنان سمت اتاق مهمان رفتم...اتاقی که خیلی ارزش خاطره داشتم.خاطراتی که تو این مدت کوتاه، مرور کردنشون نه تنها خوشحالم نمیکردن و لبخند رو به روی لبهام نمی آوردن بلکه احساسهای بدی بهم القا میکردن... حس ندامت .
..حس شکست !...

حس بی پناه بودن!

تا در و باز کردم و وارد اتاق شدم دوباره بوی گل‌های داخل اتاق به مشام رسید...با یه نفس عمیق عطر اون گل‌ها رو به ریه هام فرستادم و چشمام رو بستم تا یه دل سیر این بوی خوش رو نفس بکشم.....
در و بستم و با قدمهای شمرده جلو رفتم.

فکر میکردم اتاق باید مثل آخرین باری که از اینجا رفتم کاملاً مرتب و منظم باشه چون تنها کسی که از این اتاق استفاده میکرد فقط خودم بودم اونم وقتایی که به اینجا میومدم اما حالا با دیدن تخت نامرتب و وسایل پخش شده ی کف اتاق و روی مبل کمی متعجب شدم...

و حتی یه لحظه واقعا به ایمان رسیدم که اومدن لیلی به اینجا واقعیت داشته اما وقتی خوب نگاه کردم متوجه شدم چیزهای داخل اتاق وسایل خود سامان هستن نه کس دیگه ای...

گوشه ی پتو رو تو دستم گرفتم تا از دستم سر نخوره و نیفته و تو همون حالت کمرم رو یکم خم کردم و دستی به روی رو تختی کشیدم....آهسته زمزمه کردم

-کی اینجا میخوابید؟!

صدای "من" گفتن سامان از پشت که به گوشم رسید، فوراً خودمو صاف کردم و به عقب نگاه کردم!...

اومد سمتم..از پشت بهم چسبید و دستهایش رو گذاشت رو شونه هام...نفسهام ناخواسته سنگین شدن از این نزدیکی...آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-چرا اومدی اینجا؟

بدون اینکه اجازه ی چرخیدن به سمت خودش رو بهم بده دست راستش رو که مانتوم رو باهاش نگه داشته بود رو بالا آورد و گفت:

-اومدی اینجا اینو بپوشی ولی یادت رفت با خودت بیاریش!

چشمام رو بهم فشردم و تو دلم به این حواسپرتی خودم لعنت فرستادم..زبونم رو روی لبهای خشک شدم کشیدم و گفتم:

-آخ! اصلا حواسم نبود!

دستم سمت مانتوم بردم تا ازش بگیرمش ولی اون با بدجنسی دستشو عقب کشید و مانتو رو پرت کرد روی زمین...خواستم برم سمت مانتو ولی دوباره سرجام ثابت نگه ام داشت و گفت:

-تکون نخووووور!

#پارت_362

==چشماتو باز و بسته کردم و نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم.این نزدیکی بیش از حد باعث میشد مثل یه دختر بچه ی ترسو دچار استرس و اضطراب بشم....هول زده دستمو روی دستش گذاشتم تا از روی شونه ام پیش برم...انگار خودش فهمید چقد هول شدم...شاید صدای قلیم رو شنیده بود...شاید هم سنگینی نفسهام رو احساس کرده بود که اینبار دستهایشو از روی شونه هام برداشت و عقب رفت....

فاصله که گرفت نفس راحتی کشیدم و چند قدمی ازش دور شدم.

لبخند کمرنگی به این رفتارهای بچگانه ی من زد و سمت گلها رفت!...

همونطور که برگهای گلها رو با دستمال تمیز میکرد پرسید:

-نهار خوردی!؟

خیره به تخت و رو تختی نامنظم شده، جواب دادم:

-نه!

گرد و خاک نشسته ،روی یکی از گلها رو فوت کرد و گفت:

-منم نخوردم!

چرخیدم سمتش و گفتم:

-هه!پس امروز نیومده! شاید فهمیده من اینجا نیومده!

سرش رو چرخوند سمتم و گفت:

-آره! احتمالاً!

پوفی کردم و دوباره به تخت نامنظم نگاه کردم.برای پرسیدن سوالی که هی مثل مته تا مغزم فرو میرفت و اعصابم رو بهم می ریخت دودل بودم.این که کی اینجا میخوابیده ؟!دختر بوده یا پسر؟؟ !

بالاخره نگاهمو از تخت برداشتم و گفتم:

-کی شبها اینجا میخوابیده؟

وقتی این سوال رو پرسیدم دست از گلها کشید و تمام قد چرخید سمتم...دستهاشو تو جیب گرم پوشش فرو برد و گفت:

-چرا این سوال رو مپرسی؟

-میتونی جواب ندی!

-بعدش احتمال تو فکرهای زیادی میکنی!

-من اهل قضاوت کردن نیستم!

-ولی ذهن آدم همه جا سرک میشه!

-برای جواب ندادن لازم نیست موضوع رو فلسفه ای کنی!

بی هوا گفت:

-خودم!

سکوت کردم و توی اون سکوت کوتاه فقط به چشمهایش نگاه کردم...انگار دنبال اثبات حرفش بودم....لبها شاید بتونن دروغ بگن اما چشم ها نه! هرگز!

اومد جلو...رو به روم ايستاد و گفت:

-خودم اينجا ميخوابيدم....

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-تو هميشه بالا ميخوابيدي!

-آخه اين تخت و اين بالش بوي تو رو ميداد!

اين پاسخ کوتاه دوباره منو تبديل كرد به همون سحر سابق...هموني كه نبضش با شنيدن اسم سامان تند و كند ميشد!

چه جواب شيريني بود!

نتونستم جلوي تبسمي كه روي لبهام نشسته بود رو بگيرم....

چرا مردها همه چيز رو سخت ميگيرن وقتي ميدونن زن اونقدر ظريف و رئوف كه با شنيدن كلمات ساده اي هم ميتونن ديوانه وار مردشون رو دوست داشته باشن! چرا دريغ ميكنن اين كلمات محبت آميز رو؟!

چشمهامو بستم و سرم رو پايين انداختم. حتي تصورشم هم بدنم رو مور مور ميكرد...اون شبها روي اين تخت ميخوابيد چون عطر تن من هنوز اينجا احساس ميشد!!!!

سامان يک قدم ديگه جلو اومد....

—سامان یک قدم جلو اومد.یه نگاه کوتاه به من انداخت و بعد روی تخت نشست و گفت:

-فقط اینجا میتونستم حس کنم کنارمی!

میتونستم صدای پرهیجان تالاپ تلوپ قلب خودمو به وضوح بشنوم...حتی هر آن منتظر این بودم که قلبم از سینه بیرون بپره و رسوا کنم...انتظار این حرفهای فوق محبت آمیز رو از طرف آدم مغرور و یک دنده ای مثل سامان نداشتم...حتی یک درصد!اون حتی توی رابطه هم خشن رفتار میکرد و اونقدر غد بود که خیلی کمتر از کلمات عاشقانه استفاده میکرد.

دستشو بالا آورد و با تکیه دادن انگشت اشاره اش ازم خواست به سمتش برم...

با مکث کوتاهی به سمتش رفتم.نزدیکش که شدم کف دستش رو خیلی آرام روی تخت بالا و پایین کرد و به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

-اینجا...اینجا بشین!

با کمی فاصله کنارش نشستم اما اون دستشو انداخت دور گردنمو منو به سمت خودش کشید.سنگینی نگاهش باعث شد دوباره سرم رو پایین بندازم تا متوجه لب های گل انداخته و شرم و حیای بچگونه ام نشه ...

آهسته و آرام گفت:

-وقتی بهم گفتی نمیتونی ببخشیم دیگه نتونستم شبها آرام بخوابم!تا حالا بی خواب شدی؟؟؟خیلی بده...خیلی!

دلم میخواست بگم منم ببخواب شدم...منم وقتی به دختر دیگه رو درآغوش گرفتی هوش و حواسم رو از دست دادم و خواب رو فراموش کردم اما ...سکوت کردم.

انگار اون غد بودن سامان به منم سرایت کرده بود که هی از ابراز علاقه پرهیز میکردم....

سکوت من باعث شد دوباره اون به حرف بیاد...دستشو نوازش وار روی گونه ام کشید و بعد سرش رو تو گردنم فرو برد و گفت:

-این خوش بو ترین عطر دنیاست....

دیگه حتی نفسم بالا نمیومد.شبیبه یه مجسمه شده بودم...مجسمه ای که یه صدا بهش جون داده بود... چقدر صداش رو دوست داشتم...چقدر سحر گفتنهایش رو دوست داشتم....

وقتی عطر تنم رو عمیق بو کشید بدنم مور مور شد و لرزش شیرینی توی وجودم نشست و باعث شد دوباره چشمم رو ببندم....

دستش که روی روم پام بود رو آهسته بالا آورد و نجوا کنان تو گوشم زمزمه کرد:

-آروم کن سحر....بعد اینهمه بیخوابی بهت احتیاج دارم!

کاش قدرت مخالفت داشتم.کاش در مقابلش قدرت "نه" گفتن داشتم...کاش میتونستم مصمم و جدی پشش بزنم و محکم بگم "نه!!!"

دیگه نمیخوام تن به این رابطه ها بدم" اما وقتی لاله ی گوشم رو بوسید دیگه حتی زمان و مکان رو هم فراموش کردم....

هرچقدر حرکت دستش جسورانه تر میشد منم بیشتر مقاومتم رو از دست میدادم....

اونقدر که نفهمیدم سامان کی تمام لباسهای من و خودش رو از تن بیرون کشید.....

—ضعف و گرسنگی باعث شد ناخواسته خواب از سرم بپره و چشمام رو باز کنم...دلم نمیخواست از زیر پتو و از اون جای گرم و نرم بیرون بیام.اما هم گرسنه ام بود و هم دستنوییم میومد!

چشمام رو با دست مالیدم تا واضحترببینم.به پهلو چرخیدم و دستمو روی جای خالی سامان کشیدم. نگاهم رو تو اتاق چرخوندم.هر کدوم از لباسهام یه گوشه ی اتاق افتاده بود و این کمی شرمگینم میکرد.سرم رو زیر پتو بردم و یه نگاه به تن لخت خودم انداختم...اتفاقات دوساعت پیش دوباره به ذهنم هجوم آوردن...بوسه های سامان...چنگ زدنهایش....خوی خشنش.....بازو هام...لبهام...بدنم...مطمئن بودم دوباره تمام تنم کبود و خون مرده شده....

نفس عمیقی کشیدم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم.دلم میخواست بیشتر بخوابم اما هم گرسنه ام بود و هم هوا تاریک شده بود.گوشی موبایلم رو از روی عسلی برداشتم و پیام و تماسهام رو چک کردم.یه پیام از طرف نسیم داشتم که پرسیده بود چرا دیر کردم.تو همون حالت دراز کش براش نوشتم "کارم طول کشیده تو کلینیک نیم ساعت دیگه میام...."

هنوز از این دروغ گفتنها بیزار بودم وبخاطر گفتنتشون احساس خجالت میکردم اما چاره ی دیگه ای نداشتم.تا گوشی رو گذاشتم کنار در باز شد و سامان داخل اتاق شد.سرتاپاش رو از نظر گذروندم.فقط یه شلوارک کوتاه پوشیده بود...یه راست اومد سمتم...خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

-گرسنه ات نیست جوجه؟؟؟

دستمو رو شکم گذاشتم و گفتم:

-چرااااا...خیلی!

خندید و لبم رو کشید و گفت:

-پس پاشو تا سرد نشدن!

-چی؟

-نخودچی! غذاها دیگه...اون برام آورده...خیلی خوشمزن! نیای خودم همه رو میخورم!

فورا رو جام نیمخیز شدم و با عصبانیت گفتم:

-یعنی چی اون آورده؟؟؟؟؟؟؟؟

سامان خنده کنان چند قدمی عقب رفت و گفت:

-آروم باش بابا...چرا وحشی شدی یهو؟!

با عصبانیت زیادی گفتم:

-همینه که هست...بگو ببینم اون کیه که هی واسه تو نهار و شام میاره؟؟؟؟

تو گلو خندید و گفت:

-اکبر! پیک رستوران گل نرگس!

تا اینو گفت یه بالشت از کنار خودم برداشتم و پرت کردم سمتش...بلند بلند خندید و از اتاق بیرون رفت و گفت:

-پاشو بیا خوشگل خاااانم!....

لبخند ملیحی روی لبهام نشست. پتو رو کنار زدم و بعد از پوشیدن لباسهام سمت سرویس بهداشتی رفتم.

وقتی از اونجا بیرون اومدم. خسته و کوفته سمت آشپزخونه رفتم. با دیدن میزی که با ظرافت چیده شده بود خنده ام گرفت.

صدای خنده های من سامان رو که داشت لیوان از داخل کابینت بیرون میکشید رو متوجه خودش کرد. سرشو چرخوند سمتم و گفت:

-ای جaaaaا! لپاشوووو!!! اونوقت داری به چی میخندی؟؟؟؟

صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم. سه برگ کاهو تو دهنم گذاشتم و گفتم:

-خودت این میزو چیدی یا اکبر آقا؟؟؟؟

خندید و اومد روی صندلی نشست. یه لیوان جلوی من و یه لیوان جلوی خودش گذاشت و گفت:

-خودم! چیه؟؟؟ دست کم گرفتی؟؟؟

بوی غذا ها باعث شد بیشتر گرسنگیم رو احساس کنم... دستمو روی دلم گذاشتم و گفتم:

-پس از اینکارا هم بلدی!

-چجوووورشم! حالا اون بشقابتو بده واست برنج بریزم!

خندیدیم و بشقاب رو بهش دادم اونم همونطور که بلند بلند آواز میخوند واسم برنج کشید....به حرکاتش نگاه میکردم و از ته دل لبخند میزد.وقتی مهربون بود...وقتی اینطور بهم اهمیت میداد....وقتی بهم توجه میکرد....حس میکردم دنیا مال خودم.....

فقط مال من!

#پارت_365

—حین غذا خوردن مدام به صورتم نگاه میکرد و حتی گاهی خودش دست از خوردن میکشید و وادارم میکرد از همه ی خوراکی های روی میز بچشم.

اونقدر غذا به خوردم داده بود که احساس میکردم هر آن ممکن شکمم بترکه!

بالاخره بشقاب خالی شده رو کنار زدم و گفتم:

-اوخ اوخ! فکر کنم تو خوردن زیاده روی کردم!دلم درد گرفته!

سامان به میگوها اشاره کرد و گفت:

-اینا مونده هنوز!

میدونستم حتی اگه یه لقمه ی دیگه غذا بخورم همه ی محتویات شکمم رو بالا میارم برای همین با انزجار نگاهمو از میگوها گرفتم و گفتم:

-وای نه! تو اونقدر غذا چپوندی تو حلق من که دیگه حتی نمیتونم نفس بکشم!

چشمکی زد و گفت:

-بخور جوجو... باید تقویت بشی!

اینبار بدون خجالت و شرم همونطور که کبودی های بدنم رو با اشاره ی چشم و ابرو نشون میدادم گفتم:

-بله دیگه! وحشی بازی های شما آدمو از رمق میندازه!

بلند بلند خندید و گفت:

-جون سحر اصلا دست خودم نیست...چیز خوشمزه که میبینم کنترل خودمو از دست میدم!

گرچه شیرینی حرفهای باعث شده بود دوباره لپ هام گل بندازن اما سریع به خودم اومدم و با جمع و جور کردن لبخند شل و ولم گفتم:

-اگه این کبودی ها و خونمردگی هارو نسیم یا مادرت ببینن من باید چه خاکی تو سرم بریزم؟؟؟؟

خونسرد و آروم لیوان نوشابه رو سر کشید و گفت:

-نترس جوجه! نمیفهم!

و بعد بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کردو گفت:

-میدونی الان چی میچسبه؟؟؟

سرمو بلند کردم و گفتم:

-چی؟

چشماش و تنگ کرد و گفت:

-بلند شو تا بهت بگم!

دستشو گرفتم و از روی صندلی بلند شدم. بی هوا گونه ام رو بوسید و گفت:

-اینکه کنار تو چایی بخورم و تلویزیون ببینم!

این دقیقا همون چیزی بود که خودمم دوست داشتم انجام بدیم اما تا نگاهم به ساعت افتاد لبخندم جاش رو با یه نگرانی نامحسوس عوض کرد. هول زده گفتم:

-وای من باید برم سامان! نسیم نگران میشه!

-مگه بهش نگفتی کلینیک جای یکی دیگه شیفته؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اهوم!

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-پس جای نگرانی نیست!

-ولی آخه.....

پوفی کرد و گفت:

-ولی و اما و اگر نداره....خونه که نمیتونم اینقدر راحت باهات بگم و بخندم و بغلت کنم....پس بزار لااقل اینجا راحت باشم!

من که از خدام بود.ولی تاریک شدن هوا مدام مسیر و سردی هوا و امکان نگرانی نسیم رو بهم یادآوری میکرد و همین باعث میشد ذهنم آرام نباشه! از پنجره ی آشپزخونه یه نگاه به بیرون انداختم و گفتم:

-هوا تاریک شده!

-هوا تاریک شده چون زمستون...این فصل همیشه هوا زود تاریک میشه! لازم نیست نگران باشی...من خودم به وقتش میرسونمت!

انگار نمیتونستم بیشتر از این برای نموندن مخالف کنم.سرمو تگون دادم و گفتم:

-باشه! پس من این ظرفارو میزارم تو ماشین و یه چایی درست میکنم!

تا اینو گفتم گره های ابروش از هم باز شد و همونطور که به سمت تلویزیون میرفت گفت:

-جووووون! باشه! زود بیا!

اون رفت و من هم پیشبند زدم و همزمان هم مشغول چایی درست کردن شدم و هم ظرفهارو شستم. چون تعدادشون زیاد نبود ترجیح دادم خودم بشورم...یه لحظه از خودم و موقعیتی که توش قرار داشتم خنده ام گرفت.

من اومده بودم اینجا تا فقط به سامان بگم برگرده خونه اما الان بیشتر از چندین ساعت که انجام!....

نفس عمیقی کشیدم و ظرفهارو بعد از خشک شدن سرجاشون گذاشتم...حس خوبی داشتم. احساس میکردم واقعا خانم این خونه ام...احساس میکردم من مال سامان هستم و سامان هم مال من! و این عجیب شیرین و دلچسب بود!

چایی که آماده شد دوتا لیوان ریختم و رفتم سمت سامان...رو کاناپه لم داده بود و کانالها رو بالا و پایین میکرد.یکم با فاصله نشستم و خیره شدم به تلویزیون...

بالاخره روی کانال سه ترمز کرد و کنترل رو کنار گذاشت.کانال سه داشت بازی پرسپولیس رو پخش میکرد.با اینکه علاقه ای به فوتبال نداشتم اما در کنار سامان حتی شبکه چهار هم دیدن داشت چه برسه به فوتبال!!...

متوجه من که شد دستمو گرفت و منو کشوند سمت خودش....سرمو گذاشتم رو پاهاش و پاهای خودمو رو دسته ی کاناپه دراز کردم.

#پارت_366

—تو همون حالت دراز کش خیره شدم به صورتش! این مرد در هر حالت و از هر زاویه ای دیدن داشت و این احتمالا خاصیت عشق بود!

تا متوجه نگاه های خیره ی من به خودش شد سرشو خم کرد و زل زد تو چشمام.نوک بینیم رو گرفت و گفت:

-بی حیا! خجالت نمیکشی اینجوری زل زدی به پسر مردم!؟؟دختر هم دخترای قدیم!

خیلی آروم به شکمش زدم و گفتم:

-چقدم که پسر مردم سر به زیر و مثبت!

خم شد تو صورتمو چونه ام رو محکم گاز گرفت...جیغ بلندی کشیدم و خواستم بلند شم اما نداشت.میتونستم با انگشتم جای دندوناش رو روی چونه ام احساس کنم...اونقدر محکم گاز گرفته بود که جای گاز گرفتنش برجسته شده بود.دستم رو ش کشیدم و گفتم:

-این چه کاری بود که کردی!!!!واای خدا! خیلی درد میکنه!

زل زد به تلویزیون و گفت:

-تا تو باشی دیگه به یه پسر خوب توهین نکنی!

-تو نه خوبی نه سربه راه...تو وحشی هستی! وحشی!

تو گلو خندید و گفت:

-جوووون! آخه جیغ کشیدنتم شنیدن داره!

لبخندی زدم و خودمو بیشتر بهش چسبوندم. قسم میخورم که من این قدرت رو داشتم که میلیونها سال زل بزنم به صورت این مرد، بدون اینکه از دیدنش سیر بشم!....

تو آغوش آرامشی داشتم که مطمئن بودم لذتش از لذت خوابیدن روی ابرها هم بیشتره!

دستشو تو موهام فرو برد و شروع کرد به نوازش کردنشون! حرکت انگشتهاش پلکهام رو سنگین میکرد... دلم میخواست تا ابد نوازشم کنه... تا ابد!

دست دیگه اش هم بیکار نموند و زیر تیشرت نارنجی رنگم رفت... از اون خلسه ی شیرین بیرون اومدم و گفتم:

-شیطنت ممنوع!

با حاضر جوابی گفتم:

-این دست اگه جای دیگه سرک بشه شیطنت محسوب میشه! حالا هم تو کار دستهای من دخالت نکن!

خندیدم و دوباره چشمهام رو بستم! میدونستم اگه خیلی بهش سخت نگیرم ممکن یه رابطه در روز تبدیل بشه به چند رابطه در روز اما تو اون لحظه با خیال اینکه فقط قصد نوازش داره آسوده خاطر چشما رو بستم و دستم رو دور شکمش حلقه کردم.... گاهی نوازشم میکرد و گاهی خشمش از موقعیتهای از دست رفته ی بازیکنان پرسپولیس رو سرشکم خالی میکرد و چنگش میزد... این چنگ زدنهام برام شبیه قلقلک بود برای همین هر وقت اینکارو میکرد خود به خود میخندیدم و اونهم از خدا خواسته بیشتر اینکارو تکرار میکرد.

دستشو که دوباره از زیر تیشرت بالا برد چشمام رو باز کردم و شاکیانه گفتم:

-سامان!!!!

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفتم:

-جاءا انم!

-تو سیرمونی نداری!؟

-من که کاری نکردم فقط لمسش کردم!

-همون هم ممنوع!

دستشو از داخل لباس زیرم بیرون کشید و گفت:

-باشہ بابا!..خسیس!

به خیال اینکه بیخیال شده دوباره چشمهام رو بستم اما اینبار دستشو داخل شلوارم فرو برد و روی ب.ا.س.ن.م گذاشت....دیگه نتونستم طاقت بیارم و بلند شدم و گفتم:

-نه! مثل اینکه تو حرف گوش نمیدی!

قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت:

-خسب نېاش ديگه سحر! من که کاری نکردم! نه حق دارم به اینجاست دست بزنم نه به اونجا....میم گذاری شدی مگه؟! هی میگی اونجا ممنوعه اینجا ممنوعه!

واسش چشم چرخوندم و گفتم:

-بجای بلبل زبونی پاشو منو برسون دیرم شده!

نچ نچی کرد و گفت:

-باشه! چایمونو بخوریم میریم خانم ممنوعه!

#پارت_367

—سامان تو ماشین نشسته بود و هی نق میزد و من جلوی آینه درحال درست سر کردن چادرم بودم.

وقتی کارم تموم شد فوراً بیرون اومدم و در رو پشت سرم بستم. از بسته بودنش که اطمینان پیدا کردم به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

تا روی صندلی نشستم سامان غرولندکنان گفت:

-ای بابا!!!!...حالا خوبه اهل آرایش کردن و زلم زینبو نیستی وگرنه بدبختمون میکردی!

واسش چشم چرخوندم و گفتم:

-نق زن! شما مردا همتون همینطور هستید.یه ثانیه انتظار کشیدن رو دو ساعت میبینید!!! البته به استثنای سهیل!

سامان ماشین رو روشن کرد و همزمان گفت:

-پارتی بازی نکن دیگه!

-پارتی بازی؟؟؟ اونم من؟؟؟؟ چون داداشم نیست اینو نمیگم! واقعا همینطوریه! من و سهیل همیشه هر وقت میخواستیم با همدیگه جایی بریم اون کلی منتظر میموند تا من آماده بشم.بدون اینکه نق بزنه...مثل بعضیا!

سرشو تگون داد و گفت:

-به هر حال چیز مزخرفیه

-چی؟

-اینکه کلی منتظر بمونی!

-حالا عادت میکنی!

سرشو چرخوند سمتو گفت:

-د- نه دیگه! من عادت نمیکنم...چون صبرم زیاد نیست...! اصلا هم خوشم نمیاد یه ساعت تو ماشین معطل بمونم تا تو یا نسیم یا مامان آماده شین! اینو آویزه ی گوشت کن!

-نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

-بداخلاق!

خیلی کوتاه خندید و گفت:

-با یه موسیقی موافقی؟؟؟

لبخند پر رنگی زدم و گفتم:

-بله! چرا که نه!

حالا دیگه فقط صدای شادمهر بود که به گوش می رسید...صدایی که انگار برگرفته از احساسات ما دو نفر بود...هرچند قدیمی...هرچند تکراری!

حالم عوض میشه

حرف تو که باشه

اسم تو بارون

عطر تو همراهش

اون گوشه از قلبم

که مال هیچکس نیست

کی با تو آروم شد

اصلا مشخص نیست...

بدنمو کمی به سمت سامان متمایل کردم و گفتم:

-سامان یه سوال بپرسم؟؟؟

سرشو تکیه داد و گفت:

-آره بپرس!

-عصبانی نمیشی؟

-شاید بشم!

-پس نمیپرسم!

-بپرس!

-نه دیگه!گفتی عصبانی میشی!

-نمیشم!بپرس!

-باشه...

بعداز مکث کوتاهی با من من کردن بالاخره گفتم:

-تو میدونی...میدونی...یعنی...یعنی از..

کلافه سرشو چرخوند سمتو گفت:

-چرا اینقدر من من میکنی سحر...چی میخوای بگی!..؟

با نگرانی گفتم:

-آخه از واکنش بعد از گفتن این سوال میترسم...

دستشو تو موهایش فرو برد و گفت:

-بپرس! عصبی نمی‌شم!

-اگه شدی چی؟؟؟

یکم به حالت فکر فرو رفت و بعد گفت:

-نپرسی احتمال عصبانیتم بیشتر!

-ای بابا! یجوری رفتار میکنی آدمو میزاری تو منگنه!

-بابا خب من که یه ساعت دارم میگم بپرس! عجبایا...!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-تو از علاقه‌ی ماهان و نسیم به همدیگه باخبر هستی؟! !

چشمام رو بستم چون احساس میکردم قراره یه طوفان به راه بیفته!....

#پارت_368

—چشمام رو بستم چون احساس میکردم قراره یه طوفان به راه بیفته....!اما در کمال تعجبم خیلی خونسرد و آروم گفتم:

-بله..میدونم!

چشمامو باز کردم و ناباورانه لب زدم:

-واقعا میدونی؟

-خر که نیستم!معلوم که میدونم...هم من هم مامان....

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-راستش...منم همیشه احساس میکردم تو اینو میدونی!

-فهمیدنش خیلی هم سخت نیست.ماهان همه دخترایی که خواهر و مادرش واسش در نظر گرفتن رو بیخودی رد میکنه...دقیقا همون کاری که نسیم همیشه انجام میده!

-تو ازشون عصبی نیستی؟

-چرا باید باشم؟؟؟؟ زندگی نسیم به خودش مربوطه! آدما فقط یکبار متولد میشن پس چرا باید گند زد به روند زندگیشون....؟نسیم بخواد باهرکسی ازدواج کنه من تمام قد ازش حمایت میکنم...البته...اگه اون کس واقعااا به درد بخوره باشه...

-ولی واقعا ماهان خیلی خوب!اصلا شبیه مهشید و مادرش نیست!

-آره! خوبه! منتها....فکر نکنم ازدواجشون بدون دردسر باشه!

سامان یجور مطمئن صحبت میکرد.انگار اونم از چیزایی که نسیم همیشه ازشون حرف میزد باخبر بود.با کنجکاوی پرسیدم:

-چرا این حرف رو میزنی؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-اونا در صورتی اجازه میدن ماهان رسماً بیاد خواستگاری نسیم که من برم خواستگاری مهشید!

تو اون لحظه فهمیدم گاهی، چند کلمه حرف چقدر، راحت میتونه روح و روان و افکار و همه چیز آدمو نابود کنه! چشمای متعجبم حالت غمگینی به خودشون گرفتن و نفسم دوباره به آه های غم انگیزی که نشون از اندوه درونم میدادن،تبدیل شد..

جمله ی سامان هی تو ذهنم مرور میشد و هی بهم یادآوری میکرد حق با سهراب بوده!پشت هر خنده ای هست چیزی پنهان!

راستش اعتراف میکنم که هیچوقت فکر نمیکردم شنیدن این حرفها از زبون خود سامان تا به این اندازه واسم سنگین و دردناک باشه! اینکه خودش هم میدونه تا مهشید رو نگیره اونا اجازه نمیدن ازدواج نسیم و ماهان صورت بگیره واقعا رنج آور بود!

چهره ی مهشید تو ذهنم مجسم شد.دختری که نمیخندید و لبخند نمیزد تنها به این دلیل که صورتش خط نیفته!یا شایدم به این خاطر که حس میکرد هر کسی لایق دیدن لبخندهای ژکوندیش نیست!

این اولینباری بود که از یه نفر متنفر میشدم...اونقدر وجودش نفرت انگیز بود که نه تنها بین برادر خودش و نسیم بلکه بین من و سامان رو هم پر از چاله چوله کرده بود و قطعاً این بین شانس اون بیشتر از من بوده و هست!

من یه دختر فقیر بی خانواده بودم و اون....دوباره نفسم آه مانند بیرون فرستادم که سامان گفت:

-اونقدر آه سرد کشیدی که دیگه کاری از بخاری ماشین هم برنمیاد!چته تو؟

لبخند کمجونی زدم و گفتم:

-هیچی!

-هیچی که نمیشه! تو یهو ساکت شدی! ببینم...این یهویی بخاطر اومدن اسم مهشید نیست....؟؟؟

سکوت کردم...و اون خودش گفت:

-من هیچ حسی به مهشید ندارم...یعنی به گه حس دارم ولی به اون نه!

حرفش منو به خنده واداشت...اما یه خنده ی کوتاه و خسته.....

—دلم میخواست باور کنم. اما حتی اگه باورش هم میکردم باز این نگرانی ادامه داشت... از طرفی، سوالی توی ذهنم بود که هم نپرسیدنش و هم پرسیدنش دچار تشویشم میکرد. سوالی که از نسیم هم پرسیده بودم اما.... نفس تازه ای گرفتم و گفتم:

-تو حاضری یه روز بخاطر خواهرت با مهشید ازدواج کنی؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-معلوم که نه !

تصور میکردم جوابش "بله" باشه ولی وقتی اون حرف رو زد و خیلی خونسرد گفت نه با تعجبم گفتم:

-واقعا؟؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

-خب معلوم !

-انتظار داشتم بگی آره!

-روند زندگی آدما از پیش مشخص شده .. حالا یا خوب یا بد... نسیم بخواد به ماهان برسه میرسه نخواد هم با فداکاری منم راه پیش نمیره.... اصلا هر موجودی استقلالی و آزادی خودش رو داره... چرا من باید این آزادی رو فدای یه نفر دیگه بکنم؟؟؟ منطقی نیست اصلا! مگه قرار چقدر عمر کنم که بقیه اش رو با گوهی مثل مهشید بگذرونم!؟؟؟ که چی؟ که خواهرم با برادرش ازدواج کنه! میخوام صد سال سیاه نکنه!

شاکیانه و گله مند اسمش رو صدا زد که گفت:

-چیه خب؟؟؟مگه دروغ میگم؟؟؟؟اصلا اگه خانواده ی عمو یه همچین شرطی رو علناااا بزارن من خودم اجازه نمیدم نسیم باماهان ازدواج کنه! بره باهمون دختر داییش...چه میدونم...دختر خاله هاش....بره با یکی از همونا ازدواج کنه!یکی که مورد پسند پدر گرام و مادر عزیزشون باشه!والله!

-ولی نسیم ماهان رو دوست داره!

کلافه گفت:

-سحر....سحرجان...سحر خانم...سحر بانو

-بله!

-نسیم دختر عموی ماهان...عموم...زن عموم....مارو میشناسن...ما اونارو میشناسیم....ما یه عمر باهمیم....زن عمو و عموی من باید نسیم رو بزارن رو سرشون و حلاوحلوا بکنن اما هی سعی میکنن ماهان رو منصرف کنن....هی لفتش میدن....مثلا زن عمو جلوی همه ما از دختر برادرش حرف میزد...شکوفه فلان...شکوفه بهمان...شکوفه شاگرد اول دانشگاهست...شکوفه تو فشنگی نمره نداره....دلم میخواد عروسم بشه...خب اینا یعنی چی؟؟؟تو باشی جوش نمیاری؟؟؟آخه چرا؟؟؟ تو باشی از خودت نمیپرسی چرا؟؟؟خواهر من هیچ عیب و ایرادی نداره پس چرا باید اینطوری باهاش رفتار شه!!؟؟؟

از یه جهت هایی بهش حق میدادم.اینکه پری خانم باید خیلیم خوشحال میشد که پسرش به دختری دلبسته که از خون رگ خودشونه و از همه مهمتر اینکه دختر فوق العاده خوب و بی نقصیه...اما....لبهامو بهم فشردم و گفتم:

-اونا همدیگرو دوست دارن!

-قسمت باشه بهم میرسن!

-تو به قسمت اعتقاد داری؟

-من به جریزه و دل اعتقاد دارم!

-ماهان جریزه داشته باشه و دلش بخواد میتونه با نسیم ازدواج کنه....!اینو از من به یاد داشته باش سحر....اگه پسری دختری رو واقعاااا بخواد شک نداشته باشه که هیچ مانعی نمیتونه باعث بشه به اون دختر نرسه!!!

فکر کنم اون حقیقی ترین جمله رو در خصوص مردها گفته بود.البته منکر بعضی مشکلات نمیشم اما...از مخالفتها و بهونه های رقت انگیز خانواده ی ماهان هم سردر نمی آوردم.نفس عمیقی کشیدم و شیشه رو یکم پایین دادم....سوز سرما که به صورتم خورد ناخواسته چشمم رو بستم....سامان شیشه رو بالا زد و گفت:

-بچه شدی سحر! سرما میخوریااا!

-خب بخورم!

-بیخود! تو فقط باید منو بخوری!

خندیدم و گفتم:

-سامااااان...بده پایین...

خبیثانه چشمکی زد و گفت:

-شلوارمو؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-همش دنبال چیزای خاکبرسری هستی!

واسه سر به سر گذاشتن من گفتم:

-ای بابا! خودت گفتی بکشم پایین!

-آهان! الان مثلا تو نمیدونی منظور من چی بود؟

خندید و گفتم:

-آخه سرما میخوری!مريض میشی جوجووو

-خب بشم!

-عه! اینجور یاس!؟تو سرما بخوری منم میخورم!

-تو چرا بخوری؟؟؟

-آهان! اینو میگی که بعدا بوس ندی!؟

زدم به بازوش و گفتم:

-بچه پرو!

-برای بوسیدن تو باید بچه پرو باشم!

خندیدیم و نگاهمو دوختم به جاده! هوا حسابی تاریک شده بود اینبار حتی لاله خانم هم باهام تماس گرفته بود. دیگه تا رسیدن به خونه هیچ حرفی نزدیم.

خیلی طول نکشید که رسیدیم. سامان منو سر کوچه پیاده کرد و گفت:

-تو برو... زود برو که تو سرما نمونی و سرما نخوری!

کیفمو برداشتم و گفتم:

-مگه تو نمیای!؟

-من که نمیتونم همزمان با تو بیام خونه... تو برو... من به دوری میزنم به ربع یا نهایت نیم ساعت دیگه میام خونه!

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه! پس مواظب خودت باش!

چشمکی زد و گفت:

-ای به چشم!

لبخند زنان پیاده شدم و بعد از خداحافظی بدو بدو به سمت خونه رفتم!

#پارت_370

—خونه که رسیدم اول به نفس گرفتم و بعد زنگ رو فشردم. بلافاصله، نسیم جواب داد و گفت:

-بابا تو کجا بودی گل من؟! بیا تو... بیا تا قندیل نبستی تو سرما!

داخل که رفتم با شوهر زهرا خانم چشم تو چشم شدم. مسن بود و یکم شکسته... اما پیدا بود تر و فرز و کاریه! فاصله ام که باهاش کم شد و نزدیکش شدم سرعت قدم هام رو آهسته تر کردم و خیلی آروم گفتم:

-سلام. خسته نباشید!

قیافه ی مهربونی داشت. بخصوص وقتی با لبخند به آدم نگاه میکرد. سلام منو که شنید بیلچه ی توی دستش رو روی جعبه ی ابزار گذاشت و گفت:

-علیک سلام دخترم. برو تو... برو تو که هوا خیلی سرده!

گرچه اون خم شد و دوباره بیلچه به دست برف های توی باغچه رو کنار زد تا نزاره گلهای نرگسی که عطر قشنگشون بدجوری به آدم آرامش میداد، زیر سنگینی برفها خمیده بشن، اما من همچنان، بی توجه به سرمایی که بخاطرش بدنم خشک و یخ زده شده بود چند ثانیه ای رو خیره خیره نگاهش کردم. حس میکردم شبیه پدرم... بخصوص نگرانی هاش! بخصوص لبخندهای بی بهانه اش!

لبخندی به این احساساتی شدن یهویی خودم تو دل سرما زدم و به سمت خونه رفتم. تا درو باز کردم نسیم بدو اومد ستم. گرمای خونه که به تنم خورد حس کردم جون تازه ای گرفتم... چادرم رو از سر کشیدم و پیشاپیش گفتم:

-سلام سلام سلام. ببخشید اگه باعث شدم نگران بشی!

نسیم چادر و کیفم رو از دستم گرفت تا کفشامو دربیارم و همزمان گفت:

-نه بابا! فقط نگران این بودم که یوقت تو این یخبندون تاکسی گیرت نیادا! ببینم نهار خوردی!؟

لبخندی زدم و گفتم:

-آره! فقط حس میکنم دیگه نمیتونم راه برم! آخه خیلی سرده بیرون! پاهام خشک شدن!

-آره واقعا هوا سرد شده! تا تو بری لباساتو عوض کنی من یه چایی دیش داغ واست میارم تا بدنت گرم بشه!

-باشه.حتما!

نسیم سمت آشپزخونه رفت و منم سمت اتاق.بعد شستن دست و صورتم ، فوراً لباسهای بیرونمو با لباس خونگی عوض کردم و یه شال روی سرم انداختم...قبل از اینکه از اتاق بیرون برم سمت آینه رفتم...موهامو با کش مو که بستم بیشتر از قبل کبودی های گردنم به چشمم اومد و باز جای شکر داشت که لبهام و صورتم به حالت عادی برگشته بودن و خبری از آثار شاهکارهای سامان نبود!...

لباسی پوشیده بودم که تاحدودی گردنم رو میپوشوند اما با این وجود رسیک نکردم وشال زرشکی رنگ رو دور گردنم پیچیدم تا مبادا کسی متوجه بشه!

تا نسیم بلند بلند اسممو صدا زد دل از آینه کندم و با برداشتن گوشی موبایلم از اتاق بیرون اومدم. به محض بیرون اومدن از اتاق ،،لاله خانم مثل همیشه خندون و پر انرژی از اتاق سامان بیرون اومد و همونطور که سمت من میومد گفت:

-اومدی سحر؟؟؟ چقدر وقتی نیستی جای خالیت حس میشه!

لبخندی زدم و گونه لاله خانم رو نرم بوسیدم و گفتم:

-ممنون که اینهمه به من لطف داری!

لاله خانم لبخندی زدی و همونطور که پا به پای من از پله ها پایین میومد گفت:

-سامان دوست نداره کسی بدون اجازه وارد اتاقش بشه و دست به وسایلش بزنه اما من یکی دیگه طاقت نیاوردم. باورت
میشه؟ هرکدوم از وسایلشهاش یه ور بودن... اون از اتاق کارش اینم از اتاق خوابش.... یکی از یکی بدتر! میدونی دارم به
چی فکر میکنم سحر؟

آخرین پله رو هم پایین اومدم و گفتم:

-به چی؟

لاله خانم همونطور که ناخن های بلندشو سوهان میکشید گفت:

-به همسر آینده ی سامان! بیچاره کل روز فقط باید خونه رو تمیز کنه !

لبخند ملیحی زدم و اون ادامه داد:

-پسره ی دیوونه اصلا فکر دل من لامصب نیست! دوهفته اس کار و طراحی رو بهونه کرده و چپیده تو خونه
خودش! سحر بنظر تو این پسر زدن نداره؟

تبسمی زدم و چشم دوختم به نسیمی که سینی به دست داشت سمت ما میومد. باسنش رو تگون تگون داد و گفت:

-شاعر میگه تگون بده تگون بده....

لاله خانم دست منو گرفت و همونطور که دنبال خودش به سمت نشیمن میکشوند، خطاب به نسیم گفت:

-شاعر گفت تگون بده اما نگفت با سینی چای!

وسط بگو بخندهای ما زنگ خونه به صدا دراومد و لاله خانم بلافاصله گفت:

-حس میکنم سامان!

#پارت_371

—وسط بگو بخندهای ما زنگ خونه به صدا دراومد و لاله خانم بلافاصله با ذوق مادرانه ای گفت:

-حس میکنم سامان!

نگاه هر سه نفر ما به سمت در چرخید...لبخند روی لب لاله خانم عجیب دیدنی بود!میشد ذوق و شوق زیادش رو از حالت صدا و برق چشمهایش فهمید...و این لذت آشتی دوباره با سامان و بخشیدنش رو برای من دوچندان میکرد.

سینی چایی رو از نسیم گرفتم تا درو برای سامان باز کنه.همراه لاله خانم سمت نشیمن رفتیم که چند لحظه بعد نسیم هم اومد پیش ما و گفت:

-سامان کرخره! بالاخره برگشته!

لبخند پت و پهن روی صورتش نشون میداد که اون هم مثل مادرش از حضور دوباره ی سامان خوشحال و راضی هست.

انگار انرژی و شوق و ذوق اونا به منم سرایت کرده بود که هی خود به خود نیشم تا بناگوش وا میشد !!!

چند دقیقه بعد بالاخره چشممون به جمال سامان افتاد! بدون درآوردن کفشاش یگراست اومد سمت ما و گفت:

-چیه؟ مگه جن دیدین!؟

لاله خانم سمت سامان رفت و همه جای صورتش رو غرق بوسه کرد و گفت:

-مکه رفتن هم اینقدر لغت دادن نداشت! کجا بودی تو کره خر!؟؟؟

سامان همونطور که پشت گردنش رو میخاروند گفت:

-شما که از شرایط کاری من با خبرین !

لاله خانم چشمکی زد و گفت:

-به بهانه ی کار رفتی خونه مجردی دادار دودور ها! ان شیطون!؟؟ من که میدونم!

خیلی خوش شانس بودم که اونا حواسشون پی سامان بود و متوجه رنگ به رنگ شدن من تو اون لحظه نشدن! دستمو روی گونه هام گذاشتم و آهسته به سامان سلام کردم و بی سرو صدا یه گوشه نشستم....

سامان اما مثل من ناشی و هول زده رفتار نکرد. خیلی ریلکس جواب سلامم رو داد و بعد هم به بهونه ی حمام از پله ها بالا رفت....

اون شب همه چیز ظاهرا آروم بود و ما بدون آقای پارسا که ظاهرا بخاطر مسائل کاریش دیروقت به خونه برمیگشت، شام رو درکنار هم خوردیم.

سامان کاملاً خونسرد و آروم بود اما من نه! نمیدونم چرا همش احساس میکردم لاله خانم از گفتن اون حرف منظور خاصی داره! ترس بدی توی وجودم نشسته بود. ترس از اینکه مبادا کسی منو سامان رو باهم دیده و این خبرو به گوش لاله خانم رسونده! حتی تصورشم هم سخت و غیرقابل تحمل بود.

بعد شام یکم دور هم نشستیم و مشغول تلویزیون تماشا کردن و میوه خوردن شدیم.... و البته گپ و گفت! یعنی لاله خانم میگفت و ما میخندیدیم! زن باحالی بود. از اونایی که مدام در کنارش نیش آدم به خنده باز میشد! از اونایی که تصور میکردی هرگز ممکن نیست از صحبت کردن باهاشون خسته بشیم! از اونایی که انگار هیچوقت هیچوقت غمگین نشدن.... روشنفکر و بامزه! خندون و پر ذوق! مهربون و بخشنده و در کل یه مادر بی نهایت بانمک یه رفیق قابل اعتماد!

قبل از اینکه هرکدوم سمت اتاقهامون بریم لاله خانم گفت:

-بچه ها یه خبر تووووووپ!

نسیم با دهن پر پرسید:

-وای من می میرم واسه خیرای توپ! حالا چی هست این خبر؟

منتظر به لاله خانم نگاه کردیم که گفت:

-سه شنبه و چهارشنبه تعطیل....یعنی کلا این هفته تعطیلات زیاده...قراره همه باهم بریم ویلای عموجانتون ! به به!

این خبر فقط به مذاق یه نفر خوش اومد اونم فقط و فقط نسیم بود.با آنچنان شوق و ذوقی کف دستهاشو بهم کوبید و آخجون گفت که همه یه لحظه فکر کردیم نسیم یه دختر بچه ی 7-8ساله است نه یه دختر گنده!

سامان به عادت همیشگیش لم داد رو مبل و پاهاشو گذاشت روی میز و حتی چشم غره رفتنهای مادرش هم باعث نشد ترک عادت کنه.آروم و خونسرد یه سیب دهن خودش گذاشت و گفت:

-من نمیام! یعنی حوصله ندارم.یعنی حوصله هم داشته بودم هم باز نمیومدم

لاله خانم پاهای سامان رو کنار زد و گفت:

-اولا پاتو از رو جهاز من بردار این میز از درخت گردو هست و خیلیم ارزشش بالاست...دوما.. تو میای...خوب هم میای! بسه هرچقدر غرق کار و تنهایی شدی! من به زور هم که شده تو رو باخودم میبرم !

سامان دوباره پاهاشو روی میز گذاشت و گفت:

-اولا این میز از جنس طلا هم که باشه باز من پاهامو دراز میکنم...دوما...آخه کی تو این هوا میره چالوس!؟

نسیم لبخند گل و گشادی زد و گفت:

-اتفاقا تو این هوا بیشتر میچسبه! وای چه عکسهایی بگیرم ازخودمون تو اون طبیعت!به به! پوتین و چکمه و شنل...

لاله خانم در ادامه حرفهای نسیم گفت:

-آتش روشن کردن تو جنگل....چای آتیشی! قندیل بستن تو سرما! دویدن رو زمین خیس و تر....

من و سامان چرخیدیم و بهمدیگه خیره شدیم.از صورت هردو تامون مشخص بود بدجوری درحال کنترل خنده هامون هستیم....

چند لحظه بعد لاله خانم پرسید:

-سحر تو هم میای مگه نه!؟؟؟

#پارت_372

—دوست داشتم بگم نه! بگم حوصله و اعصاب تیکه پرونی های مهشید و مادرش رو ندارم.اما سرم رو پایین انداختم و خیلی آروم گفتم:

-ممنونم لاله خانم ولی فکر کنم من نمیام بهتر باشه!

لاله خانم با تعجب گفت:

-آخه چرا!!!!؟؟؟ بدون تو اصلا صفایی نداره!

زیر چشمی به سامان نگاه کردم.خیره به لبهای من منتظر شنیدن جوابم بود.بعد مکث کوتاهی گفتم:

-ممنون ولی...ولی من همینجا بمونم راحت ترم!

نسیم پکر و دماغ گفت:

-ضدحال نزن دیگه جون من سحر! تو که عاشق طبیعتی! اونم چالوس!

یه لحظه این حرف اومد رو زبونم که بگم بله من عاشق طبیعتم اما نه طبیعتی که مهشید و مادرش هم اونجا بشن که در اون صورت اون طبیعت چه فرقی با جهنم داره!!!!!!

نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم جواب منطقی تری بدم:

-جمع شما خانوادگیه! خوب نیست منم دنبالتون راه بیفتم و پیام.

اولین کسی که نسبت به این حرفم واکنش نشون داد لاله خانم بود که با ابروهای بالا پریده و چشمای گشاد شده از تعجب گفت:

-این چه حرفی سحر! ما تو رو هم عضوی از خانواده ی خودمون میبینیم! اصلا حقیقت اینکه من یه دختر ندارم و دوتا دختر دارم!

سامان از غفلت مادرش استفاده کرد و دوباره پاهاش روی میز گذاشت و حین خوردن پرتقال با لحنی شل و لش خطاب به من گفت:

-بیاااا... بیا سحر خانم! بیا و ببین چجوری دو نفر آدم یه تنه طبیعت رو به گه میکشن!

نسیم از این حرف سامان یلند بلند زد زیر خنده اما لاله خانم چشم غره ای به سامان رفت و گفت؛

-دیگه تو هم الکی پیاز داغشو زیاد نکن! ما همیشه باخانواده ی عموت سفرهای زیادی رفتیم...همیشه هم بهمون خوش گذشت!

نگاهم چرخید سمت سامان...اینبار همزمان با خوردن پرتقال گوشیش رو هم چک میکرد.اصلا کلا امشب زیاد براش پیامک میومد.هر بار که میخواست حرف بزنه صدای پیامک گوشیش بلند میشد و اون دوباره غرق جواب دادن به پیامهایش میشد .

از صحبت ها و بگومگو های لاله خانم و نسیم که بیشتر درمورد این بود که چه وسایلی رو باید باخودش ببرن،استفاده کردم و گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و تندتند برای سامان تایپ کردم

"این کیه که اینوقت شب اینقدر به تو پیام میده؟"

این پیام رو همراه با یه ایموجی عصبانی براش ارسال کردم و بعد خودم رو سرگرم پوست کنده میوه نشون دادم...

بلافاصله که نه ،ولی دو سه دقیقه بعدش جواب داد:

"زنمه! میگه پس چرا نمیای بوسم کنی"

دندونامو بهم ساییدم و از گوشه چشم با حرص و عصبانیت نگاهش کردم.لیخند معنی داری گوشه ی لبش جا خوش کرده بود که بدجوری کفریم میکرد. فوراً براش تایپ کردم:

"تو فقط به فکر بوس و موسی"

تا ارسالش کردم اونم بلافاصله جواب داد:

"غر نزن بابا! خواجه هاش هم هوس میکنن چه برسه به من"

از این همه پر رویش خونم به جوش اومد. نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و دوباره براش پیامک زدم:

"عه عه عه! آخه یه آدم چقدر پرو! انگار نه انگار که چند ساعت پیش داشتی درسته منو تو خونت قورت میدادی! سیرمونی نداری تو نه؟؟؟"

اینو براش ارسال کردم و عصبی و کلافه شروع به تکون دادن پام کردم.

#پارت_373

—اینبار سریعتر از دفعات قبل جوابم رو داد:

"نوچ! متأسفانه در این مورد سیرمونی ندارم"

پیامش رو که باز کردم و خوندم نفش عمیقی کشیدم و لبهام رو بهم فشردم. حس میکردم داره یجورایی از جواب دادن سوالم طفره میره! برای همین تنها به یه نگاه پرمعنی بسنده کردم و دیگه چیزی براش ننوشتم تا اینکه چند لحظه بعد دوباره برام پیامک فرستاد.

خودم رو بی تفاوت نشون دادم اما اون با اشاره ابرو ازم خواست پیامش رو بخونم و منم با اکراه اینکارو انجام دادم....

دوباره اون حس شیرین دوست داشتن تو وجودم جوانه زد وقتی دیدم نوشته:

"میدونی ضدحال چیه سحر؟؟ ضدحال یعنی اینکه

اونی که دوستش داری کنارت باشه اما نتونی بغلش کنی"

از این حرفش ناخواسته لبخند شیرینی روی لبهام نشست. زیر چشمی نگاهش کردم. چشمکی بهم زد و من هم در عوض نوشتم:

-خودشیرین!

لباشو جمع کردو تو همون حالت دراز کش نوشت:

-میخوام ببوسمت سحر!

از این پیامک سامان هول زده به سرفه کردن افتادم. یکم از چاییم رو خوردم تا رفع سرفه بشه هرچند سرد بود و تلخ!

دوباره از گوشه چشم بهش نگاه کردم. هی چشم و ابرو میومد و انگار واقعا داشت واسه بوسیدن خواهش میکرد!!!

لبخند کمرنگی زدم و نگاهمو دوختم به سبد میوه ی روی میز تا حرفها و اشاره های سامان بیشتر از این رنگ به رنگم نکنه اما اون مصمم تر از قبل دوباره واسم پیامک فرستاد:

"من بوس میخوام سحر! یالا!"

پوزخندی به ایموجی هاش که نماد خواهش بودن زدم و جواب دادم:

"اینو از همونی بخواه که تا چند دقیقه پیش داشتی باهاش پیام بازی میکردی"

از حالت پکر صورتش پیدا بود پیام رو خونده برای همین همونطور که با نیش کج نگام میکرد دوباره برام نوشت:

"بجون خودم داشتم با یکی از همکار هام صحبت میکردم"

حرفشو باور کردم و براش نوشتم:

"باشه قبول"

خوشحال شد و پاهاشو از روی میز جمع کرد و دوباره بهم پیامک داد:

"سحر من تو اتاقت منتظرتم"

فکر میکردم داره سر به سرم میزار اما وقتی لباسشو مرتب کرد و از روی مبل بلند شد فهمیدم اون حرف رو جدی گفته!

هول زده نگاهش کردم و با حالت نگاهم و اشاره های نامحسوس ازش خواستم بیخیالم بشه اما اون با همون لبخند خبیثانه ی کنج نگاهش رو کرد سمت مادر و خواهرش و گفت:

-خب دیگه! من میرم اتاقم بخوابم. لطفا هیچکس مزاحم نشه! هیچکس! تاکید میکنم هیچکس!

نسیم پوفی کرد و گفت:

-ببین چی میگه مامان!!! من که میدونم منظورش منم!

سامان دستی به موهاش کشید و گفت:

-دقیقا منظورم خود خود خودته !

نسیم با اخم گفت:

-من کی مزاحم تو شدم؟؟؟

سامان همونطور که سمت پله ها میرفت گفت:

-اینکه هی وقت و نیمه وقت میای تو اتاق من و دنبال شارژر میگردی خودش از صدتا مزاحمت بیشتر!

نسیم نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

-نترس آقا! دیروز یکی خریدم!

-چه عجب!

لاله خانم با نگرانی گفت:

-یه وقت به هوای گرم بودن اتاقت پتو رو کنار نذنی ها...حموم کردی سرما میخوری!

سامان خیره به من چشمی گفت و از پله ها بالا رفت!

#پارت_374

—نگاهمو از پله ها ی که سامان از شون بالا رفته بود برداشتم و به خودم امیدواری دادم که حرفهایش فقط شوخی ان اونم فقط محض اذیت کردن من!

بشقاب روی پاهام رو ،گذاشتم روی میز و از نسیم پرسیدم:

-یه مسافرت کوتاه واقعا اینهمه حساسیت داره؟؟!

لاله خانم خندید و گفت:

-تو رو خدا نگاهش کن سحر! داره به اینفکر میکنه که چه لاک هایی باخودش بیاره!مردم دختردارن ما هم دختر داریم!

سرمو با افسوس تکون دادم که نسیم با اخمی مصنوعی گفت:

-عه! خیلیم دلتون بخواد.خداوکیلی کی بهتر و عزیزتر از من!

لاله خانم بلند شد و گفت:

-پاشو پاشو...اینقدر بلبل زبونی نکن...بابات هم نیومد نمیدونم کجا گیر کرده!من برم اتاق استراحت کنم.خیلی خسته! یه زنگ هم به پدرت بزنم....آخ آخ...

لاله خانم اومد سمتم و بعد از بوسیدن صورتم با گفتن شب بخیر به طرف اتاقش رفت.نسیم کلافه و پکر گفت:

-تو رو خدا میبینی؟؟تو رو بوسید ولی محل سگ هم به من نداشت.من مطمئنم منو از یتیم خونه آوردن!

خندیدم و با خستگی گفتم:

-نق نزن! برو لاک هاتو جمع کن!

نسیم ابرو هاشو درهم گره کرد و پرسید:

-تیکه میپرونی سحر؟

خندیدم و گفتم:

-نه بابا من غلط کنم.. من فقط میگم یه چیزی هست که ممکنه بیشتر از لاک به دردت بخوره!!!

نسیم چند قدمی اومد سمتم و آهسته و کنجکاو پرسید؛

-چی مثلا؟

سرمو نزدیک صورتش بردم و نجوا کنان لب زدم:

-لباس زیر... پماد خونمردگی! یا مثلا.....

خندیدم و به سمت پله ها راه افتادم. نسیم همونطور که پشت سرم میومد گفت:

-پس چی فکر کردی! اونا که اصل کارین منتها یه مشکلی هست!

همونطور که پله هارو با کرختی بالا میرفتم گفتم:

-چه مشکلی!؟

نسیم خودش رو بهم رسوند و کنار گوشم گفت:

-مشکل اینکه تا هیولایی به اسم مهشید هست کی جرئت میکنه به عشق و حال دونفره فکر کنه! البته اگه سامان بیاد مشکل خود به خود حل میشه!

با وسط اومدن اسم سامان دوباره حس اذیت کننده ی کنجکاویم راجب به حرفهای پراکنده ی نسیم فعال شد. آهسته و دماغ پرسیدم:

-چطور مگه؟ چرا اینو میگی؟

-چون اگه سامان بیاد دیگه مهشید فقط دور و بر اون میپلکه! وای سحر کاش سامان بیاد!

میتونستم اون روزهایی که هنوز نیومده بودن رو تصور کنم. تیکه پرونی های مهشید. تحقیرکردنهای مادرش... بیشتر حس کردن تنهایی هام!

بهونه های مسخره ی مهشید برای نگه داشتن سامان پیش خودش!

کاش میتونستم دلیلی قانع کننده ای جور کنم و به این چالوسی که قرار بود بشه جهنم، نرم.

نزدیک اتاق من که شدید نسیم چشمکی زد و همونطور که به اتاق سامان اشاره میکرد گفت:

-برم در بزمن دنبال نخودسیاه تو اتاقش!

هول زده و البته ناخواسته مچ دستشو گرفتم و گفتم:

-نه...اون...اون...ممکنه.....

بدجوری لکنت گرفته بودم. انگار نمیتونستم کلمات رو کنار هم بچینم و جمله سازی کنم. حتی میتونستم بالا رفتن ضربان قلبم رو هم احساس کنم و میدونستم اینها علائم ترس احتمال بودن سامان تو اتاقم بود هرچند که جدیش نگرفته بودم.

نسیم خندید و گفت:

-چیه؟؟ بزار برم حالشو بگیرم!

به سختی لبخندی زدم هرچند مصنوعی و بعد گفتم:

-چطور میتونی اینکارو کنی اونم وقتی اونهمه بهت اصرار کرد که نیای تو اتاقشو مزاحمش نشی؟! بعدشم تو بهتره بجای این کارها بری بخوابی تا فردا سرحال و قیراق لیست نیازمندی های سفرتو بنویسی!

نسیم ریز ریز خندید و گفت:

-آره آره...فکر کنم این بهتره باشه...پس شبخیر!

آهسته شب بخیری گفتم و بعد از رفتن نسیم نفس راحتی کشیدم و چرخیدم سمت در!

#پارت_375

قسمت اول

—انتظار بودن سامان تو اتاقم رو اصلا نداشتم و اگه اون رفتار هول زده رو از خودم نشون دادم بخاطر یه ترس ناخواسته و غریزی بود.

دستگیره رو پایین دادم و در رو باز کردم اما همچنان انتظار داشتم تو آغوش داغ سامان فرو برم و این برای منی که مدام سعی میکردم بخودم بقبولونم اون اینکار بچگانه رو انجام نمیده، واقعا مسخره بود!

چراغ رو روشن کردم و یه دور اتاق رو از نظر گذروندم و وقتی مطمئن شدم سامان هیچ جای این اتاق نیست نفس راحتی کشیدم و شالم رو از سرم برداشتم و روی دسته ی صندلی گذاشتم.

دلم میخواست هرچه زودتر خیز ببرم زیر پتو و تا خود صبح چشم باز نکنم .

بافت خردلی رنگی که روی تیشرت آستین کوتاهم پوشیده بودم رو درآوردم و برای مسواک زدن سمت سرویس بهداشتی رفتم.

بعد از انجام کارهام،دستها و صورتم رو کرم زدم و در و باز کردم تا برم سمت تخت اما تو همون لحظه سامان مثل جن جلوم ظاهر شد و شوکه ام کرد و من مطمئن بودم اگر دستشو روی دهنم نمیگذاشت آنچنان جیغی میزد که تمام دنیا باخبر میشدن چه برسه به اهالی خونه!

یه نگاه کوتاهی به چهره ی رنگ پریده ام انداخت و کنار صورتم با لحنی شماتت گونه گفت:

-تو رو خدا اینو ببین! مگه جن دیدی؟؟حالا خوبه بهت گفتم میام!

تا دستشو برداشت یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-فکر نمیکردم بیای!

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و با لحنی مرموز که فقط تو تخت خواب ازش میدیدم گفت:

-کی میتونست از این لبها بگذره!

قسمت دوم پارت 375

قند تو دلم آب شد از اینهمه توجه

اما ترجیح دادم بخاطر یک بوسه عاشقانه یه رسوایی بزرگ به بار نیارم
برای همین سعی کردم حلقه دستهایش از دور کمرم باز کنم و همزمان گفتم:
-الان وقت اینکارها نیست....

برگرد تو اتاق....

مصمم تر از قبل حلقه ی دستهایش رو محکم تر کردو منو به خودش چسبوند.

برای اینکه بتونه تو صورتم نگاه کنه سرش رو خم کرد و گفت:

-اتفاقا فقط الان وقت اینکارهاست!

واسه بوسیدن یار شب یه چیز دیگه است!

همونطور که به زور لبخندمو کنترل میکردم گفتم:

-بچه نشو سامان !

برو تو اتاق تا کسی نفهمیده!

دست داغش رو از زیر تیشترتم بالا آورد و روی کمرم کشید...

برای یه آن از حرکت نرم انگشتهایش روی بدنم چشمهام بسته شدن و دستهام شل اما قبل از اینکه دستهایش تا جاهای
ممنوعه بره یکم ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-ما همین چند ساعت پیش باهم بودیم..

دوباره منو به خودش چسبوند و گفت:

-سیر نشدم!

نفسه‌اش سنگین و نامنظم شده بود و حالش لحظه به لحظه بدتر از قبل....

میدونستم اگر به هوسی که در حال بیدار شدن بود غلبه نمی‌کردم دوباره باید هر لباسم رو یه گوشه ی اتاق پیدا میکردم

برای همین عاجزانه گفتم:

-سامان لطفا.....

ادامه ی حرفم رو نتونستم بزنم چون لبه‌اش رو گذاشت رو لبهام و با شدیدترین حالت ممکن شروع به بوسیدنم کرد....

#پارت_376

قسمت اول

—وقتی خیال آدم راحت نباشه از هیچ چیزی همیشه لذت برد حتی بوسیدن یار!!

وحشت اینو داشتم که در باز بشه و همه وارد اتاق بشن!

برای همین نه تنها سامان رو تو اینکار همراهی نکردم بلکه تمام مدت هی سرم رو تکیه میدادم تا دست از کارش برداره!

اونقدر اینکارو انجام دادم که سامان با عصبانیت ازم جدا شد و مماس صورتم بهم تشر زده:

-تو چته لعنتی؟؟؟؟

نکنه خوشت نمیاد من ببوسمت؟!

هاااان؟

بازم داشت اشتباه فکر میکرد

اما من تو اون لحظه به چیزی که اون تصور میکرد،فکر نمیکردم..

من فقط مثل یه دختر بچه که بدترین رفتار رو از عزیزترین کسش شنیده، انتظار اون خشونت یهویی سامان رو نداشتم.

بغض کرده و دماغ ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-چرا همیشه سر من داد میزنی؟

پوفی کرد و گفت:

-نصف شبی زده به سرت؟؟

من کی داد زدم؟

موهامو پشت گوشم زدم و با صدایی گرفته گفتم:

-عصبانیت بدتر از صدتا داد زدنه!

پوزخندی زد و حین کم کردن فاصله اش با من گفت:

-من مثل خلافاکارا و دزدا خودمو می‌رسونم اینجا که تو رو ببینم و ببوسمت
اونوقت تو انگار دسته ی کورا میخوان بهت تجاوز کنن که هی نه و نوچ تو کار میاری و منو پس میزنی
حالا تو یه همچین شرایطی توقع داری نازت کنم!؟؟؟

با بغض گفتم:

-نازم نکن نازمو بخر!

رو به روم ایستاد و یه نفس عمیق کشید .

دیگه حتی نمیدونستم با چه زبونی احساساتم رو به این مرد حالی کنم....

ای کاش مردها بفهمن زنها پیچیده نیستن!

زنها فقط عاشق اینن که مردشون همیشه بهشون بفهمونه هنوز مثل روزای اول دوستشون دارن....
حتی اگه شده با یه نگاه،یا یه هدیه ی بی مناسبت...یا یه شاخه گل...یا حتی چند کلمه ی ساده مثل دوستت دارم...یا حتی یه
"جان" گفتن.....!

قسمت دوم پارت ۳۷۶

عقب رفتم و روی تخت نشستم.داشتم به این فکر میکردم که واقعا منم که همیشه ضدحال میزنم یا سامان؟؟؟رفتار من غلط
یا رفتار اون؟؟

سامان اومد سمتم و کنارم نشست. نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و خیلی آهسته و آروم گفت:

-سحر من فقط میخوام وقتی تنها می‌شیم و به همدیگه فکر میکنیم لب‌خند بزنیم.... نه اینکه خاطره هامون از همدیگه فقط جرو بحث باشه و دلخوری!

سرمو چرخوندم سمتش و گفتم:

-و من چی میخوام؟

-تو همیشه مثل بچه ها رفتار میکنی !

-من مثل بچه ها رفتار میکنم؟؟؟من؟؟؟

-آره! تو. خودت! دقیقا مثل یه دختر بچه 12 ساله میمونی!

پوزخند زنان سرم رو تکون دادم. اون همیشه سعی میکرد اوضاع رو به نفع خودش تموم کنه! همیشه یجوری رفتار میکردو حرفایی میزد که اگه هر اتفاق یا دعوایی پیش بیاد مقصر من باشم نه خودش! حالا من تو اون موقعیت چی میتونستم بگم وقتی یجوری حرف میزد که خودمم باورم شده بود کار بدی کردم!

چیزی نگفتم و اون توی سکوت از روی تخت بلند شد. فکر میکردم میخواد بره و عجیب بود که دلم نمی خواست تنهام بزاره اونم وقتی که اجازه نمیدادم کاری بکنه و حتی ازش میخواستم که برگرده اتاقش! عشق و احتیاط من باهم قاطی شده بودن و گند زده بودن به قوه تشخیص درست و غلطم!

سامان چراغ رو خاموش کرد و دوباره اومد سمتم. کنارم نشست و دستش و دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند و خیلی آهسته گفت:

-داشتن رابطه زبون دیگه ی اظهار علاقه است...اینو بفهم سحر! بعضی مردها زبونا به اونی که دوشش دارن اظهار علاقه میکنند و بعضی دیگه از روشهای خودشون....

آهسته گفتم:

-مثل بوسیدن!؟؟

چشمهاشو باز و بسته کرد و گفت:

-مثل بوسیدن!

#پارت_377

قسمت اول

—من میدونستم که حرفهای سامان درستن ولی برای کسی که اطمینان داره از رسیدن به طرف مقابلش نه منی که یجورایی احساس میکردم خانواده ی سامان هیچوقت من فقیر و بی کس رو به مهشید پولدار و خانواده دار ترجیح نمیدن!

فکر کردن به این موضوع ناخواسته باعث شد چونه ام از بغض بلرزه...

سامان تا متوجه لرزش شونه هام شد یکم از فاصله گرفت تا بهتر صورتمو ببینه و بعد با تعجب لب زد:

-سحر تو داری گریه میکنی!

من نمیتونستم به نرسیدن به سامان حتی برای یه لحظه فکر کنم.

قبل دیدن اون هر بار هر مردی اومد سمتم پیش زدم....

هر یار حتی دیدن یه صحنه ی بوس منو به وحشت و تشنج مینداخت....

چیزی که خدا برای ما مقدر کرده با چیزی که ما پیش بینی میکنیم زمین تا آسمون فرق داره.
که اگه نداشت چرا و چطور من دل به مردی بستم که اسمش یادآور هزار درد در گذشته ام بود.

بی توجه به سوالهای پی در پی سامان چند بار نجوا کنان باخودم لب زدم "سامان مال منه...من مال سامانم...ما به هم می
رسیم...ما به هم میرسیم"

چرخیدم سمتش و دستامو دور گردنش حلقه کردم و لبهامو روی لبهایش گذاشتم...
اولش شوکه و گیج فقط نگاهم میکرد ولی بعد خودش هم دست به کار شد و همراهیم کرد.

این اولین باری بود که من تو اینکار پیشقدم میشدم و مثل یه قحطی زده به لبهای سامان حمله میکردم اما این چیزی بود که
اون لحظه دلم میخواست اتفاق بیفته....

اما با صدای ماشینی که انگار تازه وارد حیاط شده بود هر دو به سرعت از هم جدا شدیم.گوشامو تیز کردم....
میتونستم صداهاى بدوبدوهاى شوهر زهرا خانم رو بشنوم.
دستی به روی لبهای خیسم کشیدم و گفتم:

-فکر کنم پدرت اومده!

سامان شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-بیخیال بیا کارمونو بکنیم.....

قسمت دوم پارت ۳۷۷

سرمو عقب بردم و با لبخند گفتم:

-برو اتاقت سامان...

امکان داره پدرت بیاد بالا

-نمیاد عزیزم

-اگه اومد چی؟!!

سامان کلافه "ای بابایی" زمزمه کرد و بعد گفت:

-یعنی گه تو شانس من!

بیار که تو خودت راضی شدی بیای...

لبخند زدم و دستمو گذاشتم رو لبه‌اش و گفتم:

-حرف بد نزن!

پاشو...

پاشو تا گندش بالا نیومده!

از قیافه‌ی پکرش کاملاً مشخص بود دوست نداره بره اما خب چاره چه بود.

هر لحظه امکان داشت پدرش بالا بیاد و به چیزی مشکوک بشه...

هر دو باهمدیگه از روی تخت بلند شدیم. پیرهن کج شده اش رو مرتب کردم و گفتم:

-خودتو خوب بپوشون که سرما نخوری!

گونه ام رو بوسید و مثل بچه ها ،لوس و ملتمس گفت:

-نمیشه وقتی بابا خوابید منم پیام اینجا پیش تو؟؟؟

تند و سریع گفتم:

-نه اصلا!

-قول میدم صبح زود برگردم تو اتاقم

-نه ساماااان...

نه...

این قیافه مظلوم رو هم به خودت نگیر که هر کی ندونه من یکی خوب میدونم چه پسر مغرور و خودخواه و زورگویی هستی!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-دیگه سر راستش کن!

بگی صدامم سنگینتره!

خندیدم و دستمو پشتش گذاشتم و گفتم:

-برووووو...

چرخید سمتم..

دستهایش دو طرف صورتم گذاشت و یکبار دیگه لبهام رو عمیق و بشدت بوسید و بعد قبل اینکه من به خودم پیام از اتاق بیرون رفت...

نفس عمیقی کشیدم و لبخند زنان به سمت تخت رفتم....

خزیدم زیر پتو..

تخت یکم سرد بود اما رفته رفته سردیش با گرمای تن من رفت....

اینبار با ذهنی آروم چشمامو روی هم گذاشتم.

#پارت_378

قسمت اول

—اگه پولدار باشین میتونین از همه ی فصلها لذت ببرین مثل لاله خانم که حتی سرما و برف و بارون هم باعث نشده بود از رفتن به چالوس منصرفش کنه چون معتقد بود میشه حسابی از این سفر خاطره ی خوب ساخت.

برای آخرین بار به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم.

یه پالتوی سبز یشمی و یه شلوار سیاه و بوتهایی تیره رنگ میتونست انتخاب خوبی باشه!

با شنیدن اسمم از زبون نسیم فوراً شالم رو سرم انداختم و با برداشتن کیفم به سرعت از اتاق بیرون رفتم.

تو راهرو چشم چرخوندم اما نسیم رو ندیدم.

همون موقع سامان از اتاقش بیرون اومد.

همونطور که مسواکش رو توی دهنش میچرخوند با دست به بالا اشاره کرد و این یعنی نسیم اومده منو صدا زده و دوباره برگشته تو اتاقش!

لبخندی به سامان زدم و از پله ها بالا رفتم.

تقه ای به در زدم و وارد اتاق نسیم شدم .

مثل همیشه سر انتخاب لباس با خودش جنگ و جدال داشت.

تا منو دید نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

-بازم نمیدونم کدومو بپوشم!!!

جلو رفتم و به پالتوهای ردیف شده اش روی تخت خیره شدم.

مطمئن بودم برای هر کدوم از اونا بیشتر از یکی دوتومن پرداخت کرده و اونقدر تعدادشون زیاد بود که شاید چند ماه یکبار هم نوبت پوشیدنشون نمی رسید.

انگشت اشاره ام رو به طرف پالتوی ساده و زیبایی که به رنگ قهوه ای روشن بود گرفتم و گفتم:

-اون باید بهت بیاد!

نسیم سمت پالتو رفت و اونو جلوی بدنش گرفت و گفت:

-اتفاقا خودمم بین اینو اون بافت یاسی رنگ دودل بودم!

-من فکر میکنم این قشنگتر باشه !

ساده و خوش مدل و خوش ترکیب!

نسیم چند ثانیه ی خیلی کوتاه به پالتو نگاه کرد و بعد بشکنی زد و گفت:

-همینو میپوشم!

سرمو تکون دادم و رو لبه ی تخت نشستم و به نسیم نگاه کردم .
تند تند دکمه های بلوزش رو باز کرد و بعد پرتش کرد توی کمد و سریع پالتو رو پوشید.

پارت ۳۷۸

قسمت دوم

خوشبختانه اینبار آماده شدن نسیم خیلی طول نکشید چون هم از قبل وسایلش رو تو کوله پشتیش چیده بود و هم اینکه با اصرار من فقط به زدن یه روشن کننده و یه رژلب ملیح رضایت داد و بعد هم به اتفاق هم از اتاق بیرون رفتیم.

با پایین اومدن ما همزمان سامان هم از اتاقش بیرون اومد.

برعکس نسیم که زیادی هیجان زده و خوشحال بود اون مثل همیشه ریلکس خونسرد به نظر می رسید.

در اتاقش رو بست و با طعنه به نسیم گفت:

-چه عجب !

ما نمردیم و زود آماده شدن تو رو هم دیدیم.

من خندیدم ولی نسیم اخم کرد و گفت:

-آقا سامان من همیشه زود آماده میشم نمیدونی بدون!

سامان جلوتر از ما به راه افتاد و گفت؛

-آره تو همیشه زود آماده میشی...

تقریبا سه چهار ساعته آماده ای!

همونطور که سعی داشتم جلوی خندیدنم رو بگیرم نگاهمو از سامان که گرم پوشهای ست قرمز و سیاهی تنش کرده بود برداشتم و رو به نسیم گفتم:

-خدایی این یکی رو درست میگه!

تو آماده میشی ولی سه چهار ساعته!

نسیم زد به بازوم و گفت:

-رفیق مارو باش!

خندیدم و همراه هم از پله ها پایین اومدیم.

با وجود زهرا خانم و شوهرش دیگه جای نگرانی برای خونه نبود برای همین همه باخیال راحت سوار ماشین سامان شدیم.

هم هوا سرد بود هم بارون میومد اما اعتراف میکنم که برخلاف تصورم تو مسیر خیلی خوش گذشت.

سامان آهنگ شاد گذشته بود و همه باهاش می رقصیدن حتی آقای پارسا!

رقصیدن ناشیانه ی اون منو هم به خنده واداشته بود.

چون بلد نبود مثل لاله خانم گردنشو تگون بده و شونه هاشو بلرزونه باحالت مسخره ای بشکن میزد و تمام بدنش رو تگون میداد.

از اینا که بگذریم خوردن چای داغ تو ماشین از همه باحالتتر بود !

و خلاصه تو مسیر خیلی خوش گذشت گرچه من ترس نوع برخورد و رفتار مهشید و مادرش رو داشتم.

چون مطمئن بودم با بودن اونها دیگه خبری از این مدل خوشی ها نیست.

#پارت_379

قسمت اول

—ویلا ی پدر مهشید توی یه فرعی رویایی بود.یه جاده ی باریک که دو طرفش ، انواع درخت و گل و گیاه شبیه به یه دیوار بالا اومده بودن.

کف جاده بخاطر بارون خیس و پر از چاله چوله شده بود و از شاخ و برگهای درختا آب میچکید .

انتهای جاده یه تابلو بود که روش با یه فلش به سمت مسیر مشخصی اشاره شده بود و حتی روش نوشته بود به طرف کلبه ی مهشید و ماهان !

نسیم تابلو رو بلند بلند خوند و گفت:

-آخی !

مامان یادته؟؟؟

یادمه بچه که بودیم اینو بابابزرگ رو تابلو نوشت...

هنوزم هستش!

لاله خانم با سر، حرف نسیم رو تایید کرد و مثل بقیه مشغول تماشای اطراف شد.

اون جاده و اطرافش اونقدر زیبا و غیرقابل وصف بودن که آدم فکر میکرد اومده تو دل یه تابلوی نقاشی!

من انتظار دیدن یه کلبه رو داشتم اما وقتی جاده رو رد کردیم و تو مسیر فلش تابلو رفتیم با دیدن ویلای بزرگی که شیروونی قرمز از همون دور به آدم سلام میداد لبخند پررنگی روی لبهام نشست .

یه ویلای سفید با پنجره ها و شیروونی قرمز و یه حوض بزرگ آبی...
و گلدونهایی که تعدادشون به راحتی قابل شمارش نبود!

همه چیز عین رویا بود. عین یه بهشت!

تا پیاده شدیم یکم از ماشین فاصله گرفتم و با حیرت اطراف رو نگاه کردم. هیچوقت تصور نمیکردم یه همچین جای شگفت انگیزی وجود داشته باشه...

یه همچین هوای تازه و بی نظیری و نم نم بارون خنک!

دستهامو از هم باز کردم و با یه نفس عمیق هوای تازه رو به ریه هام فرستادم. اونجا اونقدر زیبا بود که دلم میخواست تا ابد رو، همین نقطه بایستم و اطراف رو سیر نگاه کنم.

با صدای خش خش برگها و تالاب تلوب شن های زمین حضور نسیم رو احساس کردم.
بدون باز کردن چشمهام گفتم:

-خیلی زیباست !

بی نهایت زیباست...

حس میکنم تو بهشتم!

-من فکر میکردم بهشت آغوش منه وقتی که بغلت میکنم!

با شنیدن صدای سامان شوکه زده چشمامو باز کردم و چرخیدم سمتش...

قسمت دوم پارت ۳۷۹

خندید و من با تعجب اطرافمو نگاه کردم.

نسیم هنوز کنار ماشین بود اما لاله خانم و آقای پارسا داشتن سمت ویلا میرفتن....

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-هوس دردرس کردی؟!؟

چمشکی زد و با لحنی خبیث گفت:

-نه من فقط هوس بوسیدن میکنم!

واسش چشم چرخوندم و گفتم:

-لوس نشو سامان !

دستاشو تو جیبش فرو برد و گفت:

-بیاتو سرما میخوری!

سرم رو تکون دادم و ازش فاصله گرفتم و سمت نسیم رفتم اونم لبخند زنان به طرف ویلا رفت

دور خودم چرخیدم و گفتم:

-میبینی نسیم؟؟؟؟

انگار پرت شدیم تو دل یه تابلوی نقاشی!

نسیم کوله پشتیش رو بیرون کشید و بعد از بستن در گفت:

-اینجا همیشه همینقدر زیباست سحر !

من مطمئن بودم که تو عاشق اینجا میشی!

برای همین اصرار داشتم که بیای!

-دلم میخواد تمام این اطراف رو پیاده راه برم و همه جا رو نگاه کنم!

نسیم دستمو گرفت و گفت:

-پایه ام!

خندیدم و همراه نسیم سمت ویلا رفتیم.

همزمان نسیم گفت:

-ما قبلا هر سال چندبار میومدیم اینجا....

اما از آخرین بار خیلی میگذره...

شاید شش سال بیشتر....

و بعد با دست به حوض بزرگی اشاره کرد و گفت:

-بیار افتادم تو اون حوض !

چشمت روز بدنینه !

کارم به بیمارستان و بستری شدن هم رسید!

خاطره تعریف کردنهای نسیم با صدای خنده های دو دختر متوقف شد.

هر دو باهم چرخیدیم سمت صداهای دخترانه و پر از نازی که مطمئن بودیم یکیش برای مهشید هست.

هر دو کنکجاوانه به مهشید و دختری که پا به پاش با عشوه و غمزه راه میومد ،خیره شدیم....



#پارت_380

قسمت اول

ظاهر تاحدودی عجیب و یا بهتره بگم جلف دوست مهشید باعث شد من و نسیم گیج و متعجب چند دقیقه ای پرسشی به همدیگه نگاه کنیم .

اولش تصور کردم شاید از اقوامشون باشه ولی از نوع نگاه های نسیم میشد فهمید اونم نمیشناسش پس فقط یه حدس میموند.
اینکه رفیق مهشید باشه!

هر چه به ما نزدیکتر میشدن تعجب ما هم از نوع ظاهر اون دختر بیشتر میشد.

راستش اونقدر تیپ و قیافه ی جلف و زننده و عجب و جقی داشت که آدم رو در مورد خودش به قضاوت مینداخت.

یه نیم تنه سیاه پوشیده بود که فقط تا زیر سینه های گنده اش ادامه پیدا میکرد و شکمش کاملاً مشخص بود.

حتی سینه های بزرگش رو هم میشد دید.

و روی این نیم تنه یه روپوش سیاه بود که با هر نسیم ملایمی هوا میرفت و اندام برنزه شده اش رو به نمایش میداشت .
و فکر کنم بدترین قسمت پوشش ساپورت نازک و سیاه رنگ فاق کوتاهی بود که من حتی از اون فاصله هم میتونستم قرمزی شورتش رو از زیرش ببینم.

حالا همه ی اینها به طرف شکل و شمایلش هم به طرف دیگه!

موهایش دردلاک بودن.

یعنی به سری موی کلفت و ضخیم رنگارنگ، به سبک سیاه پوستهای آمریکایی که تحمل وزنشونم جای تعجب داشت!

گوشه های ابروهای تتو شده و سربالایش و حتی لبها و لثه های جلوییش و چال گونه هاش رو پیرسینگ کرده بود.

لبهایش کلفت و گشاد و پرتز شده بودن...حتی گونه هاش...حتی حالت و زاویه ی فکش...حتی ببینیش!
و تمام بدنش هم خالکوبی و تتو بود!

تتو هایی که اونقدر زیاد بودن که نمیشد فهمید چی هستن اصلا!

نسیم خیره به مهشید و دوستش لب زد:

-سحر؟

-هان؟

-اینی که داره سمت ما میاد آدمیزاد؟

-شاید! امکانش هست!

-حس خوبی بهش ندارم!

-منم همینطور!

شاید ما نباید قبل از اینکه باهاش برخورد میکردیم حسمون رو نسبت بهش به همدیگه میگفتیم اما کسی که خودش رو به این وضع در میاره انگار خودش میخواد بقیه هی راجیش حرف بزنن!

فاصله مون که کم شد مهشید با غیض نگاهم کرد و بعد پوزخند زنان گفت:

-خوبه !

مردم چه رویی دارن!

اینجا هم ولمون نمیکنن!

برای شروع رفتاراش واقعا آزار دهنده بود.

خواستم چیزی بگم که نسیم دستمو گرفت و فشرد و رو به مهشید گفت:

-سلامتو خوردی مهشید جون؟؟؟



قسمت دوم

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از طرف مهشید باشه روشو سمت دوستش کرد و گفت:

-شما دوست مهشیدی؟

دختره لبخندی زد و گفت:

-بله و تو باید دختر عموی مهشید باشی درسته؟؟؟نسیم!

-بله!شما منو میشناسی!؟؟

دختره دستهای تتو شده اش رو بالا آورد و گفت:

-معلومه که میشناسم!فکر کنم تو هم منو بشناسی !

قبلنا زیاد باهم بازی میکردیم....

من آروشا هستم.

دختر آقای واعظی...

ویلا ی اون سمت جاده!

نسیم آهان کشداری گفت و با یه لبخند مصنوعی با آروشا دست داد و گفت:

-حالا یادم اومد !

تو همونی هستی که یکبار با مهشید منو از پشت هولم دادین تو حوض!

دختره بلند بلند زد زیر خنده و گفت:

-آره آره...

وای خدا!

چقدر خوب همه چیز یادت مونده!

چقدر تو اون روز دیدنی و مسخره شده بودی!

حتی یادمه بعدش کارت به بیمارستان کشید!

نسیم لبخندی پرحرص زد و گفت:

-بله !

اما اگه یادت باشه منم به تلافی کارتون تو خواب گوه گاه به صورت تو و مهشید مالیدم!...

اینو هم یادت مونده؟

لبخند روی لبهای آروشا ماسید.

یه شاخه از موهاشو دور انگشتش تاب داد و بعد دست مهشید رو گرفت و گفت:

-بیا بریم داخل داره بارون میاد.

كاملا مشخص بود رفتار نسيم خيلى به دلش ننشسته.

همونطور كه رفتنش رو نگاه ميكردم گفتم:

-فكر كنم زدى تو برجكش!

نسيم كوله پشتيش رو توى دستش جا به جا كرد و گفت:

-اگه اين همونى باشه كه من ميشناسم بايد بگم خوب كارى كردم زدم تو برجكش!

-شايد اگه صميمى تر رفتار ميكردى بهتر بود!

نسيم با اطمينان گفت:

-من اين مارمولك پوست كلفت ميشناسم !

فكر كردى اين چيزا بهش برمخوره!؟

اون لنگه ي خود مهشيده.

همونقدر بدجنس،

همونقدر آب زيركاه...

قيافشو ديدى؟؟؟

اونقدر عمل و تتو انجام داده كه من اصلا نتونستم بشناسمش!

با ملايمت گفتم:

-ظاهر اونو تعریف نمیکنه!

نسیم لبخند تلخی زد و گفت:

-اشتباه میکنی سحر...

بعضی آدم‌ها اونقدر پلیدن که این رو ظاهرشونم انعکاس میده!

آروشا همیشه میخواست تو چشم باشه...

همیشه به هر قیمتی توجه همه رو به خودش جلب میکرد...

نسیم وسط حرفهایش مکث کوتاهی کرد و بعد مرموزانه گفت:

-اگه مثل من به یه پسر علاقه مند بودی که از قضا تو این جمع هم بود منظورم رو میفهمیدی!



#پارت_381

قسمت اول

اصلاً برام اهمیت نداشت که اون دختر حتی حاضر نشد بهم نگاه کنه چه برسه به سلام و احوالپرسی که نشونه ی ادب بود

میتونستم حدس بزنم دلیل این رفتار وقیحانه اش صحبت‌هاییه که احتمالاً مہشید در مورد من تو گوشش وز وز کرده!

اینو هم میتونستم بفهمم نسیم داره راجب به چه چیزی حرف میزنه اما نمیشد اینو مستقیم بهش بگم.

اون میترسید ماهان جذب آروشا بشه و من حس میکنم حق داشت!

همراه نسیم به داخل ویلا رفتیم.

اعتراف میکنم که داخل این ویلا مثل بیرونش قشنگ و دلنشین بود و البته یک جورایی کلاسیک!

یه ویلای چوبی شبیه به خونه هایی که من فقط تو فیلمهای خارجی میدیدم.

حتی سبک چیدمان وسایل هم یجورایی کلاسیک بود.

از راهرو که گذشتیم سمت قسمتی رفتیم که یکی از دیوارهاش به طور کامل پنجره ی سرناسری بود و یجورایی اگر روی یکی از مبلهایی که اونجا بود میشستیم میتونستیم واضح و مشخص هم طبیعت زیبارو تماشا کنیم و هم بارونی رو که کم کم داشت شدت میگرفت رو ببینیم!

همه دور شومینه نشسته بودن و چای داغ میخوردن..

منو نسیم همزمان باهم به جمع سلام دادیم و اونا هم باخوشرویی جواب مارو دادن البته اگه پوزخند و کم محلی پری خانم رو فاکتور بگیریم!

کیفهامون رو گذاشیم روی یکی از میزها و رفتیم سمت جایی که بقیه نشسته بودن!

اونجا زنی بود که از بقیه پذیرایی میکرد و من تاحالا ندیده بودمش

اما بعد که از نسیم پرسیدم اون بهم گفت که خدمتکار زن عموش هست و معمولاً تو همچین سفرهای باخودشون میارنش تا کارهاشون رو انجام بده!

تو جمع هیچکس به اندازه ی من و نسیم کنجکاوانه به آروشا نگاه نمیکرد.

اما کم کم ما هم دیگه به حضورش عادت کردیم درست مثل بقیه!



پارت ۳۸۱

قسمت دوم

هرچند که همه ی توجه ها به سمت اون بود.
وضعیّت ظاهریش چشم پسرها رو به دیدن خودش تحریک میکرد
بخصوص وقتی حتی خیلی نرم تکون میخورد باز هم سینه های بزرگش به وضوح از زیر نیم تنه ی نازک و کوتاهش
مشخص میشدن!

توی جمع ماهان بیشتر از بقیه سربه سرش می گذاشت.
سامان هم که کلا اصلا بهش توجه نمیکرد چون یا درحال خوردن بود یا نگاه کردن و گوش دادن به حرفهای بقیه!

خم شدم و یه پرتقال توی بشقاب گذاشتم و مشغول پوست کندنش شدم که همون موقع پری خانم مادر مهشید و ماهان لبخند
غلیظ و تحسین آمیزی نثار آروشا کرد و با متانت و صمیمت زیادی گفت:

-آروشا جان کی از کیش برگستی؟!!

آروشا لبخند غرور آمیزی زد و گفت:

-تقریبا دوماهی میشه پری خانم!

راستش دلم بدجوری برای کوچولو های خواهرم تنگ شده بود!

-پس میمونی!

-راستش من بیشتر بخاطر رفع دلتنگی و دیدن بچه های آیلین اینجا اومدم .

ولی خب...

تا ببینم چی پیش میاد!

پری خانم با لبخند پاشو روی اون یکی پاش انداخت و گفت:

-در هر صورت ما خیلی خوشحالیم که اتفاقی تو رو اینجا دیدیم!

اینبار مهشید بود که گفت:

-من با آروشا در ارتباط بودم...

وقتی گفت با پدر و مادر و خانواده خواهرش اینجا اومدن فوراً رفتم سراغش و کشوندمش اینجا!

دلیلی برای خنده وجود نداشت ولی همه با صحبت های مهشید لبشون به خنده باز شد.

زیادی تحویل گرفتن آروشا چندان به مزاق نسیم خوش نیومد چون یجورایی حس میکرد این تعریف و تمجیدهای زن عموش از آروشا به نوع طعنه زدن به نسیم و یادآوری کردن سست بودن احتمال ازدواج با پسرش هست.

وقت نهار آروشا هم کنارمون بود و من نمیدونستم چطور میتونه با اون ناخونهای شیطونی و درازش که بیشتر تو فیلمهای ترسناک میشد ازشون دید، قاشق و چنگال دست میگیره!

بعد از نهار همه باهم از ویلا بیرون اومدیم با این تفاوت که بزرگترها سمت آلاچیق رفتن و ما جوونترها سمت جنگل!



#پارت_382

قسمت اول

خیلی از ویلا دور نشده بودیم اما ساختمونش دیگه توی دیدرسمون نبود حتی شیروونی قرمز رنگش!

من تو سکوت قدم برمیداشتم و فقط سعی میکردم از دیدن طبیعت لذت ببرم اما بقیه هرکدوم سرگرم گپ و گفت بودن...

تا حالا شده توی یه جمعی باشید و بعد احساس کنید دونفر زیر چشمی به شما نگاه میکنن و ریز ریز میخندن؟؟

تو به همچین مواقعی چه احساسی بهتون دست میده !

تو اون لحظه گرچه همش سعی داشتی خودمو با دیدن طبیعت سرگرم کنم اما انگار رفتار و قیح مهشید و آروشا تمومی نداشت !

به من نگاه میکردن و پیچ پیچ کنان میخندیدن!

پوفی کردم و نگاهمو دوختم به جوی باریک آب و مرغابی ها...

نسیم بهم نزدیک شد و با حرص گفت:

-وای تو رو خدا ببینش؟؟

دلم میخواد کله اش رو از جا بکنم دختره ی افریطه رو...

راست میره چپ میره هی میگه آقاماهان آقا ماهان آقا سامان آقا سامان !

عه عه عه !

مثلا پالتو پوشیده !!

ارواح جدش!

خب بگو دیگه توی این هوای سرد پالتو پوشیدی دیگه باز گذاشتن دکمه هاش چه معنی داره!

من که میدونم واسه چیه !

هی میخواد با اون سینه های گنده ی بی ریختش با اعصاب من بازی کنه !

عه عه!

بازوی نسیم رو گرفتم و گفتم:

-اینقدر حرص و جوش نخور !

فکر میکنی اون واقعا میتونه با اینکارا مثلا دلبری کنه؟

نسیم کلافه خندید و گفت:

-تو که نمیدونی آخه !!!

این دختره و مهشید دست به یکی کردن برن رو اعصاب من !

مثلا میخواد منو تهدید کنه !

میخواد آروشا رو بندازه تو ذهن ماهان !

خندیدمو گفتم:

-دیوونه!

خب حالا بر فرض که نیت اونا این باشه...

اما بنظرت..مردی که بعد سالها عشق و عاشقی دل ببازه به غمزه و عشوه ی یه دختره دیگه اصلا ارزش حرص خوردن داره؟؟؟

هرچند که اینکار از ماهان بعیده!

همون موقع آروشا جیغ کوتاهی کشید که باعث شد همه با تعجب و دلنگرونی بریم سمتش!

فکر میکردم اتفاقی واسش افتاده ولی وقتی با ذوق شوق سمت مرغابی ها رفت و یکیشون رو بغل کرد تازه فهمیدیم که بله !

حس احساسی خانم گل کرده بود!

هر کدوم با خستگی یه جا نشستیم و به آروشا نگاه کردیم.

سر مرغابی رو به سمتمون گرفت و بعد کلی ماچ و موج کردنش گفت:

-وای !

ببینید چه خوشگله بچه ها....!



قسمت دوم پارت ۳۸۲

ماهان خندید و گفت:

-میگم آروشا خانم مواظب باشید یه وقت شکم مرغابی بیچاره رو پاره نکنیا!

آروشا متعجب گفت:

-چی؟؟؟

چطور مگه!

ماهان دستاشو بالا آورد و گفت:

-والا اون ناخن های شما ناخن نیست که!

پنجه های آهنین مبارزین خبیث چینی هست !

خنده های بلند بلند ماهان و نسیم تو هوا پیچید و مارو هم به خنده انداخت.

مehشید عصبانی به ماهان خیره شد اما آروشا لبخند غلیظی زد و گفت:

-تو خیلی بانمکی ماهان جون!

بعد مرغابی رو رها کرد و روی علف ها نشست و گفت:

-من یکی که خیلی خسته شدم !

نظرتون با قهوه ی داغ چیه!؟؟؟

نسیم نیشخندی زد و گفت:

-با اجی مجی قهوه آماده میکنی؟؟؟

آروشا به کیف کوچک توی دست مهشید اشاره کرد و گفت:

-من و مهشید از قبل فکر اونجاشو هم کردیم عزیزم!

مهشید جلو اومد و محتویات کیف رو روی زمین خالی کرد و بعد از پسرا خواست که به آتیش کوچیک درست کنن.

ماهان هیزم جمع کرد و سامان هم با سنگ یه دایره ی کوچیک واسه گذاشتن هیزمها درست کرد .

آتیش که روشن کردیم همه دورش جمع شدیم و مهشید هم مشغول ریختن قهوه تو فنجونهای کوچیک شد.

به ترتیب برای همه قهوه ریخت اما به من که رسید پوزخند معنی داری زد و گفت:

-شرمنده!

متاسفانه یادم رفت واسه تو فنجون بیارم!

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم اما تو اون لحظه خنده های آروشا برام وقیحانه تر از کار عمدی مهشید بود.

نسیم هاج و واج به مهشید نگاه کرد و بعد خیلی سریع سرش رو چرخوند سمت آروشا و پرسید:

-دقیقا کجای این حرف خنده دار بود!؟

آروشا با ناز نگاهشو دوخت به نسیم و همونطور که انگشتش رو دور یقه ی لخت نیم تنه اش میچرخوند و با اینکار سینه هاش رو بیشتر به رخ میکشید گفت:

-آخه نیز شماها همتون به ناخنهای من خندیدین...

فکر کردم خندیدن به چیزهای عادی پیش شما یه نوع تفریح هست!

انگار اینبار نوبت مهشید و آروشا بود که به خیال خودشون با اینکارا منو جلوی جمع ضایع کنن و بهم بخندن !

هر هر کر کر خنده هاشون فقط نشون دهنده ی شخصیتشون بود و برای من اهمیتی نداشت.

نسیم با شرمندگی نگاهم کرد.

لبخندی بهش زدم تا فکر نکنه حالم گرفته شده هرچند که اگر بخوام صادق باشم باید بگم واقعا این اتفاق افتاده بود اما همون موقع سامان فنجون قهوه اش رو روی زمین خالی کرد و گفت:

-از بوش خوشم نیومد...!



همه ی ما ناباورانه به سامان نگاه کردیم.خونسرد و ریلکس فنجون رو کنار گذاشت و تکیه داد به تخته سنگ و پاهشو دراز کرد و بعد یه تیکه چوب برداشت و گذاشت لای دندونهاش! میدونستم که اینکارو بخاطر من انجام داده برای همین تو دلم صدبار ستایشش کردم و حتی تو یه لحظه خواستم جلو برم و صورتش رو ماچ کنم و بگم ممنون که هستی!

کار سامان به نسیم هم جرئت داد چون اونم فنجون قهوه اش رو خالی کرد و گفت:

-منم از قیافه ی این قهوه خوشم نیومد!

سرمو چرخوندم سمت نسیم و متشکرانه، بهش نگاه کردم.ریز ریز خندید و خودشو بهم چسبوند و کنار گوشم لب زد:

-والا!!!!!!..

دیوونه ای زیر لب بهش گفتم و بعد لبهام رو بهم فشردم تا یه وقت خنده هام از دستم در نرن و جو رو متشنج نکنن !

رفتار سامان و نسیم خیلی به آروشا برخورد بود اما از اونجایی که زیادی ادعاش میشد سعی کرد با اون لبخندهای چندش آورش به ما به بفهمونه این رفتارها خیلی نمیتونه روش تاثیری داشته باشه اما مهشید نگاه پر نفرتی به من انداخت و بعد خطاب به سامان گفت:

-خیلی بچه ای پسر عمو! بعضی وقتها به سن و سالت شک میکنم!

سامان چیزی نگفت تا قضیه کش پیدا نکنه اما انگار این بگومگو های بچگانه تمومی نداشتن چون اینبار آروشا دستشو نوازشگونه روی بازوی مهشید کشید و گفت:

-اصلا خودتو ناراحت نکن عزیزم! خب شاید واقعا سامان جان خوش نیومده باشه!

مهشید پوزخند صداداری زد و در حالی که از گوشه ی چشم به من نگاه میکرد با صراحت گفت:

-هه! وقتی میگم غریبه ها رو نباید تو جمع خودمونی راه داد واسه همینه دیگه !

دیگه نتونستم خویشتن داری کنم و صبوری به خرج بدم برای همین فوراً پرسیدم:

-منظورت از غریبه منم؟؟!!

اینبار ماهان بود که سعی کرد خواهرش رو کنترل کنه برای همین پرید وسط و گفت:

-ول کنین این حرفهارو...اصلاً دخترا من به نظر شما برای محصولات شرکتمون خیلی نیاز دارم...آروشا خانم میشه شما هم کمک کنید؟؟؟

آروشا لبخندی لوند زد و گفت:

-شما شرکت لوازم آرایشی دارید درسته؟؟؟



پارت ۳۸۳

قسمت دوم

ماهان دستشو تگون داد و گفت:

-ای... بگی نگی... ما وارد کننده و پخش کننده هستیم بیشتر... کار تولید فعلا انجام نمیدیم!

آروشا قهقهه ای بلند زد و همونطور که به من نگاه میکرد گفت:

-بنظر من از سحر خانم به عنوان تستر لوازم آرایشیتون استفاده کنید! آخه نیز صورت بی روح و معمولی ای دارن... بهنر میتونن لول بالا یا پایین لوازم رو نشون بدن!

ماهان نفس عمیقی کشید و با شرمندگی منو و نسیم رو از نظر گذروند. فکر کنم خودش هم فهمیده بود بحثی که باز کرده بود تا جلوی یه دعوا رو بگیره دقیقا شده بود بهونه ی مورد نظر خواهرش و دوست خواهرش!

نمیدونستم چه دشمنی ای با من بدبخت داشتن که با هر بهونه ای میخواستن بهم بتوپن و جلوی جمع بزنن تو برجکم و انگار هر چقدر صبور میکردهم جسارتشون بیشتر میشد.. خنده های مهشید و اون نگاهای معنی دارش هی قانع ام میکرد که بلند شم و بعد از یه عالمه فحش راهمو بکشم و برم اما اینبار باز هم سامان بود که بی پروا ازم دفاع کرد و گفت:

-آروشا خانم؟؟

آروشا با لوندی نگاهشو سوق داد سمت سامان و گفت:

-جانم؟

-به عنوان جنس مخالف باید بگم هر مردی دختری با صورت اورجینال و بدون آرایش سحر خانم رو به صورت فرازمینی شما ترجیح میده!

من خودمم باورم نمیشد که سامان با این صراحت یه همچین حرفی رو بزنه چه برسه به بقیه و یا حتی خود آروشا که مات و مبهوت نگاهش روی سامان ثابت مونده بود!

مهشید بلند شد و با پا به ظرف قهوه لگد زد و پرتش کرد سمتی که سامان نشسته بود. نسیم با یه هین بلند خودش رو عقب کشوند که اگه اینکارو نکرده بود زخمی شدن پیشونیش حتمی میشد. رفتار مهشید برای هممون جای تعجب داشت بخصوص وقتی از ته حلقومش داد زد:

-یه پاپتی ارزش اینهمه کارو داره؟؟؟؟

سامان سکوت کرد اما در عوض ماهان با صدای بلندی داد زد:

-بشین سر جات مهشید! وقتی یه "های" میگی یه "هو" هم باید بشنوی! هی هرچی سحر هیچی نمیگه هی تو گند میزنی... هی گند میزنی.... هی میرینی به...

ماهان با یه نفس عمیقی بلند شد و از جمع یکم فاصله گرفت تا آرومتر بشه مهشید هم با اخم و تخم کوتاه اومد و کنار دوستش نداشت.

جو اونقدر بد بود که آرزو میکردم خدا دوتا بال بهم بده تا همون لحظه پر بکشم و از اونجا برم تا دیگه این حرف و حدیث ها پیش نیاد



سکوت سنگینی که به وجود آمده بود باعث شد هر کس تو دنیای خودش فرو بره.

یجورایی خودمو مقصر میدونستم چون حس میکردم از یه جهتهایی حق با مهشیده.

توی جمع خانوادگی اونا اومدن من یه کار اشتباه بود.

این سکوت دیگه کم داشت به درازا میکشید تا اینکه خود آروشا بلند شد و رفت سمت ماهان و بعد از چند دقیقه خصوصی حرف زدن بالاخره ماهان رو تا اونجایی که همه نشسته بودیم آورد.

داشتیم کنجکاوانه بهش نگاه میکردیم که نشست روی زمین و گفت؛

-خب بچه ها!

ما اومدیم اینجا که خوش بگذرونیم نه اینکه با بحث های بیخودی اوقاتمونو تلخ کنیم!

در مورد بعضی حرفها هم باید بگم من اصلا ناراحت نیستم و بهم برنخورده چون من خودم خواستم ظاهره اینطوری باشه و خیلیم ازش راضی هستم...

خب....حالا بهتره برای فراموش کردن همه چی یه بازی انجام بدیم....با جرئت و صداقت موافقین؟؟؟

تو اون لحظه هممون برای تموم کردن اون جو سنگین و اون قهرهای بچگانه از پیشنهاد آروشا استقبال کردیم و دوباره دور همه جمع شدیم.

ماهان دستاشو بالای آتیش گرفت تا گرم بشن و همزمان گفت:

-این بازی وسیله میخواد!

-وسيله نميخواد.از فنجون استفاده ميکنيم

اینو آروشا گفت و بعد رو کرد سمت مهشید و گفت:

-مehشید یکی از فنجونارو بده من!

مehشید یه فنجون بهش داد و بعد اونم با یکی از چوب های داخل آتیش که کله اش سوخته بود و حالت زغالی پیدا کرده بود پشت فنجون یه علامت فلش کشید و با خنده گفت:

-خب! به دلیل کمبود امکانات رو زمین یه دایره میکشیم و اینو میزاریم وسطش و به نوبت میچرخونیمش...

سر فلش به طرف هر کسی بود باید به سوالات اونی که نوبتشه فنجون رو بچرخونه جواب بده !

خب...کی میخواد اول شروع کنه!؟

مehشید با ناز خودشو جلو کشوند و گفت:

-من!

آروشا فنجون رو به طرف مهشید گرفت و گفت:

-بیا عزیزم.

اول تو شروع کن!

مehشید فنجون رو وسط همون دایره گذاشت و بعد خیلی سریع چرخوندش...

چشم همه به سر فلش بود و انگار هیچکس دوست نداشت به سمت خودش باشه اما فنجون کم کم سرعتش کم شد و درست سرش فلش به سمت نسیم افتاد.

آروشا خندید و کف دستهاشو بهم کوبید و گفت:

-خب! باید از نسیم بپرسی!

مehشید نیمچه لبخندی زد و رو به نسیم پرسید:

-جرئت یا حقیقت؟!

نسیم بعد از کمی فکر کردن با یه لحن سرد و غیر صمیمانه گفت:

-حقیقت....!



پارت ۳۸۴

قسمت دوم

مehشید لبخند خبیثانه ای زد و گفت:

-تا حالا رابطه ی کامل داشتی؟

سوال خیلی خصوصی مهشید ماهان و نسیم رو تب و تاب انداخت.

همه میدونستیم اون از عمد یه همچین سوال خصوصی ای پرسید که نسیم رو جلوی همه بخصوص سامان تو مخمسه بندازه!

حتی بعدش با تاکید گفت:

-یادت باشه این بازی حقیقت!

نسیم نیشخندی زد و گفت:

-عه؟؟؟واقعا؟؟؟

چه خوب که یادم انداختی آخه فکر کردم بازی جفتک انداختته!

باز هم ماهان میانجی گری کرد و گفت:

-خب دیگه!

دوباره شروع نکنین !

آروشا فنجون رو سرجاش گذاشت و گفت:

-خب دیگه! جواب سوال رو بده!

هیچوقت نسیم رو اینقدر عصبی ندیده بودم.

من واقعا نمیدونستم اون تا حالا با ماهان رابطه کامل داشته یا نه اما وقتی خودمو جاش میذاختم به این نتیجه می رسیدم که این سوال میتونست منو هم بهم بریزه!

یه نگاه کوتاه به سامان انداختم.میشد اینو احساس کرد که جواب این سوال یجورایی غیرت اونو پیش بقیه زیر سوال میبره!....

همه منتظر جواب نسیم بودیم و اونم بالاخره سرشو بلندکرد و خیلی مصمم گفت:

-نه! نداشتم!

نفس راحتی کشیدم و به سامان نگاه کردم.

صورتش یه حالت مرموز داشت.

نه میشد فهمید عصبیه نه میشد فهمید خوشحال....

اصلا نمیشد حالتشو حدس زد!

اینبار ماهان خواست که فنجون رو بچرخونه ..

اونم واسه عوض کردن جو با خنده و شوخی و مسخره بازی فنجون رو چرخوند که سر فلش به سمت من افتاد.

لبخندی زدم و گفتم:

-افتاد سمت من!

ماهان کف دستاشو بهم مالوند و گفت:

-اوخ اوخ اوخ !

سحر خانم بگو ببینم جرئت یا حقیقت!؟؟؟

میدونستم ماهان پسر خوبیه و به بد ذاتی خواهرش نیست برای همین از اونجایی که اطمینان داشتم قصد اذیت کردنم رو نداره خیلی سریع گفتم:

-حقیقت!

ماهان خندید و گفت:

-باشه!

پس میریم سراغ سوال و جواب...خب...سحرخانم...به من بگو ببینم..... بگو ببینم...که...که....

ماهان سوالش رو از عمد و محض شوخی لفت میداد و همین باعث اعتراض بقیه شد. نسیم یه چوب کوچیک سمتش پرت کرد و گفت:

-اذیت نکن ماهان...بپرس دیگه!

ماهان سرشو تکون داد و گفت :

-باشه باشه میپرسم !

خب...سحر تو تا حالا عاشق شدی؟!



#پارت_385

—مات و مبهوت به ماهان زل زدم! اون دقیقا همون چیزی رو پرسید که من انتظار نپرسیدنش رو داشتم.

همه منتظر جواب من بودن و من هم نمیدونستم چی بگم که نه سیخ بسوزه نه کباب! اما اگه بیشتر از این هم کشش میدادم بقیه به شک میفتادن برای همین چشمام رو بستم و بدون فکر کردن به قوانین این بازی ،گفتم:

-نه!

نسیم خندید و گفت :

-ای جان! بهتر که نشدی!خب حالا تو بچرخون

باشه ای گفتم و فنجون رو چرخوندم که به سمت نسیم افتاد.خندیدیم و من پرسیدم:

-جرئت یا حقیقت؟

نسیم چشاشو لوچ کرد و گفت:

-حقیقت!

-تا حالا چیزی از کسی دزدیدی! نه از سر شوخی!

نسیم یکم فکر کرد و گفت:

-آره! بیار شوهر خاله ام از چین یه لباس خوشگل واسه پریا آورد که اتفاقا ما اون روز هممون خونه اونا بودیم.. بعد من هر کاری کردم اون نداشت بپوشمش...منم افتادم سر لج و شب از تو کمدمش برداشتمش...یعنی در واقع دزدیدمش...آخرشم چون همش ترس اینو داشتم بقیه ببیننش و لو برم به عنوان هدیه تولد دادمش به یکی از همکلاسی هام!

همه به خاطره ی نسیم خندیدن اما من همچنان

داشتم به

به سامان نگاه میکردم.مثل چند دقیقه پیشش نمیشد فهمید تو چه حالی و فقط امیدوار بودم برای این جواب بهم حق بده!

اینبار نوبت نسیم بود که فنجون رو بچرخونه.چشمکی زد و خودش رو جلو کشوند و فنجون رو یه دور چرخوند.سر فلش که به سمت آروشا افتاد همه با هم گفتن "اووووه!"

نسیم ابرو بالا انداخت و گفت:

-خب! کدومش؟؟ جرئت یا حقیقت؟

آروشا لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-حقیقت!

-تا حالا چندتا دوست پسر داشتی و اولین دوست پسرت و اولین رابطه ات تو چند سالگی بوده؟اگه میخوای دروغ بگی اصلا نمیخواد جواب بدی!

آروشا شونه بالا انداخت و گفت؛

-من مثل بعضیا بزدل و درو نیستم...ابایی از گفتن حقیقت ندارم! اولین دوست پسر من اسمش پوریا بود و من اون موقع 15 سالم بود.اممم...اولین رابطه ام هم تو 18 سالگی بود ...تعداد دوست پسرهام هم فکر کنم...5-6تا...دقیق یادم نیست!

هیچوقت فکر نمیکردم با این صراحت خیلی ریلکس و بیخیال از دوستی ها و رابطه هاش حرف بزنه! کلا فازش فاز عجیبی بود....! آهسته تو گوش نسیم گفتم:

-خیلی پوست کلفت!

نسیم ریز ریز خندید و گفت:

-من تو 16 سالگی داشتم پشتک وارو میزدم فامیل بخندن!

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا کسی متوجه خندیدنم نشه! نوبت به خود آروشا رسیده بود که فنجون رو بچرخونه! نسیم خودشو بهم نزدیک کرد و گفت:

-سحر اگه آروشا یا بخصوص مهشید تو پیچودن فنجون گذرشون به تو افتاد سعی کن حقیقتو انتخاب کنی چون مطمئنم میخوان سوالای چرت و مسخره و اعصاب خورد کن ازت بپرسن...پس جرئت رو انتخاب نکن چون اینجوری خیلی چیزی برای گفتن ندارن

-ولی من از سوالای اونا نمیتروسم!

-میدونم! من از بابت تو مطمئنم ولی از اونا نه! خیلی بدجنسن...مطمئنم میخوان سوالای مزخرفی بپرسن!

-باشه! حقیقتو انتخاب میکنم!

قسمت دوم پارت امروز

قه قهه های بلند آروشا حواس منو نسیم رو دوباره جلب جمع کرد. از تنه های ماهان به سامان پیدا بود اینبار نوبت کیه که جواب پس بده!

سر من و نسیم همزمان به سمت سامان چرخید. لبخندی روی لباش بود که عزیزترش میکرد اما چیزی از اون حالت مغرور صورتش کم نمیکرد. خیره به فنجون ضربه ای نه چندان محکم به بازوی ماهانی که مدام داشت سر به سرش میذاشت زد و گفت:

-بپرسین! سوالای مسخرتون رو بپرسین ببینم میخواین با جواباشون به کجا برسین!

آروشا با یه حالت لوند و شیطون بدنش رو نرم جلوتر کشید و گفت:

-نم؟؟؟ حالا سوالای ما مسخره ان؟؟؟

لبهام رو بهم فشردم و با خشم نگاهش کردم.جوری خودش رو خم کرده بود که تمام دارو ندارش از اون نیم تنه ی لعنتیش افتاده بودن بیرون و کاملاً مشخص بود کارش عمدیه هر چند که اون جوری رفتار میکرد که انگار متوجه بیرون افتادن سینه هاش نیست!

واقعا احساس بدی داشتم و میدونم دخترا خوب میتونن حس منو درک کنن! اینکه یه دختر شیطون با بدجنسی جلوی مردی که دوستش دارین لوندی و عایشه گری کنه ، بدجوری میتونه اعصاب آدمو یه بازی بگیره !

آروشا خوب ثابت کرد یه دختر پلید با یه نیت کثیف هست.فنجون رو سر جاش گذاشت و گفت:

-خب! شروع میکنم! تو...حقیقت رو انتخاب میکنی درسته؟؟

سامان با تکون سر حرفش رو تائید کرد و اونم در ادامه پرسید:

-خیلی خب...تو دوست دختر داری؟

سامان بلافاصله گفت:

-دارم!

تا اینو گفت نسیم با تعجب گفت:

-داداش تو دوست دختر داری؟؟؟؟؟؟؟؟

من بی حرکت خیره به لبهای سامان بودم،،،نسیم متعجب بود،ماهان میخندید،آروشا بدجنسانه سامان رو نگاه میکرد و
مehشید هم نامحسوس حرص میخورد!

نمیدونم حالت کدومون تو اون لحظه مسخره بود اما میدونستم بدجوری تو کف جوابای سامان هستم....

آروشا دوباره گفت:

-اسمش؟و اینکه تا حالا باهاش رابطه داشتی؟؟؟

سامان مکث کرد و بعد گفت....

#پارت_386

آروشا دوباره گفت:

-اسمش؟ و اینکه تا حالا باهاش رابطه داشتی؟؟؟

سامان مکث کرد و بعد باهمون ریلکسی و خونسردی همیشگیش گفت:

-اسمش لیلی...و...نه...رابطه نداشتیم! چیزی هم باشه خیلی کم عادیه!

ماهان بلند بلند شروع کرد به خندیدن و گفت:

-دمت گرم بابا!!!! ولی خودمونیم....این لیلی خانم باید خیلی پوست کلفت باشه نه؟؟؟

نسیم یه سنگ کوچیک سمت ماهان پرت کرد و گفت:

-ماهان بدجنس! دخترا خیلیم دلشون بخواد با داداش من باشن!

مهشید پوزخندی زد و از گوشه چشم به منی نگاه کرد که خودم با شنیدن اسم لیلی پرت شدم توی یه دنیای سرد و یخ و نا آروم...لیلی کی بود که سامان اینقدر بی پروا اسمش رو به زبون می آورد؟؟؟

سرم رو که بلند کردم سنگینی نگاه های پر نفرت مهشید باعث شد بهش خیره بشم. یه جوری نگام میکرد که انگار خیلی چیزا رو میدونه! از نگاهاش میترسیدم....از اینکه نفرتش از من باعث بشه یه روز یه جایی به فکر مچ گیری بیفته و موفق هم بشه!!!!...

اینبار نوبت سامان بود که فنجون رو بچرخونه و وقتی اینکارو انجام داد سر فلش افتاد سمت مهشید. دیگه هیچانی نداشتیم...اسم لیلی مدام تو سرم تکرار میشد و عصبیم میکرد.تمرکزم رو از دست داده بودم و همش حواسم پرت دغدغه هام میشد!

سامان یکم فکر کرد و بعد پرسید:

-کدومش؟

مehشید پوزخند زنان گفت:

-جرئت!

آروشا دستشو رو شونه ی مهشید گذاشت و گفت:

-ای جان! خانم شجاع!

سامان نگاهش رو دوخت به جوی باریک آب و گفت:

-اونجا قورباغه زیاد هست! برو یکیش رو بگیر و بوسش کن!

همه با انزجار همزمان با هم شروع کردن به "عق و اوق" کردن.....حتی فکر کردن بهش حال آدمو بهم می ریخت اما نسیم عجیب خوشحال بود!

آروشا چرخید سمت سامان و گفت:

-ولی این خیلی حال بهم زن...مهشید از قورباغه ها متنفره! عوضش کن!

مهشید خیلی سریع از روی زمین بلند شد و با تخیس و غرور و گفت:

-باشه! اینکارو میکنم!



قسمت دوم

ماهان با تعجب گفت:

-بیخیال مهشید... ما که میدونیم تو از قورباغه ها نفرت داری... اصن تو از ده کیلومتری قورباغه میبینی بالا میاری!
بیخیال بابا!

سامان شونه بالا انداخت و گفت:

-نظر من عوض نمیشه !

مهشید پوزخندی زد و گفت:

-نیازی نیست عوضش کنی پسر عمو! این چیزا منو از پا در نمیاره!

-کسی قصد از پا در آوردنت رو نداره پس توهم نزن!

-هه! کاملاً مشخص!

مehشید اینو گفت و سمت جوی آب رفت. همه باهم چرخیدیم سمتش....کنار جوب نشست و با دقت مشغول پیدا کردن قورباغه های شد که صداشون زیاد میومد اما خودشون معلوم نبود کجا قایم شده بودن !!!!

ماهان با صدای بلندی گفت:

-نیست بابا نیست...بلند شو بیا....

مehشید توجهی به حرف ماهان نکرد و مشغول پیدا کردن قورباغه شد و بعد از چند دقیقه بالاخره یکی پیدا کرد....پشت به ما بود و نمیدونستیم تو چه حالیه اما مشخص بود هم ترسیده و هم حالت تهوع گرفته از لمس قورباغه....

چند لحظه بعد بالاخره چرخید سمت ما...قورباغه توی دستهایش تقلا میکرد و مehشید هم با لرز اونو آروم آروم به لبهای خودش نزدیک میکرد....هراز گاهی عوقش میگرفت و دستش رو پایین میاورد اما بالاخره خیلی سریع یه بوسه رو قورباغه نشوند و بعد پرتش کرد تو جوب و همونجا بالا آورد

آروشا و ماهان بلند شدن و به سمتش رفتن...منم خواستم بلند شم اما نسیم دستمو گرفت و گفت:

-ولش کن! نمیخواد بری!

بعد رو به سامان گفت:

-دمت گرم سامان...خوشم اومد! دختره ی پر رو! خوب حالشو گرفتی!

سامان یه چوب لای دندوناش گذاشت و گفت:

-باید ادب میشد!

نسیم خندید و گفت:

-سامان یه سوال بپرسم!

-بپرس!

-تو واقعا دوست دختری به اسم لیلی داری؟؟؟؟

تا سامان خواست جواب بده ماهان و مهشید و آروشا اومدن سمت ما....!پوفی کردم و نفسم رو کلافه بیرون فرستادم. ای کاش یکم دیرتر میومدن! ای کاش!



#پارت_387

مهشید دستمال کاغذی های مچاله شده ی توی دستش رو مدام روی لبه اش میکشید و آب دهنش رو پشت سرهم رو زمین تف میکرد.

سرمو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم... دوباره داشت بارون میبارید اما نه خیلی شدید....

ماهان موقع نشستن روی زمین گفت:

-ای بابا! من که گفتم بیخیال شو حالا هی تموم آب بدنم رو تف کن رو زمین ..هی تف کن...هی تف کن...تفات تموم نشن
یه وقت؟؟؟

خندید و بقیه هم خندیدن اما مهشید بی اعتنا به همه سر جاش نشست و دستمال های توی دستش رو پرت کرد رو زمین و
گفت:

-خب فکر کنم الان نوبت منه!

آروشا لبخند پت و پهنی زد و گفت:

-آره عشقم! الان نوبت تونه!

مهشید دستش رو روی فنجان گذاشت و خیره به من چرخوندش!

حالم از اون طرز نگاه کردنش بهم میخورد. از اون چشمای یخیش که فقط نفرت و پلیدی و قضاوت توش موج میزد.

سرم رو که پایین آوردم نگاهم رو سر فلش ثابت موند!

سمت من بود و این یعنی یه دردرس جدید!

خیلی سرد اما خبیث پرسید:

-کدوم ؟

یه نگاه به نسیم انداختم. به تذکری که داده بود فکر کردم... شاید حق با اون باشه. مهشید بدون شک میخواست سوالای ناجوری ازم بپرسه... سوالایی که ممکن بود روانمو بهم بریزه!

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-اگه بهم نمیگین قورباغه ببوسم... فکر کنم انتخابم جرئت باشه!



قسمت دوم پارت امروز

لبخند مرموزی روی لبهای آروشا و مهشید نشست. یه نگاه گذری بهم انداختن و همزمان باهم جفت ابروهاشونو ب بالا انداختن... احساس میکردم این دو نفر زمین زدن من دست به یکی میکنند!

مهشید موزیانه بهم نگاه کرد و همونطور که به جاده ی باریکی که به جنگل منتهی میشد اشاره میکرد گفت:

-انتهای این جاده یه کلبه ی قدیمی هست... فاصله اش زیاده اما نه خیلی... باید بری به اون کلبه و یکی از وسایلهای دال اون کلبه رو بیاری که به ما ثابت بشه اونجا رفتی!

تا نسیم بلند شدو با عصبانیت گفت "من اجازه نمیدم سحر بره" مطمئن شدم یه جای قضیه میلنگه!

مهشید خیلی ریلکس گفت:

-تو ساکت باش نسیم....اینقدرم از این دختره دفاع نکن...انتخاب خودش بوده!

ماهان اخماشو تو هم گره زد و گفت:

-بیخیال شو مهشید....اون کلبه که بچه بازی نیست....

-بوسیدن قورباغه هم بچه بازی نبود!

-اون فرق میکرد!

-چه فرقی؟

-خودت خبر داری!

اینبار آروشا وسط بحث پرید و گفت:

-این یه بازیه! ما هممون انجامش دادیم هیچ استثنایی هم وجود نداره!

سامان یه نگاه به آسمون کرد و گفت:

-این بازی احمقانتونو جمع کنین! تو هم دیگه شورشو درآوردی مهشید...

مehشید دندان قروچه ای کرد و گفت:

-من کوتاه نمیام!

سامان عصبی شد و رفت سمتش...هممون یه لحظه نگران شدیم که مبادا کار بیخ پیدا کنه اما اون فقط با صدای بلندی گفت:

-هوا تاریکه...داره بارون میاد....چطور به خودت اجازه میدی دختر مردم رو تو یه همچین شرایطی بفرستی تو کلبه ای که همه میگن جن داره!

تا اسم جن اومد وسط کل بدنم بی جون شد و رنگ از رخم پرید! آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:

-جن داره؟!!!

ماهان دستهاشو بهم کوبید و گفت:

-آقا! تمام! بازی تموم!!! بلند شین...بلند شین که وقت رفته...کم کم داره بارون میاد...هوا هم تاریک شده هم سرد و یخ!

مehشید دست به سینه سرش رو سمت من چرخوند و خیلی جدی گفت:

-من بهت حق انتخاب دادم و تو هم گفتی جرئت! پس بزدل نباش و انجامش بده!

لبهامو بهم فشردم و به نفس عمیق کشیدم تا کنترلمو حفظ کنم و یکی زیر گوشش نزنم هر چند که مطمئن بودم بالاخره یه روز اینکارو میکنم!

نمیدونستم چیکار کنم... اسم جن قدرت فکر کردن رو ازم گرفته بود.

از طرفی نمیخواستم جلوی مهشید کم بیارم و از طرف دیگه فکر تنهایی زدن به دل جنگل و رفتن به سمت کلبه ای که جن داره تمام بدنم رو به لرزه انداخته بود!

نسیم دستم رو گرفت و نگران نگاهم کرد... چشمم رو روی هم گذاشتم و با صدایی لرزون گفتم:

-ب...با....باشه....میرم!



#پارت_388

قسمت اول

نسیم با وحشت بازوم رو گرفت و گفت:

-دیوونه شدی سحر؟؟؟

میگن اونجا جن داره !!

جن !

میفهمی!؟

عاجزانه سرم رو تکون دادم و بی رمق لب زدم:

-میفهمم!

-نمیفهمی!

نمیفهمی سحر !

اگه میفهمیدی قبول نمیکردی بری!

هوا تاریکه ...

داره بارون میاد...

نرسیده به کلبه تو راه سخته میکنی از ترس!

نمیخواستم کم بیارم...

نمیخواستم بعدا همه به چشم یه بزدل بهم نگاه کنن..

نمیخواستم اگه یه روز شدم انتخاب اول سامان کسی به این انتخاب ایراد بگیره!

به صورت نگران نسیم نگاه کردم...

خیلی سعی میکرد مانع رفتنم بشه اما من تصمیم رو گرفته بودم!

دستمو از توی دست نسیم بیرون کشیدم و گفتم:

-من میرم!

همونطور که به سمت جاده قدم بر میداشتم سرم رو برگردندم و به سامان نگاه کردم. عصبی و نگران بنظر می رسید اما مگه چاره ی دیگه ای هم بود!

فکر کردن به اون چیزی که داشتم به طرفش میرفتم و تجسم اون کلبه باعث شده بود بدنم بلرزه و پاهام بی جون بشن!

شنلی که روی دوشم بود رو بالا آوردم و روی سرم گذاشتم تا کمتر خیس بشم...

بخاطر خیزی جاده تمام چکمه ها و شلوارم کثیف شده بود...

هر قدم که بر میداشتم ترس و وحشتم بیشتر میشد...

دیگه نتونستم به عقب نگاه کنم چون میدونستم اگه دوباره چشمم به سامان و نسیم بیفته ممکنه از تصمیم منصرف بشم اما صدای جرو بحثهاشون هنوز به گوشم می رسید!....

از یه جایی به بعد دیگه نه کسی به چشم میخورد و نه صدایی جز صداهای ریز و گنگ حیوونا به گوش می رسید...
می ترسیدم....

اونقدر که احساس کردم جز قطره های بارون اشکهای خودمم رو صورتم پخش شدن...

همش دور و برم رو نگاه میکردم و صلوات زمزمه میکردم...
شاید چون حرف جن به این ماجرا کشیده شد حس میکردم همش یه نفر پشت سرمه....
چشمم رو بستم برای غلبه به ترسم بلند بلند با خودم گفتم:

-من نمیترسم....

من حالم خوبه !

من قوی ام....

هیچ جنی وجود نداره

جایی که آدما زندگی میکنن جن ها و ارواح حق حضور ندارن.....

اونجا فقط یه کلبه است...

من میتونم....

من میتونم....

من میرم اونجا و صحیح و سالم برمیگردم....

هیچ جنی وجود...

هنوز حرفم رو تموم نکردم که حس کردم یه دستی روی شونه ام نشسته....

از ترس سرجام میخکوب شدم. جرئت نداشتم حتی سرم رو تکون بدم....

صدای سنگینی نفسهام...

صدای تپیدنای قلبم رو به وضوح میشنیدم...

با چونه ای لرزون لب زدم:

-بسم الله...

بسم الله....

نزدیک من نشو...

نزدیکم نشو...

شونه ام تگون خورد و من از ته حلقوم جیغ کشیدم و بالا پریدم....



قسمت دوم

اما وقتی به عقب نگاه کردم متوجه شدم چیزی که افتاده بود روی شونه ام شاخه ی خیس درخت بود!

چشمم رو بستم ، دستمو روی قلبم گذاشتم و همونجا نشستم و یه نفس عمیق و راحت کشیدم!..

دستم رو دهنم گذاشتم و یکم گریه کردم تا سبک بشم. همه چیز واقعا ترسناک شده بود...حتی بارون...رعد و برقها...تاریکی هوا...صداهاى ترسناکی که تشخیصشون سخت شده بود....

هر دو قدمی که بر میداشتم یه دور اطرافم رو نگاه میکردم که مبادا کسی از پشت یا سمت چپ و راست بهم حمله کنه...مثلا یه چیزی شبیه به یه جن ترسناک!

حماقت کردم... حماقت محض! نباید بخاطر کم نیاوردن خطر رفتن به کلبه و تموم اتفاقاتش رو به جون می خریدم!

هرچه جلوتر می رفتم همه چیز مبهم تر و ترسناکتر میشد. حتی بارون هم شدید تر از قبل شده بود!

به ساعت مچیم نگاه کردم. بیشتر از 45 دقیقه در حال راه رفتن بودم و خبری از کلبه هم نبود... مهشید گفته بود همین جاده رو اگر تا آخر برم انتهایش میرسه به کلبه اما الان سر یه دوراهی گیر کرده بود.

ترجیح دادم به طرف جاده ی سمت راست برم اما تقریبا همون اوایلش متوجه شدم اون جاده تهش یه بریدگی عمیق داره که هیچجوره نمیشه ازش عبور کرد برای همین راه رفته رو برگشتم و دوباره تو مسیر اون جاده ی دیگه به راه افتادم و تقریبا بعد از پنج دقیقه بالاخره تونستم به لطف نور گوشی موبایلم دیوارهای چوبی و پوشیده ی کلبه رو ببینم....

ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم... دستمو روی صورت خیسم کشیدم... دیدن کلبه ترسو ترم کرده بود... وحشت داشتم از ادامه مسیر... از رفتن به داخل کلبه!

اگه واقعا اونجا جن داشته باشه و من با حضورم از خودم عصبانیشون کرده باشم چی؟؟!!

برای هزارمین بار موبایلم رو چک کردم. لعنتی آنتن نمیداد!

چشمام رو بستم و محض دلگرمی باخودم زمزمه کردم:

-اینجا هیچ جنی وجود داره... من حالم خوبه... من قوی ام... من میتونم... من میتونم... یه ساعت دیگه من برمیگردم پیش بقیه و به ترس الانم میخندم... من خوبم... هیچ جنی وجود نداره....

این جمله های امیدوار کننده رو درحالی باخودم زمزمه میکردم که تمام بدنم از ترس و وحشت می لرزید و به سختی قدم از قدم بر میداشتم.

چندتا درخت رو که رد کردم رسیدم به کلبه....

حالا دقیقا رو به روش بودم!



#پارت_389

—چند تا درخت رو که رد کردم رسیدم به کلبه!

حالا دقیقا رو به روش بودم.

یه کلبه ی خیلی خیلی قدیمی با چوبهای خیس و پلاسیده که اطرافش پر بود از تنه های ریز و درشت درختا...

دو پنجره ی کوچیک داشت که دوتاش بسته بودن اما درش بخاطر بادی که همراه بارون می وزید، هی باز و بسته میشد و صدای بدی میداد.

نفسهام سنگین شده بودن و پاهام بی حرکت! همش صدای راه رفتن یه نفر رو پشت سر خودم احساس میکردم...یا نجوایی که نمیدونستم برای یه آدمیزاده یا حیوونها...یا از ما بهترون!

آب دهنم رو قورت دادم و دوباره دور خودم چرخیدم....جرئت نداشتم نزدیک کلبه بشم بخصوص اینکه همش حس میکردم یه نفر داره از پنجره منو نگاه میکنه!

شاید بیشتر از ده دقیقه مثل یه مجسمه ی بی حرکت فقط بر رو بر کلبه رو نگاه میکردم...یه حس مزخرفی داشتم! گاهی میزد به کله ام که بیخیال همه چی شم و برگردم گاهی هم عاجز و درمونده فقط به زمین و زمان فحش میدادم! به حماقتم!

برای هزارمین بار سوره ی ناس رو باخودم زمزمه کردم و بالاخره به هر بدبختی که بود به طرف کلبه رفتم...یه خودم امیدواری میدادم که اگه تاحالا اتفاقی واسم نیفتاده پس از این به بعد هم نمیفته....

نفسم بالا نمیومد...دست لرزونم رو به سمت در بردم که یه نفر از پشت دوتا شونه هام رو فشرد...

خیلی غریزی و ناخواسته جیغ گوشخراشی کشیدم و دستام رو روی چشمم گذاشتم...اینبار دیگه شک نداشتم که اونی که شونه هام رو گرفته و از پشت بهم چسبیده شاخه درخت یا توهم ذهن آشفته ام نیست....درست زمانی که مایوس شده بودم و خودم رو یه جنازه میدونستم منو به طرف خودش چرخوند و گفت:

-نترس...نترس منم....

نگاهم روی صورت خیس بارون سامان ثابت موند...باور نمیکردم خودش باشه...حتی خیلی آروم سرم رو پایین آوردم و به پاهاش نگاه کردم...مثل احمقها فکر میکردم ممکنه جن خودشو شبیه اون کرده باشه اما خودش بود... خود سامان!...

صورتشو لمس کردم و با بغض گفتم:

-سامان خودتی؟

سفت و محکم بغلم کرد و گفت:

-خودمم عزیزم...خودمم...نترس...نترس..



قسمت دوم

اون لحظه هم از شدت شوق و هم از شدت ترس دستامو دور بدن سامان حلقه کردم و های های زدم زیر گریه و همزمان گفتم:

-چه خوب که اومدی...چه خوب که هوامو داشتی...من داشتم از ترس می مردم...خدارو شکر که اومدی...

سامان سعی نکرد منو که سفت و سخت بهش چسبیده بودم رو از خودش جدا کنه...دستشو نوازش وار روی کمرم کشید و گفت:

-نترس عزیزم...نترس پیشی کوچولوی من...من هستم...محاله تنهات بزارم!...

دلم نمیخواست ازش جدا بشم اما نمیشد که تا ابد هم اونجوری بهش بچسبم...آهسته دستامو از دور کمرش رها کردم و گفتم:

-حس می کردم دیگه قرار نیست ببینمت!!

اخم کرد و گفت:

-تو غلط کردی اومدی اینجا که یه همچین حسی بهت دست بده!

با گریه خندیدم....دیگه از اخم و تخم هاش نمیترسیدم...حاضر بودم تا ابد سرزنشم کنه اما تنهام نزاره!

اشکهامو با دستهای سرد و یخ زدم پاک کردم و گفتم:

-ممنونم که تنهام نذاشتی.....

سرش رو با کلافگی تکون داد و گفت:

-ببین دوتا دختر احمق مارو به چه روزی انداختن!!!

میدونستم منظورش مهشید و آروشا هست اما چیزی نگفتم. دستمو گرفت و گفت:

-بیا بریم! خدا کنه تو این تاریکی راه رو گم نکنیم!

سرمو چرخوندم سمت کلبه.... حالا با حضور سامان اون ترس چند دقیقه پیش رو نداشتم... وقتی دید با به پاش نمیام پرسید:

-اینجا خیلی بهت خوش گذشته؟؟؟ چرا نمیای؟؟؟

با مظلومیت گفتم:

-حالا که تا اینجا اومدم و اینهمه بدبختی کشیدم به چیزی از اون کلبه بر ندارم!

لبخند کج و کوله ای زد و گفت:

-باشه! برو بردار!

خواستم به طرف کلبه برم اما منصرف شدم. سرجام ایستادم و دوباره محو هیبت ترسناکش شدم... سامان تعلم رو که دید اومد سمتم و گفت:

-پس چرا نمیری؟

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس و لرز گفتم:

-اگه يه جن...اگه...اگه جن داخل کلبه...

قبل تموم شدن جمله ام سامان کلافه "ای بابایی" گفت و با چند گام بلند خودش رو به کلبه رسوند و بی پروا درش رو باز کرد و داخلش شد...یه دور داخل کلبه چرخید و گفت:

-جن چیه بابا! جایی که آدمیزاد باشه جن چیکار میکنه!!!!!!؟! اینا همش حاصل توهمات يه سری خل مغزه! بیخیال بابا...خب...بیا تو ببینم کدوم رو میخوای برداری??....

حضور سامان یجورایی بهم شجاعت و شهامت میداد...نفس گرفتم و به طرف کلبه رفتم و واردش شدم.
دور خودم چرخیدم تا همه جای کلبه رو ببینم. دو تا اتاق بودن که بخاطر خراب شدن دیوار وسط یکی شده بودن!
وسایلش کهنه و خیس و درب و داغون بودن و هیچ چیز خاص و جالبی توش نبود!



#پارت_390

قسمت اول

—سامان همونطور که با پاش وسایل رو کنار میزد گفت:

-این کلبه مال یاور بود...

یاور به چشم....

چرخید سمتو همونطور که به چشم راست خودش اشاره میکرد گفت:

-میگفتن بچه که بوده باباش با سیخ چشم راستشو ناقص کرده واسه همین یاور به چشم صداس میزدن...

اینجا با زن و بچه اش زندگی میکرد

د...

نمیدونم چی شد و چه اتفاقی افتاد که زد به سرش و به شب زمستونی زن و پسر دو ساله اش رو تو خواب کشت....

ناباورانه گفتم:

-کشت؟؟

زن...و بچه ی دوساله اش رو؟؟؟

نه...

امکان نداره....

غیر ممکن!

سامان روشو از من برگردوند و همونطور که دیوارهارو نگاه میکرد گفت:

-هرکی به چیزی میگفت...

یکی میگفت جنی شده...

یکی میگفت روانی شده....

دچار جنون شده....

دقیقا مشخص نشد واسه چی به همین کاری کرده اما خب دیگه بعد از اون اتفاق هیچکس ندیدش....

معلوم نیست کدوم جهنمی رفته....

شایعه ی جنی شدن کلبه هم از همون موقع شروع شده....

میگفتن روح زن و بچه ی یاور تو کلبه سرگردان و هر کی نزدیک کلبه بشه فلان میشه بهمان میشه.....

از این چرت و پرتا....

با ترس گفتم:

-شاید چرت و پرت نباشه....

شاید روحشون اینجا باشه!

سامان سرش رو تکون داد و با یه لبخند کمرنگ گفت:

-اینا همش چرت و پرتهای چند تا زن و راج که موقع سبزی خوردن واسه هم بلغور کردن!

14 ساله ام که بود با بابابزرگم اومدیم اینجا...

نه جنی دیدیم نه روح سرگردونی....

اینجا فقط یه اتفاق وحشتناک افتاده همین!....

و بعد چرخید سمتمو با یه لبخند شیطننت آمیز گفت:

-ولی حالا دیگه وقتشه یه اتفاق خوب هم توش بیفته...!





قسمت دوم

با گنجی گفتم:

-هان؟ منظورت چیه؟؟

سامان اومد سمتم... بهم نزدیک شد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد...

منو به خودش چسبوند و گفت:

-یعنی وقتشه از این به بعد بجای اینکه بگن اینجا یه اتفاق وحشتناک افتاده بگن دونفر اینجا همدیگرو بوسیدن....

قبل از اینکه چیزی بگم سامان سرش رو خم کرد و لبه‌اش رو چسبوند به لبهام....

اینبار نه مثل دفعه‌های قبل شدید و وحشیانه بلکه خیلی آروم و عاشقونه می بوسید....

حرکت دستهایش روی بدن خیسم لذت عجیبی بهم میداد...

آروم میبوسید و نوازشم میکرد و گاهی دستش رو تا جاهای ممنوعه جلو میبرد و منو غرق لذت میکرد....

هیچوقت حتی یه درصد هم به ذهنم خطور نمیکرد یه روزی توی یه همچین مکان ترسناکی، من و سامان اینقدر حریصانه همدیگرو درآغوش بگیریم و ببوسیم!....

نفس که کم آوردیم باخنده از هم جدا شدیم...

اطرافمو نگاه کردم و گفتم:

-بنظرت جن ها دارن نگامون میکنن؟؟؟

سامان زبانش رو روی لبه اش کشید و گفت:

-احتمالا اگه جن ماده پیششون باشه غیر نگاه کردن به ما کار دیگه ای هم بکنن...

خندیدم و سامان گفت:

-یه چیزی بردار تا بریم!

یه دور تو کلبه چرخیدم و بعد تبر کوچکی که پوشیده از تار عنکبوت شده بود رو برداشتم و گفتم:

-این چطوره؟؟؟

سامان خندید وبا تعجب گفت:

-حالا چرا تبر؟

تبر رو برداشتم و همونطور که با گوشه ی شلم تمیزش میکردم گفتم:

-میخوام گردن دختر عموت رو باهاش قطع کنم...

و البته طنابهای روی کله ی آروشا خانم رو...

سامان شستش رو بالا آورد و گفت:

-فکر خوبیه موافقم!



#پارت_391

—تبر رو برداشتم و همراه سامان از کلبه بیرون اومدیم.دستشو دور گردنم انداخت و منو به خودش فشرد..

لبخندی زدم اما مردد به عقب نگاه کردم...به کلبه ای که میگفتن جن داره!...

باورم نمیشد من و سامان تو کلبه ای همدیگرو بوسیدیم که یه زن و بچه ی بیگناه توش کشته شدن!!!!....

شاید حق با اون باشه... شاید این کلبه ی محزون باید با بوسه ی دو عاشق رخت عوض میکرد!

سامان کاپشنش رو روی شونه هام انداخت و گفت:

-اینو بپوش سرما نخوری... هر چند که فکر کنم دیگه واسه گفتن این حرف دیر شده!

-پس خودت چی؟

منو بیشتر به خودش فشرد و گفت:

من بخاریم بهم چسبیده! نیازی به کاپشن ندارم!

-من بخاری ام؟؟

-يجورایی آره!

-توصیف خوبی بود خوشم اومد!

سامان خندید و من کنجکاوانه گفتم؛

-میخوام یه سوال بپرسم!

-پرس!

-لیلی کیه؟؟؟

سامان خندید و گفت:

-تویی!

اخم کردم و گفتم:

-جدی پرسیدم!

سامان خونسرد و کمی شوخ گفت:

-خب منم جدی گفتم! بازی جرئت و حقیقت بود و منم حقیقت رو گفتم...فقط بجای اسم سحر گفتم لیلی...خب دروغ نگفتم...تو لیلی منی دیگه...منم مجنون!

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-دروغ مصلحتی تو منو دیوونه کرده بود...

نگام کرد و گفت:

-چرا؟

-آخه تصویر لیلی اومد جلوی چشمم...همون دختری که تو مهمونی باهاش رقصیدی! فکر کنم بقیه هم همین فکر کرده باشن!

سامان خندید و گفت:

-شما دخترا فکرتون چه جاهایی که نمیره! من اصلا اون دختره بعد مهمونی دیگه هیچوقت ندیدمش!

-واقعا؟؟؟

-آره خب! البته از یکی خواسته بود شمارمو بهش بده ولی من پیچوندمش... آخه من خودم لیلی دالارم....

خندیدم و سرمو به شکمش چسبوندم!

من فهمیدم آگه اونى كه دوستش دارى در كنارت باشه حتى از قدم زدن تو جهنم هم ميتونى لذت ببرى!

وقتی تنهایی پا تو ی این مسیر گذاشتم همه چیزش واسم ترسناک وحشت آور و پر استرس بود اما حالا در کنار سامان با به دیدگاه دیگه نگاهش میکردم...



یه مسیر زیبا...بارون لطیف ..درختهای قشنگ....خودم رو بیشتر به سامان نزدیک کردم و گفتم:

-چیشد که اومدی دنبالم!؟

-نگرانت بودیم و من بیشتر از بقیه!

-اگه تو نمیومدی مطمئنا نمیتونستم برگردم!

-دیگه بهش فکر نکن!

-تو که کنار می حس میکنم یه کوه پشتمه!

سامان دستشو روی بازوم بالا و پایین کرد و گفت:

-سعی کن دیگه خودتو قاطی بچه بازیای مهشید و اون دوست جلفش نکنی! بزار فکر کنن ترسویی...بزار فکرکنن مخفی کاری...بزار اصلا فکر کنن با منی....اما وارد بازی ها و نقشه های کنفیوشون نشو....

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-باشه!

بارون که شدید شد سامان پیشنهاد داد به گوشه پناه بگیریم تا اوضاع آرام بشه...قبول کردم و همراه هم رفتیم زیر یه درخت پر برگ که احتمال خیس شدن زیرش کمتر از بقیه ی درختا بود. همونجا نشستیم و تکیه دادیم به درخت...سامان گوشیش رو چک کرد و گفت:

-لامصب اینجا آنتن نمیده!

-اهوم!

دستم رو روی بدن سامان کشیدم...پیراهنش بخاطر خیس بودن چسبیده بود به تنش....خندید و گفت:

-شیطونی کنی منم شیطان میشمااا گفته باشم!

سرمو بالا گرفتم تا زل بزنم تو چشماش و بعد گفتم:

-همه چیز با تو قشنگه...

-حتی شیطنت؟؟؟

-حتی شیطنت!

ابرو بالا انداخت و گفت:

-پس اینجوریاس! خیلی خب...نظرت در مورد یه رابطه باحال توی طبیعت تو دل شب چیه؟؟؟

زدم به باروش و گفتم:

-لوس نشو سامان! همنجوریشم بدنتم سرده سرده...کاپشنت تن منه و خودتم خیس خیزی....

گردنشو تکون داد و گفت:

-کاش امشب رو تو همون کلبه میخوابیدیم!

-چی؟؟ اونجا؟؟؟ عمر!!!!

خندید و گفت:

-شوخی کردم بابا! ولی آخه فرقش با خونه ای که آروشا و مهشید توش باشن چیه!؟

-این یکی رو راست میگی...آخ که چقدر ازش بدم میاد....دلم میخواست با همین دوتا دستام خفه اش کنم بخصوص وقتی اون س.ی.ن.ه هاشو مینداخت بیرون که دلبری کنه....

-بیخودی خودشو خسته میکرد

-چطور مگه؟

-سامان چرخید سمت و همونطور که خیره به من دستشو از زیر کاپشن به طرف س.ی.ن.ه هام میبرد گفت:

-برای اینکه من خودم دوتا خوشگلشو دارم

اینبار دیگه پشش نزدم و اجازه دادم کاری که میخواد رو انجام بده...

چشمم رو بستم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم.چرخید سمت و همونطور که از م.ل.ب میگرفت و شروع به نوازش و فشردن تنم کرد.....



#پارت_392

—دوست داشتن وقتی عمیق میشه که برای دیوونه بازی، برای گل دادن، برای بوسیدن، برای هدیه دادن هیچوقت دنبال بهونه نباشیم!

نه بارون شدید، نه تاریکی هوا، نه سکوت پر رمز و راز درختها و نه سوز باد زمستونی هیچکدوم باعث نشده بود ما از بوسیدن هم سیر بشیم....

کم کم روی زمین دراز کشیدم و سامان هم روم خیمه زد... پاهاشو دو طرف پاهام گذاشته بود و با دستهایش بدنم رو میفشرد و چنگ میزد....

دیگه نه سرما رو حس میکردم نه ترس رو!

فقط میخواستم از بودن یا سامان لذت ببرم... انگار که جهان تو همون لحظات خلاصه میشد!

دستش رو که از زیر شلوآرم رد کرد چشمام رو بستم و لبهام رو گاز گرفتم....

.....

.....

.....

سامان مشغول بستن کمر بندش بود اما من هنوز روی زمین دراز بودم و برگهای درختا رو نگاه میکردم... هر قطره ی بارون که میچکید روی صورتم میخندیدم و چشمام رو بازو بسته میکردم.... حس میکردم بدنم خشک شده و نمیتونم بلند شم و این شاید بخاطر ناهموار بودن زمین و شاخ و برگهای زیر کمرم بود....

سامان با لبخند نگام کرد و گفت:

-نمیخوای بلند شی؟؟

آهسته لب زدم:

-حس میکنم کمرم گرفته!

خم شدو پیشونیم رو بوسید و کنار گوشم لب زد:

-ممنون که آرومم کردی!

لبخند زدم و اون خودش لباس زیرم رو پایین داد و لباسم رو مرتب کرد و بعد بستن دکمه های کاپشن دستمو گرفت و گفت:

-بلندشو که باید بریم... بیشتر از این دیر کنیم نگرانمون میشن...



قسمت دوم پارت ۳۹۲

با کمک سامان از روی زمین بلند شدم. دسته ی تبر رو دوباره تو جیب گشاد کاپشن گذاشتم و با گرفتن دست سامان گفتم:

-بریم!

دیگه راهی نمونه بود بعد از یکم پیاده روی بالاخره به جاده ی اصلی رسیدیم... سامان خیلی سریع یه بوسه روی گونه ام کاشت و ازم فاصله گرفت. لبخند تلخی زدم و انگشتای یخ و سردم رو گونه ام کشیدم... می‌دونستم که از این به بعد دوباره باید تبدیل بشیم به دوتا غریبه!

نزدیک ویلا که شدیم سامان با شوخ طبعی گفت:

-مالاچ ملوچارو سانسور کنی میتونی بقیه اش رو به نسیم بگی!

چپ چپ نگاش کردم که گفتم:

-داری تیکه میندازی؟؟

خندید و گفت:

-آخه من که میدونم الان سیر تا پیاز همه چی رو واسه خانم تعریف میکنی!

-خب معلومه که تعریف میکنم...ماجراجویی باحالی بود!

-منم یه چیزایی دارم که تعریف کنم...میگم اونجا که رسیدم دیدم سحر خانم یا چند تا جن خوشتیپ درحال لاس زدن بود!

-خیلی بی مزه ای!

-والا ما هر وقت گفتیم بخور تو ناز کردی پس از کجا میگی بی مزه ام؟!

منظور ش رو فهمیدم و فوراً خم شدم و یه چوب طرفش پرت کردم ...جاخالی نداد اما عوضش صورتش رو جدی کرد و گفت:

-رسیدیم...دارن نگامون میکنن!

بلند شدم و گفتم:

-حیف شد ! شانس آوردی وگرنه باید با تیر یاور یه چشم حسابتو می رسیدم!

-تو لبات و اون چشمای بی پدرت از صدتا تبر و یاور یه چشم خطرناک تره دختر!

لبخندی به پهنای صورت زدم اما دیگه نتونستم نگاه کنم چون تقریبا رسیده بودیم و حالا بچه ها که همه زیر آلاچیق نشسته بودن میتونستن مارو باهم ببینن.....

نسیم از کنار آتیش بلند شد و همونطور که بلند بلند اسمم رو صدا میزد تقریبا به طرفم پرواز کرد ...

تا بهم نزدیک شد خودشو انداخت تو بغلم و گفت:

-وای خدا....وای خدا ممنون...سحر...سحر....دختر تو کجا بودی؟؟؟؟ بخدا اگه تا چند دقیقه ی دیگه نمیومدی من قلبم از کار میفتاد....

سامان دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-بفرما! اینم سحر خانم! حالا دیگه آبغوره نگیر!

نسیم رو از خودم جدا کردم و گفتم:

-تو گریه کردی!

پوفی کرد و گفت:

-من مردم و زنده شدم تو حرف از گریه میزنی!

باهمدیگه سمت آلاچیق رفتیم...فقط ماهان و نسیم اومدن سمتم و مهشید و آروشا همچنان کنار آتیش نشسته بودن..

نسیم دستمو گرفت و باهم به طرف آلاچیق رفتیم...نگاه کوتاه اما سنگینی به آروشا و مهشید انداختم و کنار آتیش ایستادم...

ماهان با نگرانی گفت:

-خدارو شکر که سالم برگشتین!



#پارت_393

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-ممنون...

-اونقدر دیر کردین که ما دیگه کم کم میخواستیم به پلیس زنگ بزنیم....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-شاید اگه آقا سامان نبود برگشتنم خیلی مشکل میشد!

نسیم نفس راحتی کشید و گفت:

-همین که برگشتی کافیه! تو رو خدا هیکلشو ببین...تو صدصد سرما رو خوردی...خداکنه سینه پهلو نکنی!....

مehشید دست به سینه پوزخند معنی داری زد و گفت:

-پسر عموی بخشنده میبینم که کاپشنتون رو دادین سحر جونتوون بپوشه! کاش یکی پیدا بشه از این فداکاریا واسه ما بکنه!

آروشا با یه حالت تمسخر خندید و گفت:

-بعضیا اونقدر زرنکن که از هر موقعیتی نهایت استفاده رو میبرن!

نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم سمت هردوتاشون که کنار هم ایستاده بودن...

تبر توی جیب کاپشن رو بیرون کشیدم و رفتم سمت مهشید...اونو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

-گفتی از اون کلبه یه نشون بیارم...منم آوردم....چیزای زیادی اون تو بود اما برای اون چیزی که من بهش فکر میکردم این تبر مناسب ترین گزینه بود....میدونی چرا؟؟؟ چون میخوام اگه بازم به چرت و پرت گفتنت ادامه بدی باهمین دهننتو ببندم!

مهشید مات و مبهوت چشماشو باز و بسته کرد و آروشا هم هاج و واج با دهن باز بهم خیره شد....کاسه ی صبرم لبریز شده بود و فکر کنم این تهدید بجا ترین کار ممکن بود.

آروشا با عصبانیت گفت:

-تو چطور به خودت جرئت میدی تو مکانی که متعلق به خانواده ی مهشیده تهدیش کنی؟ واقعا که! مردم چقدر رو دارن!

نسیم چپ چپ آروشا رو نگاه کرد و بعد بازوی منو گرفت و گفت:

-بیا بریم داخل! ممکنه سینه پهلو کنی!

سرم رو تکون دادم و همراه نسیم به طرف خونه رفتیم!...

بزرگتر ها دور هم نشسته بودن گپ میزدن...سلام دادیم و خواستیم سمت اتاقها بریم که لاله خانم گفت:

-کجا بودین شما بچه ها؟؟؟ ما کم کم میخواستیم تنهایی شام رو بخوریم!

نسیم سرشو تکون داد و گفت:

-لباس عوض میکنیم و برمیگردیم!

همراه نسیم از پله ها بالا رفتیم. وسایل ما توی اولین اتاق راه رو بود. داخل اتاق شدیم و نسیم درو بست...نسیم باعجله اومد سمتم و کمک کرد تا لباسهام رو از تنم دربیارم...از نسیم خجالت نمیکشیدم اما با یادآوری رابطه ام با سامان تو طبیعت و از ترس اینکه مبادا آثار کبودی روی بدنم مونده باشه خودم رو عقب کشیدو هولزده گفتم:

-خودم لباسم رو میپوشم!

نسیم جلو اومد و گفت:

-بزار کنار این خجالتارو سحر...میخوام کمک کنم لباس‌تو عوض کنی...!



قسمت دوم پارت ۳۹۳

-کیفم رو بده...خودم عوض میکنم!

-از دست تو سحر! باشه!

لباسهام رو عوض کردم و لباسهای خیس و کثیفم رو انداختم تو سبد.

نسیم یه حوله به طرفم گرفت تا موهامو خشک کنم و همزمان پرسید:

-سحر بگو ببینم چیشد؟ کجا رفتی؟ چیکار کردی؟ جن دیدی؟؟ وای خدا...اصلا تو چطوری جرئت کردی بری داخل اون کلبه! حتی فکرشم مو به تن آدم سیخ میکنه...اگه من بودم اصلا زمین و زمان هم بهم میریخت اونجا نمیرفتم....میرفتم هم شک نداشتم که نرسیده به کلبه سخته رو میزدم

چرخیدم سمت نسیم و گفتم:

-ترمز بگیر نسیم !

-خودت تنهایی رفتی داخل کلبه و اون تبر رو آوردی یا با سامان؟؟؟

-حوله رو سرجاش گذاشتم و گفتم:

-خیلی وحشتناک بود نسیم...اگه سامان نمیومد معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد!

-چطور مگه؟؟؟ نکنه اونجا واقعا جن داره!

-نه...ولی خب همه چیز واقعا ترسناک بود...بارون...تاریکی هوا.....صدای حیوونا....هوووف! نمیخوام بهش فکر کنم...واقعا ترسناک!

نسیم آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-حالا اونجا واقعا جن داشت؟؟

-نمیدونم...شاید داشت...شاید نداشت...اما آقا سامان میگفت در گذشته اتفاق وحشتناکی اونجا افتاده!

نسیم سرش رو تکون داد و گفت:

-اهوووم! اینو همه میدونن...اینکه یاور یه چشم زنش زهرا و پسرش رو کشت...

-خیلی وحشتناکه! این چه جنونی بود که یه پدر رو وادار به کشتن زن و پسرش کرد؟!!! باور نکردنیه...و غم انگیز!

-نسیم چشماشو تنگ کرد و گفت:

-میگم نکنه یه وقت یاور یه چشم واسه برگردوندن تیرش بیاد اینجا سراغ تو...مثل فسلم خوابگاه دختران!

واسش چشم چرخوندم و گفتم:

-میخوای منو بترسونی؟؟؟؟

نسیم خندید و گفت:

-شوخی کردم.بیا بریم پایین...دیر برسیم باید امشب رو گرسنه سر رو بالش بزاریم..در جریانی که!؟

-بله! چجووورم!

-پس بریم!

شالم رو روی سرم انداختم و گفتم:

-بریم!



همونطور که از پله ها پایین میومدیم نسیم تو گوشم خندید و گفت:

_ولی خودمونیم! خوب مهشیدو آچمز کردیا... بخصوص اون تهدید با حالت!

_من اصلا دوست نداشتم اون طوری باهانش صحبت کنم اما حس کردم اگه یه بار تو روش نایستم و جوابش رو ندم جسارتهاش بیشتر و بیشتر میشن! من فقط میخوام دست از سرم برداره! همین!

_خوب کاری کردی! دیگه داشت شورشو در میاورد... تمام مدتی که من بیچاره با دلهره شماره ی تو و سامان رو میگرفتم فقط درحال بگو بخند بودن.... اون دوست چندشتم همش میخواست خودشو به ماهان بچسبونه.... حتی باهم رفتن قدم زدن!

با تعجب گفتم:

_واقعا؟؟؟؟

نسیم غمگین و ناراحت سرش رو تکون داد و گفت:

_اھوووم! دختره ی کثافت آخرش کار خودشو کرد.... تمام هدفش اینه که با ماهان بریزه رو هم.... باهم رفتن پیاده روی.... باهم قهوه خوردن.... منم به ماهان پیام داد دیگه نسیم بی نسیم!

_ماهان چي گفت؟؟

_هیچی بابا.... چی میخواستی بگه... گفت چرا به من شک کردی و مگه من هیزم. اصلا چرا باید اونو به تو ترجیح بدم و تو عمل انجام شده قرارم داد و از این شر و ورا.....

لبخند کمجونی زدم و گفتم:

-شاید درست بگه! ماهان پسر خوبیه!

-شاید!

همه برای صرف شام دور میز جمع شده بودن...

من و نسیم دوباره به جمع سلام کردیم و روی دوتا صندلی کنار هم نشستیم.

یه نگاه به غذاهای محلی رنگارنگ روی میز انداختم... عطر و بوشون هر سیری رو دوباره گرسنه میکرد چه برسه به منی که خسته ی یه ماجراجویی عجیب اما خاطره انگیز بودم... بقیه هم مثل من درحال به به و چه چه گفتن بودن.. سرم رو که بلند کردم نگاهم به نگاه مهشید گره خورد. تو سکوت با نفرت بهم زل زده بود.

خسته از نگاه های سنگینش فوراً سرم رو به سمت نسیم چرخاندم و سعی کردم با حرف ها و سوال و جوابای معمولی، مهشید و نگاه های پر نفرتش رو نادیده بگیرم.

بعد از خوردن شام بزرگترها بازم دور هم جمع شدن اما ما جوونترا هرکدوم سمت اتاقهایی که قرار بود شب رو اونجا بخوابیم رفتیم... من و نسیم تو یه اتاق، سامان و ماهان همینطور و آروشا هم گرچه ویلاشون خیلی دور نبود اما به اصرار مهشید ترجیح داد شب رو پیش اون بگذرونه!

چراغ رو خاموش کردم و ولو شدم روی تخت...

نسیم یه پتوی اضافه از کمد بیرون کشید و رو تن من انداخت و مثل مامان بزرگای نگران گفت:

-باید گرم بخوابی... خیلی تو سرما و بارون بودی،، رعایت نکنی سینه پهلوی میکنی کارت میکشه به بیمارستان!

پتوهارو تا زیر گلویم بالا آوردم و گفتم:

-چشم مادر بزرگ نسیم!

نسیم اخمی مصنوعی کرد و بعد از توی کبفش به کرم نرم کننده ی صورت بیرون کشید و رو به روی آینه مشغول مالش صورتش شد.

خواستم چشمم رو ببندم که متوجه ویریه ی موبایلم شدم. با کرختی بدنم رو تکیه دادم و به سمت عسلی کنار تخت خم شدم و موبایل رو برداشتم.....



قسمت دوم پارت ۳۹۴

با دیدن شماره ی سامان لبخند پهنی زدم و پیامک رو باز کردم .خیلی کوتاه و مختصر نوشته بود "لباس گرم بپوش"

لبخندی زدم و براش نوشتم:

"باشه...به شرطی که تو هم مراقب خودت باشی"

پیامک رو براش ارسال کردم و زل زدم به نسیم...داشت با انگشتاش کرم آبرسان رو روی صورتش پخش میکرد...تا لبخند منو دید توی آینه به تصویرم نگاه کرد و با یه چشمک گفت:

-چیه؟! سنگولی! کی بهت پیام داده! آقا جن؟؟شایدم یاور یه چشم!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره فکر کنم یاور یه چشم بود! نسیم ??? واقعا چرا یاور یه چشم یه همچین کاری کرد؟؟؟

نسیم چرخید سمتو گفت:

-این قضیه مال خیلی وقت پیشه سحر...حتی قبل به دنیا اومدن ما...از هر کی هم راجبش میپرسیدیم یه جور متفاوت تعریفش میکرد...ولی خب اکثرا میگفتن جنون آنی بهش دست داد....

آروم باخودم "جنون آنی" رو زمزمه کردم و دوباره گفتم:

-به هر حال مرگ غم انگیزی داشتن!

نسیم سرش رو تکون داد و گفت:

-آره! درست میگی! خیلی وحشتناکه که آدم به دست پدر یا همسر خودش کشته بشه!

به پهلوی چرخیدم و دوباره گوشی موبایلم رو چک کردم.یا دیدن پیامک جدید ذوق زده بازش کردم...متنی که فرستاده بود لبخند رو روی لبهام نشوند....

"اگه يه نفر موقع خواب اومد سراغت ببوست فکر نکنی یاور يه چشمه و بزنی ناقصش کنی!!! اون دیوونه منم" !

نسیم اومد سمتو گفت:

-به چی میخندی کلک!؟؟؟

سرش رو به طرف گوشیم خم کرد..هول شدم و گفتم:

-ج...جوک بود...

نسیم چشماشو ریز کرد و گفت:

-جوک؟؟ این وقت شب؟؟ کیه حالا؟؟

تنها کسی که تو اون لحظه اسمش به ذهنم رسید سهیل بود.برای همین دوباره نن به دروغ دادم و گفتم؛

-س...سهیل بود!

نسیم لبخند زد و گفت؛

-عه!!! سهیل بود؟؟؟ بهش سلام برسون!

-باشه! حتما !

نسیم کنارم دراز کشید و مثل من پتو رو تا زیر گلویش بالا آورد و با گفتن " شب بخیر " چشمش رو روی هم گذاشت..
گرچه خسته بودم اما چون پیام دادم با سامان طول کشید حدودای ساعت 5/12 بود که بالاخره چشمم گرم شدن و خودمم نفهمیدم کی خوابم برده!



#پارت_395

—لاله خانم تو اتاق می چرخید و با آوازهای مسخره ای سعی میکرد من و نسیم رو از خواب بیدار کنه!
با صدای بلندی ترانه هایی که قاطی پاتی بودن رو تکرار میکرد و گاهی هم چیزهایی رو میخوند که به احتمال زیاد خلق کنندشون خودش بوده آخه اونقدر افتضاح بودن که مطمئن بودم هیچ خواننده و شاعری مسئولیتش رو نمیپذیرفت!

نسیم سرش رو از زیر پتو بیرون آورد و گفت:

-عه! مامان! جان من بیخیال!

لاله خانم کف دستهاشو بهم کوبید و گفت:

-پاشین تنبلا...بلندشین که میخوایم بریم پیاده روی!

-تو این هوا!؟

لاله خانم دستاشو به کمرش تکیه داد و با صدای بلندی گفت:

-هااااا!؟ چیه!؟ تو که میگفتی عاشق تفریح تو هوای سردی...زیر بارون ..جاده های نمناک..چیشد نسیم خانم!؟؟

نسیم سرشو زیر پتو برد و با صدای خشدار خوابالودی گفت:

-غلط کردم رو واسه یه همچین موقعه های گذاشتن! الان بهترین تفریح دنیا یکم دیگه خوابیدن زیر پتو هست!

حق با نسیم بود.تو اون لحظه فقط یکم خواب بیشتر میچسبید...بخصوص اینکه زیر اون پتوهای گرم و نرم بدجوری هوس خواب بیشتر به سرمون زده بود..

با اینکه منم مثل نسیم دلم میخواست بیشتر استراحت کنم اما ترجیح دادم تو نظر لاله خانم تبدیل نشم به یه دختر تنبل و خوابالو برای همین با کرختی پتو رو کنار زدم و روی تخت نیم خیز شدم..



قسمت دوم پارت ۳۹۵

لاله خانم با دیدنم خندید و گفت:

-بگم صبح بخیر یا بگم ظهر بخیر!؟-

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-میشه بگین صبح بخیر...جهت جلوگیری از خجالت زدگی!

صدای خنده های لاله خانم تو کل اتاق پیچید و باعث اعتراض نسیمی شد که دلش میخواست تو سکوت مطلق بخوابه!

اما بالاخره بیخیال شد و سمت در رفت و همزمان گفت:

-صبحانه آماده است ملوس خانم! پایین میبینمت!

لبخند زنان سرم رو به نشانه ی "باشه"تکون دادم و از روی تخت بلند شدم.خمیازه ای کشیدم و دستهام رو از هم باز کردم و سمت نسیم رفتم.

تکونش دادم و گفتم:

-ساعت 5/11 نمیخوای بلند شی؟؟

نسیم بدون اینکه سرش رو از زیر پتو بیرون بیاره نق زنان گفت:

-تو هم شدی مامان!؟؟ بزار یکم دیگه بخوابم! چون من گیر نده...

-خوابالو!

-باشه قبول! من خوابالو!

جدا کردن نسیم از تخت بیفایده بود.شالم رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

یکم دور و برم رو نگاه کردم تا بالاخره تونستم سرویس بهداشتی رو پیدا کنم. انتهای راه رو سمت چپ چسبیده به یه انباری کوچیک بود.

قبل از اینکه دستمو سمت دستگیره ببرم درش باز شد و مهشید از اونجا بیرون اومد.بدون اینکه چیزی بهش بگم سمت در رفتم اما دستم رو گرفت و وادارم کرد بایستم.

حتی یه درصد هم حال و حوصله ی شنیدن چرت و پرتهاش رو نداشتم برای همین دستشو از روی بازوم کنار زدم اما قبل رفتنم به داخل سرویس گفتم:

-من خبر دارم که تو با سامان در ارتباطی....

۰۰۰۰۰۰۰۰

۰۰۰۰۰۰۰۰

#پارت_396

—به وضوح رنگ از صورتم پرید و حتی ریتم نفسهام هم سنگین و نامنظم شدن...
طول کشید تا بخودم پیام و حفظ ظاهر کنم ولی بالاخره چرخیدم سمتش و گفتم:

-نمیدونم از چی حرف میزنی!

پوزخندی زد و خیلی جدی گفت:

-بهتر از هر کسی میدونی که من دارم از چی حرف میزنم !

نامحسوس آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-اهمیتی به چرندگویی هات نمیدم!

خونسرد و مرموز گفت:

-اونا یا احمقن که تا حالا اینو نفهمیدن یا خودشون رو زدن به خریت...قبلتر از اینها میتونستم خیلی راحت اینو به هم ثابت کنم...اینکه تو با سامان در ارتباطی...یه ارتباط کثیف...اما فعلا لوتون نمیدم...میدونی چرا؟!!!

چیزی نگفتم...زبونم بند اومده بود...یک قدم پا به جلو گذاشت و کنار صورتم لب زد:

-چون تو سزاوار مجازاتی! و مجازاتت این نیست که بقیه بفهمن با سامان هستی...مجازاتت بیشتر از اینه...روزی که مثل یه اشغال کنارت بزنه...اون روز روز مجازات توئه!!!

قفسه ی سینه ام به تندى بالا و پایین میشد و حالم لحظه به لحظه خرابتر...نمیتونستم به خودم مسلط بشم چون حرفه‌اش بدجوری بهم ریخته بود...

دستشو جلو آورد و چند تار موی روی صورتم رو کنار زد...نگاهش از روی موهام تا روی گردنم پایین اومد و پوزخند معنی داری گوشه ی لبش جا خوش کرد....





قسمت دوم پارت ۳۹۶

نگاهش حالمو خراب میکردن... مطمئن و جدی حرف میزد نه سرسری و از سر لجبازی!

تو سکوت بهم خیره بودیم.. بالاخره لب باز کردم و گفتم:

-تو ذهنت مریض! چون سامان رو دوست داری و اون به همون اندازه ازت متنفره عقده ای و غیرقابل تحمل شدی!

اینبار نه پوزخند زد و نه حتی اخم کرد.... مثل چند دقیقه پیشش خونسرد و جدی گفت:

-سامان همیشه دوست دختر داشته.. اما من هیچوقت با هیچکدوم درگیر نشدم. هیچوقت گیس گیس کشی نکردم که چرا با نامزد شیرینی خورده ی من ریختن رو هم میدونی چرا؟؟؟ چون همشون یه مدت بعد مثل یه دستمال کاغذی چرک شده پرت میشدن تو سطل آشغال.... مثل تو... البته که دوستیش با تو یکم طول کشیده ولی خب... این تضمین کننده ی موندگاریت نیست!

عقب عقب رفت اما خیره به من گفت:

-اون اول و آخر برمیکرده به من...این یه تفاهم قطعی بین دو خانواده است!....

تا از نظرم دور شد دستمو به دیوار تکیه دادم و وارد سرویس بهداشتی شدم.

در و پشت سرم بستم و روبه روی آینه ایستادم...رنگم پریده بود و بدنم میلرزید.
این دختر اونقدر محکم و با اطمینان حرف میزد که نمیتونستم صحبتهاشو نادیده بگیرم....

دستای بی جونم رو بالا آوردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم!....
ناخواسته هزاران سوال به مغزم هجوم آوردن سوالای که پریشون و آشفته ام میکردم....در مورد گذشته ی سامان...نیتش از بودن من بامن....دخترایی که قبل باهاشون بوده...و هزاران سوال دیگه!

صورتم رو خشک کردم و از اونجا بیرون اومدم...صحبتهای مهشید اشتباهی واسم نداشته بود برای همین بیخیال خوردن صبحانه شدم و دوباره به طرف اتاق رفتم..

صدای خنده های آروشا و ماهان از پایین شنیده میشد اما من دیگه حتی رمق گوش دادن به اصوات رو هم نداشتم....

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم.

سمت تخت رفتم و روی لبه اش نشستم.

حس میکردم فشارم افتاده اونقدر که کل قندهارو تو دریا بریزن و بدن به من بازم حالم یه حال خوب نمیشه!
باید با سامان حرف میزد...باید ازش در مورد برنامه ی آیندش میپرسیدم...من نمیخواستم اونی بشم که مهشید میگفت!

یه دستمال کاغذی چرک شده که سر وقت مشخصی میندازنش دور!

ۛۛۛۛۛۛۛۛۛ

ۛۛۛۛۛۛۛۛۛ

#پارت_397

—نسیم خیلی یهوئی سرش رو از زیر پتو بیرون آورد و با اون چشمای گشاد شده از تعجب و سر وضع ژولیده اش خیره به من گفت:

-این صدای خنده های ماهان؟؟؟؟

اولش چون غرق افکار خودم بودم متوجه نشدم ولی بعد رفته رفته به خودم اومدم و جواب دادم:

-آره! فکر کنم خودش باشه!

نسیم روی تخت نیم خیز شد و دستهایش رو با عصبانیت مشت کرد و گفت:

-داره با کی و به چی اینقدر میخنده!؟

خرابتر از اونی بودم که حال و حوصله ی جواب دادن به سوالای نسیم رو داشته باشم. شونه هام رو با بیخیالی بالا انداختم و گفتم:

-چمیدونم!

نسیم کمتر از چند ثانیه از روی تخت بلند شد و به سمت لباسهای خیز برداشت و فوراً اونارو به تن کرد. محو حرکاتش ، غرق در دغدغه های خودم بودم که به سمتم اومد و گفت:

-یک پدری من از این دختر دریبارم...یک پدری من ازش دریبارم..افریطه ی بدترکیب...پاشو...پاشو بریم ...پاشو سحر.

بلند شدم اما یک قدم هم برنداشتم. نسیم با تعجب گفت:

-بیا دیگه

مچ دست نسیم رو گرفتم و آهسته اسمش رو لب زدم. ایستاد و زل زد تو صورتم و گفت:

-بله!

بعد از مکث کوتاهی گفتم:

-اگه ماهان واقعا پار تو باشه خنده های هیچ زنی از خود بی خودش نمیکنه !



قسمت دوم پارت ۳۹۷

چهره ی عصبی نسیم کم کم به همون حالت سابق برگشت.لبخند تلخی زد و یک قدم ازم فاصله گرفت.گرچه نگاهش روی من ثابت مونده بود اما میتونستم احساس کنم داره به چیزایی فکر میکنه!

دستشو بال برد و شال حریر نازکش رو از روی سرش کشید و گفت:

-حق با توه! آره.. تو درست میگی!

سرم رو تکون دادم و سمت تخت رفتم. نسیم که بیرون رفت موبایلم رو برداشتم و شماره ی سهیل رو گرفتم.

احساس میکردم برای فرار از این حال بد باید به اون پناه ببرم! شاید اینجوری یکم آرام میشدم اما هرچقدر شماره اش رو گرفتم جواب نداد و منم دوباره تو لاک خودم فرو رفتم تا اینکه نسیم دوباره به اتاق برگشت.

دستها و صورتشو با دستمال کاغذی خشک کرد و گفت:

-بیا بریم پایین واسه صبحونه!

-تو برو! من میل ندارم!

-اینجوری که همیشه! صبحونه از نهار و شام هم مهمتره! پاشو...

-یه نگاه به ساعت بنداز! الان دیگه وقت نهار!

-اصلا تو بگو شام! باید یه چیزی بریزیم تو این خندق بلا!

نسیم اینو گفت و اومد سمت دستمو گرفتم و از جا بلندم کرد و همراه هم از اتاق بیرون رفتیم.

به جز ما همه دور میز نهار خوری جمع شده بودن و گل میگفتن و گل میشنفتن...

ناخواسته سوی چشمم رفت سمت سامان. کنار مهشید نشسته بود و باهم پچ پچ میکردن!

لاله خانم زودتر از بقیه متوجه حضور ما شد و گفت:

-پس خرسای خابالو بالاخره بیدار شدن!

هم من هم نسیم هردو پنچر و بی انرژی بودیم و تنها به یه لبخند زورکی سعی در حفظ ظاهرمون داشتیم...

تا صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم با سامان چشم تو چشم شدم...



#پارت_398

—تا صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم با سامان چشم تو چشم شدم.

اول اون بود که خیلی سریع نگاهش رو ازم برگردوند و دوباره مشغول صحبت با مهشید شد.

اخمی مابین دو ابروم نشست و دوباره منو نسلت به همه ی خوراکی های خوش رنگ و لعاب روی میز بی میل کرد.

نمیدونم چرا اینقدر عشق ضعیف و شکننده ام کرده بود که حتی تو یه همچین موقعیتهای معمولی هم که سامان مجبور بود باهام عادی برخورد کنه، باز احساس دلخوری و ناراحتی بهم دست میداد!

بیخودی حساس شده بودم و میدونستم که دلش بر میگشت به حرفها و طعنه های کوبنده ی مهشید!

بعد از نهار تقریباً همه از خونه بیرون رفتیم تا این روز آخری از سفر نهایت استفاده رو برده باشیم.

همه با لباس های گرم حسابی خودشون رو پوشندن تا حین پیاده روی سرما نخورن اما من تنها به همون شنل کوتاه نه چندان کلفت بسنده کردم.

عقب تر از همه به راه افتادم چون حوصله ی هیچکس رو نداشتم حتی خودم!

گوشیمو از جیب لباسم بیرون کشیدم و صفحه اش رونگاه کردم. از اینکه هیچ تماسی از طرف سهیل نداشتم ، بدجوری گرفته و بهم ریخته شدم.

شبیه کسی شده بودم که بغض بزرگی راه گلوش رو بسته و حالا به هر تلنگر کوچیکی آماده ی اشک ریختن!

نفس عمیقی کشیدم و برای سامان پیامک زدم " میخوام باهات حرف بزنم اینقدر تند راه نرو"

پیامک رو ارسال کردم و بهش خیره شدم تا جوابم رو بگیرم. خیلی نگذشت که ایستاد و چرخید سمت.

چند ثانیه ای بهم نگاه کرد و بعد دوباره روشو برگردوند. از این کم محلیش بدجوری عصبی شدم اما چند دقیقه بعد از سرعت قدمهایش کم کرد و خودش رو سرگرم دیدن گلها کرد تا من بهش برسم.



نزدیک که شد دستی به صورتش کشید و خیلی آهسته گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

نگاهم رو دوختم به زمین و با لحنی گله مند گفتم:

-حتما باید مشکلی پیش بیاد که ما باهمدیگه حرف بزنیم؟.

از حرفم جاخورد.حس کردم متوجه دلخوری و عصبی بودنم شده!....

زبانش رو توی دهنش چرخوند و گفت:

-پس واقعا یه مشکلی پیش اومده!

چرخیدم سمتش و با کلافگی گفتم:

-نه! هیچ مشکلی پیش نیومده فقط من دلم میخواد باهات صحبت کنم!

با تعجب گفت:

-اینجا؟؟؟ الان؟؟

سرم رو تـکون دادم و گفتم:

-بله! اینجا و الان!

دستهایش رو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-بیخیال سحر! اینجا نمیشه!

-چرا نمیشه؟؟

بازم متعجب گفت:

-چرااا نمیشه؟؟؟ تو چت شده سحر؟؟

لبه های شنلم رو بهم نزدیک کردم و گفتم:

-من هیچیم نشده! من فقط میخوام با تو حرف بزنم...با کسی که دوستش دارم صحبت کنم....با خیال راحت...

-باشه حرف میزنیم اما نه حالا و الان!

-اما من میخوام حالا و الان صحبت کنیم!

رنگ نگاه سامان عوض شد.اخم کرد و از لای دندونهاش شمرده شمرده غرید:

-سحر...دوباره ...بیخودی....دعوا ...راه ننداز!

خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا همونجا نزنم زیر گریه.سعی کردم حفظ ظاهر کنم

لبهام رو بهم فشردم و گفتم:

-من میخوام با تو حرف بزنم...فقط همین!

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و گفت:

-ما زیاد باهم باشیم بقیه شک میکنند بزار برای بعدا!

خسته و کلافه چشمهام رو بازو بسته کردم و گفتم:

-به من بگو اشکالاش چیه اگه بقیه مارو باهم ببینن؟! هاااان؟

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

-سر فرصت باهم گپ میزنیم.

اینو گفت و چند قدمی ازم دور شد. نتونستم تحمل کنم. به طرفش دویدم و بی پروا دستش رو گرفتم.

👉👉👉👉👉👉

👉👉👉👉👉👉

#پارت_399

—چند قدمی ازم دور شد. نتونستم رفتار سرسریش رو نسبت به خودم تحمل کنم.

به طرفش دویدم و بی پروا دستش رو گرفتم.

چون انتظار یه همچین حرکتی رو از طرفم نداشت با تعجب زیادی تو صورتم دقیق شد و فوراً دستش رو از دستم بیرون کشید و همونطور که زیر چشمی بقیه رو نگاه میکرد گفت:

-هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟؟!!!!

صدام لرزش داشت اما حتی اون لرزش هم نتونست جلوی صحبت کردنم رو بگیره...من دلم قرص نبود چون کم کم داشتم به حرفهای مهشید می رسیدم...و احساس میکردم سامان من رو فقط به عنوان دوست دخترش میخواد. همین و بس! و نه بیشتر!

اگه همین الان میخواستم باهاش صحبت کنم فقط و فقط به این خاطر بود که میخواستم ازش حرفی بشنوم که اروم کنه...که آرامش قلبیم برگرده....

یک قدم عقب رفتم و گفتم:

-مهشید....مهشید به من....

وسط حرفهام پرید و گفت:

-بیخیال سحر! تو زیادی رو مهشید حساس شدی!

-اما اون...

بازم حرفم رو قطع کرد و گفت:

-بس کن سحر! دیگه نمیخوام راجیش بشنوم! حالا هم بهتره این بحث رو بزاری کنار... خوب نیست بقیه مارو باهم ببینن!

-چرا خوب نیست؟؟ مگه نمیگی منو دوست داری؟؟ پس چرا از اینکه بقیه اینو بفهمن هراس داری؟؟؟

سوال من سکوت سنگینی به پا کرد. چند ثانیه ای بدون هیچ حرفی بهم خیره شدیم تا اینکه اون بالاخره سکوت رو شکست و همونطور که عقب عقب میرفت و ازم فاصله میگرفت گفت:

-تو به استراحت نیاز داری!

چشمام رو بستم و به نفس عمیق کشیدم! اگر اون میترسه بقیه متوجه رابطه ی ما بشن پس صدرد راه درازی تا ابراز این علاقه در مقابل بقیه هست.... شاید هم اصلا هیچوقت اینکارو نکنه...



قسمت دوم پارت ۳۹۹

-تلخه نه!؟

صدای مهشید تو گوشم پیچید و وادارم کرد چشمام رو باز کنم!

با اخم نگاش کردم و گفتم:

-تو از جون من چی میخوای؟؟

پوزخندی زد و گفت:

-آدمی که پاشو از گلیمش دراز تر میکنه عاقبتش بهتر از این نمیشه!

-تو استاد چرت و پرت گفتنی!

به حال زار من خندید و گفت:

-میدونی پدر و مادر من و عمو و زن عموم دارن راجب به چی حرف میزنن؟؟؟

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-اصلا برام مهم نیست بدونم!

خندید و خودش رو بهم رسوند و گفت:

-اونا دارن راجب ازدواج من و سامان باهم صحبت میکنن!

ناخواسته ایستادم....چشمام روی یه نقطه ی نامعلوم ثابت مونده بود.حتی شنیدنش هم درد داشت چه برسه به اتفاق افتادنش!

به هر زحمتی که بود،بغضی که راه گلوم رو بسته بود رو قورت دادم و گفتم:

-برام مهم نیست !

-هست!

-نیست چون نمیدونم تو داری راجب چی حرف میزنی!

-من میدونم تو و سامان باهم سروسری دارین! پس

ازش دست بکش قبل از اینکه اون پست بزنه!

بزار لااقل وانمود کنی اونی که اول رفته تویی... اینجوری شاید غرورت حفظ بشه... البته اگه غروری وجود داشته باشه!

چرخیدم سمتش تا بزنم توی گوشش اما دستمو توی هوا گرفتم و با غرور و بدجنسی گفتم:

-اگه قرار به زدن باشه اونی که باید بزنه منم....میدونی چرا؟؟

چون تو نمک عموم رو خوردی و زیرآبی رفتی!

چطور روت میشه تو صورتشون نگاه کنی درحالی که با پسرشون در ارتباطی؟! واقعا که شرم آورده!

با عصبانیت دستمو از دستش بیرون کشیدم و به عقب هلش دادم!....

دوباره پوزخند زد. از اون پوزخندهای که آدمو عصبی میکرد و بعد گفت:

-اون لقمه ی دهن تو نیست!

اونقدر عصبی شده بودم که دیگه حتی نمیتونستم آرام و منظم نفس بکشم...همونجور که ازش فاصله میگرفتم بهش گفتم:

-اگه فکر میکنی اون لقمه ی دهن من نیست...باشه...من تفش میکنم و تو برش دار واسه خودت!

دستهایش مشت شدن و صورتش رنگ خشم گرفت اما من دیگه نتونستم تحملش کنم و تا اونجایی که راه داشت ازش دور شدم

👁👁👁👁👁👁

👁👁👁👁👁👁

#پارت_400

—آدمای سفر میکنند که از دغدغه هاشون دور شدن....که روحشون سبک بشه...برای ادامه انرژی بگیرن.....واسه زمان پیریشون خاطره ی قشنگ به یاد داشته باشن اما انگار همه چیز برای من درست برعکس بود!

به جرات میتونستم بگم که این بدترین سفری بود که تا حالا رفتم !

اونقدر غمگین و عصبیم کرده بود که دلم میخواست همونجا دو زانو بشینم و به حال و روز بلاتکلیف خودم زار زار گریه کنم!

شیشه رو پایین کشیدم و دستم رو بیرون بردم.میخواستم قطره های بارون رو لمس کنم تا آرام بشم....

تا یکم از شدت غم هام کاسته بشه...تا بفهمم هنوز حس زندگی توی من نمرده و این ناامیدی از خوشبختی،رو از خودم دور نگه دارم!....

سامان کمر بندش رو بست و ماشین رو روشن کرد و بعد برای اینکه لاله خانم زودتر از خداحافظی کردن با جاریش دست برداره کلافه پشت سر هم چندتا بوق زد.

لاله خانم بالاخره با آخرین نفر یعنی آروشا دست داد و اومد سمت ماشین و سوار شد و سامان هم بلافاصله حرکت کرد.

برای آخرین بار به مهشید نگاه کردم.

با اینکه نفرت خیلی زیادی بهش داشتم اما نمیتونستم منکر لطفی که ناخواسته درحقم کرده بود بشم. احساس میکردم تلنگر اون هرچند از روی بدجنسی و خصومت. باعث شده من تا حدودی به خودم پیام و از خودم بپرسم ته این رابطه چیه??? قراره چی بشه??? سامان به من وفادار می مونه یه نه....و در واقع عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد!

آه عمیقی کشیدم و شیشه رو بالا دادم و چشمم رو بستم. نسیم دستشو دور گردنم انداخت و سرش رو گذاشت روی شونه ام و پرسید:

__خسته ای؟

آهسته جواب دادم:

__نه...فقط دلم یکم خواب میخواد. نمیخوام فردا سر کار کسل باشم

__ولی من خسته..خسته و عصبی!

__چرا عصبی؟

صداش رو آروم تر کرد و گفت:

__با ماهان دعوا کردم.باقهر از هم جدا شدیم....

__پس برای همین بود که موقع خداحافظی پیداش نبود!

__اهوم! دعوای بدی بود!

ولي قراد بود دیگه باهانش بحث نکنی!

__من سر قرارم موندم اما اون بود که شروع کرد گیر دادن.....

__از این قهر و آشتیا زیاد بین شما دوتا بوده.پس خیلی ناراحت نباش!

نسیم بی حوصله وخسته لبخند کم جوني زد و چشماش رو بست تا من دوباره غرق گرفتاری های خودم بشم!!!

گرچه بعد از رسیدن به خونه هر کسی سمت اتاق خودش رفت و تخت خوابید اما انگار تنها کسی که خواب برش حرام شده بود من بودم...دست چپم روی پیشونیم بود و دست راستم درگیر گوشی!

همش منتظر یه تماس از طرف سامان بودم....یه عذرخواهی....یه منت کشی....یه ناز خریدن کوچیک....

روی تخت غلت زدم و برای هزارمین بار موبایلم رو چک کردم ولی هیچ خبری نبود...نه زنگی نه پیامی....



حالم از این حال خودم بهم می خورد. از اینکه خوب یا بد بودم وابسته به سامان بود.... از اینکه نمی تونستم بیخیالش باشم.... از اینکه اگه تحویل نمیگرفت خراب و آشفته و افسرده میشدم! از اینکه معلق بودم.... بی سرو سامان.... بلا تکلیف!

نتونستم خودمو کنترل کنم و براش پیام فرستادم:

"بیداری"؟

بیشتر از دو ساعت منتظر موندم ولی بازم هیچ جوابی بهم نداد و من مثل یک احمق اونقدر منتظر موندم تا اینکه خودمم متوجه نشدم کی خوابم برده!

من داشتم خسته کننده ترین روز هام رو میگذروندم. خسته کننده ترین و کلافه کننده ترین!

صبح زود به امید دیدن سامان از خواب بیدار شدم. لباس پوشیدم و بدون خوردن صبحانه از خونه بیرون رفتم. هم حواسم به ساعت بود که دیر به کار نرسم و هم آهسته قدم برمیداشتم تا شاید سامان از در خونه بیرون بیاد و باهاش صحبت کنم.

گرچه هوا سرد بود اما امید دیدن سامان سرعت قدمهام رو کم کرده بود.

خیلی طول نکشید که بالاخره ماشینش از خونه بیرون اومد. اولش با سرعت میروند ولی بعد که به من نزدیک شد سرعت ماشین رو کم کرد. شیشه رو داد پایین و با کلافگی گفت:

-تو هنوز نرفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-میخواستم تو رو ببینم!

اول محتاطانه یه نگاه کوتاهی به عقب انداخت و بعد خودش به سمت در خم شدو بازش کرد و گفت:

-سوارشو...

تا توی ماشین نشستم پاشو روی گاز گذاشت تا هرچه سریعتر از اونجا دور بشیم. سکوت سنگینی بینمون بود. انگار دوباره به دوتا غریبه تبدیل شده بودیم.

بالاخره این سامان بود که با صدایی گرفته گفت:

-نمیتونم تا کلینیک برسونم کنار ایس...

جرفش رو قطع کردم و گفتم:

-منم منتظر نبودم که تو بیای و منو برسونی!

کلافه و عصبی سرش رو تکون داد و گفت:

-سحر جان مادرت دوباره شروع نکنش

-چی رو شروع نکنم!

-همین گیر دادنای الکی و اعصاب خوردکن رو...

با تعجب گفتم:

-سامان اینکه من از آیندمون سوال میپرسم الکی و اعصاب خورد کنه؟؟!

-منظور من این نیست!

-چرا! منظور تو دقیقا همین!

-میشه بیخیال شی!

-نه نمیتونم! نمیتونم چون من حالم خوب نیست.... از این بلا تکلیفی بیزارم! از این سردرگمی! از اینکه نمیدونم رابطه ی من و تو تهش چی میشه!

~~~~~

#پارت\_401

—دستی به ته ریشش کشید و کلافه پوفی کرد و با صدایی عصبی که سعی زیادی در کنترلش داشت گفت:



-الان وقت این حرفا نیست.بعدا در موردش صحبت میکنیم!

زل زدم به نیمرخش و شاکیانه پرسیدم:

-بعدا یعنی کی؟؟؟؟

جواب سوال من رو نداد و بجاش تو همون حین رانندگی برای یه تاکسی دست تکون داد.  
تاکسی که جلوتر ایستاد ماشین رو نگه داشت و گفت:

-من باید برم کارگاه...امروز خیلی کار دارم

و بعد چندتا تراول پنجاهی که تعدادشون از 20تا هم گذشته بود به طرفم گرفت و گفت:

-بعدا میبینمت!

تو اون لحظه اونقدر از رفتارش عصبی شدم که دلم میخواست یه سیلی بزنم تو گوشش...تراولهارو ازش گرفتم و پرت کردم تو صورتش و خیلی سریع از ماشین پیاده شدم و به طرف تاکسی دویدم.

سرم رو به شیشه ی مات شده تکیه دادم و به قطره های بارون پشت شیشه نگاه کردم.

کجای کارم اشتباه بود که به اینجا رسیدم!؟

تاوان چی رو دارم میدم!؟ دلبستگی یا حماقت!؟

با صدای زنگ موبایلم به خودم اومد. او اون لحظه و اون ساعت فکر به تنها کسی که قد میکشید سامان بود اما با دیدن شماره ی علی با کلافگی گوشی رو سایلنت کردم و انداختم تو کیفم!  
به اندازه ی کافی دردرس و بدبختی داشتم و نمیخواستم علی هم به این لیست اضافه بشه.

کرایه رو حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم و به سمت کلینیک رفتم.  
برخلاف همیشه که دوست داشتم زودتر به خونه برسم ،امروز آرزو میکردم زمان به کندی بگذره و من بیشتر از همیشه تو کلینیک بمونم.

میخواستم کمتر با سامان رو به رو بشم تا از نبودن و ندیدنم به خودش بیاد و یکم بیشتر در مورد رابطمون فکر کنه.



#### قسمت دوم پارت ۴۰۱

داشتم به خانم دکتر کمک میکردم که یکی از خدماتی ها اومد تو اتاق و بهم خبر داد به نفر جلوی در ورودی کلینیک هست که میخواد منو ببینه !

نمیتونستم حدس بزنم کی میتونه باشه چون انتظار اومدن هیچکس رو به اینجا نداشتم. از خانم دکتر اجازه گرفتم و بیرون رفتم.. همه جا رو نگاه کردم ولی آشنایی ندیدم. با خودم گفتم شاید اشتباه کرده باشه اما تاخواستم برگردم صدای آشنایی اسمم رو صدا زد...  
رو صدا زد...

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. با دیدن علی چشمام رو بستم و نفس خسته ام رو بیرون فرستادم.  
خدایا من باید چجوری شر اینو از سر خودم کم میکردم!؟

خواستم دوباره برم سمت در که دوید به طرفم و جلوی راهم رو گرفت و طلبکارانه گفت:

-بله دیگه! هستن یه کسایی که ما به چشم خانم نماییم....

چشمام رو تنگ کردم و گفتم:

-چی؟؟ چیمیگی تو،؟

پوزخند معنی داری زد و گفتم:

-چرا نگفته بودی اینهمه مدت خونه ی آقای پارسا داری زندگی میکنی ؟

با عصبانیت دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-فکر نکنم این به تو ربطی داشته باشه!

یک قدم اومد جلو و گفت:

-تو توی اون خونه موندی چون سامان اونجا زندگی میکرد. درست میگم سحر؟؟؟هه! هیچ وقت فکر نمیکردم تو هم یه همچین دختری باشی...یه روباه که چادر میپوشه و ادای دخترای باوقار رو درمیاره!

مات و مبهوت بهش خیره شدم. کجا و کی به این پسر رو دادم که بخودش اجازه داد به محل کارم بیاد و اینجوری تو روم بایسته و هر چی از دهنش در میاد بهم بگم. جلو رفتم و زدم تخت سینه ی پهنش و گفتم:

-خفه شوووو...خفه شو ... چطور به خودت اجازه میدی یه همچین حرفایی بزنی؟؟ تو چکاره ی منی؟؟هاااان؟؟؟

دستاشو به پهلوهاش تکیه داد و گفت:

-میخوام یه فرصت دیگه بهت بدم سحر...از اون خونه بزن بیرون. خودم برات یه جارو اجاره میکنم فقط از اونجا بزن بیرون...

خون جلوی چشمم رو گرفته بود. اونقدر که احساس میکردم اگه الان یه اسلحه دستم بود تمام تیرهاشو تو مغز این عوضی خالی میکردم.

قبل از اینکه از خود بیخود بشم و سرش داد بکشم به خودم اومدم و صدام رو تو گلو خفه کردم.

نمیخواستم به خاطر یه احمق شغلم رو از دست بدم!

برای کنترل اعصابم نفس عمیقی کشیدم و از کنارش رد شدم اما دوباره اومد سمتمو بازوم رو گرفت.....

●●●●●●●●

●●●●●●●●

#پارت\_402

— عصبی شده بود و من میتونستم خشم رو آشکارا توی جفت چشمه‌اش ببینم.  
مثل یه اژدهای وحشی از بینش نفس می‌کشید و طلبکارانه نگاهم میکرد. از لای دندونای بهم چسبیده شده اش گفت:

\_من خودم باهم دیدنتون! نه یه بار نه دوبار....چندبار دیدمتون!!! پس جلوی من شامورتي بازی در نیار!

بدجوری از این حرفش جوش آوردم و باعصبانیت گفتم:

-خوب که چی؟؟؟ به تو چه مربوط! اون برادر دوست صمیمی منه و بعضی وقتها...

حرفم و قطع کرد و گفت:

-بیخیال سحر...واسه من ادا درنیار... تو با اون دوستی...خودتم میدونی!

حس میکردم فشارم افتاده. عجز درونم از صورتم هویدا بود.  
نمیدونم چه بدیی در حق آدما کردم که همشون باهام سرجنگ داشتند! همشون میخواستن منو از پا بندازن.....

کلافه و رنجور بازوم رو از دست علی بیرون کشیدم و تقریبا نالیدم:

\_\_چی از جونم میخوای لامصب???? من دوست ندارم....ندارم.....ندارم....چرا اینو نمی فهمی!؟؟

همون موقع نگهبان کلینیک که انگار متوجه اذیتهاي علی شده بود جلو اومد و پرسید:

\_\_مشکلی براتون پیش اومده???

یه نگاه به علی کردم و گفتم:

\_\_نه آقای سعیدی.از....از اقوامن....

آقای سعیدی سرش رو تکون داد و برگشت سر پستش

تا مطمئن شدم دیگه حواسش به ما نیست با عصبانیت گفتم:

\_\_گورتو گم کن....گورتو گم کن و دست از سر من بردار!

منتظر نشدم تا بازم واسم شاخ و شونه بکشه و باعجله به طرف درب ورودی رفتم و وارد ساختمون شدم.

چند بار پشت سرم رو نگاه کردم.

انگار انتظار اینو داشتم که هر آن سرو کله اش پیدا بشه و آبرو ریزی راه بندازه.....

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم.



قسمت دوم پارت ۴۰۲

دوساعتی از دیدن علی گذشته بود و من هرچقدر سعی میکردم خودم رو مشغول کنم باز فایده ای نداشت و مدام به یاد خودش و حرفاش میفتم.

حس میکردم اینکه میگفت منو چندبار با سامان دیده لاف نیست و ترس من بخت برگشته از این بود که مبادا یهو به کله اش بزنه و بخواد در مورد من به سهیل چرت و پرت بگه!

گرچه تایم کاریم توی کلینیک تموم شده بود اما برای بیرون رفتن دودل بودم.می ترسیدم از مواجه شدن باعلی....از دردرس....

اما تا ابد هم که نمیشد اونجا موند.

چادرم رو سرم انداختم و با برداشتن وسایلم از کلینیک بیرون اومدم.

تند و باعجله راه میرفتم تا زودتر به ایستگاه برسم و تاکسی بگیرم اما نیمه های راه علی از ماشینی که جلوم پارک بود پیاده شد و راه افتاد دنبالم.

چرخیدم سمتش و گفتم:

-تو چرا اینقدر نفهمی آخه! بابا مگه زور؟؟؟ نمیخوامت...نمیخوامت و با اینکارات و این سماجتهای بیخودیت بیشتر و بیشتر ازت متنفر میشم!!!

خودش رو بهم رسوند و با قلدری گفت:

-از خونه ای که اون پسره توشه بزن بیرون.نامردم آگه واست یه خوشو اجاره نکنم....

با کیفم زدم به بازوش و گفتم:

-تو بیخود میکنی! تو اصلا به چه جرئتی این حرفو میزنی؟؟؟؟ دیگه داری شورشو در میاری علی....کاری نکن به پلیس زنگ بزنم!



یکم نرمتر شد.دستی به صورتش کشید و گفت:

-به والله اون مناسب تو نیست سحر...به والله نیست!من سامان رو میشناسم...من این آقازده ی فوکلی رو میشناسم....  
هزار تا دختر دنبالش موس موس میکنن....با هزار تا دوست بوده...تو رو واسه زندگی مشترک نمیخواه! به خدا نمیخواه!  
هیچیش به تو نمیخوره سحر.... اصلا شده تا حالا از خودت پرسیدی جز خوشگلی چی داری؟؟  
مال و اموال؟؟؟ پدرومادر؟؟؟ ثروت؟؟؟ اعتبار؟؟؟ نه..تو هیچکدوم از اینارو نداری درحالی که اون داره..تو فقط خوشگلی....تمام داراییت قشنگیت که همون هم عقل رو از سر من پرونده.. سحر.... بیا بهم فرصت بدیم....  
من رابطه ات با اون پسر رو نادیده میگیرم اگه بهم بله بگی!!

~~~~~

~~~~~

#پارت\_403

—حرفهای حکم پتک رو داشت و سر من هم هدف این پتک!

بغضی به گلوم چنگ انداخت که حاصلش اشکهایی بودن که بی اجازه از روی گونه هام سر میخوردن و تا زیر چونه ام به هم وصل میشدن!!!

اون حقیقت رو گفت و حقیقت همیشه تلخ! نه پدری نه مادری نه ثروتی....

رفتم سمتش و با جیغ بنفشی به عقب هلش دادم و فریاد زدم:

-دهنتو ببند کثافت....دهنتو ببند....ازت متنفرم...متنفرم....

تا خواستم از کنارش رد بشم و برم بازم دستمو گرفت و با نگاه آتیشش گفت:

-من درمورد تو آب از سرم گذشته سحر...مال من نشی مال کس دیگه ای هم نمیشی!.....

تو شوک حرفهات بودم که نفهمیدم چی شد و چه گذشت که خیلی ناگهانی سرو کله ی سامان پیدا شد ...

بدو بدو از اون طرف خیابون به سمت ما اومد و با دست زد تخت سینه ی علی و با صدای گوشخراشی گفت :

-مگه صدبار بهت نگفت جوابش منفی پس چرا دست از سرش برنمیداری؟؟؟؟

علی چند قدمی که بخاطر ضربه ی سامان عقب رفته بود رو جلو اومد و با صدای بلندتری گفت:

-تو چرا ولش نمیکنی وقتی میدونی و میدونم و میدونه که باهاش قصد ازدواج نداری؟؟؟؟؟؟

دو مرد رو به روی هم بودن ...دو مرد که از دو بمب خطرناک تر بودن...و کوبنده تر!

علی من رو میخواست ،من سامان رو و سامان....نمیدونم...نمیدونم!

سکوت سامان من رو در مورد حرفهای علی به تکاپو انداخت....حالا خودمم میخوام بدم...بدونم که آیا واقعا منو میخواد یا نه!؟؟؟

بالاخره سامان دهن باز کرد و گفت:

-گنده تر از دهنش حرف نزن علی آقا! راتو بکش و برو...



پوزخند علی گره ی اخمهای سامان رو بیشتر کرد. دست به کمر با قلدری انگشت اشاره اش رو به طرف سامان گرفت و گفت:

-اونی که باید راشو بکشه و بره تویی نه من... تو میدونی... من میدونم... خدا هم میدونه که این دختر هم مثل همه ی دوست دخترایی قبلیت فقط حکم خوش گذرونی رو واست داره!... آره داداش... سحر آروم و سربه زیر و بی زبون و بیخبره ولی من سحر نیستم! من مثل این دختر نیستم و خودتم میدونی که در جریان همه ی کاراتم.... خودت با پای خودت برو... این یه تهدید نیست... یه نصیحت!

سامان دوباره علی رو به عقب هل داد و گفت:

-حالا نصیحت من و بشنو... اگه... فقط یکبار دیگه جلوی سحر رو بگیری و چرت و پرت تحویلش بدی خون به پا میشه... یا تو می میری و یا من....

علی با پوزخند گفت:

-رو همه دوست دخترات همینقدر غیرت داری ؟؟؟؟

میون بحث و جدالهای اونا با گریه گفتیم:

-من دوست دخترش نیستم... من دوست دخترش نیستم... من نمیخوام دوست دخترش باشم...

علی همونطور که دستش رو به طرف سامان گرفته بود چند قدمی به سمت من اومد و با تشر و داد گفت:

-هستی لامصب...هستی...اگه این حتی یه درصد به ازدواج با تو فکر کنه تف کن تو صورت من...نامردم اگه زیرش بزنی...

تمام دنیا میدونن اون دلش پیش کی گیره...مثل مسلسل دوست دختر عوض کرده تو رو هم عوض میکنه...فکر کردی اون میاد تو رو بگیره...؟؟؟؟نه دخترجون...نه...دخیل بستی یه امزاده ای که هیشکی توش دفن نشده!

سرم گیج رفت و دوباره ریتم نفسهام نامنظم!خ

چیزی تو درونم وادارم میکرد حرفهای علی رو جدی بگیرم...

رنگ نگاه سامان با شنیدن تک تک کلمه های علی عوض شد و رگهای گردنش متورم...خواست به سمت علی یورش بیره که خودم رو سد راهش کردم و خیره تو صورتش گفتم:.

-تو منو برای دوستی میخوای؟؟؟

~~~~~

~~~~~

— هرچه سکوت سامان طولانی تر میشد من از نیت اون برای بودن باخودم مایوس تر و ناامیدتر میشدم.

با صدای کمجونی سوالم رو تکرار کردم:

-تو منو برای دوستی میخوای؟؟؟؟

دلم میخواست فریاد بزن نه! یه "نه" محکم...یه "نه" دل قرص کن...یه "نه" امید بخش اما افسوس و صد افسوس که لام تا کام حرفی نزد!

حرف نزد تا من بفهمم علی با همه ی کله خرابیش یه چیزایی رو درست حدس زده!

تو اون لحظه حس دزدی رو داشتم که رفیقش وسط یه مهلکه ی بزرگ قالش گذاشته....! وسط یه دزدی بزرگ!

به هر دو نفر پشت کردم و جهت مخلفشون به راه افتادم ...

باورم نمیشد! باورم نمیشد که این دختر آلوده به گناه من باشم!

دختری که یه راه طولانی رو با هزار امید رفته و حالا بهش گفتن ته این جاده بن بسته برگرد!

یکنفر از پشت دستم رو گرفت...

بی رمق و بی انگیزه چرخیدم و تو همون لحظه نگاهم تو نگاه سامان قفل شد!

این واقعا سامان بود؟؟؟مردی که دم از دست داشتتم میزد؟؟؟؟  
دلم میخواست یه نفر تکونم بده و "بگه بلند شو همه ی اینا خواب...بلند شو!"

دستم رو روی قلبم گذاشتم... حالا من موندم و یه هیچ بزرگ!

سبیک گلوش آهسته بالا و پایین شد. با حالتی عصبی دستی به گردنش کشید و گفت:

-ببین سحر....



قسمت دوم پارت ۴۰۴

پریدم وسط حرفش و با صدای خش دار و چشمهایی که لباب از اشک بودن بی رمق پرسیدم:

-تو از اول هم قصدت ازدواج نبوده؟ درست میگم؟؟؟

سکوتش که طولانی شد فریاد زدم:

-جوابمو بده؟؟؟؟

لبه‌اش رو بهم فشرد و دست به کمر مدت زیادی به چشمای منتظر خیره موند... این سکوتش منو بیشتر دیوونه و اذیت میکرد.

بالاخره دماغش رو بالا کشید و گفت:

\_\_بین سحر.... ما باهم بودیم چون بهم احتیاج داشتیم.... چون..

قبل تموم کردن حرفش دستم و بالا بردم و کشیده ی محکمی به صورتش زدم و بعد با مشت به سینه اش کوبیدم تا از خودم دور نگهش دارم و با گریه گفتم:

\_\_خفه شو کثافت.... خفه شو.... تو منو ...ت...ت....ت...تو چطور تونستی با من بازی کنی ??? تو چطور تونستی!؟!.....  
من صادقانه تو رو دوست داشتم.. من تمام اعتقادهامو کنار گذاشتم و باهات همراه شدم.... نامرد تو چطور تونستی تمام این مدت با من بازی کنی???  
چطور تونستی???

چونه ام لرزید و بغض توی گلویم اجازه نداد بیشتر از این ادامه بدم....

اصلا نمی تونستم حتی فکرش رو بکنم که تمام این مدت داشتم بازی میخورم. باورم نمی شد تمام اون رابطه ها، دوست دارم گفتن ها.... اون عزیزم و "جانم" گفتن ها.... همه و همه فقط و فقط برای سواستفاده کردن از من بود!.....



نفس عمیقی کشید و آب دهنش رو تف کرد روی زمین و همونطور که عقب عقب میرفت گفت:

\_تو هیچی کم نداری.....هیچی...ولی من نمیتونم خوشبختت کنم سحر.....گذشته حال و حتی آینده ی من مبهم و پوچ....تو جاده ای که من حرکت میکنم انتهای وجود نداره.....

و بعد صداش رو آروم کرد و خطاب به من بی رمق از جان و جهان افتاده گفت:

\_میرم خونه ی خودم تا چشمت به من نیفته !....

و رفت!....به همین سادگی!!!

~~~~~

~~~~~

#پارت\_405

—صدای آشنایی تو گوشم پیچید:

"سحر....سحر....بیدار شو سحر"...

پلک های خیسم رو به زور از هم باز کردم..  
صورتم گر گرفته و سرد شده بود.گیج و مبهوت به اطرافم نگاه کردم که دوباره اون صدای آشنا تو گوشم پیچید....

"بیدار شو عزیزم...بیدار شو... چرل صورتت خیس؟؟؟ گریه کردی"??

طول کشید تا بخودم پیام و متوجه موقعیتم بشم.به صورت آروم اما متعجب خانم دکتر نگاه کردم.دستش رو روی بازوم نوازش وار بالا و پایین کرد و گفت:

\_چیزی نیست عزیزم....احتمالا داشتی یه خواب تلخ میدیدی که اینطوری اشک ریختی.....بلند شو عزیزم....بلند شو و یه آبی به صورت بزن تا سر حال بیای

چنگ زدم به آستین لباس خانم دکتر و با ناباوری و خوشحالی محسوسی پرسیدم:

\_من داشتم خواب می دیدم؟؟؟ من خواب می دیدم؟؟؟همش خواب بود؟؟؟؟

خانم دکتر که از حرفهای بی سروته من گیج و سردرگم شده بود کيفش رو از روی چشمش برداشت و پرسید:

\_\_حالت خوبه عزیزم??? فکر کنم داشتی خواب میدیدی..... نمیخوای بری خونه??? من یکم عجله دارم.....باید برم  
مهد دنبال دخترم....میبینمت! فعلا.....مراقب خودت باش!

دستی به پیشونی عرق کرده و صورت خیس اشکم کشیدم.....تمام اون چیزهایی که قلبمو تو خواب به درد آورده بودن و  
اشکم رو سرازیر کرده بودن رو با خودم مرور کردم و مثل دیوونه ها با گریه خندیدم!

نفس راحتی کشیدم و با خودم گفتم:

\_\_خدایا شکرت....خدایا شکرا که همه ی اینها خواب بود....خدایا شکرت....

با کرختی و قلب درد از روی صندلی بلند شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم.  
این خواب برای من اونقدر سنگین و دردناک بود که حالم رو به کل بهم ریخته بود.

دستی به سر و روم کشیدم و از اونجا بیرون اومدم.



چادرم رو سرم انداختم و با برداشتن وسایلم از اونجا بیرون اومدم. به نگهبان خسته نباشید گفتم و با قدم های آروم به راه افتادم.....

دلم میخواست یکم پیاده روی کنم تا از این حال و هوا بیرون بیام....تا آروم بشم....

هوا گرچه سرد بود اما برای منی که درگیر کابوس های تلخم بودم خوشایند و دلنشین به نظر می رسید.

میخواستم به سمت پیاده رو برم که چادرم از عقب کشیده شد.

برگشتم و با دیدن علی عاجزانه آه عمیقی کشیدم و گفتم:

\_تو هنوز اینجاایی؟

محترمانه و یا شاید بهتره بگم با لحنی التماس گونه گفت:

-بیا برای یکبار هم که شده بدون جنگ و جدال با همدیگه صحبت کنیم!

\_ته همه ی حرفهائی تو شنیدن جواب بله ی من هست و من از همین حالا بهت میگم این جواب "نه" در هیچ صورتی تبدیل به بله نمیشه!

سرشو کج کرد و گفت:

\_واقعا حرف زدن با من اینقدر برات سخت؟

کلافه گفتم:

\_بله بله بله بله.....بله.....تو رو خدا بیخیال من شو علی.....اینهمه دختر چرا من?

\_چرا تو نه؟؟؟؟

حرفی بهش تو پیدم:

\_تو داری منو دیوونه میکنی علی...داری دیوونم میکنی....

مستقیم تو صورتم نگاه کرد و با پررویی تمام گفت:

-جواب نه تو بی ربط به اون پسره نیست؟؟درست میگم؟؟؟

سکوت ناشی از تعجب من رو که دید گستاخانه ادامه داد:

-تو داری بخاطر کسی لگد به بخت میزنی که هدفش از بودن با دخترا گذروندن اوقاتش....تفریح همه ی بچه پولدارا همین...زندگی لاکچریشون حال بهم زن و تهوع آور...

حس میکردم کابوسم داره تبدیل به واقعیت میشه. دستمو روی قلبم گذاشتم و با تشر به علی گفتم:

-اگه ازدواج نکردن با تو لگد به بختت من میخوام جفت پا به این بخت لگد بزنم...خوب گوشاتو وا کن علی...به روح پدر و مادرم اگه فقط یکبار دیگه...فقط یکبار دیگه سر راه من پیدات بشه ازت شکایت میکنم و تا ته این شکایت میرم...به هر قیمتی!



#پارت\_406

قسمت اول

نوع نگاه علی شبیه کسی شده بود که آب از سرش گذشته و دیگه هیچی براش مهم نیست...

حس میکردم بیشتر از اونکه منو بخواد تو فکر اینه که من مال سامان نشم.

و این براش شده بود یه عقده...

خیره به منی که از شدت عصبانیت از بینم نفس میکشیدم ، گوشیشو از جیب شلوار جینش بیرون کشید و بعد از چند دقیقه صفحه اش رو به طرفم گرفت و گفت:

-حدس زده بودم که چرا پسم میزنی....

که چرا تو اون خونه موندیو جای دیگه ای نمیری....

چند بار تعقیبت کردم....

نه یکبار بلکه بیشتر از صدبار باهم دیدمتون....

تو...

تویی که ادعای نجابت میکنی بگو ببینم اصلا هنوز دختری؟؟؟

یا دختر و نگیت رو به این بچه پولدار فوکلی هدیه دادی؟؟؟

من دیگه آب از سرم گذشته سحر....

بزار یه چیزی رو بهت بگم....

اگه بازم با این پسره ببینمت....

اگه حتی به ازدواج باهاش فکر کنی من همه چی رو به سهیل میگم....

همه چی رو....

ریز به ریز.....

زانو هام سست شدن از شنیدن اینهمه حرف ...

از لای دندونایی که از شدت خشم بهم فشارشون میدادم غریدم:

\_هیچوقت فکر نمی کردم اینقدر پست و رذل باشی.....

پست و رذل و رقت انگیز.....

تو به چه حقی راه افتادی دنبال من و ازم عکس انداختی????

به چه حقی????



#پارت\_۴۰۶

قسمت دوم



دستشو که بالا گرفته بود به آرومی پایین آورد و همونطور که عقب عقب میرفت گفت:

\_بهت که گفتم سحر....

من آب از سرم گذشته !

یا تو....

یا تو...

و یا تو.

تو قسمت منی...

قسمت من نشی میکشونمت تا قعر.....

با عصبانیت غریدم:

-اگه تا آخر عمرم مجرد بمونم هیچوقت زن توی شارلاتان نمیشم....

علی غرش منو بی جواب نداشت و با همون لحن عصبیش گفت:

-آره...

تو درست میگی....

من شارلاتنم...

یه شارلاتان که عاشق شده...

اصلا مگه من چم کمتر از اون پرسرس که همه چیتو بهش دادی!

از ته دلم فریاد زدم :

دهنت رو ببند کثافت!

-باشه...

دهنمو میبندم...

ولی یادت باشه اگه بازم با اون پسره بپری شده تا خود عسلویه سینه خیز و پیاده برم...

میرم و همه چی رو به اون داداش خوش غیرتت میگم....

لبهام از هم باز نمیشدن...

انگار بهم چسبیده بودن....

انگار حنجره نداشتم...

انگار صدایی نداشتم....

علی که رفت سرخورده و غمگین بی توجه به عابرایبی که از کنارم رد میشدن و با تعجب نگاهم میکردم گریه کنان به راه افتادم...



قسمت اول

حرفهای پر کینه ی علی که مثل نیش زهردار جگر آدمو خون میکرد لحظه ای راحتم نمیداشت.

پسر آروم و با وقار ناگهانی پرده از رخ برداشت و تبدیل شد به یه دیو!

حالا میتونستم وسعت تنهائیم رو بیشتر احساس کنم.

مردی رو دوست داشتم که آینده ام باهاش مشخص نبود و مردی هم که دوستم داشت هر لحظه با رفتار و نیش و کنایه هاش می رنجوندم.

پباده تا خونه اومدم تا وقتی اونجا میرسم اعصابم تا حدودی آرام باشه.

و چه خوب میشد اگه واقعا اینجا تنها جایی نبود که من باید روز و شبم رو توش میگذروندم تا چرت و پرت های علی رو تحمل کنم.

خونه که رسیدم مثل همیشه زهرا خانم درو به روم باز کرد.

از سالن نشیمن سرو صدا میومد و این نشون میداد که مهمون اومده.

داخل آشپزخونه شدم و به زهرا خانم سلام دادم.

با خوشرویی جوابم رو داد و گفت:

-دست و روت رو بشور و بیا نهارت رو بخور دختر گلم!

خسته و بی حوصله سرم رو تکون دادم و سمت سرویس رفتم.

با اینکه اتفاقاتی امروز رمق و اشتها واسم نداشتن بود اما ضعف و گرسنگی باعث شده بود سرگیجه و کسلی بهم دست بده

برای همین تصمیم گرفتم قبل از عوض کردن لباسهام لااقل چند لقمه بخورم....



پارت ۴۰۷

قسمت دوم

حین خوردن نهار از زهرا خانم پرسیدم:

-لاله خانم مهمون دارن؟

زهرا خانم همونطور که روی میز رو دستمال میکشید صداش رو آروم کرد و گفت:

-اره عزیزم.

پری خانم و شوهرش اومدن!...

خیلی کنجکاو بودم که بدونم برای چی اینجا اومدن

اما خجالت میکشیدم این سوال رو از زهرا خانم بپرسم.

نمیخواستم فکر بدی راجع بهم بکنه.

چند لقمه ای به زور غذا خوردم

و بعد از تشکر از زهرا خانم وسایلم رو برداشتم و به سمت پله ها رفتم.

کیف و چادرم رو گذاشتم روی میز و از اتاق بیرون اومدم.

در اتاق سامان بسته بود.

از کنارش رد شدم و سمت اتاق نسیم رفتم.

چند تقه به در زدم اما درو باز نکرد.

درو باز کردم و داخل اتاق شدم. چشم چرخوندم وقتی نسیم رو ندیدم به طرف بالکن رفتم...

از اونجایی که پرده بخاطر وزش ملایم باد، مدام تگون میخورد حدس زدم شاید اونجا باشه و حدسمم درست بود چون اونجا نشسته بود و بی توجه به سرمای هوا گریه میکرد....



#پارت\_408

قسمت اول

کنارش نشستمو دستمو روی شونه اش گذاشتم.

باورم نمیشد نسیم واقعا داره گریه میکنه  
وقتی سرش رو برگردوندم سمت خودمو صورت خیس اشکش رو دیدم ناباورانه پرسیدم:

\_\_نسیم داری گریه میکنی!!!!

نسیم که زانوهایش بغل گرفته بود و فین فین میکرد، با صدای گرفته و بی رمقی گفت:

\_\_میشه یه دستمال بهم بدی؟

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم و سریعا اومدم تو اتاق و جعبه ی دستمال کاغذی رو برداشتم و به طرف نسیم رفتم.

چند تا دستمال از جعبه بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم.

دماغش رو بالا کشید و دستمالهارو ازم گرفت.

دستمو نوازش وار روی کمرش کشیدم و گفتم:

\_\_بیا بریم داخل عزیزم....سرما میخوری.....



نسیم با صدای گرفته و بغضی که هر آن آماده ی ترکیدن بود گفت:

\_دیگه هیچی برام مهم نیست!

\_آخه مگه چی شده؟؟؟

سرش رو بلند کرد و خیره به درختاي حیاط پشتی گفت:

\_عمو و زن عمو اومدن اینجا و دارن....دارن....

بغض توی گلوش فرصت نداد ادامه ی حرفش رو بزنه....

زد زیر گریه و خودش رو انداخت تو بغلم.

با تعجب و درحالی که نمیدونستم چه اتفاق بزرگی نسیم شاد و سرحال رو به هم ریخته دستامو دور کمرش حلقه کردم و همونطور که سرش رو نوازش میکردم پرسیدم:

\_نمیخوای بگی چی شده.....

کم کم داری منم میترسونی نسیم !

تو رو خدا به حرفی بزن....

نسیم با حق حق گفت:

\_عمو میخواد برای ماهان بره خواستگاری.....

خواستگاری دختر دایی ماهان.....

دارم می میرم سحر.....

دارم می میرم

شوکه زده به صورت خیس اشک نسیم خیره شدم.

باور نکردنی بود!

با تعجب گفتم:

\_محاله!

محاله ماهان یه همچین کاری کنه!

نسیم با دستمال آب بینیش رو پاک کرد و گفت:

\_ماهان نه ولی خانواده اش چرا !

سفر شمال یادته??:

اونجا حرف ازدواج مهشید و سامان پیش کشیده شد.....

زن عمو میگفت اونا شیرینی خورده ی همن و باید تکلیفشون مشخص بشه مامان هم گفته بود سامان میگه فعلا نمیخواد ازدواج کنه.....

به ظاهر شاید اونا ناراحتی ای از خودشون نشون ندادن اما الان زهرشونو ریختن و سرخود برای ماهان قرار خواستگاری گذاشتن.....

وای سحر.....

دارم دیوونه میشم.....

دیوونه!



پارت ۴۰۸

قسمت دوم

با ماتم زدگی پرسیدم:

\_ماهان خودش چیزی بهت نگفته؟

\_هیچ خبری ارزش نیست.....

گوشیش خاموشه....

فکر کنم باز از خونه قهر کرده باشه!

آه عمیقی کشیدم و بازوی نسیم رو گرفتم و با کلی خواهش بردمش داخل.

در بالکن رو بستم و بعد از کشیدن پرده یه پتو آوردم و دور نسیم پیچوندم آونقدر گریه کرده بود که هم صورتش سرخ و متورم شده بود و هم صدایش تو دماغی!!!

ازش خواستم تکون نخوره تا برم و با چای داغ برگردم و بعدش از اتاق بیرون رفتم.

پری خانم تو جلد آروم و به ظاهر با وقارش یه ذات زشت و گندیده داشت.

زنی که میخواست بچه های خودش رو به قیمت بدبختی دیگران خوشبخت بکنه!

داشتم از پله ها پایین میومدم که متوجه حضور سامان توی راهرو شدم.

عصبی بود و اخمو...

خودم رو چسبوندم به نرده ها تا توی دیدش نباشم.

لاله خانم بازوش رو گرفت و گفت:

-بی احترامی نکن!

اینو در هر شرایطی یادت باشه!

سامان دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-بی احترامی نمیکنم فقط میخوام صحبت کنم..

-تو الان عصبی هستی!

-نیستم! من حلش میکنم!

-نمیخوام بابات ناراحت بشه....

-ای بابا...

میگم من عصبی نیستم...

دیگه صداشونو نشنیدم چون از راهرو گذشتن و به سمت نشیمن رفتن!....

قللم به تپش افتاد!

نکنه..نکنه سامان با مهشید ازدواج کنه!!!؟

نکنه این ازدواجو بپذیره تا خواهرش به مرد مورد علاقه اش برسه!؟

اونوقت تکلیف من چی میشه؟؟؟

👉👉👉👉👉👉

👉👉👉👉👉👉

— آهسته قدم برمیداشتم تا شاید چیزی از حرفهاشون رو بشنوم.

وارد آشپزخونه شدم ولیوان رو پر از آب کردم و دوباره از آشپزخونه بیرون اومدم و گوشامو تیز کردم.

صدای سامان بیشتر از صدای بقیه به گوش می رسید

"ما باید لااقل یه مدتی رو باهم نامزد باشیم..."

پری خانم" مسخرست! عزیزم مگه دختر من از این خیابونیاشه که اینو میگه؟!"

آقای پارسا" تمومش کنید این بحث رو..."

نفسم بند اومد. دستمو روی قلبم گذاشتم و برای اینکه متوجه ام نشن از اونجا رد شدم. راستش خودمم نمیخواستم دیگه بیشتر از این با شنیدن این حرفها و صحبتها رنج و درد بکشم هرچند که

باورم نمی شد این کلمات داره از دهن سامان بیرون میاد!

چه ساده از بودن با یه نفر دیگه حرف میزد. انگار که نه انگار سحری وجود داره!!!

قبل از اینکه لیوان از دستم سر بخوره و بیفته با عجله و شتاب از پله ها بالا رفتم.

نه گذشته، نه حال نه حتی آینده هیچکدوم به کام من نبوده و نیست!

اون چطور میتونست اینقدر راحت از نامزدی با مهشید حرف بزنه درحالی که من هنوز تو زندگیش بودم و هستم.

در اتاق نسیم رو کنار زدم و داخل شدم. تکیه داده بود به تاج تخت و سرش رو گذاشته بود رو زانوهایش.

کنارش نشستم و لیوان آب رو به طرفش گرفتم و گفتم:

\_بیا آب بخور...چند تا قند انداختم توش!

نسیم لیوانو ازم گرفت و همونطور که همش میزد گفت:

\_هنوز همینجان؟

\_کی؟

\_عمو و...

\_هاااان....آره....هنوز همینجان...

\_ای کاش زودتر گورشونو گم کنن و برن! کاش اصلا واسه پسرشون همون شکوفه ی عزیز دردونه رو بگیرن..فقط برن...فقط برن!

من چطور میتونستم به نسیم دلداری بدم درحالی که خودمم به این نیاز داشتم که یکنفر پشتمو بگیره و بهم امیدواری بده!

تو سکوت به نسیم نگاه کردم.حس میکردم چند روز دیگه حال و روز منم مثل الان نسیم میشه...اما با یه فرق بزرگ! اون ثروتمنده...خانواده داره....حمایتش میکنن و احتمال وصالش با مرد مورد علاقه اش قطعا کمتر از 90درصد نبوده و نیست اما من چی؟؟؟!

نکنه واقعا یه روز جز علی کسی واسم نمونه؟! نکنه مجبور بشم زن خودش بشم! چه کابوس تلخی!

سرم رو آروم روی لبه ی تاج تخت گذاشتم که در باز شد و سامان با اخمهای در هم گره زده داخل اتاق شد....

~~~~~

~~~~~

#پارت\_410

—من خیره به سامان بودم و اون انگار تمام تلاشش این بود که با من چشم تو چشم نشه! یکراست اومد سمت نسیم و با عصبانیت گفت:

-تو داری گریه میکنی؟؟؟ بخاطر کی؟ بخاطر چی؟

نسیم عصبی و نامتعادل تعداد زیادی دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و گفت:

-اگه اومدی اینجا سرزنشم کنی همین الان از اتاق من برو....



سامان دستشو روبه روی نسیم گرفت و سرزنشوار گفت:

-آخه خواهر احمق من...آخه خواهر احمق من...کله شق...نادون....اون ماهان بی شعور اگه نتونه جلوی مادرش  
واسته...اگه مثل یه حیوون افسارشو بده دست اونا تا هی بکشونش خونه اینو اون واسه خواستگاری به چه دردت  
میخوره؟؟

نسیم با عصبانیت گفت:

-در مورد ماهان درست حرف بزن.فهمیدی؟؟؟؟درست حرف بزن!

صدای سامان بالاتر رفت:

-احمقی دیگه! احمقی! یه احمق نفهم!

نسیم با گریه و عصبانیت گفت:

-آره...آره...هر چی تو میگی درسته...حالا زودتر از اینجا برو....زودباش....

سامانودسته‌هاشو از هم باز کرد و گفت:

-کو؟؟؟کجاست این آقازاده ای که داری مثل احمقها واسش زار میزنی...؟؟ این آقازاده ای که افسارش دست مادرش....  
که مثل سوسولا از خونه زده بیرون و جرئت نمیکنه بیاد اینجا و مثل یه مرد حرفشو بزنه....

نسیم با عصبانیت بلند شد و رفت سمت سامان کف دوتا دستشو تخت سینه اش گذاشت و به عقب هلش داد و با گریه گفت:

-همش بخاطر توه...بخاطر تو.....تو...تو.

هیچوقت نسیم رو اینقدر عصبانی،اینقدر به هم ریخته...اینقدر ناراحت و سردرگم ندیده بودم.اون عاشق سامان بود. هر کی ندونست من که میدونستم حاضره بخاطر خوشحالی اون دنیارو کنفیکون کنه اما حالا باورم نمیشد این خودش باشه که اینطور عصبی و بی رحمانه با سامان برخورد میکرد!!!

دعوا و جرو بحثشون داشت کم کم بالا میگرفت و صلاح ندونستم منم اونجا باشم

سرم رو پایین انداختم و خواستم به سمت در برم که سامان دستمو گرفت و با اینکار ازم خواست سرجام بمونم و بعد گفت:

-کجا میری؟؟ مگه تو رفیق صمیمیش نیستی؟؟؟؟ پس بمون و به رفیق احمقت حالی کن نباید بخاطر یه مرد اینجوری زاری و شیون کنه....

اون انتظار حرفی رو از طرف من نداشت اما من آروم و غمگین گفتم:

-حتی اگه تمام خاطراتش به اون مرد ختم بشه؟؟! حتی... حتی اگه اون مرد بهش گفته باشه دوستش داره؟؟؟

مدتی رو تو سکوت به چشمام خیره شد. من میخوام اون بفهمه اگه تنهام بزاره حالم از حال نسیم بدتر میشه....میخوام بدونه وقتی یه مرد یه زن رو میبوسه...وقتی بهش میگه دوستش داره جان و جهان اون زن حال خوشی پیدا میکنه...حالا جهان اون زن چه غوغایی توش بپا میشه اگه مردش راحت و آروم ازش دور بشه...مثل یه جاده که تو مه محو میشه....مثل یه قطره که تو دریا غرق میشه....

~~~~~

~~~~~

#پارت\_411

قسمت اول

سامان که بیرون رفت دوباره رفتم سمت نسیم.

گریه کنان خودش رو انداخت تو بغلم کرد و با حق حق گفت:

\_من بدون ماهان نمیتونم سحر....

نمیتونم.....

پشتشو نوازش کردم و گفتم:

\_همه چیز درست میشه نسیم.

قوی باش و صبور!

نسیم سرش رو از روی شونه ام برداشت و گفت:

\_یه عمره که دارم صبوری میکنم...

\_اما انگار تنها راه رسیدن شما دوتا بهم قربانی شدن برادرت هست....

نسیم سرش رو تکیه داد و دوباره روی لبه ی تخت نشست.

دستاشو دور بدن خودش حلقه کرد و گفت:

\_آره.....انگار همینطوره...

گرچه پرسیدنش برام سخت بود اما دلمو زدم به دریا و گفتم:

\_\_تو حاضری برادرت با مهشید ازدواج کنه تا به ماهان برسی؟؟

سکوت نسیم منو یاد حرفایی انداخت که خیلی پیش بهم گفته بود.

اینکه دلش نمیخواد مهشید زن برادرش سامان بشه حتی به قیمت نرسیدن خودش به ماهان....

اما انگار حرف زدن با قرار گرفتن توی همون موقعیت آدمو زیرو رو میکنه.....

چیزی که منو به آینده امیدوار میکرد عقاید سامان بود.

اینکه قبول نداشت و نمی خواست دختر عموش رو بگیره تا پسر عموش با خواهرش ازدواج کنه.

سمت نسیم رفتم و دستم و روی شونه اش گذاشتم.

اون خوب بود...خوب...پاک....رئوف...دلرحم...با معرفت....خاکی....

پس چرا نباید از ته دل بگم "امیدوارم به ماهان برسی حتی اگه بهاش ازدواج سامان و مهشید باشه"??



پارت ۴۱۱

قسمت دوم

شونه ی نسیم رو فشردم و گفتم:

\_تو به مراد دلت میرسی....

من مطمئنم.....

نسیم لبخند غمگینی زد و گفت:

\_سحر؟

\_جانم؟

\_وقتی تو با این نگاه آرام و این صدای خوش آهنگت به من امیدواری میدی حال خوبی بهم دست میده....

قسم میخورم!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

\_تو هم وقتی از اون دختر شاد و سرحال تبدیل میشی به دختری که همش گریه میکنه منم ناراحت میشم.....  
قسم میخورم

نسیم با گریه خندید و همونطور که اشکهایش رو با دستمال از روی صورتش پاک میکرد گفت:

\_خیلی تند رفتم نه???  
منظورم با سامان....  
نباید سرش داد میزدم..  
پشیمونم ....  
حس مادری رو دارم که بچه اش رو کتک زده و حالا داره از حس عذاب وجدان و پشیمونی تو خودش مچاله میشه...  
کاش این قدرت رو داشتم که برم و ازش معذرت بخوام.....

\_قوی بودن تو توی یه همچین مواقعی برای سامان از هر چیزی توی دنیا مهم تره.....  
حالا هم بهتره استراحت کنی....  
خیلی گریه کردی....  
باید یکم بخوابی!

نسیم با تکیه دادن سر حرفمو تصدیق کرد و روی تخت دراز کشید .

پتو رو تا زیر گردنش بالا آوردم و بعد از نشوندن یه بوسه ی آروم روی گونه اش از اتاق بیرون اومدم.

چقدر دلم به حال خودم میسوخت...

اینکه اگه توی همچین شرایطی قرار گرفتم کی به من دلدار ی میده؟؟!

از پله ها که پایین اومدم چشمم به سامان افتاد.

پشت به من تکیه داده بود به نرده ها و حین کشیدن سیگار پایین رو نگاه میکرد.

نمیدونستم که گاهی سیگار میکشه و صلاح هم نمیدونستم توی به همچین شرایطی چیزی بهش بگم.

خواستم سمت اتاق برم که صداش متوقف کرد:

-خوابید؟؟؟

~~~~~

~~~~~

#پارت\_412

—دستم روی دستگیره ی در گذاشتم و آهسته گفتم:

\_آره....باید تا الان خوابش برده باشه!



و بعد چند قدمی سمتش رفتم و گفتم:

-اهل سیگار نبودی!

-سیگار اهل نمیخواد...ذهن خراب میخواد..

-که تو الان داری؟

-نباید داشته باشم؟

-اونا همدیگه رو دوست دارن...همو میخوان...

پک عمیقی به سیگارش زد و بعد گفت:

\_احمق...

میدونستم منظورش از احمق کی هست. ولی واقعا آدم عاشق احمق؟! چرا نمیتونست به خواهرش حق بده که نمیتونه راحت از مردی که تمام خاطرات خویش با اون بوده دل بکنه و فراموشش کنه...انگار که از اول وجود نداشته!

نفس عمیقی کشیدم و با جدیت گفتم:

\_\_ احمق نیست.....عاشقه!

سیگارش رو تکوند و گفت:

\_\_ عشق کیلو چنده! عشق حتی تو افسانه ها هم افسانه بوده....عشق چی...کشک چی!

باز هم سامان رنگ عوض کرد.بازم حرفایی میزد که آدمو میترسوند...تن رو میلرزوند..کاش اینقدر نسبت به عشق بدبین نبود.حس میکردم داره به در میگه که دیوار بشنوه...که اگه نظرش واقعا همین باشه پس من هیچ جایی تو زندگیش ندارم.  
با لحن محزونی گفتم:

\_\_ داری با حرفات کم کم منو میترسونی سامان....

چرخید سمتم.چیزی از سیگارش باقی نمونه بود.

بی تفاوت پرتش کرد روی پارکتها و دنباله ی بحث نسیم گفت:

\_احمق حالیش نیست چجوری داره خودشو کوچیک میکنه....هیچوقت به گداهای چیز با ارزش نمیدن...نباید ازدواج با ماهان رو گدایی کنه...باید راه رو باز کنه و کنار بره....یا به ماهان میرسه یا نمیرسه....

با ناراحتی گفتم:

\_یا نمیشه ....؟؟؟ چه راحت از این "نشد" و "نمیشه" ها حرف میزنی....این حرفها منو میترسونه سامان....منو میترسونه...

کلافشه چنگی به موهاش زد و گفت:

\_من میرم بخوابم....

همیشه همینطور بوده.تا حرف و بحث بجای حساسش می رسید خیلی سریع بهونه میتراشید و در میرفت.  
آه عمیقی کشیدم و به سمت اتاق رفتم.میتونستم بفهمم که همش میخواد از جواب دادن به بعضی سوالات در بره اما نمی تونستم درک کنم دلش چیه?!

طاق باز روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

شده بودم عینهو یه بادبادک معلق تو آسمون....سرگردان و سردرگم...و هر دو منزجر کننده... یکی از یکی بدتر و تلختر!!!



## #پارت\_413

—از اون روز به بعد دیگه هیچ چیز تو خونه ی آقای پارسا مثل همیشه نبود.

لاله خانم و شوهرش آقای پارسا مدام باهم در حال بگو مگو و پچ پچ بودن...

انگار توی اون خونه دیگه هیچ چیز مثل سابق نبود.

سامان بازم رفته بود تو لاک خودش.

کمتر سر میزد و بیشتر وقتش رو تو خونه ی خودش میگذراند و جواب تلفن و پیامکها رو هم به ندرت میداد.

نسیم هم که در کل بدتر و داغونتر از همه بود.

دیگه اهمیتی به کار و دانشگاهش نمیداد و معمولاً بیشتر اوقاتش رو توی اتاقش میگذراند.

من نمی تونستم در مورد دلیل خراب شدن روابط این خونه به نتیجه ی ثابتی برسم اما میدونستم که نصف ماجرا مربوط به نسیم و ماهانه!...

آقای پارسا نمیدونست دختر خودش و پسر برادرش عاشق همن تا اینکه این ماجراها پیش اومد و حالا ظاهراً بخاطر دیر فهمیدن این موضوع مدام لاله خانم رو سرزنش میکرد و

ظاهراً این موضوع رو خود ماهان بهش گفته بود.

برای من هم همه چیز تلخ و دلگیر شده بود.

هر روز تا اونجایی که امکان داشت تو کلینیک می‌موندم و وقتی هوا تاریک میشد برمی‌گشتم خونه.

اینجوری لااقل مدت زمان کمتری اونجا می‌موندم تا اون خانواده برای حل مشکلاتشون نیازی به مراعات من نداشته باشن و تو جمع خودمونیشون بهتر و راحت تر حرفاشونو بزنی!....

ساعت 4 عصر بود که از کلینیک بیرون اومدم.

خسته تر از همیشه بودم چون یکی از سخت ترین و پر مشغله ترین روزهای کاریم رو پشت سر گذرانده بودم بخصوص اینکه یه زانو داشتیم و من مجبور شدم برای همراهی بیمار با آمبولانس به بیمارستان دیگه ای هم برم و هزار کار دیگه!....

دلم یه قهوه ی داغ میخواست و یه جای نرم وگرم و راحت، تا چند دقیقه ای رو فارغ از دردها و دغدغه هام اونجا استراحت کنم و البته که دلم نمی خواست اون محل استراحت خونه ی آقا پارسا باشه و صدالبته جایی که سامان اخمو اونجا باشه!....

حس میکردم باید مدتی رو دور از اون خانواده باشم تا بدون مراعات حضور من حرفها و صحبتهای خصوصیشون رو بزنی!

اما چه فایده وقتی هیچ جایی رو حتی برای یه استراحت کوتاه مدت سراغ نداشتم.

ساعت 8 شب بود که رسیدم خونه.

دیگه از خستگی حتی نای قدم برداشتن هم نداشتم.

چادر رو از روی سرم جمع کردم و روی ساعد دستم گذاشتم و زنگ در رو فشردم.

ز هرا خانم با دیدن تصویرم با نگرانی گفت:

\_ای وای....سحر جان بیا تو تا خیس نشدی!

داخل شدم و درو بستم بارون کم کم داشت شدت میگرفت.

با اینکه چیزی تا اومدن عید و بهار نمونده بود اما هنوز برف می بارید....هنوز بارون می بارید....هنوز گلهای نرگس میون باغچه ی پر از برف خودنمایی میکردن....

چادر رو تکوندم و داخل رفتم گرمای داخل خونه که به صورتم خورد یه جون دوباره گرفتم.

زهره خانم با چهره ای نگران اومد سمتو گفت:

\_\_تو تا الان سر کار بودی سحر??

کفشامو توی جا کفشی گذاشتم و بعد از پوشیدن دمپایی گفتم:

\_\_سلام.آره..یکی از مراجعه کننده ها درد زایمان گرفتش و منم مجبور شدم به عنوان ماما تا بیمارستان همراهیش کنم....آخه امروز خانم دکتر نبودش....همه کارها رو دوش من بود.

سرم رو تو شونه هام فرو بروم و به سمت زهره خانم رفتم.

میتونستم بخ زدگی دست هام صورتم و حتی نوک دماغ رو احساس کنم.

زهره خانم خسته نباشیدی بهم گفت و دست سردمو توی دست،گرم خودش گرفت و همونطور که منو دنبال خودش تا آشپزخونه میبرد گفت:

\_\_پس واسه همین بود که گوشیتو جواب نمیدادی???

\_\_آره....راستش اونقدر خسته بودم که نتونستم حتی روشنش کنم.

چطور؟شما زنگ زده بودین؟

زهره خانم منو روی صندلی نشوند و خودش حین ریختن قهوه گفت:

\_من که نه عزیزم ولی نسیم ده بار بیشتر به تلفنت زنگ زد

ناخواسته بیرون آشپزخانه رو نگاه کردم . همه جا تو سکوت بود. کنجکاوانه پرسیدم:

\_نسیم زنگ زد؟؟؟

مگه خودش الان اینجا نیست؟

زهره خانم قهوه ی داغ رو رو به روم گذاشت و گفت:

\_رفتن خونه ی عباس آقا....برادر علی آقا منظورم!

آهانی گفتم و یکم از قهوه رو مزه کردم.

درک نمی کردم که بعد اون همه جرو بحث و بگو مگو اول نسیم و پدر و مادرش برن خونه ی عموش! اینبار دیگه نتونستم جلوی کنجکاوای خودمو بگیرم و پرسیدم:

شما نمیدونید چرا رفتن اونجا؟؟

زهره خانم سبدي که توش وسايل بافتنیش رو گذاشته بودو از روی این برداشت و روی میز گذاشت.  
قهوه ای که برای خودش ریخته بود رو تا نیمه سر کشید و گفت:

\_والا به من که چیزی نگفت عزیزم....

البته اینم بگم که صبح آقا ماهان اومد اینجا و کلی فردین بازی درآورد....

که یا نسیم یا مرگ....

مال من نشه فلان میکنم بهنام میکنم...

خلاصه یه وضعی بود که بیا و ببین ...

فنجون رو روی میز گذاشتم و گفتم:

\_واقعا ماهان اومد اینجا و داد و هوار راه انداخت؟؟?

زهره خانم همونطور ک با مهارت تند تند شال گردن توی دستش رو میبافت گفت..

~~~~~

~~~~~

#پارت\_414

قسمت اول



ز هرا خانم همونطور ک با مهارت تند تند شال گردن توی دستش رو میبافت گفت:

\_آره....

البته نه به اون صورت.....

ولی خب....

کلی حرف زد کلی جرو بحث کرد.....

اگه آقای پارسا نبود افتضاح بزرگی به بار میومد....

خلاصه اینکه بعد از ظهرش عباس آقا و پری خانم اومدن اینجا...

خیلی هم موندن و باهم حرف زدن...

غلط نکنم ماهان خونه ی دابیش آبروریزی راه انداخته بود....

آخه کارد میزدن خونه پری خانم در نمیومد....

همش هم میگفت آبروم پیش برادرم رفت....

ابروم پیش زن برادرم رفت...

پیش فلانی رفت پیش بهمانی رفت....

از این حرفا دیگه....

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

-پس یعنی امکانش هست که نسیم به ماهان برسه؟

ز هرا خانم خندید و گفت:

\_لابد هست که نسیم سراز پا نمی شناخت.

خندیدیم و بابت قهوه از زهرا خانم تشکر کردم و سمت اتاق رفتم.

گرچه باید از احتمال ازدواج نسیم و ماهان خوشحال میشدم اما هربار میخواستم در این مورد از خودم ذوق نشون بدم ناخودگاه این موضوع میومد تو ذهنم که مبادا تاوان رسیدن ماهان و نسیم، رسمی شدن نامزدی سامان با مهشید باشه؟...





پارت ۴۱۴

قسمت دوم

بعد از نماز گرچه بشدت خسته بودم و خوابم میومد اما ترجیح دادم بیدار بمونم تا نسیم بیاد خونه و همه چیز رو برام تعریف کنه.

تقریبا ساعت 10 شب بود که صدای باز و بسته شدن در حیاط و ماشین منو از اون حالت نیمه هوشیاری بیرون درآورد.

بعد از چند دقیقه اول صدای تق تق کفشهای نسیم که بدو بدو پله هارو بالا میومد به گوشم رسید و بعد صدای خنده هاش.

آهسته تقی به در زد و گفت:

\_\_ خوابی یا بیدار؟

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

\_\_بیا تو نسیم بیدارم.

حرفم نموم نشده بود که نسیم پرید توی اتاق و یه راست اومد سمتم و مثل چسب خودشو بهم چسبوند.

نه تنها لبها بلکه حتی چشمهایش هم داشتن میخندیدند....

من هاج و واج رو به رو نگاه میکردم و نسیم مدام بالا و پایین میپرید و از شدت خوشحالیش حرف نمیزد.

بالاخره این خودش بود که دستاشو از دور کمرم شل کرد و گفت:

\_\_وااای سحر !

اگه بدونی چه اتفاقی افتاد....

آخ اگه بدونی....

کاش امروز خونه بودی.....

یا لافلز زودتر میومدی!

روی لبه ی تخت نشستم و گفتم:

\_\_نمی شد..

البته خودمم دوست داشتم زودتر پیام ولی امروز سرم خیلی شلوغ بود چون خانم دکتر مرخصی بود.....

خب.....بگو ببینم....

چی شده که اینقدر مست و ملنگی؟؟؟

نسیم اول اوخ اوخ کنان کفشای پاشنه ده سانتیشو از پا در آورد و بعد گفت:

\_امروز اتفاقی زیادی افتاد.....

اصلا نمیدونم از کجا شروع کنم....



#پارت\_415

قسمت اول

لبخندی زدم و گفتم:

\_از جای خوبش شروع کن

نسیم با ذوق خندید و گفت:

\_باشه....

ار جای خوبش می‌گم...

مثلا از اونجا که ماهان اومد اینجا و داد و هوار راه انداخت...

\_حالا چرا ماهان اینجا داد و هوار راه انداخت ??

آخه این کارو باید خونه خودشون میکرد...

چون درواقع مادر خودش بود که دلش نمی خواست تو عروستون بشی!

نسیم برای تایید حرفش سرش رو تکیه داد و گفت:

\_خب آره.....

تو درست میگی...

اما خب بزار همه چیزو کامل بهت بگم...

دیشب که من حالم خیلی خراب بود و واقعا داغون و له و لورده بودم ماهان به اصرار خانوادش با دست و گل و شیرینی پا میشن میرم خواستگاری شکوفه ی نکبت چننش....عه عه !

مردشورشو بیرن !

دیلاق دراز!

ناباورانه پرسیدم:

\_واقعا رفتن???

\_آره رفتن.....

آخه تو که این زن عمومی موزمار منو نمی شناسی....

عجوزه ای که دومی نداره.....

از بس از ما بدش میاد حالا دلایلش هم بماند واسه خودش میخواست هر جور شده دختر برادر خودش رو به ماهان بده.....

یعنی در واقع اصلا براش فرق نمی کرد فقط میخواست یکی جز من بشه زن ماهان.....

\_خب???? بعدش چی شد?

\_بعدش من زنگ زدم به ماهان و بهش گفتم دیگه تا آخر عمرم اسمشو نمیارم و خلاصه از این حرفها.....

حتی گفتم اگه مردم هم نمیخواه بیای سر مزارم....

خلاصه اینکه ماهان با عمو اینا رفت خواستگاری ولی چه خواستگاری....

سحر باورت ہمیشہ....

زنگ زد به من گفت قطع نکن و فقط گوش بده.....

بعدش شروع کرد داد و هوار کردن که جز من هیچوقت هیچ زمانی به هیچ دختر دیگه ای فکر نکرده و نمی کنه و ذره ای به شکوفه علاقه نداره بعدش اومد خونه و تمام وسایلش رو جمع کرد و به خانوادش گفت اگه تا صبح همه چي حل شد که هیچ.....

نشد واسه همیشه میره خارج.....

خب خب.....

خب به جمالت.....

صبح اومد اینجا یکم مجنون بازی درآورد و رفت بلافاصله بعدش عمو اینا با گل و شیرینی اومدن و منو خواستگاری کردن....

با چشمایی از حدقه در او مده گفتم:

دروغ میگی؟؟؟؟

به خدا اااااا

یعنی واقعا به همین سادگی همه چی حل شد ???



نسیم لبخند مغرورانه ای زد و گفت:

\_آخه عموی من که جز ماهان پسر دیگه ای نداره....

میترسیدن واقعا بره خارج و دیگه برنگرده.....!



پارت ۴۱۵

قسمت دوم

با خوشحالی نامحسوسی گفتم:

\_پس یعنی سامان دیگه مجبور نیست با مهشید ازدواج کنه!!??

نسیم شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

\_اونو دیگه من نمیدونم...

البته حرفش دوباره پیش اومده و بابا و عمو کلی دور ازما با هم پیچ کردن اما اینکه پیچ ها در مورد منو ماهان بوده باشه یا اون مهشید فیس فیسو با سامان واقعا خبر و اطلاع ندارم.....

با این حرف نسیم دوباره اون حس های بد و ترس به سراغم اومدن.

تا توی فکر رفتم نسیم با شیطننت نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

\_چیه کلک!؟....

نکنه گلوت پیش داداشم گیر کرده که اینقدر پیگیری??

هان شیطون?

تند تند سرم و تکون داد و با هول زدگی گفتم:

\_هه! این چه حرفیه !

من....من.....من فقط میخواستم بدونم که....

حالا اینو بیخیال.....

بگو ببینم مراسم عقد کی هست??

نسیم کمرش رو صاف کردو با افتخار گفت:

\_آخر همین هفته آبجیت رسما میشه خانم آقا ماهان!

خندیدم و بغلش کردم:

\_مبارکه باشه عزیزم!

نسیم دوباره سفت و محکم بغلم کرد و سرش رو شونه ام گذاشت و اینبار با لحنی که ترکیبی از شادی و غم بودگفت:

\_مرسی سحر.....

نمیدونی این مدت چقدر بهم سخت گذاشت....

نه خواب داشتم نه خوراک....

بدتر از همه وقتی بود که فهمیدم ماهان برای خواستگاری واقعا رفته خونه داییش.....

هووووف....

وحشتناک بود....

وحشتناک.....

امیدوارم هیچوقت همچین چیزی رو تجربه نکنی.....

هیچوقت....

نسیم ازم جدا شد و حین پاک کرد اشکهایش گفت:

\_خب دیگه.....

من میرم بالا.....

دلم میخواد بعد اون همه بیخوابی امشب یه دل سیر بخوابم.....

و بعد گونه ام رو ماچ کرد و گفت:

\_شب بخیر ملوسک!

نسیم رو جلوی در راهنمایی کردم.سر از پا نمیشناخت و میشد کاملاً بهش حق داد.

بالاخره روزهای خوش از پشت لحظه ها بیرون اومده بودن!!!

دوباره بوسه کرد و بدو بدو از پله ها بالا رفت...

سرمو تکیه دادم به چارچوب در و رفتن نسیم رو تماشا میکردم که سامان با سر و وضعی بهم ریخته و آشفته از پله ها بالا اومد...

مثل همیشه نبود.

همون اندازه که نسیم خوشحال و قیافه بود همون اندازه و حتی بیشترش سامان غمگین و درهم بود.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و سمت اتاقش رفت.

نوع نگاهش برام غریب و عجیب بود.اون هیچوقت تا این حد نسبت به من بی تفاوت و سرد نبود.

ناراحت و غمگین به خودم جرئت دادم و سمت اتاقش رفتم.....

👁👁👁👁👁👁

👁👁👁👁👁👁

#پارت\_416

قسمت اول

—در نیمه باز رو کنار زدم وارد اتاقش شدم.

پشت من درحال باز کردن دکمه های پیراهنش بود.

کلید رو زدم و نور چراغ به اتاق تاریک جون دوباره داد....

بدون اینکه بچرخه سمتم گفت:

\_چرا اومدی اینجا???

حالا دیگه شک نداشتم که سامان یه چیزیش شده!

بعد از سکوت کوتاهی با لحن محزونی گفتم:

\_تو با من مثل سابق نیستی...

بدون توجه به من سمت کمد لباسهایش رفت و مشغول عوض کردن شلوارش شد و گفت:

\_خب که چی!!??

میگی چیکار کنم?

با تعجب به سامان نگاه کردم.

آخه دلیل این رنگ عوض کردن یهویی چی میتونست باشه??

یک قدم جلو رفتم و اسمش رو صدا زدم.....

توجهی نشون نداد.

نه تنها توجه نکرد بلکه همش سعی میکرد باهام چشم تو چشم نشه...

حرکاتش برام عجیب بود.

عجیب و ناراحت کننده!

در کمد رو بست و رفت سمت تخت و با همون ابروهای درهم گره شدش که به صورت همیشه عیوس و مغرورش حالت عصبی میداد، مشغول درآوردن جورابهای خاکستری رنگش شد.

جلو رفتم و گفتم:

-تو چت شده سامان؟

چرا رفته رفته اینقدر تغییر کردی؟

دیگه بهم توجه نمیکنی....

اهمیتی به احساساتم نمیدی....

برات مهم نیست کجام و چیکار میکنم...

حتی جواب تلفنها و پیام هامو هم نمیدی! چرا؟؟

خطایی از من سر زده؟

یا اینکه...

عصبی و بداخلاق دستشو بالا آورد و گفت:

-اولا ولوم صداتو بده پایین...

اینجا اتاق منه نه خیابون ...

دوما...خیال بافی نکن!

هیچ چیز خاصی نیست.

من فقط سرم شلوغه!

این لحن سرد و کوبنده اش احوالم رو بدجور بهم ریخت.

انگار داشت با قاتل جدش صحبت میکرد نه با زنی که تنش رو بو میکشید و میگفت نظیرش رو تاحالا ندیده!...

تو سکوت چند دقیقه ای نگاهش کردم و با صدایی لرزونی گفتم:

-سامان تو واقعا خودتی؟؟؟

بلند شدو دستاش رو به کمرش تکیه داد و خیره شد تو صورتم.  
پس بداخلاقی ها و کم محلی هاش مقدماتی برای رسیدن به این روز شوم بود.  
روزی که عینااا بی اهمیتیم رو بهم حالی کنه!

پوفی کرد و گفت:

-قرار نیست که من هر لحظه و هر ثانیه با تو خوب باشم یا تمام وقتم رو باتو بگذرونم!...  
منم شرایطی دارم...  
کلی کار سرم ریخته...  
نمیتونم مدام گوشی دست بگیرم و با تو لاس بزنم....



پارت ۴۱۶

قسمت دوم

دستم روی قلبم گذاشتم و عاجزانه تو چشمای یخی و بی احساسش نگاه کردم.

دوست نداشتم این روی سامان رو باور کنم و هر لحظه آرزو میکردم جلو بیاد و بهم بگه که قصدش از گفتن این حرفها اذیت کردن من و محض شوخی بوده....

گرچه این موضوع حتی شوخیش هم آزار دهنده هست!



با عصبانیتی کنترل نشده گفتم:

-منم نگفتم هر لحظه و هر ثانیه با من خوب باش من فقط خواستم به مهربونی روزای اولت باشی...

همون روزایی که واسه بوسیدن تنم هزار کلمه ی عاشقانه تو گوشم نجوا میکردی...

نگفتم باهام لاس بزن...

گفتم وقتی نگرانتم با جواب دادن به تماسم از نگرانی درم بیار..

یا لاقلاً یہ پیام خالی بدہ...

اشک چکیده از چشمم رو قبل از اینکه تاروی گونه ی سردم پایین بیاد کنار زدم و ادامه دادم:

من هیچی از تو نخواستم جز اینکه مرد باشی... میفهمی؟؟؟ مررررررررررر....

مرد باشی و مثل روزای اول دوست داشتنت باهام برخورد کنی نه حالا که اخیانا کیس جدیدی سر راحت سبز شده!

با عصبانیت اومد جلو و همونطور که سعی داشت صدایش رو بالا نبره گفت:

-اینقدر مزخرف نگو سحر...

اینقدر مزخرف نگو....

تو روش و ایستادم و گفتم:

-اونی که مزخرف می‌گه تویی نه من...

-تو توهم زدی!

-من توهم نزدم...

بفهم...

من فقط دارم به احساساتم گوش میدم و احساساتم میگن تو دیگه با من خوب نیستی...

نیستی چون احتمالا حالا دیگه....

صدای قدمهای یک نفر باعث شد سامان انگشت اشاره اش رو جلوی لبهایش بگیره و ازم بخواد سکوت کنم....



#پارت\_417

قسمت اول

—فرصت هیچکاری واکنشی رو پیدا نکردم و وقتی در باز شد و لاله خانم داخل اتاق شد تقریبا سرجام میخکوب شدم.

حس دزدی رو داشتم که رفته خونه ی یه آشنا واسه دزدی و حالا سر بزنگاه مچش رو گرفتن !!!

خجالت توام با ترس از سرو روم میبارید!

لاله خانم که از حضور من توی اتاق سامان حسابی جاخورده بود هر دو نفر ما رو به نوبت نگاه کرد اما قبل از اینکه فکرای جورواجوری به سرش بزنه سامان با خونسردی خطاب به من گفت:

-الان که دیروقته! سعی میکنم فردا واستون آپلود کنم!

خودمم نفهمیدم سامان داره چی سرهم میکنه و وقتی لاله خانم پرسید مشکلی پیش اومده قبل اینکه با یه سوتی کند بزnm به همه چیز سامان تندتندی گفت:

-سحر خانم یه اپلیکشن میخواست که من ندارم...

باید فردا از بچه های شرکت بگیرم.

بعد سرش رو چرخوند سمت منو اضافه کرد:

-پیدا میکنم براتون!شب خوش!

از شدت ترس و رسوایی حتی قدرت تکلم رو هم برای چند لحظه از دست داده بودم.

فقط سرم رو تکون دادم و با گفتن "جمله شب بخیر لاله خانم" از اتاق بیرون رفتم.

تا از نظر اون مادر و پسر دور شدم، دستمو رو قلبم گذاشتم و نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم.

دلم میخواست یکم استراق السمع کنم تا مطمئن بشم لاله خانم بهم شک نکرده باشه...

صدای ضعیفش از داخل اتاق به گوشم رسید:

.....

لاله خانم: سامان فکراتو کردی!؟

سامان: کردم که اون حرفارو زدم...

لاله خانم: من حال خوشی نسبت به این اتفاق ندارم... اگه پشیمونی...

-بیخیال... انتخاب خودمه... جای تردید نیست

-ولی عزیزم

-تو ناراحت نباش...

نمیخوام حتی ذره ای ناراحت بشی...

این زندگی منه...

مطمئن باش کسی نمیتونست منو مجبور به اینکار کنه..

پس خودم خواستم.

-من که میدونم همه چیز بخاطر نسیمه!

-نسیم؟؟؟

نه اصلا...!

اینطوری نیست....

این فکرای پوچ رو از سرت بیرون کن مادر من....

برو باخیال راحت بخواب...

-ولی

-ولی اما اگر..

جان من بیخیال شو مادر من...

برو بخواب بزار منم کپه ام رو بزارم صبح کلی کار دارم

تا سکوت لاله خانم کمی طول کشید فوراً به سمت اتاق پا تند کردم.

این خوب بود که اون اصلاً به حضور من تو اتاق پسرش شک نکرده اما حرفاش.... حرفاش بوی بدی میدادن!!!

بوی جدایی از سامان...بوی بدبختی...



## قسمت دوم

شالم رو پرت کردم وسط اتاق و لباسهای اضافی رو از تنم کندم.

آخ که چقدر دلم میخواست از این خونه برم...

برم تا مجبور نباشم بی اعتنایی های کسی رو ببینم که حالم بسته به حالش بود.

که تا باهام خوب بود انگار ملکه ی کره ی زمین بودم، فارغ از تمام دردها و تا باهام بد بود انگار اسمیگلی بودم که باز هم حلقه اش رو ازش دزدیدن !

همونقدر بدبخت...

همونقدر نالان...

همونقدر بی چاره!!!

سرمو زیر پتو بردم و دستهام رو بین دندونام گذاشتم و شروع کردم گریه کردن!

عشق منو ضعیف کرده بود!

من اینطوری نبودم...

دردایی زیادی رو تو سن کم تجربه کردم ولی هیچوقت تا این حد شکننده نبودم !

اینقدر ضعیف و وابسته نبودم!

تک تک حرفای سامان که تو مغزم و فکرم اکو میشدن جگرم رو آتیش میزدن اما...

شده یه نفر رو اونقدر دوست داشته باشین که با وجود مقصر بودنش باز هم همه چیز رو تو ذهنتون جوری بچینید که تقصیرها بیفته گردن خودتون؟؟؟؟

گرچه سامان تو این ماجرا گناه زیادی داشت اما بدبختیایی که الان بخاطرشون به این حال و روز افتاده بودم فقط و فقط حاصل حماقت های خودم بود.

از مردها متنفر بودم اما حالا همه چیزم وابسته به مردی بود که رفته رفته باهام بدتر از روزای قبل میشد.

مردی که فکر میکردم میتونه همه نیازهامو برآورده کنه...

میتونه خوشبختم کنه....

میتونه خودش بشه شاهزاده و من بشم سیندرلاش!

اما حالا...خواسته یا ناخواسته حتی خیال راحت و ذره ای آرامش رو هم ازم سلب کرده بود.

کی به سامان اینقدر علاقه مند شدم؟

کی شد تموم زندگیم؟؟

شایدیم تقصیر زمونه و سرنوشت بود...

چون تو مهمترین و حساس ترین سالهای زندگیم نه پدری بالای سرم بود و نه مادری و نه حتی رفاه مالی داشتم ناخواسته هواخواه مردی شدم که هواه خواه زیاد داشت و من شانس آخرین گزینه رو هم برای انتخاب شدن نداشتم!

دل خون شد از امید و

نشد یار، یار من...

ای وای بر من و

دل امیدوار من

"حلالی جغتایی"





#پادت\_418

قسمت اول

— چیزی که باعث میشد من به هر مشقتی که هست این روزای سخت رو پشت سر بگذرونم امیدواری نسبت به آینده بود، نسبت به اومدن روزای خوب و تموم شدن بدببیری هام بود.

و درد این بود که نمی تونستم این درد رو به کسی بگم...

به هیچکس!

دریغ از یه غمخوار!

میونه ی من و سامان به خوبی همیشه نبود و یه جای این اتفاق یهویی سخت میلنگید!

همون اندازه که طالب فهمیدن دلیل بد شدن سامان با خودم بودم همون اندازه هم ازش دور شدم تا فکر نکنه میخوام خودم رو بهش تحمیل کنم.

تو طول رابطه ی چندین ماهمون قهر و آشتی های زیادی داشتیم و من امیدوار بودم این قهرمون هم سرانجامش یه آشتی شیرین باشه!...

غافل از اینکه...



بیشترین تکاپو رو توی خونه نسیم داشت.

تمام فکر و ذهنش شده بود لباس عقد پنج شنبه شبش!

درس و دانشگاه و کار رو برای این مدت کوتاه گذاشته بود کنار و فقط دنبال تهیه ی چیزایی بود که بقول خودش به عمر واسه خریدشون نقشه کشیده بود!

قبل تموم شدن تایم کاریم نسیم بهم زنگ زد و گفت که میاد دنبالم تا نهار و سه نفری بیرون بخوریم و بعدش باهم چرخی تو مزونها بزنیم ک لباس شب عقدش رو انتخاب کنیم و بخریم.

از دور که دیدمشون لبخند

ی به پهنای صورت زدم.

شبیه دختر و پسر ای دبیرستانی بودن.

از اینایی که تازه باهم دوست شدن و هی میخوان به هربهونه ای شده باهم باشن و همو ماچ کنن!

منو که از دور دیدن شروع کردن جیغ زدن...

انرژی و شورشون هر کسی رو به وجد میاورد اما قبل اینکه توجه نگهبان رو جلب کنن فوراً پریدم تو ماشین و گفتم:

سلام به زوج خوشبخت!

هر دو با انرژی زیادی جواب سلام رو دادن بخصوص ماهان که انگار هیچوقت تو زندگیش تا این اندازه خوشحال نبوده!

ماهان ماشین رو روشن کرد و گفت:

-خب! نهار کجا بریم؟؟ رستوران یا کبابی؟

نسیم از پیشنهاد اول استقبال کرد و گفت:

-عزیزم گرچه کنار تو کوفت هم میچسبه اما من از کباب متنفرم...بریم رستوران...!



قسمت دوم پارت ۴۱۸

ماهان خندیدو بعد تنظیم آینه گفت:

-سحرخانم شما هم رستوران؟

کیفم رو کنار گذاشتم و جواب دادم:

بله منم با نسیم موافقم.

گشت و گذار با نسیم و ماهان از هر آدم عبوس و کسلی به آدم شاد و سرحال و خندون میساخت.

انگار دیگه هیچ آرزویی نداشتن که تا این حد از رسیدن به هم راضی و خشنود بودن.

بخصوص نسیم که دیگه مجبور نبود قایمکی با ماهان این ور و اونور بره!..

بعد از خوردن نهار خریدهای نسیم شروع شد.

بدون هیچ محدودیت مالی ای هر چیزی که چشمش رو میگرفت فوراً میخرید.

از جواهرات و لباس های معمولی گرفته تا کیف و کفش و لوازم آرایشی!....

برای شب عقدش لباس کلاسیک دنباله دار نقره ای رنگی سفارش داد که درخشش هم در روز و هم در شب هر چشمی رو به خودش خیره میکرد.

لباسی که قیمتش از یکسال حقوق من هم بیشتر بود!!!

اما تو اون شرایط تظاهر کردن به خوشحال بودن سخت ترین کار دنیا بود وقتی که بدبختی های زندگیم روز به روز زیادتر میشدن و مثل تیغ خط رو اعصابم میکشیدن!....

کاش این قدرت رو داشتم تا به نسیم بگم بین منو سامان رابطه های وجود داره....

یا بهتره بگم داشت.

کاش میتونستم دهان باز کنم و رازای مگوم رو برای شخص سوم قابل اعتمادی بگم تا بارم سبک بشه.....

ولی نمیتونستم...

نمیتونستم چون شجاعت بیانش رو نداشتم و شاید هم از عاقبت ابراز کردنشون وحشت داشتم.

و باهمه ی این شرایط با دستهای خالیم چیکار میتونستم بکنم???  
چجوری میتونستم سامان رو به دست بیارم در حالی که هیچی نداشتم..  
نه خانواده ای..نه پشتوانه ای!...!

دیگه حتی نمیتونستم احساساتم رو به سهیل بگم.  
دلم نمیخواست هم کار کنه و هم به گرفتاری های من فکر کنه چون خودش به اندازه ی کافی در دسر داشت.

اما چیزی که خیلی منو تو اون روزا آزار میداد این بود که نکنه سامان واقعا دیگه منو نخواد.....  
نکنه هر چی علی گفته درست از آب درآد....??



o\_O o\_O:



#پارت\_419

قسمت اول

—محتویات کیف کوچک لوازم آرایشیمو روی میز خالی کردم.

چیزی جز یه رژلب قرمز و یه کرم پودر و البته یه ریمل توش نبود.

برای جون دار کردن به صورت خسته شاید فقط همون رژلب کافی باشه.

شال سیاه زرق و برق داری روی سرم انداختم که تاحدودی به کت و دامن زرشکی رنگم میومد و با ساپورت سیاهم ست میشد.

رژ رو خیلی آروم روی لبهای بی رنگم کشیدم و بدون هیچ ذوق و شوقی به صورت خودم توی آینه خیره شدم.

من نمیخواستم زیباترین باشم...

من نمیخواستم با لوازم آرایشی دردهامو ماست مالی کنم....

من فقط سامان رو میخواستم.

سامانی که حالا روزها گذشته بود و حتی دیگه نه نگاهم نمکرد و نه حتی یه زنگ بهم میزد!

در باز شد و دختری چهارده پونزده ساله کله اش رو داخل آورد و با صدایی سرزننده گفت:

\_سحر خانم شما هستید???

سرم رو به طرفش چرخوندم و آهسته لب زدم...

\_بله.... سحر منم

خندید و گفت:

\_\_عروس گفت که بیام به شما بگم که" ای باباااا زیر لفظی میخوای تا بیای پایین" گفت دقیقا همینو بهتون بگم!

بی رمق خندیدم و گفتم:

\_\_ممنون دختر جون...

الان میام.

\_\_باش.

پس زود بیاین که من دوباره مجبور نشم اینهمه پله رو بالا بیام.

خندید و درو بست.

از کنار آینه ی لعنتی که هی داغون شدم از دوری سامان رو بهم گوشزد میکرد فاصله گرفتم و سمت در رفتم.

تا بازش کردم صدای زیاد موسیقی تو هردو گوشم پیچید و سرم رو به درد آورد.

دستم رو روی گوش چپ گذاشتم و از پله ها پایین رفتم.

خونه شلوغ بود....

پر از دختر و پسر هایی که حالشون دست خودشون نبود و زنایی که زیورالتشون احتمالا از نخایر معادن طلای هند هم بیشتر بود.



قسمت دوم

دستم روی نرده گذاشتم و آهسته پله هارو پایین رفتم.

نکته ی جالب این مهمونی این بود که پری خانم خوشحال بود و لاله خانم تاحدودی گرفته و غمگین.....  
درحالی که این اتفاق برعکس باید می بود.

با اینکه قرار بود عقد تاحدودی خانوادگی باشه ولی انگار کسی نتونسته بود از پس پری خانم بر بیاد چون ظاهرا اون میخواست با بریز و بیاهش فخر فروشی بکنه!

میون اون جمعیت اما، من معمولی ترین آرایش-معمولی ترین لباسها و معمولی ترین رفتار رو داشتم.

برخلاف زنها و دخترها و حتی پیرزنهای جمع حتی یک تکه زیور گرانبها هم ازم آویزون نبود.

مثل یه روح سرگردان میچرخیدم و چهره هارو به امید دیدن سامان یکی پس از دیگری از نظر میگذروندم!...

عهد بسته بودم که بعد از این چند روز که همش خونه خودش بوده اگه دیدمش خیلی جدی باهاش صحبت کنم.

دوری و رفتار سردش داغونم کرده بود و من میخواستم دوباره مثل قدیم باهم خوب بشیم...

شاید با گفت و گو و یه معذرت خواهی همه چي حل بشه...شاید!

دستم که کشیده شد از عالم هپروت بیرون اومدم.

نگاهی به عقب انداختم.

نسیم بدون مراعات لباس و آرایش و جواهرات ظریفش سفت بغلم کرد و گفت:

\_کجایی تو توله؟؟؟؟

چرخیدم سمتش و تو صورتش دقیق شدم.

تو لباس نقره ای شب نماش شبیه به "ماه" شده بود.

و با اون لبخند دندونماش میشد گفت حتی درخشنده تر از ماه!

بجز سایه چشم نقره ای رنگش بقیه ی آرایشش ملیح و قابل پسند بود.

لباسش اونقدر پر زرق و برق بود که نخواست کلی طلا از خودش آویز کنه و همون گردنبند و گوشواره های ظریفش منتهای سلیقه ی زیباش رو می رسوند.

تا خواستم لب به تعریف و تمجید از نسیم باز کنم صدای مردونه ای از پشت گفت "به به !

اینم داش سامان گل گلااااب...بابا کجا بودی تو تا الان؟؟؟"

اسم سامان قلبمو به تپش انداخت...

ناخواسته نگاهم از صورت خندون نسیم به سمت سامان که تاره از در داخل شده بود چرخید...

به سامانی که با لبخندی تصنعی به سمت جمعیت میومد درحالی که مهشید از بازوی چپش آویزون بود...







## #پارت\_420

### قسمت اول

—نگاهم از کفشای سیاه و براقش تا روی صورت بدون لبخندش بالا اومد.

من به خطای دید و تشابه امیدوار بودم اما این کابوس حتی با پلک زدن و بازو بسته شدن چشم هم خاتمه پیدا نکرد.

مثل دیوانه ها به بزرگترین فاجعه ی زندگیم خندیدم.

یه خنده ی کوتاه که خیلی سریع تبدیل به یه بغض آشکار شد.

چرا دختری غیر من بازوی سامان رو اونقدر سفت و عاشقانه گرفته بود?? چرا؟

چرا کسی که عشق و لذت رو باهاش تجربه کرده بودم حالا میخواست با بی رحمانه ترین شکل ممکن فلاکت و بدبختی رو بهم هدیه بده??

هر چقدر نسیم صدام زد و شونه هام رو تکون داد نتونستم به خودم پیام تا اینکه رد نگاهم رو دنبال کرد و رسید به سامان...

برخلاف من واکنش غیرمنتظره و خاصی از خودش نشون نداد.

انگار که این اتفاق برایش داغ نبود و تازگی نداشت.

سرش رو دوباره چرخوند سمت من و گفت:

پس تو هم مثل اولین باری که من فهمیدم تعجب کردی....؟

راستش ما اصلا مجبورش نکردیم....

یعنی هیچکس مجبورش نکرد.

این چیزی بود که خودش میخواست!

حرفی نزد.

حرفی نداشتم بزنم.

حتی اگه چیزی هم میخوام بگم باز مطمئناً لبهای خشک شده و بهم چسبیده ام از هم باز نمیشدن.

دخترایی زیادی اومدن نزدیک ما و نسیم رو دوره کردن....

اونها مشغول رقصیدن شدن و پاهای گناهکار من همچنان خشک و بی حرکت منو سر پا نگاه داشته بودن...  
تا بیشتر ببینم و بیشتر درد بکشم.

مehشید عمیقاً لبخند میزد و در جواب چشمکهای شیطننت آمیز و معنی دار و لبخندهای لوس بقیه ،تبسم خانمانه ای نثارشون میکرد....و سامان...و سامان....



پارت ۴۲۰

قسمت دوم

تا نگاهم توی نگاه سردش گره خورد تمام لبخندهای دلنشین و حرفهای عاشقانه ای که بهم زده بود توی ذهنم مرور شدن...

صورتم مچاله شد و تک تک سلولهای تنم به تکاپو افتادن....

عقلم میگفت یک خیانت بزرگ اتفاق افتاده و دل احمقم دلداریم میداد که نترس سحر...تو احتمالا داری کابوس میبینی!

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم....

دستم جلوی دهنم گرفتم و بدو از پله ها بالا رفتم...

تا در سرویس بهداشتی رو باز کردم جلو رفتم و همه ی محتویات شکم رو توی روشویی بالا آوردم.

چقدر خوب بود که بخاطر صدای زیاد موسیقی کسی متوجه "اوق" زدنهای شدید من نمی شد!

بدن کاملاً بی حس سر خورد و کف سرامیکها افتادم.

نفسم بالا نمیومد.

کاری که سامان با من کرده بود چه فرقی با کار پسر عمو هام داشت...؟؟ !

اونها به زور زخم زدند و سامان با میل خودم...

پس چرا درد دومی بیشتره؟؟

دستم به دیوار تکیه دادم و با مشقت زیادی از روی زمین بلند شدم.

لبهام لرزیدن و چشمم لغزیدن...

تصویر یه دختر رنگ پریده ی بی روح رو توی آینه دیدم که نمیتونستم باور کنم متعلق به خودمه...!

این چشمهای قرمز...

پوست رنگ پریده...

موهای سیاه بهم ریخته....

نه این من نبودم.

این یه روح بود....

یه جنازه ی یخ زده نه من!

بغضم ترکید و کنترل خودم رو از دست دادم.

حق حق ام که بلند شدم فهمیدم این دردی نیست که بشه تو خودم بریزم.

در که باز شد بجز صورت رنگ پریده ی خودم با یک جفت چشم بی احساس توی آینه مواجه شدم.



#پارت\_421

قسمت اول

—داخل شد و در رو بست.

نگرانی از سرو صورتش میبارید.

نگرانم بود و اینجوری بهم ریخت؟؟؟

چند مشت آب به صورتم پاشیدم و چرخیدم سمتش..

منتظر زل زدم به چشمه‌هاش....

دلم میخواست قانعم کنه که بودن با مهشید فقط یه همراهی ساده بود نه بیشتر...

دلم میخواست قانعم کنه هنوز به تنها دختری که فکر میکنه منم...

حتی به دروغ!

یه دور با دقت صورت رنگ پریده ام رو از نظر گذروند و بعد

بازوم رو گرفت و گفت:

-حالت خوبه؟؟؟

ناخواسته دستمو بالا بردم و سیلی جانانه ای به گوشش زدم...

چیزی نگفت...

فقط انگشت شستش رو گوشه ی لبش کشید و سرش رو پایین انداخت.

سکوتش اذیتم میکرد.

با صدایی که اشتیاق زیادی برای تبدیل شدن به هق هق داشت ، دستمو رو قلبم گذاشتم و داد زدم:

-یه خنجر زدی وسط قلبم...

درست اینجا...

و بعد میپرسی حالت خوبه؟؟؟؟؟

نهههه !

حالم خوب نیست....

حالم خوب نیست...

من دارم می میرم....

من دارم کم میارم....

میفهمی؟؟

میفهمی عوضی؟؟؟

سرش رو با کلافگی تکون داد و به سمت در رفت.

دنبالش دویدم و تو راهرو دستشو گرفتم....

برای اینکه کسی مارو باهم نبینه به اجبار منو دنبال خودش توی اتاق خوابش کشوند و درو بست.

پشتم رو چسبوند به در و گفت:

-بسه سحر !

بسه دیگه !

فراموشم کن ...

فراموشم کن چون من مال خودمم نیستم چه برسه به تو....

چنگ زدم به لباسش و ناباورانه گفتم:

-فراموشت کنم؟؟؟

تو ازم میخوای که فراموشت کنم؟؟؟

من آخرتمو به دنیای با تو بودن فروختم....

اونوقت تو ازم میخوای فراموشت کنم؟؟؟؟

هااا لعنتی؟؟؟؟؟

لحن عصبی و گله مندم تبدیل به بغض و گریه شد.  
دستهام رو تکون دادم و با گریه گفتم:

-سامان بگو که فقط منو میخوای....

بگو....

بگو چون اگه نگی من می میرم...

بدون تو همه چی سخته حتی نفس کشیدن...

تو رو خدا یه چیزی بگو...

حرفی بزن...

فقط مایوسم نکن...

نرسیدن به تو برای من یعنی خود خود خود مرگ...سامان...



#پارت\_421

قسمت دوم

نفس عمیقی کشید و دستش رو تو موهایش فرو برد.



عقب رفت و گفت:

-متاسفم سحر....

با گریه جیغ زدم:

-نگو متاسفی...  
نگو....

من تاسف تو رو نمیخوام....

نمیخوام عوضی....

این ته نامردیه.....

من حالا بیشتر از همیشه بهت احتیاج دارم .

نامردیه اگه ولم کنی و بری با یکی دیگه...

بازم عقب رفت:

-آره آره من نامردم...

من نامردم...

پس فراموشم کن..

-آخه چطور میتونی اینقدر بد بشی؟؟؟

سواستفاده هاتو کردی و حالا میگی متاسفم...

من خودت رو میخوام نه تاسفت رو...

نه اعتراف به نامرد بودن تو

چشمات رو بست و بدون توجه به دستهای من که مشت میشدن و به سینه اش میخوردند، با بی رحمی گفت:

-من از اول تو رو فقط برای یه دوستی ساده میخواستم...

ما بهم احتیاج داشتیم چون توی اون زمان هردو تانمون تنها بودیم....

همین !

جز این چیز دیگه ای بین من و تو نبوده اینو قبول کن...

شوکه زده با دهان باز به صورتش خیره شدم.

امکان نداشت یه آدم به فاصله ی چند روز تا این اندازه تغییر کنه....

لبهام رو باز و بسته میکردم اما صدایی از دهانم خارج نمیشد.

این مرد واقعا سامان بود؟؟؟

یا شیطانی در قالب مرد رویایی من؟؟؟

مات و مبهوت با صدایی که انگار از ته چاه بلند میشد گفتم:

-تو گفتی دوستم داری....

منو بوسیدی....

کنارم خوابیدی و توگو شم زمزمه کردی تنها دختری که بهت آرامش میده منم....

کارم که طول میکشید نگرانم میشدی...

میومدی دنبالم...

حالمو میپرسیدی....

میگفتی رژلب نزلم....

میگفتی باید فقط برای تو لبهام رو قرمز کنم....

روم غیرت داشتی....

نه..نه...محاله...باور نمیکنم منو فقط برای دوستی میخواستی!

بقه ی لباسش رو گرفتم...

با گریه اما عاجزانه و مظلومانه گفتم:

-سامان؟؟

بگو داری باهام شوخی میکنی...

بگو داری سر به سرم میزاری....بگو....



## قسمت دوم

دستهام رو از کاور پیراهنش جدا کرد و گفت:

-چون بوسیدمت یا باهات خوابیدم دلیل نمیشه که به ازدواج باتو فکر کنم...اگه نیازهامو برآورده کردی منم در عوضش برات جبران میکردم...من تو رو فراموش کردم...تو هم منو فراموش کن!

دستشو به سمت دستگیره دراز کرد.

دلم نمیخواست از دستش بدم.

میخواستم تمام زورم رو برای نگه داشتنش به کار ببرم.باید نگهش میداشتم...

حتی به بهانه ی از دست دادن غرورم!

دستهامو دور کمرش حلقه کردم و سفت درآغوش کشیدمش...

اشکهام پیرهنش رو خیس کردن..سرم رو به سینه اش چسبوندم و با حق حق گفتم:

-نرو سامان....

نرو...نمیتونم بدون تو ادامه بدم!

نمیتونم....نرو...

یه نفس عمیق کشید.

شاید یه آه عمیق !

منو از خودش جدا کرد و گفت:

-بهت که گفتم...

من هیچوقت به ازدواج با تو فکر نکردم !

فراموشم کن سحر...

فراموشم کن!

منو به زور از خودش جدا کرد و بعد خیلی سریع از اتاق بیرون رفت.

پشت سرش راه افتادم اما اون دیگه رفته بود.

گریه کنان به سمت اتاقم دویدم و درش رو از داخل قفل کردم.

دیگه نمیتونستم...

دیگه نمیتونستم ادامه بدم!!!



## قسمت اول

تن خسته و بی جونم رو ولو کردم روی تخت و شروع کردم به هق هق کردن!

چه راحت و بی رحمانه میگفت هرگز به ازدواج با من فکر نمیکرده...

چه ساده ازم گذشت.

حرفهای قلیم رو به درد میاوردن..

حرفایی که از تیزی صد شمشیر برنده تر بودن!

و چقدر درد و زجر داشت وقتی با صراحت بهم میگفت منو تنها برای ارضای غرایزش میخواست و حتی بهاش رو به من پرداخته !

این حرفهام احساس یه زن روسپی رو بهم میداد.

فاحشه منطقه ی فقیر نشین !

فاحشه ای که پول و لباس و گوشی و جای خواب میگرفت و در عوض سرویس می داد!

هر کلمه اش تیری بود که قلیم رو به درد میاورد!

حالا میفهمم چرا همیشه و هر وقت از آیندمون حرف میزدم سعی میکرد از زیر جواب دادن در بره...

حالا میفهمم!

حالم خراب بود و من این خرابی رو باید تو خودم میریختم.

بدون اینکه به جواب سوالهام برسم.

بدون اینکه بفهمم جرمم چی بود که اینقدر راحت کنار گذاشته شدم...

اینقدر بی رحمانه!

من اشک می ریختم و یه عده آدم اون پایین فارغ از هر درد و رنجی میزدن و می رقصیدن و می نوشیدن!

چه وقت..

چه مدت...

تا چه زمانی باید تو شوک این حادثه میسوختم و میساختم؟؟؟

دی جی که از شدت سرمستی فریاد زد منم همراهش درد توی گلو رو فریاد زد!....

خدا رو صدا زدم.

خدایی که می دید و دم نمیزد!

صدای تقه ی در باعث شد خیلی سریع از روی تخت بلند بشم.

امیدواری غم انگیزی به دلم نشست...

از شوق برگشتن سامان...

به سمت در دویدم.

شاید اشکها و زجه هام دلش رو به رحم آورده بود...

شاید میخواست بغلم کنه و بگه "دیوونه داشتم شوخی میکردم..."

اما صدای "سحر" گفتن لاله خانم باعث شد درست روبه روی در متوقف بشم.

به در تقه میزد و می پرسید که توی اتاقم؟؟

انگشتم رو لای دندونهام گذاشتم تا صدای گریه ام رو خفه کنم.

لاله خانم اگه من رو با این ریخت و قیافه می دید حتما به همه چیز پی میبرد!

آب معدنی روی میز آرایشی رو برداشتم و بی مقدمه همش رو روی صورتم خالی کردم. موهای پخش شده روی صورت رنگ پریده ام رو کنار زدم و بعد از مرتب کردن شالم به سمت در رفتم و بازش کردم.

ظاهرا میخواست بره اما تا من درو باز کردم برگشت سمت و با تعجب گفت:

-تو اینجا یی سحر؟؟

دیگه داشتم ناامید میشدم...

چیزی شده؟؟

چرا رنگت پریده دختر؟

چشمات چرا قرمز؟

گریه کردی؟؟؟....



#پارت\_422

قسمت دوم

تنها چیزی که توی اون لحظه به ذهنم رسید بگم رو به زبون آوردم:

-م...م...من...من... پر.یود شدم..

دل درد و کمر درد شدید حالم رو بد کرد...

برای همین ترجیح دادم همینجا بمونم



لاله خانم که از رنگ پریدگی صورتم بدجوری متعجب شده بود دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-تب داری! میخوای واست مسکن بیارم؟؟ یا...

اصلا بیا بریم دکتر!

خودم میبرمت!

احتمالا سرما هم خوردی!

چقدر به محبت یه نفر نیاز داشتم.

چقدر دلم هوای پدر و مادرم رو کرده بود. بغضمو قورت دادم و گفتم:

-نه!

بهترم!

یکم استراحت کنم خوب میشم!

-مسکن بیارم؟

-نه نه...!

استراحت کنم خوب میشم!

لاله خانم سرش رو تکیه داد و گفت؛

-خیلی خب!

پس اگه چیزی نیاز داشتی حتما به من یا به زهرا بگو!

-باشه چشم!

دستشو نوازشگرانه روی سرم کشید و بوسه ی محبت آمیزی روی گونه ام کاشت...

کاش زودتر بره...

کاش بره تا یه وقت تو بغلش به حق حق نیفتم...

تا دردمو براش نگم!

لاله خانم که رفت دوباره برگشتم توی اتاق و شروع به اشک ریختن کردم!



#پارت\_423

تابش مستقیم نور خورشید باعث شد پلکهایی که بخاطر گریه ی زیاد بهم چسبیده شده بودن رو به زور از هم باز کنم.

سرم رو بلند کردم و از زیر هجوم موهای بلند و تاب دارم نگاهی به پنجره انداختم.

خسته و کرخت روی تخت غلتی زدم و دوباره به یاد بدترین شب و اتفاق زندگیم چند قطره اشک ریختم!...

این صبح که بوی بهار رو با خودش یدک میکشید میتونست برای من زیباترین صبح جهان باشه اگر سامان اینطور بی رحمانه کنارم نمیگذاشت.

فین فین کنان از روی تخت بلند شدم و سمت سرویس کوچک بهداشتی رفتم.

بعد از انجام کارها و شستن دست و صورت، مسواک زدم و بیرون اومدم.

دیگه نباید تو این خونه می موندم. باید هر طور شده جای دیگه ای رو برای زندگی پیدا میکردم.

اما قبلش باید یه کار مهم انجام میدادم!

از توی کمد، همه ی لباسها و چیزهایی که در تمام طول این مدت سامان بهم هدیه داده بود رو جمع کردم و توی یه جعبه گذاشتم.

نگاهی به آیفون توی دستم انداختم...

میتونستم چهره ی بدبخت ترین دختر دنیا رو تو صفحه ی تاریخش ببینم.

بغضمو قورت دادم و بعد از حذف کردن تمام عکسها، تماسها و پیامهام خطم رو بیرون کشیدم و گوشی رو هم توی جعبه گذاشتم.

نباید از اون مرد چیزی برای من باقی میموند. نباید!

لباس پوشیدم.

ضروری ترین وسایلم رو توی کیفم گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.

باید از این روز تعطیل منتهای استفاده رو میبردیم و یه جای خواب پیدا میکردیم.

در اتاق سامان دوباره باعث شد یاد خاطرات خوبمون بیفتیم و اشک تو چشمهام جمع بشه !

لعنت به من که با یه حماقت کوچیک گند زدم به تمام زندگیم.

لعنت به من که فکر کردم سامان باهمه فرق داره...

لعنت به من که تنم رو در اختیارش گذاشته بودم...لعنت به من!!!

آه عمیقی کشیدم و از پله ها پایین رفتم. صدای بگو بخند زیادی از پایین به گوش می رسید و من صدبار به خودم فحش دادم که چرا مثل خیلی وقتها قبل از بیدار شدن همه ی اعضای این خانواده از خونه بیرون نرفتم.



قسمت دوم

جریئت نداشتم سرم رو بلند کنم.

میترسیدم از اینکه سامان رو ببینم و نتونم خودم رو کنترل کنم.

از پله ها که پایین اومدم اولین نفر نسیم بود که متوجه ام شد.

جیغ کوتاهی کشید و گفت:

-تو رو خدا نگاهش کن خفاش شبو !!

نامرد کجا صبح به این زودی؟؟

دیشب که من میخواستم بله رو بگم کجا بودی؟؟؟

حس کردم یه عالمه چشم دارن منو نگاه میکنن.. آهسته سرم رو بلند کردم.

آقای پارسا... لاله خانم... نسیم... ماهان... سامان و مهشیدی که پوزخند زنان مثل یا فاتح از نبرد برگشته به من نگاه میکردند.

چه وقیح !

پس فقط منتظر بوده با سامان نامزد بشه تا شب رو اینجا بگذرونه!!!!

لاله خانم پرسید:

- عزیزم بهتر شدی؟

لب باز نکرده بودم که سوال بعدی رو ماهان پرسید:

-میخوای برین بیرون سحر؟؟

صبحانه نمیخوری!؟؟

نسیم گفت:

-عه !

امروز که تعطیله! میخوای کجا بری آخه!؟

همه نگاهم میکردن جر سامان...

و هیچکس هم مهم نبود جر سامان!

سرش رو انداخته بود پایین و با خونسردی تکه های تخم مرغ رو توی دهنش میگذاشت.

آب دهنم رو قورت دادم و تمام توانم رو به کار بستم تا بدون لغزش تو صدام کلمات رو به زبون بیارم:

-راستش من باید امروز حتما جایی برم...

کارهای خیلی مهمی دارم که فقط تو این روز تعطیل میتونم انجامشون بدم!

نسیم گله مند گفت:

-ای بابا !

کاش لااقل صبحانه رو با ما میخوردی!

قبل از اینکه حرفی بزنم مهشید با پوزخند گفت:

-چقدر قیافه ات شبیه آدمایی شده که شکست عشقی خوردن !

یه وقت فشارت نیفته.

آب پرتقال بدم خدمتتون؟

نامحسوس نفس عمیقی کشیدم تا خشمم رو کنترل کنم و تمام وسایل این خونه رو روی سرش آوار نکنم.

دیگه نباید می موندم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-اونی شکست عشقی میخوره که عاشق شخص بخصوصی باشه!...

بازم پوزخند زد و گفت:

-و لابد تو نیستی!!؟؟

لبهام رو بهم فشردم و با نفرت بهش نگاه کردم.  
قاپیدن مرد یه زن دیگه چه لذتی داشت که خیلی از زنهای ایرانی بهش افتخار میکردن؟؟  
با یه نفس عمیق جواب دادم:

-نه نیستم!

دیگه منتظر شنیدن چرت و پرت های مهشید نشدم. خدا حافظی کردم و خیلی سریع از خونه بیرون اومدم.

گوشی قدیمم رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم و برای سامان پیام فرستادم:

"برای آخرین بار. ساعت 11 ظهر جلوی کافه پرنس. حتما بیا"

پیام رو ارسال کردم و گوشی رو دوباره توی جیبم گذاشتم و به راه افتادم.





— هوا به سردی روزهای قبل نبود.

باد بوی بهار رو با خودش تو شهر میپیچوند و لبخند به لب اونایی که مشتاقانه انتظار سال جدیدی رو میکشیدن می آورد..

پس چرا من خوشحال نبودم؟؟

چرا حتی یکبار...

حتی یکبار نشد که منم از اومدن عید ذوق زده بشم؟ !

چرا عید هر سال من بدتر از سال قبلم بود!!؟؟

روی نیمکت پارکی که نزدیکی کافه پرنس بود نشستم و سرم رو گذاشتم روی تکیه گاه صندلی!...

توی کافه خاطرات خوشی با سامان داشتم...

وقتی که باهم قرار میگذاشتیم.

وقتی بهم لبخند میزد !

وقتی غیرتی میشد !

وقتی طرح ها و ایده هاش رو برای اولین بار به من نشون میداد!!

اما دیگه برام اهمیت نداشت که ساده و آسون کنارم گذاشت و با دختر عموش نامزد کرد.

دیگه برام اهمیت نداشت که غیر مستقیم انگ فاحشه بودن بهم زد.

دیگه برام نبود که بدون هیچ دلیلی رهام کرد...

چیزی که برای من اهمیت داشت و منو از درون آزار میداد حماقتهای خودم بود.

اینکه خیلی راحت حاضر شدم تنم رو در اختیارش بگذارم...

اینکه عقاید من رو بخاطرش نادیده گرفته بودم...

اینکه از اعتماد سهیل سواستفاده کردم و با یه پسر ارتباط برقرار کردم!....

عذاب وجدان به دردهام اضافه شده بود و قلبم رو به درد می آورد.

خدایا کمک کن دوباره سرپا بشم...

کمکم کن فراموشش کنم...

کمکم کن!....

-با من چیکار داشتی؟!-

این صدای خودش بود.

صدایی که حالا دیگه مهربونی و خوش آهنگی سابق رو نداشت.

احتمال نمیدادم بیاد ولی اومده بود.

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم.

رو به روم ایستاده بود و با سردترین حالت ممکن نگاهم میکرد.

از روی نیمکت بلند شدم و یک قدم جلو رفتم.

دلم میخواست قبل از رفتن برای آخرین بار یه دل سیر نگاهش کنم...یه دل سیر !

حتی میخوام ازش بپرسم که به چه جرمی تنهام گذاشت...

به چه دلیلی؟

اونکه وضعیت منو میدونست...

اونکه باخبر بود چی بر من گذشته پس چرا اینکارو باهام کرد...  
اما نه....

نمیخواستم بیشتر از این خودم رو ذلیل نشون بدم!  
حقارت دیگه بسه!

سکوتم که طولانی شد نگاهشو ازم گرفت و گفت:

-کارت رو بگو...عجله دارم!

جعبه رو از روی نیمکت برداشتم و پرت کردم تو سینه اش...  
جاخورده بود.

جعبه رو دو دستی گرفت و پرسشی نگاهم کرد.  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بیشتر از هر چیزی از این ناراحتم که چرا به آدم پست و نامردی مثل تو دل بسته بودم...و...

شاید بخاطر این جدایی بی دلیل گاهی اشک بریزم اما ایمان دارم تو ارزش غصه خوردنو نداری....  
من فقط از خدا میخوام به حال خودت رهاش کنه .  
همونطور که تو منو به حال خودم رها کردی...  
و این بدترین نفرین دنیاست!



پارت ۴۲۴

قسمت دوم

کیفم رو برداشتم و جهت مخالفش به راه افتادم در حالی که اشکهام دونه دونه روی صورتم سرازیر میشدن!

پشت سرم رو نگاه کردم.

هر چه کمتر بهش نگاه کنم کمتر آزار میبینم....

فاصله ام که زیاد شد نیم نگاهی به عقب انداختم.

اثری ازش نبود و من احمق انتظار اینو داشتم که دنبالم بیاد...

صدام برنه...

بغلم کنه و بهم بگه برگردم!!!

روی یه نیمکت نشستم و شروع کردم اشک ریختن !....

این تنها کاری بود که ازم بر میومد.

دوره گردی باسه تارش مینواخت و آواز میخوند.

بعضی ها تو جعبه ی سه تارش پول مینداختن...

بعضی ها بی تفاوت از کنارش رد میشدن...

بعضی ها می ایستادن و نگاهش میکردن...

و بعضی هام مثل من گوش میدادن و اشک می ریختن...

جوونی با لباسهای کهنه اومد سمت دوره گرد.

یه نوشابه ی سیاه به طرفش گرفت و گفت:

-عمو همون همیشگی رو بخون!

دور گرد خندید و گفت:

-مثل پولدارا حرف میزنی داوود!

-آره دیگه...پولدارا همیشه میگن همون همیشگی...

منتها "همیشگی" اونا خوشمزس...

همیشگی ما تلخ...

بخون...

بخون که نیم ساعت دیگه باید برم باربری...

دوره گرد یکم از نوشابه رو سر کشید و بعد سازش رو برداشت و با لحن غم انگیز و گوش نوازی شروع کرد به خوندن...

خبر به دورترین نقطه ی جهان برسد

نخواست او به من خسته بی گمان برسد

شکنجه بیشتر از این؟ که پیش چشم خودت  
کسی که سهم تو باشد، به دیگران برسد

چه می کنی؟ اگر او را که خواستی یک عمر  
به راحتی کسی از راه ناگهان برسد...

رها کنی برود از دلت جدا باشد  
به آنکه دوست ترش داشته، به آن برسد

رها کنی بروند و دو تا پرنده شوند  
خبر به دورترین نقطه جهان برسد

گلایه ای نکنی، بغض خویش را بخوری  
که حقِ حقِ تو مبادا به گوششان برسد

خدا کند که نه...! نفرین نمی کنم... نکند  
به او -که عاشق او بوده ام- زیان برسد

خدا کند فقط این عشق از سرم برود  
خدا کند که فقط زود آن زمان برسد

دیکه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.  
با چادرم صورتم رو پوشوندم و شروع کردم به اشک ریختن....



## #پارت\_425

—اونقدر اشک ریخته بودم که دیگه حتی چادر مم خیس شده بود.

یه دستمال از جیبم بیرون کشیدم و صورتم رو خشک کردم.

نمیدونم چه مدت روی اون نیمکت خیره به سنگفرشها بودم اما تا گرمی حضور یکنفر رو که کنار خودم احساس کردم به امید دیدن سامان تندی سرم رو بلند کردم.

با دیدن قیافه ی برزخی علی حسابی متعجب و کلافه شدم.  
یه حسی بهم میگفت تعقیب کرده بود و این بیشتر حرصم رو در می آورد.

یکم خودم رو عقب کشیدم و با اخم گفتم:

-تو دیگه از جونم چی میخوای؟؟

خجالت نمیکشی راه میفتی دنبالم و تعقیب میکنی؟؟؟

کارو زندگی نداری تو؟؟

مشتی به نیمکت آهنی زد و گفت:

-بازم که با این پسره چرخیدی؟؟؟

بازم که باهات تو پارک قرار گذاشتی!

سحر مگه من بهت هشدار نداده بودم اگه یه بار دیگه تو رو باهات ببینم کاری که نباید بکنم انجام میدم...؟؟؟

بلند شدم و گفتم:

-تو سگ کی باشی آخه؟؟؟

هی هر چقدر میخوام احترامت کنم فایده نداره...

تعقیب میکنی...

تیکه میپرونی...

تهدید میکنی..

خط و نشون واسم میکشی...

آخه چرا دست از سر کچل من بر نمیداری..؟؟

نمیخوام باهات ازدواج کنم مگه زوره؟؟

چند لحظه بعد اونم از روی نیمکت بلند شد و با پر رویی تمام گفت؛



-خره کی از من واسه تو بهتره...هااا؟؟؟ گند کاریتو نادیده گرفتم و دوباره ازت خواستگاری کردم ولی هنوز میگی نه؟؟!!

با نفرت زل زدم تو چشمات و گفتم:

-خفه شو...

خفه شو علی....

حالم ازت بهم میخوره...

چجوری میتونم به ازدواج با کسی که دیدنش حالمو بهم می ریزه فکر کنم؟؟؟

به روح پدر و مادرم...

اگه تا آخر عمرم سرگردون بمونم بازم به تو فکر نمیکنم!

دستشو بالا آورد و همونطور که تهدید کنان تکونش میداد و گفت:

-با من اینکارو نکن سحر...

نزار آب از سرم بگذره و گردو خاک راه بندازم!

ازش رو برگردوندم و گفتم:

-هر غلطی میخوای بکنی بکن..

.

صداشو بالا برد و گفت؛

-آخه اون چی داره که اینقدر میخوایش لامصب؟

چرخیدم سمتش و با نشر گفتم:

-اون هر گهی که باشه باز من به تو ترجیح میدمش...

به تویی که گند زدی به اعصابم و ول کنم نیستی....

گوش کن علی!

فکر نکن میتونی منو با تهدید راضی به ازدواج باخودت بکنی ...

حتی یک درصد هم یهش فکر نکن علی آقا...

شاید قبلا برات احترام قائل بودم اما الان دیگه نه...اصلا!

فراموشم کن و بزار نفس راحت بکشم!

ازش رو برگردوندم و پشت بهش به راه افتادم.

من تند تند قدم برمیداشتم و اون آروم آروم پشت سرم راه میومد و میگفت:



پارت ۴۲۵

قسمت دوم

\_باشه...

باشه..

فقط یادت بمونه که خودت خواستی...

یادت بمونه من خیلی بهت فرصت دادم اما زدی زیر همه چیز...

من نمیزارم فقط خودم این وسط بازنده باشم

داغشو رو دلت میزارم سحر...

مطمئن باش!

هه !

چه خزعولاتی !

خبر نداشت که داغ سامان خیلی وقته که به دل من بوده ولی حتی اگه اینطور هم نبود باز هیچوقت نمیتونستم بهش علاقمند بشم.

حسابی از چشمم افتاده بود.

یعنی دیگه همه ی مردها از چشمم افتاده بودن.

از پارک خارج شدم.

علی هارت و پورت زیاد میکرد اما باز دوباره برمینگشت و التماس میکرد بهش فکر کنم.

اینبار رو هم مثل دفعات قبل تصور کردم و دستم رو برای تاکسی تگون دادم.....

.....

برای هزارمین بار شرایطم رو برای مرد مسافر خونه چی توضیح دادم و اونم مثل همه ی دفعات قبل گفت:

-نمیشه...

نمیشه....

نمیشه دختر جان! دهه! این هزار بار...

زبونم مو درآورد از بس گفتم غیرقانونیه! باید از اماکن نامه بیاری !

این مسافر خونه تا حدودی مسیرش به محل کارم میخورده و رفت و اومدم به کلینیک رو آسون میکرد برای همین نمیتونستم به راحتی قبول کنم به راحتی بیخیالش بشم.

مرد سرش رو خم کرد تو دفتر و مشغول یادداشت شد.

کیفم رو زمین گذاشتم و گفتم:

-ببینین آقا...

باور کنین من از این دختر فراری ها نیستم که بخوام واستون دردسر درست کنم....

من شاغلم...

محل کارمم کلینیک.... هست.

اما فعلا خونه ندارم...

شما اجازه بدین من یه مدت رو اینجا باشم تا وقتی که یه خونه اجاره کنم..

قول میدم زود برم!

انگار از سرو کله زدن با من حسابی خسته شده بود.

پوفی کرد و گفت:

-الله اکبر...هر چی من میگم نر هی میگه بدوش...دختر جونم نمیشه..آخه من اینو چند بار....

پریدم وسط کلامش و گفتم:

-اگه فیش حقوقیم رو بیارم چی؟؟

بازم باور نمیکنین؟؟

یکم فکر کرد و بعد با لحنی تسلیم گفت:

-باشه! باشه...

فیش حقوقیت رو بیار که من مطمئن بشم دروغ نمیگی...

ببینم چیکار میشه واست کرد!

لبخندی زدم و گفتم:

-پس من فردا بعد کارم میام اینجا!

-باشه دختر جان!

خداحافظی کردم و از مسافرخونه بیرون اومدم.

جای خیلی خوبی نبود.

اما بهتر از موندن تو اون خونه و خون جگر خوردن بود.

من دیگه طاقت رو به رو شدن با سامان رو نداشتم بخصوص بعد از اون حرفهانش...

موندنم جایز نبود.

حتی یک لحظه!



#پارت\_426

قسمت اول

—وقتی برگشتم خونه ساعت از هشت شب هم گذشته بود.

سخت بود !

سخت و تلخ !

تو این بازی مزخرف بازنده ترین بازنده من بودم !

من بودم که هم قلبم شکسته بود و هم غرورم!...

هنوزم وقتی به این فکر میکردم که تمام این مدت فقط وسیله ای برای خوشگذرونی سامان بودم اشک از چشمام سرازیر میشد!

اشکهای که دیگه کنترلشون دست من نبود!

رفتن به اون خونه واقعا برام سخت بود اما نرفتنش سخت تر !

تحميل ماشینهایی که تو تاریکی شب کنارم ترمز میکردن و قیمت میپرسیدن سخت تر از تحمل سامان و مهشید بود !

و اینطوری شد که باز هم خواسته یا ناخواسته به سمت اون خونه کشیده شدم!...

چون زهرا خانم برای بیرون گذاشتن کیسه های زباله بیرون اومده بود اینبار خوشبختانه نیازی نبود خیلی پشت در منتظر بمونم.

آهسته سلامی دادم و سریع از کنارش رد شدم تا مجبور نشم به سوالاتش جواب بدم.

درو دیوار این خونه دیگه مثل سابق برای من بوی خوب خوشبختی و آرامش نمیداد و برعکس!  
همه چیز این خونه شده بود یه کابوس!



#پارت\_۴۲۶

قسمت دوم

داخل شدم و درو بستم .  
خونه کاملاً تو سکوت بود.  
نه خبری از جیغ جیغ نسیم بود،  
نه اخبار آقای پارسا و نه ورزش کردن و قر دادنای لاله خانم!....

کفشهام رو درآوردم و بعد از پوشیدن دمپایی ها با قدم های شل و ول از راهرو عبور کردم.

با تصور اینکه شاید رفته باشن مهمونی چادر از سر کشیدم و به سمت پله ها رفتم که با دیدن تصویر رو به روم سر جام  
میخکوب شدم!



سامان و مهشید درست سر راه مسیر پله ها ، ایستاده مشغول بوسیدن همدیگه بودن.....

سامان پشت به من بود و مهشید رو به روم....

اما شک نداشتم که یه درصد هم تو اون موقعیت متوجه حضور من نشده بودن!!...

پیرهن مهشید روی پله ها افتاده بود و پیرهن سامان روی نرده ها...

دستهای آزادانه همه جای انحناهای بدن مهشید رو لمس میکردن!

و منو یاد لحظه هایی مشترکی مینداخت که یه روزی لبخند رو لبم مینشوندن و الان مثل تیر تو قلبم فرو میرفتن!....

نفسم تو سینه حبس شده بود و دست و پا هم کاملاً بی حرکت!

کاش نابینا بودم تا چشمای پیگیرم اینقدر دستای سامان رو که به هر قسمت بدن مهشید دست میکشیدن رو دنبال نمیکردن...

کاش....!

چرا چطور چه حد یک انسان میتونست پست باشه!!!؟

حتی اگه خودمو یه شیء فرض میکردم باز نباید به این زودی تاریخ مصرفم تموم میشد....

اینقدر بی رحمانه و نا به حق!

دستم رو قلبم گذاشتم و نفس تازه ای گرفتم .

تا ایستاده نمیرم!...

با مہشید کہ چشم تو چشم شدم خندہ ی تمسخر آمیز زجر آوری تحویل داد.  
خیرہ بہ من بدون هیچ خجالتی سرش رو کج کرد تا سامان بہتر بتونہ گردنش رو ببوسہ!...



°



#پارت\_427

قسمت اول

چشماس فقط دو چشم معمولی نبودن....

چشماس شبیہ تیر بودن...

تیر سمی!

تیر جگر سوز!

گاهی با وقاحت در حالی کہ میدونست من دارم نگاشون میکنم چشماس رو میبست و آہ ہای شہوت آمیزی میکشید....

ما هر دو نفرمودن آه می کشیدیم...من از روی درد و اون از روی لذت!

نفس عمیقی کشیدم و به هر سختی ای بود به سمت پله ها رفتم و اون موقع بود که سامان بالاخره متوجه ام شد و هول زده دست از بوسیدن مهشید کشید !

سرم رو خم کردم و از کنارشون گذشتم و فقط خدا میدونست که به چه جون کندن از اون پله ها بالا میرفتم!....

صدای شماتنگر سامان هر چند آهسته اما به گوشم رسید:

.....

\_چرا چیزی بهم نگفتی??

\_چه میدونستم این دختره هنوز اینجا پلاسه!!!!.....

.....

چشمم رو بستم و به طرف اتاق رفتم.

کاش شب رو توی پارک میخوابیدم اما اینجا بر نمیگشتم!....

تا داخل اتاق شدمم تکیه دادم به دیوار ، دستامو روی دهنم گذاشتم و شروع به گریه کردن کردم....

برای خودم متاسفم بودم که حتی نمی تونستم بلند و بی پروا و بدون ملاحظه گریه کنم!....

با همون لباسهای بیرون روی تخت دراز کشیدم.  
حس میکردم این شب قراره تبدیل بشه به بدترین و طولانی ترین شب زندگیم.  
بوسه های سامان روی تن و لبهای مهشید حماقتهام رو تو سرم میکوبیدن...  
که چرا بی اطلاع از نیت کنیفش اجازه دادم بدنم رو لمس کنه!

چرا اینقدر سبکسرانه به خواسته هاش تن داده بودم!!

از این به بعد چطور میتونستم به خودم توی آینه خیره بشم.  
به کسی که به احمقانه ترین شکل ممکن با شنیدن یه جمله ی ساده دوستت دارم خام مردی شد که همه در موردش تذکر میدادن!!....

اون شب تا اومدن نسیم یکریز درحال گریه کردن بودم.  
میخواستم بهش بگم که دیگه از فردا بر نمی گردم اینجا...

صورتتم رو شستم تا مشخص نشه چقدر گریه کردم.  
هر چند که راهی برای ماست مالی کردن قرمزی و پف زیر چشمام نبود!



قسمت دوم

لباسم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم.

بیرون اومدن من از اتاق همزمان شده بود با رفتن سامان و مهشید. ظاهرا میخواست اونو برسونه خونشون و این کار من رو ساده تر میکرد!

پایین که رفتم نسیم رو دیدم که داشت با خستگی از پله ها بالا میومد. تا منو دید با شوق گفت:

\_عه! سحر جونم بیداری!!??

نزدیکش که شدم دستاو گرفت و گفت:

\_وای اگه بدونی چقدر خسته ام....منو مامان و ماهان بابا رو رسوندیم فرودگاه....پروازشون تاخیر داشت...کلی اونجا معطل شدیم!

با صدایی که از شدت گریه خش دار شده بود گفتم:

\_مگه آقای پارسا جایی میخواستن بره?

نسیم با لب و لوجه ی آویزون گفت:

\_ اهوممم! سفر کاری داشت....ولی برای عروسی من بر میگرده!

نسیمو دستمو کشید و گفت:

\_حالا چرا ما دوتا اینجا داریم باهم حرف میزنیم.....بیا بریم بالا...

تکون نخوردم و بجاش دست نسیم و گرفتم و گفتم:

\_بیا بریم پیش لاله خانم.من باید یه چیزی بگم!

به نگاه پرسشی نسیم و تعجبش واکنشی نشون ندادم و دنبال خودم تا آشپزخونه کشوندمش.

لاله خانم که داشت آب میخورد با دیدن من گفت:

\_بیداری سحر جون! من فکر میکردم خوابیدی!

لبخندی زدم و گفتم:

\_\_ نه! بيدار بودم....آخه ميخواستم باهاتون حرف بزنم

تا اينو گفتم لاله خانم ليوان آب رو کنار گذاشت و همونطور كه چشماي خوابالودش رو مي مالوند گفت:

-بگو عزيزيرم مشكلي پيش اومده! ؟

خسته و بي حوصله سرم رو تكون دادم و گفتم:

\_\_ نه نه....من....من ميخواستم بگم....

حالا كه تو موقعيتش قرار فر گرفته بودم نميدونستم از كجا شروع كنم.

نميدونستم چجوري تشكر كنم و چجوري بهشون بفهمونم ديگه نميخوام اينجا بمونم! حتي نميدونستم چه دروغي سر هم كنم  
تاقانع بشن اتفاق خاصي نيافته!

سكوتم كه طولاني شد لاله خانم دستم رو گرفت و نشوند روي صندلي....خودش هم كنارم نشست و گفت:

\_\_ چيشده سحر جان....؟حرفي داري بزن....

سرم رو پايين انداختم و همونطور كه با انگشتان ور ميرفتم گفتم:

\_تو این مدتی که اینجا بودم

هیچوقت احساس نکردم دور از برادرم...هیچوقت احساس نکردم دارم با کسایی زندگی میکنم که نسبت خونی باهام ندارن....میدونم که به هیچ زبونی نمیتونم از شما قدردانی کنم...میدونم که لطفهای شمارو هیچوقت نمیتونم جبران کنم...

نسیم که تمام اون مدت سرپا ایستاده بود و با تعجب به حرفهای من گوش میداد روی یکی از صندلی ها نشست و گفت:

-سحر شبیه کسی حرف میزنی که میخواد بره سفر!



#پارت\_428

قسمت اول

درسته که نمیدونستم لپ کلامم رو از کجا شروع کنم و با چه ترفندی برم سر اصل مطلب اما اون وقت شب هم این پا و اون پا کردن فقط وقت تلفی بود و بس!



سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-عموم اوامده تهران...

خونشون اوامده...و...و....

از من خواسته برم پیششون...

یعنی سهیل اینطوری میخواد...

من خیلی مزاحمتون شدم...

و فکر کنم دیگه باید...

حرفم رو کامل نکرده بودم که نسیم با ناراحتی دستامو گرفت و گفت:

-بسه سحر!

ادامه نده چون من نمیزارم بری!

اشک توی چشماش جمع شد و چونه اش لرزید.

کاش نسیم میفهمید که من دارم چه درد و زجرایی رو اینجا تحمل میکنم.

کاش میدونست تو خونشون چی به من گذشته...

کاش می فهمید خان داداشش چه نامردی ای در حقم انجام داده

سرمو کج کردم و گفتم:

-میام بهت سر میزنم!

قول میدم.

این بار دیگه واقعا اشکش دراومد!

مثل دختر بچه هایی که قراره عزیزترین کسشون بره سفر، ملتمسانه گفت:

-تو رو خدا منصرف شو سحر!

نرو...

منم کم کم داشت اشکم در میومد.

بغضمو قورت دادم و گفتم:

-به عموم قول دادم نسیم...

نرم ازم شاکی میشه...

چیزی که سهیل میخواد!

نسیم اخم کرد و گفت:

-بخدا آگه بری دیگه اسمتو نمیارم...

خب این عمویی که هیچوقت به درد تو نخورد الان واسه چی اومده از تو قول گرفته که بری پیشش.

اصلا شماره سهیل رو بده من خودم باهات صحبت میکنم میگم نمیزارم که بری....

قانع کردن و راضی کردن نسیم به درازا کشید.

ما همش درحال حرف زدن بودیم درحالی که تو تمام اون لحظات لاله خانم با چهره ای غمگین و تا حدودی شرمندۀ داشت منو نگاه میکرد.

عجیب بود. عجیب و مرموز.

و اینا خصلتهای بودن که اصلا به لاله خانم نمیخورد.

نمیدونم چرا!

ولی یه حسی بهم میگفت اون یه چیزایی میدونه..

چیزایی که نباید میدونست !

همش نگاهشو ازم می دزدید...

گاهی هم قایمکی خیره خیره نگام میکرد.



قسمت دوم

وقتی گفتم وسایلم رو جمع کردم و فردا بعد کارم دیگه اینجا برنمیگردم نسیم دوباره خواهش و التماسهایش رو شروع کرد که نرو و من نمیزارم بری و....

اونجا بود که بالاخره لاله خانم سرش رو بالا آورد و با نهایت مهربونی که ازش سراغ داشتم گفت:

-سحر جان !

تو باید جایی بمونی که راحت تری...

خیلی سریع گفتم:

-البته که من اینجا راحت ترم!

دستمو لای دستهای گرم خودش گرفت و گفت:

-میدونم عزیزم میدونم !

اما حالا که به عموت قول دادی بهتره یه مدت هم بری پیش اونا...

اما یادت باشه...

اینجا همیشه ی خونه ی توئه...

و ما خانواده ی تو..

هر وقت...

هر زمان...

هر لحظه که به چیزی نیاز داشتی مدیونی آگه مارو از خودت ندونی و بهمون اطلاع ندی!

من با این دستهای خالیم چیکار میتونستم برای این زن مهربون انجام بدم.

از روی صندلی بلند شدم.

کنار پاهاش زانو زدم و محکم بغلش کردم!!!

لاله خانم سرم رو بوسید و پشتم رو نوازش کرد!

.....

فکر کنم این اولین صبح زودی بود که نسیم از خواب بیدار شد اونم فقط بخاطر من هر چند که دماغ و دلخور بود!

دل کندن از این خونه به اندازه ی نرفتن و موندن سخت بود.

من فقط اینجارو ترک نمیکردم...

من داشتم خودمو ترک میکردم.

سحری که فکر میکرد مرد رویاهشو پیدا کرده...

یه مرد نجیب...

یه پشت و پناه...

یه کوه !

اما زهی خیال باطل!

خوشبختانه سامان خواب بود و من خودم خواستم که قبل بیدار شدنش از خونه برم. برای همیشه!

لاله خانم و نسیم و البته زهرا خانمی که هنوز باورش نمیشد من قصد رفتن دارم تا جلوی در همراهیم کردن. گرچه وسایلم سنگین نبودن اما به اصرار لاله خانم به آژانس زنگ زدیم تا خیلی خسته نشم.

برنامه ی من این بود که دیگه هیچوقت اینجا برنگردم.

هیچوقت.

اما برای آروم کردن نسیم که هم دلخور بود هم غمگین ، گفتم:

-اینجور که تو آبغوره میگیری خودمم باورم شده که میخوام برم یه کشور دیگه! من همینجام...

تهران...

هر وقت هم فرصت شد همدیگرو میبینیم...

نسیم چشمای خیس اشکشو با دستمال تمیز کرد و گفت:

-مواظب خودت باش ..

کاری داشتی حتما باهام تماس بگیر...

روزایی که کاری نداشته باشم حتما میام دیدنت!

لبخند محوی زدم:

-باشه !

تو هم مواظب خودت باش!

خداحافظی از این خونه..

از این آدمایی که به زندگی در کنارشون عادت کرده بودم واقعا سخت بود !...

انگار داشتم از خانواده ی خودم جدام میکردن. ..

از عزیزترین آدمای زندگیم!

با هر سه نفرشون خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.

سخت بود ولی چاره ای نداشتم!..

رفتن و نمودن بهتر از این بود که آدمایی این خانواده بفهمن چه اتفاقی بین من و پسرشون افتاده !

حتی اگه ظلمی بهم شده باشه!



قسمت اول

هنوز هم باورم نمیشد همه ی این اتفاقات تو واقعیت برای من رخ داده باشن!

مثل احمقها منتظر یه پیامک معذرت خواهی یا یه تماس از طرف سامان بودم!

حتی گاهی از پنجره بیرون رو به امید دیدنش نگاه میکردم!

چه خیال باطلی!

سحر دیوانه !

نه!

سحر احمق لقب بهتریه!

من با خودم چیکار کردم؟؟!!

چند سال از عمرم باید میگذشت تا با این موضوع کنار بیام.

تا بپذیرم "هر آنچه دلم خواست اتفاق نمی افته!!!..."

تایم کاریم که تموم شد ،

بند و بساطم رو جمع کردم و از کلینیک بیرون اومدم.

با همه ی سختی ها،چقدر خوب بود که امشب قرار نبود تو اون خونه بمونم...

و تحمل کنم چیزایی رو که دیگه از توان من رد شده بودن!



قدم زنان به سمت ایستگاه میرفتم که تلفنم زنگ خورد.

اینبار برخلاف همیشه نه تنها از دیدن شماره سهیل خوشحال نشدم بلکه آشوب بدی تو دلم به راه افتاد.

دلم شور میزد.

شور تهدیدای علی !

تماس رو وصل کردم و تا الو گفتم صدای عصبی سهیل بند بند تنم رو به لرزه در آورد:

-تو الان کجایی؟؟

نه سلامی، نه علیکی...

نه احوالپرسی ای..

این یعنی قطعاً! به اتفاقی افتاده...

کیف و وسایلم رو زمین گذاشتم و با تته پنه گفتم:

-س..سلام سهیل..چ...چی شده؟؟

اتفاقی افتاده؟؟؟

-فقط بگو الان کجایی؟؟؟

شک نداشتم علی نامرد بالاخره کار خودش رو کرده.

شک نداشتم !

با بغض گفتم:

-تو رو خدا بگو چیشده سهیل...

خواهش میکنم؟

اتفاقی افتاده؟

با صدای بلند و گوشخراشی گفت:

-میگم بگو کجایی لعنتی؟؟؟

بگووو!

از ترس زیاد فوراً جواب دادم:

-تازه از کلینیک بیرون اومدم...

همین نزدیکی هام...

حرفم تموم نشده بود که خیلی سریع گفت:

-همونجا بمون تا پیام..

تکون نمیخوری!

-آخه چرا؟؟؟

مگه تو اینجایی؟؟؟

صدای ممتد بوق که توی هردو گوشم پیچید رنگ از رخم پرید و ته دلم خالی شد.  
دستهام می لرزیدن و پاهام حتی دیگه تحمل وزنم رو نداشتن!



پارت ۴۲۹

قسمت دوم

دلم آشوب بود و انگار این روزای بد تمومی نداشتن!

گوشی رو بالا آوردم و خیلی سریع شماره ی علی رو گرفتم.  
بعد از شنیدن چند بوق بالاخره جواب داد:

-چیه؟؟ چی میخوای!؟

با نفرت زیادی داد زدم:

-آشغال عوضی تو به داداشم چی گفتی؟؟؟

حدسم درست بود.

چون خیلی خونسرد گفت:

-هر چیزی که لازم بود!

-تو غلط کردی کثافت...

تو گه خوردی...

لاشی بی پدر و مادر...

صداشو برد بالا و گفت:

-حرف دهن تو بفهم سحر...

من دیگه اون علی عاشق پیشه نیستم که هر چی دلت خواست بگی و بیخیال بشم....

اصلا میدونی چیه؟؟

حقیته...

هر بلای سرت بیاد حقیته..

داداش بی غیرتت باید میفهمید داری تو تهرون چه غلطی میکنی....

تماس رو قطع کردم.

صدای نحسش از صدای مرگ هم ناخوشایند تر بود.

سرم رو پایین انداختم و به قطره های اشک خودم که پشت سر هم روی زمین می افتادند خیره شدم.

باید چی به سهیل میگفتم؟؟

چه جوابی داشتم؟؟

چجوری از خودم دفاع کنم!!!!.....

صدای ترمز ماشین باعث شد سرم رو بالا بگیرم.

خودش بود سهیل !

چون لاغرتر شده بود بلندیش بیشتر توی دید میزد...

سرو وضعش نامرتب بود.

نامرتب و ژولیده .

از پشت فرمون ماشین گرونقیمتی پیاده شد و بدو خودش رو بهم رسوند....

داشتم با بهت نگاهشتم میکردم که عکسهای توی دستش رو پرت کرد طرفم و فریاد زد:

-تو چیکار کردی که اون پفیوز زنگ میزنه به من و میگه بیا خواهرتو جمع کن...

چیکار کردی ها!!!!!!ان؟؟؟

تا سرم رو بلند کردم دست سنگینش روی صورتم نشستم و مثل آتش داغ پوستم رو سوزوند...

انگشتای لرزوم و بالا آوردم و روی لب ام کشیدم.

سهیل پشت سر هم با ولوم بالا شماتتم میکرد اما من فقط اشک می ریختم و به این فکر میکردم که چرا برادرم با همه ی شناختی که نسبت به من داشت چرت و پرت های علی رو خیلی سریع و راحت باور کرده!؟

میدونم که من گناه کردم !

میدونم که با سامان رابطه داشتم...

اما چرا یه بار باخودش نگفت خواهر یتیمم دل داره...

وابسته میشه..

یخ که نیستم...

سنگ که نیستم....

آدم آهنی که نیستم.

انسانم...

یه چیزی به اسم دل دارم...

با چشمای گریون سرمو بالا آوردم و بهش خیره شدم.

رگ های غیرتش متورم شده بودن و صداش بخاطر داد و فریادای زیاد دورگه...

مردی از کنارمون گذشت...

داد و هوارهای سهیل باعث شد چند لحظه ای بهمون خیره بشه...  
اومد سمت منو گفت:

-خانم مزاحمتونن؟؟؟

سهیل دستشو تخت سینه ی مرد گذاشت و گفت:

-برو رد کارت عمو خواهرمه!

کاش میگفتم آقا نرو...

غریبه نرو...

بزار من پشتت قائم بشم...

چون من آدم کشتم...من قاتلم...

میلیاردها میلیارد پول اختلاس کردم...

لابد اینکارو کردم که اینجوری باهام برخورد میکرد!!!

به جرم دختر بودن همه چیزم گناهه حتی دلبستم!...

به عکسهای پخش شده روی زمین نگاه کردم...

علی رو نمیخشم!

علی رو به خدا واگذار میکنم بخاطر تموم وقتهایی که داشت زاغ سیامو چوب میزد!

بخاطر شکستن حرمت این خواهر و برادری!



#پارت\_430

قسمت اول

سهیل با همون شدت عصبانیت عکسهای پخش شده روی زمین رو برداشت و با قدمهایی سریع سمت ماشینی که هنوز نمیدونستم از چه کسی قرض گرفته،رفت

کارد میزدن خونش در نمیومد.

به ماشین که رسید فریاد زد:

\_بیا سوارشو....



خجالت زده از نگاه های خیره ای که شاهد دادو فریادهای ما بودن، گریه کنان وسایلم رو از روی زمین برداشتم و به سمت ماشین رفتم.

تا توی ماشین نشستم.

دوباره شروع کرد:

\_من به تو اعتماد داشتم...

من رو تو قسم میخوردم.....

گند زدی سحر....

گند زدی...

خدا شاهده اول میخواستم خونتو بریزم...

یعنی باید میریختم....حیف...حیف....حیف که به آقام قول دادم مواظبت باشم....حیف....

اون تند تند و پشت سرهم منو سرزنش میکرد و من فقط اشک می ریختم.

یه دستمال از جیب مانتوم بیرون آوردم و روی چشمام که از شدت گریه از هم باز نمیشدن کشیدم و گفتم:

\_داری اشتباه میکنی سهیل....من نمیدونم اون نامرد چی به تو گفته اما....اما بخدا.....

صدای فریاد سهیل چهار ستون بدنم رو به لرزه در آورد و دوباره منو به گریه انداخت.

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و گفت:

\_خفه شووووو...خفه شو سحر.....

چطور تونستی اینکارو کنی !

من اگه اجازه دادم تو توی این شهر خراب شده بمونی فقط و فقط به این خاطر بود که درس خوندنت بدون ثمر نمونه، دستت تو جیب خودت باشه..

محتاج نشی.....

وگرنه اجازه نمیدادم یه ثانیه هم تو این خراب شده بمونی که یه همچین غلطایی بکنی!

هق هق کنان گفتم:

\_سهیل بخدا.....

باز هم با فریادهای پی در پی

خودش نداشت من از خودم دفاع کنم و همونطور که با مشت به فرمون می کوبید گفت:

-حرف نزن! حرف نزن!

هیچی نگو....هیچی.....

حقش بود که خون دوتاتون رو می ریختم باید با همین ماشین از رو نعشش رد میشدم اما به حرمت خواهر و مادرش تحمل میکنم...

فقط به حرمت مادرش



پارت ۴۳۰

قسمت دوم

سرمو بلند کردم و با گریه و عجز گفتم:

\_تو چرا حرفای علی رو باور میکنی اما حرفای منو نه ???.....

سهیل باور کن من....

بازم بدون اینکه فرصت دفاع بهم بده عکسهای روی داشبورد رو با عصبانیت زد تخت سینه ام گفت:

\_پس اینا چ هستن ؟؟؟?

هااان ??

تو با این پسره دم در خونه مجردیش چه غلطی میکردی?

تو با این پسره تنها تو ماشین چه گهی میخوردی.....

تو کافه باهاش چه کار میکردی.....؟؟؟؟

چه دلیلی داشت تو رو برسونه محل کارت؟؟؟؟

هااان!؟

گریه هام شدت گرفتن....

اشک جلوی دیدم رو تار کرده بود.

بدنم از شدت ضعف سست شده بود اما هیچ چیز به اندازه ی اینکه سهیل بهم فرصت دفاع نمیداد سخت نبود.

با پشت دست اشکهامو کنار زدم و گفتم:

\_علی ازم خواستگاری کرد....

بهش جواب رد دادم لج کرده واسه همین....

سهیل همونطور که به سرعت ماشین رو می روند سرشو رو چرخوند سمت.

انگشت اشاره اش رو به نشونه ی سکوت روی لبهالش گذاشت و گف:

\_هیسسسس! هیچی نگو....

میبرمت شهرستان...

از این به بعد تو خونه صادق زندگی میکنی!

ناباورانه به سهیل خیره شدم.

شنیدن این حرف هزاران مرتبه بدتر و سخت تر و غیرقابل تحملتر از خبر جدایی سامان از خودم و نامزدیش با مهشید بود.

میدونستم اگر برم خونه ی صادق رسماً باید تبدیل بشم به کوزت.

دیدگاه صادق نسبت به حق و حقوق دختر مزخرفترین و کوتاه فکر ترین دیدگاه ممکن بود.

و بدتر از همه زنش سعیده بود که دست بد ذات ها رو از پشت میبست.

چرخیدم سمتش و گفتم:

\_سهیل.....

سهیل تورو خدا حرف از رفتن تو خونه ی صادق نزن.....

تو رو به روح مامان و بابا قسمت میدم.....

من این کارو یه بدبختی گیر آوردم....

همه چیزش عالیه....

تو رو خدا مایوسم نکن.....

نگو که باید برم پیش صادق...نگو....

با عصبانیت پوزخندی زد و گفت:

\_هه! کار ????

تو به اسم همین کار چشم منو دور دیدی و هر غلطی دلت خواست کردی!

کاملاً مصمم بود.

مصمم و جدی. و من مرگ تدریجی خودم رو احساس میکردم...

بغضمو قورت دادم و گفتم:

\_من نمیام....

من باهات نمیام.....

من کارمو ول نمیکنم....

\_حرف نزن! حرف نزن سحر!

اینبار جیغ زدم:

\_تو حق نداری.....

حق نداری منو مجبور کنی برم شهرستان...نمیتونی!

وقتی با پشت دست زد توی دهنم فهمیدم که کار از کار گذشته!.....

علی حسابی مغزش رو شست و شو داده بود و این یعنی من واقعا باید اینجارو ترک کنم!....



#پارت\_431

قسمت اول

این اولین باری بود که سهیل اینقدر بی رحمانه باهام برخورد میکرد.

کتکم میزد و اجازه نمیداد از خودم دفاع کنم!!

اجازه نمیداد بگم اگه تو یه دختر رو دوست داشته باشی و باهاش بری بیرون چرا خطا نیست اما اگه من دقیقا همینکارو انجام بدم اسمش بی بندو باریه !

اسمش کثافت کاریه!!!!....

اسمش غلط اضافیه

کف دستهامو که از جلوی بینیم برداشتم خون سرازیر شد روی لباسهام!...

ماتم زده به دستهای خونیم نگاه کردم.

سرنوشت من یه چیزی شبیه به دست و پا زدن توی باتلاق بود !

یه باتلاق عمیق !

هی تقلا میکنم و میخوام خودمو از این باتلاق نجات بدم اما نمیشه...نمیزارن...شاید خدا نمیخواد!!!!

سهیل که خودشم عصبی و بهم ریخته بود ،ماشین رو نگه داشت و پیاده شد.

حرص میخورد و به موهای چنگ میزد .

گاهی هم عصبانیتشو روی سنگریزه های جلوی پاش خالی میکرد!...

چرا نتونستم این روزارو پیش بینی کنم؟؟



چرا دل بستم به پسری که شرایطش از هر لحاظ زمین تا آسمون باهام فرق داشت..

چرا نفهمیدم امثال اون دخترا رو فقط یه وسیله برای خوش گذرونی میدونن!

نه یه شریک ابدی!

مردی که دوستش داشتم،

کاری که به سختی بدست آورده بودم، اعتمادی که برادرم بهم داشت...همه و همه رو از دست دادم.

پس دیگه چه چیزی میتونست منو به این زندگی وصل کنه؟؟؟!

سهیل سوار ماشین شد و درو بست.

دستشو به طرفم دراز کرد و با عصبانیتی که هنوزم فروکش نشده بود گفت:

-گوشیتو بده....

اینکارو نکردم.

چون خشکم زده بود.

خودش دستشو برد تو جیبم و گوشی قدیممو بیرون کشید.

سیمکارتم رو در آورد و چند تیکه اش کرد و انداختش بیرون ، بعد هم گوشی رو گذاشت تو جیب پیرهنش و حین روندن ماشین جعبه ی دستمال کاغذی رو به طرفم گرفت اما من مثل آب از سر گذاشته ، خیره به جاده، در ماشین رو باز کردم و خودم رو انداختم پایین!!!

.....



پارت ۴۳۱

قسمت دوم

درد رو توی جای جای بدنم احساس میکردم. پاهام، دستهام، سرم، و بدتر از همه سوزشهای صورتم بود که گاهی باعث میشد ریز ریز ناله کنم!...

چشمم بسته بود اما میتونستم صدای برادرم صادق رو بشنوم که با عصبانیت سهیل رو سرزنش میکرد:

-من اون پلیسه نیستم هر چی گفتی باور کنمااا...چی به روز این دختر آوردی؟؟!!

-ای باباااا !

حالا تا خود صبح همینو بگو !

در ماشین خراب بود باز شد ..

اینم کمر بند نبسته بود ناغافل افتاد!

-آره ارواح عمه ات!

گفتی قراره بیاد پیش ما بمونه اما نگفتی آش و لاش تحویلش میدی!

-ای بابااااااااا...ول کن دیگه صادق !

-چی چیو ولش کن !

دختره یه روز و یه شب که اینجاست...

میدونی پول همین مدت چقدر میشه؟؟

-هاااااااااا! اینو بگو...

پس تو نگران پولی نه نگران سحر !

بخودت فشار نیار خان داداش...

هزینه بیمارستان پای من...

ماه به ماه هم واسش پول می ریزم به کارتتش که یه وقت فشارت نیفته!

-ساکت شو بچه !

واسه من شامورتنی بازی در نیار...

بعد اندی سال اومدی دختره رو لت و پار بهم تحویل دادی و پولتو به رخم میکشی؟؟؟

صدای جرو بحث ها و پیچ پچای سهیل و صادق باعث شد نرم نرمک به هوش بیام...  
از لای چشمای که انگار نمیتونستن بیشتر از این از هم باز بشن به هردوتاشون نگاه کردم!

سهیل وسایل منو روی کمد کوچیک کنار تخت گذاشت و گفت:

-اینا وسایلشن...هم مرخصی من داره تموم میشه هم فواد ماشینش رو لازم داره. باید برگردم ...

-حالا بمون یه چیزی بخور بعد برو...

-نه! میخوام زودتر برسم...

دکترش گفته بهوش اومد میتونیم مرخصش کنیم..

میرم هزینه بیمارستانو حساب کنم از اونورم میرم....خب...با من کاری نداری؟

-به سعیده گفتم نهار درست کنه!

-همین الانشم دیر کردم!

-پس برو به سلامت!



#پارت\_432

قسمت اول

صادق اومد و کنارم نشست.

دلم میخواست چشمامو ببندم تا نفهمه بهوش اومدم.

چرا من نمردم؟؟؟!

اصلا چرا دنیا باید اینقدر پست و رقت انگیز باشه که ما آدما آرامش رو تو مرگ ببینیم؟؟؟!!

کاش لااقل تو کما میرفتم...

یه کمای طولانی...

صادق که متوجه باز بودن چشمش شد لبخندی زد و گفت:

-پس بالاخره بهوش اومدی!

آفرین دختر خوب !!!

زود خوب شو که بریم خونه...

به سعیده گفتم واست یه سوپ خوش طعم و خوش بو و خوش رنگ و لعاب آماده کنه تا بخوری و جون بگیری!! آاااا  
باریکلااا

بی توجه به حرفهای صادق سرم رو خم کردم تا ببینم به چه وضعیتی افتادم.

صادق تا متوجه شد دارم به دنبال چی اینطوری بدن خودم رو نگاه میکنم خندید و گفت:

-نترس !

خداوشکر جاییت نشکسته...

فقط دست و پاهاات یکم زخمی شدن که اونم دکترا گفت به مرور خوب میشن....

فقط ما نگران سرت بودیم که اونم الحمدلله عکسهاات سالم بودن!...

خلاصه ما راضی دکترا هم راضی!

و بعد سرش رو خم کرد و با شک گفت:

-سحر؟؟

چیشد که اینطوری شدی؟؟؟

با سهیل دعوات شده بود؟؟؟

انگار داشت از زیر زیون بچه دوساله حرف میکشید!

اگه بهش میگفتم عملا و رسما کارم خودکشی بوده بعد خودش و زنش ول کن میشدن مگه؟؟؟

و وای به روزی که بفهمن دلیل اینکار چی بوده!!

به سختی سرم رو تگون داد و با صدایی بی نهایت کم جون و گرفته ای که باورم نمیشد متعلق به خودم باشه گفتم:

-نه !

در ماشینو نبسته بودم...

بهش تکیه دادم ...از ...ماشین... پرت شدم!

صادق آهانی گفت و به سمت فلاسک چای رفت.

بدون اهمیت دادن به کثیف یا تمیز بودن لیوان برای خودش چایی ریخت و گفت:

-شانس آوردی !

یعنی خدا رحم کرد !

وقتی تو افتادی پرت شدی تو ماسه های کنار جاده...

اگه از اونوری میفتادی که ماشینا گذر میکردن هیچی ازت نمیموند!

خدارو شکر که سالمی !

عید من عجب عیدی شد!

امسال سال من نیست!!!...

من دیگه به این باور رسیدم!



پارت ۴۳۲

قسمت دوم



دکترم که اومد و وضعیتم رو چک کرد به صادق گفت میتونه مرخصم کنه اونم از خدا خواسته زود کارای ترخیص رو انجام داد.

از همین حالا میتونستم روزای مزخرفی که در انتظارم بودن رو حدس بزنم و ببینم.

سعیده زن برادرم صادق اصلا زن خوبی نبود و حتی من که همیشه آدمهارو با دیدگاه مثبت نگاه میکردم هیچوقت نتونستم توی این زن یه ویژگی خوب پیدا کنم.

مثلت برمودایی بود واسه خودش!...

مکار و حيله گر و آب زیرکاه..

و صد البته بد ذات، خسیس و بددهن!

شاید اگه اون نبود صادق هیچوقت منو سهیل رو به امون خدا ول نمیکرد.

یا لاف‌زن منو که دختر بدم و به مراتب شرایطم سخت ، یکم زیر پرو بال خودش میگرفت تا اینطور احساس بی کسی نکنم...

سعیده میتونست یه مادر یا یه خواهر بزرگتر باشه اما نشد...

یعنی نخواست..

آخه از قدیم گفتن ذات بد نیکو نگردد چونکه بنیادش بد است!!

صادق از لحاظ مالی تو شرایط بدی قرار نداشت و میتونست منو سهیل رو حمایت کنه تا آواره ی این شهر و اون شهر نشیم اما اونقدر تحت سلطه ی زنش بود که هیچوقت حتی جرئت نداشت به ما زنگ هم بزنه چه برسه به اینکه حمایتمون کنه یا یه هزار ی کف دستمون بزاره!!!

از شهرستانمون خاطره ی خوبی نداشتم.

یعنی پسرعموهای نامردم نداشتن که من از این شهر دلخوشی داشته باشم.

اینجا منو یاد کارای اونا باخودم مینداخت...

تجاوزای دردناکشون...

تجاوزایی که جرئت نداشتم با کسی در میونشون بزارم!

خونه ی صادق تو محله ی خوبی بود.

خب! ظاهرا خساستهای سعیده خانم تونست از صادق آدمی با شرایط مالی نرمال بسازه!!!

با کمک خودش پیاده شدم.

همه جای بدنم تقریبا زخم بود بخصوص صورتم !

درد داشتم اما خیلی جلوی خودم رو میگرفتم تا آه و ناله نکنم....

آخه من که ناز کش نداشتم !

واسه کی ناله میکردم!!!

صادق کلید انداخت و درو باز کرد.

توی یه دستش داروهای من بود و توی دست دیگه اش وسایلم!

پسر و دخترش کنار در ایستاده بودن و با تعجب منو نگاه میکردن.

چقدر بزرگ شده بودن...بزرگ و خوشگلتر!!!

منو نمیشناختن البته بهشون حق میدادم.

صادق خندید و گفت:

-اینم عمه سحر !!!

بیاین کمک بچه ها...

بیاین دست عمه رو بگیرین که نیفته!

هیچکدومشون سمت نیومدن...

صادق خندید و گفت:

-کره خراا بیاین لااقل به سحر سلام کنید!

سرد و معمولی سلام دادن و بعد فرار کردن و رفتن داخل...

چند دقیقه بعد سعیده بالاخره حاضر شد از خودش رو نمایی کنه..



## قسمت اول

سعیده همون سعیده ی چند سال پیش بود.

همون زن لاغر و بلند با نیش کج و اخمای درهم گره شده !

میدونستم الان داره تو دلش کلی فحش بهم میده که چرا مزاحم زندگیشون شدم..

ولی خداشاهده که این خواسته ی من نبود..

من به زندگی تو همون خونه ی کوچیک خودمون قانع بودم ولی سر به حماقت کوچیک زندگیم از این رو به اون رو شد!...

به جایی رسیدم که آرامشم رو تو مرگ دیدم !

کاش میشد به عقب برگردم !

کاش!

سرمو پایین انداختم و آهسته سلام دادم.

اونم خیلی آروم جوابمو داد و بعد کنار رفت تا داخل بشم.

آه عمیقی کشیدم و به سختی و با کمک صادق کفشهامو درآوردم.

دلم میخواست بزنم زیر گریه...

بگم نمیخوام اینجا بمونم...

نمیخوام طعنه و کنایه بشنوم!..

انگار داشتم پا توی قتلگاه میزاشتم که اونقدر ماتم زده و افسرده جلوه میدادم.

من با داشتن اون شغل و پس اندازم میتونستم یه زیرزمین اجاره کنم...

میتونستم مستقل بشم...

چرا؟ چرا علی اینقدر بی رحمانه دودمانمو به باد داد؟!!!

آهسته روی مبل نشستم و سرمو بهش تکیه دادم.

نگاه خسته ام چرخید سمت پارسا، پسر بزرگ صادق !

همون بچه کوچولویی که همیشه من ترو خشکش میکردم.

همونی که مادرش کاراشو گردن من مینداخت...

همونی که تو بچگیش بیشتر از مادرش زحمتش رو کشیده بودم اما الان بزرگ شده و بی مهر !!!

لم داده بود روی کاناپه و پلی استیشن بازی میکرد اصلا انگار که نه انگار که بعد سالها!!!! عمه اش رو دیده!

کاش لااقل به چشم کسی که از یه سالگی تا 7سالگی کلفتیش رو کرده بودم ، یه سلامی بهم میداد.

پسره 15سالش شده اما عقل منفی صفر!

نگاهمو ازش برداشتم که سعیده اومد تو اتاق !

سبد میوه رو روی میز گذاشت و رو به پسرش پارسا با عصبانیت گفت:

-بسه دیگه !

اون تلویزیون سوخت!

پاشو تا چشاتو از کاسه در نیاوردم!

حتی منم از ولوم صداش ترسیدم چه برسه به پارسا که سریعا واکنش نشون داد.  
بند و بساطشو جمع کرد و از اتاق بیرون رفت.



پارت ۴۳۳

قسمت دوم

شالمو عقب بردم تا زخم روی گلوم رو قلقلک نده..  
دلم میخواست صورتم رو توی آینه ببینم اما تمام بدنم درد میکرد و از گرسنگی جون بلند شدن هم نداشتم.

سعیده پا روی پا انداخت و بعد مرتب کردن دامن آبی گلدارش گفت:

-صادق میگفت از ماشین پرت شدی پایین!

راست میگه!؟؟؟

سرمو به نشونه ی درست بودن حرف صادق تکون دادم که دوباره گفت:

-خودتو انداختی یا در باز شد!؟؟

تا اینو گفت فوراً سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.  
کاش یه روز این جرئت و شهامت رو پیدا کنم و بهش بگم ازش متنفرم.  
لبهامو بهم فشردم و گفتم:

-چرا باید خودمو پرت کنم!؟؟

خم شد و یه سیب توی بشقاب گذاشت و حین پوست کندنش گفت:

-چه میدونم!  
گفتم شاید دعواتون شده باشه !  
ولش کن.  
بگو ببینم...چه عجب که بلاخره دل از تهران کنדיن و اومدین اینجا ؟؟

از سوزش زخم گونه ام صورتم درهم شد.  
انگشتامو با احتیاط روی گونه ام گذاشتم و آهسته گفتم:

-از پس کرایه ی خونه برنیومدیم!....

نیشخندی زد و با طعنه گفت:

-قبلا چطور برمیومدین؟؟؟

از سوالای منظور دار و بی سروته سعیده مغزم داشت سوت میکشید.

دستم روی پیشونیم گذاشتم و صرفا برای دک کردنش گفتم:

-به بهونه ی گرونی چند میلیون کشید روی رهن..ماهم نداشتیم!

آهانی گفت و تیکه های سیب قاچ شده رو توی دهنش گذاشت و بصورت خیره شد.

از دسته ی مبل کمک گرفتم و به سختی بلند شدم.

سرمو پایین گرفتم و گفتم:

-من کجا میتونم یکم استراحت کنم؟

حین جویدن سیب گفت:

-والا اتاق خالی که اصلا نداریم...

کلا سه اتاقن...

یکیش واسه پارسا ست...

یکیش واسه اون دوتا یکیشم واسه من و صادق.....اما خب..

تشک و پتو واست گذاشتم تو اتاق اون دوتا شیطان!

وسایلم همونجاست!

خواستی لباساتو عوض کن!



-ممنون! بازم ببخشید که مزاحمتون شدم!

اشکهایی که پشت هم روی گونه ام میفتادند با پشت دست زخم و زلیلم پاک کردم و کورمال کورمال سمت اتاق رفتم.

روی زمین، بین دوتا تخت نشستم و آینه کوچک جیبیم رو از کیفم بیرون آوردم...

به صورتم نگاه کردم...

حس میکردم دارم قیافه ی بدبخت ترین آدم روی زمین رو میبینم...

بالای ابروی راستم،

تیغه ی بینیم، گونه ام، زیر چونه ام...

همه جا زخمی و سابیده شده بود!

آهی کشیدم و سرم رو گذاشتم روی زانو هام...

چه ساده شغلم رو از دست دادم....

چه ساده کنار گذاشته شدم!؟

سامان الان کجاست؟؟

میتونه شبا آروم بخوابه؟!!



#پارت\_434

"سه ماه بعد"

\*سامان\*

قسمت اول

مehشید انگشت اشاره اش رو به سمت سرویس برلیان گرفت و گفت:

-این خوبه نه؟! !

تا حالا ندیدم کسی از این مدل داشته باشه !!!

هوممم !

فکر کنم ازش خوشم اومده!

فروشنده با چرب زبونی گفت:

-صدالبته که این یه کار تک و خاص!

این حاصل هنر دست یکی از جواهر فروشان فرانسوی...

مارکش رو نگاه کنید؟؟!

فقط اصیل زاده های مثل شما توان خرید این سرویس برلیان رو دارن!

مehشید سقلمه ای بهم زد و گفت:

-میشه تو هم یه نظری بدی؟! -

به ساعت مچیم نگاه انداختم!

بیشتر از 7 ساعت تو جواهر فروشی های تهران در حال پاس کاری بودم تا شاید جواهر خاصی چشم خانومو بگیره !

سرسری به انتخابش نگاه کردم و گفتم:

-خوبه! خوبه! همینو بخر!

پوفی کرد و کامل چرخید سمت!

دستشو زیر چونه اش گذاشت و گفت:

-تو دقیقا چته؟؟؟مشکلی پیش اومده؟؟؟

دست خودم نبود که تمام رفتارها و کارهای مهشید برام غیرقابل تحمل بودن!...

حوصله اش رو نداشتم.

بخصوص که تو انتخاب هر چیزی عقاید مسخره ی خودش رو در نظر میگرفت.

چیزی که میخرم باید تک باشه،

چیزی که من میخرم باید بقیه ازش نداشته باشن،

مارک باشه،

گرونقیمت باشه،

برند خارجی باشه...

فلان باشه...

بهمان باشه!...





#پارت\_22

قسمت اول

همونطور که آرمان ازم خواسته بود شور\*تمو درآوردمو گذاشتم تو کیفم تا اون توی رستوران پوزیشن مورو علاقه اش رو پیاده کنه.

بالاخره، بعد از عشق و حال تو ماشین و قر دادن با یه آهنگ خارجی سرحال که من هیچی از معنیش سردر نمی آوردم، بالاخره آرمان اطراف یه رستوران ماشینشو پارک کرد و ازم خواست پیاده بشم...

پولداری عجب لذت شیرینی داشت...

دلم میخواست تا ابد تو اون ماشین گرم و نرم آرمان لم بدمو بقیه زندگیمو همونجا بگذرونم اونقدر که ماشینش باحال و جیگر بود.

برای منی که تو پایین ترین و داغونترین محله های جنوب شهر ، با یه دایی تعصبی و یه زن دایی مارموز و یه پسردایی  
عملی زندگی میکردم،

گشتن با آدم باکلاس و پولداری مثل آرمان رویا بود...رویا...

کیف میکردم از اینکه دوش به دوشش قدم برمیدارم...

از اینکه دستم تو دستشه....

از اینکه قراره از هم لذت ببریم...

گرچه میدونستم وقتی برسم خونه دایی حسابی بخاطر دیر اومدن کتکم میزنه و خودشو پسرش از خجالتم در میان اما اصلا  
برام مهم نبود...

یه روز زندگی رویایی به ضربه های کمر بند دایی می ارزید..

از پله ها بالا رفتیمو وارد رستوران شدیم...

گارسون به سمتمون اومدو بانهایت احترام به سمت جای مورد نظر راهنماییمون کرد...

خیلی شلوغ نبود...

تک و توکی به صورت پراکنده مشغول خوردن غذاشون بودن...

همونطور که آرمان میخواست طبقه بالا رفتیم و میزی رو انتخاب کردیم که توی دنج ترین و تاریک ترین قسمت رستوران قرار داشت...

آرمان "منو" رو گرفت روبه روم و گفت:

-چی میخوری آبوبات من؟

یه نگاه گذرا به لیست منو انداختم....



قسمت دوم

دست چکم رو بیرون کشیدم و رو به فروشنده گفتم:

-همینو میبریم! چقدر بنویسم؟!

فروشنده با لبخند گفت:

-قابل شمارو نداره اصلاً؟؟؟

-ممنون!

-همونطور که گفتم این سرویس برلیان شناسنامه دار هست...

حتی گارانتی هم داره!...

بخاطر آقای فروزنده..

ده تومنش هدیه ما ...

شما 495 میلیون بپردازید!

قبل از اینکه رقم رو بنویسم مهشید دسته چک رو از زیر دستم بیرون کشید و گفت:



-من گفتم قشنگه اما نگفتم همینو میخوام!

چشماتو باز و بسته کردم و یه نفس عمیق کشیدم!...

شک نداشتم اگه این بگو مگو یکم دیگه طول میشکیدی من حسابی آب روغن قاطی میکردم!

اونوقت یکی این وسط داغون میشد...

یا طلا فروشی یا مهشید!

با حرص گفتم:

-چرا یه خرید کوچیک رو اینقدر لفتش میدی!!!؟؟؟؟

من علاف تو که نیستم!

هزار تا کار نیمه تموم دارم !

تو شرکت تو کارگاه..تو تولیدی..

اونوقت تو هی منو توی شهر سمی و پر از دود هی اینورو اونور بچرخون!

همین چند تا جمله بس بود تا مهشید دوباره با دلخوری قهر کنه و از مغازه بیرون بره !

سرمو چرخوندم سمت فروشنده و گفتم:

-ببخشید که وقتتونو گرفتیم !

لبخند مصنوعی زد و گفت:

-نه اختیار دارید.بنده درخدمتم!

دسته چک رو تو جیب کتم گذاشتم و از جواهر فروشی بیرون اومدم!...

دلم با این دختر خوش نبود !

دلم دیگه با هیچکس خوش نبود!

تا سوار ماشین شدم غرغراشو شروع کرد.

-این جواهر فروش شاگرد پسر دایی مامان بود..

چرا اونجوری رفتار کردی؟؟ !

چرا همش عصبی هستی؟؟؟

چیزی که خودم دوست داشتم بگم این بود" چون ازت متنفرم" اما چیزی که تونستم به زبون بیارم فرق داشت:

-چون من خسته ام!

ازم رو برگردوند و با عصبانیت گفت:

-میتونستی اینو از اول بگی!

ماشین رو روشن کردم و خیلی آروم زمزمه کردم:

-هزار بار گفتم مگه به خرجت رفت!

نفس عمیقی کشید و گوشیش رو چک کرد.

آرنجمو روی لبه پنجره ماشین گذاشتم و کف دستمو تکیه گاه پیشونی داغم قرار دادم.

حس میکردم یه چیز بزرگی گم کردم.

شاید آرامشم...

شاید هم...

شاید سحر!

هر شب کابوس،

هر شب درد...هر شب تنهایی !

هر شب فکر کردن به کسی که معصومیت نگاهش از آتیش سوزنده تر بود!

قبل از سحر با دخترایی زیادی بودم پس چرا بعد از جدایی از اونها این چنین حالی بهم دست نداد!!!!؟؟

کاش میشد از دور دیدش !

کاش لااقل از احوالش باخبر بشم تا شاید بتونم پنج دقیقه خواب آروم داشته باشم! پنج دقیقه ظمی که کردم یادم بره...

پنج دقیقه عذاب وجدان راحتم بزاره....

فقط همین!

فقط همین...



#پارت\_435

قسمت اول

بعد از یه سکوت طولانی مهشید دوباره سر صحبت رو با پیش کشیدن کارای عروسی باز کرد:

-کی بریم واسه انتخاب تالار !!!؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

-فعلا زوده...بعد عروسی ماهان و نسیم!

دست به سینه شد و با عصبانیت و دلخوری گفت:

-تو چرا همه چیز رو به بعد عروسی اون دوتا موکول میکنی !!!؟!!

-چون فعلا اونا مهمترن!

-چرا مهمترن!؟

عروسی اونا به ما چه اصلا !

اونا همه کاراهاشونو انجام دادن و فردا هم نوبت تالار و عروسی دارن..

پس دیگه چرا هی بیخودی میپوچونی!؟؟؟

عصبانیتیم از مهشیدو با زدن بوقهای ممتد خالی کردم....

راننده ماشین جلویی که یه زن جوون بود دستشو تکون داد و گفت:

-هووووو! چخبرته !!!!!

هی بوق بوق بوق!

برو بابایی گفتم و دوباره ماشین رو به سرعت روند.

برای خلاصی از دست مهشید لحظه شماری میکردم.

دیگه حتی حوصله ی خودمو هم نداشتم چه برسه به یه دختر اعصاب خورد کن و لجباز و پر افاده!

خودش هم فهمیده بود این چند روز خیلی رو فرم نیستم.

منتها اون تلخ مزاجی های منو گذاشته بود پای فشارای کاری و خودم...خودم...شاید پای ظلمی که کردم.

دستی تو موهام کشیدم!

حال بد من بخاطر عذاب وجدانم بود!

عذاب وجدانی که یقه ام رو سفت گرفته بود و نمیزاشت نه خواب راحت داشته باشم و نه خوراک!

مهشید بعد از یه سکوت طولانی گفت:

-من از قبل تالار رو انتخاب کردم.

اجاره ی یک شیش میشه یه چیزی حدود 700 تومن...

البته با تدارکاتی که من انتخاب کردم! مثل گلکاری خاص...

خواننده های معروف...

بره ی شکمپر...

و از اینجیزا..

یعنی چند روز پیش با مامان واسه انتخابش رفتیم...

از دوستای شوهر خاله زری هست.

گفت تخفیف هم میده!

تور لباسم رو هم میخوام کرم رنگ باشه..

انتخابشم کردم...

طراحش یه ایتالیایی مشهور و از کارکنای شرکت داییم هست !

واسه تو هم یه کت شلوار تو همین مایه ها انتخاب کردم.

.اینجوری باهم ست میشیم!

اون به چی فکر میکرد من به چی فکر میکردم !

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-میری خونه ی ما یا خونه خودتون!

از اینکه هیچ ذوقی نسبت به حرفهایش از خودم نشون ندادم حسابی حالش گرفته شد....



پارت ۴۳۵

قسمت دوم

نفسش رو حرصی بیرون فرستاد وبا نیش کج گفت:

-خونه خودمون!

نه حوصله مامانتو دارم نه نسیمو....

چپ چپ نگاش کردم که صداشو برد بالا و گفت:

-چیه ؟؟؟؟

چرا اینجوری نگام میکنی؟؟؟

مگه دروغ میگم؟؟؟

تا میام خونتون مامان همیشه شاخ و شمشادت یه دستمال میبندد دور سرش و به بهونه ی سردرد و حال ناخوش میره تو اتاقش !

در واقع خوووووب میپیچونه !



آبجیتونم که از وقتی خرش از پل گذشته همش از گوشه چشم نگامون میکنه !  
من حوصله هیچکدومشونو ندارم!...

گرچه اصلا دوست نداشتم باهاش دهن به دهنم بشم اما خیلی کوتاه گفتم:

-اگه به نسیم نق نرنی..

اگه بهش تیکه نندازی...

اگه تو کاراشون دخالت نکنی...

اگه هی ماهانو نندازی بجونش متوجه میشی هیچکس به خوبی اون نیست!

پوزخندی زد و گفت:

-اینارو میگی که مثلا من نفهمم مامان و خواهرت از من خوششون نمیداد!

خسته از بحث همیشگی سرمو تکون دادم و گفتم:

-ای بابا!!!! باز شروع کردی !!!؟!

-شروع نکردم...

فقط میخوام بگم خانواده ی تو از من خوششون نمیداد منم ازشون خوشم نمیداد...

دوتاشون بدجنسن و از من بدشون میاد...

ولی به درک...

نظرشون اصلا برام مهم نیست!

برای یه لحظه آمپر پروندم و محکم زدم رو فرمون ماشین و با فریاد گفتم:

-یه بار دیگه..

فقط یه بار دیگه در مورد خواهر و مادر من بد حرف بزنی دیگه نزدیا!!!!

مات و مبهوت بهم نگاه کرد.

باورش نمیشد سرش داده زده باشم...

خودمم باورم نمشد.

آخه قبلش در این مورد با خودم کلنجار رفته بودم.

که تا تموم شدن یه سری چیزا نباید باهاش دعوا کنم..

نبايد نه تو کاراش بیارم...

و هزار نباید دیگه!

اما حالا تو یه آن کنترل اوضاع از دستم خارج شد در حالی که میدونستم جرو بحث با مهشید یعنی جرو بحث با اعصاب و روان خودم.

همیشه هینطوری بود و همیتقدر زننده حرف میزد!

جز خودش و خانوداش برای هیچکس دیگه ای ارزشی قائل نبود !

هیچکس دیگه ای!

پس چه فایده داشت در افتادن باهاش درحالی که میدونستم نتیجه اش میشه پارازیت انداختن تو جریان عروسی نسیم و ماهانه!



#پارت\_436

قسمت اول

قبل از اینکه بخوام اوضاع رو دوباره آروم کنم مهشیدهم صداشو برد بالا و گفت:

-به چه حقی سر من داد میزنی؟؟؟؟

من بابامم تا حالا بهم تو نگفته اونوقت سرم داد میزنی و واسم خط و نشون میکشی؟؟

تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی..

هیچ احد و ناسی حق نداره با من بد صحبت کنه....

دیگه صداشو نمیشنیدم.

فقط خیره به حرکت لبهاش، به سحری فکر میکردم که تا ازش عصبانی میشدم و دادو هوار راه مینداختم، بیصدا و مظلوم، تا آروم شدن من سرش رو پایین مینداخت و هیچی نمیگفت!

هیچی!

آرامشی که با اون داشتم کجا... حال خراب و بهم ریخته ای که با مهشید داشتم کجا!؟

بخودم که اومدم هنوز هم داشت فک میزد.

پشت سر هم... تند تند و کوبنده...

برای ختم قائله ای که آگه تموم نمیشد دودش تو چشم نسیم و ماهان میرفت،

ماشین رو دقیقا روبه روی در خونه عمو پارک کردم و بعد از باز کردن کمر بند ماشین نیم تنه ام رو به سمت مهشید خم کردم و لبهام رو چسبوندم به لبهاش!

اولش با تعجب نگام کرد ولی بعد خیلی سریع دستهایش رو دو طرف صورتم گذاشت و همراهیم کرد.

شدیدتر و با ولعتر از من!

آدم وقتی سرما میخوره، هر چیزی رو که بچشه واسش یه طعم تلخ داره...

حالا میخواد یه ویسکس باشه، میخواد یه شیرینی باشه... یا لبهای یه دختر!

نمیخواستم برای خودم اینو اعتراف کنم اما حقیقت این بود که بعد سحر شده بودم همون آدم سرما خورده ای که طعم خیلی چیزا واسش تلخ و منزجر کننده بود.

سحر کجاست؟؟

چرا خطش خاموشه؟!

چرا ...؟!

چرا محل کارش نمیره؟!

چرا من از کرده ی خودم پشیمونم؟!

لبهای مهشید تا روی گلوم پایین اومدن...

اون با ولع منو میبوسید و من کاملاً بی میل رو به رو نگاه میکردم.

قبل از اینکه مجبور به انجام کارای بدتری بشم، از خودم جداش کردم و گفتم:

-من میرم خونه یکم استراحت کنم!

از اون حالت عصبی دور شده بود....



آروم ازم جداشد و روسری عقب رفته اش رو یکم جلو کشید و گفت:

-چرا نمیای خونه ما...جز مامان کسی خونه نیست!

-نه !

خیلی کار دارم...

طراحی های دیروز هنوز نصف و نیمه ان...

صبح باید تحویلشون بدم!!!

سرشو تکون داد و گفت:

-خیلی خب !

پس من میرم!

خریدهاشو برداشت و از ماشین پیاده شد و با پا درو بست.

منم دیگه منتظر نمودم و از خداخواسته فوراً ماشینو روشن کردم و به سمت خونه راه افتادم....

مسیر نیم ساعتی رو تو کمتر از 14 دقیقه طی کردم تا زودتر برسم به خونه!...

دلَم یه خواب آروم و بی دغدغه میخواست یه استراحت..

هرچند کوتاه و موقت!

حالا ،اما...همه چیز این خونه منو یاد سحر مینداخت.

یاد وقتی که مطمئن بودم وقتی از در برم داخل ،اون توی نشیمن، کنار نسیم و مامان درحال بگو بخنده!

گفتم خنده!

یعنی بعد کار من لبهای قشنگش دوباره به لبخند باز میشن!؟؟؟

سرمو تکون دادم تا این افکار آزاردهنده رو از خودم دور نگه دارم.

بدون درآوردن کفشهام رفتم داخل...

از همون بدو ورودم صدای دلداری های مامان پکرم کرد.

خیلی وقت بود که این خونه خوشی سابق رو نداشت.

کنجکاوانه سمت سالن رفتم.

نسیم سرشو گذاشته بود رو زانوهایشو ماتم زده میگفت:

-نه! نه...بعید بدنم...نه...دیگه پیداش نمیشه....

اولش فکر میکردم باز مهشید یا زن عمو روز قبل عروسی بامبول بازی درآوردن اما وقتی بعد فهمیدم که نه اینطوری نیست!

انگار خانواده ی من از همون چیزی داشتن رنج میبردن که خود من سه ماهه دارم باهاش دست و پنجه نرم میکنم!

دسته کلیدمو روی میز گذاشتم و پرسیدم:

-نسیم باز چش شده؟؟

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

-ناراحته...

روی مبل نشستم و پرسیدم:

-چرا؟؟

باز مهشید و زن عمو چیزی گفتن؟!!

مامان ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-نه! نه پسرم....بخاطر سحر ناراحته...

خود نسیم بالاخره به حرف اومد و با صدای ضعیفی گفت:



-سه ماهه که ازش بی خبرم...

تلفنش خاموشه...محل کارش هم که خیلی وقته نرفته...

شماره سهیل هم همش در دسترس نیست !

بغضشو خورد و با همون ناراحتی ادامه داد:

-من دلم میخواد اون توی عروسیم باشه !

دلم واقعا براش تنگ شده...

نگرانشم...

میتراشم شاید مشکلی براش پیش اومده باشه...اتفاقی..حادثه ای....

نگاهمو از صورت ماتم زده ی نسیم برداشتم.

خبر نداشت

حادثه من بودم...

منی که مثل آوار روی سر سحر ویران شدم!...



قسمت اول

"سحر"

روی نیمکت نشستم و پای چپم رو روی اون یکی پام گذاشتمو آروم آروم ماساژش دادم.  
تمام دو ماه بعد از عید ، صبح و ظهرش رو دنبال کار گشتم اما نه کاری مربوط به تخصص خودم پیدا کردم و نه حتی شغلی که بشه با صادق مطرحش کرد تا اجازه بده مشغول بشم!

از نیش و کنایه های سعیده خسته شده بودم..

از پیچ پیچ های شب و نیمه شبش!

از اینکه تا منو می دید اخم میکرد و به صادق میگفت نباید ریالی خرج من بکنه!

سهیل هم که انگار من واقعا براش مرده بودم...

نه زنگی بهم میزد...

نه پیامی بهم میداد...

خودمم دیگه تمایلی به دیدنش نداشتم.

دلتنگش بودم اما بعد از اون رفتارش هنوز دلم ازش گرفته بود...

اون آگه میخواست منو به حال خودم رها کنه باید تو همون تهران اینکارو میکرد.  
حداقلش این بود که کارم رو از دست نمیدادم!

سرم رو به نیمکت تکیه دادم و به تکه های سفید ابر روی تن آبی آسمون خیره شدم .

صورت خندون نسیم رو بین ابرها تصور کردم...

کنار ماهان..

کنار سامان...

کنار لاله خانم!....

رفتنت

آنقدرها هم که فکر میکنی

فاجعه نیست

من

مثل بیدهای مجنون

ایستاده می میرم...

"نزار قبانی"

بعد از نیم ساعت خلوت کردن با خودم توی پارک،دستمو به نیمکت رنگ و رو رفته تکیه دادم و بلند شدم.

انگار باز هم باید فردا شهر رو دوباره به امید پیدا کردن کار و زیرو رو کنم.

قدم زنان داشتم از پارک خارج میشدم که با صدای داد و فریادی که از پشت سر میشنیدم تغییر مسیر دادم.

آدمای زیادی از هر طرف پارک بدو بدو خودشون رو به جایی میرسوندن که یه پسر جوون با نگرانی و وحشت از مردم درخواست کمک میکرد.

منم مثل بقیه با عجله به سمت جمعیت دویدم.

آدمایی که فقط نظاره گر بودنو کنار زدم و جلو رفتم .

جوون بلند قامتی درحالی که از روی لباس قلبش رو چنگ زده بود، بی جون و بی حس روی زمین ولو شده بود!....



پارت ۴۳۷

قسمت دوم

پسری که بنظر رفیقش میومد و بالای سرش ایستاده بود دو دستی تو سر خودش کوبید و گفت:

-نیمااااااااااا...

نیما تورو خدا پاشو...

نیما چی شدی تو یهوئی...

تو رو خدا یکی کمک کنه....

کنار جسم بی جونش زانو زدم و نبضش رو گرفتم...

بدنش یخ نبود...

گوشمو به سینه اش چسبوندم و دو تا انگشتمو رو مچش گذاشتم. حتی نبضشم نرمال بود !

اما نفس نمیکشید!

سرمو به طرف ریفش چرخوندم و پرسیدم:

-سابقه بیماری قلبی داره!؟

کنارم نشست و گفت:

-بله. داره داره... گمونم سکنه کرده باشع!

اینو گفت و همونطور با عصبانیت همه رو از دور ریفش پراکنده کرد و با صدای بلند گفت:

-برید عقب.. برید عقب بزارید هوا بخوره.. یاو مگه فیلم سینماییه... برید عقب

گرچه همه چی عادی بود اما احتمال سکنه وجود داشت و تنها راه احیا کردنش بود.. و تنفس دهان به دهان!

چادرم رو کنار زدم و دو تا دستمو روی قلبش گذاشتم و شروع کردم..

1

2

3

و تنفس مصنوعی!

سخت بود اما تو یه همچین موقعیتی چاره ی دیگه ای نداشتی..

بار دوم که اینکارو کردم موقع تنفس دهان به دهان...

در کمال حیرتم پسره لبامو بوسید و بعد نیم خیز شد و میون خنده های دوستاش گفت:

-آقا من شرطو بردم!

مات و مبهوت به پسره نگاه کردم.

با یه لبخند شیطننت امیز روی لبهات بلند شد و شروع به تکوندن شلوارش کرد.

آدمای نگرانی که مثل من دورش جمع شده بودن تا متوجه شوخی بودن ماجرا شدن حسابی از خجالت عمه اش در اومدن و هر کدوم می کار خودشون رفتن.

اما من احساس میکرتم تنها کسی که توی اون جمعیت خیک شده فقط من ساده لوح بودم...

از شدت عصبانیت شده بود یه لبوی سرخ!

بلند شدم و با پا به زانوش یه ضربه ی آروم زدم و گفتم:

-هم بی شعوری هم بی نمک هم وقیح و کثافت!





## #پارت\_438

### قسمت اول

یه دستمال از توی جیب مانتوم بیرون آوردم و با همون حالت عصبی و کلافه اونو روی لبهام کشیدم.

این احمقانه ترین و مضحکترین شوخی ای بود که تا حالا از یه غریبه دیدم!

اصلا باورم نمیشد اون مرد گنده فقط جهت شوخی و فان بازی خودش رو به مردن زده بود!

صدای خنده های که از پشت به گوشم می رسید و مطمئنا بخاطر این شوخی احمقانه بود، بدجوری خط رو اعصابم میکشید.

اشتباه کردم برای استراحت به این پارک لعنتی اومدم.

هنونطور که تند تند از پارک خارج میشدم، پسره بدو بدو دنبالم اومد و گفت:

-خانم...خانم...خانم صبر کن ..

بدون اینکه برگردم و به پشت سرم نگاه بندازم با عصبانیت گفتم:

-اگه مزاحم بشی زنگ میزنم به پلیس...

-باشه ولی یه لحظه واستا...

-برو رد کارت....

-ای بابا حالا تو یه لحظه صبر کن....

اهمیتی بهش ندادم که دوید و اومد سر راهم ایستاد.

من عصبانی بودم و اون خندون...

دستاش رو از هم باز کرد تا مثلا راه منو سد کنه و بعد با خنده گفت:

-بجون مادرم من اصلا قصد مزاحمت نداشتم

-ولی الان دقیقا داری همینکارو میکنی!



-آخه امون نمیدی اصلا حرف بزnm!

-بگو ...چی میخوای؟؟؟

تو خجالت نمیکشی مرد گنده؟؟

خودتو میزنی به مریضی که چی؟؟

عقده ی توجه داری؟

خندید و گفت:

-ببینید...من شمارو میشناسم...

با چشمای تنگ شده و ابروهای در هم گره شده نگاش کردم که گفت:

-اوخ اوخ !

سگرمه هاشو...وا کن بابا !

-حرفتو میزنی یا برم...؟؟؟!

دستاشو پایین آورد و گفت:

-من شمارو میشناسم...

یعنی دیروز تو کلینیک دیدمتون...

اومده بودین واسه درخواست کار....



پارت ۴۳۸

قسمت دوم

-خب که چی؟؟؟

-امروز من و دوستانم هی همش به شما که تک و تنها رو نیمکت نشسته بودین نگاه میکردیم...

بعد بچه ها گفتن هر کی بتونه شمارو ببوسه 400 تومن شرطبندی رو میبره...

هیچی دیگه...

این شد که ما دست به کار شدیم و اون بامبول بازی رو پیاده کردیم!

دندونامو بهم فشردم و با حرص گفتم:

-شرطبندی خیلی خیلی مزخرفی بود!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-تا باشه از این مزخرف بازیااااا

با کیفم از سر راه کنارش زدم و رد شدم..

بلند بلند خندید و گفت:

-مارو به بزرگی خودت ببخش...

راستی من میتونم اسم شما رو بیرسم؟؟!!

خانم...خانمی....

هندونه دیدی از پشت وانت میفته...؟؟

له و لورده میشه؟؟؟

همونجوری له و لوردتم....دالی! خانم...اسم؟؟؟

نمیگی! شماره چی؟

اونم نمیدی؟

سرمو پایین انداختم و لبخند زنان از پارک بیرون رفتم!

پسر ه ی دیوونه!

سر خیابون ایستادم و نگاهی به ساعت مجیم انداختم.

میدونستم آگه بازم دیر بخونه برسم سعیده پشت سرم کلی حرف در میاره و صادق رو به محدود کردنم تحریک میکنه!

آخه این چیزا اصلا ازش بعید نبود.

خوشبختانه خیلی زود تو اون گرما تاکسی گیر اومد.

دستامو که تکیه گاه صورتم کرده بودم تا بیشتر از این نور شدید آفتاب ادیتم نکنه پایین آوردم و سوار تاکسی شدم.

کار اون پسر که هم خنده دار بود هم عصبی کننده، برای یه لحظه لبخند کمرنگی روی لبهام نشوند اما آهنگ توی ماشین دوباره منو به همون عالم دل بستگی و حماقتم کشوند...

انگار همه چیز یه خواب بود...

انگار عشق و علاقه ی سامان یه قصه بود...

یه افسانه....

نه اتفاقی که توی دنیای واقعی رخ داده باشه!

چرا خوشی ها پایدار نیستند...

چرا این خواب شیرین بیشتر طول نکشید؟؟

یعنی الان سامان با مهشید ازدواج کرده؟

من ازش ناراحت بودم اما تا با خودم تصور میکردم که الان ممکنه مهشید تو بغلش باشه، تا بوسه ی اون روزشون رو به یاد میاوردم....قلبم...عمیقا درد میگرفت!

همه توی خواب نازو  
منم به فکر چشمای ناز اون  
بیاد روزایی که من  
میرقصیدم هی با ساز اون  
نفس گیرترین دقایق نتونست بمونه عاشق  
بازم معرفت داشت بهونه نیاورد و  
رو راست گفت اونو میخوام  
ازم معذرت خواست و  
گفت خیلی مردی و شرمندتم اونو میخوام  
به پهنای صورت براش گریه کردم  
غمو هدیه کردم به قلبم  
براش قرض کردم  
براش نذر کردم  
بمونه تا تسکین شه دردم  
اگه زیر چشمم گود افتاد  
توی شهر چو افتاد  
که فلانی بی کس شد  
اگه دیدی غرورم له شد  
زندگیم مشکل شد  
چون زمونه برعکس شد  
اگه زیر چشمم گود افتاد  
توی شهر چو افتاد  
که فلانی بی کس شد  
اگه دیدی غرورم له شد  
زندگیم مشکل شد چون زمونه برعکس شد....

"محسن لرستانی" "بی کسی"



#پارت\_439

قسمت اول

وقتی رسیدم خونه پارسا درو برام باز کرد. هندی فری تو گوشاش بود و هم آهنگ گوش میداد و هم فوتبال بازی میکرد.

بهش سلام دادم و فقط به تکیون دادن سرش اکتفا کرد.

چادر رو از سر کشیدم و جلو رفتم...

تا خواستم کفشامو از پا در بیارم متوجه کفشهای زیادی جلوی در شدم که مطمئن بودم برای خانواده ی برادرم نیست.

سرم رو برگردوندم سمت پارسا و چند بار اسمشو صدا زدم تا بالاخره متوجه شد و اومد طرفم.  
هندزفریشو در آورد و گفت:

-چیه؟

به کفشها اشاره کردم و پرسیدم:

-مهمون اومده؟

سرشو تکون داد و گفت:

-آره !

عموی باباست!

با زن و پسرانش اومده! اتفاقا همش هم سراغ تو رو میگرفتن!

از شنیدن این خبر !

قلبم به تب و تاب افتاد!

احساس خفگی میکردم.

انگشتمو زیر گلوم بردم و مقنعه ام رو شل کردم .

چه میگفتن سامان و ساسان چه میگفتن نکیر و منکر!

پس بالاخره فهمیدن من انجام!

کفشهام رو درآوردمو پاور چین پاور چین وارد خونه شدم.

اصلا دلم نمیخواست عمو و حرومزاده هاش ببینم از طرفی هم اگه از کنار سالن پذیرایی رد میشدم حتما متوجه ام میشدن برای همین ترجیح دادم برم تو آشپزخونه تا چشمم بهشون نیفته!

حس میکردم اگه ببینمشون دوباره دچار همون تشنجهای عصبی ای میشدم که برای خلاصی از دستشون کلی زجر کشیده بودم....



پارت ۴۳۹

قسمت دوم



گوشه آشپزخونه کز کرده بودم که سعیده نق نق کنان وارد آشپزخونه شد و بدون اینکه منو ببینه شروع به چرت و پرت گفتن کرد:

-خواهر ترشیدش کم بود ایناهم اومدن..

صبح تا شب میره ولگردی یه ذره هم به من کمک نمیکنه!

اینا هم که شدن قوز بالا قوز...

نهار خوردن تا شام نخورن ول نمیکنن...

ایش !

مرده شور همه فک و فامیلاشونو ببرن!

تا چرخید که سبد رو پر از میوه کنه چشمش به من افتاد و سر جا خشکش زد!

دستشو رو گره ی روسریش انداخت و بعد از قورت دادن آب دهنش گفت:

-تو...

تو اینجا یی؟؟

کی اومدی؟

از جا بلند شدم و زل زدم تو چشمات!

آخه یه آدم چقدر میتونست بی چشم و رو و بد ذات باشه؟؟؟!

حیف که نمیشد باهاش دهن به دهن شد.حیف!

خیلی سرد جواب دادم:

-من ولگرد نیستم...

فقط دنبال کار میگردم تا پول خورد و خوراکم رو خودم بدم!

چرا!؟

چرا با من اینکارو کردی سهیل!

چرا کاری کردی که تو جهنم سعیده بمونم و توهین بشنوم !

از آشپرخونه بیرون اومدم و خواستم سمت اتاق برم که صدای ذوق زده ی عمو باعث شد سر جام بایستم

-به به به به !

ببین کی اینجاست !

سحر کوچولوی عمووو...بیا...بیا اینجا دختر...

سرم رو پایین انداختم و با قدم های لرزون سمت سالن کوچیک پذیرایی رفتم.

نفسم تو سینه حبس شده بود.

جرات نداشتم سرمو رو بالا بگیرم...

حتی صدای قلبم رو هم به وضوح میشنیدم.

احساس میکردم اگه دستمو روش نزارم از سینه ام میپره بیرون...

آب دهنم رو قورت دادم و از همون فاصله با همون چشمای خیره به گلهای قالی با لکنت زبان ناشی از ترس گفتم:

-س...سلا...سلام....

هم دستپاچه بودم.هم وحشت زده...

حالم حال خوبی نبود.

دیدن خانواده ی عمو مثل دیدن مرگ از فاصله ی یک سانتی بود!

زن عمو خندید و گفت:

-بیا نزدیک سحر جان...بیا دخترم!

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و با گوشه ی آستینم عرق پیشونیم رو خشک کردم و سمت عمو رفتم...

میتونستم سنگینی نگاه های سامان و ساسان رو احساس کنم اما توان بلند کردن سرم رو نداشتم .

نزدیک عمو که شدم دستمو گرفت و منو به سمت خودش خم کرد و سرم رو بوسید.

زن عمو هم که کنار عمو نشسته بود به بوسیدن لپ ام اکتفا کرد و بعد هم شروع به تعریف و تمجید کرد!

اما من همچنان سرم پایین بود تا اینکه صدای سامان نحس تو گوشم پیچید:

-چه خوشگل شدی دختر عمو!



#پارت\_440

قسمت اول

صدای سامان برای من یه چیزی شبیه با ناقوس مرگ بود چه برسه به دیدنش!

اهمیتی به تمجید گستاخانه اش ندادم و خواستم عقب برم که عمو دستم رو گرفت و کنار خودش نشوندم.

آهسته سرم رو بالا آوردم که کابوسم تبدیل به واقعیت شد و با سامان چشم تو چشم شدم.

دیگه حتی قدرت پلک زدن رو هم نداشتم.

بلندتر شده بود.و خیانت صورتش بیشتر از همیشه!

لبخند مودبانه ای زد و بهم خیره شد.

دستهایش رو گذاشته بود روی رون پاهاش و انگشتاشو با ریتم تکون میداد.

نفسم تو سینه ام حبس شده بود.

عمو خواست چیزی بگه که بلند شدم و گفتم:

\_بخشید من یه لحظه برم یه آبی به صورتم بزنم....الان میام!....

به سرعت از سالن کوچیک پذیرایی بیرون رفتم و خودمو به سرویس بهداشتی رساندم.

درو از تو قفل کردم و تکیه ام رو دادم به دیوار!...

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و به تصویر رنگ و رو رفته ی خودم توی آینه نگاه کردم.

دیدن خانواده ی عمو منو داغونتر از اون چیزی کرده بود که خودم تصورش رو داشتم.

چند مشت آب به صورتم زدم تا از این حالت وحشت زدگی بیرون بیام.

دلم میخواست تا ابد تو اون چار دیواری کوچیک بمونم اما بیرون نرم که دوباره با پسرای عموم رو به رو بشم.

پسرایی که با تجاوزشون نه تنها کودکی منو تبدیل به یه دوران تلخ کردن بلکه حتی نوجونی و جوانی منو هم به گند کشوندن !

اون خاطره ی تلخ تا ابد با منه!

همونجا کنار روشویی تکیه دام به زمین و نشستم.

سرم درد میکرد و چشم هام کم سو شده بودن...

میدونستم اگه بازم ببینمشون کارم به تشنج میکشه!

خدایا !

درست وقتی میخوام از خودم یه آدم قوی بسازم سامان دنیارو رو سرم آوار کرد و حالا من کجام؟؟

اون کجاست؟

من شدیدا داغونم اون شدیدا درگیر چه حسیه؟



پارت ۴۴۰

قسمت دوم

ظاهر ا موندنم تو اون توالٲ اونقدر طول كشيء كه صادق خودش اومء دنبالم.

با پشت انگشتاش ءو تقه ى آروم به ءر زء و گفت:

-سحر ؟؟

اون تويى؟

چيكار ميكنى يه ساعت اونجا؟ خفه نشءى!؟

بيا بيرون زشته عمو منتظر توء!

گونه هام رنگ باخت !

جلءى بلند شءم و گوشم رو چسبونءم به ءيوار و با وحشت گفتم:

-چرا انتظار منو ميكشه؟؟

مگ...مگه...مگه من كى ام ؟!

بزرگ خونه تويى...ءيگه اومءن من چه كاريه!؟

صءاى نفس عميق و حرصى صادق رو شنيدم.يه تقه ى ءيگه به ءر زء و گفت:

-عصبى نكن منو سحر !

بيا بيرون زوء باش!

دستی به صورتم کشیدم و از دستشویی بیرون اومدم.

صادق بدون اینکه بهم نگاهی ولو کوتاه بندازه دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-زودی بیا تو پذیرایی که فکر نکنن بخاطر اونا چپیدی تو این یه وجب جا!

جرئت نداشتم بگم "اتفاقا بخاطر اونا موندن توی این نیم وجب جارو تحمل کردم" و این بخاطر ترس از صادق نبود بلکه از این میترسیدم این حرف با خودش سوالایی به همراه بیاره که جواباشون منو باز هم میبرد به همون کودکی فاجعه آمیز!

نفس عمیقی کشیدم و با قدم های سست و لرزون سمت پذیرایی رفتم.

اینبار ساسان بود که گفت:

-دختر عمو شنیدم ماما هستی!؟

میگن شغل خوبیه!

فورا آدم استخدام میشه !

آفرین!

خیلی زرنگی!

خوب رشته ای انتخاب کردی!

بودم!

حماقت خودم،عشق پوشالی سامان،علاقه ی خودخواهانه ی علی و غیرت کورکورانه ی سهیل همچی رو خراب کرد.



روی یکی از صندلی ها نشستم و با انگشتای درهم قفل شده به طرح های ریز و درشت فرش نگاه کردم.

عمو یه سیب توی پیش دستی گذاشت و حین پوست کندنش روبه صادق کرد و گفت:

-ماشالله سحر خیلی بزرگ شده!

بزرگ و خوش قدوبالا و خوشقیافه !

دیگه نوبتی هم باشه نوبت ازدواج کردنشه!

همین جمله کافی بود تا دوباره اون سرگیجه و سردرد لعنتی بیاد سراغم.

بدنم سرد شده بود و عرق های ریز و درشت زیادی روی پیشونیم نشست.

عمویی که یکبار حاضر نشد سراغی از زنده بودن یا نبودن دختر یتیم برادر مرحومش بگیره، یهو سرو کله اش پیدا میشه و با دو تا تعریف آبکی بحث ازدواج منو پیش میکشه اونم فقط محض سود رسیرن به پسرش!

میتونستم پیش پیش ذهنش رو بخونم.

میتونستم احساس کنم داره چه خیالاتی رو تو سرش مرور میکنه!

ازدواج من با یکی از کثیف زاده هاش!

پسرایی که تنها فایدشون همون چندرقاز یارانه اشون بود.متجاوزای عوضی!

دستام مشت شدن و باعصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:

-من قصد ازدواج ندارم!

-بشین سحر!

به صادق نگاه کردم.

اونقدر این جمله رو جدی و با تحکم گفت که مثل یه موجود بی نوا دوباره سر جام نشستم!



#پارت\_441

قسمت اول

عمو خوشحال و خرسند سیب توی بشقاب رو چند تیکه کرد و با افتخار گفت:

-تو که نبودی خیلی چیزا تغییر کرده عمو جان...

نمونه اش هم همین سامان و ساسان!

زبونم رو توی دهنم چرخوندم و با سردترین و بیتفاوت ترین حالت ممکن به عمو نگاه کردم.

خیلی آروم و زیر پوستی میخواست پسره‌های عوضیش رو "مرد" معرفی کنه!

مردایی که برای ازدواج آمادگی کامل دارن !

هرچند که اونا از نظر من نفرت انگیزترین مرد که نه، نفرت انگیزترین نرهای دنیا بودن .

دو آدم کثیف با ذهن مریض و فاسد!

عمو با خوشحالی معرفی گه پسرهاشو اینطور ادامه داد:

-سامان که پیش خودم کار میکنه یعنی فروشگاه مواد غذایی رو میچرخونه...

ماشالله مردی شده واسه خودش...

بیشتر وقتها اصلا من نمیرم فروشگاه...

اگه اون نباشه همه چی میخوابه...

ساسان هم دانشجوئه ی عمران...

درسش که تموم بشه یه راست میره تو دل کار!

تعریفهای پدرا نه ی عمو و زن عمو واقعا حالمو بد کرده بود.

تو تمام اون لحظاتی که اونا حرف میزدن سر من پایین بود و نگاهم خیره به هر جایی جز عمو و بچه هاش!..

احساس میکردم زمان اصلا نمیگذره!

ثابت مونده تا عمو منو زجر کش کن با حرفای معنی دارش!

عصبی شده بودم و ناخوش!

هر وقت حرف ازدواجو میزد تک تک سلولهای بدنم، مثل معتادی که به تمام مواد های دنیا اعتیاد داره، به درد میومد.

دلم میخواست یه مسکن یا لاقل یه خواب آور بخورم و دیگه بیدار نشم.



پارت ۴۴۱

قسمت دوم

طول کشید تا عمو عزم رفتن کنه!

رفتنش هم که به این آسونیا نبود.

تا از صادق قول رفتن به خونه اش رو نگرفت، پاشو بیرون نگذاشت و دلیل سماجتهاش هم کاملاً مشخص بود.

میخواست منو برای یکی از پسرهایش تور کنه هیچ شکی هم توش نبود.

موقع رفتن سامان اومد ستم.

کنارم ایستاد و با پرروی تمام گفت:

-اوف !

چه خوشگل شدی سحر!

دافی شدی واسه خودت!!!!!!...

انگار آب و هوای تهرون بدجوری بهت ساخته!

بازم مبینمت دختر عمووووو

تنها جوابی که تونستم بهش بدم "خفه شو" کثافت بود.

که اونم نشنید چون با صدا زدنهای مادرش فوراً رفت سمت کفشهایش بعد از پوشیدنشو مثل بقیه از خونه بیرون رفت.

بیرون رفتنشون از خونه مثل تماشا کردن زیباترین منظره ی دنیا بود.

مقنعه ام رو از سر کشیدم و پرید توی اتاق!

دلم فقط خواب میخواست..چند دقیقه خواب آرام!

نمیدونم چقدر گذشته بود که دوباره سرو کله ی صادق پیدا شد.

بالای سرم ایستاد و چند بار صدام زد.

خسته و بیحال گفتم:

-داداش بزار بخوابم تو رو خدا!

کوتاه اومد و گفت:

-باشه !!

بخواب ولی بعدش حتما برو نهار تو گرم کن و بخور.

من میرم تا یه جایی و کار دارم سعیده هم پویا و پونه رو میبره شهر بازی...

پارسا هم بعد کلاس زبانش برمیگرده خونه!

سرسری باشه ای گفتم و اونم بدون خدا حافظی از اتاق بیرون رفت.

حدودا دو سه ساعت بعد، با اینکه خواب بودم اما میتونستم صدای غریبه ای که اسم سعیده رو صدا میزد بشنوم.

این صدا آشنا نبود .

با همون حالت خواب آلود نیم خیز شدم تا بفهمم دور و برم چه خبره که بازم اون صدای نا آشنا تو خونه پیچید.

با تعجب یه شال از رو دسته ی تخت پونه برداشتم و انداختم سرم و از اتاق بچه ها بیرون اومدم!

"ای بابا... کجایی پس سعیده!"

با ترس آب دهنمو قورت دادم و سمت صدا رفتم.

وارد "هال" که شدم با دیدن مرد ی که پشت به من کنار این آشپزخونه ایستاده بود و سر جام خشک شدم.





#پارت\_442

قسمت اول

من مات و مبهوت به پسره نگاه میکردم و اون هم کاملاً خونسرد و آروم تو آشپزخونه می چرخید و از خودش پذیرایی میکرد.

شک نداشتم دزده.

یه دزد آشنا که فهمیده کسی خونه نیستو اومده همچیو جارو کنه!

پریدم تو اتاق پارسا و هولزده دسته سلفیش رو برداشتم و بیرون اومدم.

میدونم وسیله ی دفاعی خیلی شاخی نبود اما بهتر از هیچی بود!

پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم.

پشت این مخفی شدم و پاییدمش.

مثل گرسنه ها هر چی توی یخچال بود و می بلعید و سوت میزد!



بلاخره به خودم جرات دادم و از پشت این بیرون اومدم و باهمون گامهای سبک سمتش رفتم.  
خیلی استرس داشتم.

قلبم اونقدر محکم به سینه ام میکوبید که حس میکردم هر آن قراره بپره بیرون!

می لرزیدم و به سمتش میرفتم.  
پشتش که قرار گرفتم تا دسته سلفی رو بردم هوا که بزنم تو فرق سرش تصویرم رو از سفیدی یخچال دید و با یه فریاد بلند  
چرخید سمتم و گفت:

-نزن نزن !

اما دیگه دیر شده بود!

چون من با تمام قدرت دسته سلفیو کوبوندم رو سرش!

آخ بلندش که تو گوشم پیچید آب دهنمو قورت دادم و عقب رفتم.

دستشو رو سرش گذاش و نشست رو صندلی و با ناله گفت:

-لامصب آخه چرا زدی؟؟؟!!!

اووووخ..هووووف...

سرم...آخ!

همونجور که دسته سلفی رو لای انگشتای عرق کردم میچرخوندم با وحشت گفتم:

-تو کی هستی؟؟؟

با همون سر خمیده گفت:

-دیگه گفتنش چه فایده داره وقتی زدی ناقص کردی.

اگه منگول بشم تکلیف چیه؟؟

بهت گفته باشما...

من تا قبل از این اتفاق پسر خیلی باهوشی بودم..

اگه از این به بعد مشکلی واسم پیش بیاد ازت دیه میگیرم...

و بعد سرش رو بلند کرد و گفت:

یه دوسه تا ضرب و تفریق بپرس ببینم خودمم؟

نفس زنون گفتم:

200+180-میشہ چند؟؟

نالہ کنان گفت:

-من تو زمان اوجم اینو نمیدونستم چه برسه به الان که مخم ترکیده!

یه چیز ساده تر بپرس!

-منو نییچون!

کی هستی؟؟

چجوری اومدی اینجا؟؟؟

بالاخره سرش رو بلند کرد.

تا نگاهش بهم افتاد چند دقیقه ای مبہوت شد و بعد گفت:

-عہ!

من..من تو رو میشناسم....





پارت ۴۴۲

قسمت دوم

تو صورتش دقیق شدم. منم میشناختمش !

یه ذره به مغزم فشار آوردم تا یادم بیاد کجا دیده بودمش!

بعد از چند لحظه که بجا آوردمش دندون قروچه ای کردم و با یه جیغ بنفش گفتم:

-تو همون عوضی ای هستی که تو پارک خودشو زد به مردن!!!!

تو اینجا چه غلطی میکنی!

دستاشو بالا آورد و گفت:

-بابا مگه ابوبکر بغدادیو دیدی اینجوری جیغ میکشی؟؟؟؟

هیس!

هیس!

آرومتر!

حالا هر کس ندونه فکر میکنه ببر مازندرانو شکار کرده!

عقب رفته‌مو گفتم:

-برو بیرون...

برو بیرون تا زنگ نزدم به پلیس!

چپکی نگام کرد و گفت:

-پای پلیس رو چرا میکشی وسط!

من نیما هستم...داداش سعیده!!

ناباورانه بهش نگاه کردم.

امکان نداشت این نیما باشه!

آخرین باری که دیده بودمش خیلی خیلی سال پیش بود.

وقتی که من 10 سالم بود و اون 12 سالش!

دسته سلفیو پایین آوردم و آهسته گفتم:

-تو واقعا نیمایی؟؟؟

سرش رو مالوند و گفت:

-فکر کنم خودش باشم!

چند دقیقه ای همینطور بهم دیگه زل زده بودیم که بلند شد و گفت:

-یه وقت به صادق نگیا...

منظورم اتفاق توی پارک!

زبونمو تو دهنم چرخوندمو گفتم:

-شاید گفتم!

خندید و گفت:

-خب !

هویت من که شناسایی شد !

نیما بورن!

حالا تو بگو ببینم کی هستی؟! خدمتکاری!؟؟

عصبانی شدم و با تشر گفتم:

-نخیر !

من سحرم !

خواهر صادق!

با چشمای گشاد شده بهم نگاه کرد.

چند قدم او مد سمتم.

خوب که سر تا پام رو برانداز کرد گفت؛

-ئه !

پس تو سحری !!!

واقعا سحری؟؟؟

باورم نمیشه!

چه درشت شدی!

دسته سلفی ای که باهاش گارد گرفته بودمو پایین آوردم و گفتم:

-شما هم خیلی بزرگ شدی !

و البته بی ادب تر!

ابروهاش بالا پریدن.

اخم ظریفی کرد و گفت:

-چون اومدم تو خونه ی خواهرم شدم بی ادب!

-نخیر!

یکم بیشتر به مغزتون فشار بیارین تا متوجه حرف من بشید!

لب باز کرد که حرفی بزنه اما همون موقع در حیاط باز شد و پویا و پونه به همراه مامانشون جیغ کشون وارد خونه شدن!...

دستمو پایین آوردم و همونطور که چپ چپ نگاش میکردم از آشپزخونه بیرون اومدم و سمت اتاق رفتم.

من تو خونه ی صادق شرایط خوبی نداشتم.

همیشه موزب بودم و گوشه گیر!

مثل پرنده ای که تو قفس اسیرش کرده باشن !



اما همه چیز زمانی وحشتناک شد که رفت و اومدهای عمو و سامان به خونه ی صادق بیشتر از قبل شد همیشه هم سعی میکردن شرایط رو جوری کنار هم بچینن که منو ملکه ی عذابم کنار هم تنها بمونیم....

حالا همه ی اینها یه طرف پچ پچ های سعیده و برادرش نیما هم یه طرف !...!

حتی اومدنیهای پی در پیش برای خود سعیده هم جای تعجب داشت چه برسه به منی که هر وقت بخودم میومدم متوجه نگاه های خیره اش به خودم میشدم.

اون روز عصر بازم مثل همیشه سامان با یه بهونه ی مزخرف اومد خونه ی صادق.

برای اینکه مجبور نشم کنارش بشینم لباس پوشیدم و تصمیم گرفتم از خونه بیرون برم.

صادق همونطور که دکمه ی شلوار جین پویا رو میبست صدام زد و ازم خواست برم پیشش...

میدونستم بازم میخواد چی بگه!

اخمامو تو هم گره زدم و سرم رو پایین انداختم که مثل همیشه پرسید:

-باز میخوای بری کجا؟؟!

از اینکه میگفت " باز هم " عصبی شدم.

دلخور زل زدم به چشماش که با تاسف گفت:

-بازم میخوای بری اینور و اون ور دنبال کار؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

\_مگه دنبال کار گشتن عیبه؟

\_بله !

واسه یه دختر عیبه!

از این به بعد نیازی نیست هی دنبال کار تو خیابونا بچرخم.....

اینجا تهران نیست...

بشین تو خونه..

مردم واسمون حرف در میارن.

میگن برادرش چقدر بی غیرته که دختره از صبح تا شب تو کوچه خیابون دنبال کاره!

با افکار پوسیده ی صادق چچوری میتونستم دوباره به یه دختر مستقل تبدیل بشم؟؟!

باصدای گرفته ای گفتم:

\_ببخشید داداش ولی من اگه حتی توی یه ده کوره هم باشم باز نمیخوام بیکار بمونم....

\_بله این از نظر تو عیبی نداره ولی از نظر بقیه داره....

نمیخوام عمو و بقیه سرکوفتش رو بهم بزنن...

بخصوص که جدیداً هی حرف تو و سامان رو پیش میکش...

حالا هم چادرت رو کنار بزار و برو پیش سامان بشین...

زشته اون اینجا باشه و تو بزنی بیرون...  
پسره کارشو ول کرده بخاطر تو اومده تا اینجا!

تندی سرم رو بالا آوردم.  
این یه مورد رو دیگه نمیتونستم تحمل کنم برای همین با عصبانیت گفتم:

\_من از سامان خوشم نمیاد....  
نمیاد.....

سعیده از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

\_اوووو چخبره!  
چرا صداتو انداختی رو سرت!!!  
لااقل حرمت پسر عموتو نگه دار...

آخ که چقدر دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار.....

با پریشونی و ناراحتی گفتم:

\_من با سامان ازدواج نمیکنم....

من ازش متنفرم...

.تو رو خدا دست از سرم بردارید !

با چشم هایی حلقه زده از اشک سمت در دویدم.

کفشامو برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

مگه از این بدتر هم میشد!

اینکه بشم زن کسی که کابوس شب و روزم بود.

همین که خواستم از در حیاط بیرون برم صدای نحسش متوقفم کرد:

\_سحر یه لحظه واستا!

اهمیتی بهش ندادم.

از خونه بیرون رفتم و درو پشت سرم بستم اما اونم کوتاه نمود و دنبالم دوید تا حضورش رو پشت سرم احساس کردم با عصبانیت چرخیدم سمتش و گفتم:

\_من ازت متنفرم...

م..ت...ن...فَ..ر..م....

دست از سرم بردار حرومزاده!

حسابی جا خورد!

فکر نمی کرد اینطوری در مقابلش گارد بگیرم و بهش توهین کنم.

ولی اون از نظر من حتی لیاقت داشتن عنوان حرومزاده رو هم نداشت.

ابروهاشو تو هم گره زد و همونطور که دوشادوشم قدم برمی داشت گفت:

\_حتما خبر داری که پدرم تو رو از صادق برای من خواستگاری کرده!

حس کردم تبم از درجه ی گرمای آبادان تو دل تابستون هم بیشتر شده !

خدایا آخه این چه عذابی؟؟!!

دستامو مشت کردم و گفتم:

\_وقتی اسم جهنم میاد یاد تو میفتم.....

حالم از خودت....قیافه ات...اسمت و همه چیزت بهم میخوره.....

گورتو گم کن عوضی!

لبهاشو بهم فشرد و سعی کرد نسبت به حرفام واکنش خیلی بدی نشون نده!!

هنوز هم مثل قدیم خوب بلد بود چجوری خودشو پسر خوبی جلوه بده.

بعد از یه مکث کوتاه گفت:

\_من میدونم تو چرا اینقدر نسبت به من بداخلاقی میکنی!

\_حالا که میدونی شرتو کم کن....

\_بی عقلی نکن دختر عمو.....

بیا و گذشته رو فراموش کن...

گذشته ای که خودت واسه خودت تلخش کردی درحالی که میتونستی ازش لذت ببری!

ما تو قرن بوق نیستیم....

الان دیگه دختر و پسر بچه های مهدکودکی هم باهم حال...

چرخیدم سمتش و تمام داغی که ازش داشتم رو با یه سیلی جانانه تلافی کردم و از لای دندونان غریبم:

-تو کنیفترین بشری هستی که من تا حالا تو زندگی دیدم...

دست از سرم بردار و برو سراغ یه نفر دیگه...!

روی نیمکت قرمز رنگ نشستم و ماتم زده به روبه رو خیره شدم.

می ترسیدم از لحظه و روزی که صادق صرفا بخاطر قوم و خویشی منو دودستی تقدیم سامان کنه!

سعیده منو مزاحم زندگیش میدونست.

خودم با گوشای خودم شنیدم که صادق رو برای جواب دادن به یکی از خواستگارهام تحریک میکرد.

حالا اگه واقعا این اتفاق نميافتاد چه بلایی بر سرم میومد?!!!

اشک تو چشم هام حلقه زد از فکر کردن به روزایی که کنار نسیم و لاله خانم و سامان لحظات قشنگی داشتم.

هر چند کوتاه...

هرچند پوشالی....

هرچند موقت!

دلم بدجوری هوای نسیم رو کرده بود.

نسیمی که حالا دیگه مطمئن بودم حتما با ماهان ازدواج کرده...

از تصور نسیم توی تور عروس با گریه خندیدم که یک نفر از پشت گفت:

\_به چی می خندی؟

بگو شاید من هم خندم گرفت....

هول زده بلند شدم که دیدم نیما با نیش باز ایستاده و بهم نگاه میکنه!

اخمامو تو هم گره زدم و گفتم:

\_تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

اومد کنارم نشست و گفت:

\_من پاتوقم اینجااست!

\_بله! مشخصه!

ازش فاصله گرفتم و یکم دور تر نشستم.

یه مشت تخمه از جیب شلوارش ب بیرون کشید و بهم تعارف کرد.



دستشو رد کردم و اونم راحت کوتاه اومد و خودش شروع به خوردنشون کرد و گفت:

\_همه میگن من بچه پرروام...

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

\_با همه موافقم!

خندید و گفت:

\_همه در اشتباهن !

من پرو نیستم...

من فقط یکم رک و یکم با اعتماد بنفسم!

\_مطمئنی فقط یکم??

\_خب باشه خیلی!!!

ولی خب. . شغل من باعث شده این مدلی بشم....

سکوت کرد.

منم چیزی نگفتم.

سرش رو جلو آورد و دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

\_الوووو....هستی!!!!??

سرمو به طرفش چرخوندم و گفتم:

\_میشه تنهام بزاری?

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

\_نووووچ!

اخم کردم و گفتم:

\_چرا نمیشه؟

با پر رویی گفتم:

\_آخه منتظرم ازم بپرسی شغلم چیه!

پوفی کردم و گفتم:

\_تکلیف چیه اگه من نخوام بدونم?!

خندید و گفتم:

\_د. نه. دیگه !!!

تو باید بدونی!

با تعجب به این پسر همیشه شنگول و قبراق نگاه کردم.

یکم مشکوک بنظر می رسید.

سرم و کج کردم و گفتم:

\_چرا من باید بدونم!!??

نیششو تا بناگوش وا کرد و گفت:

\_چون من به آبجیم گفتم تو رو از صادق واسم خواستگاری کنه!

دیگه این حجم از پر رویی واقعا نوبر بود!

همه یه شبه تو زندگی من ظاهر شدن و به این نتیجه رسیدن که باید با من ازدواج کنن!

با تشر بهش گفتم:

-بیخود !!!!

من اصلا از تو خوشم نمیاد!

ناراحت که نشد هیچ...

خندید و با شیطننت گفت:

-اگه مشکل اینه که شما از من خوشتون نمیاد باید بگم که خیلیا اول ازدواج از طرفشون خوششون نمیومد بعد کم کم...کم کم....عاشق همدیگه شدن !

اصلا میگن عشقی که در طول ازدواج به وجود میاد عشق اصلی!

بقیه همه فیکن...

با عصبانیت گفتم:

-خواب دیدی خیر باشه!

باقیمونده ی تخمه هارو پرت کرد روی زمین

همونطور که دستاشو میتکوند گفت:

-باور کنید من هم تا قبل دیدن شما اصلا قصد ازدواج نداشتم....

یعنی خیلی از دخترها خاطرخواهم هستن...

خیلیارو هم مامان و آجیا بهم معرفی کردن اما من اصلا تو نخ ازدواج نبودم....

تا اینکه شمارو دیدم...

حالا بگو ببینم....

عروس ننه ام میشی؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم.

این حجم از دردسر و بدبختی واسه داعشی ها هم ظلم بود چه برسه به من!!!!

از جا بلند شدم و گفتم:

-شرمنده آقا نیما...

من اصلا قصد ادواج ندارم!

خواستم برم که سر راهم ایستاد و گفت:

-ولی من از آجیم خواستم که موضوع رو به صادق بگه....

با مامانمو بقیه آجیا هم در مورد تو حرف زدم...

صادق اوکی بده میایم خونتون....

کلافه و عصبی گفتم:

-آقا نیما چرا شما حرف حساب حالیتون نمیشه؟؟؟؟

من قصد ازدواج ندارم...

لطفا برید سراغ یه نفر دیگه...

ای بابا...

از کنارش گذشتم ولی با سماجت دنبالم اومد و گفت:

-تکلیف این دل لامصب چی میشه که پیش تو گیر کرده !

-دل شما به من ربطی نداره!

اینقدر هم دم گوش من صغری کبری نچین...

من قصد ازدواج ندارم.

بیخودی داری خودتو خسته میکنی!

بازم خندید.

دیگه داشت با این خنده های وقت و بی وقتش اعصابمو متلاشی میکرد.

یه ادامس سمتم گرفت و گفت:

-بگیر....

تو الان عصبی هستی! ا

دامس جویدن اعصابو اروم میکنه

چون چپ چپ نگاش کردم



خودش دستشو عقب برد و بیخیال تعارف ادامس شد اما دوباره گفت:

-حداقل بهم یه فرصت بده....

-چطوره تو به خاطرخواهات فرصت بدی!

-بیا...دیدیی؟؟؟

داری حسودی میکنی !!!

این نشونه ی خوبیه!

پوفی کردم و گفتم:

-آقا نیما ی بامزه من قصد ازدواج ندارم.

ارواح جدتون بیخیال من یکی بشین...

دیگه هم دنبالم نیاین وگرنه به صادق میگم که تو خیابون مزاحمم شدی!

و بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی باشم از کنارش رد شدم و رفتم....

در حیاط باز بود چون پارسا اون بیرون داشت با یکی از دوستاش حرف میزد.

بهشون سلام کردم و رفتم داخل.

کفشامو از پا درآوردم و همینکه پا توی راهرو گذاشتم صدای بگومگو های صادق و سعیده سر جایی که ایستاده بودم ثابت نگه ام داشت!...

داشتن در مورد من حرف میزدن...

حرفایی که گاهی تیر میشد و قلبم رو به درد می آورد.

\*\*\*\*\*

صادق : همیشه عزیز من !

همیشه !

عمو ده بار تا الان راجب این موضوع با من صحبت کرده...

سعیده : خب صحبت کرده که کرده!

به اونجای پویا و پارسا که صحبت کرده!

بعدشم خواهر جونت اصلا از این پسره سامان خوشش نمیاد...

ندیدی چطور تا حرفش پیش میاد بدخلقی میکنه !

تازه..تو که قرار نیست آبجیتو تا همیشه ور دل من بدبخت نگه داری؟؟

باید زود شوهرش بدی که بره سر خونه زندگی خودش...

بمونه بترشه که هزار جور حرف پشت سر خودشو تو میزنی !

سحر باید ازدواج کنه صادق!

صادق: هه !

لابد با داداش تو!

سعیده : وا !

صادق !!

مگه داداش من چشه؟!؟

صادق : چشم نیست ابروئه !

بنظر خودت نیما عرضه داره زن داری کنه؟!؟

سعیده: یجوری حرف میزنی انگار ی خواهرت ماه شب چهارده و داداش من یزیدبن معاویه !

خواهر خودتم همچین مالی نیستااااا....

تازه...

خدا میدونه تو تهران چه گهی خورده که سهیل اونجوری لت و پار آورد اینجا تحویل تو دادش.....

صادق: اینجوری راجب سحر حرف نزن...

خودت میدونی اون هیچی کم نداره...

بعدشم نیما پسر علیه السلامی نیست...

من خودم تا حالا اونو با صدتا دختر تو پارکهای مختلف دیدم...

سعیده : بیخودی رو داداش من عیب نزار..

اون اصلا دوست دختر نداره...

اصلا نیما اهل این چیزا نیست...

اوناییم که دیدی کیس های بودن که مامان و سیمین و سمیه بهش معرفی میکردن....

هر خانواده ای واسه پسرش اینکارو میکنه...

صادق :مجاب شو سعیده !

نیما و سحر مناسب هم نیستن....

نیما رفیق بازه...

قمار باز...

بعضی وقتها سیگار میشکه...

اون نمیتونه به زندگی رو بچرخونه و اداره کنه!

سعیده : بیخودی بهونه ی بنی اسرائیلی نیار...

تو میخوای آبجیتو بدی به سامان واسه همین هی الکی عیب و نقص رو نیما میزاری!....

صادق: اینطوری نیست!

سعیده: چرا دقیقا همینطوریه!

صادق: اصلا از کجا معلوم سحر از نیما خوش بیاد!

من که بعید بدونم.

اصلا جز محالاته!

سعیده: سحر از خداهش هم باشه که با داداش من ازدواج کنه!

خوشتیپ نیست که هست...

خوش برو رو نیست که هست..

خوش سر زیون نیست که هست...

بنگاه آقاچون رو که کلا خودش اداره میکنه...

حالا اگه شد و اینا باهم عروسی کردن میرن طبقه سوم خونه بابا اینا میشینن!

صادق: خوب واسع خودت میبری و میدوزیا...

سعیده: حرف نزن صادق!

همین که گفتم!

آبجی تو آگه زن داداش من نشه پرتش میکنم بیرون....

صادق: ای بابااااا...میگم نره میگی بدوش؟؟

سعیده: اصلا تو چیکار به این حرفا داری..

من خودم با سحر حرف میزنم...

صادق: به جهنم...هر کاری دوست داری بکن!

~~~~~

دستامو روی گوشام گذاشتم تا دیگه چیزی نشنوم.

تا بیشتر از این تحقیر نشم...

صادق با چهره ای کلافه وارد راهرو شد.

از سویچ توی دستش پیدا بود میخواد هر چه سریعتر از خونه ی لعنتیش بزنه بیرون تا چشمش به زن لعنتیش نیفته!

منو که دید ایستاد و بهم نگاه کرد!

خیلی مصنوعی سلام کرد و بعد از پرسیدن حال و احوال بدون اینکه جوابی بشنوه از خونه بیرون رفت.

سرافکنده و بی رمق به سمت اتاق بچه ها رفتم و خودمو روی تخت پونه ولو کردم.

یه حسی بهم میگفت سرگذشت من در نهایت اینکه بین بد و بدتر باید یکی رو انتخاب کنم.

یا نیما...یا سامان...و یا سوز دل شنیدن تا ابد!

به پهلو چرخیدم و نگاهمو دوختم به پونه که داشت با گوشی بازی میکرد .

بازی ای که بیخودی توش وول میخورد.

خوب که نگاه کردم دیدم گوشی پارسا هست و اگه میفهمید که دست پونه افتاده کنفیکون راه مینداخت.

اما همون لحظه چیزی به ذهنم رسید که تا پیش از این فرصت انجامش رو نداشتم.

نیم خیز شدم و خودمو جلو کشیدم و گفتم:

-پونه جونم؟

با خنده سر شو چرخوند سمتو گفت:

-بله عمه

-این گوشی پارسا نیست!؟

-آره مال خودشه!

-فایمکی برداشتی!؟

-نه! پویا بهم داده!

-پس پویا قایمکی برداشته؟؟

-به پارسا نگو

-من نمیگم ولی اگه پارسا بفهمه کتکت میزنه..

اینو بده من بجاش نقاشی بکش کوچولوی خوشگل!

پونه با اون صدای بچگونه و خوش آهنگش "باشه ای" گفت و گوشی رو به دستم داد بعد هم سمت مداد رنگی ها و دفتر نقاشیش رفت.

فرصت رو غنیمت دونستم و فوراً گوشی رو برداشتم.

میدونستم که پارسا برنامه های مجازیو رو گوشیش نصب داره برای همین گوشیش و چک کردم و رفتم تو برنامه اینستاگرام.

برای دیدن عکسهای نسیم توی پیج اینستاگرامش دل تو دلم نبود.

اینترنت گوشی رو روشن کردم و اسم آی دی نسیم رو سرچ کردم.

خیلی زود عکس پروفایلش که تصویر خودش و ماهان بود اومد بالا....

اشک تو چشمهام حلقه زد...

وارد پیجش که شدم چشمم به عکس ازدواج خودش و ماهان که افتاد با گریه خندیدم.

دختره ی لجوج!

پس بالاخره شد عروس ماهان مجنون!

با سرانگشتام عکسشو نوازش کردم و گفتم:

-چقدر دلم برات تنگ شده خوشگلترین عروس دنیا...

نگاهم از تصویر تور سفید نسیم رسید به یه عکس دسته جمعی از روز عروسیش..

عکسی که هر کس کنار یار خودش بود...

مثل خود نسیم و ماهان...

مثل لاله خانم و علی آقا...مثل...

مثل سامان و مهشید..

لبهام لرزیدن و بغص بدی به گلوم چنگ انداخت.
هنوزم باورم نمیشد من زمانی عاشق و دلباخته مرد خوشحال توی این تصویر بودم....
مردی که اول عاشقم کرد بعد وابسته بعد دلباخته...
و بعد هم به سادگی کنارم گذاشت....

اشکهام رو کنار زدم و به تصویر دیگه ای از خودم و نسیم نگاه کردم...
یه عکس که توی پارک گرفته بودیم و حالا نسیم زیرش نوشته بود " گمشده ی من برگرد...."

باورم نمیشد بعد اینهمه مدت اون هنوز به یادم باشه...
دلم میخواست صداشو بشنوم و باهاش حرف بزنم....

بهش بگم که ترک کردنش خودخواسته نبود!

هیچوقت...هیچ لحظه...هیچ زمان

اشکهامو کنار زدم و بعد از اینکه مطمئن شدم خبری از پارسا نیست تند تند شروع به گرفتن شماره ی نسیم کردم.
بار اول هر چقدر بوق خورد جواب نداد اما بار دوم بعد از دوسه بوق جواب داد...
قلبم از استرس ،بی رحمانه به سینه ام میکوبید و دستهام می لرزیدن ...
با مکث گفتم:

-ا...ال...الو....

صدایی که میون شلوغی زیادی به گوشم رسید به یه دختر نوجون میخورد نه نسیم!

-الو بفرمایید!

با تعجب گفتم:

-من با نسیم کار دارم.

این شماره ی اون نیست؟

دختره که معلوم بود بخاطر سرو صدای بزن و بکوب زیاد به سختی صدام رو میشنید گفت:

-چرا چرا...

درست گرفتید...

منتها نسیم جون الان خیلی سرش شلوغه...

من غزل ام دخترخاله نسیم ...

اسمتون رو بگید من بعدا بهش میگم...

سکوت کردم...

شاید داشتم به دلیل اون شلوغی فکر کردم که صدای دختر نوجون دوباره تو گوشم پیچید:

-اسمتونو نمیگید...

-چ..چرا...من...سحر...سحر

اینو گفتم و دوباره

آهسته پرسیدم:

-ببخشید چرا سرش شلوغه؟

مگه؟ مراسم عروسی نسیم امروزه!؟

دختر جوون خندید و گفت:

-نه نه...

سحر که دوماه پیش عروسی کرده...الان عروسی پسرخاله...

سامان و مهشید....

سرم گیج رفت و چشمم کم سو شد.

صدای نفسهای نامنظم خودم توی گوشم میپیچید

و قلبم کندتر از همیشه به تپش افتاد....

دستم به تخت تکیه دادم و همونجا نشستم.

گوشی از لای انگشتای بی جونم سر خورد و روی زمین افتاد...

باورم نمیشد !

برای منی که هنوز چشم به راه در بودم تا سامان از راه برسه و دستم رو بگیره،

برای منی که هنوز باور نکرده بودم جز خودم دختر دیگه ای بتونه به دلش بشینه...

برای منی که هنوز امیدوار بودم...

این خبر از مرگ هم سخت تر و بی رحمانه تر بود....

اونقدر بی رحمانه که حس میکردم دیگه انگیزه ای برای زنده موندن و زندگی کردن ندارم...

امید و باور من آرزوم رو به گل ننشوند !

دیگه چه چیزی توی این دنیا میتونست لبخند به لبهای من بنشونه؟؟؟؟

چه چیز و چه کسی؟؟؟

"

دل پیش کسی باشد و وصلش نتوانی

لعنت به من و زندگی و عشق و جوانی..

"

سامان

"بله" گفتن مهشید همزمان شد با جیغ و دست زدن فک و فامیل مادرش که خیلی هم زیاد نبودن...

یه عقد کاملاً خانوادگی و مختصر که تنها غریبه هاش خانوادگی دایی و خاله های مهشید بود و ماحصل اصرار من برای یه جشن خودمونی!

هر چند که نیت من فقط دوری از آدمها بود....

این وسط اما خانواده ی خودم بجز بابا یکی از یکی داغونتر و منزوی تر!

نگاهم چرخید سمت مامان...

دیگه اون لاله خانم همیشه خندون نبود.

کز کرده بود یه گوشه و خیلی کوتاه و غمگین جواب سوالهای خاله ام رو میداد!!!!...

نسیم هم بدتر از مامان !

مطمئن بودم آگه خواش و تمنای ماهان نبود حتی حاضر نمیشد همون لبخند مسخره رو هم روی لبهاش بنشونه !

تظاهر به خوب بودن سخت ترین کار دنیاست...

واسه همین من با این حس کاملاً آشنایی داشتم و عمیقاً میفهمیدم نه مامان و نه نسیم از ازدواج منو مهشید خوشحال نیستند...

سرمو به سمت راست چرخوندم و به مهشید نگاه کردم.

نمیخندید چون فکر میکرد ممکنه صورتش چروک بیفته !

چه تصورات احمقانه ای!

برعکس سحر!

که همیشه یه لبخند محبت آمیز و حقیقی روی لبهاش نقش بست بود.

راستی اصلاً چرا من همه رو با سحر مقایسه میکنم؟؟؟

مگه فکر نمیکردم دیگه بهش احتیاجی ندارم؟؟؟

پس چرا نمیتونم از فکزش دریام؟؟؟

پس چرا حس کسی رو دارم که یه چیز مهمش رو گم کرده؟؟؟

یا قاتلی که یه بیگناه رو سر بریده؟؟؟

بار دوم که به مهشید نگاه کردم دیگه ندیدمش....

لبم با دیدن سحر به لبخندی کش اومد.

این دختر خوشحال توی این لباسهای سفید سحر بود؟؟؟

یا من توهم زدم؟؟؟

-شازده نمیخوای جواب بدی؟

البته اگه از دیدن عروس خانم سیر شدی؟؟؟

تا به خودم اومدم متوجه سکوت جمع شدم.

من با یه لبخند احمقانه خیره بودم به مهشیدی که فکر میکردم سحره!!

احساس خفگی میکردم !

یقه ی کرواتم رو شل کردم و زل زدم به مامان....

با لبخند سرش رو برام تکون داد.

اون هیچوقت بلد نبود دروغ بگه!

حتی نمیتونست خودشو خوشحال نشون بده درحالی که از درون ناراحته!

عاقده دوباره با یه مقدمه ازم خواست منم مثل عروس بله رو بگم...اما...نه!

من نمیتونستم جز سحر به زن دیگه ای فکر کنم....

بخصوص حالا که دیگه نسیم به عشقش رسیده نیازی نمبینم خودمو اسیر کسی کنم که ذره ای بهش عشق ندارم.

مصمم و جدی از روی صندلی بلند شدم.

کرواتم رو از دور گردنم درآوردم و گفتم:

-نه!

و حتی بخاطرش متأسف هم نیستم!

همین جمله کافی بود تا همه مات و مبهوت اول به خودشون و بعد به من نگاه کنن...

سکوت سنگینی بود...

مثل آرامش قبل از طوفان!!!

زن عمو با قلدری اومد سمتمو و صداشو انداخت رو سرش:

-یعنی چی متأسفی؟؟؟

این مسخره بازیا چیه؟؟

با یه نفس عمیق گفتم:

-مسخره بازی نیست !

من نمیتونم با مهشید ازدواج کنم چون خودم دارم تو تب به دست آوردن یه نفر دیگه میسوزم!

اینو گفتم و با کنار زدن جمعیت سمت ماهان رفتم که ساکت و صامت به سفره ی عقد خواهرش نگاه میکرد...

پشت سرم جنگی به راه افتاده بود که حتی آگه به خراب شدن خونه هم می رسید بازم برام مهم نبود...

روبه روی ماهان ایستادم و گفتم:

-میتونی منو نبخشی ماهان...

شاید آگه تو این کارو باخواهرم میکردی زنده ات نمیزاشتم...

اما...من دلم پیش کس دیگه ایه....

باور کن...این ازدواج تهش به یه اتفاق وحشتناک خاتمه میشد...

باور کن...

ماهان نگاهش رو از سفره ی عقد بهم ریخته برداشت و آهسته پرسید:

-چرا حالا؟؟؟

چرا قبل از این عقد لعنتی نگفتی؟

-چون فکر می‌کردم میتونم...

اما نتونستم...

متاسفم ماهان....

متاسفم...

از کنار ماهان ردشدم اما

مehشید تو اون شلوغی دنبالم اومد و فریاد زد:

-چی میگی تو کثافت رذل؟؟؟

مگه من مسخره ی تو هستم،؟؟

این بازیای یعنی چی؟؟؟؟

هاااا....

عوضی آشغال...

هرزه ی کثافت....

تمام این مدت داشتی منو بازی میدادی ؟؟؟؟؟

کثافت...کثافت...

و بعد زد روی شونه ی ماهان و گفت:

-داری عین مجسمه چی رو نگاه میکنی؟؟؟

چرا خوششو نمی ریزی بی غیرت...هان؟؟؟

حالا نوبت بابا بود که با رنگی زرد شده از خجالت سمت بیاد و بگه:

-سامان بابا چت شده تو؟؟؟

میخوای آبروی منو ببری؟؟؟؟هاااااان؟؟؟؟؟

خودمو به مامام رسوندم دستشو گرفتم و خطاب به بابا گفتم:

-بابا باور کن حتی اگه یه درصد میتونستم به زندگی در کنار مهشید فکر کنم اینکارو انجام میدادم....

من یه نفر دیگه رو میخوام...

یکی دیگه....

اینو بفهمید...

صدای بابا چار ستون خونه رو به لرزه در آورد:

-حالا باید بگی؟؟؟

حالا؟؟؟

با تاسف سرمو تگون دادم و گفتم:

-من نمیتونم....

واقعا نمیتونم....

دست مامان رو گرفتم و به دنبال خودم از خونه بیرون بردم....

تا داخل پارکینگ،،

همینطور تند تند قدم برمیداشتیم.

اونجا که رسیدم درو بستم و روبه روش ایستادم.

دیگه نمیتونستم خویشتن داری کنم!

سرمو بالا گرفتم و گفتم؛

-تو همیشه بهترین رفیق من بودی و هستی...

نمیدونم اگه اینو بگم چقدر از من یا اون کسی که قراره اسمش رو بیارم متنفر بشی.....

نمیدونم....

شاید حتی بزنی توگوشم...

یا بهم بگی دیگه نمیخوای مادر صدات بزنی اما....

نفس عمیقی کشیدم و با یه مکث کوتاه و صدای لرزون و بغضی که میدونستم از یه مرد بعیده گفتم:

-من...من...

مامام با یه لبخند انگشت اشاره اش رو به نشونه ی سکوت روی لبهام گذاشت وگفت:

-سحر ???

تو سحر رو دوست داری؟

درسته؟

دیگه نتونستم کلمه ای به زیون بیارم....

چشمای مامان داشتن لبخند میزدن...

مهمتر از اینکه مامان از کجا راز دل منو فهمیده، سبکی ای بود که حالا آشکارا داشتم تو خودم حسش میکردم.

انگار یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شد

حالا که اعتراف کرده بودم چه کسی رو دوست داشتم....

بعد مدتها برای اولین بار حس میکردم میتونم مثل یه آدم عادی نفس راحت بکشم.

این اعتراف منو برده بود توی یه خلسه ی شیرین!

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-شما میدونستید؟؟-

مامان لبخندی پررنگی زدو گفت:

-دیر فهمیدم...

خیلی دیر...

درست وقتی که داشتی پش میزدی...

آه عمیقی کشیدم.

حرفای مامان بدی هایی که به سحر کرده بودمو دوباره برام مرور کرد...

صدام غمگین شد:

-میدونستم برام با بقیه یه فرقی داره اما نمیدونستم این فرق اسمش دوست داشتنه!

مامان دستی به صورتم کشید و با چشمایی حلقه زده از اشک شوق گفت:

-من دو بار تو رو کنار سحر دیدم...

هردبار خوشحال...

هر دوبار خندون...

اولش فکر کردم یه اتفاقه...

یا اینکه تصادفی همو دیدین...اما....

خندید و با پاک کردن اشکهایش گفت:

-خوشحالم...

از انتخابت خیلی خوشحالم...

من واقعا سحر و دوست دارم....

ایمان دارم خانواده ی ما با وجود اون کامل میشه!

لبخند نیمه جونی زدم و گفتم:

-من خیلی آدم بدی ام مامان....

فکر کردم میتونم مثل بقیه یکی دو روزه کنارش بزارم...

اما نتونستم....

من...من حس میکنم اون منو نمیبخشه!!

مامان دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-پیداش کن....

عاجرانه گفتم:

-اگه میخواست پیدا بشه بیخبر نمیرفت...

-تو کاری کردی که بیخبره بره...

قبول داری!؟

متاسف و غمگین سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره...

آره....

درست میگی. ..

-پس سعی کن پیداش کنی...

قبل اینکه از دستش بدی!

مامان یه نگاه به پشت سر انداخت و گفت:

-حالا هم برو خونه ی خودت !

من سعی میکنم همه چیز رو واسه پدرت توضیح بدم و آرومش کنم....

اما فعلا بهتره اینجا نباشی!

و بعد با همون چشمای خیس اشکش خندید و گفت:

-برو تا پریوش با ایل و تبارش نریختن سرت!

نیمچه لبخمدی زدم و سوار ماشین شدم و گفتم:

-من سحر و پیدا میکنم مامان...

سحر

با دستهای خالی هیچوقت نمیشه عاشق شد...

من از اول با این دستهای خالی، با این پشتوانه ی نه چندان قوی نباید دل به مردی میبستم که کوچیکترین تفریحش خوشگذرونی با امثال من بود!

با گریه لباسهامو از تن درآوردم و یه بلوز و شلوار صورتی خونگی پوشیدم و دوباره کنج اتاق کز کردم...

من چقدر احساس بدبختی میکردم که حتی نمیتونستم راحت به حال خودم گریه کنم بدون اینکه بخوام قبلش به صد نفر دلش رو بگم!!!

اونقدر تو عالم پر درد خودم غرق شده بودم که نفهمیدم سعیده کی داخل اتاق شده...

یه راست رفت سمت پونه و گوشی پارسا رو که دوباره برداشته بودوباهش بازی میکردو ازش گرفت و گفت:

-این پیش تو چیکار میکنه بچه !

چند بار بهت گفتم بدون اجازه دست به وسایل پارسا نزن دعوات میکنه!!!....

و بعد هم اومد سمت من و گفت:

-چرا اینجا نشستی؟؟؟

دلم نمیخواست بفهمه گریه کردم...

بیخودی خودم رو مشغول پیدا کردن یه چیز الکی تو کیفم نشون دادم و گفتم:

-دارم دنبال کارتم میگردم...

قدم زنان اومد سمتم.

زبونش رو تو دهنش چرخوند و بعد از چند لحظه مکث کنارم نشست و گفت:

-داری گریه میکنی؟



#پارت_452

قسمت اول

آخرین فنجون چایی رو جلوی خواهر کوچیکه ی سعیده گرفتم وپ

بعد سرم رو انداختم پایین و یه گوشه نشستم.

صادق هنوز اون بیرون داشت تلفنی توپ و تشرها و بد و بیراه های عمو رو میشنید و سعی میکرد آرومش کنه!...

اینکه در معرض دید آدمایی باشم که مدام منو نگاه کنن و درگوشی حرف بزنن،برام سخت و موزن کننده بود.

نه تنها نیما بلکه حتی خانوادش هم به دلم نمی نشستند

حس خوبی به مادر قالتاق و پدر اخمو و خواهرهای مارموزش نداشتم

نمیدونم چرا سر لجبازی با خودم پذیرفتم بشم نامزد و بعد هم زن یه همچین موجودی که بیخیال و بی عار فقط میوه پوست میکند و میخورد...

مرضیه مادر نیما که تمام مدت در حال چرب زبونی بود بعد از تاخیر زیاد صادق ابروی چپش رو بالا انداخت و رو به سعیده گفت:

-پس این صادق کجاست؟!

صداش بزن بیاد معطل شدیم...

سعیده یه تیکه پرتقال دهن پونه گذاشت و گفت:

-عجله نکن مامان...

الان میاد داره باعموش حرف میزنه!

یه لحظه سرم رو بلند کردم که از پنجره صادق رو ببینم اما از شانس بدم با نیما که یه لبخند نه چندان دلنشین کنج لبهاش جا خوش کرده بود ،چشم تو چشم شدم.

دلم نمیخواست فکر کنه خیلی ارزش خوشم میاد واسه همین زودی سرم رو پایین انداختم اما اون برداشت دیگه ای کرد
چون از اونجایی که نشسته بود بلند شد و اومد سمت آبجی کوچیکش و ارزش خواست جاشونو باهم عوض کنن تا به من
نزدیک باشه....

چشم غره های سعیده افاقه نکرد و آخرش رو صندلی کناری من نشست و بعد سرش رو آورد جلو و بهم گفت:

-خیلی خوشتیپ شدم نه؟؟؟

داشتم میومدم کل دخترای محلتون واسم غش و ضعف رفتن...!



قسمت دوم

چپکی نگاش کردم که خندید و گفت:

-انگار ما اومدیم تو رو ببریم و دو دستی پیکشش داعشیا بکنیم...

والا....

باز کن اون سگرمه هاتو....

اصلا به من نگاه کن تا دلت وا بشه...

آهسته گفتم:

-اصلا بامزه نیستی آقا نیما!

-مگه چشیدیم که میگی بدمزه ام!؟

با خجالت نگاهمو ازش گرفتم.

آخه من چطور میتونستم این پسر ژيگول رو تحمل کنم.

يه آدم بي مزه كه فكر ميكنه خيلي بامزس!

يه لحظه از لجبازي باخودم پشيمون شدم.

از اينكه ترس ازدواج با سامان يا ساسان وادارم كرده بود نيمارو انتخاب كنم.

دلم به اين اتفاق روشن نبود...

اما مگه من چاره ي ديگه اي هم داشتم؟؟ !

نه !

معلومه كه نداشتم.

سهيل بهم بي اعتماد شده بود و ديگه حتي سراغي هم ازم نميگرفت.

حتي گه گاهي از پچ پچ هاي صادق ميشنيديم كه ميگفت كه ظاهرا با خواهر دوستش نامزد شدن و واسه همين كمتر دل از اون عسلويه ميكنه!....

اي كاش علي اون عكساي كوفايي رو به سهيل نشون نميداد...

يا لااقل سهيل قبل از قضاوت كردنم در مورد اون عكسها باهام صحبت ميكرد و همه چيز رو از زبون خودم ميشنيديد.

شايد اگه شعلم رو داشتم ميتونستم از زير منت صادق و زنش بيرون بيايم و حتي مجبور نباشم بخاطر يه سرپناه بشم زن نيما..

اما حالا با این دستهای خالی بی پناه و بیکیس نمیتونستم هیچ کاری انجام بدم و مستقل باشم....
نمیتونستم...



#پارت_453

قسمت اول

بالاخره وقتی صادق به جمع پیوست بحث و گفت و گو در مورد من و نیما دوباره شروع شد؛من هیچ کاره ترین آدم توی اون جمع بودم...

پدر نیما خیلی حرف نمیزد اما مادرش کاملاً بالعکس بود.

پر حرف و چرب زبون.

صادق کاملاً تو جریان زندگی اونها قرار داشت برای همین جز قرار مدار عروسی حرف دیگه ای بینشون رد و بدل نمیشد.

اما از حرفاشون فهمیدم که قصد دارن منو نیما زود ازدواج کنیم.

و این چیزی بود که من اصلاً نمیخواستم.

من باید حداقل یه مدتی رو ولو کوتاه با نیما نامزدی میکردم تا بفهمم چجور آدمیه..

برای همین قبل از اینکه سعیده و مادرش همون شب تور عروس تنم کنن به خودم جرات دادم و گفتم:

-ببخشید.ولی من نمیخوام به این سرعت ازدواج کنم!

خواهر نیما خیلی سریع واکنش نشون داد و گفت:

-چرا ؟ !

تو که شاغل یا دانشجو نیستی که بگیم مزاحم درس و کارت بشیم...

شرایط خاصی هم نداری...

پس چرا نمیخواهی به این زودی ازدواج کنی؟؟؟

با اینکه حرفش خیلی حرصم داده بوداما سعی کردم عصبی نشم و با کنترل خشمم گفتم:

-بله!

شما درست میگوید...

ولی من ترجیح میدم مدتی با آقا نیما نامزد باشیم...

ما باید همدیگرو بشناسیم و بعد در مورد ازدواج تصمیم بگیریم....

اینبار مرضیه خانم بود که گفت؛

-والا صادق یه عمر که مارو میشناسه !

پسر من اگه آدم ناپاک و ناسالمی بود صادق بهت میگفت....

-اما من بازم حرفم همینه...

اینکه ما باید یه مدت کوتاه رو باهم نامزد باشیم...

من باید بفهمم ایشون چه اخلاق و رفتاری دارن...

بدجوری توی اون جمع احساس تنهایی میکردم بخصوص که صادق اصلا طرفم رو نمیگرفت.

اونقدر زن ذلیل و تحت تاثیر سعیده بود که جرات نمیکرد دخالتی انجام بده...

پیشونی و کف دستهام از شدت عصبانیت و اضطراب بدجوری عرق کرده بودن....

عملا داشتن منو تو عمل انجام شده قرار میدادن...

اینکه یه شبه تور عروس تنم کنن و بعد هم بفرستتم تو حجله ی نیمای چشم هیز...



پارت ۴۵۳

قسمت دوم

مرضیه خانم از مخالفت من برای زود برگزار کردن عقد بدجوری ناراحت شده بود و مدام هم ناراحتیش رو از این موضوع بروز میداد.

سعیده با اخم رو به طرف من کرد و گفت:

-ما به عمر باهم فامیلیم سحر...

این حرفا چیه!؟

صادق خوب نیما رو میشناسه و بنظر من نامزدی یه چیز بیخودیه این وسط...

من میگم شما اول عقد کنین بعد یه مدت عروسی میگیریم....

نگاهم رو دوختم به صادق...

کاش حداقل تهیه ی جهیزیه رو بهونه میکرد و به داد من میرسید اما اون حتی به خودش زحمت نمیداد سرش رو بلند کنه....

میدونستم که اگه سکوت کنم همین امشب میکشوننم محضر واسه همین رو خواسته ام پافشاری کردم و گفتم:

-منو ببخشید ولی...

بنظر خودم منو آقا نیما باید یه مدتی رو نامزد باشیم تا بهتر همو بشناسیم!

هر چقدر اونها اصرار کردن از خواسته ای که داشتم کوتاه نیومدم.
من باید بیشتر با نیما آشنا میشدم هر چند که همین حالاش هم مطمئن بودم هیچ جوره باهاش تفاهم ندارم.

اونا اما همون اول کاری از من دلخور شدن.
از مادرش گرفته تا باباش و خواهر هاش و حتی خود سعیده که فکر میکرد داداشش قدیسه است!

سعیده سرش رو آورد جلو و بهم گفت:

-سحر جان...

بهتره همین اول بسم الله ناسازگاری نکنی...
تو قراره به عمر با نیما تو آپارتمان مامان اینا زندگی کنی...
خوب نیست از همین حالا با اونا اینطوری رفتار کنی!

نمیدونم چرا سعیده به خودش اجازه میداد منو به بچه گدای هیچی ندیده ی بیچاره تصور کنه؟؟؟
یه دختر احمق بی کس و کار و ندار!

جواب سعیده رو که مدام از مادرش التیما تیوم میگرفت رو با صدای بلند دادم و گفتم:

-با همه ی احترامی که برای همه ی شما قائل هستم اما من بازم رو خواسته ام هستم و نمیخوام فعلا عقد کنم...

من...همونطور که گفتم باید با اخلاق و رفتار آقا نیما آشنا بشم!

بالاخره صادق هم دهن باز کرد.

اما نه برای حمایت از من بلکه صرفاً برای آبروداری پیش خانواده ی زنش!

چون نمیخواست اونارو از خودش ناراضی نگه داره گفت:

-اجازه بدین یه مدت خیلی کوتاهی باهم نامزد بمونن...

اینطوری منم فرصت پیدا میکنم جهیزیه سحر رو تهیه کنم!

همشون پچ پچ کنان یه نگاه به همدیگه انداختن و در نهایت مرضیه خاتم بود که گفت:

-ما میخواستیم اگه شد همین فردا یه عقد مختصر تو محضر بگیریم و بعد یه جشن بزرگ برگزار کنیم اما خیلی خب !

حالا که دختر اینقدر اصرار داره حرفی نیست..

یه مدت کوتاه نامزد بمونن!!

پلکهامو رو هم گذاشتم و نامحسوس یه نفس راحت کشیدم.

خدایا شکر که به خاطر نداشتن یه پشت و پناه درست و حسابی مجبور نشدم همین امشب بشم زن نیما!



قسمت اول

سوئیچ ماشین رو پرت کردم روی میز و سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل !

هم خسته بودم و هم خوابم نمیوید...

هم شوق داشتم و هم ناامیدی...

هم بیقراری داشتم و هم ترس!

مامان با یه لیوان خاکشیر اومد سمتم و نگران پرسید:

-بازم که دست از پا دراز تر برگشتی آقا سامان!

بدون باز کردن چشمم گفتم:

-نیست مامان...

نیست...

هیچ رد و نشونی ازش نیست...

هر جا که فکرشو کنید سر زدم...

اما هیچی دستم نیومد !

رو به روم نشست و گفت:

-ترمینال و فرودگاه رفتی؟

-رفتم !

ولی اسمش توی هیچ لیستی ثبت نشده!

-شاید با یه اسم جعلی رفته باشه؟

-نه !

بعید بدونم!

-یعنی امکانش هست تو تهران باشه؟؟

-نمیدونم ماما....

نمیدونم!

-کاش مسافر خونه ها یا هتل هارو میگشتی!

-سحر پول هتل رفتن نداشت چون دیگه حتی سرکارش هم نرفته...

هیچ مسافر خونه ای هم به یه دختر مجرد اتاق نمیده

-بعضیاشون اینکارو میکنن...

بخاطر پول!

-بعید بدونم...

اماکن بهشون سخت میگیره...

ریسک نمیکنن

بابا روزنامه به دست از پله ها پایین اومد و از همون فاصله گفت:

-تو همیشه برای همه چیز لحظه آخر اقدام میکنی!

مثل اعتراف به دوست داشتن سحر یا دوست نداشتن مهشید...

مثل حتی گشتن دنبال سحر....

اینهمه به هم ریختگی از تو بعیده سامان!

رگهای اعصابم رو با انگشت شست ماساژ دادم و گفتم:

-اگه نتونم پیداش کنم چی؟

مامان با صدایی کاملاً نگران گفت:

-مایوس نشو عزیزم...

پیداش میکنیم ان شاءالله...

این شربت خاکشیر رو بخور...

آرومت میکنه!

چشمامو باز کردم و با خستگی دستمو به سمت لیوان خاکشیر دراز کردم که همون موقع نسیم بدو بدو و هیجان زده از در
هال داخل شد و به سمت ما اومد.....



پارت ۴۵۴

قسمت دوم

نفس نسیم بالا نمیومد.

دستشو گذاشت بود رو دسته ی مبل و تند تند نفس میکشید.

ورود ناگهانی و غافلگیر کننده اش هممون رو ترسونده بود بخصوص مامان که فکر میکرد برای ماهان مشکل خاصی
پیش اومده.

لیوان خاکشیر منو ازم گرفت و یه نفس همه اش رو سر کشید و گفت:

-آااااخیش !

داشتم می مردم!

بابا با کلافگی گفت:

-جون به سرمون کردی نسیم...

گاوتو گم گردی اینقدر آشفته ای؟؟؟

مامان دست نسیمو گرفت و گفت:

-واسه ماهان اتفاقی افتاده!

نسیم تند تند سرش رو تکون داد و بعد از بیرون آوردن تلفن همراهش از توی کیفش تند تند شروع به حرف زدن کرد:

-روزی که عروسی سامان بود من چون خیلی زیاد کار داشتم گوشیمو دادم دست غزاله...
بعد همون موقع گوشی من زنگ خورد و یه نفر از غزاله سراغ منو گرفته اونم گفت که من دستم بنده و خلاصه از این حرفا...

حالا امروز اتفاقی غزاله رو با خاله لیلا تو خیابون دیدم...
دیگه به اصرار منو ماهان رفتیم تو یه کافه تا باهم بستنی بخوریم...

مامان با آشفتگی گفت:

-جون به سرمون کردی دختر...
بگو چی میخوای بگی؟

-غزاله تو کافه ازم پرسید به دوستم زنگ زدم یا نه...
گفتم کدوم دوست بعد گفت که ای وای یادش رفته اون روز به من بگه و از این حرفا...

-خب . ??

-من اسمشو پرسیدم غزاله هم گفت اونی که زنگ زده بود خودشو سحر معرفی کرده!

شنیدن اسم سحر حال همه ی مارو دگرگون کرد.
حتی بابا که از بهم ریختگی وضعیت من فهمیده بود واقعا سحر رو دوست دارم...
دست نسیمو گرفتم و گفتم:

-شماره...

شماره ای که باهاش زنگ زده رو داری الان؟؟
میدونی کدوم؟

نسیم گوشیشو جلوی چشمای هممون تکون داد و گفت:

-اهمممم!

با کمک غراله فهمیدم سحر با کدوم شماره زنگ زده...
تو راه هم باهمین شماره تماس گرفتم اما یه پسر بچه نوجون جواب داد...
ازش پرسیدم میتونم با سحر حرف بزنم؟ گفت فعلا باشگاه هست و شب میره خونه...
اما از زیر زبانش کشیدم که کیه و چیکارست و کجاست...

هیجان زده گفتم:

-خب چی گفت؟؟؟

سحر کجاست؟

-این شماره واسه پارسا هست...

پسر برادر سحر که خونشون شهرستانه....

در واقع سحر الان خونه ی اونا زندگی میکنه....

خیره به نسیم بعد از مدتها برای اولین بار چشمامو بستم و یه نفس راحت کشیدم...

حس میکرد دوباره دارم به دیدن سحر امیدوار میشم....



#پارت_455

قسمت اول

رو به رو شدن با سحر ی که با نامردی پش زده بودم،برام یه چالش سخت و نفسگیر بود.

نمیدونستم ممکنه از دیدنم چه واکنشی نشون بده اما دیگه حتی یه ثانیه هم نمی تونستم این دوری رو تحمل کنم.

جنگ با خودم تا کی؟

دیگه وقتش رسیده بود سمت همونی برم که خیالش نه خواب برام گذاشته بود و خوراک!

سوئیچ ماشینم رو برداشتم و گفتم:

_من میرم !

میرم تا سحر و برگردوندم....

مامان سرش رو تکون داد و گفت:

_این بهترین کار ممکنه !

باید هر طور شده برش گردونی...

با عزت و احترام...

نسیم آه کشون روی مبل نشست.

ناخونش رو لای دندونهاش گذاشت و با تاسف گفت:

_کاش زودتر از اینها به دوست داشتن سحر اعتراف میکردی...کاش....

حق با نسیم بود.

تمام حرفاشو قبول داشتم...

تک تکشون رو!

ولی درد اینجا بود که من تصور میکردم سحر هم یکی مثل همه ی اوناییه که تلافی نامردی باران رو سرشون درآوردم.

بابا دستشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

_این اتفاقیه که افتاده....

حالا که این فرصت رو بدست آوردی زودتر برو دنبالش!

ما حمایت میکنیم.

مامان با هیجان گفت:

میخواهی منم همراهت بیام...؟!

بابا دست مامان رو گرفت و گفت:

بزار خودش بره لاله....

اون باید مسئولیت کاراشو قبول کنه!

خودش باعث رفتن سحر شده خودش باید برش گردونه...

سرم رو پایین انداختم و با شرمندگی گفتم:

حق با باباست....

فکر کنم خودم باید این موضوع رو حل کنم....



سحر

چادرم رو سرم انداختم و با پوشیدن کفشهام از خونه بیرون زدم.

سرم خم بود و صورتم فاقد هر لبخند و احساس و شوقی!

اگه اصرارهای صادق و سعیده نبود اصلا قبول نمیکردم با نیما بیرون برم اما چاره ی دیگه ای هم نداشتم.

توی ماشینش نشسته بود و با صدای بلند ضبط ماشینش با خودش بشکن میزد.

تا منو دید بدون اینکه پیاده بشه شیشه رو داد پایین و گفت:

_پپر بالا که خیلی دیر شده...

خیابونو میبندن!

و بعد بلند بلند زد زیر خنده!

نمیدونم چرا اصلا دلم بهش خوش نبود.

هیچ جوره نمی تونستم از بودن در کنارش احساس خوبی داشته باشم یا لااقل مثل خودش بی بهونه بخندم!

سوار ماشین شدم و با همون حالت مودب و بی حوصله گفتم:

_سلام....

بلند گفت:

_علیک سلام...

خوبی؟

_بد نیستم!

_چ خبر؟

_ما دیروز باهم بودیم فکر نکنم از دیروز تا الان خبر جدیدی برای گفتن داشته باشم

آهنگو عوض کرد و گفت

_هوووووو چقدر سخت می گیری تو....

بعد هم سرش رو چرخوند سمتم و بعداز برانداز کردنم گفتم:

_باو این چادر چیه سرت کردی?!

خانم به این خوشگلی و خوش اندامی بنداز دور این مزاحمو.....

از حرفش یکم جاوردم.

مات و مبهوت داشتم نگاش میکردم که خودش چادرم رو از سرم کشیدو گفت:

-هر دختری نصف خوشگلی تورو داشت الان از جی جی حدید هم معروفتر بود !

چیه این چادر !

یکم آرایش کنی هم بد نیستااااا...

حیف این لبای گوشتی و خوشگلت نیست که بی رنگ باشن...؟! !

من دوست دارم رژ جیغ قرمز بزنی سحر..

از اینا که آدمو حالی به حالی میکنه ...

آخ چی بشن این لبا!!!

==حالا دیگه واقعا مطمئن شدم منو نیما اصلا نمیتونیم زوج خوبی بشیم.

ما به صورت فردی شکل بهتری داشتیم.

صدای موسیقی رو کم کردم و گفتم:

-من خیلی با آرایش غلیظ میونه ی خوبی ندارم!

در ضمن...بی چادر بودن یه حس بد بهم میده...

یه چیزی شبیه لخت بودن !

.امیدوارم منو همینطور که هستم بخوای!

لحنشو مهربون کرد و دستشو گذاشت رو کشاله ی رونم و گفت:

-ای جانا !

آخه تو در همه حال خوشگلی..

چه بی چادر...

چه با چادر...

چی بی آرایش چه با آرایش...

میگماااا...

خدا واسه تو پارتی بازی راه انداخته هاااا...

بجون خودم گلی که تورو باهاش درست کرده خارجیه...

مال ما چینیه! لامصب!

نتونستم جلوی خندمو بگیرم.

اونم تا نیش و اشده ی منو دید دوباره صدای موسیقی رو زیاد کرد و دستش رو تا وسط پاهام پیش برد و گفت:

-آآآ ماشالله...

درستش همینه

اچیه همش مثل دخترای با وقار و سر به زیر سنگین رنگین رفتار میکنی...

بابا گوربابای مردم...

بگو بخند...

قهقهه بزن...

کیف حال دنیارو ببر....

میدونی چیه سحر؟؟

چیزی به اسم خوشبختی وجود نداره

فورا دستشو از لای پاهام برداشتم و گفتم:

-میشه اینقدر منو انگولک نکنی؟؟؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-نووووچ !

من شیطننت خیلی دوست دارم!

خشک و جدی گفتم:

-ولی من دوست ندارم!

چشمکی زد و گفت:

-بری تو فازش تو هم لذت میبری.

رابطه من و نیما هیچ حس و حال خاصی نداشت

من مطمئن بودم این بی حسی از طرف من هست نه از طرف نیما

چون اون مدام سعی میکرد به روش خودش و با ترفندهای جالبی بخندونم تا بهم خوش بگذره

ولی شادی های من هربار کوتاه...هربار موقت!...

براتون پیش اومده که کسی رو دوست داشته باشین و بهش نرسین و از طرفی هم نتونین به آدم دیگه ای دل ببندین چون مدام درحال مقایسه اون آدم جدید با عشق سابقتون هستین؟؟

من توی یه همچین وضعیتی بودم.

هر کار و رفتار نیمارو با سامان مقایسه میکردم.

نیما جالب بود

میگفت میخندید و باعث شادی اطرافیان میشد

اما وقتی کاملاً ناخواسته یاد وقار و غرور سامان میفتم از نیما سرد میشدم...

اونقدر سرد که دلم میخواست رک صریح بهش بگم " من نمیتونم تورو دوست داشته باشم چون عاشق یکه دیگه بودم...شایدیم هستم "

اما دروغ چرا...

خودم کاملاً مطمئن بودم این رفتارم اشتباه بوده و هست!

زندگی دوره های مختلفی داشت و من باید توی یکی از این دوره ها سامانو فراموش میکردم تا بتونم خوبی آدمای دور و برم رو ببینم و هوایی نشم.

یه احساسی بهم میگفت....

بله رو به نیما بگو و تمومش کن!

سامان

پرسون پرسون تونستم آدرس صادق کمیلی برادر سحر رو که نسیم به روش خاص خودش از زیر زبون برادر زاده ی سحر کشیده بود بیرونو پیدا کنم.

هرچند که در دسرهای خاص خودش رو داشت.

از این رانندگی چند ساعته کمرم گرفته بود و احساس کمر ختی میکردم !...

کاغذ توی دستم رو دوباره باز کردم تا مطمئن بشم پلاک ها همخونی دارن و وقتی مطمئن شدم اشتباه نیومدم کمر بندمو باز کردم و خواستم پیاده بشم که چشمم به سحر افتاد.....

دوباره تمام وجودم سرشار از یه امیدواری خوشایند شد.

برای منی که اینهمه مدت تو تب و تاب خواستن سحر با عذاب وجدان و عشق میجنگیدم ،دیدنش عین جون دوباره گرفتن بود.

حالا که داشتم نگاش میکردم فهمیدم چقدر عاشقشم....

چقدر دوستش دارم!

وچقدر احمقانه تا قبل از این، خودمو برای ندیدنش قانع و توجیه کرده بودم!

دستم سمت در بردم و خواستم پیاده شم که صدای خنده های یه مرد جوون متوقفم کرد.

مردی که دستشو انداخته بود دور شونه ی سحر و بلند بلند میخندید....

سحر

دست نیما رو از دور گردن خودم جدا کردم و گله مند گفتم:

-آقا!! نیما...چرا اینقدر آدمو انگولک میکنی!؟

زشته!

ما نامحرمیم

خندید و گفت:

-بابا سحر بیخیال!

نزار تو کف بمونم...

هرکاری کردم یه بوس ندادی لااقل بزار یکم ادای لیلی و مجنون رو دربیاریم...

بی رمق خندیدم و گفتم:

-صدبار بهت گفتم نیما...

فقط بعد محرمیت میتونی به من دست بزنی....

-هووووه...

بیخیال بابا...

مگه برق بهت وصله که دستت نزنم؟؟!!

یا مثلا من بچه یه ساله ام تو هم پریز برق!

ول کن سحر...

بیا خوش باشیم...

پوفی کردم و زودتر زنگ در رو فشردم تا بیشتر از این نیما بدنمو دست نکشه...

از اینکه به بهانه های مختلف یا بوس میکرده، یا سینه هامو دست میکشید و یا کشاله ی رونمو نوازش میکرد حالم بد میشد...

من هنوز حس میکردم جز سامان نباید کسی لمس کنه....

نیما باید بهم فرصت میداد....

باید با خودمو زندگیم کنار بیام تا بتونم مثل یه آدم عادی رفتار کنم!

پارسا که درو باز کرد فوراً رفتم داخل و خیلی سرد گفتم:

-تو هم میای تو؟

ابروهاشو بالا و پایین کرد و گفت:

-نوچ...-

من میرم بنگاه...

همین حالاش هم دیر کردم...

صدای بابا در میاد.

-خب پس خداحافظ...-

_بوس نمیدی؟؟؟

-بوس نمیدی؟

شاکیانه اسمش رو صدا زدم که دستشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

-باشه باشه..

.غلط کردم...

فردا میبینمت فعلاً

درو بستم و نفس حبس شده تو سینه ام رو باخیال راحت بیرون فرستادم.

نمیدونم چرا هر بار با نیما میرفتم بیرون اضطراب شنیدن درخواست رابطه ی جنسی رو از طرفش داشتم...

خدا کنه بتونم با این زندگی جدید کنار بیام...

صدای سحر گفتن سعیده از عالم فکر و خیال بیرونی آورد.

دستی به موهاش که جدیداً شاه بلوطی رنگشون کرده بود کشید و گفت:

-نیما رفت!؟

تکیه ام رو از در برداشتم و گفتم:

-آره رفت!

کنار رفت تا من بتونم بند کتونی های سفید-صورتیمو باز کنم و بعد گفت:

-بهتون خوش گذشت؟

-کمرم رو صاف کردم و گفتم:

-آره خوب بود!

لبخند رضایت بخشی رو لبهاش نشوند و گفت:

-خب!

نمیخوای بالاخره بله رو بگی؟!!

تو چشمات خیره شدم.

من هنوزم در مورد نیما مطمئن نبودم اما بالاخره که چی...

چه اتفاق خاصی قرار بود بیفته که من بیخودی خودمو بقیه رو معطل میکردم؟؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-چی بگم آخه

-فقط بگو من به مامان اینا بگم واسه قرار مدار عروسی بیان...؟؟

با صدای کم جونی گفتم:

-هر چی داداش صادق بگه....

سعیده خندید و گفت:

-پس مبارکه!

با بغضی که خیلی سعی در کنترل کردنش داشتم، سرم رو تکیه دادم...

من این زن و میشناختم...

به محض اینکه بشم زن داداشش میشه همون افعی سابق..

همونی که چشم دیدنمو نداره!

کاش خدا تنهام نزاره!

من فقط همینو ازش میخوام!

فقط همین رو....

سامان

—پیاده شدم و آب معدنی توی بطریو روی صورتم خالی کردم.

دستی به ته ریشم کشیدم و برای هزارمین بار امیدوارانه به در اون خونه نگاه کردم

"من سحر رو از دست دادم؟"

این سوالی بود که صدبار از خودم پرسیدم و هر بار به دو جواب متفاوت می رسیدم

شده بودم عینهو اسمیگل...

با یه احساس بد و یه احساس امیدوار کننده!

احساس بدم میگفت "لعنتی واستادی اینجا که چی؟!"

گند زدی !

گند زدی و حاصلش شد از دست دادن سحر"

و احساس خوبم میگفت "بمون سامان..."

شاید هنوز امیدی باشه"

میخواستم حالا که اینهمه راه رو برای دیدنش اومدم لااقل ببینمش اما میدونستم که جلوی خونه ی برادرش نمیشه اینکارو کرد برای همین تمام مدت همونجا تو ماشین نشستم تا یه فرصت مناسب گیرم بیاد.

ساعت 1-2شب بود که بالاخره خسته و ناامید با پرس و جو کردن از مردم خودمو به یه هتل کوچیک رسوندم تا شب رو استراحت کنم و صبح هر طور شده سحر رو ببینم و باهاش حرف بزنم.

اینجوری میتونستم فرصت فکر کردن دوباره پیدا کنم!

سحر

بی انگیزه و بدون هیچ اشتیاقی،خسته از ظرف شستن و میوه دستمال کشیدن، لباس پوشیدم و با برداشتن کیفم سمت در رفتم.

صادق جعبه های شیرینی توی دستشو روی این آشپزخونه گذاشت و گفت:

-بازکجا میری؟؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

-دیشب خواب مامانو دیدم...

میخوام برم سرخاکش!

صادق دستاشو به کمرش تکیه داد و با کلافگی گفت:

-مگه ما عصر مهمون نداریم؟ !

پس قبرستون رفتنت چیه؟؟

بمون خونه و تا اومدنا مهمونا صیر کن!

من اصلا دلیل بعضی کارای خودسرانه ی تورو نمیفهمم...

هی صبح تا شب قبرستون میری که چی بشه!

تو دیگه زن مردمی...

خوب نیست اینقدر بیرون بری!

از چرت و پرتهاش سرم درد گرفت.

مخدود بودم اما از همین حالا میخواستن محدودترم بکنن !

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-الان که ساعت 9 صبح !

کو تا عصر...

من باید حتما برم!

سعیده که توقع داشت تمام کارای خونه و حتی لباس شستن بچه هاشو من انجام بدم تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

-خب صادق راست میگه دیگه !

چه معنی داره وقتی قرار مهمون بیاد بلند شی ببری قبرستون!

خب بزارش واسه بعد!

تازه کلی کار هم هست که باید انجام بدی! نکنه توقع داری من دست تنها همه کارارو راست و ریست کنم...

کمرم درد گرفته والا..

آخ که چقدر دلم میخواست از ته حلقوم فریاد بزنم...

تا این بغض و درد چمبره زده تو گلوم راه نفس کشیدنم رو آزاد کنه!....

با اینکه تمام مدت مثل کوزت داشتم کار میکردم اما بازم جوری رفتار میکرد انگار من تمام وقت مشغول عشق و حالم!

پلکهام خیس شدن از اینهمه سرکوفت و بی اختیاری !

سمت در رفتم و گفتم:

-من باید برم سر خاک بابا مامان...

اگه نرم می میرم....

و بعد هم گریه کنان از خونه زدم بیرون...

سامان

تا صدای بسته شدن در اومد فوراً سرم رو از روی فرمون بلند کردم...

چشم‌ام روی صورت خسته‌ی سحر ثابت موند.

غمگینی از سرو روش میبارید...

اما هنوز همون آدم سابق بود ..

همون دختر دوست داشتی با صورت معصوم و زیبا و چشمهایی که درخششون از تابیدن نور خورشید هم باشکوه تر بود!

خسته و بی جون قدم برمیداشت و گاهی آه عمیق میکشید.

دستم تو موهام فرو بردم...

من مقصر حال و روز سحر..من!

گرچه بدجوری بیقرارش بودم اما سعی کردم توی یه جای مناسب باهاش صحبت کنم تا درگیری واسش به وجود نیاد برای همین با احتیاط و حفظ فاصله تعقیبش کردم.

سوار تاکسی شد و بعد از ده دقیقه جلوی یه قبرستون قدیمی و خلوت از تاکسی پیاده شد.

این بهترین فرصت صحبت با سحر بود...

شاخه گل‌های رز قرمز و گذاشتم روی قبر مامان و سرمو روی زانو هام گذاشتم و آهسته شروع به اشک ریختن کردم...

راستش... اینجا تنها جایی بود که میتونستم خود واقعیم باشم...

همون دختر غمگینی که سختی‌های زیادی تو زندگی دیده و تحمل کرده...

همونی که هیچوقت فرصت اشک ریختن پیدا نکرد...

چون آغوش یا حتی جایی رو نداشت که بی پروا گریه کنه و سبک بشه...

با گریه و زجه گفتم:

-من الان بیشتر از همیشه به شما احتیاج دارم...

پس چرا فقط تو خواب میتونم ببینمتون!؟

منو دست کی سپردین و رفتین؟؟

من تو این دنیای پر درد به کی تکیه کنم؟

کی رو پشت و پناه صدا بزنم...

حق حق ام تمام اون قبرستون قدیمی و سوت و کور رو پر کرده بود.

برام اهمیت نداشت ممکنه گریه هام جلب توجه کن...

میخواستم با پدر و مادری که کمتر از همه تو زندگیم نقش داشتن صحبت کنم...

خانواده ای که هیچ وقت نداشتم...

سرپناهی که هیچوقت دائمی نبود..

- هر وقت ...هرچقدر بزرگتر شدم بیشتر و بیشتر از قبل نبودنتون رو احساس کردم...

مثل حالا....

مثل حالا که بازم بی پناه و بی کسم...

مثل حالا که خسته ام..

بابا چرا نیستی تا احساس کنم یکی مثل کوه پشتمه؟؟؟

مامان تو چرا رفتی...؟؟

نگفتی سحر تنهایی چه خاکی تو سرش بریزه...

الان کجایی؟

میبینی منو،،،

میبینی که خوشبخت نیستم؟؟؟

میبینی که من اینجا رو زمین دارم درد میکشم....

میبینی یا نه....؟؟!!

دیگه حتی صدام هم بالا نمیومد.

دلم میخواست همونجا رو قبر

بکشم و اونقدر بمونم تا روحم پر بکشه....

مثل کسی که از اول وجود نداشته!!!!

تو حال و هوای خودم بودم که صدای آشنایی محزونانه اسمم رو صدا زد....

این صدای سامان بود!

مگه میشد نشناسمش!؟

بدون اینکه سرم رو بلند کنم گفتم:

-باز اومدی سراغم ..

خیال سامان...

لااقل تو راحتم بزار...

بزار فراموشت کنم....

دوباره اون صدا توگوشت پیچید:

-سرتو بلند کن سحر....

ببین منو....

من خیال نیستم....

تا سرم رو بلند کردم نگاهم قفل چشمایی شد که با وجود نمناکی سرسختانه میخواستند غرور یه مرد رو حفظ کنن...

مطمئن بودم دارم توهم میزنم....

وگرنه سامان کجا...

من کجا!!!.....

نامش رو با تردید زمزمه کردم....

چیزی نگفت و سکوت کوتاهش باعث شد به این باور برسم که دارم توهم میزنم اما وقتی بدنش تگون خورد و بهم نزدیکتر شد نرم نرمک فهمیدم...

این خیال نیست...

یه واقعیه!

واقعیت!

با دقت و تأمل تک تک اعضای صورتم رو از نظر گذروند و متأسف لب زد:

-نگو دیر اومدم سراغت!!!؟

دیر اومده بود یا زود؟؟؟

جوابش این بود

"هیچ فرقی نمیکنه"

....هیچ فرقی!!!

حالا که باور کرده بودم دارم از سر ناخوشی توهم نمیزنم کم کم تو شوک حضور سامان از اون حالت خشک و بی حرکت بیرون اومدم.

خودم رو عقب کشیدم و عاجزانه گفتم:

-چی از جونم میخوای؟؟؟

واسه چی اومدی اینجا؟؟؟

دستی به ته ریشش کشید و چندبار پشت سرهم نفسش رو اندوهگین بیرون فرستاد...

هی لب باز میکرد تا حرفی بزنه، چیزی بگه، کلامی به زبون بیاره اما بلافاصله منصرف میشد...

شاید نمیدونست از کجا شروع کنه....

شاید حرفی برای گفتن نداشت!

بعد از یه مکث طولانی گوشی موبایلش رو از جیب شلوارش بیرون کشید.

چند لحظه بعد صفحه گوشیو به طرفم گرفت و گفت:

-من نتونستم حذفشون کنم...

هر روز به خودم میگفتم من میتونم فراموشش کنم اما بیخوابی، حواسپرتی، بد اخلاقی بی اشتباهی....

همه و همه ی اینا بهم ثابت میکرد دارم خودمو گول میزنم....

خندید. ولی نه از روی دل خوشی بلکه از سر غم زیاد.

بغضش رو قورت داد و گفت:

-میدونم مسخرست اگه بگم به بهونه ی شلوغی اتاقم شبا توی اتاقی میخوابیدم که تو توش نفس میکشیدی...

راه میرفتی...

از حرفای پر بغض و عکسهای خودم، چونه ام لرزید و اشکهام سرازیر شدن...

مرد قوی من حالا با صورتی لاغر تر از قبل، ته ریش نامنظم و چشמהایی که عجیب در مقابل نریختن اشک مقاومت

میکردن، رو به روی من تشسته بود و اعتراف میکرد اونم تو نبود من درد کشیده!!!

باید خوشحال میشدم....؟؟

یا غمگین؟!

مطمئن نبودم حنجره ام یاریم میکنه یا نه اما با همون حال خراب گفتم:

-چرا اومدی اینجا؟؟؟

دستشو به سمت دستم دراز کرد و گفت:

-چون من بدون تو نمیتونم ادامه بدم. وسلام!!

ساکت اما طولانی به دستش که به سمتم دراز شده بود نگاه کردم...

ساکت اما طولانی به دستش نگاه کردم. دوباره قلبم لرزید...

دوباره به تب و تاب افتادم...

دوباره دلم خواست به این آغوش خواستنی پناه ببرم و عطر تنش رو به دل سیر بو کنم اما....

یه دردی تو دلم ذوق ذوق، میکرد که این اجازه رو بهم نمیداد!

این درد از اعماق وجودم نشأت میگرفت. از اون روزها و لحظه هایی که به سختی گذرونده شدن...

از اون صبح هایی که با مشقت شب میشدن...

از اون شبهایی که به تلخی صبح میشدن...

از رابطه ی عمیق خودم و سهیل که تبدیل شد به یه بی اعتمادی مطلق...

از طعم تلخ خودکشی....

از روزهای بی پناهی...

احساس تلخ یتیمی....

سرکوفت شنیدن...

درد کشیدن و گریه نکردن.....

پس سامان چطور میتونست این لحظه هارو از ذهن من پاک کنه؟؟! چجوری؟؟

دستش رو پس زدم و گفتم:

-برگرد همونجایی که بودی!

اشکهامو با پشت دست پاک کردم و از روی زمین بلند شدم.

سامان که تو اون لحظات داشت ناباورانه نگام میکرد، خودش رو بهم رسوند و مقابلم ایستاد.

زل زد تو چشمام و با عجزی که هیچوقت ازش سراغ نداشتم گفت:

-سحر اینکارو با من نکن....

من بد کردم...

تو نکن !

سفت و سخت بغضمو قورت دادم و گفتم:

-تو این مدت...

دردهایی کشیدم که تحملشون از درک مرگ پدر و مادرمم سخت تر بود....

تو نمیفهمی...

تو نمیفهمی یتیمی و بی پناهی یعنی چی...

تو نمیفهمی اعتماد نزدیکترین کسانت رو از دست بدی یعنی چی....

تو نمیدونی سر بار بودن یعنی چی...

پس سردن شدن از طرف کسی که همه جور میخواست یعنی چی...

سقف آرزوهاش آور شدن یعنی چی....

تو نمیدونی سرکوفت شنیدن و زخم زبون شنیدن یعنی چی...

تو نمیدونی...

نمیدونی....

نمیدونی...

رفتنت...

په رفتن ساده نبود...

رفتنت منو کشت...

حالا من یکی دیگه ام...

یکی که چون کند تا تلخی روزای گذشته رو فراموش کنه....

سرش رو تکون داد و با صدای خیلی ضعیفی گفت:

-چی میگی سحر...

چی میگی....

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و گفتم:

-برو سامان...

برو تو سهمی از من نداری !

ما سهمی از هم نداریم

از جاش تکون نخورد.

خواستم از کنارش رد بشم که دوباره مقابلم ایستاد و گفت:

-لعنتی اینو نگو....

من اومدم که باخودم ببرمت...

من اومدم که بگم غلط کردم...

من اومدم که بگم...

با حق حق حرفشو قطع کردم و فریاد زدم:

-بخاطرت غرورمو شکستم و التماس کردم به حال خودم ولم نکنی ولی اینکارو کردی...

تو خیلی پستی....

پست و رقت انگیز...

سواستفاده هاتو کردی و بعد ولم کردی به حال خودم...

گریه کردم...

زجه زدم...

التماس کردم...

محل سگ بهم نذاشتی...

حالا تک تک لحظه هایی که داشتم جون میکنم جلوی چشممه ..

تن و بدن مهشیدو می بوسیدی و مثل یه دستمال کاغذی کثیف به من نگاه میکردی...

به منی که همیشه تو گوشم از عشق و علاقه ات حرف میزدی....

جوری بهم نگاه میکردی که انگار وجود ندارم...

مثل یه موجود نامرئی..

یکی که وجود نداره یا دست کم وجودش بی اهمیته...

سهیل ازم رنجید و باهام غریبه شد...

دستشو روم بلند کرد و هر چی از دهنش بیرون اومد نثارم کرد...

کارمو از دست دادم...

شدم سربار کسایی که دوست نداشتن کنارشون باشم...

همونطور که بلند بلند گریه میکردم و تند تند کلمات رو به زبون میاوردم آستین مانتوم رو بالا دادم و با اشاره به زخم دستم فریاد زدم:

-این یه خراش ساده نیست....

این زخم معمولی نیست....

این درده...

درد...

این خودکشیه....

این ناامیدی از زندگی...

وقتی داشتم خودمو از ماشین پرت میکردم بیرون تو کجا بودی؟؟؟

رو تخت خواب؟؟؟

هان لعنتی؟؟؟

اومدی چی رو جبران کنی؟؟؟ جبران نمیشه...

نمیتونی جبرانسون کنی...

اون روزای تلخ جبران همیشه بامن.....

تو نمیفهمی...

نمیفهمی.

اونم دیگه نتونست تحمل کنه...

صداش عجیب لرزش گریه رو داشتن...

دستاشو به ستم حلقه کرد تا بغلم کنه اما دستمو تخت سینه اش گذاشتم و هلش دادم عقب وبا گریه گفتم:

-امروز میان خونه برادرم تا تاریخ عقدم رو مشخص کنن...

بدجوری گریم گرفته اومد...

نفس بریده ادامه دادم:

-شاید فرداشب برای همیشه رسماً زن نیما بشم....

دلم خوش... نیست دلم اصلاً خوش نیست...

ولی حاضرم پای این انتخاب اشتباه بسوزم اما غرورمو در مقابل تویی که تا تونستی بهم ضربه زدی و حالا بعد اینهمه مدت اومدی و میگی میخوای برم گردونی له نکنم....

صدای خسته و خشدار سامان تو گوشم پیچید:

-سحر من یه فرصت دوباره میخوام تا علاقه امو ثابت کنم...

فقط همین...

اون نمیدونست من تو نبودش چی کشیدم...

نمیدونست با رفتنش چجوری منو تو خودم مچاله کرد!

دوباره به گریه افتادم.

ضعیف شدنم دست خودم نبود...

وقتی عاشق میشی ولی یهو طرف مقابلت تو اوج وابستگی رک و بی پروا میگه این یه دوستی معمولی بوده و باید تموم بشه همیشه بیشتر از این تظاهر به قوی بودن کرد.

مستقیم تو چشماش خیره شدم و گفتم:

-دیگه نمیزارم منو بازیچه ی دست خودت کنی...

من دیگه بچه نمیشم!

دستم رو دهنم گذاشتم و بدو بدو سمت در خروجی قبرستون رفتم.

چرا باهام این کارو کرده بود؟

چرا برگشت تا دودلم کنه??

چرا!!...?

نمیدونستم کار خوبی کردم یا بد..

نمیدونستم روندن کسی که باهمه جونم میخواستمش عاقلانه بود یا حماقت....

من فقط نمیخواستم این غرور لعنتی شکسته بشه....

خورد بشه...

حقیر بشه...

بخشیدنش توهین به غرورم و شخصیتم بود.

اینکه هرکاری دلش بخواد باهام بکنه بعد تنهام بزاره و تو جواب دلایلش خیلی راحت و خونسرد ادعا کنه این یه دوستی

ساده بوده و حالا برگرده و یه فرصت دیگه بخواد،اند حماقت بود اگه بی چون و چرا می پذیرفتم!!!!....

من تو خونه ی صادق درد کشیدم.

زخم زبون شنیدم....

تیکه و کنایه بارم کردن...

اعتماد سهیلی که مثل پدر ازم مراقبت میکرد و از دست دادم....

شغلمو...

دوستی با نسیم و....

اون همه چیزو نابود کرد پس اگه راحت و با آغوش باز میپذیرفتش فقط و فقط بخودم توهین میکردم.

باید میفهمید دیگه برام مهم نیست....

دیگه نمیخوام بهش فکر کنم...

هیچوقت....هیچ لحظه!

دستمال سفیدو روی چشمم کشیدم و با خودم زمزمه کردم:

_برو سامان...

برو....

هیچ کیوتری با هیچ بازی به هیچ مقصد شیرینی نرسید!

سامان

گوشی موبایلم از دستم لغزید و زمین افتاد...

خیره به یه نقطه ی نا مشخص هزاران بار جملات سحر و با خودم مرور کردم....

انتظار نداشتم با آغوش باز قبولم کنه اما هرگز هم تصور نمی کردم حرف از ازدواج با مرد دیگه ای بزنه...

مردی غیر از من???

کی میخواد تن عزیز و زیبای سحرو صاحب بشه??

کی میخواد اسمش به عنوان شوهر تو شناسنامه ی سحر بره!??

این کیه که تو نبود من جامو گرفت!؟

من که حسود نبودم پس چرا تو اون لحظه از حسادت زیاد داشتم دیوونه میشدم.

از اینکه قراره سحر به کس دیگه ای ابراز علاقه کنه....

از اینکه بخواد تنشو در اختیار کسی غیر از من قرار بده....

از اینکه یکی غیر من بخواد صدای خنده هاشو بشنوه.....

ناز کردناشو ببینه.....

سرشو تو خنکی موهای خیشش فرو ببره.....

از فکر کردن به همه ی اینها تا مرز دیوونگی فاصله ای نداشتم!!!!....

صدای ویبره ی گوشیم وادارم کرد نگاهمو خیره از اون نقطه ی نامعلوم بردارم.....

با دیدن شماره ی مامان پوزخند تلخی گوشه لبم نشست....

اونا منتظر بودن من خوش و خرم با سحر برگردم غافل از اینکه پرونده ی من اونقدر سیاه بود که حتی یه پل برگشت هم باقی نداشتنه بودم...

حتی یه پل!

گوشی رو برداشتم و بدون اینکه به تماسهای مکرر مامان و نسیم پاسخی بدم مثل بخت برگشته ها و کشتی به گل نشسته ها از قبرستون بیرون رفتم...

من برای هضم این حادثه نیاز به خلوت باخودم داشتم....

سر کوچه از تاکسی پیاده شدم و با همون حال زار و بهم ریخته سمت خونه رفتم که پسر عموی چندشم خیلی غیر منتظره سر راهم سبز شد.

اونقدر غرق تماشای خیال اون دیدار لعنتی توی قبرستون بودم که اصلا متوجه حضور سامان نشدم و البته اینکه مثل قالتاقها میخواست خط و نشون کشی کنه!

اولش فکر کردم اتفاقی اینجاست ولی وقتی سر راهمو گرفت و با اون چشمای آتیشیش تو صورتم خیره شد فهمیدم باز اومده واسه هار تو پورت کردن !

اینم یکی لنگه ی اون علی کثافت!

حالم اصلا خوش نبود.

اخم کردم و گفتم:

_چرا وقتی میدونی ازت متفرم اینقدر سر راهم سبز میشی???

یه چیزی توی دست راستش بود که مدام سعی میکرد مخفی نگهش داره....

سگرمه هاشو وا نکرد و همچنان با همون خشونت گفت:

_واقعا نیما رو به من ترجیح دادی سحر ????:

اون نیمای کردن و آشغالی که فقط خدا میدونه تا حالا چندصدتا دختر و برده خونه خالی ؟

یعنی واقعا اون بهتره از من؟؟

نمیدونم حرفاش راجب نیما درست بود یا غلط اما حتی اگه به نیما بله نمیگفتم باز قطعا انتخابم سامان نبود.

دندونامو بهم فشردم و گفتم:

_هر چی که باشه سگش می ارزه به تو !

و بعد شمرده شمرده و با نفرت گفتم:

_تو....

از همون....بچگی عوضی بودی!

سبیک گلوش بالا و پایین شد.

چند قدم به سمت اومد که من همون تعداد قدم و عقب رفتم.

صداش دورگه شده بود و خشمگین...

ابروهاشو تو هم گره زد و گفت:

_از همون بچگی زیر خواب خودم بودی....

حالا شم باید بشی...

عقب تو خودم جر دادم جلوتو هم خودم افتتاح میکنی!

خونم از این نوع حرف زدنش جوش شد و مطمئن بودم اگه کارد بهم میزدن دردش کمتر از شنیدن این حرفا بود...
از خیره شدن تو اون صورت وحشی و چندشش، تمام خاطرات تلخ و کارهای کثیفی که باهام کرده بود دوباره برام زنده شدن!....

چنگ زدم به دو طرف چادرمو گفتم:

_دست از سرم بردار تا جیغ و داد راه ننذاختم!

کوتاه نیومد و دوباره گفت:

_اولا که تو غلط میکنی جیغ و داد راه بندازی...

دوما...

اگه نمیخواهی بلایی سرت بیاد برو به اون داداش بی غیرتت بگو نمیخوای زن نیما بشی....

-خفه شو آشغال عوضی !

من ریخت تو رو میبینم حالم بهم میخوره اونوقت بخاطر تو اینکارو بکنم....

زهر خندی زد و گفت:

-خاطرات بچگی که یادت نرفته ها...؟؟

دیدي که چجوری...

نزار الانم بدزدمت و یه کاری کنم که وادارت کردم زیرم بخوابی...

گه نتونی زن هیچ بنی بشری بشی....

—نمیدونستم بخندم یا زار بزنم!

هر کی به ما میخورد یا لاشی از آب درمیومد یا ناشی!

نیما حتی اگه نگهبان جهنم بود باز من به این عوضی لاشخور ترجیح میدادمش!

اصلا چطور میتونستم به بودن با کسی فکر کنم که از کودکیم به جهنم واقعی برام ساخت.

با صدای مرتعش شده ای گفتم:

-از سر راه من برو کنار سامان...

نزار به صادق بگم چه غلطی کردی و چه گه هایی خوردی!

سرشو تگون داد و گفت:

- هه!

ببین کی چی میگه !!!

غلطو که اون داداش زن ذلیلت کرده...

من که میدونم چون زن کثافتش ازش خواست مارو رد کرد و تو رو به نیما داد....

مفت نمی ارزه اون داداش زی زی ت!

اسمشو بجای صادق باید بزاره سکینه از بس خایه مال زنشو میکنه!

گوشام از چرندیاتش ذوق ذوق میکردن...

اگه بیشتر از این ریختشو میدیدم حتما آب روغن قاطی میکردم!

خسته اما همچنان عصبی گفتم:

-گوش کن سامان...

من اونقدر از تو متنفرم که اگه حتی زن نیما نشم و تا اخر عمرم مجرد بمونم باز تو یکی نمیشم...

حالا هم از سر رام برو کنار تا داداشمو صدا نزدم!

غیر عادی و ترسناک سرشو تکون داد.

نفس نفس میزد و صداش دورگه شده بود..

دروغ چرا...

کم کم داشت ترس ورم میداشت بخصوص که به چیز یو تو دستش پنهون کرده بود و من وحشت اینو داشتم که نخواد مثل این احمقهای خدانشناس بلایی سر صورتم بیاره...

قدم زنان سمتم و اومد و گفت:

-سحر بد کردی...

روی بابامو زمین انداختی...

یه کاری کردی تو رو نیما کم بیارم...

بد کردی سحر....

و بعد چاقوی توی دستشو بالا آورد و گفت:

-خودت خواستی...

بقران خودت خواستی اینجوری شه....

با وحشت به چاقوی تیز توی دستش نگاه کردم...

ترس من بیشتر از تیزی اون چاقو از سامان لات و کثیفی بود که هر کاری ازش برمیومد.
کسی که به دختر عموی خودش تو بچگی رحم نکنه و بهش تجاوز کنه حتما از انجام کارای بدتر دیگه هم ترس و ابایی نداره!

همونطور که عقب عقب میرفتم با صدای که به سختی بالا میومد گفتم:

-این چیه تو دستت؟

میخوای چه غلطی کنی؟!؟

رنگ پریده و عرقهای روی پیشونیش...

نشون میداد خودش هم تاحدودی ترسیده...

اما نه پا پس میکشید و نه بیخیال شد!

کله خراب تر از قبل سمت اومد...

چاقوی توی دستشو جا به جا کرد و گفت:

-اگه زن نیما بشی باهمین چاقو صورتتو خط خطی میکنم سحر...

بجون مامان مرضیه ام اینکارو میکنم...

-این بچه باز یا چیه مردگنده...

از سن و سالت خجالت بکش...

-تا زهرمو نریزم ولت نمیکنم...

دستامو رو گوشام گذاشتم و با گریه جیغ بنفشی کشیدم و نیما و صادقو صدا زدم...

اونقدر بلند که حس میکردم خون از گلویم جاری شده...

من داد و فریاد میکردم و صادق رو صدا میزدم اونم با کف دست به پیشونی خودش میزد و بلند بلند میگفت:

-داد نزن کثافت...

داد نزن....

داد بزنی خونتو میریزم....

تو اون شرایط تلخ و ناجور، زمانی که صادق و نیما با فریادای من از خونه بیرون اومدن و وحشت زده به سمت دویدن، سامان مصمم تر از قبل به سمت هجوم آورد....

فاصله ی نیما و صادق زیاد بود و مطمئن بودم تا بخوان برسن دیگه سحری وجود نداره!

حس میکردم عزرائیل رو به رومه که اونقدر ضعیف و بی دفاع شدم...

از وحشت چاقوی سامان پام لیز خورد و زمین افتادم زجه زنان دستامو تکیه گاه سرم کردم و بازم پشت سرهم با گریه جیغ کشیدم!

هر آن منتظر بودم چاقوی نیزش روی صورتم فرود بیاد اما این انتظار طول کشید چون سهیل همون لحظه درست نزدیک به من از ماشین پیاده شد و با یه پرش و یه ضربه ی پا روی سینه ی سامان اونو انداخت روی زمین و بعد خیمه زد رو بدنشو باهاش دست به یقه شد.

گلاویز شدنشون خیلی طول نکشید چون همون موقع نیما و صادق و بعد هم کل همسایه ها سر رسیدن و این حادثه ختم به خیر شد....

بدن من اما همچنان از وحشت اتفاقی که تا رخ دادنش فاصله ای نمونه بود همچنان می لرزید...

رنگم پریده بود و حتی نمیتونستم از روی زمین بلند بشم.

سهیل با یقه ی پاره شده و موهای بهم ریخته خودشو بهم رسوند و همونطور که با نگرانی شدید سرتاپام رو نگاه میکرد تند تند گفت:

-من انجام سحر...

من انجام...

نترس...

جاییت که آسیب ندیده ها؟؟؟

با چاقو که زخمیت نکرده؟؟؟

به صورت آشفته اش نگاه کردم.

ناجی و تنها پناه من کجا بود؟؟

چرا بخاطر تهمتهای علی ترکم کرد و باهام غریبه شد؟؟

چقدر دلم بر اش تنگ شده بود....

خودمو انداختم تو آغوشش و سفت و سخت بغلش کردم.

اونم بی توجه به همه اون ادمایی که چهارچشمی داشتن مارو نگاه میکردن شروع به بوسیدن سرو صورتم کرد....

سهیل دستشو نواز شوار روی کمرم کشیدو با دلگرمی گفت:

-نترس...

نترس عزیزم...

نترس نمیزارم کسی بهت آسیب برسونه دردونه ی مامان...

اصلا مگه من مردم....

من پیستم...

نترس..نترس!

چشم‌امو بستم و سرمو به سینه اش فشردم....

چقدر به بودنش احتیاج داشتم..

سامان

پاکت سیگارو تکون دادم....

خالی خالی شده بود.

پرتش کردم روی زمین و به زیرسیگاری روی لبه ی پنجره نگاه کردم!

این چندمین پاکت بود؟!!

خدا میدونه!

صورتمو خاروندم و دستمو به کمرم تکیه دادم !

چجوری میتونستم سحرو فراموش کنم؟!!

چند ساعت...

چند ماه...

چندسال...

چند قرن باید طول میکشید تا من با این قضیه کنار بیام...

من احمقی که فکر میکردم هیچ روزی برای رسیدن به سحر دیر نیست!!!

هر لحظه که یادش تو ذهنم تداعی میشد و حرفهای ت خاطرم مجسم، آه از نهادم بلند میشد ..

چیشد که از دست دادمش؟!!

حتی خودمم نمیدونم!....

صدای در از عالم فکر و خیال سحر بیرونم آورد.

باهمون سر و وضع بهم ریخته سمت در رفتم و بازش کردم....

با دیدن مامان و نسیم اخمامو تو هم گره کردم...

بدون اینکه درو ببندم سمت پنجره رفتم و خطاب به نسیم گفتم:

-پس واسه این هی میپرسیدی تو کدوم هتلم؟؟

فکر کردی سامان بچه اس که اومدین دنبالش!!؟؟

با گفتن این حرف سمت کیفم رفتم و تمام محتویاتش رو زیرو رو کردم تا بالاخره یه نخ سیگار دیگه تونستم پیدا کنم...

فندقو از روی میز برداشتم و سیگارو روشن کردم.

چند لحظه بعد طول،

صدای بسته شدن در به گوشم رسید و بعدش صدای مامان....

-سامان من نه بچه است و نه ترسو و بزدل....

پک کوتاهی به سیگار زدم و سرفه کنان گفتم:

-دل خجسته ای داری مادر من!

اومد سمتم به نگاه تاسف انگیز به جاسیگاری انداخت و گفت:

-فکر نمیکردم اینقدر ضعیف باشی....

اینقدر مایوس...

اینقدر سوسول و ننر!

پوزخند تلخی زدم.

آب گلوم رو قورت دادم و گفتم:

-دیگه چه اهمیت داره شجاع یا ترسو بودن من!

وقتی که دیگه سحر قرار نیست مال بشه؟؟؟

نسیم با گامهای تند و سریع سمتم اومد. کنار مامان ایستاد و گفت:

-چرا اینو میگی سامان؟؟؟

سخت بود برام اما...

آهسته گفتم:

-چون اون به خواستگارش بله گفته...

امشب و فردا رسماً میشه زن یکی دیگه...

رسماً...

بغضی به گلوم چنگ انداخته بود که نداشت بیشتر از این چیزی بگم...

دستم به پیشونیم تکیه دادم و دوباره سیگارو به لبهام نزدیک کردم.

مامان با عصبانیت سیگارو از لای انگشتم قاپید و پرت کرد بیرون...

زل زد تو صورتم و گفتم:

-دختری با شرایط سحر خیلی سریع به توی نامرد وابسته شد...

به تویی که اول ادعا کردی دوستش داری بعد که فهمیدی چقدر میخوادت رهاس کردی به حال خودشو گفتی گوربابای عشق و عاشقی...

تو واقعا پسر منی؟؟؟

من کجای تربیت اشتباه کردم....

کجای تربیت اشتباه کردم که حاصلش شد شکسته شدن قلب و غرور یه دختر بی پناه و معصوم ...

قلبشو تیکه تیکه کردی و بعد رفتی سراغ یکی دیگه چون پول دار و خوش قیافه ای؟؟

چون فکر کردی واست ریخته؟؟....

لعنت به تو سامان...

لعنت به من...

به منی که آدمی مثل تو رو تو دامن خودم پرورش دادم!

لعنت به منی که به تو نگفتم عشق مسخره بازی نیست...

مامان حرف حق میگفت و حرف حق جواب نداشت.

سرافکنده و شرمنده سرم رو خم کردم که دستهای دو طرف صورتم نشست و سرمو بالا آورد....

زل زد تو صورتم و گفت:

-میتونی خوشبختش کنی؟

میتونی نزاری آب تو دلش تکون بخوره؟

-دیگه چه فایده؟

عصبانی و کلافه داد زد:

-فقط بگو میتونی یا نه؟

بی رمق اما صادقانه جواب دادم:

-حاضرم جونم برآش بدم!

اینبار دستمو گرفت وگفت:

-پس راه بیفت...

سهیل یه لیوان آب قند دستم داد و کنارم نشست.

دلم میخواست دستامو رو گوشام بزارم تا صدای داد و فریادهای صادق رو نشنوم.

سالن پذیرایی رو بالا و پایین میکرد و با صدای بلندی از پشت تلفن به عمو میگفت:

-محاله !

محاله رضایت بدم...نه...نه...نه.. آبرو واسمون نداشت تو محل...

نه..نه

شما گوش کن عمو....

داد نزن....

داد نزن عمو تو گوش کن....

اگه پسرت یه بلایی سر سحر میاورد اونوقت چی؟؟

بازم میگفتی از سر و عشق و علاقه است...؟؟

نگاه آتیشی صادق چرخید سمت و سهیل و گفت:

-سامان رو آجی من چاقو کشیده میفهمی عمو؟؟

سهیل نرسیده بود صورتشو پاره پوره میکرد...

سرمو پایین انداختم و به سرامییکها خیره شدم.

کاش بیرون نمیرفتم...

اینجوری نه اون سامانو میدیدم و نه این یکی رو!!!

نیما با عصبانیت دست سعیده رو که شربت بهش تعارف کرده بود و پس زد و اومد سمت من.

عصبی و کلافه دستشو به سمت گرفت و با توپ و تشر گفت:

-اصلا تو بدون اجازه ی من اون بیرون چه غلطی میکردی که اون کثافت
چاقو بکشه؟؟؟

حرفای نیما سهیلو بدجور بهم ریخت.

بلند شد و زد زیر دست نیما و گفت:

-هووووو!

چیه !

دور برداشتی...؟؟؟

دفعه آخرت باشه با آجی من اینطوری حرف میزنی؟؟؟

نیما عقب نرفت و گفت:

-زنمه هر جور بخوام باهات حرف میزنم!

پرروی نیما خون سهیلو به جوش آورد.

چنگ انداخت به لباس نیما و گفت:

-اینقدر زنم زنم نکن واسه من...

بزار اسمش بره تو شناسنامت بعد قلدرم قلدرم راه بنداز...

قبل از اینکه دعواشون بالا بگیره صادق وساطت کرد و هر کدوم رو یه ور برد.

سعیده سینی توی دستشو کنار گذاشت و گفت:

-دستت درد نکنه آقا سهیل !

نیومده داری جنجال راه میندازی!!!؟؟؟

اینه عوض دستت درد نکنه ی من!

عوض اینهمه مراقبت از خواهرت..؟؟

صدای اروم اما عصبی سهیل سعیده رو جری تر کرد:

-مثلا چیکار کردی؟؟؟

حاضرم شرط ببندم تاحالاش هم قد یه خر باری از این بی زبون کار کشیدی....

حالا هم که مفت و مجانی دادیش به دادش بی عرضه ات

سعیده صداشو انداخت رو سرش و گفت:

-به به!

چشمم روشن !

اومدی خواهرتو انداختی اینجا و خودت رفتی دنبال دختر بازی حالا هم اومدی و هرچی لایق خودته بار داداش گل من کردی؟؟؟

سهیل با پوزخند گفت:

-داداش تو گل نیست و گه !

حالا هرکی شناسش ما یکی که دیگه خوب بلدیم کیه و چیه!

صادق نیمارو که بدجوری واسه دعوا با سهیل وول میخوردو ول کرد و اومد سمت سهیل...

با عصبانیت زیادی هلش داد عقب و تو روش فریاد زد:

-حرف دهننتو بفهم سهیل...

هی هر چی هیچی نمیگم بدتر میکنی...

سعیده با بغضی ساختگی گفت:

«دیدی چه حرفا بار دادش من کرد؟؟؟»

کاش می‌مردم و این حرفارو نمیشنیدم!

بعدهم سرشو چرخوند سمت سهیل و گفت:

-از خونه من گمشو بیرون...

پالا!!!!....

سهیل دیگه هیچی نگفت....

آخه بیچاره چی داشت که بگه!

صادق اونقدر زن ذلیل بود که اگه سعیده منو سهیل رو جلوی چشمای صادق فلک میکرد باز اون هیچی نمیگفت!!!

به سهیل نگاه کردم.

خیلی ناراحت شده بود اما به روی خودش نیاورد.

رفت سمت ساکش و بعد از برداشتنش سمت در رفت...

دنبالش دویدم و بازوشو گرفتم.

تو صورتش زل زدم و با بغض گفتم:

-سهیل منو تنها نزار...

تو رو خدا نرو...

بی توجه به گریه های بیصدای من مشغول بستن بند کفشش شد و گفت:

-تو برو داخل...

-میخوای بری کجا؟

تو که تازه اومدی؟

-گریه نکن سحر...

برو داخل...

-میگن فردا عتده...

صبح می‌برنم محضر...

تنهام نزار...

تو رو خدا....

بلند شد و تو صورتم نگاه کرد.

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-نگران نباش...

من میرم پیش یکی از بچه ها..

امشبو اونجا میمونم...

تو هم برو داخل...

با سعیده و نیما هم دهن به دهن نشو....

اینو گفت و با یه آه عمیق چند قدمی برداشت.

اما به در نرسیده چرخید سمتو گفت:

-سحر تو نیمارو دوست داری؟؟؟؟

بالاخره یک نفر این سوالو ازم پرسید.

اما چقدر دیر....

چقدر دیر.....

چقدر دیر....

آه عمیقی کشیدم و بدون اینکه جوابی بدم با همون نگاه غمگین برگشتم داخل!

سامان

پیاده شدن ما از ماشین همزمان شد با بیرون اومدن سهیل از خونه ای که قصد داشتیم سمتش بریم....

نسیم ناباورانه به سهیل که با سرخمیده تند تند قدم برمیداشت اشاره کرد و گفت:

-اون...

اون سهیل نیست؟؟؟؟

جهت نگاه منو مامان چرخید سمت سهیل...

هر چه نزدیکتر میشد مارو مطمئن تر میکرد.

نفس حبس شده تو سینه امو بیرون فرستادم و گفتم:

-چرا خودشه !

شما همینجا بمونید...

من میرم باهاش صحبت میکنم!

مامان دستمو گرفت و گفت:

-بزار ما هم بیایم...

اینجوری بهتره!

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-نه!

ترجیح میدم اول تنهایی باهاش صحبت کنم...

هر اتفاقی هم افتاد شما نیاین جلو...لطفا.....

و بعد قبل از اینکه سهیل سمت خیابون بره و سوار تاکسی بشه به سمتش رفتم و صداش زدم.

اولش متوجه نشد و من دو سه بار دیگه هم اسمشو صدا زدم...

ایستاد و چرخید سمت صدا....

جایی که من داشتم با استرس و یا شاید بهتره بگم شرمندگی نگاهش میکردم.

چشماشو تنگ کرد و بادقت نگام کرد.

فاصله امو باهاش کم کردم و روبه روش ایستادم...

زل زدم تو صورتش و گفتم:

-میخوام باهات صحبت کنم!!!

ساکش زمین افتاد و دستش تو هوا بلند شد و روی صورتم فرود اومد....

چیزی نگفتم چون بهش حق میدادم. یقه ی پیرهنمو گرفت و گفت:

-برو خدارو شکر کن که تو تهران خونتو نریخته ام...

حرمت مادرتو نگه داشتم وگرنه قبل از اینکه تو بیای خودم تصمیم داشتم بیام سراغتو نامردیتو تلافی کنم....

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-حتی اگه جونمم بگیری چیزی نمیگم...

فقط قبلش به حرفام گوش بده....

یقه ی پیرهنمو بیشتر کشید و گفتم:

-تو اصلا چجوری روت میشه تو صورت من نگاه کنی نامرد پست....؟؟؟

حالا هم از اینجا گمشو برو تا خونتو نریختم!

صدای عاجز مامان که حتی خودمم متوجه حضورش نشده بودم دستای سهیل رو از دور یقه ی لباسم شل کرد

-سهیل جان....

به حرمت نون و نمکی که ما با سحر خوردیم اول حرفامونو گوش بده بعد قضاوتمون کن....

پسر مودب و غیرتی ای بود که احترام حالیش میشد.

بقه امو ول کرد و بدون اینکه تو صورتم مادرم دقیق بشه گفت:

-دیگه چه حرفی مونده خانم پارسا!؟

این بود رسم امانت داری!؟

البته من تا قیامت واسه مواظبت از سحر نوکرتونم اما...

خداشاهده این کار شما خیلی نامردی بود....

به حرمت شما بود که غیرتمو کنترل کردم و بلایی سر پسرتون نیاوردم!

صدا و لحن آرامشبخش و گرم مامان حتی سهیل رو آروم کرد.

دست سهیلو گرفت و گفت:

-من بخاطر این موضوع دو ماه با سامان حتی یک کلمه هم حرف نزد و خدام شاهد و گواه!

پسری که من تربیت کردم نباید همچین رفتاری میکرد...

سهیل با همون اخمهای درهم گره شد گفت:

-پسر شما نباید این کارو میکرد....

نبايد با سحر طرح دوستی می ریخت...

نبايد اغفالش میکرد وقتی میدونست دست شما امانت....

مامان سرشو تکون داد و گفت:

-درسته..

قبول دارم....

اما تو هم حرفای ما رو بشنو و بعد هرکاری خواستی بکن...

این خواهش نیست...

التماسه!

—سهیل آرومتر و منطقی تر شده بود و حاضر شد به صحبتهاش گوش بده..

سوار ماشین شدیم و سمت یه پارک خلوت رفتیم....

تو تمام لحظاتی که مامان و نسیم داشتن از عشق و علاقه ی من و سحر حرف میزدن تکیه دادمه بودم به درخت و ناامید
سیگار میکشیدم!

رضایت سهیل چه فایده داشت وقتی خود سحر منو نپذیرفت...

و کاش مامانو نسیم اینو قبول میکردن...

اینکه سحر دیگه منو نمیخواد!

بعد از یه زمان طولانی و گوش دادن به تمام حرفهای مامان و نسیم سهیل با گام های کوتاه و آهسته اومد سمت من و رو
به روم ایستاد...

سیگارمو دور انداختم و بهش خیره شدم.

آروم اما محکم گفتم؛

-سحر هم دوستت داره...؟؟؟

-داشت...

الانو نمیدونم!...

-پس چرا هیچی بهم نگفتی؟

-چون نمیدونستم اینقدر میخوامش...

-لعنتی من بخاطر تو خودمو از دیدن خواهرم محروم کردم...

لیچارد بارش کردم...

بهش انگ کثافت بودن زدم...

واگذارش کردم به صادق و زن سلیطه اش....

چرا مثل یه مرد نیومدی و هیچی نگفتی؟؟؟!!!

جوابی نداشتم که بگم..

چنگی به گلوم زدم و گفتم:

-من....

من سحر و دوست دارم....

میخوام خوشبختش کنم!

میخوام گذشته رو تلافی کنم ...

هر چند که دیگه بعید بدونم اون منو بخواد...

ازم ناراحته...

بخاطر تو...

بخاطر بی اعتماد شدننت...

بخاطر سختی هایی که کشیده!

نسیم اومد سمت سهیل و گفت:

-سهیل ما با بدبختی تونستیم آدرس سحر و پیدا کنیم...

هیچ شماره ای هم از تو نداشتیم....

خیلی اتفاقی تونستیم بفهمیم سحر اینجااست....

سهیل دستشو مشت کرد و گفت:

-علی خیلی چیزا گفت...خیلی چیزا....

میدونستم که اون علی نامرد تو این قضیه و بدبینی سهیل نقش داشت.

و پشیمون شدم که چرا همون موقع حالشو جا نیاوردم.

یه گام به سمت سهیل برداشتم و گفتم:

-اون از سحر خواستگاری کرد و سحر هم بخاطر من بهش جواب رد میداد...

علی کوتاه نمیومد و مدام مزاحمش میشد...

هر چی به تو گفت از روی کینه و نفرت بخاطر جواب نه گرفتن بود!

باور کن!

نسیم با ناراحتی یه نگاه به منو یه نگاه به سهیل انداخت و گفت:

-حالا واقعا سحر قراره صبح عقد کنه؟؟؟

سهیل سرشو تکون داد و گفت:

-بله!

ظاهرا که اینطوره...ولی.....

"ولی" گفتن سهیل همه ی مارو کنجکاو و امیدوار کرد.

پرسشی نگاش کردیم که گفت:

-ولی من مطمئنم که سحر نیمارو دوست نداره....

راستش..

خودمم ازش خوشم نمیاد...

پسر سربه راهی نیست....

ایمان دارم نمیتونه خواهرمو خوشبخت کنه!

خدا میدونه تو اون لحظه جقدر خوشحال شدم...

از اینکه سحر نیمارو دوست نداره...

از اینکه میتونم برای داشتنش امیدوار بشم....

دستامو دو طرف بازوهای سهیل گذاشتم و گفتم:

-تو مطمئنی سهیل...؟

از احساسات سحر مطمئنی؟؟

از اینکه اون پسر رو نمیخواد!؟

سهیل خیلی جدی گفت:

-معلومه که دوستش نداره....

اگه داشت وقتی ازش پرسیدم عاشقشه یا نه با گریه روشو ازم برنمیگردوند....

مامان لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:

-پس بزار ببینیمش!

سهیل سرشو تکون داد و گفت:

-نه نه !

حالا وقت مناسبی نیست....

بهتره بزارینش برای فردا!

اینبار نسیم بود که با بیقراری گفت:

-چرا آخه !

من میترسم دیر بشه!

-به من اعتماد کنید....

بزارینش برای فردا...

درضمن...

من باید نظر سحر رو هم بدونم...

باید مطمئن بشم که اونم سامان رو میخواد یا نه....

مامان لبخند عریضی زد و گفت:

-شک نکن این عشق دو طرفه است...

و اینا جز باهم باهیچکس دیگه ای طعم خوشبختی رو نمیچشن!

سحر

—تو اوج بدبختی، باید تظاهر به قوی بودن میکردم و دردی سخت ترین شب زندگیمو تو خودم می ریختم!

فردا همه چیز تموم میشد!

همه چیز...

من رسماً زن نیما میشدم...

زن کسی که ته قلبم نه عشقی بهش داشتم و نه حتی ذره ای علاقه و محبت!

و من مدام باخودم تکرار میکردم فکر کردن به روزای خوب با سامان چه دردی رودا میکنه و چه فایده ای داره وقتی فردا صبح دنیای من به کل تغییر میکرد!

نگاهم سمت لباسهای سفیدی بود که فردا باید میپوشیدم و ادای عروسهای خوشحالی درمیاوردم و فکر و ذهنم پی سهیلی که با نامردی از خونه بیرون انداخته بودنش!....

سهیلی که یه عمر کارگری کرد تا من آسوده زندگی کنم....

درشوو ادامه نداد تا من فرصت ترقی پیدا کنم....

دلم براش میسوخت...

برای هردونفرمون...

برای ما که هیچوقت رنگ خوشبختی رو ندیدیم!!!

""""

صبح زود با نق نقهای سعیده از خواب بیدار شدم.

مثل فریره تو خونه میچرخید و به اینو اون دستور میداد.

تا صدای شاکی خواهرش سیما که تو گوشم پیچید فوراً از روی رخت خواب بلند شدم!...

طعنه میزد و به سعیده میگفت " وا ..اینکه هنوز خوابه! خوبه والا عروسم عروسای مردم..."

بلند شدم و رخت خوابارو جمع کردم و از اتاق بیرون اومدم.

سعیده و خواهر کوچیکش سیما هردو جلوی در سر راهم ایستادن و با نیش کج براندازم کردن...

سرم رو پایین انداختم و به زمین خیره شدم که سعیده گفت:

-بجنب لباس بپوش که باید با سیما بری آرایشگاه!

بعد تموم شدن آرایش نیمه میاد دنبالتون...

ساعت 10 باید محضر باشین!

قبل از اینکه سمت سرویس بهداشتی برم سیما تای ابروش داد بالاش و گفت:

-سحر جون بدنتو شیو کردی!؟

آخه نمیبینم همچین سر ذوق باشی!

به هر حال ما رسم داریم بعد عقد عروس و دوماد شیو پیش هم باشن!

گفتم که حواست به تمیز بودن بدنت باشه...

از خجالت زیاد لپهام رنگ باختن...

خیلی اروم گفتم

-بله انجام دادم

و بعدهم تندی از کنارش رد شدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم!

خدایا! من قراره با اینا زندگی کنم!؟؟

با سیما و سهیلایی که هر دو مجرد بودن و مارموز!؟؟

کاش میشد از زندگی انصراف داد...مثلا رو کرد سمت آسمون و گفت:

"خدایا من منصرف شدم! فقط منو از اینجا ببر...جهنم ببری اعتراضی نیست"

دست و صورتمو شستم و بیرون اومدم. لباسهای سفیدی که حتی حق انتخابشونو هم دست خودم نداده بودنو پوشیدم و همراه سیما با آژانس سمت آرایشگاه رفتیم....

نه حالم خوب بود و نه دل و دید خوشی نسبت به آینده داشتم.

یه زندگی ای در انتظارم بود که میدونستم قرار نیست هیچ لذتی توش باشه...و من چقدر بدبخت بودم که میتونستم بدبختیای های آیندمو از همین حالا دونه دونه حدس بزنم!

روی صندلی دراز کشیدم و آرایشگر کنارم نشست.

شال سفیدمو از روی سرم برداشت و سمت سیما گرفت...

خوب که صورتمو برانداز کرد گفت:

-صورتت نیاز به اصلاح نداره..

همین خودش کلی جلومون میندازه!

سیما با لبخند گفت:

-شهلا جون میخوام گل بکاری هااا...

آرایشگر که یه زن سی و چند ساله ی ترگل ورگل بود گفت:

-عروس خانم خودش خیلی خوشگل و ملوسه! ما خوشگلیاشو ده برابر میکنیم...

و بعد چونه امو گرفت و گفت:

-عروس خانم چرا اینقدر دمی،؟یه لبخند بزن و بگو سفارشی نداری؟

لبخندی تصنعی زد و کاملاً بی انگیزه گفتم:

-نه...

-پس شروع میکنم!

و بعد هم با کلی وسیله ی آرایشی کارشو شروع کرد...

من اما..تمام مدت فقط مثل یه مجسمه یا یه ربات که هیچ اختیاری از خودش نداره فقط به یه نقطه خیره بودمو فقط گاهی سرمو برای راحتی دست آرایشگر به چپ و راست و یا بالا خم میکردم.

آرایش ملایمی روی صورتم انجام داد و به چشمام بیشتر از بقیه اجزای صورتم رسید!

از تصویر خودم توی آینه فهمیدم کارشو خوب بلده...فقط حیف که دل من خوش نبود!

به چشمام با سایه های تاریکی،حالت کشیده و خماری داد و لبهام رو سرخ رنگ کرد...

گونه هام رو با رژ گونه های ملایمی اما خوش رنگی جلا داد و موهای سیاهمو با مدلی شبیه به یه گل پشت سرم بست و فقط چند تاراش رو روی صورتم رها کرد....

کارش که تموم شد گل سری که طرح گلهای نرگس پیوسته بود و بالای سرم گذاشت و با یه لبخند عریض گفت:

-بفرما...اینم عروس گل ما! تموم شد!

نگاه من بجای آینه سمت ساعت کشیده شد....هرچه بیشتر به ده نزدیک میشدیم بیشتر پریشون میشدم...سیما با کلی تعریف و تمجید از آرایش صورتم چندتا تراول به سمت آرایشگر گرفت و بعدهم به نیما زنگ زد تا خودشو برسونه....

دلم غوغا بود! انگار هنوزم باورم نمیشد میخوام زن نیما بشم...نیمایی که میدونستم نه میتونه خوشبختم کنه . نه میتونم باهانش

کنار بیام....نه میتونه باهام کنار بیاد...

تا نیما به تلفن سیما زنگ زد از آرایشگر و شاگرداش خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم. درو بست و از ماشین پیاده شد.چشمش که به من افتاد بشکن زد و گفت:

-جووووون بابا...

—تا چشم نیما به صورتم افتاد بشکن زد و گفت:

-جووووون بابا...

چه خوشگل شدی تو عروس خانم!

اصلا آماده ی خوردن شدی تو!

بعد هم کف دستاشو بهم مالوند و همونطور که باتحسین نگام میکرد گفت:

-انقدر سعهیده هولم کرد گفت همه تو محضرن اصلا یادم رفت گوشه ای که واسه سحر خریدمو بیارم....

-سیما جلوتر از ما به راه افتاد و گفت:

-عبدناره حالا وقت این حرفا نیست شادوماد...

بهتره بریم سوار ماشین بشیم که ساعت دیگه داره یازده میشه..

ما قراره خونه یه جشن کوچیکم بگیرم...

کلی مهمون اونجاست الان....

خوب نیست معطل بمونن!

نیما دستشو به سمت دراز کرد....

یجوری بودم...یجور که نه...بدجور بودم!

دلم نمیخواست لمسش کنم...

حالم از این نزدیکی ها بهم میخورد....

تا مکث طولانی شد خودش دستمو گرفت و کشید...

با اخم نگاش کردم که گفت:

-استخاره میگیری؟؟؟

دیر شده! باید عجله کنیم!

کاش میتونستم گریه کنم...

یا مثلا دستمو از توی دستای نیما بیرون بکشم و بگم

"من تو رو نمیخوام...چون دوست ندارم"

سامان

سهیل همونطور که آدرس رو بهم میداد گفت:

-عجله کن تا دیر نشده...

نسمیم یا دلهره پرسید:

-چرا خط سحر خاموشه؟؟

کاش میشد باهاش صحبت کنم!

سهیل با شرمندی گفت:

-خطشو من شکوندم...

گوشی رو هم ازش گرفتم!

جوابش هممونو ساکت و غمگین کرد بجز مامان که آه کشون گفت:

-بیچاره سحر!

چقدر سختی کشیده این دختر مظلوم!

نسیم دستشو مشت کرد و گفت:

-مرده شور ریخت علی رو ببرن...

کثافت عوضی...

صدبار سحر بهم گفته بود مزاحمش میشه و تهدیدش میکنه ولی من احمق هی میگفتم جدیش نگیره..

سهیل به رو به رو خیره شد و با نفرت زمزمه کرد؛

-به موقع حال اونو هم میگیرم!

سحر

نیما بعد از ده تا بوق پشت سر هم از ماشین پیاده شد و درو برام باز کرد.

پا به پای هم از پله های محضر بالا رفتیم...

سیما جلوتر از ما بالا رفت خبر اومدنمون رو داد و همین شد که سعیده و خاله اش با اسپند و کل کشیدن به استقبالمون بیان....

نیما زیادی خوشحال بود اما من تمام مدت سرم رو پایین نگه داشته بودم تا به زحمت جلوی سرازیر شدن اشکامو بگیرم!

محضر شلوغ بود اما همه اکثرا آشناهای خانواده نیما بودن...خاله هاش...عمه هاش...عمو هاش...و منم که فقط صادق رو داشتم!

تا روی صندلی نشستم سرمو بلند کردم و همه جا رو برای دیدن سهیل از نظر گذروندم...

ندیدنش حس بدی رو بهم القا کرد...کاش کنارم میموند...کاش قهر نمیکرد و نمیرفت....

صادق شناسنامه و مدارک لازم منو نیمارو باهم رو روی میز عاقد گذاشت و اومد سمتم.

نزدیکم که شد کمرش رو خم کرد تا هم قدم بشه و بعدنجا کنان تو گوشم زمزمه کرد:

-حرف زیرلفظی و اینچیزا نزننی یه وقت...

بار سوم که رسید بله رو بگو و تمومش کن!

جوابش آه سردی بود که کشیدم...شده بودم عروسک خیمه شب بازی !

مسخره ی اینو اون...و برای فرار از این رنج نه راه پس داشتم و نه راه پیش!

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم...بی توجه به آرایش چشمهام ،چند قطره اشک ریختم که بخاطر پایین بودن سرم نگاهی رو متوجه خودم نکردم...

عاقده با خونسردی مقدمه چینی هارو شروع کرد...

دوشیزه ی مکرمه ی پاکدامن...سرکار خانم سحر کمیلی

از درد توی پیشونیم سرم گیج رفت و رنگم پرید.

انگشتمو روی شقیقه هام گذاشتمو رگ های اعصابمو فشار دادم...

چرا عاقد به بله گفتن منی که هیچ اختیاری از خودم نداشتم احتیاج داشت؟؟

مگه من جز اینکه زن نیما بشم چاره ی دیگه ای هم داشتم؟؟؟؟

به بار سوم که رسید سعیده شونه ام رو تکون داد و گفت:

-نمیخوای بله رو بگی؟؟؟؟

بخودم اومدم و با گیجی نگاهش کردم...یه عالمه چشم به من خیره بود...و گوشههایی که منتظر بله شنیدن بودن...

—آب دهنمو قورت دادم و سرمو بالا گرفتم...

مرگ یه بار شیونم یه بار...

لبهای خشک شده ار همو باز کردم...

اما همینکه خواستم " بله " رو بگم صدای بلند سحر گفتن سهیل بهت زده ام کرد..

بدو بدو از در داخل شد...

یه نگاه به جمع که تو تعجب کردن دست کمی از خودم نداشتن انداخت و بعد اومد سمتم...

رو به روم ایستاد.

زل زد تو صورتم و گفت:

-تو سامانو دوست داری؟؟؟؟

سوال سهیل هممه ی سنگینی به راه انداخت....

پچ پچ ها شروع شد....

نیما عصبانی از جا بلند شد و گفت:

-سامان کدوم قرمساقیه؟؟؟

باز اومدی دعوا راه بندازی...برو پی کارت!...

سهیل دستشو روی شونه ای نیما گذاشت و باعصبانیت مجبورش کرد سر جاش بشینه و بعد دوباره زل زد تو صورت منو گفت:

-یه کلمه به من بگو آره یا نه...؟

صادق از پیش عاقد بلند شد و اومد سمت سهیل...دستشو گرفت و گفت:

-چه غلطی میکنی سهیل؟؟؟

این مسخره بازی چیه؟؟؟

سهیل خیلی جدی صادقو به عقب هل داد و گفت:

-تو دخالت نکن صادق....

و بعد روبه سوی نیما کرد و قبل از اینکه هزار حرفی به زبون بیاره گفت:

-تو هم خفه شو نیما.... سحر...یگو...راستشو بگو....یگو سامانو دوست داری...؟؟

اشکهام لغزیدن و سرازیر شدن...با بغض گفتم:

-چطور میتونم کسیو که میخواست باچاقوم صورتمو خط خطی کنه دوست داشته باشم...؟

سعیده دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-جوابتو شنیدی حالا گمشو برو بیرون آشغال عوضی...

سهیل بدون اینکه جوابی به هارتو پورتهای سعیده بده اشاره ای به در کرد و گفت:

-من اون سامانو میگم....

رد انگشت اشاره اش رو نه تنها من بلکه همه ی آدمای اون جمع دنبال کردن....

تا چشمم به سامان و لاله خانم و نسیم افتاد گل از توی دستم افتاد و ماتم برد!

باورم نمیشد...انگار داشتم خواب میدیدم...یه خواب عجیب...

از کنار نیما بلند شدم و بدون پلک زدن دوباره به اون سه عزیز خیره شدم...سه تا آدم دوست داشتنی...من خواب میدیدم؟؟؟

بی هوا به سمتشون دویدمو.

خودمو انداختم تو آغوش لاله خانم و شروع به گریه کردن کردم...

انگار مادر خودم بود...

و نسیم خواهری که سخت دلتنگش بودم.....

لاله خانم و نسیم پا به پام گریه میکردن و سامان با خجالت نگاهش رو دوخته بود به زمین...

صادق که کارد میزدن خورش در نمیومد یقه ی سهیل روگرفت و گفت:

-این مسخره بازیا چیه راه انداختی سهیل؟؟؟ این پسره کیه؟؟ اونا کی ان؟؟

نیما کتش رو از تن درآورد و گفت:

-خونتو می ریزم سهیل... عروسی منو بهم می ریزی...

فارغ از اونهمه جنجال و بگو مگو...و عاقدی که بخاطر شکسته شدن وسایلش مدام تو سر خودش می زد ، خودمو از آغوش پر محبت لاله خانم جدا کردم و گفتم:

-چقدر دلم براتون تنگ شده بود...دلم میخواد یه دل سیر نگاتون کنم

لاله خانم دستاشو قاب صورتم کرد و گفت:

-شبی نبود که بهت فکر نکنم....من...نسیم...سامان....هممون...

صدای بغض دار و لرزون نسیمو نگاهمو سمت خودش کشوند:

-سحر تو رو خدا مایوسمون نکن ...

و بعد خودشو انداخت تو بغلمو میون اونهمه سرو صدا تو گوشم با گریه گفت:

-بخدا سامان دوست داره....بجون مامان دوست داره...یه هرکی میپرستی دوست داره.....تو رو خدا برگرد سحر....برگرد...

سرم رو به آهستگی چرخونوم سمت سامان.

چقدر ضعیف و شکسته شده بود...و آرومتر...و مظلومتر...و عاشقتر!

باید میبخشیدمش...باید نفرت و کینه و غرور و کنار می گذاشتم و سمت همونی که عشق رو باهاش تجربه کردم میرفتم؟یا به تلافی تمام دردایی که بهم داده بود جلوی چشمش به نیما بله میگفتم؟؟!!

کدوم رفتار و تصمیم درست بود؟؟

سرمو به عقب چرخوندم...همه افتاده بودن به جون سهیل....

هر کی هرچی دستش می رسید رو میشکست و داد و قال راه مینداخت...

صدای سامان تو گوشم پیچید...

-سحر...من بدون تو نمیتونم...قول میدم خوشبختت کنم...منو به بدی هایی که بهت کردم واگذار نکن...بزار مال هم بشیم؟؟

قسم میخورم واسه خوشبختیت از جونم مایه بزارم...با من ازدواج میکنی؟

—مقابلم آدمایی بودن که عاشقانه و از ته دل دوستشون داشتم و کنارشون خوشبخت بودم و پشت سرم آدمایی که حتی لحظه ای درکنارشون آرامش رو تجربه نکردم...

آدمایی که هیچوقت دوستم نداشتن...هیچوقت! ...

یه نگاه به چشمای منتظر سامان و نسیم و لاله خانم انداختم و یه نگاه نگران به پشت سرم...

چرا باید با نیما میرفتم تو دل بدبختی وقتی سامان بهم ثابت کرده بود عشقش نسبت به من حقیقه!!!

به سمت سهیلی که حسابی سر و ضعیض رو بهم ریخته بودن پا تند کردم...

از لای جمعیت گذشتم و خودمو بهش رسوندم...

نیمایی که یقه ی سهیل گرفته بودو با تمام توانم به عقب هل دادم و همین کار من باعث شد دوباره فضا روسکوت برداره...

نفس زنان خودمو سپر سهیل کردم و

چشم دوختم به چشمهایی که خشمگین و عصبانی نگاهم میکردن...

چشمایی که نفرت توشون موج میزد...

سعیده...سیما...صادق...سهیلا...نیما و پدرومادرش....و خیلیای دیگه....

اقرار به حقیقت شجاعت میخواست و من احساس میکردم شاید این شجاعت رو نداشته باشم.

قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین میشد و لبهام هر بار بی هدف بازو بسته...

نمیدونستم از کجا شروع کنم....

از دوست نداشتن نیما و خانوادش یا از عشق به سامان و خانوادش؟؟؟

سکوتم که طولانی شد صادق گفت:

-اینا کی ان سحر؟؟؟

کم عقلی سهیل به تو هم سرایت کرد؟؟؟مسخره بازیو بزار کنار سحر!

بله رو بگو تا حاج آقا همه چی رو رسمی کنه....

اینبار نوبت نیما بود تا صداشو بندازه رو سرش و بگه:

-با زبون خوش بیا سر جات و بله رو بگو سحر...

اون موقع شاید بتونم گهی که داداشت خوروه رو نادیده بگیرم!

چنگ زدم به گردنبدی که خواهرش سیما توی آرایشگاه به گردنم انداخته بود و از خودم جدا کردم...

چطور میشد با کسی ازدواج کرد که نه خودش و نه حتی خانوادش احترامی برام قائل نبودن و هر جور دلشون میخواست باهام رفتار میکردن....

گردنبند رو پرت کردم سمتشو گفتم:

-تفاوت ما خیلی زیاده...انگار که من مریخی باشم و تو زمینی...دو آدم ...از دو سیاره ی مختلف!

هیچوقت از طرف تو و خانوادت رفتاری ندیدم که حس کنم میشه کنارتون زندگی رو تحمل کرد چه برسه به اینکه به خوشبختی امیدوار بشم

همیشه زخم زبونم زدید....

خانواده ی نداشتمو تو سرم کوبیدین...

تحقیرم کردین.....

پشت سرم بد گفتین....خیلی بد...

بعد از گفتن این حرفایی که نمیدونم شجاعت بیانشونو از کجا بدست آورده بودم رو به سوی صادق کردم و گفتم:

-تو حق نداری به سهیل چیزی بگی...

حق نداری چون همیشه خودتو از ما دور نگه داشتی...

زمانی که ما واسه بدست آوردن پول توی تهرون سرگردون شدیم تو با زن و بچه ات سفرای خارجی میرفتی و بیار نگفتی بزار سراغ سحر و سهیل رو بگیرم...

بیار نگفتی بزار ببینم اصلا زنده ان یا مرده...

حالا چرا و چطور به خودت اجازه میدی با من و هیل اینطوری رفتار کنی؟؟!!!

بابت چیزی که میخوام بگم نه شرمنده ام...و نه حتی خجالت زده....من....من....

نگاهم چرخید سمت سامان....

روی صورت غمگینش لبخند کمرنگی نشسته بود که برای عریض شدنش چشم دوخته بود به لبهای من... تا امیدوار بشه...تا مطمئن بشه قراره بدستم بیاره...

نگاهمو ازش گرفتم.

زل زدم تو صورت صادق و گفتم:

-من اون مردو دوست دارم...

و فقط با اون ازدواج میکنم نه نیمایی که هیچ ارزشی برام قائل نیست...

تا این جمله رو گرفتم سامان با چشمایی که برق اشک درخشانشون کرده بود بی فوت وقت خودشو بهم رسوند..

تو بهت و تعجب همه دستاشو دور بدنم حلقه کرد و درآغوشم گرفت .. و...

این اولین باری بود که میدیدم چشماش اشک دارن....

و البته..اولین باری هم بود که جلوی جمع اینطور اظهار علاقه میکرد!

نیمه که حتی فکرشو نمیکرد یه همچین اتفاقی پیش بیاد با همون چشمایی گرد شده از تعجب خطاب به سامان گفت:

-هوووووو یارو چه غلطی میکنی ناموس دزد!؟

سهیل با بیخیالی زد زیر دست نیمه و گفت:

-برو پی کارت موادی...

فکر کردی نمیدونم اهل چه گه کاری هایی هستی!؟

حالا خوبه تازه یکی دوسال به جمع ادمیزادا پیوستی....

برو پی کارت و نزار من شر بشم!

حمایت سهیل این جرات رو بهم داد تا برای چسبوندن سرم به سینه ی سامان تعلل نکنم و خجالت نکشم...

تهمتها...سرزنشها...فحش ها....دیگه هیچکدوم برام مهم نبود...هیچکدوم...

خدا همینجا بود...همینجا!

درست وقتی فکر میکردم دیگه نباید به وجودش ایمان بیارم ستم خم شد و دستمو گذاشت تو دست اونی که دلم واسه نگاهش پر میکشید....

سعیده گوشه ی پیرهن صادقو گرفت و جیغ کشید:

-نمیخواهی جلوی این خواهر هرزتو بگیری؟؟؟

بر و بر داری چیو نگاه میکنی؟؟؟

نیمه که از شدت عصبانیت صورتش به سرخی لبو شده بود سمت سعیده رفت و گفت:

-چرا نگفتی این دختره جنده اس...اگه واسه این بود که خدا داده بود هرزه ی خوشگل....خرجشم دو تا ده هزاری

فرود اومدن دست سهیل روی صورت نیمه و بلند شدن جیغ و داد زنها باعث شد از سامان جدا بشم...

دو نفر از مردا سهیل و گرفتن و به زور از روی تن لش نیمه جدا کردن...

دستشو تهدیوار تکون داد و گفت:

-هرزه تویی اسکول بچه ننه...

خداشاهده اگه بازم چرت و پرت راجب خواهرم بگی شناسنامه اتو باطل میکنم!

سیما دسته گل افتاده روی زمینو پرت کرد به طرفم و گفت:

-خاک بر سرت که با آبروی خانوادگیمون بازی کردی....

اینهمه مدت داشت مارو بازی میداد غافل از اینکه خانم تو تهرون صدتا شوهر داشت...

من چیزی نگفتم اما نسیم رفت سمت سبما و زد تخت سینه اشو گفت:

-هوووووو حرف دهنتو بفهم!

چندتا شوهر اینور اونور داری که فکر میکنی سحر اینجوریه؟؟؟

دست نسیمو گرفتم و عقب کشیدمش..

نمیخواستم خواهرای دریده ی نیمه اونو هم به باد فحش و دشنام بگیرم...

تو صورتش خیره شدم و گفتم:

-هیش !

ولشون کن...بزار هر چی میخوان بگن،بگن....حرفاشون اصلا واسه من مهم نیست....

نیما از رو زمین بلند شد و گفت:

-ازت شکایت میکنم...از همتون...پدرتونو در میارم!

صادق گوشی نیما رو که قصد داشت به پلیس زنگ بزنه رو ازش گرفت و گفت:

-بس کن نیما...بس کن دیگه...

و بعد اومد سمت منو گفت:

-خجالت زدم کردی سحر !

خجالت زده...میفهمی..

و بعد هم رو به سوی سعیده کرد و نعره زد:

-بچه هارو بردار و بیا....

آهی کشیدم و سرمو پایین انداختم...

هرکس یه فحش تیکه نثارم میکرد و با تنه از کنارم رد میشد...

سامان دستمو گرفت و کنار گوشم گفت:

-متاسفم که باعث شدم اینجوری قضاوتت کنن...

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-خوشحالم که با سماجتت نراستی زن اون کله شق دمدی بشم...در ضمن...اشکاتو دیدم...

خندیدو با شستش گوشه ی چشمشو پاک کرد و گفت:

-نه بابا اشک چیه...

گردوخاک رفته رو تو چشمم...

-مطمئنی؟؟؟

اولش بغضش گرفت و انکار کرد...ولی بعد دوباره گوشه چشماشو دست کشید و گفت:

-آره...گریه کردم!

ولی بین خودمون بمونه...

خندیدم و سرمو پایین انداختم....

—بعد از کلی جنجال و دردرس ، وقتی از آغوش سامان جدا شدم خودمو تو یه محضر بهم ریخته و داغون دیدم و سه تا آدم خوشحال....

سهیل....لاله خانم...نسیم....

عاقده کت شلواری که با تاسف به محضر بهم ریخته اش نگاه میکردن و حرص و جوش میخورد تسبیح توی دستشو پرت کرد روی میز و خطاب به سهیل گفت :

-جوون ببین چه بلایی سر این محضر فلک زده ی من آوردی؟؟؟

من عصر سه تا عروس دوماه دارم؟؟

حالا باید چه گلی تو سرمون بریزیم...

لااله الا الله....

سهیل همونطور که دکمه های پیرهن پاره شده اش رو میبست خندید و گفت:

-غصه نخور حاج آقا...

پیر میشی یادت میره؟

عاقده یه نگاه معنی دار به سهیل انداخت و گفت:

-دیگه پیرتر از این!

میخواین فسیل بشم؟

لاله خانم که از خوشحالی سر از پامنیشناخت سر خوش و راضی یه مشت تراول از توی کیفش درآورد و به طرف عاقده گرفتو گفت:

-بفرما حاج آقا...

اینم جبران خسارتها..

مابقی هم شیرین شاگردتون...

تا نگاهمو از عاقده و لاله خانم برداشتم متوجه نگاه های خیره ی سامان به خودم شدم.

یه جوری نگاه میکرد انگار اولین باره که منو دیده ...

با لبخند پرسشی سرمو تکون دادم...

بی حرف کمرش رو خم کرد و سرشو تو گردنم فرو برد و گفت:

-دلم میخواد تا صبح عطر تنتو بو کنم...

ریز خندیدم و با صدای گرفته ای گفتم:

-احساس میکنم من بسندی ام و تو هم راجو...ببین چه فیلم هندی ای شد!

-محکمتر از قبل بغلم کرد و گفت:

-آخ که آگه به تو نمی رسیدم من جون به مرگ میشدم....

صدای تاحدودی بشاش حاج آقا که حاصل دیدن تراولای خشک و تانخورده بود توجه همه ی مارو به سمت خودش جلب کرد.

-حالا که اینهمه هندی بازی درآوردید..آگه شناسنامه آقا داماد همراهشه بده من خطبه عقدو بخونم!؟؟

این از اون پیشنهادهایی بود که به مذاق همه خوش اومد.نسیم با نیش وا شده تا بناگشو گفت:

-اصلا چی از این بهتره

لاله خانم فوراً اومد سمت من و سامان و گفت:

-شماناسنامه ات همراهته سامان!؟

سامان دستشو تو جیبش فرو برد و گفت:

-فکر کنم تو داشبورده ماشین باشه...

و بعد سوییچو پرت کرد سمت نسیمو گفت:

-بپر که دست خودتو میبوسه!

نسیم ای به چشمی گفت و بدو بدو از محضر بیرون رفت!

با یه نفس عمیق و خیالی که حالا آسوده تر از هر زمان دیگه ای بود زل زدم تو صورت سامان...

شده بودیم از این دختر پسرهای دبیرستانی..از اینایی که تاره همو کشف میکنن !

با سرانگشتاش لبهامو نوازش کرد..خجالت زده سرمو عقب بردم و با اشاره به سهیل گفتم:

-اینجا نه!سهیل میبینه...خجالت میکشم

رنجور و عاجز گفت:

-آگه بدونی واسه بوسیدنشون چقدر بی طاقتم!

-هیش میشنوه!

-بزار بشنوه...بزار بدونه چقدر میخوامت...سحر تو واقعا میخواستی زن اون یارو بشی...بخدا بعدش من میمردم...شک ندارم..

لبخند خسته ای زدمو گفتم:

-خدا نکنه...خدانکنه...حالا تو بگو چجوری آدرس منو پیدا کردی؟سهیلو کجا دیدی؟؟؟ آخه اون به خون تو تشنه بود..

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-پیدا کردن آدرس در دسر ای خودشو داشت و بعدا واست میگم...اما در مورد سهیل باید بگم که...من کاری نکردم...فقط حقیقتو گفتم...اینکه دوست دارم! اینکه عاشقتم!

با مشت، خیلی آروم زدم رو سینه اش و گفتم:

-چرب زبونی نکن...اصلا بهت نمیداد آقای بداخلاق!

و بعد آه عمیقی کشیدم و گفتم:

-من فکر میکردم تو با مهشید ازدواج کردی....

انگشتشو به نشانه ی سکوت روی لبهام گذاشت و گفت:

-هیش! حرف اونو نزن....حرفشو نزن...باور کن من ذره ای به اون دختر علاقه نداشتم...حتی یه ذره....مجبور بودم بخاطر نسی یجورایی باهانش کنار بیام...

اشک تو چشمام حلقه زد. بغض کردم و گفتم:

-من...من خودم دیدم چجوری همدیگه رو..

دستشو به نشونه ی سکوت روی ا

لبم گذاشت و گفت:

-هیچی نگو...یه روم نیار....بیا دیگه به هیچی جز خودمون فکر نکنیم...یه هیچی!

قبل از اینکه خود نسیم سر برسه صدای تق تق کفشهایش به گوشمون رسید.

شناسنامه تو دست راستش بود و یه عالمه نقل ریز تو مشت چپش...

لاله خانم باخنده گفت:

-اونا چی ان؟

-نقلن!

محضر بغلی عروسی بود..

از اونا گرفتم تو سرو عروس دومادمون بیاشم...

سهیل صندلی هایافتاده رو زمینو جفت کرد و گفت:

-بشین تا زودتر قال قضیه رو بکنیم قبل اینکه نیما شامورتی بازی دریاره...

سامان دستمو گرفت و روی صندلی کنار خودش نشوند و گفت:

-پس حاج آقا کار ما رو طی یه مرحله راه بنداز!؟

عابد خندید و گفت:

-ظاهرا عروس نمیخواهد گل بچینه و گلاب بیاره؟؟!

سهیل از پشت دستاشو روی شونه هام گذاشت و گفت:

-نه آخه آبجی من خودش هم گله هم گلاب..

حاج آقا خندید و با به بسم الله خوندن خطبه رو شروع کرد....

—تا عاقد با خنده گفت:

"عروس جنجالی و کیلم؟"

سرمو بلند کردم و باخنده به لاله خانم که مثل مادر نداشته ام دوستش داشتم نگاه کردم.

گونه هاش از اشک خیس بودن...

خیره تو صورتم پلکهاشو باز و بسته کرد. سرمو پایین انداختم و آهسته اما خوشحال گفتم:

-با اجازه ی برادرم سهیل و لاله خانم بله!

نسیم همونطور که نقل ها رو رو سرمون پخش و پلا میکرد گفت:

-سحر من بوق بودم!

نمیشد اسم منم بگی!!!؟

سامان نفس راحتی کشید و با ذوق گفت:

-آخیش!

حالا احساس میکنم همه چی دارم...انگار دستم به خدا رسیده !

فقط ببخشید که کار به حلقه کشیدن نرسید...

قول میدم بهترین و زیباترین حلقه رو واست بخرم!

لبخند زدم و گفتم:

-برای یکی شدن نیازی به حلقه نیست..عشق و علاقه احتیاج هست که ما داریم...نداریم؟!!!

دستاشو بالا آورد و گفت:

-بر منکرش لعنت!....

لاله خانم با خوشحالی اومد سمتمو محکم بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

-خوشبخت بشی دختر عزیزم...و به جمع خانواده خوش اومدی....

نسیم دست به کمر اخم کرد و گفت:

-بزار منم این تحفه رو به ماچ کنم!

از همین حالا داری طرف سحر و میگیری...

لاله خانم با اخم تصنعی گفت:

-خواهر شوهر بازی در نیار... نقلتو پخش کن!

سهیل با قدم های آروم سمت سامان رفت و برادرانه در آغوش کشید و گفت:

-منمو همین یه دونه خواهر...

اول به خدا بعد به دست تو میسپارمش!

سامان دست سهیلو تو دست خودش فشرد گفت:

-خیالت تخت تخت... قدرشو میدونم!

لاله خانم کف دستاشو بهم کوبید و گفت:

-بیاین جمع بشین که میخوام یه سلفی خیلی باحال بگیرم !

همه با خوشحالی دور هم جمع شدیم و لاله خانم گوشیه بالا گرفت و گفت:

-آماده این...؟!!

نسیم باعجله گفت:

-واستا واستا من شالمو درست کنم....

آخ آخ! جای بابا علی خالی!

سامان خندید و گفت:

-حالا رقتیم خونه غافلگیرش میکنیم!...

نسیم آینه ی جیبیشو کنار گذاشت و گفت:

-آقا من آماده ام....

لاله خانم پوفی کرد و گفت:

-از دست تو نسیم...خب آماده؟

همه آماده بودن اما همون موقع شاگرد عاقد اومد داخل و گفت:

-سحر خانم کیه؟!!

دوباره دلم آشوب شد.دست لاله خانم پایین اومد تا من سمت شاگرد محضر خونه برم و با ترس بگم:

-منم...چیزی شده؟

به در اشاره کرد و گفت:

-یه نفر با شما کار داره!

سهیل فوراً او دم سمتو گفت:

-ول کن! نمیخواد بری... شاید نیما بشه بخواد یه غلطی کنه....

خودم ترسیدم و به نشانه باشه سرمو تکون دادم. سامان او دم سمتو دستمو محکم گرفت.. اما شاگرد گفت:

-نه! خودشو صادق معرفی کرد... گفت برادر تونه....

با تعجب به سهیل نگاه کردم. یکم فکر کرد و گفت:

-نرو... شاید بخواد... به هر حال... عصبانیه

سامان که از احتمالهای سهیل حساسی دماغ شده بود گفت:

-سهیل راست میگه سحر... نرو... یزار اصلاً منو سهیل میریم!

نداشم حرفشو تموم کنه چون میدونستم رفتن اونا نهایتاً به دعوا ختم میشه. دستمو از تو دست سامان بیرون کشیدم و گفتم:

-نگران نباشین... صادق هر چی که باشه مطمئناً بلایی سر خواهرش نمیاره زود بر میگردم....

اینو گفتم و سمت در رفتم. راستش استرس داشتم اما خودم دلم میخواست با صادق حرف بزدم. روی پله ها ایستاده بود و پشت به من دستشو روی گردنش میکشید...

تا با سر خمیده سلام کردم چرخید سمتم.

دو سه پله او دم بالا و رو به روم ایستاد.. بایه مکث طولانی و کلی من و من کردن بالاخره گفت:

-من با هیچکدوم از کارات موافق نیستم... تو دقیق شکل سهیلی... باهمون عقاید... باهمون رفتار... ولی حق داری... من هیچوقت نتونستم شمارو زیر پرو بال خودم بگیرم... با این وجود دیگه اینقدر غریبه نبودم که موضوع این پسرو ازم مخفی کنی... بیخیال... تو هیچوقت با من راحت نبودی... هیچوقت... اما آگه با این پسر خوشبختی... من جلوتو نمیگیرم... الانم برگشتم که بگم... بگم....

بی هوا و در کمال ناباوری سرم رو بوسید و ادامه داد:

-خوشبخت بشی!

نتونستم جلوی اشکامو بگیرم... دستمو دور بدنش حلقه کردم و گفتم:

-خیلی دوست دارم داداش!

لبخند خسته ای زد و از جیبش یه جعبه کوچیک کادو پیچ شده و یه پاکت بیرون کشید و گفت؛

-این هدیه ازدواجته... یه گردنبند ناقابل... اینم یه مقدار پول که واسه جهیزیه ات کنار گذاشته بودم هر چند که مبلغش زیاد نیست...

چک رو به سمتش گرفتم و خواستم بگم نمیتونم قبولش کنم اما قبل اینکه لب باز کنم پاکت چک رو تو دستم فشرد و گفت:

-قبولش نکنی نمیتونم شب آروم بخوابم...خوشبخت بشی سحر...خوشبخت بشی!

اینو گفت و با یه خداحافظی آروم از پله ها پایین رفت به جعبه طلا و پاکت پول نگاه کردم! شاید اگه اون جمله ی آخرو
نمیگفت هرگز کادوهاشو قبول نمیکردم ..هرگز! اما حالا...فکر کنم کار درست رو انجام دادم!!!

با یه نفس عمیق از پله ها بالا رفتم . همینکه داخل اتاق شدم همه به سمتم اومدن...قبل از اینکه اونا چیزی بگن پاک و جعبه
رو کف دستام گرفتم و گفتم:

-اومد که اینارو بده!

..

لاله خانم سکوت رو شکست و گفت:

-مبارکت باشه عزیزم! داداشت کار درست رو انجام داد!

و بعد قبل از اینکه من دوباره بغض کنم با خنده گوشو بالا گرفت و گفت:

-سلفی سلفی...شادترین و بهترین سلفی دنیا...بخندین و به دوربین نگاه کنین که میخوام پز این خوشبختیو به زمین و زمان
بدم..!

منو سامان چسبیده بهم ، نسیم با دلچک بازی و سهیل با همون متانت به دوربین خیره شدیم تا لاله خانم ماندگارترین و
شیرین ترین سلفی دنیا رو بگیره.....